اوراکل

نویسنده هما پور اصفهانی

اتاق در تاریکی محض فرو رفته بود. نه چراغ خوابی روشن بود و نه پرده زخیم و تیره اتاق اجازه می داد هیچ نوری از چراغ های داخل کوچه به درون اتاق نفوذ کند. طبق عادت همیشگی اش لحاف کلفت را از روی خودش کنار زده و به زور قرص خوابی که خورده بود به خوابی نیمه عمیق فرو رفته و از عالم و آدم بی خبر بود. شاید در کل یک ساعت از خوابیدنش گذشته بود. این قدر در شش شب قبل بی خوابی کشیده بود که آن شب حریصانه خواب جعلی و کمکی اش را در آغوش گرفته و قصد نداشت بیدار شود. از نظر خودش دیگر جز خواب هیچ چیزی نمی توانست برایش تسکین باشد. از بیرون اتاق صدا می آمد. صدای پا. کسی داشت می دوید. ترسان و هراسان می دوید. تنها عکس العملش به صداهای رعب آور این بود که از دنده چپ بچرخد و طاق باز شود. خوابش سنگین تر از این حرف ها بود که با یک صدای پا بیدار شود. در اتاقش ناگهانی باز و محکم و توی دیوار پشتش کوبیده شد. این دیگر صدایی نبود که بیدارش نکند. خواب از چشمانش گریخت. لای پلکش را به زحمت گشود و به کسی که بین چارچوب در ایستاده و به او خیره مانده بود نگاه کرد. دختر همین که مطمئن شد او را بیدار کرده جلو دوید. ساکی که توی دستش بود را روی زمین انداخت و در کمد او را گشود. همین طور که تند تند هر چه به دستش می رسید را داخل ساک می چپاند نفس بریده و ترسیده گفت:

پاشو مهراد. پاشو! دارن می آن. باید بری!! مهراد سرش می - کوبید. گیج می رفت. می چرخید. چشمانش تار می دید. دستش را بالا آورد و آهسته روی شقیقه اش فشرد. دختر به سمتش چرخید و این بار جیغ کشید:

- مهراد با توام!! باید بری! این جا دیگه امن نیست!! نگهبانی گفت که دارن می ...

صدای زنگ در بلند شد. مهراد که تا آن لحظه فقط توانسته بود به زور لب تخت بنشیند با صدای زنگ در و جیغ همزمان دختر از جا پرید و هجوم برد سمت پنجره و پرده زخیم سیاه رنگ را کنار زد. نور چرخان قرمز رنگ ماشین پلیس مو به تنش راست کرد. این جا پایان خط بود؟ دیگر به ته رسیده بود؟

این همه تلاش کرده و جان کنده بود که تهش به این جا ختم شود؟ دختر به سمتش هجوم آورد. بازویش را چسبید و همینطور که ناخن‌های بلندش را در بازوی او فرو می‌کرد گفت:

- مگه با تو نیستم مهراد؟ بهت گفتم اون لامصبو کوفت نکن! به خودت بیا لعنتی! الان می‌گیرنت!

مهراد چشمانش را یک بار محکم بست و باز کرد. باید ذهنش را جمع و جور می‌کرد. باید رخوت خواب را دور می‌کرد. او قرار نبود به این راحتی ببازد. باید خودش را نجات می‌داد. ولی چه‌طور؟ مگر همین چند ساعت پیش به این نتیجه نرسیده بود که دیگر در باتلاق غرق شده؟ به خواست مهربان به این جا پناه آورده بود اما باز هم می دانست هیچ راه فراری ندارد. آن‌ها رسیده بودند

پشت در تنها پناهگاهی که برایش باقی مانده بود. دیگر حتی وقت نداشت با وکیلش تماس بگیرد. مهربان دستش را کشید و گفت:

- پشت بوم برو بری! باید بیفت راه.

مهراد محکم ایستاد و با صدای خش‌دار و گرفته‌اش که هنوز خواب را در خودش نهفته داشت گفت:

- کجا برم مهربان؟ زده به سرت؟ برم روی پشت بوم که چی بشه؟ می بینی که هر قبرستونی برم ...

مهربان دستش را محکم‌تر کشید و پرید وسط حرفش:

- که عزای منو بگیری! بیا برو، هماهنگ کردم بری خونه همسایه! وقتی رفتن خبرت می‌کنم. پشتبودم رو بگیر و برو جلو. سه تا خونه رد کن! خونه چهارمی منتظرتن. بدو مهراد .... مهراد با دست مهربان کشیده می‌شد و در ذهنش فقط هزار فکر چرخ می‌زد. چه شد که کارش به اینجا کشید؟ جلوی در که رسیدند لحظه آخر دستش را به چارچوب در گرفت و خیره به چشمان نگران مهربان گفت:

- پس تو چی؟

مهربان سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- من چی؟ نترس کسی کاری به کار من نداره! می‌مونم که دست به سرشون کنم.

بعد از این حرف با چشمان گرد و ترسیده اش گوشی جدیدی که خریده بود را به دست مهراد داد. به همراه سوئیچ ماشینی که از

یکی از دوستانش غرض کرده بود و ساکی که برایش بسته بود. صدای ضربه هایی که به در می زدند هر لحظه محکم تر می شد. مهراد سوئیچ و گوشی را گرفت و غرید:

- این که سوئیچ ماشین تو نیست! بعدشم کجا رو دارم برم که پیدام نکنن؟ مهربان داری چی کار می کنی؟

مهربان او را هل داد به سمت پله‌ها و گفت:

- روی گوشیت یه اس ام اس می‌فرستم. آدرس یه ویلاست. فقط وقتی اینا رفتن مستقیم بیا برو از شهرک بیرون. یه سری وسیله توی اون ساک هست که یه ذره تغییر قیافه بدی. دو تا خیابون پایین تر از شهرک ماشین پارک شده. لوکیشنش رو برات می فرستم. بشین پشت فرمون و یه راست بگازون سمت مازندران. با ماشین خودت یا من نمی‌شه بری. گیرت می‌اندازن. ماشین یکی از بچه هاست. تا جایی که می تونی از اون گوشی هم استفاده نکن. منم یه خط دیگه گرفتم که شماره ش توی گوشی سیوه. به اون خط زنگ بزن هر وقت کارم داشتی!

صدای ضرباتی که به در کوبیده می شد هر لحظه بیشتر می شد و دیگر می شد صدای فریاد پلیس را هم شنید:

- حکم بازجویی داریم می تونیم در رو بشکنیم. باز کنید!

مهراد نفس عمیقی کشید و کلافه ساک را از دست مهربان بیرون کشید. آن را روی دوشش انداخت و در حالی که می‌چرخید سمت راه پله گفت:

!مراقب خودت باش -

مهربان بغض آلود تکیه داد به در و خیره به قدم های بلند مهراد گفت:

!تو بیشتر -

مهراد رسید پشت در پشت بام. قفل در را باز کرد و پرید بیرون و در را پشت سرش بست. همان لحظه صدای کوبیده شدن در خانه را به دیوار شنید. قدم هایش را تند کرد. اولین چیزی که حس کرد سرمای جان فرسای هوا بود. اما وقت فکر کردن به آن را نداشت. می‌ترسید. ترس که شاخ و دم نداشت! از گیر افتادن می‌ترسید. فکرش را هم نمی‌کرد که یک روز به این وضع بیفتد. روی پشت بام کمی خم شد که از پایین نبینندش. نور چراغ گردان پلیس کل محوطه و پشت بام را نورانی کرده بود. حتی از این می ترسید که آن ها هجوم بیاورند روی پشت بام. بعید هم نبود. آن نور لعنتی رعب آور باعث شد سرعت قدم هایش را تند تر کند!

همان طور خمیده راه افتاد سمت پشت بام همسایه. از دیوار کوتاه بین دو پشت بام پرید. همان طور که مهربان گفته بود بدو بدو سه خانه را سپری کرد تا به خانه چهارم رسید. در پشت بام همسایه باز بود و مردی پشت در کشیک می کشید. همان که با مرد چشم توی چشم شدند مرد در را باز کرد و سریع گفت:

!بیاین داخل ... سریع -

مهراد دیگر برای اهمیت نداشت این مرد چه کسی است و در ازای چه چیزی حاضر شده به او کمک کند. مشخص بود که منتظرش

بوده‌اند. باز هم دم مهربان گرم که فکر همه جا را کرده بود. خودش که دیگر نا امید خوابیده بود تا بیایند بگیرند و خلاصش کنند. دیگر توان مبارزه نداشت. حتی اگر راضی شده بود از خانه شان به ویلایشان در لواسان نقل مکان کنند به خواسته مهربان بود. همیشه در زندگی، مهربان از او جنگجو تر بود. وارد سرسرای پشت بام شد و همان‌جا ایستاد. نمی‌دانست باید چه کند! مرد بازوی او را کشید و گفت:

- بیاین داخل خونه. من یه مخفی گاه داخل کمد درست کردم. بعید می دونم بیان توی خونه رو هم بگردن. ولی بعید نیست بیان در خونه ما رو هم بزنن.

مهراد بی حرف و بی پناه دنبال مرد کشیده می شد. مرد بدو بدو او را داخل یکی از اتاق ها کشید و در کمد مورد نظرش را باز کرد. کمد مملود از لباس بود. هم زنانه و هم مردانه. مرد لباس ها را کنار زد و گفت:

- ببین این پست یه در مخفی هست. با یه چاقو بکنی لای درز در به راحتی باز می شه. توی همین اتاق بشین. اگه صدایی شنیدی و حس کردی ریختن توی خونه برو داخل مخفی گاه. باشه؟

مهراد که قلبش تند تند می‌کوبید در جواب مرد میان سال همسایه فقط سرش را تکان داد و مرد رفت. مشخص بود او هم استرس دارد. اگر لو می رفتند او هم می شد شریک جرم! مهراد لب تخت دو نفره ای که داخل اتاق بود نشست و ساکش را هم انداخت کنارش. آرنج هایش را به زانویش تکیه داد. سرش را روی کف

دست هایش گذاشت. موهای پر پشت سیاهش روی پیشانی اش ولو شدند. نمی‌خواست پایان عمرش را یک طناب تعیین کند. هنوز هزار آرزو داشت که به هیچ‌کدام نرسیده بود. نمی خواست به آن زودی‌ها تبدیل شود به یک سنگ سرد مرمر در آرامگاه خانوادگی‌اشان. پس مجبور بود بجنگد. گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشید و نگاهش کرد. عکس پس زمینه یک عکس گل بود. خبری از اس ام اس مهربان نبود. یادش به گوشی خودش افتاد. سریع صفحه را خاموش کرد. عکس پس زمینه آن گوشی اش ... حتی یادآوری اش هم آزارش می داد. باز صفحه گوشی را باز کرد و وارد لیست مخاطبینش شد. مهربان لطف کرده بود مخاطب هایش را کپی کرد بود روی سیم کارت جدیدش. با این که از هوای سرد نجات پیدا کرده بود ولی باز هم سردش بود.

[08.05.19 15:34]

5

انگار سرمای هوا در تمام استخوان هایش نفوذ کرده بودند. وقت نکرده بود حتی یک لباس مناسب تن کند! با همان تی شرت و شلوار گرم کنش پریده بود روی پشت بام. نه خودش حواسش به لباسش بود و نه مهربان! چشمانش را بست و سعی کرد به هیچ چیز فکر نکند. به هیچ‌کدام از شش روز گذشته. به هیچ‌کدام از اتفاقاتی که پشت سر گذاشته بود. به هیچ‌کدام از بلاهایی که بر

سرش آمده بود. ترجیح می‌داد حتی به این‌که قرار بود چه بشود هم فکر نکند! زندگی آرامش یک‌دفعه ای چنان دستخوش توفان شده بود که حتی او هم از پس آرام ساختنش بر نمی‌آمد! یک روزی مغرورانه سرش را بالا می‌گرفت و می‌گفت من مهراد صباغ ام! پسر حاج صباغ بزرگ! من از پس هر کاری بر می‌آیم! اعتبار نام پدرم را من حفظ می‌کنم! و چه‌قدر تا شش روز پیش موفق بود. یک‌دفعه چه شد که این‌قدر شدید همه چیز به هم ریخت؟! باید شکست را می‌پذیرفت؟ با بلند شدن صدای گوشی‌اش نیم متر از جا پرید. اسم مهربان روی صفحه گوشی وادارش کرد که سریع جواب بدهد:

الو؟ -

مهراد رفتن. کل ویلا رو زیر و رو کردن تا چند تا خونه اینور - و اونور رو هم گشتن. مطمئن شدن که خونه نیستی. اما بعید می دونم راحت این جا رو ول کنن و برن. تا جایی که می تونی تغییر قیافه بده و بزن از اون جا بیرون. هر طور میدونی خودتو برسون به ماشین. فقط برو مهراد ...

مهربان آهسته حرف می زد. خیلی آهسته. از ترس این که مبادا کسی از نیروهای پلیس گوش ایستاده باشد. هنوز هم دست های سرد زنی که به همراه پلیس ها داخل خانه شده بود را روی اندامش حس می کرد. وقتی چسباندش به دیوار و فریاد کشید کجاست؟ -

آن ها می دانستند او می داند مهراد کجاست. اما نمی توانستند بلایی بر سرش بیاورند چون حکمش را نداشتند. هنوز هم گونه اش از برخورد با دیوار سرد گز گز می کرد اما قرار نبود بگذارد مهراد این چیزها را بفهمد.

مهراد از جا برخاست. در آن هوای سرد عرق یخ روی تنش نشسته بود. با همان صدای گرفته فقط گفت:

باشه. فقط بگو تو خوبی؟ اذیتت که نکردن؟ -

مهربان بغض کرده بود اما سریع با بلعی محکم بغضش را قورت داد و گفت:

نه کاری با من نداشتن. فقط خونه رو گشتن. موقع بیرون رفتن - از شهرک مراقب خودت باش. - باشه، توام همین طور ...

[08.05.19 15:34]

6

تماس را قطع و گوشی را داخل جیب گرم‌کنش فرو کرد. وقت این نبود که بنشیند و کاسه چه کنم دست بگیرد! وقتش رسیده بود که یک تکانی به خودش بدهد و به دنبال راه چاره باشد. ساکش را باز کرد و با دیدن وسایل داخل ساک به این نتیجه رسید که باید از پوستی و عینکی که مهربان برایش گذاشته استفاده کند. مرد پناهنده اش از در اتاق داخل آمد و گفت:

خدا رو شکر سراغ این جا نیومدن. اما یکی از ماشیناشون داخل شهرک مونده. پیداست نمی خوان دست از سرتون بردارن. -

مهراد که به هیچ عنوان تا به حال از پوستیژ استفاده نکرده بود مشغول کلنجار رفتن با آن شده بود و همزمان در جواب مرد گفت:

خیلی ازتون ممنونم. تا همین جا هم حسابی خودتون رو توی زحمت و دردسر انداختید. - خواهرتون گفتن می رین از این جا. -

مهراد بالاخره موفق شد پوستیژ را که موهای صاف از فرق باز شده داشت به همراه یک دم اسبی بلند توسط گیره هایش رای سرش محکم کند. در همان حال پاسخ داد:

این جا موندن من دیگه به هیچ عنوان امن نیست. باید از شهرک خارج شم و برم جای دیگه. -

مرد آهی کشید و ساکت به حرکات مهراد خیره شد. مهراد کلاه نقاب دار طوسی رنگی هم روی سرش گذاشت و بعد از آن عینک مستطیلی با فرم مشکی را هم به چشمش زد و از جا برخاست. داخل اتاق یک میز آرایش و آینه هم بود و همین که مهراد چرخید با دیدن صورت خودش از خودش بدش آمد. با آن همه ریش و آن موی بلند و ... این قدر هپلی شده بود که دیگر خودش هم خودش را نمی شناخت. ساکش را از روی دوشش برداشت و با لبخندی تلخ و نصفه نیمه خطاب به مرد میان سال که همان جا جلوی در اتاق ایستاده بود گفت:

... ازتون ممنونم. ان شالله که بتونم جبران کنم -

:بعد از این حرف دیگر نایستاد و جواب مرد را بین راه شنید

- از خانم مهندس به ما رسیده آقای صباغ. دستتون درد نکنه. برید به سلامت ...

[08.05.19 15:35]

7

مهراد خداحافظی ای زیر لب گفت و از خانه مرد بیرون زد. دری که داخل کوچه باز می شد را با استرس تمام باز کرد. دیگر خبری از نور گردان نبود ولی همین که سرش را بیرون آورد و به سمت راستش گردن کشید ماشین پلیس را با دو سرنشین جلوی در ویلایشان دید. تیز نگاهشان کرد. نگاه هر دو نفر آن ها جایی سمت پشت بام ویلایشان بود. شانس آورده بود که همان ابتدا پشت بام را محاصره نکرده بودند. باید قبل از این که دیده می شد می دوید بین شمشاد های رو به رویش. از چندین قسمت پر از شمشاد و چمن نیمه خشک شده رد می شد تا برسد به دیوار شهرک. از روی دیوار شهرک رفتن هم خودش مصیبتی بود. دوان دوان خودش را به شمشاد ها رساند. آن جا دیگر جایش امن بود. ترسش فقط از دیوار ها و دوربین و نگهبان شهرک بود. باید یک غلطی می کرد تا بتواند بی در دسر از شهرک خارج شود. شماره نگهبان را داخل گوشی اش داشت. اما تماس گرفتن با این خط جدیدش زیاد به نفعش نبود. شاید یک روزی نگهبان هوس می کرد او را بفروشد.

برای همین هم بیخیال این که خودش تماس بگیرد شماره مهربان را گرفت. یک بوق به دومی نرسیده مهربان ترسیده جواب داد:

چی شد مهراد؟ رفتی؟ -

مهراد با صدایی آهسته گفت:

چه جوری برم مهربان؟ روی دیوار ها دوربین هست. این - نگهبانه سه سوت می بینه منو! تازه بخوام از در شهرک هم برم بیرون احتمالش زیاده که اون جا هم پلیس وایساده باشه.

مهربان چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید. فکر این جایش را نکرده بود. بعد از چند لحظه فکری در سرش جرقه زد و گفت:

من درستش می کنم. وایسا چند دقیقه دیگه بهت زنگ می زنم -.

مهراد به مهربان ایمان داشت. برای همین هم بی حرف تماس را قطع کرد و همان جا ایستاد منتظر مهربان. داشت یخ می زد. قلبش هم داشتاز شدت استرس و غصه پاره پاره می شد. اتفاقی که افتاده بود را حتی نمی توانست باور کند!

[08.05.19 15:35]

8

پس چه طور قرار بود زیر بار چنین چیزی برود؟ دلش میخواست فریاد بزند! آن قدر که حنجره اش به یغما برود. سردش بود اما

دیگر سرما را حس نمی کرد. فقط به او فکر می کرد ... به او که می گفتند دیگر نیست. دسته ساک را محکم تر بین انگشتانش فشرد. صدای گوشی اش که بلند شد سریع با همان صدای اولیه جواب داد:

- چی شد؟

مهربان پوفی کرد و گفت:

- هیچی! مردک دندون گرد. خریدمش. برو از روی دیوار رد شو. قراره برای چند دقیقه دوربین ها رو خاموش کنه و بعدا بگه مشکل داشته. فقط به محض این که سوار ماشین شدی و راه افتادی با من تماس بگیر. کارت دارم ...

مهراد راه افتاد سمت دیوار که قسمت انتهایی شهرک بود و گفت:

- باشه.

تماس قطع و سرعت قدم های مهراد بیشتر شد. با تمام سرعتی که می توانست خودش را دیوار انتهایی رساند. دیوار ها بلند بودند اما درخت های اطراف دیوار می توانستند کمک خوبی برای او باشند که خودش را بالا بکشد. با هر زور و ضربی که بود خودش را از درخت بالا کشید و بعد از آن پرید لب دیوار و به دور و برش از بالا خیره شد. خبری از ماشین پلیس نبود ولی او باید به لباس شخصی ها هم شک می کرد. برای همین هم زیاد بالای دیوار نماند و سریع پایین پرید که جلب توجه نکند. حالا باید به دنبال ماشین می گشت. مهربان برایش نوشته بود ماشین یک ماکسیمای مشکی رنگ است و شماره پلاکش را هم نوشته بود. طبق

لوکیشینی که از ماشین برایش ارسال شده بود خیلی سریع توانست ماشین را پیدا کند و سوار شود. باید هر چه سریع تر از این شهرک لعنتی دور می شد. ساکش را روی صندلی عقب انداخت. ماشین را روشن کرد و سریع حرکت کرد. در حین رانندگی گوشی اش را به ضبط ماشین متصل کرد و شماره مهربان را گرفت. باز هم خیلی زود جواب داده شد:

آه خدایا شکرت ... رسیدی؟ سوار شدی؟ -

مهراد بخاری ماشین را روشن کرد و گفت:

آره دارم می رم همون سمتی که گفتی. آدرس رو زودتر برام - بفرست فقط.

[08.05.19 15:36]

9

باشه باشه! یه مدت اون جا باش تا آبا از آسیاب بیفته. بعدش یه - جوری ردت می‌کنیم از مرز. این‌جا نباشی به نفع همه‌اس.

مهراد دندان قروچه‌ای کرد و گفت:

من فرار نمی‌کنم. وایمیسم و بی گناهیمو ثابت می‌کنم. الان هم - اگه دارم می‌رم فقط واسه اینه که وقت بخرم برای خودم و مدرک جمع کنم.

مهربان وحشت زده همان جا که ایستاده بود وسط خانه لب یک مبل نشست و گفت:

- مهراد خر نشو! مگه به این آسونی هاست؟ تو حتی نمی‌دونی داری با کی درگیر می‌شی! مدرک از کجات می‌خوای بیاری؟ ندیدی چه جوری خیلی تمیز همه چیزو علیهت چیدن؟ تو باید هر چه سریع‌تر از این‌جا ...

مهراد عینکش را روی بینی اش بالا پایین کرد و گفت:

- مهربان! رفتن کار من نیست! همه زندگی‌م این‌جاست. تو این‌جایی. کارم این‌جاست. مهم‌تر از همه. دشمنم این‌جاست! من می‌مونم و پشت این لعنتی رو خاک می‌کنم. رفتن باشه واسه آدمای بی رگ. فقط کاش توام می اومدی. می ترسم برای این که از زیر زبونت بکشن من کجام اذیتت کنن.

مهربان که خودش هم از این قضیه واهمه داشت سعی کرد دل برادرش را قرص کند:

- بابا رو از دست دادم. نمی‌خوام تو رو هم از دست بدم. من می‌مونم و از این‌جا اوضاع رو کنترل می‌کنم. تو برو ... نگران هیچی نباش. من پشتتم.

مهراد یک لحظه چشم هایش را بست. بیخود نبود تا این حد خواهرش را می پرستید. زمزمه وار گفت:

- ممنون بابت همه چی!

مهربان تک سرفه ای کرد تا بغضش را نابود کند و گفت:

- برو مهراد. با دقت ولی با سرعت برو. هر وقت رسیدی به آدرسی که الان برات لوکیشنش رو می فرستم به من خبر بده.

مهراد مجبور بود دل بکند. مجبور بود باور کند که این خواهر بزرگ‌تر بدون او هم می‌تواند مراقب خودش باشد.

[08.05.19 15:38]
10

وقتش رسیده بود که کمی هم به خودش فکر کند. فقط به خودش! برای همین پایش را بیشتر روی گاز فشرد و آهسته گفت:

- بر می‌گردم مهربان! یه روزی بر می‌گردم که فرقی با شش روز پیش نداشته باشم. همه اونایی که آرامشمون رو ریختن به هم به لجن می‌کشم. صبر داشته باش...

مهربان با چشمانی لبریز از اشک یک بار پلک زد و اشک‌هایش به روی گونه‌هایش غلتیدند. لبخند تلخی زد و در حالی که تلاش می کرد گریه در صدایش مشخص نباشد گفت:

- می‌دونم داداش کوچیکه! تو همیشه ثابت کردی خواستن توانستن است. ثابت کردی تو همه چی بهتر از منی. از این مانع هم می‌گذری و می‌شی عین شش روز پیشت. می‌دونم! منتظر بازگشتت هستم.

مهراد فقط لبخندی زد و تماس را قطع کرد. باید از تمامی عادت‌هایش دور می‌شد. دو سال زندگی مداوم با مهربان باعث شده بود بدجور به او عادت کند. باید این عادت را ترک می‌کرد. وگرنه روزگار بدجور وادار به ترکش می‌کرد. همین طور که او را وادار به ترک الیاس ... لبش را جوید بیشتر گاز داد. وقتی برای غم و اندوه نداشت. به او حتی فرصت عزاداری هم نداده بودند. باید اندوهش را نگه می‌داشت برای یک زمان مناسب‌تر. فعلا باید راه نجات خودش را از آن سیاه چاله پیدا می‌کرد. زیر لب غرید:

- یک روز به عمرم مونده باشه بالاخره می فهمم کدوم حروم لقمه ای این نون رو تو کاسه من گذاشت.

سرش را تکان داد. حتی نمی‌توانست ذهنش را روی نفرت و انتقامش متمرکز کند. فعلا فقط باید به راه نجات می‌اندیشید. فقط و فقط راه نجات ...

***

[08.05.19 15:38]

11

با صدای گوشی ام ترسیده نیم متر از جا پریدم و ساندویچ نیم خورده کو کو سبزی ام از دستم رها شد و روی پایم افتاد. بیخیال

ساندویچم سریع گوشی را برداشتم و با دیدن نام نازنین پوفی کردم و جواب دادم:

- چته حیوون؟ خوبه می دونی الان سر چه کاری ...

برایم مهم نبود که نازنین نزدیک دوازده سال از من بزرگ تر است. هر وقت دلم می خواست فحشش می دادم و خب اصولا بی جواب هم نمی ماندم. پرید وسط حرفم و گفت:

- جواب فحشت باشه واسه بعد، الان لازمه بهت بگم که یا بر می گردی می آی خونه یا می آم خر کشت می کنم و برت می گردونم! ساعت از دوازده رد شده. کدوم قبرستونی موندی؟ گفتی می ری خونه نهال ولی حتی نهال هم ازت خبر نداشت.

بی توجه به حرف های نازنین بدون این که حتی پلک بزنم به رو به رویم خیره مانده بودم. به نور رقصان ماشین نیروی انتظامی. یعنی تمام شد؟ من خودم دیده بودم که مجرم گولاخ وارد همین شهرک شده بود. پس الان حتما حسابش با کرام الکاتبین ...

فریاد نازنین کمی حواسم را جمع کرد:

- مگه با تو نیستم مارال؟!! کجایی؟ چرا درست درمون حرف نمی زنی؟

بدون این که چشم از مقابلم بردارم آهسته گفتم:

- نازی اومدن ببرنش.

نازنین هم چند لحظه ای سکوت کرد. برایش زیاد مهم نبود اما این قدر که این چند روز من در به در این پرونده دویده بودم کمی

کنجکاوی اش تحریک شده بود. یک ماشین پلیس دم ورودی شهرک ایستاد و دو ماشین داخل شدند. من تنها توانسته بودم تا جلوی شهرک تعقیبش کنم. متاسفانه اجازه ورود به شهرک را نداشتم. نمی خواستم گولاخ جان را روی خودم حساس کنم. ممکن بود من را ببیند یا نگهبان به آن ها خبر بدهد. یا هر چیز دیگری! ترجیح دادم همان جا پشت در بمانم. چون می دانستم آن ها با ماشین خواهرش آمده اند این جا و ماشین خواهرش را هم به خوبی می شناختم. می دانستم اگر تصمیم بگیرند از شهرک خارج شوند آن ها را می بینیم. دوربینم روی صندلی کناری ام بود. برش داشتم و همین طور که با یک دست گوشی ام را گرفته بودم با دست آزادم دوربین را آماده کردم که موقع بیرون آمدن ماشین های پلیس .از دستگیری او عکس بگیرم

[08.05.19 15:39]

12

:صدای نازنین را شنیدم

خب ببرنش. اگه گناهکاره که جاش گوشه هلفدونیه. تو فقط یه - کاری بکن. از یه جایی که معلوم نباشی موقع بردنش ازش عکس !بگیر. تا می تونی عکس بگیر. یادت نره ها

می دانستم دستم می اندازد. به خوبی می دانست اگر درست و حسابی عکس نگیرم یک هفته به خودم و همه کائنات فحش می دهم که چرا بیشتر شکار لحظه ها نکرده ام! غریدم:

- مگه می شه یادم بره؟ برا همین این جاما!

نازنین پوفی کرد و گفت:

- بیدار می مونم تا خبرم کنی چه غلطی کردی. تو اگه سر خودتو به باد ندی سر این پرونده های جنجالی من یکی اسم خودمو عوض می کنم.

باز هم بدون چشم برداشتن از مقابلم پچ پچ کردم:

- باشه.

بعد از آن تماس را قطع کردم و دقیق تر به مقابلم خیره شدم. هر لحظه منتظر بودم دو ماشینی که داخل شهرک شده بودند با مهراد صباغ خارج شوند. یک پرشیای سیاه هم با فاصله کمی ار ورودی شهرک ایستاده بود و طوری که به ورودی شهرک نگاه می کرد شکم را به یقین مبدل کرد که یک نفر هم با لباس شخصی همه چیز را تحت نظر دارد. سریع دوربین را روی همان صندلی بغل گذاشتم و سپس ماشین را روشن کردم. باید کمی دورتر می ایستادم تا دیده نشوم. حوصله گیر های پلیس را نداشتم. دنده عقب گرفتم و تا جایی که هم دور باشم و هم بتوانم ورودی شهرک را ببینم عقب رفتم. تقریبا نیم ساعتی طول کشید که یکی از ماشین ها از شهرک بیرون آمد و گازش را گرفت و رفت. چیزی که من داخل ماشین دیدم همان دو سرنشینی بود که وارد شده بودند. پس مهراد صباغ

چه شده بود؟ دو ماشینی که بیرون سرک می کشیدند بی حرکت سر جایشان مانده بودند. یعنی مجرم را پیدا نکرده بودند؟ مگر می شد؟ دلم می خواست در ماشین را باز کنم، پیاده شوم و بروم سراغ ماشین پلیسی که جلوی ورودی شهرک ایستاده بود و بپرسم چه شده! این قدر کله خر بودم که مطمئن بودم اگر تا نیم ساعت دیگر به جوابی نرسم این کار را خواهم کرد. من شدیدا نیاز داشتم که این پرونده و اتفاقاتش را کامل پوشش بدهم. این عکس ها و خبرها و مقالات مسلما می توانستند بزرگ ترین پیشرفت من باشند. وقتی هیچ کس حتی خبر نداشت ته این پرونده به کجا ختم شده عکس های من می شدند سر تیتر روزنامه ها.

[08.05.19 15:45]

13

از همان لحظه داشتم ذوق مرگ می شدم. چند تایی عکس همین جوری گرفتم از ماشین پلیس و سر در شهرکی که گولاخ جان در آن پنهان شده بود. بدبخت حتی بیست و چهار ساعت هم نتوانست از دست قانون فرار کند. واقعا بازی های زندگی عجیب است. همین شش روز پیش بود که او را دیدم و با حسرت کلی به خدا غر زدم که چرا این بشر هیچ چیز کم ندارد! الان زندگی اش دیدن داشت. همه چیز به یک تب بند بود. این قدر دوربین به دست و آماده نشستم که دستم درد گرفت. تقریبا نیم ساعتی گذشت و هیچ

خبری نشد. داشتم حاضر می شدم که بروم سر وقت پلیس ها. مطمئن بودم آن ها چیزی به من نمی گویند اما مارال فضول درونم دست بردار نبود. ماشین را که همچنان روشن مانده بود خاموش کردم و دستم به سمت دستگیره در رفت که در یک لحظه متوجه مردی شدم که با سرعت از کنار ماشینم رد شد. توی آینه نگاه کردم. قد و هیکلش خیلی شبیه مهراد صباغ بود ولی موها و عینکش که در یک لحظه دیده بودم هیچ شباهتی به او نداشت.
کسی از درونم فریاد زد:

- خب احمق لابد تغییر قیافه داده.

سریع چشم چرخاندم سمت ماشین های پلیس. آن ها هم چنان دیدشان به سمت ورودی شهرک و دیوار های اطرافش بود. این شخص اگر جدی همان مهراد بوده باشد از دیوارهای پشتی رد شده. باید مطمئن می شدم. نباید این قدر ساده از کنار اتفاقات می گذشتم. دنده را یک کردم و سریع دور زدم. مرد را می دیدم که با یک ساک دستی دوان دوان به سمت خیابان مقابل می رود. نمی خواستم متوجه من بشود. برای همین آهسته تعقیبش می کردم. طوری از کنار خیابان با سرعت آهسته می رفتم که هر کس من را می دید فکر می کرد به دنبال یک آدرس می گردم. هزاران سوال داشت در مغزم رژه می رفت. از عصر که مهراد صباغ به همراه خواهرش به این شهرک پناه آورده بودند من هم همین جا کشیک کشیده بودم. اول قرار بود به خانه نهال بروم. اما بین راه تصمیم گرفتم سری به خانه مهراد صباغ بزنم. خانه که چه عرض کنم! کاخ مهراد صباغ! فقط خواستم سر و گوشی آب بدهم. از شانس

من همان لحظه با ماشین خواهرش از خانه بیرون زدند و من هم بیخیال خانه نهال شده و تعقیبشان کردم تا همین شهرک. آن ها از ویلا خارج نشده بودند. پس چه طور شده بود که پلیس نتوانست مهراد صباغ را دستگیر کند. خیلی عجیب بود! یعنی مامورین را خریده بود؟ ولی مگر امکان داشت؟ جرم او سنگین تر از این حرف ها بود که بشود با رشوه همه چیز را فیصله بدهد. در همین فکر ها بودم که مرد مورد نظرم سوار ماکسیمای سیاه رنگی شد و بدون فوت وقت ماشین را روشن کرد و گازش را گرفت. نمی دانستم تعقیب کردن او کار درستی است یا نه. چون من حتی !مطمئن نبودم او مهراد باشد

[08.05.19 15:48]

14

چون من حتی مطمئن نبودم او مهراد باشد! ممکن بود من بروم و بعد از رفتن من مهراد صباغ فرار کند. وقت فکر کردن نداشتم. برای همین هم بیخیال عقلم فرمان احساسم را چسبیدم و گازش را گرفتم. باید به او می رسیدم. از شانس خوبم همان ابتدای مسیر مرد ماکسیما سوار مجبور شد پشت ماشین هایی که به علت چراغ .قرمز متوقف شده بودند بایستد

با هر بدبختی بود ماشین را هدایت کردم کنار ماشین او. شیشه های ماشینم دودی بود. او مرا درست نمی دید اما من او را به

راحتی می دیدم. داشت با موبایلش حرف می زد. از همان نیم رخ شناختمش. این روز ها این قدر او را در عکس ها و حتی در واقعیت دیده بودم که دیگر می توانستم بشناسمش. پس خود جلبش بود که جیم زده بود! سوال های دیگری در ذهنم ایجاد شد. کجا داشت می رفت. چراغ سبز شد و او حرکت کرد. من هم به دنبالش. اصلا به من شک هم نکرده بود. من نباید این شخص را گم می کردم. این مرد همان چیزی بود که عمری بود به دنبالش می گشتم! پله ترقی. محال ممکن بود به این راحتی او را به حال خودش رها کنم. همین که دنبال ماشین راه افتادم گوشی ام را برداشتم و شماره نازنین را گرفتم. بوق اول به دوم نرسیده جواب داد:

- چی شد؟ گرفتنش؟

بدون این که چشم از ماشین مقابلم بردارم گفتم:

- نه بابا! پلیس رفت داخل شهرکشون رو گشت ولی فکر کنم پیداش نکردن. هر طور که بود تونست قسر در بره. الانم با یه ماشین دیگه داره یه جایی می ره که خب من نمی دونم کجاست. فقط اینو می دونم اگه الان ولش کنم به حال خودش دیگه هیچ وقت پیداش نمیکنم. دارم دنبالش می رم.

همزمان که با نازنین حرف می زدم حواسم به ماشین مهراد صباغ هم بود که یک وقت گمش نکنم. این قدر حواسم به مهراد بود که یادم رفت نازنین پشت خط است. او داشت حرف می زد ولی از

من جوابی نمی شنید. وقتی به خودم آمدم که نازنین داشت هوار هوار می کرد:

- زنیکه کدوم گوری موندی؟ دارم باهات حرف می زنم. چه غلطی می کنی؟

- نازنین چرا جیغ می زنی کر شدم! وقت نشد از فرار کردنش عکس بگیرم. ولی الان دارم دنبالش می رم. بالاخره یه جا خفتش می کنم.

داد نازنین بلندتر شد:

- بابا ولش کن! این مرد خطرناکه! می زنه یه بلایی سرت می آره یهو! مگه بیکاری؟

[08.05.19 15:49]

15

همین طور که شش چشمی ماکسیمای سیاه را می پاییدم گفتم:

- اون از کجا می خواد منو بشناسه؟ تو این شهر صدهزار تا پراید داره رفت و آمد می کنه. من از این کیس نمی گذرم نازنین! من بتونم دست اینو رو کنم بار خودمو برا همیشه بستم.

- د آخه ابله! این مرتیکه خیلی کله گنده تر از این حرفاست. اگه جای این که تو اونو خفت کنی اون خفتت کنه تو جلوش پشه ای!

می بینی که داره قانونو دور می زنه تو که دیگه هیچی. فکر کردی به این آسونیا می تونی پته هاش رو بریزی رو آب؟

همه حرف های نازنین عین واقعیت بودند. اما من هم نمی توانستم از این مرد بگذرم. این مرد سیمرغ بلورین من بود. باید می بردمش! ماکسیما با سرعت معقول می راند و مشخص بود نمی خواهد با سرعت بالا توجه ها را به خودش جلب کند. برای همین کار من هم در تعقیبش راحت تر بود. در جواب نازنین گفتم:

- بی خبر نمی ذارمت. نگران من نباش. فعلا می رم دنبالش ببینم کجا می ره و قصدش چیه! خدافظ دوستم ...

عادتم همین بود. وقتی می خواستم مکامله را تمام کنم دیگر کاری نداشتم شخص مقابل حرفی دارد یا نه با یک خدافظ دوستم قطع می کردم. آن لحظه هم هیچ توجهی به جیغ و داد های نازنین نکردم و تماس را قطع کرد. او عادت داشت به چند روز غیب شدن های من. ماکسیما داشت به سمت کرج می رفت و من آرزویم این بود که یک سر به مغز راننده اش بزنم ببینم هدف نهایی اش چیست. ای کاش می فهمیدم ...

***

ساعت تقریبا چهار صبح بود. کلاه را از روی سرش برداشت. پوستیژ را هم در آورد و روی صندلی کنار دستش پرت کرد. چنگی میان خرمن موهای لخت سیاهش زد و نفسش را فوت کرد. تا این جا به خیر گذشته بود. عینک فرم مشکی اش را روی بینی جا به جا کرد و بعد از برداشتن کاپشنی که از یکی ازفروشگاه

های بین راهی خریده بود، از ماشین پیاده شد. سوز سرد به عمق جانش رخنه کرد. سریع کاپشن را تن کرد و دوان دوان وارد بقالی کوچک و داغانی شد که آدرسش را مهربان فرستاده بود. مردی میان سال پشت دخل نشسته و سرش با ماشین حسابش گرم بود. چنان غرق وارد کردن اعداد و ارقام داخل ماشین حساب بود که حتی حضور مهراد را حس نکرد. مهراد با اخم های درهم و کلافه تک سرفه ای زد و همین باعث شد مرد دل از ماشین حسابش بکند و سرش را بالا بیاورد. با دیدن مهراد عینک ته استکانی اش را روی صورتش تکانی داد و گفت:

فرمایش؟ -

مهراد بی مقدمه گفت:

دنبال اصغر آقا می گردم. -

مرد بالا تا پایین مهراد را رصد کرد و گفت:

اصغر که منم ولی شما کی باشید؟ -

[08.05.19 15:49]

16

مهراد این قدر شخصیتش برایش اهمیت داشت که اگر کارش گیر نبود همان لحظه از آن مغازه خارج می شد و دیگر پشت سرش را هم نگاه نمی کرد. اما بدبختی این جا بود که کارش بدجور گیر این مرد عنق بدقواره بود. برای همین هم نفس عمیقی کشید و گفت:

... منو آقای ریاحی فرستاده. برای اون کلبه ای که -

اصغر آقا ابرویی بالا انداخت و همین طور که دوباره مهراد را از بالا تا پایین برانداز می کرد گفت:

.پس تو اونی هستی که قراره ردت کنیم -

مهراد قدمی به دخل نزدیک شد. کف هر دو دستش را لب میز مقابلش گذاشت و گفت:

خیر! اشتباه به عرضتون رسوندن. من قرار نیست رد شم! من - .قراره بمونم. حالا هم اگه ممکنه کلبه رو به من نشون بدین

اصغر آقا پوفی کرد و اهن و اوهن کنان از جا برخاست و همزمان زیر لب هم ورد غر گرفته بود:

طرف کارش گیره، بازم شش متر زبون داره. همه جوونای این - دوره زمونه همینن. من نخوام بهت کمک کنم چه غلطی می کنی آخه بچه ...

مهراد دیگر داشت کلافه می شد. برای همین هم بی حرف دستش را داخل جیب گرم کنش فرو کرد و بعد از در آوردن تعدادی تراول و گرفتن سمت اصغر آقا همین که برق چشمانش را دید سریع دستش را عقب کشید و گفت:

همه اش مال تو می شه به شرطی که صدات رو ببری و دیگه - تا وقتی منو می رسونی به مقصد هیچی نگی! من اعصابم همین جوری به هم ریخته هست. افتاد؟

اصغر آقا که با دیدن تعداد زیاد تراول صد تومنی بین انگشتان مهراد خواه ناخواه لال شده بود دستش را جلو آورد و سرش را تند تند تکان داد. همین که تراول ها را گرفت راه افتاد سمت آخر مغازه کوچکش و گفت:

- من چراغا رو خاموش کنم بریم.

مهراد دیگر ماندن را در آن جا جایز ندید. از مغازه بیرون رفت و جایی نزدیک ماشینش ایستاد و زل زد به آسمان. ای کاش می دانست خدا برایش چه نقشه ای کشیده است و ته این ماجرا به کجا ختم می شود. مقدار زیادی پول نقد داخل همان ساکی بود که مهربان به دستش داده بود. او دیگر نمی توانست از کارت های بانکی اش استفاده کند. مجبور بود همه چیز را نقد پرداخت کند. تمام این فکر ها را مهربان کرده بود. اگر به خودش بود همان مغازه اول بین راه که ایستاد تا یک بطری آب برای خودش بخرد کارت کشیده بود و الان در بازداشتگاه به سر می برد.

[08.05.19 15:50]

17

همین که سرش را پایین آورد چشمش به پراید دودی رنگ درب و داغانی افتاد که دختری کنارش ایستاده و در تلاش بود با حرکت دادن گوشی اش از این سمت به آن سمت آنتن رفته اش را به دست

بیاورد. مهراد نگاه از او گرفت و چرخید سمت اصغر آقایی که از مغازه بیرون آمده و همین طور که کر کره ها را می کشید گفت:

- بشین ماشینتو آتیش کن بریم. من با وانت خودم می آم.

چنان لهجه غلیظ مازندرانی داشت که مهراد برخی کلماتش را نمی فهمید. همین طور که راه افتاد سمت در راننده گفت:

- مگه با من نمی آی شما؟

اصغر آقا راه افتاد سمت وانت قدیمی سفید رنگ که با کمی فاصله از ماشین مهراد پارک شده بود و گفت:

- من با شما بیام بعد کی قراره برم گردونه؟ نه پسر ... من جلو می رم تو پشت سرم بیا.

مهراد بی حرف در ماشینش را باز کرد و سوار شد. لحظه آخر برای چند صدم ثانیه نگاهش سمت پرایدی که آن سمت خیابان پارک شده بود کشیده بود. دیگر خبری از دختر نبود. بی توجه ماشین را روشن کرد و دنبال وانت راه افتاد.

کلبه ای که مهربان برایش در نظر گرفته بود آن قدر وحشتناک بود که حتم داشت خود مهربان حتی حاضر نمی شود پنج دقیقه در آن تنها بماند. باید خدا را شکر می کرد که ترسو نبود و می توانست در هر شرایطی سر کند. اصغر آقا بعد از روشن کردن چراغ های نفتی لب طاقچه چرخی وسط کلبه زد و گفت:

- دیگه ظاهر و باطن! اگه آقای ریاحی معرفی تون نکرده بودن عمرا آس ترین کلبه م رو براتون رو نمی کردم. اما خیالتون

راحت! این جا هیچ جنبنده ای رد نمی شه که بخواد اذیتتون کنه. پنج کیلومتر اونور تر کلبه های خاله سوسنه. اونجا ده بیست تا کلبه کنار همه که اجاره می ده. یعنی می خوام بگم اگه می رفتی اون جا یه ثانیه هم آسایش نداشتی. فقط اینم بگم الان این جا هیچ امکاناتی نداره. اگه خوراکی ای چیزی خواستی صبح برو همون جا سر وقت خاله سوسن. هر چی فکرشو بکنی اون خودش درست ...

مهراد دیگر نتوانست پر گویی های مرد را تحمل کند و پرید وسط حرفش و گفت:

- بسه جناب! کلبه رو تحویل دادین و طبق قراری که گذاشتیم من به شما ماهیانه پولش رو پرداخت می کنم. حالا لطفا منو تنها بذارید.

[08.05.19 15:51]

18

اصغر آقا شانه ای بالا انداخت و باز غر غر زنان از کلبه خارج شد:

- حالا بیا و خوبی کن! اصلا این جا بمیر از گشنگی! به من چه ربطی داره ...

تا وقتی که در کلبه را بست و دور شد صدای غر هایش می آمد. مهراد با چندش نگاهش را دور کلبه چرخاند. کوچک بود. یک تخت زهوار در رفته یک نفره یک کنجش را اشغال کرده بود و یک میز و چهار صندلی چوبی دیگر سمت دیگرش را. یک شومینه داشت که برای گرم کردنش باید می رفت هیزم می آورد ولی او عمرا حالش را نداشت. بدتر از همه پتو و ملافه روی تخت بود که دلش می خواست بمیرد اما آن جا نخوابد. چون یخچال نداشت هیچ چیز خوردنی ای هم به چشم نمی خورد. به جز این کلبه دور افتاده فعلا جایی نبود که بتواند در آن بماند. برای همین هم از کلبه خارج شد. دور تا دورش را درختان سر به فلک کشیده احاطه کرده بودند. رعب و وحشت همه جا موج می زد ولی او حتی ذره ای نمی ترسید. ترس او بیشتر از هر چیز از آینده خودش بود. آینده روشنی که فقط طی شش روز به نابودی کشانده شده بود و حالا او هیچ راهی برای درست کردنش بلد نبود. راه افتاد سمت ماشینش که نزدیک کلبه پارکش کرده بود. ترجیح می داد شب اول را داخل ماشینش سر کند و فردا برای خرید به شهر برود. این کلبه کلی وسیله نیاز داشت تا مهراد بتواند در آن دوام بیاورد. حتی شاید مجبور می شد کلا جایش را عوض کند. از همان کودکی سلطنتی زندگی کرده بود و هیچ وقت نمی گذاشت هیچ کجا به او بد بگذرد. ماندن در این کلبه بدجور خوردش می کرد. گاهی خودش هم از غرور خودش منزجر می شد. اما کاری از دستش بر نمی آمد. این ... ها همه حاصل تربیت پدرش بود. آخ که اگر پدرش بود

***

زیر نگاه آن زن چاق بامزه با لپ های گل انداخته داشتم آب می شدم. تک سرفه ای که زد سرم را که تا سینه ام پایین انداخته بودم بالا آوردم:

- چند شب می خوای بمونی؟

چند شب می خواستم بمانم؟ خودم هم نمی دانستم. اگر به من بود که ترجیح می دادم همان جا نزدیک کلبه مهراد صباغ شبم را صبح کنم تا مبادا گمش کنم. اما من چنین دل و جرئتی نداشتم که وسط جنگل کشیک او را بکشم. برای همین هم پرسان پرسان به این زن رسیده بود که نزدیک به همان جایی که مهراد پنهان شده بود کلبه اجاره می داد. زن منتظر به من خیره مانده بود و من لال شده بود. ولی بالاخره که چه؟! باید حرفی می زدم.

[08.05.19 15:52]
19

برای همین هم آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- شما روی دو سه روز حساب کنین فعلا. خواستم بیشتر بمونم خبر می دم.

زن انگشت اشاره اش را بالا آورد و گفت:

- ببین دختر، برای من شر نشی ها. فراری مراری نباشی پای پلیس و پدر عصبانی و برادر غیرتی رو باز کنی به اینجا یهو. همین که بدون کارت ملی کلبه رو بهت دادم برو خداتو شکر کن. دلم برات سوخت.

خنده ام گرفت. به چه چیزها فکر می کرد. خندیدم و گفتم:

- نه خانم خیالتون راحت. من خبرنگارم. اگه می خواین تا کارتم رو نشونتون بدم.

زن گردن کشید به سمت منی که داشتم داخل کیفم را زیر و رو می کرد تا کارتم را پیدا کنم. همین که کارت پیدا شد و به سمتش گرفتم سریع کارت را قاپ زد و تند تند همه نوشته هایش را خواند. تازه آن لحظه بود که خیالش راحت شد. از جا برخاست. فانوس کنار دستش را هم برداشت و گفت:

- خب اینو زودتر می گفتی که این قدر هر دونفرمون علاف نشیم. پاشو بیا دختر. شانست یکی دو تا کلبه خالی دارم. از صدای واق واق سگ و زوزوه گرگم وحشت نکن. این ورا نمی آن. صبح هم اگه دلت صبحونه محلی خواست زود بیدار شو که بهت برسه. صبحونه های من این دور و اطراف حرف اول رو می زنه ...

سعی می کردم به حرف هایش توجه کنم اما همه حواسم در پی مهراد و نازنین بود. مهراد به این دلیل که می ترسیدم فرار کند و دیگر رنگش را هم نبینم. نازنین به این علت که آنتن گوشی ام رفته بود و نمی توانستم بقیه اخبار را به گوشش برسانم. همراه زن که خودش را خاله سوسن معرفی کرده بود وارد کلبه کوچک ولی تر

و تمیزی شدیم. چندین چراغ نفتی داخل کلبه روشن کرده بودند و همین باعث می شد تاریک نباشد. من دختر ترسویی نبودم. اگر هم می ترسیدم در جنگل بمانم ترس از وهم و تاریکی نبود. ترس از موجودات درنده بود! خاله سوسن کلبه را به من تحویل دادو بعد از نطق غرای دیگری بالاخره تنهایم گذاشت و رفت. خسته و کوفته جلو رفتم. لب تخت خواب یک نفره نشستم و دستم را نرم روی پتوی به ظاهر تمیزش کشیدم. باید چه کار می کردم؟ خب عقل حکم می کرد بخوابم و صبح قبل از طلوع آفتاب بیرون بزنم و بروم نزدیک کلبه مهراد صباغ کشیک بکشم. هیچ راهی به جز این نداشتم. آن پراید فکستنی داغان این قدر امنیت نداشت که دلم بیاید در دل جنگل داخلش بخوابم. اگر نازنین بود الان بلندترین جیغ ها را بر سرم می کشید.

[08.05.19 15:53]

20

هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد که فقط برای ثابت کردن خودم به آن سر دبیر احمق بی شعورمان پایم به چنین جاهایی باز شود و یک کله از تهران تا مازندران برانم. همین که فهمید قصد دارم تا هر جایی که مهراد صباغ می راند تعقیبش کنم چند سکته ای پشت سر هم رد کرد. حالا هم که گوشی ام بی آنتن شده بود دیگر وضعش معلوم بود. ولی باید عادت می کرد. من باید خودم را ثابت

می کردم. اگر نازنین به جای من بود حتما با پلیس تماس می گرفت و مهراد را لو می داد. ولی من نمی خواستم به همین راحتی ها همه چیز را تمام کنم. من دوست داشتم مدارک بیشتر جمعی کنم. همان طور با پالتو و شال به صورت کجکی افتادم روی تخت. خیلی خسته بودم ... این قدر خسته که حتی فرصت نشد ... لباس عوض کنم. خواب من را با خودش برد

***

حس می کرد کل تنش خشک شده! از نیمه شب مجبور شده بود ماشین را خاموش کند که بنزینش تمام نشود و همین باعث شد بخاری هم خاموش شود و مهراد تبدیل به یک آدم برفی شود. شش صبح دیگر دوام نیاورد و راه افتاد. تصمیمش را گرفته بود. او آدمی نبود که در این کلبه بماند. باید جای بهتری را پیدا می کرد. پشت فرمان نشست و با احساس سوزش گلو زیر لب غرید:

- سرما خوردگی تنها چیزیه که الان بهش نیاز دارم.

ماشین را به سمت جاده هدایت کرد و راه افتاد سمت شهر. باید یک ویلای درست و حسابی پیدا می کرد. کمی که در جاده پیش رفت آنتن پریده گوشی اش برگشت و مهراد اول از همه بدون توجه به ساعت شماره مهربان را گرفت. تقریبا هفت هشت بوقی خورد تا صدای مهربان در گوشی پیچید. خواب آلود و خسته. خوش به حالش که در این وضعیت هم می توانست بخوابد:

- الو، مهراد ...

مهراد تک سرفه ای زد و گفت:

- مهربان پاشو همین الان زنگ بزن به این یارو ریاحی بگو یه ویلا برام جور کنه. هر جا شد شد. خلوت باشه بهتره! من آدم تو کلبه خوابیدن نیستم. توام با این تز هات.

مهربان همان طور نیمه خواب پیشانی اش را چسبید و آهسته غرید:

- برادر من یه ذره از اون زندگی لاکژری ت فاصله بگیر! انگار نمی فهمی تو چه وضعیتی هستیا! اون جا امن ترین جایی بود که می شد برات پیدا کنم. خبری هم از تکنولوژی نیست اون دور و برا.

[08.05.19 15:57]

21

- می دونم تو چه وضعیتی هستم. خوبم می دونم. ولی وقتی یه آشنا می تونه برات سگ دونی جور کنه، همون آشنا می تونه برات یه ویلای خوب هم جور کنه بدون این که خانی بیاد و بره. مهربان بجنب که دیشب تا صبح نخوابیدم رسما زده به سرم! می فهمی؟

مهربان خیلی خوب برادرش را می شناخت. برای همین هم بدون مخالفت گفت:

باشه باشه، منتظر بمون خبرت می کنم. یه جایی هم باش که - گوشیت آنتن داشته باشه. دیشب از یه جایی به بعد از دسترس خارج شدی.

مهراد باشه ای گفت و تماس را قطع کرد. می خواست مستقیما به سمت بازار نزدیک ترین شهر برود و هر چه نیاز داشت بخرد. کلاه نقاب دار طوسی اش را از صندلی کنار برداشت و روی موهایش گذاشت. عینک آفتابی اش را هم به چشمش زد. دیگر نیازی به پوستیژ نبود. بعید می دانست آن جا کسی در پی اش باشد. رابین هود نبود که کل ایران را پر کرده باشند از پوستر هایش. اما باز هم احتیاط شرط عقل بود. برای همین ترجیح داد با کلاه و عینک تردد کند.

بازار روز این قدر شلوغ بود که مهراد داشت سرسام می گرفت. سعی می کرد هر چه سریع تر هر چه نیاز دارد را بخرد. اما آخرش که چه؟ باید این قدر آن جا می ماند تا خواهرش جای مناسب دیگری برایش دست و پا کند. بین دستفروش ها راه می رفت و هر چه به چشمش می آمد می خرید. فقط می خواست حواس خودش را پرت کند. وضعیتی که مهراد در آن به سر می برد به قدری زجر آور بود که هر کسی را از پا می انداخت. در عجب بود از این که خودش چه طور توانسته این شرایط را تحمل کند. شاید دلیلش این بود که شوک های وارد شده به او بیش از اندازه توان یک آدم عادی بود و مهراد مکانیزهای دفاعی روحش فعال شده و زده بود به در خونسردی. با دیدن یک قالیچه طرح

پوست به آن سمت راه افتاد. شده بود شبیه زن هایی که خرید درمانی می کنند تا حالشان خوب شود.

***

چشم که باز کردم اولین چیزی که حس کردم بدن درد شدیدم بود. این قدر بد خوابیده بودم که کل تنم کوبیده شده بود. چند لحظه ای طول کشید تا به یاد آوردم کجا هستم و در چه شرایطی به سر می برم. با به خاطر آوردن مهراد صباغ یک دفعه ای از جا پریدم و هین بلند و کشداری کشیدم و زل زد به صفحه ساعت مچی اسپرتم. با دیدن ساعت هشت دلم می خواست جیغ بزنم! چه طور توانسته بودم این همه ساعت بخوابم. این ساعت دیگر حتما مرغ از قفس پریده بود. دوان دوان فقط کوله پشتی ام را که کنار در کلبه رها کرده بودم از روی زمین چنگ زدم و از کلبه بیرون پریدم.

[08.05.19 15:58]

22..23

می دونم پست بیست و دو نداریم. عکسش رو گم کردم وقت دوباره طراحی هم نبود. ادامه بیست و یک رو توی پست بیست و سه می ذارم براتون. *******

.

بی توجه به خاله سوسن و مرغ و خروس هایی که دورش را گرفته بودند و بچه هایی که مشغول بازی و شیطنت بودند دویدم به سمت ماشینم و سوار شدم. کرایه یک شب کلبه اش را همان دیشب داده بودم. نیاز نبود برای این یک کار معطل شوم. تند تند زیر لب ورد می خواندم:

- تو رو خدا روشن شو! تو رو خدا روشن شو! روشن شو! روشن شو!

ماشین گاهی اوقات در سرمای زیاد استارت نمی خورد. آن لحظه هم ترسم از همین بود. اما در نهایت خوش شانسی ماشین روشن شد و من با جیغی که از خوشی کشیدم سریع فرمان را چرخاندم و به سمت جاده راندم. باید خودم را به کلبه ای می رساندم که پناهگاه مهراد صباغ شده بود. هر چه دعا بلد بودم زیر لب خواندم که مهراد از آن جا نرفته باشد. ولی وقتی بعد از کلی دست انداز و جاده افتضاح به نزدیک کلبه رسیدم و ماشین او را ندیدم فقط دلم می خواست گریه کنم. او رفته بود! به همین راحتی. دیگر محال بود بتوانم او را پیدا کنم. پایم را محکم کف ماشین کوبیدم و فریاد کشیدم:

- ای لعنت بهت مارال! چه وقت کپه مرگ گذاشتن بود. مرغ از قفس پرید! ارتقا هم بی ارتقا! حالا باید تا قیامت از اسکندری لیچار بشنوی و صدات هم در نیاد! وقتی بهت می گه برای هر کاری ساخته شدی الا...

به این جا که رسید بغض کردم. ولی گریه نمی کردم. اسکندری مدلش بود. تمام خانم ها را خار و خفیف می کرد و اعتقاد داشت با این کار باعث پیشرفتشان می شود. تنها کسی هم که نطق های تحقیرکننده اسکندری برایش مهم بود من احمق بودم! انگار با خودم عهد بسته بودم به این مردک حالی کنم هر زری که در مورد خانم ها می زند جفنگی بیش نیست! سرم رو به مرز انفجار بود. هم بد خوابیده بودم و هم استرس بدی را سپری کرده بودم. بهتر بود به شهر می رفتم و هم قرصی می خریدم و هم با نازنین تماس می گرفتم. حداقل یک نفر در غمم شریک می شد. دیگر برای رسیدن به شهر عجله ای نداشتم و آرام می راندم. ضبط هم برای خودش می خواند و من حتی نمی فهمیدم کدام خواننده و کدام آهنگ در حال پلی شدن است. با کمک گرفتن از چند نفر بازار شهر را پیدا کردم. ماشینم را جایی شبیه پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم. این قدر حالم گرفته بود که دلم می خواست گریه کنم! در حال حاضر .فقط باید یک داروخانه پیدا می کردم. بدجور نیاز به مسکن داشتم

***

[08.05.19 15:58]

24

گوشی را از گوش راستش جدا کرد، آن را به کمک شانه ی سمت چپش به گوشش چسباند و در حالی که از میان ماهی های تازه صید شده چندتایی را سوا می کرد گفت:

- مهربان! می فهمی من چی می‌گم بهت یا خودت رو می‌زنی به خریت؟

مهربان آن سمت خط کلافه از این برادر بی صبر و قرار پوفی کرد و ادامه داد:

- تو خودت نمی فهمی که من دارم بهت چی می گم! دارم بهت می گم من برات تا یه ساعت دیگه یه چیزی باب مبلت پیدا می کنم! خب؟ الانم برو یه جا که قیافه تابلوتو همه نبینن! تا خودتو منو دق ندی که ول کن نیستی!

مهراد بی اعصاب تماس را قطع کرد و گوشی را داخل جیب کاپشنش فرو کرد و خطاب به مرد ماهی فروش که فریاد می کشید بلکه مشتری های بیشتری را جذب کند گفت:

- همین سه تا که جدا کردم رو می برم.

مرد ماهی فروش از خدا خواسته تند تند مشغول آماده کردن سفارشات مهراد شد. تصمیم داشت کمی هم سیر و پیاز و ادویه جات بخرد تا بتواند اقلا چند روزی را با همین ماهی ها سر کند. تنها شانسی که از نظر خودش در زندگی اش آورده بود این بود که آشپزی اش شدیدا خوب بود و هیچ وقت محتاج زن جماعت نمی شد. حتی در خانه هم اکثر مواقع او بود که غذا حاضر می کرد و

مهربان دست به سیاه و سفید نمی زد. مهراد هم یاد گرفته بود زیاد به پر و پای مهربان نپیچد. او خودش به اندازه کافی مشکل داشت.

خرید هایش تمام شده بود. تنها کاری که می توانست بکند این بود که برود داخل ماشینش بنشیند و منتظر بماند تا مهربان برایش یک جایی را ردیف کند. اگر خودش می خواست در این زمینه اقدام کند حتما از او کارت ملی می خواستند و رو کردن کارت ملی اش ممکن بود دردسر ساز شود. نیاز به پارتی ای داشت که بی کارت شناسایی به او ویلایی بدهند. این کار هم فقط از عهده مهربان بر می آمد و بس. مهربان دوست و آشنا در رامسر زیاد داشت ولی مهراد هیچ کسی را نمی شناخت. داشت با سرعت و سر به زیر به محلی که ماشینش را پارک کرده بود می رفت که در یک لحظه چشمش روی صورتی بیضی و ظریف گیر کرد. دختری که سر به زیر داشت با یک ورق قرص ژلوفن کلنجار می رفت و زیر لب هم غر می زد. یک لحظه چشمانش را بست و چند صحنه مثل فیلم از جلوی چشمش گذشتند.

شب گذشته جلوی آن بقالی داغان!

این آخرین صحنه ای بود که از این دختر در ذهن داشت. چه طور این قدر کند ذهن بود و زودتر به این نتیجه نرسیده بود که این شخص را در این شش روز بارها دیده!

[08.05.19 15:59]

25

چه طور نفهمیده بود و همان دیشب خفتش نکرده بود؟ خودش را کنار دیوار کشید. جایی که دختر او را نبیند. این جا مشخص بود که اصلا حواسش به مهراد نبوده. شاید او را گم کرده بوده. اما مهراد قصد نداشت او را گم کند. این دختر یک پکیجی از بدبختی بود! باید در همان نطفه خفه اش می کرد. همزمان دلش می خواست رو به آسمان فریاد بکشد:

- خدایا سنگ دیگه ای هم هست که بخوای صاف بندازی سر راه من؟

دختر بی توجه به مهراد راه افتاد همان سمتی که ماشین مهراد هم بود. مهراد تمام خرید هایش را همان جا گوشه دیوار رها کرد و آهسته همراه دختر راه افتاد. پارکینگی که ماشینشان را آن جا پارک کرده بودند خیلی دوتر از بازار بود. اسمش را پارکینگ هم نمی شد گذاشت. یک محیط خاکی خیلی بزرگ بود که همه آن جا را به عنوان پارکینگ انتخاب کرده بودند. همان طور ک همراه دختر می رفت آهسته چاقو جیبی ای که محض احتیاط خریده و داخل جیب کاپشنش گذاشته بود را بیرون کشید. خودش هم نمی دانست دقیقا می خواهد چه غلطی بکند ولی این دختر خود خطر بود! باید کاری می کرد. اگر این دختر که مشخص بود او را تا همین نقطه تعقیب کرده بر می گشت و به پلیس اطلاع می داد مهراد صباغ را دیده مهراد باز خانه به دوش می شد و دیگر باید قید ماندن در خطه شمال را می زد. دختر وارد قسمت خلوت تر

پارکینگ شد. ماشینش را همان ته پارکینگ که خلوت تر بود پارک کرده بود. مهراد نگاهی به دور و برش انداخت. این بار شانسش گفته بود و خبری از آدمیزاد نبود. دختر به ماشینش که پراید دودی درب داغانی بود رسید و بدون این که متوجه مهراد در چند قدمی اش بشود سوئیچش را داخل قفل در فرو کرد. اما هیچ مهلتی پیدا نکرد تا کلید را بچرخاند چون دستی قوی از پشت دور کمر باریکش حلقه شد و مهراد همین طور که با دست دیگر چاقو را جلوی شکم دختر گرفته بود تا مطمئن شود که به خوبی آن را می بیند با صدایی خفه از پشت کنار گوشش آهسته غرید:

- صدات در بیاد خلاصت می کنم. تو که باید خوب بدونی! آدم کشتن برای من هیچ کاری نداره!

دختر در جا لال شد. عجیب بود که در آن گیر و دار صدای نازنین در ذهنش اکو می شد:

- تو با این شغلت بهتر نیست چهار تا ورزش رزمی بری در حد نمردن فقط یاد بگیری یکی بهت حمله کرد چهار تا شلنگ و تخته بندازی؟

[08.05.19 15:59]

26

و او هیچ وقت این کار را نکرده بود. مطمئن بود اگر صدایی از دهانش خارج شود این پسر به راحتی چاقو چاقو اش را می کند و مجبور می شود در همین آغاز جوانی ریق رحمت را سر بکشد.
باز صدای نازنین در ذهنش پیچید:

- گوزو می دی قبضو می گیری!

و هر بار مارال فریاد زده بود:

- خیلی بی ادبی!

این فکر ها چه بود که داشت در سرش می پلکید؟ تا همین چند دقیقه پیش آرزویش بود دوباره این مردک را ببیند ولی حالا فقط دلش می خواست گم شود. جایی گم شود که دیگر هیچ کس اثری از آثارش پیدا نکند. می دانست ترس او مهراد را که از روی صدایش شناخته بودش قوی تر می کند برای همین هم بدون داد و هوار سعی کرد با خونسرد ترین حالت ممکن بگوید:

- بعید می دونم مایل باشین پرونده خودتون رو از این سنگین تر بکنین! همین جوری یه قتل به گردنتون ...

مهراد بی اراده فشار دستش را به دور کمر دخترک شدید تر کرد و غرید:

- خفه شو! همینم مونده توام برام قد قد کنی دختره بدبخت! بدون هیچ سر و صدایی راه می افتی با من می آی وگرنه همین جا خلاصت می کنم.

مارال که دیگر چیزی نمانده بود غالب تهی کند باز هم خونسردی اش را حفظ کرد و گفت:

- من چه بیام و چه نیام تو می خوای منو نفله کنی. پس ترجیح می دم همین جا...

مهراد کمی خم شد. شال مارال از سرش افتاده بود. کنار گوشش به طوری که لب هایش لاله گوش مارال را لمس می کرد گفت:

- ولی اگه نظر منو بخوای ترجیح می دم اول یه سری چیزای خوب رو تجربه کنم بعد بمیرم. هان؟

مو به تن مارال سیخ شد و مهراد کم صبر و حوصله دیگر ایستادن را جایز ندید. ماشین خودش را با کمی فاصله از ماشین مارال پارک کرده بود. دستش را از دور کمر مارال باز کرد و به جایش دستش را گرفت. این قدر محکم که درد در کل دست مارال پخش شد ولی حتی آخش هم در نیامد. همان طور که با دست راست مارال را می کشید دست چپش را همراه چاقو کمی بالا آورد و گفت:

- این هنوز هست! هنوزم کلی انگیزه دارم برای سر به نیست کردن دختر فضولی مثل تو که معلوم نیست این جا چه غلطی می کنه. پس مثل بچه آدم راه می افتی همراه من می آی.

[08.05.19 16:00]

27

مارال با نگاه اطراف را پایید. خودش را لعنت کرد که ماشینش را در خلوت ترین جای ممکن پارک کرده بود. آن قسمت پرنده هم پر نمی زد. چه طور امکان داشت بتواند از دست این گولاخ عصبانی فرار کند. آخرین زور هایش را زد:

- بردن من یا حتی کشتنم چه سودی به حالت داره! مگه من با تو چی کار کردم؟

به ماشین مهراد رسیده بودند. مهراد در سمت مخالف رو باز کرد. مارال را طوری هول داد که سرش محکم به بالای در خورد و دادش را در آورد. ولی مهراد توجهی نکرد و در جوابش فقط یک کلمه گفت:

- فضولی!

مارال همان طور که روی صندلی نشسته بود دو دستی سرش را چسبیده بود. مهراد در را به هم کوبید و از همین حالت حواس پرتی مارال سو استفاده کرد و سریع ماشین را دور زد و سوار شد و در ها را با قفل مرکزی قفل کرد. مارال که دو دستی پیشانی اش را چسبیده بود چرخید به سمتش و گفت:

- تو چرا می خوای پرونده خودتو سنگین تر کنی! واقعا نمی فهمم بردن من به چه کارت می اد. ولم کن بذار برم من هیچ کاری دیگه با تو ندارم! از همین جا بر می گردم تهران.

ولی حتی خودش هم باور نداشت. ته دلش یک مارال فضول فریاد می زد:

- باهاش برو، باهاش برو، باهاش برو ...

حس می کرد اگر با مهراد همراه شود خیلی چیزهای بهتری دستگیرش می شود. ولی چه می کرد با آن ترسی که به خاطر وجود نزدیک مهراد در کنارش حس می کرد. این مرد یک بار آدم کشته بود. باز هم می توانست. مهراد ماشین را راه انداخت. همزمان کلاهی که روی سرش بود را چرخاند و نقابش را داد عقب. هیچ حرفی نمی خواست در جواب این دختر بزند. فقط داشت تمام چیز هایی که در مغزش گذشته بود را مرور می کرد. این که این دختر را در این مدت شش روزه چندین و چند بار دیده ولی هیچ وقت متوجه اش نشده! عجیب هم نبود. این دختر جز آن تیپ از دختر هایی نبود که توجه او را جلب کنند. لاغر بود و دراز. با صورتی معمولی. خیلی معمولی! در کل این شش روز می توانست رد او را در جای جای حوادث زندگی اش ببیند. برای همین هم نفس عمیقی کشید و گفت:

- مهمونی المیرا تو بودی؟ نبودی؟

[08.05.19 16:00]

28

مارال هم چنان با یک دست پیشانی اش را چسبیده بود و وحشت زده به جاده مقابلش نگاه می کرد که نمی دانست به کجا ختم می شود. برای همین هم همان طور گیج گفت:

- گیرم که بودم. که چی؟!

مهراد سرعتش را بالا تر برد و گفت:

- پشت در خونه مسعود هم تو بودی که داشتی پنچری ماشینت رو می گرفتی.

مارال لبش را به دندان گرفت. این مرد همه جا او را دیده بود؟ با توجه به آن همه تلاشی که مارال کرده بود برای این که لو نرود؟ مهراد امانش نداد و گفت:

- جلوی دادسرا تو نبودی که با یه دوربین توی دستت خواستی عکس بگیری و من صورتمو پوشوندم و همون عکس رو منتشر کردی؟

مارال دیگر کم آورد. این مرد این همه مدت این قضایا را می دانست چه طور زودتر خفتش نکرده بود؟ - گیرم که بودم! خب که چی؟ من داشتم کارم رو می کردم. ببخشیدا شما نباید مرتکب قتل می شدی...

مهراد چنان فریاد کشید که مارال درد سر و استرس و همه چیزش را به فراموشی سپرد. - خفه شو! قاتل هفت جد و آبادته! حالم از تو و همه آدمای مثل تو به هم می خوره! یه دوربین می گیرین

دستتون فکر می کنین همه چیز رو می دونین و می تونین بنویسین! نصف بدبختی های من از جانب امثال توئه!

مارال که از فریاد او ترسیده بود فقط چند ثانیه ساکت ماند و خیلی زود خودش را جمع و جور کرد. کامل چرخید سمت مهراد و گفت:

- برو به امثال خودت توهین کن! برو به هر چی تاجر طلاست توهین کن مردک! مگه من چی کارت کردم؟ کار من اینه که اخبار رو پوشش بدم. خیلی سوختی؟ خب خبر تولید نکن!

مهراد پوزخندی زد و گفت:

- سر کار خانم؟ شنیدین می گن زبان سرخ سر سبز می دهد بر باد؟ این قدر واسه من نطق نکن! راه افتادی دنبال من که چی؟! هان؟ الانم فعلا تو مشت منی. پس به نفعته برام بلبل زبونی نکنی.

[08.05.19 16:01]

29

مارال نفس عمیقی کشید. واقعا این لحظه جای کل کل کردن نبود! او با مردی همراه شده بود که متهم ردیف اول یک پرونده وحشتناک بود! باید می ترسید. باید از او حذر می کرد. باید از در دیگری وارد می شد. برای همین هم سعی کرد لبخند بزند و بگوید:

ببین! من که چیز زیادی نمی دونم. فقط تعقیبت کردم تا این جا. -
اگه بذاری برم به خدا قید اخبار مربوط به تو رو می زنم. فقط بذار برم ...

مهراد این بار خندید. عصبی و بلند. وقتی خنده اش ته کشید نیم نگاهی به صورت ترسیده مارال انداخت و گفت:

با خر طرفی شما؟ خواهش می کنم وقتی با من حرف می زنی -
قبل از هر چیز به این فکر کن که من یه مرد سی و یک ساله ام و قرار نیست بچه خر کنی. چون اگه حس کنم داری به شعورم توهین می کنی خیلی بهم بر می خوره. می فهمی؟ فکر کردی امثال تو رو نمی شناسم؟ برای رقابت و چشم و هم چشمی هم که شده هر چی دیدی از من و مسلما عکس گرفتی رو می ری می ذاری کف دست خود شخص دادستان! که چی؟ که خودت رو یه ذره معروف کنی.

همان لحظه صدای اس ام اس گوشی مهراد بلند شد و حرفش نیمه تمام ماند. حتی مارال هم نمی دانست دیگر چه بگوید و از چه راهی او را بپیچاند. مهراد همزمان با رانندگی گوشی اش را برداشت و اس ام اس را خواند. با دیدن متن اس ام اس لبخندی روی لبش نشست. صفحه گوش را قفل کرد و در ادامه حرفش آهسته گفت:

ولی کور خوندی! -

***

یک ساعتی بود که داشت بی وقفه از کوه بالا می رفت. انگار این کوه تمامی نداشت. ماشین از روی سنگ و کلوخ ها و جاده های وحشتناک به سختی عبور می کرد و بالا می رفت. در عجب بودم چه طور زیر ماشین گیر نمی کند. احمق بودم. خودم می دانستم. کدام آدم عاقلی در این شرایط می نشیند و به گیر نکردن زیر ماشین فکر می کند؟ رسما داشت من را به نوک کوه می رساند. جایی که دیگر مطمئن بودم پرنده هم پر نمی زند. کم کم داشتیم می رسیدیم به ابرها. این قدر برای آزادی ام تلاش کرده بودم که خودم خسته شده بودم. مهراد صباغ هم از یک جایی به بعد دیگر جوابم را نمی داد و در سکوت رانندگی اش را می کرد.

[08.05.19 16:01]

30

این قدر از سکوت بینمان کلافه شده بودم که چرخیدم به سمتش و گفتم:

- حتی نمی خوای بگی می خوای با من چی کار کنی؟ حداقل بدونم زنده می مونم، زنده نمی مونم! من از بلاتکلیفی بیزارم! از سکوت تو هم همین طور. از خودت هم همین طور. د حرف بزن لعنتی ...

پوزخندی روی لبش نشست که من را از گفته ام پشیمان کرد. در همان حالت فرمان را به راست چرخاند و جلوی در قرمز رنگ ویلایی که حسابی بین شاخ و برگ نارنجی درختان استتار شده بود توقف کرد و بوق زد. دلم می خواست همان لحظه در را باز کنم. بیرون بپرم و کل مسیر آمده را تا پایین کوه بپرم! آدم احمق که شاخ و دم ندارد. هر جایی و هر لحظه ای بهتر از نشستن کنار این گولاخ بی شاخ و دم بود. سوالم را بی جواب نگذاشت. داشت با آزار دادن من لذت می برد. - خیلی دوست داری بدونی می خوام باهات چی کار کنم؟ یه مرد با یه خانم چی کار می کنه؟

باید می ترسیدم و موش می شدم و می تمرگیدم سر جایم و دیگر صدایم هم در نمی آمد. اما این جور وقت ها بدجور زبانم دراز بود. برای همین هم پریدم بهش و گفتم:

- آره دیگه! مردی که تو ایران بزرگ شده بهتر از اینم نمی شه. کلا مغزش به جای این که تو جمجمه ش باشه زیر شکمشه! لای یه مشت پی و دنبه!

خودم از حرف خودم جا خوردم چه برسد به او که برگشت به سمتم و با آن چشمان ترسناک نافذش چند لحظه ای نگاهم کرد. ولی هیچ حرفی نزد. باز چرخید و خیره به رو به رو ماشین را وارد ویلایی که مقابلمان قرار داشت و درش توسط مرد جوانی باز شده بود کرد. وای مارال بدبخت شدی! یکی کم بود دوتا شدند. اگر می خواستند دو نفری بلایی بر سرم بیاورند من دیگر هیچ غلطی نمی توانستم بکنم. البته اگه خود مهراد هم به تنهایی می خواست

بلایی بر سرم بیاورد نمی توانستم هیچ غلطی بکنم! شاید بهتر بود آن لحظه آرزوی مرگ بکنم تا هر چیز دیگری. ویلای بزرگی نبود. یک حیاط تقریبا متوسط که دور تا دورش درختکاری شده بود و باربکیو و تاب و خلاصه هر چیزی که به درد تفریح مسافران این مسیر می خورد طراحی شده بود. من اما خیره مانده بودم به رو به رویم. به آن عمارت تریبلکس که کامل با آجر قرمز ساخته شده بود. داشتم آن را در ذهنم با کلبه ای که شب قبل را در آن سپری کرده بودم مقایسه می کردم. حق داشتند جناب صباغ نتوانند در یک کلبه در جنگل سر کنند. ایشان را چه به این جا های !محقر

[08.05.19 16:07]

31

مردشور خودش و سختی کشیدنش و قیافه اش و صدایش و کلا همه چیزش را ببرند. چه قدر دوست داشتم اعدامش کنند. لبم را گزیدم. من از کی این قدر خبیث شده بودم؟ ماشین جلوی عمارت توقف کرد و مهراد رو به من غرید:

- جلوی این مرتیکه صدات در بیاد تو همین ویلا چال ت می کنم! جای خوبی هم هست. نوک کوه! هیچ خری هم نیست برات فاتحه بخونه.

متعجب ماتش ماندم. این قدر جدی حرف زده بود که اگر می خواستم هم نمی توانستم باور نکنم. نگاهم را از او گرفتم و به مرد جوانی دوختم که بلاتکلیف وسط حیاط ویلا ایستاده بود. یعنی این مرد از چیزی خبر نداشت؟ در این مملکت پناه دادن به یک قاتل به همین راحتی ها بود؟ مهراد که بعد از دیدن نگاه ترسیده من خیالش راحت شده بود جیکم هم در نخواهد آمد از ماشین پیاده شده و داشت با مرد صحبت می کرد. کمی به این فکر کردم که داد و هوار کنم و بعد توسط این مرد که مشخص بود صاحب ویلاست فرار کنم. اما ذهنم همین طور که مزخرف به هم می بافت جوابم را هم می داد. اولا این مرد نصف مهراد صباغ هم نبود و مهراد به راحتی می توانست او را مغلوب کند و بعد هم من را بکشد. دوما شاید این مرد رفیقی آشنایی فامیلی چیزی از مهراد صباغ بود و مسلما طرف مهراد را می گرفت. پس تصمیم گرفتم خفه خون بگیرم و صبر کنم ببینم چه پیش می آید. شیشه سمت خودم را دادم پایین. این جا دیگر فرارم هم فایده ای نداشت. مثلا در را باز کنم و بدوم از ویلا بیرون. می دویدم که چه! مگر می توانستم کل این مسیر را تا پایین کوه فرار کنم؟ مهراد هم این را می دانست که درهای ماشین را باز گذاشته بود. شیشه که پایین آمد صدایشان واضح شد:

- معلوم نیست بخوایم چه قدر بمونیم. شما فعلا روی یکی دو ماه حساب کن. بیشتر بخوام بمونم خبرت می کنم.

پسر سری تکان داد و گفت:

اون خانومی که رزرو کردن هزینه یک ماه رو پیش پیش - پرداخت کردن. مساله ای نیست. نمی خواین داخل رو ببینین؟

مهراد صباغ مشخص بود کلافه است. انگار خودش هم می ترسید صدایی از من در بیاید. برای همین دل نگران بود. می خواست این مرد را هر چه سریع تر دک کند. چه قدر خوب می شد اگر می توانستم به شکلی با حضور همین مرد و با سو استفاده از ترس مهراد صباغ یک غلطی بکنم!

[08.05.19 16:07]

32

اما چه غلطی؟ این جایش را دیگر خودم هم نمی دانستم. این مرد هر کسی که بود با پارتی بازی ویلایش را به مهراد صباغ داده بود. وگرنه چه کسی حاضر می شد به این راحتی به کسی که نمی شناسد و بدون دیدن مدارک شناسایی ویلا کرایه بدهد؟ پس حتی اگر مهراد جلویش من را هم می کشت ممکن بود ککش هم نگزد. من که شانس نداشتم ... مهراد صباغ در جواب او گفت:

نه ممنون. من و خانومم دنبال یه جایی دور از آدم ها بودیم که - کمی نفس بکشیم. خانومم آسم داره. این جوری براش بهتره. فقط یه سوال. من فرصت نکردم خرید کنم. شما خودت ...

خانومم؟ چشمانم امکان نداشت از آن گشاد تر شود. چه قدر راحت می خواست همه چیز را عادی جلوه بدهد مردک بی همه چیز.
پسره پرید وسط حرفش و گفت:

- من همه مایحتاجی که نیاز دارید رو خودم می خرم براتون می آرم. اصلا نیازی نیست از ویلا خارج بشین. هر چی خواستین کافیه با تلفن ویلا بهم زنگ بزنین. شماره م رو کنارش گذاشتم براتون. آخه این جا موبایل آنتن نمی ده.

تا آن لحظه به اندازه کافی تعجب کرده بودم. این یکی دیگر حسابی داغانم کرد. من به نازنین گفته بودم که شاید مجبور شوم مدتی را جایی سر کنم که آنتن نداشته باشم. اما یک ماه؟!!!

کسی از درونم داد کشید:

- بدبخت همین امشب تو رو این جا چال می کنه. جوش چی رو می زنی؟

مهراد با پسر خداحافظی کرد و پسر بعد از دادن کلید های ویلا به مهراد رفت و من خیالم راحت شد که دشمنم همچنان همین یک نفر است. همین که پسر رفت و در را به هم زد مهراد چرخید سمت من که به صندلی چسبیده بودم و گفت:

- پیاده می شی یا باز باید اعمال زور کنم؟ آخه می دونی که مغز آدم وقتی پایین باشه دیگه راه حل های درستی ارائه نمی ده.

وای خدایا من چه آتویی به این مرد داده بودم. تا کی قرار بود با زدن این حرف شرمنده ام کند؟ نه مارال تو نباید شرمنده شوی

وگرنه او به خواسته اش می رسد. مصمم و استوار در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. کف زمین کامل با موزاییک قرمز فرش شده بود. صاحب این ویلا مشخص بود عاشق رنگ قرمز بوده.

[08.05.19 16:09]

33

ماشین را دور زدم و جلویش ایستادم و با ابرویی بالا داده گفتم:

- ببین شازده! می خوای منو بکشی بکش تمومش کن بره پی کارش! من از اولش هم می دونستم کله خریم توی کارم سرمو به باد می ده. بکش تمومش کن دیگه! این مسخره بازیا چیه! خانومم خانومم! بدبخت اون اوسکلی که بخواد خانوم تو باشه.

به این جا که رسید خنده اش گرفت. راه افتاد سمت صندوق عقب ماشین و بعد از برداشتن ساک تقریبا بزرگ سیاهی چرخید سمت من و گفت:

- با این که حالم از خودت و شغلت به هم می خوره مجبورم اعتراف کنم تو این مورد حق با توئه. حالا هم راه بیفت بریم تو تا مغزم یه ذره بیاد بالا ببینم باید با تو چی کار کنم.

بعد از این حرف خندید و راه افتاد سمت در. مرتیکه روی آب بخندی! بس است دیگر. چه قدر این را تکرار می کنی! چه راحت می خندید. او دیگر به طور کامل رد داده بود. وگرنه کدام احمقی

در شرایطی که او داشت می خندید؟ همان طور بلاتکلیف آن جا مانده بودم. بدون این که به سمتم بچرخد در حالی که کلید را در قفل در عمارت می چرخاند گفت:

- بخوای فرار کنی هم جلوت رو نمی گیرم. چون مطمئنم قبل از رسیدن به پایین یا طعمه حیوون می شی و یا مردهایی که مغزشون ...

راه افتادم دنبالش و دادم هم بلند شد:

- اه بس کن دیگه مسخره!

او که اول آخرش یک بلایی سر من می آورد. پس چه دلیلی داشت جلویش بی زبان و ترسو باشم؟ دلم می خواست تا جایی که می توانستم بر سرش هوار بکشم که اقلا شرمنده خودم نشود. او همچنان با خنده وارد ویلا شد و من هم به دنبالش. در نگاه اول می شد به فضای ویلا گفت لاکچری! همین و بس. هیچ وقت در این محیط ها نبودم برایم هم عقده نبود که حالا با دیدنش از یاد ببرم چه بدبختی ای بر سرم آمده است و اره را چون فرو کنی چه در کشی چه فلان! دقیقا وضعیت من بود. نه دیگر جایی بودم که بتوانم فرار کنم. نه حتی می دانستم کجا هستم که از آن تلفنی که آن پسر گفت تماس بگیرم و امداد بطلبم. نه گوشی خودم آنتن داشت. باید می تمرگیدم سر جایم و منتظر می ماندم تا بفهمم چه قرار است به روزم بیاید. ذهنم به دقایقی قبل کشیده شد. دقیقا به همان لحظه ای که دست قطور مهراد دور کمرم پیچید و با چاقو تهدیدم کرد.

[08.05.19 16:09]
34

مارال ذهنم فریاد کشید همراهش بروم. همان مارال کله خری که همیشه به دنبال خطر بود و از هیچ کس و هیچ چیزی نمی ترسید. به عبارتی نصف تقلاهایم هم تقلبی بود. خودم هم نمی دانستم چرا اما در حقیقت از این مرد نمی ترسیدم. صدایش را از پشت سرم شنیدم و نیم متر بالا پریدم:

- این جا اتاق زیاد داره. شاید بهتره یکیش رو انتخاب کنی. البته من حرفی هم ندارم که با من هم اتاق بشی. چی از این بهتر؟ دوران دور بودنم از آدم ها رو با یه دختر...

از جا پریدم و داد کشیدم:

- شما لباس گرم بپوش سرما نخوری یهو! احترامت دست خودته ها! منو ول کنی دهنم چفت و بست نداره.

دستم را چسبید. آن قدر محکم که دردش در کل تنم پخش شد. در همان حال کشان کشان من را همراه خودش کشید و گفت:

- آره نمونه ش رو دیدم. شما هم بسه هر چی ولت کردم واسه خودت بچری این وسط! همراه من می آی و در دهنت رو هم می بندی وگرنه خودم می بندمش برات.

باز ترس به جانم افتاد. می خواست با من چه کار کند؟ داشت من را می کشید سمت راه پله های کرم رنگ آخر سالن. مارال تمام

شدی. خدا رحمتت کند. سعی کردم همراهش نروم. پاهایم را روی زمین محکم کردم و جیغم بلند شد:

- منو کجا می بری؟

حتی مهلت نداد حرفم را کامل بزنم. چرخید به سمتم و در کسری از ثانیه من را محکم از روی زمین کند. جیغم بلند شد و بی اختیار دستم دور گردنش پیچید که نیفتم. همین طور که به سمت پله ها می رفت گفت:

- هنوز نفهمیدی کجا چه خبره دختره سریش نه؟ واسه من جیغ جیغ نکن. شما حالا حالا ها این جا مهمونی.

شروع کردم به دست و پا زدن و همزمان جیغ زدن. او من را نشناخته بود؟ من آدمی بودم که به این راحتی تن به اسارت بدهم؟ مارال درونم فریاد کشید:

- خب می خواهی چه غلطی بکنی؟ تو زورت به این غول بیابونی می رسه؟

[08.05.19 16:10]

35

او بی توجه به تقلاهای من پله ها را بالا رفت و در طبقه دوم بعد از رد شدن از نشیمن کوچک دنج در یکی از اتاق ها را باز کرد و

من را از روی دستانش رها کرد وسط در و بلافاصله در را بست و کلید را در قفل چرخاند. جیغم بلند شد:

- چی از جونم می خوای؟

پرت شده بودم روی زمین. سعی کردم از جا برخیزم. دستم درد می کرد چون زیر تنم مانده بود. بغض به گلویم هجوم آورد اما من آدم گریه کردن نبودم. او که می دانست من نمی توانم از آن دژ مستحکمش فرار کنم پس چرا اسیرم کرده بود؟ از جا برخاستم هجوم بردم سمت در و در حالی که مشت می کوبیدم توی در جیغ زدم:

- بیا این درو باز کن! بابا به پیر به پیغمبر من کاری به کارت ندارم! حیوون!

او دیگر حتی جوابم را هم نمی داد. این قدر به در کوبیدم که خودم خسته شدم. حتی قدرتش را نداشتم در را بشکنم. این را وقتی فهمیدم که چندین بار محکم با پا کوبیدم توی در و نتیجه اش شد پا درد شدیدی که گریبانگیرم شد. همان جا پشت در نشستم. افکارم داشت ذهنم را نابود می کرد. - او من را نکشت!

- شاید داشت فکر می کرد چه طور خلاصم کند. - چه طور ندانست! اگر می خواست منو بکشه فقط کافی بود با اون چاقوش بهم چند تا ضربه بزنه و بعدشم به قول خودش نوک اون کوه چاله م کنه.

- اگه قاتل بود این کار رو می کرد. - این قضیه نمی تونه ثابت کنه که اون قاتل نیست! می تونه به صورت غیر عمد ...

سرم را روی زانو ام تکیه دادم و چشمانم را بستم. نباید می گذاشتم افکارم دیوانه ام کنند. نازنین چه می شد؟ ای خدا نازنین چه می شد؟ حتما از دوری ام دق می کرد. سر دردم هزار بار بدتر شده بود. ای کاش راهی وجود داشت که من بتوانم این مرد را قانع کنم. قانعش کنم که نمی خواهم جایش را لو بدهم. خودم را به جای او گذاشتم. اگر من بودم حرف یک خبرنگار را باور می کردم؟ !عمرا

[09.05.19 06:22]

36

صدای پایش را نزدیک در اتاق شنیدم. همان جا که نشسته بودم سریع چرخیدم سمت در و با صدای بلند گفتم:

- تو با اسیر کردن من این جا فقط جرم خودتو سنگین تر می کنی! من کاری به کارت ندارم لعنتی! ولم کن...

هیچ صدایی از بیرون شنیده نشد. عصبی مشتم را کوبیدم به در. کمی خودم را روی زمین کنار کشیدم و این بار تکیه ام را به دیوار کنار در دادم. اتاقی که من را در آن حبس کرده بود اتاق بزرگی بود با پنجره ای بلند و سرتاسری که می شد نمای جنگل را از آن به خوبی دید. به سرم زد از آن پنجره فرار کنم. اما باز به این سوال رسید که فرار کنم به کجا؟ بیرون از این ویلا برای من

امنیتی بود؟ با صدای چرخش کلید در قفل در متعجب به سمت در چرخیدم. در باز شد و توانستم او را در چارچوب در ببینم. با یک رکابی و شلوارک جلوی من ایستاده بود. وای خدایا! این مرد چه قدر ریلکس بود! انگار نه انگار که نیروی انتظامی در به در دستگیر کردنش است. انگار نه انگار که من بدبخت را دزدیده و جرمش را دو برابر کرده! چشمان گرد شده ام را که دید گفت:

- آره خودم می دونم یه کم شکم آوردم! چند وقتیه باشگاه نرفتم.

دیگر دست خودم نبود. چنان از ته دل ترکیدم از خنده که نگو و نپرس. خنده ام بیشتر حالت عصبی و هیستریک داشت. از شدت خنده من خودش هم خنده اش گرفت و زیر لب مرگی گفت و بعد از آن سریع خنده اش را خورد و گفت:

- خیلی سر و صدا می کنی! به جای این کارا پاشو یه کم استراحت کن.

کوله پشتی من که بین دستانش بود را انداخت داخل اتاق و گفت:

- اینم وسایلت. هر کاری دوست داری بکن. من کاریت ندارم! فقط تا زمانی که مطمئن بشم خطری برام نداری کنار خودم نگهت می دارم. نیازی نیست از من بترسی!

بعد از این حرف بدون هیچ توضیح اضافی در را بست و رفت. چرخش کلید داخل قفل مثل ناقوس مرگ بود برایم. سرم را چسبیدم بین دستانم و زیر لبی نالیدم:

شاید این مرد منو نکشه اما وضعیتی که توش گیر کردم حتما - منو می کشه. ***

[09.05.19 06:22]
37

پشت پنجره ایستاده و به جنگل های پیش رویم خیره مانده بودم. بیشتر از بیست و چهار ساعت از حبس من در این ویلا می گذشت. تنها زمانی که دوباره مهراد صباغ را دیده بودم وقتی بود که برایم غذا آورد. هر چه سعی کردم با قدرت واژگانم قانع اش کنم که آزاد کردن من هیچ خطری برای او ندارد به گوشش نرفت که نرفت. از بعد از آن دیگر نه او را دیده بودم و نه صدایش را شنیده بودم. در این مدت فقط توانسته بود سه چهار ساعتی بخوابم. حتی لباسم را هم عوض نکرده بودم. تمام مدت جلوی پنجره ایستاده و به جنگل سرما زده خیره مانده بودم. نمی دانستم قرار است بعد از این چه شود. اگر تا یکی دو روز دیگر از خودم خبری به نازنین نمی دادم حتما اوضاع به هم می ریخت. نازنین پلیس را خبر می کرد و شاید حتی جای مهراد صباغ هم لو می رفت. دلم به همین خوش بود. اما برایم عجیب بود که چرا ته دلم امیدوار بودم این اتفاق نیفتد. نمی خواستم به این راحتی او گیر پلیس بیفتد. آزادی اش بیشتر می توانست برایم سود داشته باشد و خبر ساز شود. در همین فکر ها بود که کلید در قفل در اتاقم

چرخید. سریع سر جایم چرخیدم و به در خیره ماندم. در اتاق باز شد و دیدمش. با همان لباس های دیروزی اما آشفته تر خیره به من قدمی عقب رفت و گفت:

- بیا پایین ...

بعد از این حرف عقب گرد کرد و رفت. متعجب ماندم. برای چه در اتاق را باز کرد. می خواست بروم پایین که چه بشود؟ خب الان وقت فکر کردن به این چیزها نبود. من حاضر بودم نیم عمرم را بدهم اما از آن اتاق حوصله سر بر خلاص شوم. برای همین بی هیچ حرف اضافه ای کوله پشتی ام را برداشتم و دوان دوان از اتاق بیرون رفتم.

به طبقه پایین که رسیدم او را دیدم که به آشپزخانه می رود. واقعا این مرد آدم کشته بود؟ چیزی که من در این مدت از او دیده بودم یک مرد آرام بود با یک شوخ طبعی و خونسردی ذاتی و درونی. یعنی از آن دست آدم هایی بود که همین طور شوخی شوخی و در آرامش یک نفر را سلاخی می کنند؟ بعید بود. من که پلیس نبودم. شم پلیسی هم نداشتم ولی باز هم ...

در یخچال را باز کرد و گفت:

- این یارو هم دیده ما این جوری یواشکی و با پارتی بازی اومدیم این جا فکر کرده خبریه! ویسکی چی می گه توی خرید هاش؟ اینم باز قضیه اره س ها! چه بخوریم چه نخوریم پامون می نویسه! هنسی هم هست لامصب نمی شه ازش گذشت ...

[09.05.19 06:23]
38

قدمی جلو رفتم و با حالی گریه گونه گفتم:

- منو راه انداختی آوردی که چی؟ حبسم کردی که چی؟ حالا در اتاقمو باز کردی که چی؟ سر جدت یه ذره جدی باش من بفهمم تکلیفم چیه این جا!

شیشه ویسکی را روی میز شیشه ای وسط آشپزخانه اپن که همه چیزش چوبی بود گذاشت و گفت:

- بیا بشین می گم برات.

او اصلا و ابدا به نظر خطرناک نمی آمد. نه رفتارش. نه نگاهش. نه گفتارش. به جز همان لحظه که با چاقو وادارم کرد همراهش شوم و زندانی ام کرد دیگر هیچ چیز خطری ای از او ندیده بودم که بخواهم بترسم. من هم که کله خر. کوله پشتی ام را همان جا دم در آشپزخانه رها کردم و جلو رفتم. دلم می خواست خیلی چیز ها را بدانم. جایگاهی که من در آن قرار داشتم هم خطرناک بود و هم آرزوی خیلی ها. خیلی از خبرنگاران هزاران بار گنده تر از من حسرت این را داشتند که کنار این مرد بنشینند و واقعیت را از زبانش بشنوند. پس ته مانده ترسم را هم کنار گذاشتم و جلو رفتم. از داخل کابینت دو پیک کوچک بیرون کشید و گفت:

- می خوری؟

:سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم

!نه -

:پوزخندی زد و گفت

ادا تنگا؟ -

بعد حتی نگذاشت من حرف بزنم هر دو پیک را روی میز گذاشت.
:کمی به سمتم خم شد و گفت

ببین این جا و جلوی من می تونی هر چی هستی همون باشی. -
نیاز نیست وانمود کنی دختر خوبی هستی. نیاز نیست وانمود کنی
تا حالا لب به مشروب نزدی. نیاز نیست وانمود کنی دوس پسر
نداشتی. رابطه نداشتی. اصلا نیاز نیست هیچ نقشی بازی کنی.
خودت باش. چون وقتی از پیش من بری دو حالت داره یا من می
رم بالای دار، یا دیگه تو رو حتی یادم هم نمی آد. پس راحت باش
... ... چون مجبوری

[09.05.19 06:24]

39

پیک خالی سفید رنگ را کشیدم سمت خودم و خیره در چشمان او
:که در پی باز کردن در شیشه ویسکی اش بود گفتم

چرا اون وقت؟ چی مجبورم می کنه؟ -

در شیشه اش را باز کرده بود. پیک خودش را پر کرد و من داشتم به این فکر می کردم قرار است پشت بندش چه بخورد که امان نداد فکر کنم یک نفس بالا رفت و پشتش هم هیچ نخورد. بعد از آن پیک خالی را روی میز گذاشت و گفت:

تو نمی تونی یه مدت طولانی فیلم بازی کنی. هیچ کس نمی - تونه. فعلا هم که اینجایی و مهمون من. پس از همین اول خودت باش ...

پیک دوم را ریخت و قبل از خوردنش گفت:

راستی اسمت چی بود؟ -

نباید می پرسید اسمت چه بود. او هیچ وقت من را نشناخته بود که اسمم را شنیده و فراموش کرده باشد. برای همین این بار من پوزخندی زدم و گفتم:

مارال .... -

پیک دوم را هم بالا رفت و با لبخند گفت:

سلامتی مارال مهران، متخلص به پیشگو! -

***

روز اول

نخور الیاس بسه ته!

الیاس با چشمان خمار شده به مهراد نگاه کرد و گفت:

ظرفیت منو تو می دونی یا خودم؟ -

:مهراد نفس عمیقی کشید و گفت

- والا تا امشب همیشه خودت می دونستی ولی امشب نمی دونم چه مرگته!

:صدای آذر از پشت سرشان شنیده شد و هر دو چرخیدند

- خوش تیپای جمع، چیزی شده؟

:مهراد با لبخند گفت

- نه!

ولی الیاس که واقعا حال خودش را درک نمی کرد با انگشت به :مهراد اشاره کرد و گفت

- این مرتیکه می خواد اثبات کنه همه جا از من بهتره!

[09.05.19 06:24]

40

بقیه مهمانی را یادش نبود دقیقا چه طور سپری شد. الیاس حالش بد شد. چندین بار بالا آورد. آخر سر هم مهراد او را روی کولش انداخت. پرتش کرد روی صندلی عقب ماشینش و مستقیم به سمت .خانه خود او راند. کل مسیر را الیاس خواب بود

مهراد او را رساند. با هر بدبختی کرد او را به خانه برد. لباس هایش را عوض کرد وادارش کرد دوش بگیرد. هر کاری که او خواست و نخواست برایش کرد و آخر سر خسته و کوفته وقتی مطمئن بود او خوابش برده از خانه او خارج شده بود. سرش خیلی درد می کرد. تصمیم گرفته به جای خانه برود یک جای دنج و به تنهایی کمی به شهر روشن زیر پایش خیره شود. اما نشده بود. چند ساعت بعد خسته و کوفته به خانه برگشته بود و خوابیده بود. ***

با صدای مارال از جا پرید و از فکر خارج شد. بالاخره جلوی یکی از آن شش روز لعنتی کم آورده بود. یکی از آن شش روز به ذهن مستش سرک کشیده و اعصابش را بدجور به هم ریخته بودند. دلش می خواست بنشیند یک دل سیر زار بزند و به خوبی می دانست این تاثیر الکل لعنتی است که حال بدش را تشدید کرده. چرخید سمت مارال. مارالی که هنوز هم بعد از این که فهمیده بود مهراد اسم و فامیل و تخلصش را می داند شوکه بود. با بلوز و شلوار بسیار خنده دار جلویش ایستاده بود. با دیدن او همه چیز از یادش رفت. هم غم هایش را و هم بغضی که هوس ترکیدن داشت و از ته دل زد زیر خنده. بلوز و شلوار مارال کاملا پوشیده و پر از طرح های عروسک هلو کیتی بود. صورتی و بچه گانه. مارال که آمده بود چیزی بپرسد با دیدن قهقهه خنده های او اخم کرد و گفت:

- گفتم این قدر کوفت نکنا!

همین جمله مهراد را دوباره به عقب انداخت. زمزمه وار گفت:

ظرفیت منو تو می دونی یا خودم؟ -

مارال که نفهمیده بود او چه گفته به سمتش راه افتاد و گفت:

حقا که هر کس می گه تو قاتلی احمقه! من دست و پا چلفتی هم - فهمیدم مغز تو نمی تونه این قدر ...

مهراد همان طور که می خندید پرید وسط حرف مارال و گفت:

خیلی مغز مغز می کنی شیطون! نکنه هوس مغز کردی؟ -

چشمان مارال تا نهایت گرد شد و بعد از این دیگر از یاد برد که مهراد در حالت عادی به سر نمی برد. به سمت او حمله ور شد و در حالی که مشت هایش را گره می کرد تا توی صورت مهراد بکوبد غرید:

مغزو بده دور و بریات کوفت کنن بی حیای - ...

[09.05.19 06:25]

41

مهراد از شدت خنده حتی قدرت نداشت خودش را کنترل کند و با ضربه های کم جان مارال نقش بر زمین شد. همین که روی زمین افتاد خاطره ای پیش چشمش آمد و رفت. چشم هایش را بست. این همه بدشانسی چه طور در او جمع شده بود. آهسته و زمزمه وار

بدون هیچ خنده ای برای اولین بار بعد از آن شش روز زمزمه کرد:

- من الیاسو نکشتم مارال!

مارال خودش هم نفهمید چه طور اما دلش ریش شد. در تمام این چند ساعتی که با این مرد در این ویلا گیر افتاده بود و دیده بود که یک تنه کل شیشه هنسی را سر کشیده ولی حتی به او دست هم نزده، وقتی دیده بود با این که می توانست او را بکشد ولی حتی یک خش روی او نینداخته بود کم کم داشت باورش می کرد و حالا، حالا در اوج مستی این مرد .... می گفتند مستی و راستی ... مهراد همان طور پخش زمین سرش را کمی بالا آورد. چشمانش سرخ سرخ بود. اشاره ای کرد و گفت:

- بیا جلو ...

مارال کمی جلو رفت و گفت:

- چیه؟

مهراد باز هم اشاره کرد و گفت:

- گوشت رو بیار جلو، حال ندارم بلند حرف بزنم. نترس نمی خورمت.

مارال بی اختیار سرش را جلو برد و مهراد آهسته گفت:

- تا حالا رفیقی داشتی که به جای رفیق برات برادر باشه!

مارال باز دلش ریش شد ولی زد دنده شوخی و خنده و گفت:

... داشتنو که دارم ولی برادر که نمی تونه باشه -

:باز مهراد پرید وسط حرفش و گفت

... هان آره مغزه رو نداره -

جیغ مارال و خنده اش این بار همزمان بلند شد و خود مهراد هم :قهقهه ای زد و گفت

چندین روز بود هیچ کس نتونسته بود منو بخندونه. تو اعجوبه ای! -

مارال از جا برخاست. دیگر این قدر کله خر نبود که کنار یک مرد سیاه مست بنشیند و گل بگوید گل بشنود. از جا برخاست و :آهسته گفت

.پاشو. باید بری بخوابی -

[09.05.19 06:26]

42

مهراد نفس عمیقی کشید و به زحمت از جا برخاست و تلو تلو :خوران راه افتاد سمت نیم سمت کرم قهوه ای وسط سالن و گفت

نه حالشو دارم برم تا طبقه بالا و نه تو جونشو داری منو ببری. - .من همین جا می خوابم

مارال سرش را تکان داد و خواست راه بیفتد سمت راه پله و به اتاق خودش برود که مهراد صدایش زد.

- پیشگو خانم...

مارال ایستاد ولی نچرخید. مهراد خودش را پرت کرد روی کاناپه و گفت:

- تا این لحظه کله خریت بهم ثابت شده! ولی بیشتر از این کله خر نباش... در اتاقت رو قفل کن و بخواب

پوزخند روی لب مارال نشست. این مرد نمی توانست قاتل باشد!

***

صدای خر و پفش در کل خانه پیچیده بود. عصبی گوشی به دست از این سمت خانه به آن سمت جولان می دادم تا ببینم می شود محض رضای خدا فقط در یک قسمت آنتن پیدا کنم و تقاضای کمکم را بفرستم یا نه! هر چند هم که این مرد قاتل به نظر نمی رسید، هر چه فکر می کردم باز هم به این نتیجه نمی رسیدم که زندگی کردن طولانی مدت من در کنار او آن هم به عنوان گروگان چندان امن باشد! علاوه بر این حسابی می ترسیدم که نازنین سکته ای چیزی بکند. مگر تا کی می توانست بی خبر از من بماند؟ من و نازنین که جز هم دیگر کسی را نداشتیم. همین مانده بود که بلایی هم بر سر آن یک نفرمان بیاید. ویلایی که در آن مستقر شده بودیم یک ویلای سه طبقه یا تریبلکس بود که هر طبقه توسط پله های چوبی کرمی رنگ تقریبا باریک به طبقه بعد راه داشت. طبقه پایین که چیزی جز هال و پذیرایی و آشپزخانه نداشت. طبقه دوم

هم یک هال کوچک داشت و سه اتاق خواب، طبقه بعد هم که شبیه شیروانی بود طوری طراحی شده بود که قشنگ مشخص بود مختص زن و شوهرهایی است که برای ماه عسل آمده اند! سقفش شیشه ای بود و همین باعث شد بار اول که آن را دیدم بهت زده سر جا خشکم بزند. از بیرون دقت نکرده بودم که سقف شیروانی این ویلا شبیه بقیه ویلاها رنگی نیست. کامل از شیشه ساخته شده بود و می شد کل آسمان را دید. اگر باران هم می بارید که دیگر .هیچ! نور علی نور می شد

[09.05.19 06:26]

43

علاوه بر آن در آن طبقه یک تخت خواب دو نفره گرد گذاشته بودند با یک میز آرایش و در کنار اتاق هم یک حمام شیشه ای ایستاده. حیف که حال و حوصله نداشتم وگرنه چندین عکس ملس از آن جا می گرفتم تا اگر روزی زنده از این جا برگشتم نشان نازنین بدهم! ندید پدید نبودم. هیچ وقت چیزی برایم عقده نشده بود. چنین چیزی در زندگی ام نداشتم و تجربه هم نکرده بودم ولی برایم عقده هم نشده بود! با این حال این طبقه سوم بدجور به دلم نشسته بود و دلم می خواست کل عمرم را در همین طبقه سپری کنم. البته اگر می شد آن گولاخ کمی دوست داشتنی و عجیب را از این جا بیرون بیندازم. یادم آمد به لحظاتی که کنارش سپری کرده بودم.

سر میز آشپزخانه ... وقتی نگاه کنجکاوم را روی خودش دید قبل از این پیک نمی دانم چندمش را بالا برود خیره شد به چشمانم و گفت:

- داشتم دیوونه می شدم از بس کسی نبود باهاش حرف بزنم. باید با یکی حرف بزنم.

خب پس دلیل باز کردن در اتاق من همین بود. دلش یک هم صحبت می خواست. در آن لحظه با تمام وجود حس کردم درکش می کنم. من هم تا زمانی که نازنین را نداشتم گاهی از شدت نبودن یک هم صحبت در زندگی ام روانی می شدم. نشستم کنارش و او حرف زد. از هر دری ... از هر دری به جز اتفاقی که برایش افتاده بود. مشخص بود در حال انکار است. شاید هم فرار ... فرار از همه آن چه پشت سر گذاشته بود. دوست نداشت درموردش حرف بزند و من هم ناخواسته به خواسته اش احترام گذاشتم و هیچ سوالی نپرسیدم. آن قدری حرف زد و چرت و پرت گفت که خسته شد و اجازه داد بروم. بعد هم همان جا روی کاناپه بیهوش شد.

پاورچین پاورچین هر سه طبقه را پایین رفتم. این قدر خنده دار خوابیده بود که با دیدنش کم مانده بود پخ بزنم زیر خنده. روی شکم پهن کاناپه ای که برای قدش کوتاه بود شده بود و یک دست و یک پایش آویزان شده بود روی زمین. رکابی اش هم بالا رفته بود و شکم پشمالویش را می شد از این زاویه دید. خودش که چراغ ها را خاموش نکرده بود من هم نکرده بود. برای همین هم می

توانستم او را واضح ببینم. شومینه در نزدیکی اش قرار داشت و حسابی در حال سوز و گداز بود. زیر لبی غریدم:

- مرتیکه به جرم قتل دوستش تحت تعقیبه اون وقت برا من خر مست کرده و جوری خوابیده انگار خود اصحاب کهفه!

نمی دانستم باید به او شک کنم یا طبق چیزهایی که دیده بودم باور کنم او نمی تواند قاتل باشد. حالا در هر صورت چه قاتل و چه بی گناه درستش نبود که من این جا باشم. آن لحظه هم باز از آن لحظه هایی بود که دلم گرفت. دلم هوای آزاد خواست. لباسم مناسب رفتن در فضای باز ویلا نبود.

[09.05.19 06:27]

44

یخ می زدم. با خودم یک کوله پشتی که بیشتر نیاورده بودم. داخل کوله ام هم فقط یک دست لباس راحتی و چند تیکه وسایل ضروری بود. اگر موفق به فرار از این جا نمی شدم باید یک لیست بلند بالا هم من برای آن پسر صاحب ویلا می نوشتم. این طور اصلا نمی توانستم نفس بکشم حتی. به سمت مهراد صباغ راه افتادم. خوابش زیادی سنگین بود. از قیافه اش مشخص بود.

پتویی که پایین پایش انداخته بودم تا شاید بخواهد استفاده کند را برداشتم. خودم بیشتر به آن نیاز داشتم. پتو را روی کله و شانه ام

کشیدم و راه افتادم سمت در. حتی در را قفل هم نکرده بود. این دیگر چه زندان بانی بود. هر چند نیازی هم نبود. خودش هم می دانست در این جنگل راه به هیچ جایی نمی برم. در ویلا را آهسته گشودم و پا به روی ایوان یخ زده گذاشتم. در را آهسته پشت سرم بستم و راه افتادم قسمت وسطی ایوان. یک میز و چهار صندلی فلزی آن جا به چشم می خورد. از شدت سرما کم کم دندان هایم داشت به هم می خورد ولی برایم مهم نبود. روی یکی از صندلی ها نشستم. پاهایم را بالا کشیدم و پتو را بیشتر به خودم فشردم. سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و به بالا زل زدم. نیمی از دیدم را سقف ایوان پر می کرد و نیم دیگر را آسمان صاف شب. خیره به آسمان در گذشته ام غرق شدم. در آن پرورشگاهی که وقتی چشم گشودم خودم را آن جا دیدم. بین بچه هایی که اکثرا بد سرپرست بودند و باعث می شدند حسرت وار آرزو کنم ای کاش من هم سرپرست داشتم هر چند اگر بد بود! ولی من هیچ کس را نداشتم. من جز آن دسته از بی سرپرست هایی بودم که چون زیبا هم نبودم هرگز توسط هیچ خانواده ای انتخاب نشدم. البته تقاضا هم برای کودکان کم بود. دولت در این مورد سخت می گرفت و تعداد بالایی از تقاضا ها رد می شدند. آن تعداد هم که می ماندند اکثرا نوزاد می خواستند و باز تعداد کمتری باقی می ماندند که بخواهند دختری که دیگر بزرگ شده بود را به فرزندی قبول کنند. چه قدر آرزو می کردم ای کاش من را هم مثل آن شرلی به اشتباه به یک خانواده بدهند و من این قدر زبان بریزم و بریزم و بریزم که دلشان نیاید من را پس بدهند. اما نشد. در آخر وقتی کودکی و

نوجوانی سختم را در آن جا سپری کردم نازنین درست شبیه یک فرشته از آسمان نازل شد. مدت ها بود که می شناختمش. می آمد. سر می زد. بچه ها را می دید. همیشه دست پر می آمد. جز خیرین بود. با من هم گرم می گرفت ولی نه آن قدر که بشود گفت فقط من را بین آن همه بچه دوست دارد. نه! نازنین مهربانی اش حد و مرزی نداشت و شامل حال همه می شد. یک زن سی و هفت هشت ساله، پزشک، مجرد و تا دلتان بخواهد خیر.

[09.05.19 06:28]

45

تقاضا کرد که سرپرستی یکی از بچه ها را قبول کند. تقاضایش قبول شد و من پیشاپیش حسرت آن بچه ای را می خوردم که قرار بود زیر دست نازنین بزرگ شود. من که دیگر بچه نبودم! اول دبیرستان را هم داشتم تمام می کردم. می دانستم او هم نهایتا یک بچه دو سه ساله انتخاب می کند که بتواند بچه داشتن را تجربه کند. شنیده بودم نازنین ازدواج ناموفقی را تجربه کرده و چون باردار نمی شده یا به قول خودش نیاز به زمان زیادی برای درمان داشته توسط همسرش و خانواده همسرش طرد شده بود. من مطمئن بودم او یک نوزاد انتخاب می کند تا بتواند مادری را تجربه کند.

روزی که شنیدم نازنین من را خواسته می توانم بگویم بزرگ ترین و عجیب ترین روز زندگی ام بود. از من خواستند به اتاقی بروم

که نازنین منتظرم بود. می توانستم تنها کمی با او گفتگو کنم. وقتی می خواستم در آن اتاق را باز کنم دستم می لرزید. لب هایم هم همین طور. اما با هر جان کندنی که بود در را گشودم. نازنین روی یکی از مبل های دو نفره مبلمان سرمه ای پیش رویم نشسته بود. خبری از خانم آگاه مدیریت پرورشگاه هم نبود. میز سیاه بزرگش خالی مانده بود و من چه قدر از خود او و میزش وحشت داشتم. اذیتمان نمی کرد اما جدیت خاصش باعث می شد همه از او حساب ببرند. در اتاق را بستم و همان جا سر به زیر ایستادم.
نازنین بود که به حرف آمد. حتی صدای او هم می لرزید:

- خب چرا وایسادی. بیا بشین دیگه! کلی حرف داریم و کلی وقت نداریم!

سرم را بالا آوردم. این نازنین همان بود. همانی که ماه ها بود می دیدمش. همانی که کلی با او حرف زده بودم. حتی گاهی درد دل کرده بودم. فرقی نکرده بود که! از چه می ترسیدم؟ با قدم های لرزان راه افتادم و روی تک مبل رو به رویش نشستم. توی چشمان درشت قهوه ایش می شد اشک را دید. همان طور که من دلم میخواست زار بزنم. من دیگر به این نتیجه رسیده بودم که به زودی بعد از قبولی در کنکور باید از این پرورشگاه بروم و خودم به تنهایی به هر سختی ای شده زندگی ام را بسازم! حالا یک زن که خیلی هم با من تفاوت سنی نداشت تصمیم گرفته بود در تمام این راه دشوار کنارم قرار بگیرد و دشواری راه را برایم به صفر برساند. اولین قطره های اشک از چشمم چکید و بی هیچ مقدمه ای فقط گفتم:

چرا من؟ -

اشک از چشم او هم چکید. چرا گریه می کردیم؟ دستش را زد روی قسمت خالی مبلی که رویش نشسته بود و گفت:

بیا بشین این جا. -

از خدا خواسته از جا برخاستم و جایی نزدیک تر به او نشستم. اول از همه دستم را گرفت. داغ بود. برعکس من که یخ زده بودم. خیره شد در چشمانم و در حالی که سعی می کرد بغضش را قورت بدهد گفت:

[09.05.19 06:28]

46

سوالت خیلی جواب داره. ولی من فعلا فقط دو تاش رو می گم. - من هیچ وقت دلم بچه نمی خواست! من دلم یه رفیق می خواست. دلم می خواست اگه بچه دار هم شدم بیشتر براش دوست باشم تا مادر. اما تفاوت سنی ها اکثر مواقع کار دست آدما می ده. به خصوص تو سن من! یه بچه دو ساله رو چه طور قراره وقتی بیست سالش شد درک کنم؟ اون موقع من خودم پنجاه و خورده ای سالمه و یکیو می خوام درکم کنه. ولی یکی مثل تو می شه رفیق پا به پای خودم! مگه نه؟

مگر حرفی هم می شد زد؟ فقط شاد بودم و سرم را تند تند بالا پایین کردم. دستش را جلو آورد و شانه هایم را گرفت و در حالی که سعی می کرد با آن قیافه بغض آلود لبخند هم بزند گفت:

- دومین دلیلش هم اینه که تو نا امید ترین شخص این پرورشگاه بودی. از همون اول اینو حس کردم. همین منو کشید سمت تو. من نا امیدی رو با همه وجودم چشیدم. دلم نمی خواد یکی دیگه هم تجربه ش کنه. دوست دارم بشم امیدت. این اجازه رو بهم می دی؟

باز هم جواب نازنین در میان هق هق های شدیدم تکان سرم بود و ما در آغوش هم حل شدیم. از آن به بعد بود که نازنین شد قیم قانونی من. من به خانه کوچک ولی با صفای نازنین منتقل شدم. او پزشک بود ولی یک پزشک عمومی. وضع مالی بدی نداشت ولی شاهانه هم زندگی نمی کرد. برای من در کنار نازنین همه چیز خوب بود. هر دو برای هم رفیق بودیم. نه من برای او دختر بودم و نه او مادرم می شد. رفاقتی که داشتیم بیشتر به عمق جانمان می چسبید. هرگز حس نکردم او چیزی حدود بیست سال از من بزرگ تر است. شوخی هایی که با هم می کردیم و مسخره بازی هایمان درست شبیه من با هم سن و سال های خودم بود. وقتی وارد حیطه خبرنگاری شدم تمام قد پشتم ایستاد و حمایتم کرد ولی از همان اول هم گفت حق ندارم سراغ خطر بروم. من قول دادم اما ... نگاهی به دور و برم انداختم. بخار از دهانم خارج می شد. چه قدر توجه کرده بودم به حرف نازنین! اگر من را می کشت هم حق داشت. عادت داشت به این که چند روزی در پی خبر یک گوشه ای از

کشور باشم و زیاد از من خبر نداشته باشد اما در مورد این پرونده از همیشه نگران تر بود و حق هم داشت.

خیره به آسمان نالیدم:

- خدایا به خاطر دل نازنین هم که شده یه کاری کن من سالم از این جا برم بیرون. قول می دم در ازاش یه کار خوب بکنم! باشه؟

همیشه همین بودم. به قول نازنین کلاش بودم! با خدا معامله می کردم. اما خب جوابش را هم می گرفتم. دلم از این گرفته بود که شاید اگر من هم پدر و برادری داشتم در این لحظه در این جا قرار نداشتم. یا حداقل بیشتر خیالم راحت بود که کسی به دادم می رسد. شاید هم رد داده بودم.

[09.05.19 06:29]

47

شاید من طوری خودم را گیر انداخته بودم که هیچ کس نمی توانست به دادم برسد. از جا برخاستم. من تقدیرم این بود. همیشه باید حساس ترین قسمت های زندگی را خودم به تنهایی سپری می کردم. باید بر می گشتم داخل ویلا و فردا به فکر چاره می افتادم. فردا که عقل این شاه پسر برگشت سر جایش با او حرف می زدم و راضی اش می کردم که بگذارد من بروم. در ازای این که من را نکشته بود من هم او را لو نمی دادم. نمی دادم؟ آخ خدا چه ارتقایی

نصیبم می شد ... در همین فکر ها در ویلا را آهسته باز کردم و وارد شدم. چراغ ها خاموش بود. من آن ها را موقع خارج شدن از ویلا خاموش کرده بودم؟ یادم نمی آمد. نگاهم چرخید سمتی که مهراد خوابیده بود. با دیدن جای خالی اش تقریبا نیم متری از جا پریدم ولی حتی وقت نکردم بچرخم و دنبالش بگردم. چون یک دستش از پشت محکم دور کمرم پیچید و دست دیگرش محکم دور دهانم را گرفت که صدای جیغم گوش فلک را کر نکند. من شروع کردم به دست و پا زدن و او سرش را پایین آورد و آهسته کنار گوشم گفت:

- من به تو چی گفتم؟ نگفتم بخواب و در اتاقت رو قفل کن؟ پا می شی برام توی ویلا چرخ می زنی؟

جلوی دهانم را گرفته بود و نمی توانستم جواب بدهم. ولی حتی اگر می توانستم جوابی هم بدهم چه می توانستم بگویم؟ جوابی هم داشتم؟ فقط قلبم داشت توی دهانم می زد و به خودم فحش می دادم ک چرا در همان طبقه سوم نمانده بودم. دستش دور کمرم محکم تر شد و آهسته گفت:

- عجیبه ها! ندید بدید نیستم ولی این کمر باریکت بدجور آدمو تحریک می کنه که این جوری ...

فشار دستش را کمی بیشتر کرد و ادامه داد:

- فشارش بده! چرا این قدر کمرت باریکه تو آخه! نمی دونی نقطه ضعف منه؟!

وای خدایا دیگر دلم می خواست گریه کنم! هنوز هم نفسش بوی شدید الکل می داد و من بیشتر در دلم به خودم فحش می دادم که از او نترسیده و در ویلا شبگردی راه انداخته بودم. همان جا کنار گوشم ادامه داد:

- می دونی چرا بهت گفتم توی اتاقت بمون؟ چون من یه عادت بد دارم ...

[09.05.19 06:29]

48

پشتم به او بود و او را نمی دیدم. فقط داشتم از ترس پس می افتادم. اگر او با من کاری می کرد خودم که هیچ نازنین خودکشی می کرد. این همه روی تربیت من تلاش کرده بود و حالا کار به جایی رسیده بود که من نصف شب در یک ویلا با یک مرد نیمه مست .... وای خدایا نه! من نمی خواهم چنین خاطره ای در ذهنم ثبت شود. با یک حرکت من را چرخاند. من قدم بلند بود. بلند تر از همه دختر های دور و برم. چیزی حدود یک و هفتاد و هفت. ولی باز هم او از من بلند تر بود. شاید چیزی حدود ده سانت.
همین که رخ به رخش شدم دوباره دستش را پیچید دور کمرم و این بار چون جلوی دهانم را نگرفته بود صدایم بلند شد:

- دستتو بکش اونور مرتیکه تا ...

سریع دوباره جلوی دهانم را گرفت. طوری هم می گرفت که نتوانم گازش بگیرم یا حتی صدایی تولید کنم. دست قوی اش کمر باریکم را محکم به خودش چسبانده بود. خیره به چشمانم پچ پچ وار گفت:

- شاید برای مردا زیاد مهم نباشه رابطه شون کی شروع بشه. اول صبح؟ ظهر؟ بعد از ظهر؟ عصر؟ شب؟ هر وقتی! ولی من با بقیه مردا یه فرق اساسی دارم. من نصف شباست که خطرناک می شم.

بعد از این حرف بی توجه به من که کم مانده بود پس بیفتم نگاهی به ساعتش که به مچ همان دستش بسته شده بود که من را با آن خفه کرده بود گفت:

- این ساعت منم که داره ساعت سه و نیم رو نشون می ده. یعنی چی؟ یعنی وقتشه!

چشمانم خیس شد. خدایا نه! اگر این مرد می خواست کاری بکند من هیچ جوره نمی توانستم جلویش را بگیرم. او قدرتی داشت که مسلما من یک دهمش را هم نداشتم. سرش را کمی جلو آورد و زمزمه کرد:

- نه بلوندی، نه چشم درشتی، نه لبات قلوه ایه، نه پوستت برنزه س، نه ریزه میزه ای که تو بغل جا بشی. هیچ کدوم از ملاکامو هم نداری لعنتی ... فقط یکیشو داری. این کمر باریکت ... آخ از این کمر باریکت!

با تمام ترس و وحشتم که آن لحظه داشتم، همزمان هم به این فکر می کردم مرتیکه چه خوش اشتها هم بوده! بلوند چشم درشت برنزه لب قلوه ای. البته لب هایم قلوه ای بود ولی منظور او حتما لب پروتز بود بیشعور. تقلا کردم زانویم را بالا بیاورم و بین دو پایش بکوبم که با پایش مهارم کرد و با خنده گفت:

- آخی چموش بازی هات هم به جایی نمی رسه. من ترفند های شما دخترا رو از برم! بهتره آروم باشی ... این جوری به خودت هم بیشتر لذت می ده. قول می دم لذت ببری. من کارمو خوب بلدم ...

[09.05.19 06:30]

49

چشمانم پر از اشک شد. کاملا مشخص بود این حرف ها را جدی می زند. او شوخی نداشت. دیگر تنها چیزی که می توانست من را در این لحظه نجات بدهد این بود که زلزله بشود! خدایا می شود فقط در همین محدوده یک زلزله نازل کنی! سرم را محکم تکان دادم تا دستش را بردارد و جیغ بزنم. فشار دستش را هم روی کمرم و هم روی دهانم بیشتر کرد و آهسته و خش دار گفت:

- دستمو بردارم جیغ بزنی فکر می کنی کی می شنوه؟ دختر وسط جنگلیم! گفتم آروم بگیر ... وحشی باشی برای من لذتش بیشتر هم

می شه ولی من به فکر خودتم. شما خانما وحشی بازی دوست ندارین، اکثرتون.

دیگر نشد جلوی اشکم را بگیرم. مارال بدبخت شدی. مارال تمام شدی. کمی خم شد و بعد با یک حرکت من را از زمین کند. همچنان یک دستش روی دهانم بود. وزن من برایش مثل پر کاه بود. حق هم داشت. او هم قد بلندی داشت و هم اندام پری. ورزشکار نبود. به قول خودش شکم هم داشت. ولی اندام پر و پیمانی داشت. شروع کردم با پاهایم لگد پراندن که با خنده راه افتاد سمت پله ها. از تعادلش در راه رفتن می شد فهمید که مستی از سرش پریده. شاید فقط کمی باقی مانده بود. همان طور که از پله ها بالا می رفت گفت:

- یه بار دیگه هم بهت گفتم. ادای تنگا رو در نیار! قراره یه مدت کنار هم زندگی کنیم بذار بهمون خوش بگذره! بعدشم هر کی می ره سی خودش.

مرتیکه با این شرایطی که داشت چه طور می توانست به چنین چیزی حتی فکر کند؟ خودم جواب خودم را دادم. الکلی که درخونش بود تمام فاکتور های بد را برایش محو کرده بود. او نمی توانست جز لذت و چیزهای خوب به چیز دیگری فکر کند. این ها آموزه های نازنین بود. وگرنه خودم هیچ وقت تجربه نکرده بودم. دلیلش هم همین بود که نازنین می گفت اگر مصرف کنی قبح هر چیزی برایت می ریزد و ممکن است هر غلطی بکنی. پس تا جایی که می توانی از این ماده پرهیز کن.

رسیده بودیم به طبقه دوم. راه افتاد سمت اتاقی که برای خودش انتخاب کرده بود. همچنان حرف می زد و من دلم می خواست زبانش را از حلقومش بیرون بکشم. - خب بذار یه چیزی بگم یه ذره از این حالت دفاعی خارج بشی. دخترا برای رابطه داشتن با من صف می کشن! چون امثال من خیلی کم شدیم. می دونی چرا؟ چون من بیشتر از خودم به فکر پارتنرمم. آروم بگیر دختر. فردا به این منقبض شدن های بدنت می خندی! فردا این تویی که می آی !سمتم اگه ندیدی

[09.05.19 06:30]

50

ای کاش فقط آن دست لامصبش را از جلوی دهانم بر می داشت تا حالی اش کنم دقیقا با چه کسی طرف شده! همان طور یکه تاز برای خودش می تازاند و به هیچ چیز هم فکر نمی کرد. کنار تخت خواب دو نفره که رسید خیره به چشمانم با همان چشمان ترسناکش :گفت

- می ذارمت روی تخت، جان هر کی دوست داری تقلا نکن! زوریش نمی چسبه امشب. خب؟

خب وقتش بود. باید صبر می کردم تا رهایم کند. برای همین هم با همان چشمان اشکی سرم را بالا و پایین کردم. سرش را تکان داد و گفت:

- خوبه!

بعد با خنده در حالی که من را روی تخت می گذاشت گفت:

- هیچ وقت فکر نمی کردم با دختری رابطه داشته باشم که چنین بلوز شلوار مضحکی تنشه!

همین که کمرم به تخت رسید نیم خیز شدم و او که برای این حرکت من آمادگی داشت دستش روی تخت سینه ام نشست و در حالی که من را سر جایم بر می گرداند و خودش هم روی من خیمه می زد آهسته گفت:

- نوچ نوچ! بمون سر جات و ریلکس باش. همه چیزو برات شیرین می کنم. قول می دم...

نمی توانستم منکر این بشوم که صدای خش دارش، همان نوازش آهسته اش روی تنم سستم نکرده بود ولی نه آن قدری که فراموش کنم مال این حرف ها نیستم. برای همین هم از فرصت استفاده کردم و گفتم:

- تو رو خدا بذار من برم. می رم تو اتاقم دیگه هم نمی آم بیرون. من اون آدمی که تو فکر می کنی نیستم. خواهش می کنم!

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

یادته راجع به مغز چی گفتی؟ نصف شب که بشه من واقعا -
مغزم همون جاست. دیگه عقلم کار نمی کنه. رکابی اش را که از تنش بیرون کشید بی اراده جیغ کوچکی زدم و چشمانم را بستم.
:خنده اش گرفت و با خنده گفت

!چیه بابا؟ حالا خوبه سیکس پک برات بیرون نینداختم -

اشکم ریخت. او نمی خواست بفهمد. نمی خواست درک کند. اشکم
:را که دید اخم هایش در هم شد و گفت

خب چته؟ دوست پسر داری؟ -

[24.06.19 14:02]
51

بهترین راه این بود که آن لحظه بگویم آره و تمامش کنم. اما زبان
:نفهم همیشه راست گویم گفت

.تازه تموم کردیم -

:خنده اش گرفت. سرش را پایین آورد و گفت

!خب پس الان کاملا آماده یه شروع دیگه ای -

بعد از آن سرش را کمی پایین تر آورد. در این مورد بکر نبودم. در مورد بوسه و مشتقاتش. ولی با او هم نمی خواستم. چیزی که منجر به هزار چیز دیگر می شد را نمی خواستم. هق هقم اوج

گرفت. نازنین کجایی؟ نازنین همیشه حامی من کجایی که با فحش هایت کتفم را بگیری و من را از این جا ببری و وادارم کنی قید خبرنگار بودن را بزنم. آماده بودم من را ببوسد ولی سرش را کنار کشید و با اخم گفت:

- دیگه چته؟! بابا شما دخترا چرا این جوری هستین؟ حتما باید یه حسی به طرف داشته باشی تا پا بدی؟ اصلا فکر کن یه رابطه اس فقط مخصوص همین امشب. از فردا هم هر دو فراموشش می کنیم هان؟

باز زبانم نتوانست خفه خوان بگیرد و گفت:

- هیچ دختری نمی تونه اولین بارش رو فراموش کنه!

ابروهایش در لحظه چسبید به سقف آسمان و متحیر نگاهم کرد. نگاه از او گرفتن و فین فین کنان چشمانم را بستم. حتما باید این را به او می گفتم؟ چیزی که کاملا شخصی و به خودم مربوط بود. چند لحظه ای سکوت کرد و بعد از آن زد زیر خنده. خنده اش بلند و مستانه بود. لعنتی نمی شد بفهمم عقلش سر جایش است یا هنوز مست است. بعد از کمی مکث از روی نیم تنه ام برخاست و همان طور که رکابی اش را تنش می کرد گفت:

- پاشو برو بابا. این قدر بچه ای که به خاطر پیچوندن من چنین دروغ مسخره ای می گی.

باورش نشده بود. چرا؟ این قدر دختران کثیف دورش را گرفته بودند که یادش رفته بود دختر خوب هم می تواند وجود داشته

باشد؟ این بار نوبت من بود که همان طور خشک شده سر جایم بمانم. او که رکابی اش را پوشیده بود اشاره ای به در کرد و گفت:

- پاشو گمشو بیرون می خوام بخوابم.

[24.06.19 14:02]

52

تمامی مهربانی اش تمام شده بود. اما خب به درک! من نجات پیدا کرده بودم. خدا من را دیده بود. زلزله را فرستاده بود ولی به شکل دیگر. ای کاش می شد موقع رد شدن از کنارش لگدی نثار ما تحتش بکنم. اما حیف که نمی شد! می ترسیدم باز دردسر شود. برای همین هم بی هیچ حرفی دوان دوان از اتاقش بیرون دویدم. از پله های منتهی به اتاق بالا هم دوان دوان بالا رفتم و همین که وارد اتاق رویایی ام شدم در را بستم و چندین و چند بار قفلش کردم و همان جا پشت در مچاله شدم. خیلی ترسیده بودم. اما در کنار ترس چیز های دیگری را هم تجربه کرده بودم. این که دست های آن مرد وقتی روی تنم کشیده می شدند حسی را به من می دادند که در این بیست و سه سال زندگی تا به حال تجربه نکرده بودم. با هر پسری دوست شده بودم چون اهل رابطه نبودم خیلی زود کنار گذاشته می شدم و دیگر به این قضیه عادت کرده بودم. در این مورد بکر بودم و این مرد امشب حس هایی را در من زنده

کرد که من را ترساند. چه قدر دلم نازنین را می خواست. نازنینی که همیشه این جور وقت ها می گفت:

- مارال دوش بگیر! دوش آب سرد بگیر. همه چی یادت می ره.

او می خواست من را بکر نگه دارد. من باید به خواسته اش احترام می گذاشتم. نگاهم به حمام شیشه ای افتاد و دیگر یک لحظه هم تعلل نکردم. همین طور که لباس هایم را در می آوردم راه افتادم سمت حمام. فردا باید با این مرد صحبت می کردم. به قول خودش فقط نصف شب ها خطرناک می شد. فردا باید جدی با او صحبت می کردم و خیلی چیز ها را به او حالی می کردم. من آن قدر ها هم بی کس و کار نبودم. نازنین می توانست پدر او را در بیاورد. مطمئن بودم اگر بلایی سرم بیاورد نازنین یک مو روی سرش نمی گذارد. وارد حمام شدم و در را بستم. دوش را روی سرم باز کردم و گذاشتم آب یخ تمامی تفکرات شیطانی را از سرم دور کند.

[24.06.19 14:03]
53

آن شب یک دفعه ای از وسط راه به سرم زد سری به ویلای آن ها بزنم. خانه نهال هم لواسان بود. برای همین چنین حماقتی کردم و خودم را این طور به دردسر انداختم. هنوز صدایش را می شنیدم:

یاز خانوم من سی و هشته. ببین ما دم اومدن این قدر عجله - کردیم به کل یادمون رفت ساک خانوممو بیاریم. می تونی لطف کنی موقع خرید خانومت رو هم ببری که چند دست لباس راحتی هم برای اون بخره؟ لوازم بهداشتی هم نیازه. مسواکو خمیر دندون و این جور چیزا. نه من همه چی دارم، خانومم بی ساک اومده هیچی نداره ... آره اونم بخر. بالاخره یک ماهه دیگه. یه موقع .لازم می شه

دودستی دوباره توی سرم کوبیدم. دلم می خواست پله ها را برگردم بالا و داخل اتاقم بمانم و بیرون نیایم. داشتم حدس می زدم آن چیزی که گفت لازم است کدام مورد از اشیایی بود که در ذهن من پرسه می زد. ان شالله که منظورش پد بهداشتی بوده. دست هایم را :مشت کردم و زیر لب غریدم

برو پایین مارال. توام باید زا همون تلفن استفاده کنی و به - .نازنین زنگ بزنی. با تو اتاق موندنت هیچی عوض نمی شه

موهای بلندم را که بافته بودم از پشت سرم کشیدم سر شانه ام و بعد نوک بافت موهام را که با کشی به رنگ زرد بسته بودم داخل دهانم کردم. عادتم بود. هر وقت استرس می گرفتم موهایم را می جویدم و چه قدر نازنین از این عادت من بدش می آمد! از همان زمان که همدمش شدم سعی کرد این عادت را بر اندازد ولی نتوانست. نگاهی به پاهای برهنه ام روی چوب کرمی پله ها کردم و همان طور که موهایم را می جویدم چند پله دیگر پایین رفتم. دیگر تقریبا به طبقه دوم رسیده بودم و صدای مهراد را واضح تر

می شنیدم. تماسش را با صاحب ویلا تمام کرده بود و این بار داشت با شخص دیگری حرف می زد که خیلی زود فهمیدم مهربان است. - خیالت تخت! هم جام خوبه هم حواسم به این دختره هست. من باید گوش کریم رو بپیچونم که دیگه آمار منو به تو نده. برای چی به تو گفته من با یه دخترم؟ به اون چه آخه؟ آهان شوکه شدن! به خودم می گفت تا جوابشو بدم.

این بار یک دست توی سرم کوبیدم و راه افتادم سمت پله هایی که طبقه دوم را به همکف متصل می کرد. خدایا آش نخورده و دهن سوخته؟ الان خواهرش چه فکر ها که نمی کند. یعنی واقعا هر کس بشنود همین طور فکر می کند. یک دختر و پسر یک ماه کنار هم زندگی کنند و دستشان به هم نخورد! مگر رمان است؟ خواه ناخواه کشش ایجاد می شود. این مهراد بدبخت که همان دیشب وا داد. خدا به داد من برسد بقیه روزها را. - بهش گفتم اگه بخواد بره می تونه ولی مگه خرم؟ یه خبرنگار اومده جای منو یاد گرفته. بذارم اون بره بعدش دوباره باید کوچ کنم یه جای دیگه.

[24.06.19 14:05]

54

به نظرت من حال این کارا رو دارم؟ خواستم فعلا در دهنشو ببندم. مراقبم مهربان! فعلا یه فکرایی توی سرمه. یه کاری باید بکنم،

نمی شه که تا آخر عمرم وسط جنگل قایم شم! مگه من انسان های اولیه م! مدام دلم جوش شرکت رو می زنه. حالا اگه الیاس بود ...

به این جا که رسید صدایش لرزید و این لرزش را حتی من هم شنیدم. یادم رفت حرف های قبل ترش را. یادم رفت که گفت نمی گذارد من بروم. خودم هم هر چه فکر می کردم می دیدم او که من را با آن وضع تقریبا دزدید و آورد در این نا کجا آباد کمی مسخره است اگر بخواهد به همین راحتی ولم کند به امان خدا. خودم هم حس کرده بودم ممکن است چاخان کرده باشد. این قدر غرق حرف های مهراد و مهربان بودم که پای راست و چپم روی پله ها قاتی شد و تا آمدم به خودم بجنبم و دستم را به جایی بند کنم چند پله باقی مانده را قل خوردم و تالاپ پهن طبقه همکف شدم. درد در تمام تنم پیچیده بود و در کنار آن صدای مهراد را هم می شنیدم:

- ا ا مهربان من باید برم. خطتو بنداز بره. یک خط جدید بگیر برای تماس بعدیمون. فعلا این جا یه نفر خودشو کشت فکر کنم. فعلا ...

سعی کردم خودم را جمع و جور کنم و صاف بنشینم. خاک بر سرم کند که همیشه پاهایم در هم گره می خوردند. صدای خندان مهراد را کنارم شنیدم:

- یه راه رفتن معمولی رو تو بلد نیستی! چه جوری خبرنگار شدی اونم خبرنگار به این فضولی؟

فهمیده بودم گوش ایستاده ام؟ خب فهمیده باشد. به جهنم. سریع سر جایم نشستم و در حالی که دستم را به کمرم گرفته بودم سعی کردم

به جای این که بنالم و بگویم آخ کمرم یک چیزی بگویم که هم آب :این بشر بشود و هم نانش. چشمانم را گرد کردم و گفتم

ببین آقا اگه مسخره کنی منو بد می بینی ها. همین الان شنیدم - داشتی به خواهرت می گفتی نمی خوای بذاری من برم. بد کردی در حق خودت ... من اگه بخوام یه جوری می تونم رو اعصابت .برم که روزی صد بار از خدا طلب مرگ کنی

قیافه اش در هم شد. به خاطر حرف من بود یا افکار خودش را :نمی دانم. از جا برخاست و گفت

خب الحمدالله مثل این که حالت خوبه. گفتم کریم خرید کنه بیاره - برامون. بلدی آشپزی کنی یا این کار رو هم باید خودم بکنم؟

یک طوری حرف می زد که انگار تمام کارهای خانه را او می کند و من در یک مدت زمان طولانی فقط خورده ام و خوابیده ام. این بشر خودش نمی ذاشت کمی در مورد مثبت فکر کنم. هر بار به شکلی خرابش می کرد. اول خواستم به او بپرم و باز جنگ راه بیندازم ولی بعد پشیمان شدم. که چه! دعوا به کجا می رساند من را یا حتی او را؟ من از اتاقم آمده بودم بیرون که با او جدی حرف .بزنم. باید همین کار را می کردم

[24.06.19 14:06]

55

:برای همین هم صدایش زدم

... جناب آقای صباغ -

بدون این که بچرخد به سمت من راه افتاد سمت در خروجی ویلا. جدی می خواست از ویلا خارج شود؟ زیر این باران سیل آسا؟ از :من دیوانه تر او ... صدایم را کمی بلند کردم و گفتم

آقای مثلا محترم دارم باهاتون حرف می زنم. من چه جوری - باید باور کنم که تو بی گناهی؟

جمله ام که تمام شد سر جایش ایستاد. هنوز به در ویلا نرسیده بود. چند لحظه ای طول کشید تا چرخید به سمتم. بافت مویم را که سر شانه ام بود گرفتم که بکنم در دهانم. اما آن لحظه وقتش نبود. پس بیخیال مو خوردن پرتش کردم پشت سرم و کنجکاو به مهراد نگاه :کردم

چند لحظه بی حرف به من نگاه کرد. او به من و من به او. بعد - از گذشت چند ثانیه لبخندی تلخ روی لبش نشست و با نگاهی به در :و دیوار و سقف گفت

به نظرت اگه مدرکی داشتم که می شد باهاش بی گناهیمو ثابت - کنم الان خودمو این جا با توی اعجوبه گیر می انداختم؟

خب حق با او بود! واقعا اگر مدرک داشت که الان وضعش این :نبود. باز خواست بچرخد و برود که قدمی جلو رفتم و ادامه دادم

پس برام تعریف کنین. اون شب چی شد؟ -

:یک دستش را بالا برد و بین ابرویش را چلاند و سر به زیر گفت

شما خودت اون شب اون جا بودی. دیدی که ... الیاس زیاده - روی کرد. من بردمش خونه اش. چند ساعتی پیشش موندم و بعد رفتم. همین. هر اتفاقی هم که افتاده برای بعد از خروج منه.

هیجان زده قدمی جلو رفتم و گفتم:

- خب مگه نمی شه با همین تضاد توی ساعت خروج از خونه ...

[24.06.19 14:06]

56

با اخم های در هم گفت:

- خانوم مارپل! اون شب هیچ کس نبود که خروج منو از خونه الیاس دیده باشه. بنا به دلایلی خونه خودمم دیر رفتم. نگهبان هم ساعت واقعی ورود من به خونه رو گفته. همه چیز زیادی علیه منه! زیاد فکر نکن ... توام می تونی منو گناهکار بدونی. ولی فقط خودت اذیت می شی. منم اذیت می شم اگه بفهمم قراره یه مدت با یه قاتل زندگی کنم.

بعد از این حرف چرخید و نگذاشت دیگر حتی یک کلمه حرف بزنم. در ویلا را باز کرد و بیرون زد. حتم داشتم سینه پهلو می کند. اما دلم هم نمی آمد دنبالش راه بیفتم و بگویم زیر باران نرود. او نمی فهمید من کلا ذات دلسوزی دارم. فکر می کرد جایی خبری است. به سمت تلفن راه افتادم. باید به نازنین خبر می دادم. باید

طوری خبر می دادم که نگرانم نشود. دیگر دلم نمی آمد مهراد صباغ را لو بدهم. ته دلم او را بی گناه یم دانستم و می خواستم این حس به من ثابت شود. برای همین فعلا باید نازنین را از این ماجرا دور نگه می داشتم. راه افتادم سمت تلفن اما میان راه پشیمان شدم. ممکن بود وسط مکالمه من و نازنین مهراد داخل شود و همین که من را تلفن به دست ببند داد و هوارش بلند شود. نازنین سکته می زد آن سوی خط. پس بهتر بود اول از خودش اجازه بگیرم. نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم سمت در. او زیر باران بود. یعنی خطرناک شده بود؟ ای لعنت به تو مرد با این عادات عجیب غریبت! بافت مویم را جلو آوردم داخل دهانم کرد و به سمت در راه افتادم. زیر لب ذکری گفتم که باعث شد مو از دهانم بیرون بیفتد. در را باز کردم و فقط سرم را بیرون بردم. پیدا کردنش سخت نبود. همان جایی که من شب قبل نشسته بودم نشسته بود. روی میز و صندلی های روی ایوان. آن جا از باران هم در امان بود. خواستم صدایش بزنم که با دیدن صحنه پیش چشمم همه چیز یادم رفت. مهراد به رو به رویش خیره مانده و صورتش خیس از اشک بود. این دیگر باران نبود. باران همه جای آدم را خیس می کند نه فقط صورت را. خیره ماندم به صورتش. صورت مردانه اش با پوست گندمی. صورت جذابی داشت. مردانه با چانه ای مستطیلی و به قول خودم زنخدان دار. ریش هایی که روی صورتش بود چانه اش را گم می کرد ولی من به خوبی یادم بود آن چانه خوش فرم را و آن غروری که در صورت این مرد می درخشید. بی توجه به غرور و جایگاهش این قدر کم آورده بود که

داشت می گریست؟ همان جا به در تکیه زدم و به جایی که او خیره مانده بود خیره ماندم. یک تک درخت کاج که در کنج حیاط ویلا سبز و استوار ایستاده بود. ***

[24.06.19 14:06]

57

آسمان گرفته، نم باران زمین را خیس کرده. دانه دانه برگ های سوزنی کاج به هم چسبیده اند و از نوکشان قطرات باران روی سطح صیقلی می چکد. آن دورها دلی گرفته، این جا دلی مرده. خورشید وسط آسمان چه می کند؟ مگر باران را نمی بیند؟ مگر دل مرده و زخمی را نمی بیند؟ برگ های سوزنی روی هم می آیند. همه جا سیاه می شود. همین که چشمانش را می بندد همه چیز پیش چشمش می آید. چیزهایی که از یادآوری تمامشان فراری شده.

روز سوم - مادرش داره دیوانه می شه بنده خدا! هی گفتیم پیدا می شه پیدا می شه پس کو؟ داداشش رفته اداره پلیس خبر بده. گفتن اگه تا فردا پیدا نشد اقدام می کنن.

خودش مثل مار به خودش می پیچید و به حرف های مهربان گوش می کرد. الیاس جایی را نداشت برود. خبر همه جا پخش شده بود. دیگر همه خبردار شده بودند که الیاس کاظمی گم شده! ولی اکثرا این طور فکر می کردند که او برای عشقو حال جایی گم و گور

شده. همه او را این طور می شناختند. گم شدنش در باورها نمی گنجید. فقط خانواده اش بودند که نبودش را باور نداشتند.

رفت خانه مسعود. خانه همان کسی که نسبت به خودش با الیاس صمیمی تر بود. پسری لا ابالی که الیاس قبولش داشت و مهراد نه! الیاس رفیقش بود و مهراد نه! نمی دانست چرا ولی حس می کرد هر چه که هست زیر سر مسعود است. با او درگیر شد. مسعود هیچ خبری از الیاس نداشت. مهراد را از خانه اش بیرون انداخت. مهراد عصبی راه افتاد سمت ماشینش و همان جا چشمش به دختری افتاد که برایش آشنا بود. خواست راه بیفتد سمت ماشین دختر. اصلا شاید دوست دختر الیاس او بود! او دختر نماند. گازش را گرفت و رفت و مهراد به این فکر کرد که اشتباه دیده.

باید یک روز دیگر صبر می کردند. یک روز دیگر باید می گشتند. یک روز دیگر باید دندان سر جگر می گذاشتند. به خانه که رسید باز مهربان بود و اخبار مایوس کننده ش.

داداشش پریده از دیوار تو خونه ش. می گه موبایلش رو هم - نبرده. برا همینه که جواب نمی ده. ماشینش هم همون جا خونه المیراست.

... پتک توی سر مهراد فرود آمد

[24.06.19 14:06]

58

از فکر خارج شد. الیاس را از دست داده بود. دیگر الیاسی نبود که با او قهقهه بزند و زمین و زمان را به سخره بگیرد. دیگر الیاسی نبود که از دستش حرص بخورد و بگوید:

- مرتیکه لا ابالی گری هم می کنی اونقدری بکن که بوی تعفن نگیری! با این دختر رفیق یم شی دیگه با رفیقش رفیق نشو!

و الیاس فقط می خندید. چه کسی می توانست بد او را بخواهد؟ حتی دختر هایی که در حقشان جفا کرده بود هم نمی توانستند با او بد شوند. به قول خودش چیزی در وجودش بود که همه دوستش داشتند. الیاس را همه دوست داشتند. دستش را بالا آورد و قطرات اشک را از زیر چشمش پاک کرد. نگذاشتند حتی عزای دوستش را بگیرد. مستقیم تهمت را چسباندند روی پیشانی اش و هر بار بیشتر و بیشتر غرقش کردند. هنوز حتی باورش نمی شد که الیاس نباشد. هنوز منتظر بود گوشی اش زنگ بزند و اسم مرتیکه جعلق رویش بیفتد و همین که جواب می دهد به جای سلام و علیک چهار فحش ناموسی بشنود و دادش را بلند کند. سرش را چرخاند و یک دفعه با دیدن دختر که با یک تکه موی بافته شده در دهان و چشمان اشکی تکیه زده بر در ویلا هم از سرما بر خودش م یلرزید و هم چشم از او بر نمی داشت از جا پرید. تند تند اشک هایش را پاک کرد و دادش بلند شد:

- مگه سینمائه اومدی این جوری زل زدی به من؟

مارال سریع دستش را بالا آورد. مویش از دهانش بیرون افتاد. تند تند چشمان اشکی اش را پاک کرد و گفت:

- خب چیزه ... اومدم یه اجازه ای بگیرم که ... هیچی من رفتم.

این را گفت و دیگر نماند که زیر نگاه غضب آلود مهراد ذوب شود. مهراد آمده بود کمی با خودش خلوت کند. مارال گند زده بود توی حالش. دست خودش نبود. گریه مرد اشکش را در می آورد. محال ممکن بود مردی جلوی او ولو داخل فیلم به گریه بیفتد و مارال هم پا به پایش اشک نریزد. آن لحظه دیگر تمام تردید هایش تمام شد. هیچ قاتلی رفیقش را نمی کشد و بعد بنشیند از غمش آن طور اشک بریزد. سریع وارد آشپزخانه شد و تصمیم گرفت چایی درست کند. فقط می خواست یک کاری بکند که حواسش پرت شود. غم این مرد از چه جنسی بود که این طور به دل مارال هم سرایت کرده بود. حتی یادش رفت می خواسته به نازنین زنگ بزند.

[24.06.19 14:06]

59

صدای در ویلا که آمد پشتش به در بود. کمی بالا پرید و آبجوشی که داخل قوری می ریخت بالا پاشید و دستش را سوزاند اما جیکش در نیامد. این قدر از این بلاها در روز سر خودش می

آورد که عادتش شده بود. صدای مهراد دوباره او را از جا پراند. ولی دیگر در قوری را گذاشته بود و باعث سوختنش نشد. قوری را روی کتری جوش آمده ای که مشخص بود مهراد از قبل گذاشته بوده گذاشت و چرخید. مهراد در آستانه آشپزخانه ایستاده و به او زل زده بود. همان لحظه صدای رعد مهیبی بلند شد و مارال خونسرد این بار بالا پرید. مهراد لبخندی زد و گفت:

الان یه پخ هم بکنم تو دلت باز می پری بالا. چته تو؟ -

مارال بی حرف فقط سرش را بالا انداخت. خودش خجالت کشیده بود. نباید در آن وضعیت مهراد آن جا می ماند. داشت زیر لب به خودش فحش می داد. مهراد شدیدا قصد داشت هم جو را و هم حرف را عوض کند. برای همین خودش را از اپن بالا کشید. روی سنگ های یخ اپن نشست و گفت:

دیشب گفتی تازه با دوست پسرت تموم کردی. تعریف کن چرا. -

مارال چشمانش گرد شد و متعجب به او خیره شد. به او چه ربطی داشت که چرا مارال با دوست پسرش تمام کرده بود؟ مهراد شانه ای بالا انداخت و گفت:

می خوام حواسم پرت بشه. -

بحث بهتر از این نبود برای پرت کردن حواس؟ اما خب بد هم نبود که مارال همین جا تکلیفش را با این مرد یک سره کند که خیلی چیز ها را بفهمد. همان جا که ایستاده بود او هم خودش را بالا کشید. روی سنگ های کابینت نشست و در حالی که مراقب بود

سرش از پشت توی کابینت های طبقه بالایی نخورد نفس عمیقی کشید و گفت:

- دوره دوست پسر بازی برای من و امثال من به پایان رسیده. الان دیگه دخترا خیلی راحت هر چیزی که پسرا می خوان رو در اختیارشون می ذارن. کسایی مثل من ... خب وقتی نمی تونیم ... کسی هم باهامون نمی مونه.

مهراد چشمانش را گرد کرد. دست به سینه شد و با نگاهی بدجنس گفت:

- یعنی باور کنم تا حالا حتی یه بار هم شیطونی نکردی؟ آخه مگه می شه؟ مگه داریم دیگه؟

[24.06.19 14:06]

60

مارال شانه ای بالا انداخت و گفت:

- یک اپسیلون هم برام مهم نیست که باور می کنی یا نه. فقط باید رک بهت بگم! من دخترم! بکرم! به کار توام نمی آم. سعی کن نصف شبا و زیر بارون و تو مستی و هر وقت دیگه ای که افسارت پاره می شه خودتو با قلاده آهنی ببندی. نمی گم کاری باهات می کنم. چون می دونی و می دونم که زورم بهت نمی رسه. اما اگه یه ذره وجدان داشته باشی می فهمی که اگه با من این

کار رو بکنی بعدش دیگه ... نابود می شم. هنوزم هستن دخترایی که دلشون بخواد چنین چیزی رو با همسرشون ...

به این جا که رسید مهراد خندید. خنده اش واقعی بود. باز این دختر او را از حال و هوای غمش دور کرده بود. با همان خنده گفت:

- حالا کو شوهر؟ دلت خوشه ها دختر. خودتو از لذت های زندگی محروم ...

مارال پرید وسط حرفش. این قدر از این حرف ها شنیده بود که گوشش پر بود. هر پسری این چیزها را می گفت فقط یک دلیل داشت. به لذت خودش فکر می کرد و تمام! وگرنه او هم موقع ازدواج این قدر می گردد تا بکر ترین ها را پیدا کند. - بسه! من و شما در این زمینه تفاوت عقیده داریم. من باید نظرم رو به شما می گفتم که گفتم. درسته که کنار هم زندگی می کنیم و نمی دونم تا کی قراره این جا اسیر باشم اما قرار نیست من حکم کفش کهنه تو بیابونو برای شما ایفا کنم. اوکی؟

مهراد نفس عمیقی کشید و گفت:

- وقتی بهت گفتم برا من دیگه مهرانی یعنی مهرانی. من سرم بره حرفم نمی ره. ولی توام توصیه های منو جدی بگیر. نصف شب دم پرم نباش. حتی اگه کابوس دیدم که می بینم و داد و هوار راه انداختم هوس فردین بازی به سرت نزنه بخوای بیای بیدارم کنی یا هر چی.

مارال که تازه یاد چیزی افتاده بود گفت:

شما از کجا اسم و فامیل منو می دونستی؟ همین طور تخلصم رو - ...

[24.06.19 14:16]
61

مهراد پوزخندی زد و گفت:

اولین روزنامه ای که راجع به اتفاقی که برای الیاس افتاده بود - نوشت روزنامه شما بود. اولین کسی هم که انگشت اتهام گرفت سمت من مقاله ای بود که خانمی به اسم میم.پیشگو.میم نوشته بودن! خواستم از دستت شکایت کنم که دیگه یهویی همه چیز زیادی به هم ریخت و فرصت نشد. تو صرفا به خاطر این که دیده بودی من الیاس رو رسوندم خونه اش من رو اولین و تنها ترین متهم دونستی؟ فقط لطف کرده بودی نوشته بودی میم.صاد. مردم خرن مگه؟

مارال سر به زیر لب گزید. خودش هم می دانست کارش زیاد هم انسانی نبوده. صرفا چون در آن مهمانی بوده و دیده بود که الیاس را مهراد رسانده تصمیم گرفته بود آن مقاله را بنویسد. حسابی هم پزش را به سر دبیرشان داده بود. دیگر به این فکر نکرده بود که اگر اشتباه کرده باشد ...

مهراد نفس عمیقی کشید و گفت:

اون زمان فقط اسمت رو فهمیدم. بعد چند باری دیدمت که - دنبالمی ولی این قدر ذهنم مشغول بود هیچ وقت متوجه نشدم کل این دخترایی که هر سری دارم می بینم یه نفرن! این جا اسمت رو پرسیدم و وقتی گفتی مارال مطمئن شدم که تو همون خبرنگاری ...

:مارال پوزخندی زد و گفت

.پس انگیزه زیاد داری برای گوشمالی دادن من -

:مهراد سرش را بالا انداخت و گفت

نه! کاریت ندارم. توام کاری به کار من نداشته باش. نمی تونم - بذارم بری چون بهت اعتماد ندارم. چون نیاز به زمان دارم برای جمع کردن مدرک. اینو بازم بهت گفتم. چی می شه اگه یه ذره .درک کنی

:مارال پوفی کرد و گفت

... درک می کنم! به شرطی که توام کاری به کار من -

:مهراد کلافه پرید وسط حرفش و گفت

بابا من برم خودمو سنبل خان کنم تو راحت شی؟ گفتم که کاری - !به کارت ندارم

این قدر جدی گفت سنبل خان که کم مانده بود قهقهه مارال بلند شود. اما جلوی خودش را گرفت و خواست با یک پرش از روی کابینت پایین بپرد که سرش محکم توی کابینت بالای سرش خورد :و بعد روی زمین فرود آمد. آخ مارال و نوچ نوچ مهراد بلند شد

- دخترم این قدر دراز آخه؟ خودت مختصات قدو قوارت یادت می ره این قدر بلا سر خودت می آری؟

[24.06.19 14:16]
62

مارال خواست جوابش را بده که صدای زنگ بلند شد. کریم با خرید ها از راه رسیده بود. هر دو قیافه اش را از داخل آیفون دیدند. مهراد راه افتاد سمت آیفون و مارال هم راه افتاد سمت راه پله و گفت:

- من می رم توی اتاقم ...

می دانست الان باز مهراد می نشیند به مشروب خوردن و این بار واقعا دیگر قصد نداشت دم پرش باشد. داشت می مرد که برود و دوش بگیرد. بهترین زمان همان موقع بود. مهراد حواسش پرت خرید ها بود و او می توانست به بهداشت شخصی خودش برسد. عادت داشت هر روز دوش بگیرد. وارد اتاق خودش شد. در را بست ولی قفلش نکرد. لباس هایش را در آورد و روی تخت انداخت. وقتش رسیده بود که لباس هایش را هم بشوید. اما چه زمانی می توانست این کار را بکند؟ باید یک دست لباس جایگزینشان می کرد. امیدوار بود کریم برایش چیز درست درمانی خریده باشد. وارد حمام شدو دوش را روی سرش باز کرد. آب به

او آرامش می داد. گرسنه اش بود. تقریبا عصر بود و آن ها هنوز ناهار هم نخورده بودند. باید فکری به حال شکمش می کرد. بعد از حمام می توانست یک دقیقه بیرون برود و از بین خرید های کریم چیزی برای خوردن پیدا کند. چاره ای جز این نداشت. نمی توانست که همین طور گرسنه شب را صبح کند. دوشش تقریبا یک ربعی زمان برد. وقتی حسابی با آب تنی انرژی مثبت به خودش منتقل کرد بی توجه به این که لباسی تنش نیست و حوله ای هم ندارد که آب تنش را بگیرد در حمام را باز کرد و پا به اتاقش گذاشت. پا به اتاق گذاشتن همان و دیدن مهراد که در حال چیدن چند دست لباس روی تخت خواب او بود همان. چنان جیغی کشید که مهراد در همان یک لحظه ای که او را دید حس کرد پرده گوشش پاره شده. مارال سریع چرخید که دوباره بپرد توی حمام اما حواسش نبود در حمام بسته شده و با بینی محکم رفت توی شیشه.

[24.06.19 14:16]

63

او بی وقفه جیغ می کشید و مهراد همیشه خونسرد که دیدن این صحنه ها برایش طبیعی بود هم هول شده و حتی یادش رفته بود در اتاق از کدام سمت است که در برود! بالاخره مارال در حمام را باز کرد و پرید داخل. اما تمام تنش می لرزید و می دانست با

این که شیشه های این حمام شیشه ای مات هستند باز مهراد می تواند سایه اندامش را تشخیص بدهد. بغض آلود همان طور جیغ زنان گفت:

-گمشو بیرون لجن آشغال!

مهراد از همه جا بی خبر خودش داشت از اتاق بیرون می رفت. باورش نمی شد مارال به خاطر یک برخورد ساده تا این حد حالش خراب شده باشد. قصد رفتن داشت که با شنیدن جمله مارال منصرف شد. سر جا ایستاد و چرخید سمت حمام شیشه ای. دست به سینه شد و گفت:

- چی گفتی؟

مارال دیگر عاجزانه اشک می ریخت. بار اول بود که یک مرد او را لخت می دید و همین برایش خیلی گران تمام شده بود. دلش می خواست بمیرد! باز جیغ کشید:

-گفتم برو بیرون! برو بیرون عوضی!

مهراد قدمی به حمام نزدیک شد و گفت:

- اگه نرم چی؟

مارال دیگر جیغ هم نمی توانست بزند. فقط می لرزید و در حین لرزیدن سعی می کرد با دست برآمدگی های بدنش را مخفی کند که مهراد از روی سایه اش نتواند او را وجب وجب دید بزند. مهراد بی توجه به ترس شدید مارال دست راستش را بالا آورد. کف

دستش را روی در شیشه ای حمام قرار داد که جیغ مارال را بلند کرد. ولی مهراد کاملا خونسردانه گفت:

- اگه تصمیم بگیرم بیام داخل و دوتایی یه دوش توپ بگیریم چی؟

مارال گریه را بی تاثیر دید. او دختر گریه نبود! او می جنگید. این بار هم این قدر شوکه شده بود که به گریه افتاده بود. اما سریع خودش را جمع و جور کرد. چسخید سمت قفسه پشت سرش که چند شامپو و نرم کننده و سنگ پا و برس آن جا قرار داشت. بی تردید برس را برداشت. در حمام را به اندازه ای که برس رد شود باز کرد و با غیض برس را پرت کرد سمت مهراد. مهراد که انتظار داشت مارال را به غلط کردن بیندازد و اصلا در باورش نمی گنجید او بخواهد بجنگد آمادگی این ضربه را نداشت و برس دقیقا تخت سینه اش فرود آمد و صدای آخش را بلند کرد. باز لای در باز شد و این بار سنگ پا به سمتش نشانه گرفته شد که سریع سرش را دزدید و فریاد کشید:

- چته وحشی؟

مارال جیغ زد:

- بگم می شی بیرون یا بزنم ناقصت کنم؟ مرتیکه بوالهوس!

[24.06.19 14:16]

64

مهراد فهمید این حریف با بقیه دخترهایی که در دست و بالش بودند فرق دارد. باید کوتاه می آمد. با او حتی نمی شد در حد شوخی تفریح کند. از در شیشه ای فاصله گرفت. از سایه مارال می فهمید که او همچنان آماده حمله است. نتوانست در سکوت او را ترک کند. غرید:

- فقط لازمه بگم این اتاق سکسی از سر تو زیاده! یه بار دیگه رم کنی پرتت می کنم پایین و اتاقت رو می گیرم دختره سر خود معطل!

بعد از این حرف از اتاق خارج شد و در را محکم به هم کوبید. از صدای در بود که مارال خیالش راحت شد او رفته است. چند لحظه دیگر هم صبر کرد و بعد آهسته در را گشود و سرش را بیرون آورد. خبری نبود. می ترسید از این که مهراد را جری کرده باشد و او تصمیم بگیرد یک دفعه به او حمله کند ولی به خاطر ترسش که نمی شد تا ابد داخل حمام حبس بماند. دوان دوان به سمت تخت راه افتاد. لباس های روی تخت باعث شدند ترسش از یادش برود. کلی لباس برایش خریده بودند. حتی لباس زیر با چند سایز مختلف. تند تند یک شلوار راحتی طوسی رنگ و یک تونیک گشاد زرشکی رنگ برداشت و پوشید. خیالش راحت شد که دیگر در امان است. از یادآوری لحظه ای که با خیال راحت از حمام خارج شده و با مهراد چشم تو چشم شده بود دلش می خواست همان جا گورش را بکند و بیفتد بمیرد. باورش برایش سخت بود. خوب شد مهراد کوتاه آمد وگرنه امشبش می شد هزار بار بدتر از شب قبلش. لباس های دیگر را از روی تخت جمع کرد. نگاهی به سقف

انداخت. باران بند آمده بود. هوا هم تقریبا تاریک شده بود. صدای فریاد مهراد باعث شد از جا بپرد:

- گمشو بیا پایین یه چیزی بخور تا نمردی از گشنگی.

اخم هایش در هم شد و زیر لب غرید:

- بی تربیت!

بعد تازه یادش آمد خودش چه قدر فحش به مهراد داده بود. مهراد فقط آمده بود لباس هایش را بیاورد. هیچ قصدی هم نداشت که اگر داشت این قدر راحت بیخیال نمی شد. آن لحظه هم که صدایش بدجنس شده بود و به حمام نزدیک شده بود معلوم بود که قصدش فقط تفریح با ترس مارال بوده. مارال ته دلش می دانست کمی زیاده روی کرده اما باز هم حق را به خودش می داد. موهای خیسش را همان طور اطرافش رها کرد و از اتاق بیرون رفت. دلش می خواست از اتاق بیرون نرود و همان جا بخوابد. اما گرسنه اش بود. بدجور هم گرسنه اش بود. تا بالای پله ها رفت. کمی به سمت پایین خم شد و فریاد کشید:

- زهرماری کوفت کردی؟

[24.06.19 14:16]

65

:و جواب شنید

!به تو هیچ ربطی نداره -

خب از خشمی که مهراد را حسابی در بر گرفته می شد فهمید که عقلش سر جایش است. برای همین هم خطر را کم دید و راه افتاد به سمت پایین. مهراد روی یکی از صندلی های همان میز کنار پنجره نشسته و خیره به بیرون در حال گاز زدن ساندویچش بود. از محتویات روی میز می شد فهمید که کالباس و گوجه و خیارشور را خودش داخل نان ساندویچ پیچیده است. برای شکم گرسنه مارال همان هم خیلی بود. پس سیع به آن سمت قدم تند کرد و تصمیم گرفت حتی یک کلمه هم با این مرد حرف نزند. شامش را بخورد و برود بخوابد. مهراد هم نگاهش نمی کرد. همین که مالا نشست مهراد نفس عمیقی کشید و بعد گاز بزرگی به ساندویچش زد. مارال بی توجه به او یک عدد نان برداشت و مشغول درست کردن ساندویچ برای خودش شد. مهراد هر چه تلاش کرد نتوانست جلوی خودش را بگیرد. سرش را بالا آورد و نگاهی به مارال کرد. زیادی ساده بود. بدون یک قلم آرایش جلوی مهراد نشسته بود و دو لپی ساندویچش را می خورد. خودش یادش نمی آمد آخرین باری که دختری را این طور بی آرایش دیده کی بوده. حتی مهربان هم اکثر مواقع حتی روزهای تعطیل در خانه آرایش داشت. معصومیتی که در صورت مارال موج می زد و بدتر از همه .... بویی که از موهای خیسش بلند می شد و آن رنگ زرشکی ای که این قدر به او آمده بود باز داشت مهراد را وسوسه

می کرد. از درون لپش را محکم جوید و بر سر خودش فریاد کشید:

- مگه دختر ندیده ای؟ کلا ده روز شده دستت به یه دختر نخورده ... ها! هَوَل تر از الیاس تو

همین که یاد الیاس افتاد اشتهایش کور شد. بقیه ساندویچش را پرت کرد روی میز و از جا برخاست. بساط مشروبش را در آشپزخانه پهن کرده بود. تنها چیزی که کمکش می کرد بخوابد یا مشروب بود یا قرص های آرامبخش. حالا که قرص هایش نبود باید به مشروبش پناه می برد. مارال کمی صبر کرد تا مهراد دور شود. بعد آهسته چرخید و به مسیری که او رفته بود خیره شد. با دیدن بساط روی میز شستش خبردار شد. خواست سریع فرار کند که دید نمی شود. امشب دیگر باید به نازنین خبر می داد. برای همین همانطور ساندویچ به دست خطاب به مهراد گفت:

- من می تونم یه زنگ به نازنین بزنم؟

[24.06.19 14:16]

66

مهراد نپرسید نازنین کیست؟ نمی دانست ولی برایش مهم هم نبود. اشاره به تلفن کرد و گفت:

- که سر سه سوت بفروشیمون؟ خیر ...

:مارال قیافه اش را ناله کرد و گفت

خواهش می کنم. نگرانمه! امشبم بهش خبر ندم سکته می کنه. -
... در حد یه دقیقه فقط

:مهراد پیک اول را پر کرد و گفت

کی هست مگه نازنین؟ -

:مارال بدون ذره ای ناراحتی گفت

... قیممه. حکم مادرمو داره ... لطفا -

:مهراد پیکش را نوشید و گفت

می دونی که به حرفات گوش می دم. حرف اضافه بزنی ... -
مارال حمله کرد سمت تلفن و بدون ذره ای حرف اضافه تر از ترس این که مهراد پشیمان شود تند تند شماره نازنین را گرفت.
:بوق دوم به سوم نرسیده صدای نازنین در گوشی پیچید

الو ؟ -

مارال باز کم مانده بود گریه اش بگیرد. چه قدر دلش برای
... نازنینش تنگ بود. - سلام نازنین

:همین که صدای مارال در گوشی پیچید داد نازنین بلند شد

د نازنین و درد! کجا ول کردی رفتی تو؟ اون گوشیت هم که یا -
می گه خاموشه یا می گه در دسترس نیست. قرار نبود منو در جریان بذاری؟ بسه هر چی سر خود بازی در آوردی ... همین
.فردا بر می گردی می آی خونه

نازنین عصبی بود ولی در اوج عصبانیتش هم دلش نمی آمد بگوید همین امشب می آیی خانه. دلش تاب نمی آورد مارال این وقت شب رانندگی کند آن هم در جاده. مارال نفس عمیقی کشید و گفت:

- سوژه رو گم کردم نازنین. این جا هم که بهت گفتم روستاست! شانسم گفت یکی از بچه ها این جا بهم ملحق شده. دیگه تنها نیستم. می دونی که من از این خبر نمی گذرم. ولیخیالت راحت باشه قرار نیست بلایی سرم بیاد. الانم در اولین فرصتی که تونستم باهات تماس گرفتم دیگه! بازم بتونم بهت زنگ می زنم. خواهش می کنم نازنین بذار به کارم برسم...

[24.06.19 14:16]
67

نازنین بغض کرده بود. همیشه نگران این دردانه اش بود. نمی توانست تحمل کند حتی یک خار به پایش برود. اگر خبردار می شد این دو سه شب چه ها که به سر دردانه اش نیامده کل مازندران را به آتش می کشید. بغض آلود گفت:

- به خدا برگردی وادارت می کنم از اون دفتر لعنتی استعفا بدی که این قدر تن و بدن من نلرزه به خاطرش. حداقل بگو کی کارت تموم می شه. این قدر منو نذار تو بی خبری...

مارال از گوشه چشم حواسش به مهراد بود. داشت پیک سومش را بالا می رفت. چشمانش را بست که نبیند و گفت:

- به خدا خودمم نمی دونم. اما به من اعتماد کن. نمیذارم بلایی سرم بیاد...

داشت قول هایی به نازنین می داد که خودش هم اعتمادی نداشت. فقط امیدش به خدا بود و بس. بقیه مکالمه اش با نازنین فقط نگرانی های نازی و دلداری های مارال بود. وقتی تماسش را قطع کرد سریع خواست خیز بگیرد سمت راه پله و از مهراد فرار کند که صدای او نگهش داشت. - چرا بهش خبر ندادی؟

مارال لبش را گزید. چه می گفت به نازنین؟ گفتن به نازنین چه دردی را دوا می کرد؟ جز این که او از نگرانی می مرد؟ همین را هم به زبان آورد:

- کاری از دستش بر نمی اومد. فقط نگرانم می شد.

مهراد پیک بعدی را بالا رفت و گفت:

- خطو می داد کنترل می کردن و بعدم خیلی زود منو می گرفتن و تو آزاد می شدی.

مارال آب دهانش را قورت داد. خودش هم نمی دانست چرا از نازنین کمک نخواسته. شاید چون مطمئن بود این مرد پیش رویش هزاران بار بیشتر از خودش محتاج کمک است. سعی کرد او را بپیچاند. - خب قرار به کنترل خط باشه توام ازش استفاده کردی. دنبالت باشن گیرت می اندازن.

:مهراد پیک بعدی را ریخت و گفت

- وزارت اطلاعات که دنبالم نیست کل خطای مملکت رو کنترل کنن تا پیدام کنن. با خواهرمم که حرف می زنم به خونه زنگ نمی زنم. به خطای دیگه ش که به اسم خودش نیست زنگ می زنم.

:بعد از این حرف پیکش را بالا گرفت و آهسته گفت

- سلامتی با معرفتی ت.

همین که پیک را بالا رفت مارال دیگر ماندن را جایز ندید و چنان پله ها را دو تا یکی بالا رفت که صدای خنده مهراد بلند شد. این دختر واقعا با بقیه فرق داشت و عجیب بود هر چه این دختر بیشتر از او دوری می کرد او حریص تر می شد که به دستش بیاورد. باید این هوس را می خواباند. هر طور که شده بود باید می خواباندش. نمی خواست بعد ها عذاب وجدان تجاوز به یک دختر باکره بیچاره اش کند.

[24.06.19 14:16]

.68

چشمانم را که باز کردم چند دقیقه ای طول کشید تا به یاد بیاورم کجا هستم. تق تق های محکمی که به در می خورد باعث شد خیلی زود تر از حالت عادی همه چیز جلوی چشمم بیاید و صاف سر جایم بنشینم. هنوز هوا تاریک بود. مشخص بود که نیمه شب است.

صدای تق تق از سمت در می آمد. وحشت زده به در خیره ماندم.
: صدای مهراد را می شنیدم. کش دار و بلند

- اوی دختره کمر باریک! بیا باز کن درو ... بیاااا ... کاریت ندارم!

ابروهایم چسبید به طاق آسمان! او باز آمده بود سراغ من؟ از جا برخاستم و به سمت در راه افتادم. در را قفل کرده بودم. آن هم چند بار! ولی اگر به سرش می زد در را بشکند چه؟ باز بدنم شروع به لرزیدن کرد. این مرد تا بلایی بر سر من نمی آورد ول کن نبود. باید چه خاکی بر سرم می کردم؟ می ماندم این جا و هر شب تا خود صبح می لرزیدم و می ترسیدم؟ ای خدا دیگر بکش خلاصم کن! به در که رسیدم چشمم به میز آرایشی که نزدیکش بود افتاد.
:مهراد هم چنان داشت حرف می زد

- بابا کاریت ندارم. بیا بیرون حرف بزنیم. از اون حرف خوبا ... قشنگا ... بیا بیرون بگو اقلا تو باور کردی من الیاسو نکشتم!

این قدر جمله هایش را کش می داد که داشت حالم به هم می خورد. امشب مشخص بود بارها حالش از شب قبل بدتر است! مانده بودم چه طور توانسته خودش را تا طبقه سوم برساند؟ به سمت میز راه افتادم و با همه قدرتم هولش دادم. سنگین بود. اما هر طور که بود آن را تا پشت در هول دادم. باید کاری می کردم که مهراد به هیچ عنوان نتواند وارد شود. ای خدا ناشکری کردم! اتاق کوچک و گرم و نرم خودم در خانه نازنین چه ایرادی داشت که من همه اش دنبال تنوع و هیجان می گشتم؟ غلط کردم!

[24.06.19 14:16]
69

من را از این جا نجات بده. - پیشگو ... بیا یه پیشگویی بکن. بیا بگو قرار نیست سر من بره بالای دار ...

هم مثل سگ از او می ترسیدم و هم کم کم دلم داشت برایش می سوخت. این بنده خدا با چه فکر هایی درگیر بود. اگر می گذاشت من بروم شاید در تهران بیشتر می توانستم کمک حالش باشم. این جا در این ویلا من هیچ غلطی نمی توانستم بکنم. او هم که رسما در این منطقه دور افتاده داشت با الکل و افکار مریضش خودکشی می کرد. - د آخه این زندگی دیگه چه فایده ای داره؟ زندگی ای که توش الیاس نباشه! اعتماد نباشه! شرکت آریا زر نباشه. سوگل نباشه ...

گوش هایم تیز شد. سوگول چه خری بود؟ نمی توانست دوست دخترش باشد. چون آن شب مهمانی تا جایی که من در خاطرم مانده او تنها بود. هیچ دختری همراهش نبود. در اوج ترس و وحشتم هم فضول بودم! یکی نبود بگوید آخر به تو چه! سوگول هر خری می خواهد باشد. - کمر باریک! بیا بیرون دیگه! نمی خورمت که بابا!

کله ام را از پشت کوبیدم توی دیوار. نمی خواستم حتی جوابش را بدهم. می ترسیدم جواب بدهم جری تر شود. ترجیح می دادم فکر کند خوابم یا مرده ام یا هر چیزی ... اما صدایم را نشنود. آن هم صدای من را! نازنین همیشه می گفت صدایت زیاد از حد ناز دارد و اگر کمی روی آن کار کنی می توانی گوینده ای دوبلوری چیزی شوی. البته که باور نمی کردم و همیشه می گفتم او بیخود از من تعریف می کند که دلم نشکند. باز صدای مهراد پارازیت انداخت وسط فکر هایم:

- می دونی دارم تصورت می کنم با اون موهات. بلوند کنی ، پوستتم چند درجه برنزه ... خدا وکیلی از سوگول بهتر می شی.

لبم را گزیدم و زیر لبی غریدم:

- ای تو روح خودت و اون ذائقه ت و سوگولت با هم! انگار من نمی دونم چی کار کنم چی می شم. چشمت دراد دوس دارم همین جوری ساده باشم! همین جور ساده کم مونده منو با لباس بخوری تو! نکبت هیز ...

اما جدی سوگول چه کسی بود؟ اگر مارال کله خراب را غلاف نمی کردم می رفت در را باز می کرد و سوالش را توی صورت مهراد می پرسید. اما محال بود اجازه بدهم چنین کاری بکند. دست هایم را مشت کردم و از درون سر خودم داد کشیدم:

- د هر خری می خواد باشه! چشمت دراد! بتمرگ تا نزده بلا ملا سرت نیاورده ...

[24.06.19 14:16]
70

صدای رعد که بلند شد دو دستی توی سرم کوبیدم. گل بود به سبزه نیز آراسته شد. همین باران را کم داشتیم فقط. بلافاصله بعد از صدای رعد بارانی سیل آسا شروع به باریدن کرد. چنان روی سقف کوبیده می شد که وحشت کردم. صدای مهراد باز بلند شد:

- آخ تصورم قشنگ تر شد ازت دختره ... کمر باریکت و موهای بلوندت و پوست برنزه ت توی اون اتاق سکسیت و بارون ....

لبم را جویدم. دچار چنان احساسات متضادی شده بودم که خودم هم به وحشت می افتادم. هم از مهراد می ترسیدم. هم این طور تعریف و تمجید شنیدن با آن لحن و صدا از مردی مثل مهراد صباغ می توانست چنان دیوانه ام کند که در را باز کنم و بیخیال تمام اتفاقات بعدش بشوم. از افکار خودم وحشت کردم. از جا پریدم و از در فاصله گرفتم. سریع خودم را به تخت رساندم و دراز کشیدم و لحاف را هم روی سرم کشیدم. زیر لبی ورد گرفتم:

- الان خسته می شه می ره. الان خسته می شه می ره. الان خسته می شه می ره.

ورد گرفتنم زیاد هم طول نکشید. صدایش که بلند شد مو به تنم سیخ شد. این دیگر چه صدایی بود؟ داشت می خواند؟ این قدر

خوش صدا بود و من خبر نداشتم؟ - تو بارون که رفتی شبم زیر و رو شد

یه بغض شکسته رفیق گلوم شد

تو بارون که رفتی دل باغچه پژمرد

تمام وجودم توی آینه خط خورد

هنوز وقتی بارون تو کوچه می باره

دلم غصه داره دلم بی قراره

او می خواند و من نمی دانستم چرا بغض آلود زور می زدم گریه نکنم. این قدر خواند و خواند و خواند که صدایش قطع شد. خوابش برده بود. هیچ احتمال دیگری نمی توانستم بدهم. باز امنیت برگشته بود. می توانستم بخوابم. چشمانم را بستم و سعی کردم به این فکر نکنم که این مردک هیز چه صدای زیبایی دارد برای خواندن. **

[24.06.19 19:37]

71

این بار وقتی چشمانم را باز کردم خیلی خوب می دانستم کجا هستم و برای چه آن جا اسیر شده ام. نگاهی به ساعت مچی ام انداختم. ساعت ده بود. چه قدر خوابیده بودم! خیالم راحت بود که دیگر خطری از جانب مهراد تهدیدم نمی کند. این مرد به قول خودش

فقط نیمه شب ها خطرناک بود. سرم بدجور درد می کرد و این ها همه علائم ترس و احساسات متضاد شب گذشته ام بود. از جا برخاستم و با حال داغان خودم را داخل حمام انداختم. یک دوش گرفتن می توانست باعث شود کمی از رخوت فاصله بگیرم.

دوش گرفتنم پنج دقیقه ای طول کشید. بعد از آن از حمام خارج شدم و سراغ لباس های جدیدم رفتم. تنها تونیک گشادی که در آن لباس ها یافت می شد همان بود که قبل از دوش گرفتنم پوشیده بودم. مجبور شدم از بین لباس ها یک تی شرت فسفری رنگ انتخاب کنم همراه با شلوار ورزشی طوسی. لباس هایم را که پوشیدم به سمت در راه افتادم. اول میز آرایش را هول دادم سر جای اولش و بعد آهسته در را گشودم. خبری پشت در نبود. اما عجیب بود که همچنان صدای آن لعنتی در گوشم می پیچید. خواندن شعری از قمیشی در شبی بارانی برای دختری که تنها چیزهایی که تجربه کرده بود نهایتا یکی دو بار بوسه و بغل بود می توانست دیوانه کننده باشد. سرم را محکم تکان دادم و افکارم را دور ریختم. امروز می خواستم جدی با مهراد صحبت کنم. حتی جدی تر از روزهای قبل. محکم و استوار پله ها را یکی پس از دیگری پایین رفتم. هیچ صدایی نمی آمد. نمی دانستم در اتاق خودش خواب است یا بیدار شده و پایین است. به طبقه همکف که رسیدم با دیدن او که سر مز آشپزخانه نشسته بود و باز بساط مشروبش را می چید دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و دادم بلند شد:

د کم کوفت کن اون زهرمارو داری حالمو به هم می زنی! اگه - قراره تبدیل بشی به یه دائم الخمر همین الان سوئیچ اون لگنتو بده من برگردم تهران! قرار نیست من این جا هر روز و هر شب تن و بدنم از دست توی لندهور بی همه چیز بلرزه که کی می آی بهم !تجاوز می کنی. خسته ام کردی

او که نشسته بود روی صندلی و تازه داشت در بطری اش را می گشود فقط لحظه اول که دادم بلند شد سرش را بالا آورد و نگاهم :کرد. بعد از آن بی توجه به تمام داد و فریاد هایم آهسته گفت

سوئیچ لازم نیست. زنگ می زنم کریم بیاد ببردت شهر. از اون - جا می تونی ماشین بگیری و برگردی تهران. حق داری. تو این جا امنیت نداری. خودمم دیگه به خودم اعتماد ندارم. بدتر از اون این که هر چی فکر می کنم چیزی پیدا نمی کنم که به درد تبرئه کردنم بخوره! خواستی منو لو بدی هم می تونی ... امیدی به هیچی .ندارم

[24.06.19 19:37]

72

مبهوت نگاهش کردم. به همین راحتی؟ خودش را باخته بود؟ این کاری بود که مشروب داشت با او می کرد. بیخیالش می کرد. نسبت به همه چیز. دیگر حتی برایش مهم نبود بی گناه سرش بالای

دار برود. جلو رفتم. قبل از این که بفهمد چه قصدی دارم شیشه ای که مشخص بود تازه باز کرده را از او گرفتم و پا به فرار گذاشتم. صدای فریادش بلند شد:

- چی کار می کنی دیوونه؟

بعد از این حرف از پشت میز برخاست و دوید دنبالم. قبل از این که به من برسد در ویلا را باز کردم بیرون پریدم و شیشه را پرت کردم وسط حیاط ویلا. خورد شد و همان لحظه بوی تند الکلش بلند شد. شانه هایم توسط دستان قوی مهراد اسیر شد. من را محکم کشید سمت دیوار ایوان و فریاد کشید:

- چه غلطی کردی؟

خیره در چشمان درشت و نافذش بلند تر از خودش داد کشیدم:

- خوب کردم! احمق خودت نمی فهمی داری با خودت چی کار می کنی! اومدی مثلا دنبال یه نشونه بگردی که بی گناهیت رو ثابت کنی؟ این جوری؟ با دائم مست کردن! همین یه ذره مغزی هم که برات مونده می خوای نابود کنی؟ اگه واقعا بی گناهی بشین تو هوشیاری کامل فکر کن کدوم از خدا بی خبری داره برات پاپوش درست می کنه! می ری تو عالم بی خبری که راحت و آسوده بگیرن و بکشنت و خلاص شی؟ این قدر تو ضعیفی؟

بازوهایم را چسبید و چنان فشرد که آهم از شدت درد بلند شد. اما اصلا برایش مهم نبود. در همان حالت غرید:

نفست از جای گرم بلند می شه؟ تو چی می فهمی آخه؟ مدرک - از کجام بیارم؟ هر چی فکر می کنم کمتر به نتیجه می رسم! همه چیز اون پرونده علیه منه! همه چیزش ... کسی که این کار رو ... کرده حتی یه قلم هم جا ننداخته

سعی کردم پسش بزنم ولی نمی توانستم. زور او چند برابر من بود. چشمانم را گرد کردم و گفتم:

برو وکیل بگیر! یه وگیل خوب بگیر! چهار نفر رو بذار تو - تهران بگردن برات دنبال مدرکی که حداقل یه ذره امیدوار بشی می تونی بی گناهیت رو ثابت کنی. با اومدن این جا و چپیدنت توی این ویلا چطوری می خوای چیزی رو ثابت کنی؟ اون اول این قدر محکم بودی که حتی منو هم گروگان گرفتی! یه شبه نظرت عوض شد؟ دیگه برات مهم نیست؟ تو اصلا چی کار کردی؟ چی کار کردی و به بن بست رسیدی که حالا این قدر راحت عقب کشیدی؟

[24.06.19 19:37]
73

بازوهایم را رها کرد. پشتش را به من کرد و هر دو دستش را کشید بین موهایش. کلافه بود. افسرده بود. داغان بود. در همان حال آهسته گفت:

- دیگه هیچی برام مهم نیست.

چطور می شد وقتی این قدر برای من مهم بود برای او مهم نباشد؟ پردیم به سمتش. هولش دادم. یک قدم جلو رفت ولی حتی به سمتم بر نگشت. داد کشیدم:

- خاک بر سر ضعیفت! ولی برعکس تو من ضعیف نیستم. هم خبرنگارم، هم سریشم، هم فضولم. من بر می گردم و این قدر ناخن می زنم تا بالاخره یه چیزی پیدا کنم که بهت حالی کنم سر بی گناه تا پای دار می ره ولی بالای دار نمی ره. تو اگه واقعا بی گناه باشی ...

چرخید به سمتم. از چشمانش خون می بارید. این بار واقعا لال شدم. آهسته گفت:

- از کجا می دونی بی گناهم؟ شاید واقعا الیاس رو من کشته باشم.

واقعا از کجا می دانستم؟ ندای قلبم بود. قلبم هیچ وقت به من دروغ نمی گفت. من ایمان داشتم این مرد بی گناه است. این مرد شکست خورده داغان رو به روی من حتی یک درصد هم نمی توانست مجرم باشد. آب دهانم را قورت دادم و در جوابش گفتم:

- اونش به خودم مربوط می شه. حالام بیا زنگ بزن کریمه کیه؟ بیاد منو ببره شهر ... می خوام برگردم تهران. بر می گردم سر کارم. توام دوزار بده آش به همین خیال باش که من برم لوت بدم! اول باید یه چیزایی به خودم ثابت بشه.

با لبخندی تلخ چرخید و از پله های ایوان پایین رفت. باران داشت نم نم می بارید. عقل حکم می کرد از او فرار کنم. اما قبل از این

که تصمیم بگیرم همان طور پشت به من زیر باران در حالی که دستانش را داخل جیب شلوارش فرو کرده بود گفت:

- از دیشب ... چیز زیادی یادم نیست. اما اگه بیدارت کردم، اگه ترسوندمت، اگه چرت و پرتی گفتم معذرت می خوام.

[24.06.19 19:37]

74

ابرویم بالا پرید. چه قدر عجیب بود شخصی مثل مهراد صباغ از من عذرخواهی کند. چه قدر همیشه خودم را پایین می دیدم که حالا از عذر خواهی او این طور متعجب مانده بودم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- حق با توئه. موندن من این جا فعلا دیگه به صلاح نیست. حداقل تا وقتی که تو به خودت نیومدی. بهتره من بگردم. لطفا بیا زنگ بزن ...

چرخید به سمتم. باران تند شده بود. باران داشت روی پیشانی و موهایش سرسره بازی می کرد. آهسته گفت:

- دیگه مشروب نمی خورم. اگه ممکنه امشب هم بمون ... نمی دونم چرا شدم مثل بچه ها. هنوز برا تنها شدم آمادگی ندارم ...

چند لحظه ای نگاهش کردم. هوا خیلی سرد بود. بازوهایم را بغل زده بودم که یخ نزنم. در همان حال از رو هم نمی رفتم. این مرد وقتی مظلوم می شد دلم برایش کباب می شد. نباید می ماندم. باید سفت و سخت می گفتم نه! نمی مانم! باید می رفتم. او ثابت کرده بود شب ها قابل اعتماد نیست. اما چه کنم که دست خودم نبود. جلوی آدم مظلوم لال می شدم. آن لحظه هم همین شد. زبان چرخید و بی اجازه من گفت:

- باشه! ولی فردا صبح اول وقت باید برگردم ... من باید سوراخ های این پرونده رو پیدا کنم.

پوزخندی زد و گفت:

- سوراخی نداره. خیالت راحت.

چه قدر نا امید بود! خب او حتما خودش بهتر می دانست. من چرا می خواستم کاسه داغ تر از آش شوم خودم هم نمی دانستم. راه افتادم سمت در و گفتم:

- بریم تو تا یخ نزدیم. ***

[24.06.19 19:37]

75

روز چهارم

مبهوت نشسته بود و به مامور مقابلش زل زده بود. می دانست که این فقط یک بازپرسی ساده است و بعد از آن می تواند برگردد به محل کارش ولی هم چنان نمی توانست هضمش کند.

- چه ساعتی از اون جا خارج شدین؟

زبانش بی اختیار از عقلش واقعیت ها را به زبان می آورد:

- ساعت دوازده ...

سوال ها یکی پس از دیگری مقابلش قد می کشیدند و او یکی پس از دیگری بدون ذره ای شک به خودش همه را پاسخ می داد و این وسط فقط ذهنش درگیر این بود که الیاس کجا مانده بود! همه را به هم ریخته بود و کجا رفته بود؟ الیاس بیخیال بود ولی نه دیگر آن قدر ...

از اتاق بازپرسی که خارج شد مهربان در حیاط کلانتری انتظارش را می کشید. با چشمان گریان ...

صدای مهربان را نمی شنید. الیاس چه شده بود؟ الیاس بدون خبر دادن به او آب هم نمی خورد. پس چه شده بود؟

چند خبرنگار بیرون از کلانتری انتظارشان را می کشیدند. سر به زیر بدون این که حتی به سمت آن ها نگاهی بیندازد به سمت ماشین مهربان راه افتاد. باید از آن جا دور می شد. مهربان هم سر به زیر بود.

سوار ماشین شدند. لحظه آخر که سرش را بالا آورد چشم توی چشم دختری شد که دوربین دستش بود و با نا امیدی به مرغی که از قفس پریده بود خیره مانده بود.

صدای فریاد برادر الیاس را می شنید:

د لعنتی تو اون جا بودی! چه طور خبر نداری؟ -

[24.06.19 19:37]

76

و فریاد های مهربان!

پلیس حق داره مهراد رو سوال جواب کنه ولی شما ندارین! هر - کی ندونه شما خوب می دونی که مهراد رفیق الیاسه! مگه می شه بلایی سرش آورده باشه؟!

مهراد سرش را بین دستانش گرفته بود و تلاش می کرد نشنود. شقیقه هایش از فریاد های آن ها نبض برداشته بود. - دعا کنین بلایی سر داداشم نیومده باشه ...

با صدای رعد بلندی از جا پرید. نمی خواست به آن شش روزی که قبل از آمدن به این ویلا پشت سر گذاشته بود فکر کند ولی نمی شد ذهنش دائم به آن سمت کشیده می شد. سعی می کرد خودش را با مشروب مشغول کند اما به قول مارال تا کی؟ مگر می شد دائم

در مستی غوطه بخورد و هوشیاری را پس بزند. او باید می نشست فکر می کرد و یک تصمیم درست و حسابی می گرفت. باید تا جایی که در توانش بود برای نجات خودش می جنگید.
صدای مارال در ذهنش می پیچید:

- تو هوشیاری کامل فکر کن کدوم از خدا بی خبری داره برات پاپوش درست می کنه؟!

واقعا که این دسیسه چیزی به جز پاپوش نبود. چه کسی باید چنین کاری می کرد؟ الیاس را سر به نیست می کردو بعد قتلش را به گردن او می انداخت تا حسابی نفع ببرد. کمی که فکر می کرد می دید می تواند به همه اطرافیانش شک کند. به تک به تکشان. حتی به وکیلش که این روزها پرونده اش را در دست داشت ولی مهراد با فرارش دیگر هیچ خبری از او هم نگرفته بود. مطمئن بود مهربان همه چیز را درست می کند. اما بهتر بود خودش هم بی کار ننشیند و از این سمت ماجرا یک غلطی بکند. نمی شد تا ابد دست روی دست بگذارد. دستش را دور لیوان چایی اش حلقه کرد و از پنجره به جنگل بارانی مقابلش خیره شد. چه کسی می توانست در صدر متهمان ذهنش قرار بگیرد؟ مسعود؟ شاید! حتی شاید برادر الیاس! فضیلی شریک سوم شرکت که سهام عمده ای هم نداشت؟ یا بدتر از همه دختری که الیاس از او حرف زده بود ولی هیچ وقت مهلت نشده بود تا مهراد از او بپرسد این دختر چه کسی است. سوگل؟ که با دلی شکسته از مهراد جدا شده بود. نه سوگل ترسوتر از این حرف ها بود. نمی دانست به کدام یک می

تواند بیشتر شک کند اما در آن لحظه می توانست به همه آن ها فکر کند.

[24.06.19 19:37]
77

نگاهش از پنجره گرفته شد و چرخید سمت آشپزخانه. مارال اصرار کرده بود امشب شام را خودش حاضر کند. هر دو گرسنه بودند و شدیدا هوس غذای گرم خانگی کرده بودند. برای همین هم مهراد جلویش را نگرفته بود و مارال مشغول آشپزی شده بود. هر از گاهی نیم نگاهی سمت مهراد می انداخت تا خیالش راحت شود همه چیز امن است و مهراد قرار نیست به او حمله کند. مهراد متوجه نگاه های مارال می شد در میان آن همه فکر مشغول در هم بر هم لبخندی محو روی لبش شکل می گرفت. مارال برایش شده بود یک اسباب بازی که در این روزهای سخت سرگرمش می کرد. خودش می دانست استفاده ابزاری از این دختر نهایت پست فطرت بودنش را می رساند و برای همین هم سعی می کرد تا حد امکان از او دوری کند. اما عجیب بود که هر چه بیشتر از او دوری می کرد بیشتر جذبش می شد. جذب شدنی که اول تا آخرش هوسی بیش نبود. باز به فکر فرو رفت. اول از همه باید برای خودش یک وکیل پیدا می کرد. وکیلی که وکیل شرکت پر طمطراقش نباشد! وکیلی که خودش جز متهمین ذهن مهراد نباشد.

ناگهان در ذهنش جرقه ای زده شد. حسین! اصلا نگذاشت فکرش درست و حسابی در ذهنش بنشیند. گوشی اش را که رسما در این ویلا حکم یک اسباب بازی را داشت از روی میز برداشت و حمله برد سمت تلفن. مارال که همه حواسش پی مهراد بود با دیدن حرکت او نیم متر از جا پرید و پشت میز ناهار خوری سنگر گرفت. مهراد بی توجه به او و عکس العملش گوشی تلفن را برداشت و همزمان در دفترچه تلفن گوشی اش مشغول گشتن شد. سال ها بود از حسین خبر نداشت. خوشحال بود که همچنان شماره اش را نگه داشته و از طرفی نگران بود که حسین شماره اش را عوض کرده باشد. تند تند مشغول گرفتن شماره اش شد و سعی کرد نگاه های خیره و فضول مارال را ندید بگیرد. بوق چهارم که خورد صدای زنی در گوشی پیچید:

- بله بفرمایید؟

مهراد خوشحال از این که بالاخره کسی جواب داد و متعجب از این که مخاطبش به جای یک مرد یک زن می باشد گفت:

- سلام خانم، ببخشید مزاحم شدم. من با آقای حسین کمالی کار داشتم. شماره رو ...

زن حتی نگذاشت مهراد جمله اش به آخر برسد سرد و یخ جواب داد:

- تا کی من باید بگم این خط واگذار شده خدا داند! جناب این خط دو ساله که واگذار شده.

[24.06.19 19:37]
78

بعد از این حرف تماس را قطع کرد و مهراد همان طور گوشی به دست سر جایش ماند. این هم از امید ته ذهنش! خطش واگذار شده بود. دیگر امکان نداشت بتواند او را پیدا کند. مارال که خیالش راحت شده بود مهراد قصد حمله به او را نداشته است از پشت میز بیرون آمد و کمی به سمت اپن جلو آمد و پرسید:

- چیزی شده؟

مهراد همان طور که نشسته بود گوشی اش زا به لب هایش چسبانده و مشغول فکر کردن بود. با سوال مارال گوشی را از لب هایش دور کرد. چرخید سمت مارال و گفت:

- یه دوستی داشتم که ممکن بود توی این شرایط بتونه کمکم کنه. اما متاسفانه تنها شماره ای که ازش داشتم هم .... پر! واگذار شده.

مارال سریع شکلکی در آورد و گفت:

- مگه داریم تو عهد شاه وزوزک زندگی می کنیم؟ صفحه های مجازی به چه درد می خورن پس؟ بری تو اینستا اسم و فامیلش رو سرچ کنی سه سوت پیداش می کنی. الان دیگه همه اینستا دارن.

مهراد عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و گفت:

خانوم مارپل! این جا گوشی هم آنتن نمی ده من نت از کجام -
.بیارم

مارال چرخید سمت گاز و مشغول هم زدن خورشت کرفسش شد و
:همزمان گفت

درد بی درمون که نیست. می ری تا پایین کوه که آنتنت -
برگرده. بعدش سرچش می کنی. البته بهتره با گوشی من این کارو
.بکنی. با گوشی خودت به نت وصل شی یهو ردتو بزنن

[24.06.19 19:38]

79

مهراد مشغول خاراندن چانه اش شد. ریش روی صورتش همیشه آزارش می داد. باعث خارش می شد و آن لحظه هم چانه اش بدجور می خارید. همین طور که خرچ خرچ چانه اش را می خاراند به این فکر کرد که حق با مارال است. بهتر است این یک راه را هم امتحان کند. شاید می توانست حسین را پیدا کند. در حال حاضر تنها کسی که می توانست صد در صد به او اعتماد کند
:همین حسین بود و بس! بشکنی زد و از جا پرید و گفت

.راست می گی. پس تو بمون من می رم و می آم -

:قبل از این که قدمیاز قدم بردارد جیغ مارال بلند شد

چی چیو بمون؟! منو می خوای وسط این جنگل ول کنی بری؟ - عمرا اگه من بمونم این جا ...

مهراد بی حوصله نگاهی به مارال انداخت و گفت:

می شه یه امشب رو یه ذره از این لوس بازی ها نداشته باشی تا - من برم به کارم برسم؟

مارال دست به کمر شد و عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد و گفت:

لوس بازی رو براتون بد ترجمه کردن جناب! یه دختر اگه - نخواد توی ظلمات شب توی یه ویلا وسط جنگل تنها بمونه اسمش لوس بازی نیست! عقلش درست کار می کنه. دقیقا همون چیزی شما ندارینش گویا ...

مهراد پوفی کرد و در حالی که راه می افتاد سمت در گفت:

تا من در ویلا رو باز می کنم برم بیرون اومدی، وگرنه رفتم -!

مارال که مطمئن بود مهراد راستش را می گوید نفهمید چه طور زیر گاز را بی توجه به خراب شدن غذاهایش خاموش کرد و پرید سمت پله ها که به اتاقش برود و گوشی و لباس هایش را بردارد و بیرون بدود. زیر لب غر هم می زد:

مردک خوبه به گوشی من نیاز داری و این قدر برام قپی می آی -!

[24.06.19 19:38]

80

همین طور که دکمه های پالتو اش را می بست در ماشینش را که جلوی در ویلا ایستاده بود باز کرد و بالا پرید و همزمان غر زد:

- از بس آدمو هول می کنی دکمه هامو بالا پایین بستم! بترکی تو ...

مهراد ابرویی بالا انداخت و در دل نالید. هیچ حوصله جیغ جیغ های این دختر را نداشت و از خودش بدش می آمد که مجبور شده بود برای تنها نماندن یک شب دیگر هم تحملش کند. به خودش اعتراف کرد تحمل این شخص در زمان های هوشیاری خیلی سخت است. راه افتاد و از در ویلا خارج شد. همین که جلوی در ویلا توقف کرد مارال که تازه از بستن دکمه های پالتو اش فارغ شده بود چرخید سمت مهراد و کنجکاو گفت:

- چرا وایسادی؟ برو دیگه ...

مهراد با اشاره چشم و ابرو به پشت سرش اشاه کرد. مارال سریع چرخید و به پشت ماشین خیره شد. تنها چیزی که می توانست ببیند در باز مانده ویلا بود. منظور مهراد چه بود؟ چرخید و خیره در نگاه مهراد گفت:

- مگه ریموتی نیست؟ چرا درو نمی بندی؟

مهراد پوفی کرد و گفت:

- وقتی اومدیم تو دیدی کسی با ریموت درو باز کنه؟

مارال کمی فکر کرد. آن لحظه این قدر غرق افکار عجق وجق خودش بود که به این قضیه توجهی نکرده بود. برای همین هم سری تکان داد و گفت:

- چه می دونم! حالا چه ریموتی چه دستی. ببندش بریم دیگه ...

مهراد در حالی که ضبط ماشینش ور می رفت گفت:

- شما بفرمایید ببندینش. من بازش کردم.

مارال چشمانش را گرد کرد و گفت:

- گمشـــــو! مرتیکه مگه من نوکر خونه باباتم؟

[24.06.19 19:48]

81

oracle_novel

مهراد پوزخندی زد و همان طور خیره به ضبط گفت:

- نوکر خونه بابام اگه بودی الان تو خونه بابام بودی. البته بابای من مرحوم شده. پس نتیجه می گیریم تو نوکر ...

مارال که چیزی نمانده بود جیغش بلند شود در ماشین را باز کرد و بیرون پرید و در را محکم به هم کوبید. گاهی اوقات مهراد را

حتی در حد جواب دادن هم نمی دید و این ها همه از آموزه های نازنین بود. نازنین خیلی خوب در سرش جا انداخته بود که هر کسی ارزش کل کل کردن ندارد و در صورت کش دادن بحث فقط خودش را کوچک کرده است. راه افتاد سمت در و بدون این که حتی نگاهی سمت مهراد و ماشینش بیندازد هر دو لنگه در را بست و دوباره برگشت و این بار به جای صندلی جلو در عقب را باز کرد و روی صندلی عقب نشست. بدون این که نگاهی هم به آینه و مهرادی که به او خیره مانده بود بیندازد سرش را داخل گوشی اش فرو کرد و گیج محبوبش را باز کرد. مهراد عصبی و کلافه وقتی بی توجهی او را دید غرید:

مگه من راننده تم که عقب نشستی؟ -

مارال سرش را بالا آورد. مهراد کامل به سمتش چرخیده بود. مارال شانه ای بالا انداخت و با نگاهی به خودش و صندلی ای که روی آن نشسته بود و اطراف باز چشم به نگاه مهراد دوخت و گفت:

لابد هستی که عقب نشستم. -

مهراد دوست داشتم از دست این دختر سرش را توی فرمان بکوبد! جوابش را نداده بود. رفته بود در را هم بسته بود و بعد با عملش مهراد را در جا پودر کرده بود. دلش می خواست یک شکم سیر کتکش بزند و بعد هم تنها در ویلا رهایش کند. اما متاسفانه نمی شد چون به گوشی اش نیاز داشت. پس بدون حرف با غیظ ماشین را راه انداخت و حرکت کرد. مارال هم بی توجه به او هم چنان

مشغول بازی با گیم گوشی اش بود. تمام مدتی که آن ها از آن کوه کذایی که نزدیک قله اش ساکن بودند پایین آمدند هر دو در سکوت محض به روزهایی که گذرانده بودند فکر می کردند. تنها صدایی که ما بینشان می پیچید صدای موسیقی ملایمی بود که از ضبط ماشین شنیده می شد. کم کم با پدیدار شدن چراغ ها مارال سرش را از گوشی اش فاصله داد و به بیرون خیره شد. گاهی حس می کرد دیگر قرار نیست این خیابان ها را ببیند.

[24.06.19 19:48]

82

هر چه جلوتر می رفتند جاده بیشتر فرم شهر به خودش می گرفت و از آن حالت کوهستانی فاصله می گرفت. بالاخره جایی در مرکز شهر مهراد ماشین را کنار کشید و چرخید سمت عقب. مارال که می دانست مهراد چه می خواهد پوفی کرد و نت گوشی اش را وصل کرد. در دل خدا خدا می کرد که نت قوی باشد. شانسش گفت! مهراد جای خوبی توقف کرده بود و نت گوشی اش حسابی پر سرعت بود. سریع وارد اینستایش شد و گفت:

- اسمش چی بود؟

مهراد با دو انگشت بین ابروهایش را فشرد و گفت:

- حسین کمالی ...

مارال مشغول جستجو شد. با دیدن تعداد زیاد حسین توکلی که روی صفحه نقش بست آهش بلند شد و گفت:

- چه خبره!!! هر پسری به دنیا اومده اسمشو گذاشتن حسین؟ فامیلشونم توکلی؟ چه جوری باید از بین این همه پیداش کرد؟

مهراد دستش را پیش آورد و گفت:

- اگه اجازه بدین فکر کنم این قسمتش کار منه!

مارال بی حرف گوشی را تسلیم مهراد کرد و مهراد مشغول گشتن بین آن همه حسن توکلی شد. بالاخره یکی از آن ها باید رفیق قدیمی خودش می بود. مهراد مشغول گشت و گذار بود و مارال زیر لب غر می زد:

- حالا چی می شد اسمش غضنفر قره گوز لو آبادی علیا بود؟ مطمئنم کلا یکی پیدا می شد ازش. چیه خب این اسما ... مثلا علی محمدی! شک ندارم نصف مذکرای ایران اسمشون همینه. یا محمد احمدی ... او تند تند غر می زد و مهراد پیج تک تک حسین های توکلی را باز می کرد و با دقت هم به عکسشان خیره می شد و هم بیوگرافی اشان را می خواند.

[24.06.19 19:48]

83

مطمئن بود که بالاخره در بیوگرافی اش چیزی راجع به شهر سکونت و شغلش ذکر کرده است. در میان غر غر های مارال که دیگر داشت عصبی اش می کرد یک دفعه ای از جا پرید و گفت:

- خودشه! ایناهاش! پیداش کردم ...

مارال سریع از جا پرید. خودش را از بین دو صندلی جلو کشید و به صفحه گوشی اش خیره شد. مهراد روی صفحه پسری تقریبا هم سن و سال خودش قفل مانده بود. مارال با نگاه به صفحه گوشی اش گفت:

- پیجش هم قفله. تنها راهش اینه که بهش پیام بدیم و امیدوار باشیم زود جواب بده.

مهراد وارد قسمت ارسال پیام شد و همین طور که تند تند تایپ می کرد گفت:

- چند روز این جا بمونم تا جواب بده می مونم.شده

مارال همان جا به پشت صندلی تکیه زد و گفت:

- خب تو بشین تا زیر پات علف سبز بشه. من بر می گردم تهرا ...

یک دفعه انگار متوجه چیزی شده باشد پرید سمت جلو و گفت:

- اوی چی داری براش می نویسی! با اکانت منه ها! آبروی منو نبری ...

مهراد از ترس مارال خنده اش گرفت و همان طور که منتظر به پیام تایپ شده اش خیره مانده بود تا ببیند چه زمانی از سمت حسین خوانده می شود گفت:

- براش نوشتم سلام آقای محترم من از شما خیلی خوشم اومده امکانش هست بیشتر با هم ...

جیغ مارال همراه با صدای خنده مهراد بلند شد. مارال با جیغ جیغ گوشی اش را از دست مهراد بیرون کشید و به پیام تایپ شده خیره شد. - سلام حسین. من مهرادم. هم کلاست زمان دانشجویی. توی دردسر افتادم. باید باهات صحبت کنم اما شماره تماست عوض شده. به کمکت بدجور نیاز دارم.

مارال باز دلش برای این پسر که خود را شیر نشان می داد اما در این ماجرا تبدیل به گربه ای ملوس و مظلوم شده بود سوخت.

[24.06.19 19:48]

84

آهی کشید و خواست چیزی بگوید که همان لحظه پیام سین خورد و جیغ مارال را بلند کرد:

- سین خورد سین خورد ...

هر دو همزمان خواستند گوشی را بگیرند و همین کشمکش باعث شد گوشی از دستشان پرت شود و کف ماشین بیفتد. چون زیر پای مهراد افتاده بود مهراد غر غر کنان خم شد و با دست مشغول گشتن به دنبال گوشی شد. مارال هم همان طور که از بین دو صندلی گردن می کشید سمت مهراد گفت:

- پیداش کردی؟ گلسش نشکسته باشه! به خدا شکسته باشه کشتمت ....

مهراد که تازه گوشی را پیدا کرد بود صاف روی صندلی اش نشست و گفت:

- نیازی نیست زحمت بکشی. به زودی می کشنم همه مون خلاص می شیم.

مارال چپ چپ نگاهش کرد ولی چیزی نگفت. این مرد در عین نا امیدی داشت برای بقا و اثبات بی گناهی اش تلاش می کرد. همین کافی بود. هر دو خیره ماندند به صفحه گوشی و نوشته پایینش که نشان می داد حسین در حال تایپ است. همین که پیامش پدیدار شد مارال بی اراده جیغی زد و خودش را بیشتر از بین دو صندلی جلو کشید تا بتواند دقیق تر بخواند حسین چه نوشته است. اما همین کارش باعث شد تعادلش را از دست بدهد و بالا تنه اش کامل پهن شود روی مهراد. هم دردش گرفته بود و هم این قدر وضعیتش اسفبار بود که نمی دانست چه طور خودش را جمع و جور کند. مهراد در حالی که سعی می کرد مارال را پس بزند غرید:

ای لعنت بهت که این قدر دست و پاچلفته ای! دستت کو! آرنجت - ... زد مغز پایینمو کلا شل و پل کرد! پاشو ببینم

مارال که دستش زیر تنش مانده بود هر چه تلاش می کرد خودش را از آن حالت در بیاورد و صاف بنشیند موفق نمی شد و دوباره پهن می شد روی پاهای مهراد. مهراد که یک چشمش به گوشی بود و یک چشمش به مارال و تمام حواسش درگیر نقطه ای که مارال داشت له می کرد دیگر نتوانست بیکار بنشیند. با دست آزادش کتف مارال را گرفت و محکم او را بالا کشید و داد زد:

بتمرگ دو دقیقه ببینم چی می گه -!

[24.06.19 19:48]

85

مارال که از وضعیت پیش آمده کلی خجالت کشیده بود با لب های آویزان در ماشین را باز کرد و گفت:

من می رم توی این سوپره آب بخرم ... مهراد این قدر غرق - پیام حسین شده بود که حتی نفهمید مارال چه گفت. مارال هم از این فرصت استفاده کرد و سریع از ماشین پایین پرید و خودش را داخل سوپر محو کرد.

مهراد در جواب حسین که پرسیده بود کدام مهراد مشخصات بیشتری داد. حسین که شک کرده بود این خود مهراد باشد با مشخصات مهراد مطمئن شد و سریع شماره اش را برای مهراد

فرستاد و مهراد هم بدون فوت وقت سریع شماره او را گرفت. این تنها کسی بود که برایش باقی مانده بود.

مارال راه افتاد سمت یخچال های ته مغازه تا برای خودش یک بطری آب بخرد بلکه بتواند عطشش را بخواباند. داشت داخل یخچال ها سرک می کشید که با صدایی از پشت سر ناگهان از جا پرید:

- چه قدر می گیری؟

مارال متعجب چرخید و با دیدن پسر قد بلندی که پشت سرش ایستاده بود و با چشمان دریده اش به او خیره مانده بود گفت:

- بله؟

پسر پوزخندی زد و گفت:

- دیدمت تو ماشین او یارو بودی. دیدم هم سرت پایین بود ... دیگه خجالت که نداره. داره می گم چه قدر می گیری ...

مارال که تازه متوجه منظور پسر شده بود دادش بلند شد:

- خفه شو مرتیکه زر مفت نزن! زپرتی! چی فکر کردی پیش خودت؟

خواست راهش را بکشد و برود که بازویش توسط دست های قوی پسر اسیر شد و داد مارال را در آورد. بدجور داشت بازویش را می فشرد.

[24.06.19 19:48]
86

ببین سر شب تا حالا منتظر یکی مثل توام! برا من عابد و زاهد -
.نشو که خیلی خرابم ... هر چی بگی می دم

باز مارال جیغی کشید و در عجب بود چرا صاحب آن مغازه برای کمک کردن به او نمی آید! پسر بی توجه به فریاد ها و فحش های مارال کشان کشان او را با خودش به سمت در مغازه می برد. تازه آن جا بود که مارال چشمش به صاحب مغازه که او هم یک پسر جوان بود افتاد. همان جا پشت صندوق دست به سینه نشسته و بی خیال خطاب به پسری که او را گرفته بود گفت:

مراقب باش مسیح. خیابون خلوته. زود ببرش کسی نبینه برا من -
دردسر بشه ... مسیح سری تکان داد و باز مارال را کشید. همین که پایشان را از مغازه بیرون گذاشتند این بار فریاد مارال شکل دیگری به خودش گرفت. چرخید سمت ماشین مهراد که کمی جلوتر پارک شده بود و جیغ کشید:

!مهراد! مهـــــراد -

مهراد غرق حرف زدن با حسین و تعریف کردن ماجرا بود که اسمش را شنید و از توی آینه عقب را نگاه کرد. با دیدن مارال که بازویش اسیر در دست پسری شده بود و فریاد می کشید چشمانش

گرد شد و دستش به سمت دستگیره در ماشین رفت و توی تلفن گفت:

- بهت زنگ می زنم الان حسین. چند دقیقه وایسا ....

بعد از این حرف گوشی را قطع کرد پرت کرد روی صندلی کنار و از ماشین بیرون پرید. مارال دیگر داشت ضجه می زد و پسر سعی داشت او را هر چه سریع تر به ماشین شاسی بلندش که کمی آن طرف تر پارک شده بود برساند. مهراد فاصله اش را با مارال و پسر با چند قدم بلند شبیه به دویدن پر کرد و با یک حرکت مارال را از دست پسر بیرون کشید و هولش داد پشت سر خودش و در حالی که یقه پسر را می چسبید غرید:

- چه گهی داری می خوری مرتیکه!

پسر که واقعا فکر می کرد مارال زن خراب خیابانی است و محال است مردی که لحظاتی قبل با او بوده برای کمکش بیاید جا خورده به مهراد که از چشمانش خون می بارید خیره مانده بود. مارال که از شدت ترس کم مانده بود پس بیفتد سعی کرد خودش را جمع کند و حرف بزند. صدایش می لرزید ولی گریه نمی کرد. - فکر کرد من چیزم ... می خواست منو به زور ببره ...

[24.06.19 19:48]

87

:مهراد این بار پسرک را محکم به دیوار پشت سر کوبید و غرید

گه خورده آشغال. به چه حقی بهش دست زدی؟ هان؟ -

مارال خیلی خوب می دانست این غیرت بازی ها اصلا به گروه خونی مهراد نمی خورد. او فقط عصبی بود و می خواست عصبانیتش را یک جایی خالی کند. برای همین هم هیچ کدام از حرف های او را به خود نمی گرفت. پسر تازه به خودش جرئت داد دهان باز کند. - نمی دونستم با همین. فکر کردم از یه جا بلندش کردی ...

حرفش تمام نشده بود که مشت مهراد بلند شد و محکم توی دهان پسر کوبیده شد. داد پسر که بلند شد و دهانش که از خون پر شد مارال ترسید. فقط کافی بود با پلیس تماس می گرفتند. مهراد هیچ جای ریسکی نداشت. برای همین هم سریع جلو رفت. بازوی مهراد را چسبید و گفت:

.مهراد ولش کن. ولش کن بیا بریم -

مهراد خواست مشت دوم را بکوبد که مارال کمی خودش را بالا کشید و کنار گوش مهراد آهسته و با ترس گفت:

... بریم تا پلیس نرسیده. بیا بریم -

مهراد هم تازه به یاد آورد شرایطش اصلا مناسب دعوای خیابانی نیست. برای همین هم دست از یقه پسرک کشید و در حالی که بازوی مارال را می چسبید خطاب به پسر گفت:

!برو خداتو شکر کن که عجله دارم وگرنه قبرتو می کندم مرتیکه -

بعد از این حرف مارال و مهراد هر دو دوان دوان به سمت ماشین راه افتادند. هنوز به ماشین نرسیده بودند که پسرک تازه شیر شده با چند قدم خودش را به مهراد رساند و دستش را سر شانه او گذاشت و همین که برگشت مشتی محکم توی دهانش کوبید. مهراد از درد چشمانش را بست و جیغ مارال بلند شد.

[24.06.19 19:48]

88

سریع جلو آمد و قبل از این که پسرک فرصت کند مشت دیگری بزند لگد محکمی سمت شکمش رها کرد و همین که پسر از شدت درد خم شد مارال مهراد را محکم هول داد داخل ماشین و گفت:

- بشین بریم!

مهراد هم می دانست ماندن و ادامه درگیری به نفعشان نیست. حتی پسرک هم این را فهمیده بود که حمله ور شده بود تا کتکی را که خورده جبران کند. فهمید این زن و مرد از چیزی هراسان هستند که با آن سرعت بیخیال او شده و قصد رفتن کرده اند. برای همین به خودش جرئت داد سمت مهراد برود.

مهراد پشت فرمان نشست و مارال این بار صندلی کناری اش را اشغال کرد. هر لحظه منتظر بود که مهراد تیکه ای به او بیندازد و

چیزی بگوید و حالش را بگیرد. اما در ازای تمام تصوراتش مهراد چرخید سمت او و گفت:

- خوبی؟ کاریت که نکرد؟

مارال تعجب کرد از این که پیش بینی اش غلط از آب در آمده. اما نگذاشت تعجبش روی لحنش تاثیری بگذارد و گفت:

- خوبم خوبم. ولی گوشه لب تو ...

مهراد دستش را بالا آورد و گوشه لبش کشید. سوختنش نشان می داد که بدجور زخمی شده است. بی توجه به زخم کنار لبش همین طور که حواسش به رانندگی اش بود گفت:

- گوشیت احتمالا زیرته. بده باید زنگ بزنم به حسین ...

مارال سریع ما تحتش را از روی صندلی بلند کرد و دستش را روی صندلی کشید. با لمس گوشی اش آهش بلند شد و غر زد:

- ای بابا! اینو چرا گذاشتی اینجا خب؟

[24.06.19 19:48]

89

مهراد حوصله شوخی کردن هم نداشت. لحظات بدی را سپری کرده بود و همچنان عصبی بود. - من چه می دونستم سنسور های ما تحت جنابعالی سوخته!

مارال ایشی گفت و گوشی را به سمت او دراز کرد. مهراد گوشی را گرفت و دوباره با حسین که منتظرش بود تماس گرفت. تقریبا همه چیز را به حسین گفته بود و حسین قول داده بود در اسرع وقت خودش را به او برساند تا مفصل تر صحبت کنند. برای همین هم مهراد بعد از تماس مجدد این بار مشغول دادن آدرس شد.
مارال ته دلش کمی خیالش راحت شد. این مرد که امشب سوپرمنش شده بود لیاقت این را داشت که کسانی را داشته باشد که هوایش را داشته باشند. یک وکیل خوب و یک خبرنگار سمج که دیگر در جبهه او بود حسابی می توانست به وضعیت بغرنج او کمک کند. باید فردا به تهران بر می گشت و اول از همه خود را به مهربان می رساند. می دانست که خواهر مهراد شدیدا در صدد این است که برادرش را تبرئه کند. باید به او می پیوست که راحت تر بتواند مدارکی دال بر بی گناهی مهراد پیدا کند.

تماس مهراد تمام شد. گوشی را به سمت مارال دراز کرد و گفت:

- بیا. هم گلسش سالمه همه بقیه چیزاش.

مارال گوشی را گرفت و نگاهش کرد. این چند روز فقط هی شارژش کرده بود که بتواند بازی کند وگرنه تا الان شارژ خالی کرده بود. خوشحال بود که توانسته کمکی به این مرد بکند. آهی کشید و زمزمه وار گفت:

- ممنون بابت ... بابت این که اومدی کمکم. اون مردک جدی جدی فکر کرده بود ... من چیزم ... آخه نه این که افتاده بودم روت ...

به این جا که رسید رنگ لبو شد و سکوت کرد. مهراد از گوشه چشم نگاهش کرد و بی اختیار لبخند روی لبش نشست. این دختر آمده بود تا همه جوره او را متعجب کند. ***

[24.06.19 19:48]

90

oracle_novel

روز پنجم - آخه رو چه حسابی همه انگشتا اومده سمت تو برادر من؟ بد کردی با اون حال ضایعی که داشت برش داشتی بردیش خونه ش؟ چرا یه احمقی نیست شهادت بده تو چه ساعتی از خونه اون اومدی بیرون؟! آخه احمق! چرا یه کله نرفتی خونه تو؟

مهراد نشسته بود روی کاناپه وسط خانه و به رو به رو خیره مانده بود. انگار نه چیزی می دید و نه چیزی حس می کرد. مهربان کم مانده بود خودش را بزند. روزنامه توی دستش را مدام بالا و پایین می کرد. مقاله ای علیه او چاپ شده بود و هر چه توانسته بودند به احتمال متهم بودن او شاخ و برگ داده بودند. مهراد که خیالش راحت بود در هیچ کدام از بازرسی ها محکوم نشده و نخواهد شده با دیدن این مقاله ترس و اندوه را با هم حس کرده بود. مهربان با

روزنامه جلوی رویش بود ولی در ذهن مهراد فقط یک نام می درخشید:

- م.پیشگو.م!

باید یک کاری می کرد. باید علیه این شخص شکایت می کرد تا جلوی ماجرا را هر طوری که شده از هر کجا که شده بگیرد. اگر تمامی مطبوعات علیه او مقاله چاپ می کردند خیلی زود نظر و رای همه نسبت به او بر می گشت و این اصلا خوب نبود.

نمی دانست نگران رفیق گمشده اش باشد یا نگران بلایی که ذره ذره داشت بر سرش نازل می شد. صدای جیغ مهربان می آمد. این بار داشت با تلفن حرف می زد:

- خانم محترم حرف دهنتون رو بفهمین لطفا! ما سال هاست داریم نون و نمک هم رو می خوریم! چرا داداش من باید پسر شما رو سر به نیست کرده باشه. یه ذره فکر کنین آخه...

مهراد سرش را از پشت توی کاناپه کوبید. گوشی اش زنگ زد. حوصله هیچ کسی را نداشت اما جواب ندادن بدتر همه چیز را علیه او می کرد. برای همین هم گوشی اش را از روی میز مقابلش برداشت. شماره بود. یک شماره رند. جواب داد. با شنیدن حرف های گوینده پشت خط دنیا بر سرش آوار شد. او به شکل جدی داشت جهنم را می دید و لمس می کرد.

با صدای مارال از جا پرید و از فکر خارج شد. ای کاش به این دختر قول نداده بود و باز می توانست به شیشه های مشروب پاتک بزند. صدای موسیقی لایتی در خانه پچیده بود و مهراد نمی دانست

این صدا از کجا می آید. مطمئنا کار مارال بود. مارال با باندی آغشته به آب روی صندلی مقابل مهراد نشست

[24.06.19 19:48]

91

سر همان میز و صندلی هایی که جای همیشگی مهراد بودند. کمی صندلی را سمت او کشید و خیره در چشمان پر از سوال و ناراحتش گفت:

- می خوام زحمت رو تمیز کنم ...

مهراد این قدر غرق افکار گیر کرده اش در چند روز گذشته بود که بیخیال مخالفت شد و فقط چشمانش را بست. مارال دستش را با اند جلو برد و مشغول تمیز کردن خون های خشک شده کنار لب مهراد شد. خجالت می کشید اما با این حال این کار را وظیفه خودش می دانست. این مرد به خاطر او درگیر شده بود. در همان حال که روی زخم و اطرافش را تمیز می کرد گفت:

- من نگرانم مهراد! این یارو شماره ماشینو بر نداشته باشه بخواد دردسر بشه.

مهراد چشم هایش را باز کرد و خیره شد در دو چشم قهوه ای سوخته که بدون هیچ آرایشی به او خیره مانده بودند. نفس عمیقی کشید و گفت:

تو آینه داشتم می دیدمش. بعد از لگد تو نگاهش یه لحظه هم از - روی زمین کنده نشد و همونطور خم شده موند ... ماشالا قدرت ... خیلی خوبی در زدن قسمت های حساس

جیغ مارال بلند شد و دستش را عقب کشید:

شکم قسمت حساسه؟ -

لبخند تلخ و کمرنگی روی لب های مهراد نشست و با صدایی دورگه شده و خسته گفت:

یه چیزی می گم بخندیم. خیلی داغونم. معلوم هم نیست قراره تا - کی داغون بمونم.

باز مارال دلش ریش شد برای مهراد. دستش را جلو برد و دوباره مشغول تمیز کردن کنار لبش شد. این بار چشمان مهراد باز بود. هر دو خیره به هم مانده بودند و مارال آهسته آهسته باند را روی زخم می کشید. مهراد داشت سوزش زخم را حس می کرد اما بدون این که دست خودش باشد نمی توانست چشم از این دختر بردارد. دختری که همه چیزش برایش عجیب بود و تفکر او را نسبت به تمامی دختر ها نابود کرده بود. سوگل جز ناز و عشوه و غمزه و لوس بازی و قهر و ادا هیچ کاری بلد نبود. البته می توانست این را هم اعتراف کند که کارش در اتاق خواب هم بیست بود. اما این دختر .... این دختر عجیب ... با وجود آن همه بدی که از مهراد دیده بود باز هم حاضر شده بود یک شب دیگر کنارش بماند. حاضر شده بود کمکش کند و گوشی اش را پیشکش کرده بود. حاضر شده بود زخمش را تمیز کند.

[24.06.19 19:48]
92

اگر سوگل به جای او بود مطمئنا تا الان فقط به خاطر نداشتن لباس های آن چنانی و لوازم های آرایشش مهراد را کشته و دفن کرده بود. نه تنها سوگل که وقتی مارال را با تمام دوست دخترهای سابقش مقایسه می کرد در عجب می ماند. مگر مانده بودند دختر هایی مثل مارال؟ دخترهایی که او و الیاس و دوستانشان آن ها را خانگی خطاب می کردند و کلی هم بساط تمسخرشان پهن بود. فکر می کرد این گونه از دختر ها منقرض شده اند. دختری که حس می کرد ترسش را وقتی که نزدیک او می شد. اما باز هم شجاعانه کنارش می ماند و مرهم روی زخمش می گذاشت.

مارال به او خیره مانده بود و داشت به این فکر می کرد این مرد وقتی مست نمی کند، وقتی عصبی نیست، چه قدر دوست داشتنی می شود. داشت به شنیده هایش راجع به او فکر می کرد. به این که حسابی خانم باز است. به این که اعصاب درست و حسابی ندارد. به این که شدیدا مغرور است. به این که به زیر دستانش حتی نگاه هم نمی کند. اما این جا و در این ویلا او داشت شخصیت دیگری از مهراد را می دید. مردی که به کمکش آمده بود. مردی که حاضر شده بود رهایش کند و قید گیر افتادن خودش را زده

بود. بدتر از همه مردی که این طور پر از تشکر و مهر به او خیره مانده بود. مارال زمزمه وار گفت:

- چه قدر وقتی ساکت و مظلومی آدم دلش برات ریش می شه. یه دنیا فاصله داری با او ببر زخمی که شبا حمله می کنه به اتاقم.

لبخندی پر از آرامش روی لب های مهراد شکل گرفت. زخم لبش سوخت ولی به روی خودش نیاورد و عین خود مارال آهسته گفت:

- اون مهراد رو فراموش کنه. مهراد واقعی همینه که رو به روت نشسته.

مارال هم لبخند کمرنگی زد و گفت:

- شنیده بودم خیلی مغروری.

مهراد سری تکان داد، دستش را بالا آورد و دست مارال را که همچنان در حال کشیدن باند خیس روی زخم لبش بود آهسته گرفت و گفت:

- بودم ...

مارال حس کرد مچ دستش از حرارت دست مهراد در حال سوختن است. اما ناراحت نبود. از این که دستش در دست مهراد است ناراحت نبود و این برای خودش هم عجیب بود. آب دهانش را قورت داد و همان طور آهسته گفت:

- پس چرا جلوی من نیستی ...

[24.06.19 19:48]
93

تو نباید این جا باشی مارال. تو نا خواسته افتادی وسط یه - جریانی که خود منم درست از چند و چونش خبر ندارم. این جا بودنت یه جور عجیبی حالمو بد می کنه. نه این که فکر کنی ناراحتم. فکر می کنم همین طور که دیگران در حق من ظلم کردن منم در حق تو ظلم کردم. تو منو یاد جوجه ای می اندازی که مونده باشه تو بارون ... نمی تونم با تو مغرور باشم. هر چند که یه وقتایی هم بدجور می ری روی اعصابم و دلم می خواد لهت کنم ...

مارال خندید. خندید و مهراد خیره ماند به لبخندش. این دختر امشب این قدر ناز می خندید یا کلا خنده هایش ناز بود. این قدر با جدیت به خنده مارال خیره ماند که مارال خنده اش را قورت داد و بی اختیار به لب های مهراد خیره شد. لب های قلوه ای و چانه چال دارش که زیر انبوه ریش پنهان شده بود. مهراد دست آزادش را جلو آورد و آهسته چانه مارال را لمس کرد. مارال باز هم عقب نکشید. نمی توانست. حالتی به او دست داده بود که گویا مسخ چشمان زیبای مهراد شده بود. حتی نمی توانست پلک بزند. از خودش بدش می آمد که هر چند ثانیه یک بار نگاهش از چشمان مهراد سر می خورد روی لب های او و بلعکس. مهراد هم که تشنه این دختر. فقط منتظر یک اشاره از جانب او بود که

ریسمانش پاره شود. همین نگاه برای او بس بود که به صورت ناگهانی و قبل از این که حتی به مارال اجازه بدهد تصمیم بگیرد که می خواهد یا نه سرش را جلو کشید و لب هایش را روی لب های مارال گذاشت. چشم های مارال ابتدا گرد شدند. هیچ تکانی نمی توانست بخورد. اولین بار نبود که توسط پسری بوسیده می شد اما اولین بار بود که این طور هیجان انگیر بوسیده می شد و کم مانده بود از شدت هیجان جیغ بزند. دست مهراد که جلو رفت و از پشت داخل موهای مارال چنگ شد مارال دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و با او همراه شد. مهراد دیوانه شد. دیگر حتی یک ثانیه هم نمی توانست تحمل کند. همین طور که دیوانه وار مارال را می بوسید از جا برخاست و مارال را هم با خودش کشید. مارال ایستاد و در دل اعتراف کرد که چیزی نمانده غش کند. این مرد بیش از اندازه خوب می بوسید و مارال انگار تازه برای اولین بار داشت تجربه می کرد بوسیدن یعنی چه.

[24.06.19 19:48]
94

مهراد سرش را عقب کشید. نفس نفس می زد. کل صورتش سرخ شده بود. دستش را جلو آورد و قبل از این که مارال بفهمد او چه قصدی دارد دستش را پشت زانوهای مارال انداخت و با یک حرکت او را از زمین کند. مارال جیغش بلند شد. صدای پر از

نیاز مهراد که بلند شد مارال حس کرد واقعا دلشمی خواهد از شدت هیجان بمیرد. - چه قدر شیرینی تو دختر! آدم از بوسیدنت سیر نمی شه!

دوباره سرش را جلو آورد و این بار مارال بود که دست هایش را در موهای او حلقه کرد و دیوانه تر از مهراد مشغول بوسیدنش شد. مهراد راه افتاد سمت پله ها و مارال یک لحظه که چشمانش را گشود و خودشان را وسط پله ها تازه متوجه شد قرار است چه اتفاقی بیفتد. عقلش یک دفعه ای به کمکش آمد. دستش را روی سینه مهراد گذاشت و کمی او را پس زد. مهراد نفس بریده همان جا میان پله ها ایستاد و خیره در نگاه مارال با صدای خش دار شده اش گفت:

چی شده مارال؟ -

مارال نمی خواست. نمی خواست اولین بارش به این شکل باشد. هر چه قدر هم که این مرد خوب ببوسد و هر چه قدر هم که مرد معروفی باشد و آرزوی هر دختری باز هم نمی خواست اولین شبش به این ساده ای برگذار شود. از نازنین هم که می گذشت دل خودش رضا نبود به این کار. نیاز داشت دیوانه اش می کرد. احساسش گوشش را کر کرده بود از بس فریاد زده بود به حرف عقلت گوش نکن. اما مارال باید می توانست جلوی خودش و مهراد را با هم بگیرد. در جا دست و پایی زد و آهسته گفت:

می شه منو بذاری زمین؟ -

مهراد چند لحظه بی حرف به مارال خیره شد و دست آخر گفت:

پشیمون شدی؟ -

مارال سر به زیر شد و مهراد که حال او را دید بی توجه به حال خراب و افتضاحش او را روی زمین گذاشت. مارال همان طور سر به زیر گفت:

نیاز آدم یه وقتایی سرکشی می کنه. قبول دارم! ولی این اتفاق - نباید می افتاد. من چیزی که تو ازم می خوای رو فقط باید با کسی تجربه کنم که دوسش دارم. حالا هم منو ببخش. می رم توی اتاقم.

بعد از آن حتی نماند که حرفی از جانب مهراد بشنود و پله ها را دوان دوان بالا رفت تا به اتاق رویایی خودش رسید. همین که وارد اتاق شد اول از همه در را چندین باز قفل کرد و بعد همان جا به در تکیه داد. دستش را روی سینه اش گذاشت و سعی کرد با چند نفس عمیق نفس های تندش را آهسته کند. زیر لب زمزمه کرد:

خاک بر سرت مارال که آخر اراده ت سست شد -.

نگاهش چرخید سمت حمام شیشه ای. وقتش بود نصیحت نازنین را عملی کند. باید دوش آب سرد می گرفت تا همه چیز از یادش برود. هنوز هم نمی دانست برای چه جلوی مهراد کم آورده. لعنت به آن همه احساسی که درونش وجود داشت و کلافه اش می کرد. فردا، همین فردا باید بار و بندیل را می بست

[24.06.19 19:48]

95

از صبح زود سر و صداهای پایین را می شنیدم. باران دیوانه وار می بارید و من داشتم کوله پشتی ام را می بستم که برگردم. حسین دوست مهراد آمده بود و من دیگر خیالم راحت بود که این مرد قرار نیست تنها بماند و در این ماجرا به تنهایی تلاش کند تا بی گناهی اش اثبات شود. دل رحمی بیش از اندازه ام را هیچ وقت دوست نداشتم. اما دست خودم نبود. مهراد در همین چند روز به من یکی ثابت کرده بود اهل آدم کشتن نیست که اگر بود در درجه اول من شاهد را می کشت. از صبح هر چه تلاش کردم از جا برخیزم و وسایم را جمع کنم نمی توانستم. عجیب بود که در همین چند روز به این جا عادت کرده بودم. اما هر چه به اتفاق دیشب فکر می کردم اول یکی توی سرم می زدم و بعد به خودم تشر می زدم که:

- غلط می کنی پاشو گورتو گم کن تا کار دستمون ندادی. نمی دانستم بابت کارم پشیمان بودم یا نه! فقط این را می دانستم که به هیچ عنوان نمی توانستم حس خوبی را که از آن بوسه نصیبم شده بود فراموش کنم. قبلا هر بار بوسیده شده بودم تهش فرار کرده بودم اما هرگز حتی یک درصد هم با تمایلم برای ادامه بوسه مبارزه نکرده بودم. بوسه هیچ شخصی دلم را به تب و تاب نینداخته بود اما مهراد .... زیر لب غریدم:

- اوف! خدا جفتمونو لعنت کنه .... زیپ کوله پشتی ام را بستم و بدون این که وسایلی که کریم برایم به دستور مهراد خریده بود را

بردارم از جا برخاستم. من باید خودم به شهر می رساندم. ماشینم همان جا رها شده بود. باید می رفتم و بعد از آن با ماشین خودم بر می گشتم تهران تا ببینم آن جا چه غلطی می توانم بکنم. احساسم هی وسط برنامه ریزی های عقلم فریاد می کشید:

- یه شب هزار شب می شد آخه؟ دیگه همچین لعبتی گیرت می آد؟

سعی می کرد به فریاد هایش گوش نکنم. بله! برای من یک شب هزار شب می شد. نمی توانستم که به این راحتی ها با هر مردی هم خواب شوم! من هم برای خودم قوانین خاصی داشتم. - گمشو بابا! آدم باید اولین بارش رو با یکی سپری کنه که کار بلد باشه نزنه آش و لاشش کنه. کیو می خوای بهتر از مهراد؟ تهش می خوای بری با یکی که مثل خودت بار اولش باشه هه رو از ب تشخیص نده.

سر خودم داد زدم:

- لال شی ایشالا! این تز ها رو از کجات می آری؟ وقتی دوسش داشته باشم و دوسم داشته باشه بلد هم که نباشه نهایت تلاشش رو می کنه که بهم آسیب نزنه. شما هم خفه شو! می بینی که دارم می رم ... مهراد بی مهراد ... آقا مهراد ارزونی دوست دخترای بلوند برنزه چشم درشت کمر باریکش. من فقط یه فاکتورشو داشتم. نه ... من به درد اون می خورم و نه او به درد من. دیگه صدات نیادا

[24.06.19 20:09]

96

بعد از این حرف از جا برخاستم. کوله ام را روی دوشم انداختم و در اتاق را باز کردم. مهراد این قدر درگیر مهمانش شده بود که به کل من را فراموش کرده بود. پله های را آهسته یکی یکی پایین رفتم تا بالاخره به طبقه همکف رسیدم. امیدوار بودم یادش مانده باشد با کریم تماس بگیرد و من را معطل نکند. صدایشان از داخل آشپزخانه می آمد. نفس عمیقی کشیدم که بتوانم جلوی مهراد عادی باشم. هم از او خجالت می کشیدم و هم حس عجیبی داشتم که خودم هم نمی دانستم چیست. فقط می خواستم هر چه سریع تر از جلوی چشمش محو شوم. دو مرد هر دو سر میز آشپزخانه نشسته بودند و حسابی مشغول صحبت کردن بودند. از بوی خورشت کرفسی هم که می آمد معلوم بود زیر غذای دیشب من را روشن کرده اند. قسمت خودم که نشده بود. اولی از همه مهراد من را دید چون رو به من نشسته بود. اما مهمانش پشتش به من بود و نمی دیدمش. نگاه خیره مهراد که روی من ماند مهمانش هم متوجه شد و چرخید. سعی کردم به جای مهراد به دوستش که حسین نام داشت خیره شوم. مرد معمولی ای بود. البته در برابر مهراد معمولی بود. اما می شد قد بلند و چهارشانه بودنش را به خوبی فهمید. حتی در همان حالت نشسته. همین که مرا دید از جا برخاست و چرخید به سمتم و متعجب گفت:

- سلام...

مهراد راجع به من چیزی به او نگفته بود که این قدر تعجب کرده بود. خیلی واضح بود. بی توجه به تعجبش گفتم:

- سلام ...

بعد سر به زیر شدم و آهسته گفتم:

- با اون آقا تماس گرفتین بیان منو ببرن شهر؟ قرارمون همین بود ...

قبل از این که مهراد حرفی بزند حسین که همچنان ایستاده بود چرخید سمت مهراد و متعجب گفت:

- معرفی نمی کنی مهراد؟

نگاهم رفت سمت مهراد که کلافه بود. همین طور که من کلافه بودم. ما اتفاقی را پشت سر گذاشته بودیم که شاید باب میل هیچ کداممان نبود و الان اصلا راحت نبودیم. مهراد چند ثانیه نگاهش روی من چرخید و بعد سریع نگاه دزدید و خطاب به حسین گفت:

- همون خبرنگاره اس که بهت گفتم ...

[24.06.19 20:09]

97

چشم های حسین گرد شد و بهت زده چرخید سمت مهراد و گفت:

این جا چی کار می کنه؟ -

مهراد عصبی و کلافه تر از قبل موهایش را چنگ زد و گفت:

خودش راه افتاد دنبال من واسه فضولی. نمی شد ولش کنم به - حال خودش. می رفت جامو لو می داد. مجبور شدم بیارمش توی ویلا. ولی الان دیگه ... حسین کف هر دو دستش را گذاشت روی میز. کمی به جلو خم شد و بهت زده تر از قبل گفت:

خاک بر سرت آدم دزدیدی؟ اینو دیگه کجای دلم بذارم؟ بعد الان - می خوای بذاری بره؟ حداقل یه جوری راضیش کن نره از دستت شکایت ...

من و مهراد هر دو هم زمان به حرف آمدیم:

مهراد – اون این کارو نمی کنه ...

من – من همچین قصدی ندارم. می خوام برم تهران که مدرک برای بی گناهی مهراد پیدا کنم.

حسین نگاهش ما بین ما دو نفر چرخ خورد و بعد موشکافانه و بدبین من را زیر ذره بین گذاشت و گفت:

به همین راحتی؟ یعنی هیچ شکایتی ندارین که مهراد چند روزی - شما رو دزدیده.

همین یک قلم را کم داشتم! یک بازپرس داخل ویلا. حالا لابد این مهراد را مجبور می کرد که باز نگهم دارد. صدای مهراد افکارم را کوتاه کرد:

مارال چنین کاری نمی کنه. گفتم یه بار بهت! الان هم باید بره. -
.حتی اگه این کار رو هم بکنه حق داره. من جلوش رو نمی گیرم

بعد از این حرف از جا برخاست و همین طور که می رفت سمت
:تلفن کنج هال خطاب به من ولی بدون این که نگاهم کند گفت

.الان زنگ می زنم کریم بیاد -

:حسین از آشپزخانه خارج شد و راه افتاد سمت مهراد و گفت

دیوانه نشو مهراد. به نظر من تا این پرونده حل نشده نذار این - دختره بره. حالا که این غلطو کردی تا تهش پاش بمون. این بره شکایت کنه دیگه پرونده ت این قدر سنگین می شه که هیچ کس .نمی تونه برات کاری بکنه [24.06.19 20:09]

98

مهراد بی توجه به حرف های حسین چرخید سمت من و نگاهم کرد. من ترسیده بودم. از این که باز بخواهند نگهم دارند. در دلم امید داشتم همان طور که من اینقدر راحت دلی اعتماد می کردم مهراد هم همین طور باشد و حرف هایم را باور کرده باشد. مسلما من قرار نبود بروم تهران و مردی که دیشب با بوسه اش آتش به جانم کشیده بود را لو بدهم. من کمر همت بسته بودم که نجاتش بدهم. نمی دانم مهراد در نگاهم چه دید که بیخیال حرف های حسین تماس را برقرار کرد و از کریم خواست که بیاید و من را به شهر برساند. می دانستم دست کم یک ساعتی طول می کشد تا

کریم برسد. شاید بهتر بود برگردم طبقه بالا و منتظر بمانم. اما تنها در آن اتاق دیوانه می شدم پس بی توجه به مهراد و حسین که سر من اره می دادند و تیشه می گرفتند راه افتادم سمت میز دو نفره محبوب مهراد و روی یکی از صندلی ها نشستم. دیشب همه چیز از همین نقطه شروع شد. حسف که نمی شد و نمی توانستم این شروع زیبا را به پایان مورد علاقه مهراد ختم کنم. صدایشان را هم چنان می شنیدم:

- دارم بهت می گم من به این دختر اعتماد دارم. هم بارها فرصت داشته فرار کنه اما نکرده ... هم فرصت داشته لوم بده اما نداده. اون با بقیه دخترا فرق داره ... فکر می کنی با گوشی و پیج کی بهت پیام دادم؟

حسین کلافه این بار روی یکی از مبل های کرمی رنگ هال نشست و خیره به رو به رو انگار که با خودش حرف می زد گفت:

- کاش منم می تونستم مثل تو خوش بین باشم. اما خب چو فردا شود فکر فردا کنیم. حالا که تصمیمت اینه منم بهش احترام می ذارم ...

مهراد هم آمد کنار او نشست و بدون این که حتی نیم نگاهی به من بیندازد مشغول حرف زدن درمورد پرونده اش شد. حسین متعجب گفت:

رسیدیم به روز ششم. روز پنجم دو باره تو رو برای بازجویی - خواستن. درسته؟ ولی بازم چیز خاصی علیهت نبود که سفت و سخت متهمت کنه. روز ششم چی شد؟

بی اراده نگاهم کشیده شد سمتشان. من تقریبا از اکثر پیش آمد های آن شش روز خبر داشتم. هر بار به شکلی خودم را قاتی ماجرا کرده بودم. اما باز هم برای جالب بود که همه چیز را از زبان خود مهراد بشنوم. مهراد آه عمیقی کشید و گفت:

صبح روز ششم یه شاهد پیدا شد. شاهدی به اسم مصطفی - طاهری. ادعا می کرد همون جا سر کوچه خونه الیاس سوپری داره. رفت شهادت داد که منو راس ساعت دو شب دیده که الیاس رو انداخته بودم روی دوشم و از خونه اش خارج شدم. بعدم انداختمش توی صندوق عقب ماشینم و گازشو گرفتم و رفتم.

[24.06.19 20:09]

99

حسین نفس عمیقی کشید و گفت:

عجب! احتمال های خیلی زیادی این جا به وجود می آد ... اول - این که یک نفر که با تو دشمنه با گریم خودشو شبیه تو کرده و با علم به این که سوپر محل همه چیزو ببینه و بتونه شهادت بده حتی ماشینو توی پارکینگ هم نبرده و زده الیاسو ناکار کرده و بعد هم

یه جوری که سوپریه ببینه جنازه رو انداخته عقب ماشین و برده سر به نیست کرده ...

مهراد با هر دو دست شقیقه اش را فشرد و بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- هنوز نمی تونم باور کنم الیاس دیگه نیست! کی دلش اومده اون مرتیکه خیارشورو بکشه آخه؟

حسین همان طور خیره به رو به رو ادامه داد:

- فعلا ایناش مهم نیست. یه احتمال دیگه هم وجود داره، شاهد پرونده رو هم خریده باشن. چرا نرفتی باهاش حرف بزنی؟ ببینی دردش چیه اصلا که چنین شهادتی داده؟ شاید بشه با رقم بالاتر خریدش ...

مهراد پوزخندی زد و گفت:

- فرصت کردم؟ یه آشنا توی دادسرا داریم. بهمون خبر داد که نه تنها شهادت طرف ثبت شده بلکه آلت قتاله هم توی زیرزمین خونه الیاس پیدا شده که هم خون الیاس روشه، هم خون من، اثر انگشتم کامل روش حک شده. خبر داد به زودی برای بردنم می آن. تنها کاری که تونستیم بکنیم این بود که با مهربان رفیتم لواسون. فکر می کردیم اون جا اقلا چند روز در امانیم تا من بتونم یه غلطی بکنم. اما آخر شبش ریختن اون جا ... با کمک همسایه ها و مهربان تونستم فرار کنم بیام اینجا ... حالام هر چی فکر می کنم می بینم واقعا هیچ راهی ندارم برای اثبات بی گناهی خودم ...

حسین آرنج هایش را روی زانوهایش تکیه داد. کمی به جلو خم شد و گفت:

- من که نمی تونم الان برم تهران و ادعا کنم وکیل جدیدت هستم. چون تو فرار کردی و رسما نیازی به وکیل نداری. اما باید فکر کنیم مهراد ... این کسی که این نقشه ها رو علیه تو کشیده صد درصد یه سوراخ یه جا جا گذاشته که باید پیداش کنیم.

خیره مانده بودم به حسین. چه قدر جدی حرف می زد و من را یاد جلسات علنی دادگاه می انداخت. به نظر زیادی وکیل می آمد. یعنی می توانست کمکی به مهراد بکند؟

[24.06.19 20:09]
100

ادامه داد:

- باید بشینیم از روز اول ریز به ریز جزئیات رو بررسی کنیم و این سوراخه رو پیدا کنیم. فعلا تنها کمکی که می تونم بهت بکنم اینه.

من هم در دلم داشتم به این فکر می کردم که باید برگردم تهران و در اولین فرصت با مهربان صحبت کنم و دو نفری برویم سراغ شاهدی که معلوم نبود واقعی بود یا دروغین. این شاهد و آن آلت قتاله با هم مهراد را گناهکار واقعی جلوه داده بودند. حتی می شد

گفت مقاله من هم در این قضیه بی تاثیر نبود. من به عنوان کسی که در آن مهمانی کذایی حضور داشت از دعوای مهراد و الیاس نوشتم ... دعوایی که شاید ... شاید که نه! حتما علتش مستی بیش از اندازه الیاس بود. من هم عجله کرده بودم و یکی از کسانی بودم که مهراد را به این دره هولناک هول داده بودم. با صدای بوق ماشین از جا پریدم و نگاهم چرخید سمت حیاط. مهراد و حسین هم بیخیال حرف زدنشان به در ویلا خیره شدند. مهراد از جا برخاست و گفت:

- کریمه؟ چه زود اومد ...

از نظر او هم کریم زود آمده بود؟ شاید او هم مثل من دلش می خواست من نروم و خودش هم دلیلش را نمی دانست. اما نه! او مرد بود. این احساست مزخرف عجیق و الخلقه فقط مخصوص ما زن ها بود و بس. از جا برخاستم. کوله ام را برداشتم و در حالی که سمت در می رفتم گفتم:

- خودم درو باز می کنم. خداحافظ ...

مهراد که نزدیک در ساختمان رسیده بود مچ دستم را گرفت. باز صحنه دیشب پیش چشمم مجسم شد و باعث شد چشمانم را محکم ببندم. با صدای آهسته ای که حسین نشنود گفت:

- با ماشین خودت بر می گردی تهران یا با اتوبوس؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

با ماشین خودم. راحت ترم. - باشه. درهای ماشینو از داخل قفل کن، مراقب خودت هم باش.

سرم بالا آمد و با چشمان گرد شده متعجب نگاهش کردم. ولی او به من نگاه نمی کرد. پنجه اش از مچ دستم رها شد و آهسته کنار کشید. دوباره زیر لب زمزمه کردم:

- خداحافظ ...

و این بار جوابش را شنیدم:

- خداحافظ ...

[24.06.19 20:12]

101

.

**** زل زده بودم به درخت های زرد و نارنجی که هر دو طرف جاده را پوشانده بود و حسابی توی فکر فرو رفته بودم. داشتم برای خودم برنامه ریزی می کردم و نمی دانستم تا چه حدی قرار است این برنامه ها اجرا شود. اصلا اجرا شدنی بودند یا نه؟ یک روزی به نازنین گفتم دو شغل را خیلی زیاد دوست دارم. یکی خبرنگاری و دیگری وکالت. نازنین همان ابتدا گفت سراغ وکالت نروم چون می دانست برای به ثمر رساندن هر پرونده ای جان خودم و بقیه را بالا می آورم. دیگر خبر نداشت که خبرنگاری بدتر من را به چالش می کشاند. نگاهم را از درخت های سمت

راست گرفتم و به کریم خیره شدم. بدون این که با من حرف بزند به رو به رو خیره بود و رانندگی اش را می کرد. چه قدر از این بابت خدا را شاکر بودم. پر حرف بودن او را دیگر نمی توانستم تحمل کنم. بین تمام افکارم یک فکر شیرین هم بود که غلغلکم می داد و هر چند لحظه یک بار لبخندی محو روی لبم می نشاند. آن بوسه ... آن هیجان ... دستم را بالا آوردم و آهسته لبم را لمس کردم. من توسط پسری بوسیده شده بودم که آرزوی خیلی از دختر های ایران بود. اما جدا از این من مطمئن بودم که آن بوسه حس داشت. یک بوسه بی حس از سر غریزه نبود. نمی توانست باشد! زن ها که نمی توانستند مثل مرد ها فقط به لذت آنی فکر کنند. زن های اول باید غرق احساس شوند و بعد از آن تازه لذت ببرند. اما این یعنی چه؟ یعنی من به مهراد صباغ علاقه پیدا کرده بودم؟ نه این امکان نداشت! همه چیز از یک نیاز به وجود آمده بود. من از همان شب مهمانی چشمم این مرد را گرفته بود. مردی که به نظر من غیر قابل دسترس ترین مردی بود که می دیدم و می شناختم! همین بود که نسبت به او بی اراده ام کرده بود. یک حسی شبیه این که من از بقیه دختر ها برترم. او من را انتخاب کرده! اما احمق بودم. این فکر جز احمقانه بودن هیچ صفتی مناسبش نبود. مهراد صباغ در آن مهمانی حتی من را ندید! بین آن همه زیبا رویی که محاصره اش کرده بودند من هیچ نبودم. این جا و در این ویلا جز من کسی دم دستش نبود که بالاخره من را دید. احمق شده بودم. خودم این را می دانستم.

[24.06.19 20:12]
102

از نظر من احمق ها آن هایی هستند که نمی توانند فرق دوست داشتن و عادت و نیاز را از یکدیگر تشخیص بدهند و همه را با هم شله ای می کنند و برچسب دوست داشتن را روی آن می چسبانند. آن روزی پی به اشتباهشان می برند که تا گلو غرق در بدبختی شده باشند.

با صدای کریم به خودم آمدم و سریع دستم را از روی لبم بر داشتم. با اشاره به پارکینگ رو به رویمان گفت:

گفتین این جا می خواین پیاده بشین؟ -

سریع افکارم را پس زدم و کمی گردن کشیدم سمت پارکینگی که می گفت. همان بود. همان پارکینگ کذایی که در انتهایش مهراد من را خفت کرد و با خودش برد. الان که دوباره همان جا بودم اصلا احساس پشیمانی نمی کردم. کریم از داخل آینه نگاهم کرد و گفت:

اگه خریدتون زود تموم می شه من می مونم برتون می گردونم. - برگشتن از این جا که خیلی سخته براتون...

مهراد به او گفته بود من خرید دارم. نگفته بود شخصی که همسرم معرفی اش کرده ام ماشینش را در شهر به امان خدا رها کرده و الان می خواهد تک و تنها برگردد تهران. به عبارتی نخواسته بود

شک بیشتری در او برانگیزد. سرم را به چپ و راست تکان دادم و در حالی که در را باز می کردم گفتم:

- خیلی ممنونم آقا کریم. زحمت کشیدین. بعدا مهراد می آد دنبالم.

دیگر حرفی نزد و فقط سرش را تکان داد. بعد از خداحافظی با او کوله پشتی ام را بغل زدم و از ماشین پیاده شدم. کریم دیگر نماند که ببیند من سمت بازار می روم یا سمت پارکینگ. کمی این پا و آن پا کردم تا حسابی دور شد. بعد از آن دوان دوان هجوم بردم سمت ماشینم. هول بدی توی دلم افتاده بود و حس می کردم وقت زیادی برای انجام کارهایی که باید انجام بدهم ندارم. با دیدن ماشینم سر جای خودش نفس عمیقی کشیدم. به این فکر کرده بودم که ممکن است ماشین را برده باشند. اما خدا را شکر سرجایش بود. سوئیچم را از داخل جیب بیرونی کوله پشتی لی ام بیرون کشیدم و بعد از باز کردن در ماشین سوار شدم و زمزمه وار گفتم:

- سلام رخش من!

سوئیچ را چرخاندم و زیر لب نالیدم:

- لطفا روشن شو ...

با استارت اول روشن نشد. چشم هایم را بستم و لبم را گزیدم و استارت دوم را زدم باز هم روشن نشد. چشم هایم را باز کردم و التماس کردم:

- خواهش می کنم این یه بار رو به خاطر من قر نیا! روشن شو دی ...

هنوز حرفم تمام نشده بود که ماشین روشن شد و ذوق مرگم کرد. از داخل آینه به کوه های پر دار و درخت پشت سرم خیره شدم. مهراد آن جا بود. بین آن درخت هایی که بعضی هایشان سر به فلک کشیده بودند. لبم را گزیدم. همین که مهراد در ذهنم پر رنگ می شد دست خودم نبود. لب زیرینم بین دندان هایم گیر می کرد.

[24.06.19 20:12]

103

آن لحظه هم چنان محکم لبم را گاز گرفتم که دهانم طعم خون گرفت. یک طعم شور شبیه آهن زنگ زده.

قیافه ام را در هم کردم و در حالی که ماشین را راه می انداختم سر خودم غر زدم:

- آدم باش! رویا بافی نکن! احساس هم نکن قراره سوپر من زندگی این مرد باشی. چون این مرد طوری توی لجن فرو نرفته که شاید به هیچ طریقی نشه بیرونش کشید.

وارد جاده شدم و تصمیم گرفتم به محض رسیدن به تهران قبل از انجام هر کاری اول از همه سراغ نازنین بروم. بعد از آن می شد سراغ بقیه برنامه ها رفت. فعلا نازنین اولویت من بود. ***

روز اول

مهراد جلوی آینه ایستاد و به خودش خیره شد. در آن کت تک اسپرت سرمه ای رنگ و پیراهن سفید و پاپیون سرمه ای و شلوار

کتان سرمه ای و نیم بوت های مردانه مات سرمه ای مثل همیشه می درخشید. عطرش را برداشت و کمی به گردنش پاشید، کمی به مچ هر دو دستش. بعد از آن عطر را روی میز مقابل آینه گذاشت و مچ های هر دو دستش را به هم مالید. لبخندی به خودش در آینه زد و گوشی اش را از روی میز چنگ زد. می خواست برای آخرین بار شانسش را امتحان کند. دستش روی سم سوگل مکث کرد. هیچ وقت ناز یک دختر را نکشیده بود. اما سوگل به شکل عجیبی انگار با همه برایش فرق داشت. برای همین هم حس می کرد اشکال ندارد اگر کمی رفتارش با سوگل با بقیه دختر ها متفاوت باشد. برای همین هم تردید را کنار گذاشت و انگشتش را روی اسم سوگل زد. گوشی را دم گوشش قرار داشت و باز به خودش در آینه خیره شد. از جذابیت خودش لذت می برد و نیم جذابیتش از همین سرچشمه می گرفت که اعتماد به نفس بالایی داشت. بعد از سه بوق صدای پر از ناز سوگل در گوشش پیچید:

- بله؟

بله؟ همیشه می گفت جانم؟ مهراد چشمانش را کلافه بست. سوگل بدجور برایش شمشیر را از رو بسته بود. نفس عمیقی کشید، چشمانش را باز کرد و سعی کرد با تاثیر گذار ترین تن صدایی که در خودش سراغ داشت حرف بزند:

عزیزم، خوبی؟ یا هنوز از دست من عصبی هستی؟ -

سوگل مکث کرد. ترفندش بود. رگ خواب مردها همیشه کف دستش بود. طعمه هایش را طوری تشنه می کرد که خودشان هم

نفهمند چه زمانی عاشقش شده اند. چرب ترین طعمه اش در زندگی همین مهراد بود و او هم تصمیم داشت برای از دست ندادنش هر چه در چنته داشت بیرون بریزد. صدایش را غمگین کرد و گفت:

- عصبی؟ نه ... ناراحتم. فکر هم نمی کنم هیچ جوری بتونی حالم رو خوب کنی. پس تلاش نکن مهراد ...

[24.06.19 20:13]

104

مهراد را طوری با ناز و با تاکید روی ه می گفت که مهراد دیوانه می شد. چرخید. نمی خواست دیگر با دیدن خودش در آینه رگ غرور بیجایش باد کند و سوگل را از آن چیزی که بود ناراحت تر کند. - سوگل خانم، می دونی که طاقت ناراحتیتو ندارم. شما یه کم مهربون باش و امشب رو بیا ... من قول می دم کاری کنم که حالت خوب بشه ... سوگل سریع گفت:

- ابدا حرفش رو هم نزن! من پامو هم باغ المیرا نمی ذارم. نه چشم دیدن اونو دارم، نه چشم دیدن الیاسو.

مهراد پوفی کرد و به دیوار مقابلش که عکس بزرگی از خودش را در آغوش داشت خیره ماند. باید به سوگل چه می گفت؟ المیرا یکی از بهترین دوستان او و الیاس بود. از طرفی الیاس برای او رفیق نبود. برادر بود. دست خودش هم نبود که شوخی هایش کمی آزار

دهنده بودند. الیاس بیش از اندازه رک بود و حرفش را طوری توی صورت مخاطبش می کوبید که مطمئن شود اثر خودش را گذاشته. این بار هم پرش به سوگل گرفته بود و سر همین سوگل به شدت از دست مهراد عصبی بود که چرا به الیاس نتوپیده. مهراد عمرا از آن دسته مردانی نبود که به خاطر یک دختر قید رفاقتش را بزند. برای همین هم نفس عمیقی کشید و گفت:

- باشه عزیزم. بهت اصرار نمی کنم. فقط دوست داشتم باشی که تنها نباشم.

سوگل با عشوه گفت:

- اصلا نگران این نیستم که تنهایی مهمونی بری. هیچ دختری پتانسیل اینو نداره که جای منو پر کنه.

چیزی که در سوگل مهراد را دیوانه می کرد بیشتر از ناز و عشوه هایش اعتماد به نفسش بود. مردها زنان با اعتماد به نفس بالا را دوست داشتند. برای همین هم مهراد بی تاب گفت:

- آخر شب بیا پیشم. بدجور هوس کردم ببلعمت جوجه.

سوگل خندید. باز ناز و کش دار و وقتی خنده اش تمام شد گفت:

- اوه نه هانی! منم بی تاب تو هستم. خیلی هم زیاد. ولی امشب نه ...

مهراد می دانست تا وقتی یک هدیه بسیار گران قیمت برای سوگل نخرد او از خر شیطان پیاده نمی شود.

[24.06.19 20:13]
105

:برای همین هم اصرار بیجا را کنار گذاشت و گفت

- اوکی هر جور میل خودته عزیزم. پس من برم که اگه دیر برسم المیرا می کشتم.

سوگل که فهمیده بود نشان دادن دلخوری اش از المیرا و الیاس مهراد را از او دور می کند سریع تغییر موضع داد و گفت:

- باشه هانی، مراقب خودت باش. می دونی که چه قدر برام مهمی ...

:مهراد آهسته توی گوشی زمزمه کرد

- می دونم ...

تماس که قطع شد مهراد حس کرد حسابی گرمش شده. سوئیچ ماشین و گوشی اش را برداشت و با سرعت از اتاقش خارج شد. خانه اش دوبلکس بود و این قدر اشرافی طراحی شده بود که حق داشت گاهی خودش را یک شاه ببیند و اعتماد به نفسش ماورایی شود. مهربان جلوی تلویزیون نشسته و مشغول تماشای یکی از فیلم های شبکه های ماهواره ای بود. با شنیدن صدای پای مهراد روی پارکت های قهوه ای رنگ چرخید به سمتش و با دیدن او ابرویی بالا انداخت و گفت:

سوگل هم می اد که این قدر خوشتیپ کردی؟ -

:مهراد اخمی کرد و گفت

مهربان مگه بقیه وقت ها بد تیپم؟ -

:مهربان خندید و گفت

.نه ولی بقیه مواقع اکثرا اسپرتی جناب برادر -

:مهراد بی توجه به مکالمه شان بحث را عوض کرد و گفت

تو نمی آیی؟ مطمئنی؟ -

:مهربان چهره در هم کرد و گفت

صد در صد! من نه اهل مشروب خوردنم و نه اهل رقص. بیام - .چه غلطی بکنم؟ حوصله م سر می ره

:مهراد خندید و گفت

پس مراقب خودت باش. شب حتما دیر می آم. هر وقت خوابت - ... گرفت

مهربان پرید وسط حرفش و در حالی که دستش را در هوا تکان :می داد به شکلی که گویا پشه ای را می پراند گفت

گمشو، مگه من مامانتم که این جوری باهام حرف می زنی. هر - .وقت بخوام می خوابم. بچه نیستی نگرانت بشم

:مهراد با خنده راه افتاد سمت در سالن و گفت

... پس خدافظ -

و جواب مهربان را درست و حسابی نشنید. وارد حیاط که شد باد سرد توی صورتش خورد. هوا حسابی سرد بود. با قدم های سریع سمت لکسوس مشکی رنگش راه افتاد که سمت راست حیاط و زیر سایه بان پارک شده بود. قصد داشت امشب کاری بکند که سوگل هزار بار پشیمان بشود که چرا نیامده. این دختر تنها دختری بود که توان این را داشت که جلوی مهراد بایستد و گاهی بگوید نه! بقیه دختر ها بیش از اندازه مثل موم توی دستش بودند. با ریموت در های ماشین را باز کرد و سوار شد. همزمان که ماشین را روشن می کرد با ریموت دیگری در های برقی خانه را گشود و دنده عقب گرفت. برای رسیدن به مهمانی المیرا به اندازه کافی دیر شده بود .... ***

[24.06.19 20:14]

106

خب بعدش چی شد؟ -

مهراد از جا برخاست. راه افتاد سمت آشپزخانه و گفت:

حسین اون شب یه شبی بود که انگار تمومی نداشت. کلا همه چیز بد بود. از همون اول تا آخرین لحظه هاش. بازگو کردنش - واقعا حالمو بد می کنه.

حسین از همان جا نشسته بود با نگاه مهراد را تعقیب کرد که وارد آشپزخانه می شد و گفت:

ولی مجبوری. مجبوری کل اون شش روز رو برای من بازگو - کنی. حتی وقتی حس می کنی یه اتفاقی که افتاده هیچ اهمیتی نداره ولی باید اونو برای من بگی. الان فکر می کنی تا این لحظه همه چیز رو گفتی؟

:مهراد مشغول درست کردن چای شد و گفت

اولین اتفاق بد اون شب موقعی افتاد که داشتم از در خونه بیرون - می رفتم. برای اولین بار با بی توجهی تمام دنده عقب گرفتم تا از در برم بیرون و برای همین خیلی شیکو مجلسی بی توجه به آلارم های ماشین یا بهتره بگم قبل از این که بفهمم آلارم ماشین برای !چیه آینه بغل راست ماشین رو کوبیدم توی در و خب آینه کنده شد

حسین مشغول یادداشت شد. تا آن لحظه هر چیزی که مهراد می گفت را به صورت جمله های خلاصه وار می نوشت تا مبادا :چیزی از دستش خارج شود. مهراد راه افتاد سمت یخچال و گفت

چیزی می خوری بیارم برات؟ -

:حسین نگاه از کاغذ مقابلش برداشت. خیره شد به مهراد و گفت

اگه چیز منظورت اون زهرماریه که می زنه کبدو می ترکونه - .خیر میل ندارم

مهراد خندید و یاد مارال افتاد. او هم همه ش می گفت آن زهرماری. به خاطر احترام به حسین و به دلیل این که ترجیح می داد هوشیاری اش حفظ شود خودش هم قید مشروب را زد و ظرف میوه ای که داخل یخچال بود را برداشت و بیرون آمد. حسین روی

راحتی های آبی رنگ جلوی تلویزیون لم داده بود. شرف میوه را مقابلش گذاشت و گفت:

- یه کم استراحت بده. نمی تونم همه رو پشت سر هم برات بگم. دیوانه می شم!

[24.06.19 20:14]
107

حسین سرش را تکان داد و در حالی که از روی ظرف میوه یک عدد پرتقال بر می داشت گفت:

- چه قدر به این دختره اعتماد داری؟

مهراد شانه ای بالا انداخت و گفت:

- من توی چنان سیاه چاله ای افتادم که دیگه نمی دونم به کی می شه اعتماد کرد به کی نمی شه اعتماد کرد. اما چیزی که هست اینه که این دختر خیلی فرصت داشت منو لو بده ولی نداد. خیلی هم فرصت داشت فرار کنه ولی نکرد. تنها مشکلش اینه که خیلی فضوله و کمی دست و پاچلفتی ... بعد کمی به مارال فکر کرد و آهسته زیر لبی گفت:

- و شیرین ...

عجیب بود که نبود مارال را حس می کرد. مارال به دست و پایش نمی پیچید. وادارش نمی کرد جز به جز آن شش روز نفرین شده را بگوید. برای همین هم ترجیح می داد سال ها در همین ویلا تنها کسی که کنارش نفس می کشد همان مارال فضول دست و پاچلفتی باشد. کسی در درونش غرید:

- توی هوس باز جز این که تشنه این دختری هیچ اهمیت دیگه ای براش قائل نیستی. همین که به دستش بیاری اونم برات تکراری می شه. مثل بقیه دخترا. سوگول هم زرنگ بود که تونست ...

با صدای حسین از جا پرید:

- نکنه دلت سُریده؟

مهراد ابتدا چند لحظه ای با تعجب نگاهش کرد و بعد یک دفعه ای زد زیر خنده و حالا نخند کی بخند. جو جدی بین او و حسین با همین حرف نابود شد. همان طور با خنده گفت:

- حسین چی می گی؟ من؟ مهراد صباغ؟ چیم به این دختره می خوره که دلم براش بسُره؟ خیلی خیلی گنده تر از اون اومدن تو زندگیم و دلم از جاش تکون نخورد. دیگه مزخرفت نگو جون حاجی ...

حسین مشغول پوست کندن پرتقال شد و در همان حالت شانه ای بالا انداخت و گفت:

- من از روی رفتار خودت می گم. طرز نگاه کردنت به اون دختره، تماس هایی که گرفتی تا مطمئن بشی دختره رو سالم رسوندنش شهر، الان که اسمش اومد و رفتی هپروت ...

[24.06.19 20:14]
108

مهراد باز خندید و گفت:

- نه بابا! این دختره فقط متفاوته. من تنوع طلبم. چند سالی نبودی که ببینی، اما مطمئنم همون زمان دانشگاه هم اینو فهمیدی که من چه قدر تنوع طلبم. با عشق اومدم وکالت خوندم بعد شدم تاجر!

حسین یک گل از پرتقال را دهانش گذاشت. چشمانش از ترشی اش ریز شد و گفت:

- بله، هفته ای یه دوست دختر هم عوض می کردی. کلا تو و شاهکارات رو می شه تبدیل کرد به یه شاهنامه جدید.

مهراد پوزخندی زد و گفت:

- تازه وقتی با الیاس آشنا شدم نبودی ببینی چه ها که نمی کردیم.

حسین بیخیال بقیه پرتقالش شد و گفت:

خب بسه نمی خواد از کثافت کاری هاتون بگی. حالا هم اگه - نمی تونی بقیه ماجرا رو برام تعریف کنی من برم یکم استراحت ... کنم. خسته راهم

:مهراد از خدا خواسته به پله ها اشاره کرد و گفت

.طبقه بالا چندتایی اتاق خالی داره -

:حسین از جا برخاست و گفت

خودتو حسابی آماده کن که بیدار شدم باید حسابی حرف بزنی. - اوکی؟

مهراد فقط سرش را تکان داد و حسین رفت. مهراد سر به زیر پوفی کرد و به پارکت های کف سالن خیره شد. هم چنان ذهنش بین دو موضوع پرش داشت. این که چه کسی دشمن او و الیاس بوده؟ و این که چه قدر بوسه اش با مارال با بقیه بوسه های تمام عمرش فرق می کرد. خودش هم در عجب بود از پارادوکسی که بین افکارش موج می زد. ولی دست خودش که نبود ... سرش را به پشت مبل تکیه داد و چشمانش را بست. چه قدر برای الیاس !دلتنگ بود فقط خدا می دانست و بس

***

[24.06.19 20:14]

109

مارال با ترس و لرز نگاهی به ساختمان بلند رو به رویش انداخت و زیر لب بسم اللهی گفت. در این چند روز قبل از این که اسیر مهراد شود چند باری به این جا آمده بود اما هیچ وقت جرئت نکرد پا به داخل بگذارد. یک ساختمان ده طبقه که تمام آن متعلق به دو شریک مهراد صباغ و الیاس کاظمی بود. تابلویی بزرگ هم روی آن نصب شده بود که نام شرکت آریا زر و سهامی خاص بودنش به زیبایی روی آن نوشته شده بود. آن دو تاجر طلا و نقره بودند و در همین ساختمان کارگاه ساخت انواع و اقسام زیور آلات را هم داشتند. طرح های آن ها بسیار خاص بود و می شد در صفحات مجازی تمامی سلبریتی ها کار آن ها و تبلیغ آن ها را دید. نفس عمیقی کشید و وارد ساختمان شد. نگهبان جلوی در نگاهش کرد ولی چیزی نگفت. عبور و مرور زیاد در این ساختمان طبیعی بود. سه مرد مسلح هم در همان طبقه هم کف قدم می زدند. حال که دو رئیس اصلی شرکت نبودند کل این دم و دستگاه را مهربان سر پا نگه داشته بود. وگرنه همان روزهای اول شرکت تعطیل شده بود. راه افتاد سمت آسانسور. می دانست دفتر مدیریت طبقه دهم است. امیدوار بود مهربان حاضر شود او را ببیند. مسلما نمی توانست به هیچ احدالناسی بگوید از طرف مهراد صباغ آمده تا به گوش مهربان برسانند. به هیچ کس نمی شد اعتماد کرد. آسانسور تا طبقه نهم بیشتر دکمه نداشت. مارال زیر لب غر زد:

- یعنی چی؟ پس این رئیس روئسا چه جوری می رن طبقه دهم؟ یه طبقه پیاده گز می کنن؟

:دکمه نه را زد و ادامه داد

.جهنم و ضرر مجبورم یه طبقه رو پیاده برم دیگه -

آسانسور با ملودی ملایمی راه افتاد. مارال چرخید و در آینه به خودش خیره شد. کلاه سرمه ای رنگی روی سرش تمام موهایش را پوشانده بود. شال همرنگ آن را هم چند دور دور گردنش پیچیده بود. طبق معمول هیچ آرایشی نداشت. او ساده بود. نازنین او را ساده تربیت کرده بود. مواقعی که آرایش می کرد معذب می شد! اگر نازنین فقط کمی به او رو می داد حتما او هم می شد یکی از پلنگ هایی که در آن مهمانی کذایی به وفور دیده بود. نفسش را فوت کرد و در دل خدا را شکر کرد که نازنین او را تربیت کرده. همین متفاوت بودنش حس خوبی به او می داد. آسانسور ایستاد و مارال چرخید. کریدور پیش رویش سوت و کور بود. از آسانسور خارج شد و نگاهی به چهار در بسته داخل آن کریدور انداخت. کاملا مشخص بود شرکت سوت و کور است. بعید نبود که کار را تعطیل کرده باشند. زیر لبی گفت:

!حالا کاش مهربان باشه -

راه افتاد سمت راه پله. پله ها را با سرعت بالا رفت و بالاخره .وارد کریدور طبقه دهم شد. آن جا فقط یک در موجود بود

[24.06.19 20:15]

110

بالای آن هم تابلویی طلایی رنگ نصب شده و روی آن نوشته شده بود مدیریت. راه افتاد به آن سمت. او از مهراد شماره تماس مهربان را نگرفته بود که حساسش نکند. وگرنه الان لازم نبود این قدر بدبختی بکشد و با یک تماس با او خیلی راحت قراری می گذاشت و می دیدش.

نفس عمیقی کشید و به آن سمت راه افتاد. خبرنگاربودنش باعث شده بود جسارت داشته باشد. کم تر بترسد و بیشتر کله خر باشد. آن لحظه هم بعد از کشیدن چند نفس عمیق پشت سر هم زنگ کنار در را فشرد و کمی عقب ایستاد. دقایقی طول کشید تا بالاخره صدای پاشنه هایی به گوشش رسید و در پی آن در باز شد و چشم مارال به دختری قد بلند، ترکه ای، با لباس فرم شرکت و موهای بلوند و چشم رنگی افتاد. دختر با جدیت و اخم های در هم گفت:

امرتون؟ -

مارال آب دهانش را قورت داد و گفت:

من با خانم مهربان صباغ کار دارم. تشریف دارن؟ -

دختر این بار یک تای ابرویش را بالا انداخت. مارال را از بالا تا پایین آنالیز کرد و گفت:

قرار قبلی دارید باهاشون؟ -

مارال سرش را به چپ و راست تکان داد و بعد سریع اضافه کرد:

البته یه کار شخصی باهاشون دارم. در مورد کار نیست ... -

:دختر باز مارال را از پایین به بالا نگاه کرد و زمزمه وار گفت

.اون که مشخصه -

:بعد از جلوی در کنار رفت و گفت

بشینید تا باهاشون تماس بگیرم ببینم تمایلی دارن شما رو ببینن یا - .خیر

مارال سریع وارد شد و با دیدن محیط باز و بزرگ پیش رویش سعی کرد دهانش باز نماند. همه چیز به رنگ سفید و طلایی بود. صندلی ها تمام چوب سفید با تزئینات طلایی رنگ. پارچه صندلی ها تلفیقی از سفید و طلایی. قسمتی که مخصوص منشی یا منشی ها در نظر گرفته شده بود با چوب سفید درست شده بود و رویش بزرگ نوشته شده بود پذیرش. آن محیط به آن بزرگی عجیب بود که فقط یک منشی داشت. اما خب می شد هم این طور در نظر گرفت که به علت مصیبت وارده فعلا همین یک نفر بر سر کارش .مانده

دختر پشت میز بلندش رفت و مشغول شماره گرفتن شد. خدا را شکر کردم که دیگر آن نگاه های مکش مرگ مایش را به من نمی اندازد. وگرنه نمی توانستم این قدر دقیق آن جا را مورد وارسی .قرار بدهم

[24.06.19 20:15]

111

ته سالن آن جایی که سالن به اتمام می رسید تمام شیشه بود و می شد شهر را زیر پا دید. نگاهم دور چرخید. چهار در در آن سالن موجود بود. می شد حدس زد دو در متعلق به مدیر ها بوده و یکی هم حتما آبدارخانه ای چیزی ... با صدای منشی بالا پریدم:

- خانم صباغ می گن تمایلی به این ملاقات ندارن. خودشون به اندازه کافی ...

با قدم های سریع خودم را به میز بلندش رساندم که اگر قدم بلند نبود شاید نمی توانستم به راحتی او را ببینم. پشت میز روی سندلی گردانش لم داده و به من خیره شده بود. هر دو دستم را لب میز گذاشتم و گفتم:

- بهشون بگین من از مازندران کوبیدم اومدم که ...

هنوز حرفم تمام و کمال تمام نشده بود که یکی از آن در ها باز شد و من توانستم مهربان را ببینم. دقیقا مثل همیشه بود. حسابی شیک و تر و تمیز! اگر من به جای او بودم بدون شک الان حسابی آشفته و داغان ... مهربان از اتاقش خارج شد. قدمی جلو آمد و با براندازی سر سری با دست به اتاقش اشاره کرد و گفت:

- خانم بفرمایید داخل.

بعد از این حرف چرخید سمت منشی و گفت:

- می دونم وظیفه ت نیست ولی اگه لطف کنی دو تا قهوه بیاری اتاق مهراد ممنون می شم.

برایم جالب بود. با این که دیگر مهرادی نبود باز هم اتاق او را برای خودش نمی دانست. قبل از این که پشیمان بشود با قدم های سریع راه افتادم به سمتش و در حالی که وارد اتاق می شدم زیر لبی گفتم:

- سلام ...

که بی جواب ماند. مهربان هم پشت سرم وارد شد و قبل از من خودش را روی کاناپه سفید رنگ چرمی مقابلش انداخت. من هم باید می نشستم. اتاق مهراد هم دقیقا شبیه بقیه قسمت های این واحد پر بود از رنگ سفید و طلایی و پنجره های بلند و یک عالمه نور! جلو رفتم و روی تک مبل مقابلش نشستم و گفتم:

- می دونم توی زمان مناسبی مزاحمتون نشدم ...

نگذاشت حرفم تمام شود. یک دستش را بالا آورد به نشان این که من سکوت کنم و بعد از آن خودش گفت:

- اسمت چیه؟

دست هایم را مشت کردم. می دانستم چرا می پرسد. می خواست مطمئن شود من همانی هستم که برادرش گروگان گرفته بوده. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- مارال مهران ...

.

.

[24.06.19 20:16]

112

تکان خوردنش را روی صندلی به خوبی حس کردم. استرس داشت. نمی دانست من این جا چه غلطی می کنم و مشخص بود مهراد با او در مورد من صحبت نکرده است. کمی خودم را جلو کشیدم تا هر چه سریع تر از این استرس دورش کنم. خیره در چشمان روشنش زمزمه وار و با علم به این که دیوار موش داره، موش هم گوش داره گفتم:

- نگران نباشید! من قرار نیست پناهگاه برادرتون رو لو بدم. من اومدم این جا برای کمک...

حرفم که تمام شد تنها تغییری که در وضعیت مهربان ایجاد شد اخم هایش بود که در هم شد. کمی نگاهم کرد و بعد از آن لب گشود:

- کمک؟ چه کمکی؟ شما خبرنگارا جز این که امثال من و داداشم رو به خاک سیاه بنشونید مگه کمک دیگه ای هم می تونید بکنین؟

بدم می آمد وقتی می دیدم این قدر راحت به همه هم صنفان من توهین می کنند. این بار نوبت من بود که اخم هایم در هم شود:

- خانم صباغ! ما براب مردم می نویسیم. همین مردم اگه اراده کنن می تونن جلوی خیلی چیز ها رو بگیرن. اگه من با نوشته هام بتونم برادر شما رو بی گناه به همه معرفی کنم مطمئن باشین نظر

خیلی ها نصبت بهشون عوض می شه و حمایتشون می کنن. مردم خیلی جاها می تونن روی رای نهایی دادگاه هم تاثیر ...

پوزخندی زد و آمد وسط حرفم:

- حالا کی گفته شماها چیز مثبت هم می نویسین؟ تا جایی که ما دیدیم فقط آبروی هر کسی که یه جا یه غلطی کرده رو بردین! این وسط خود تو ... ندونسته داداش منو توی مقاله ت کشیدی بالای دار. حالا برای چی ادای دایه مهربان تر از مادر ...

این بار من پریدم وسط حرفش:

- من چند روز کنار برادرتون بودم. من پای درد دل هاش نشستم. من با تمام وجودم بی گناه بودنش رو حس کردم. الان هم می بینین که برگشتم و اومدم کمکش. هیچ کس جز شما نیست که صلاح اونو بخواد. مطمئنم شما بی کار ننشستین. خواستم اگه کاری رو شروع کردین من هم بیام همراهتون ...

لبخندی که روی لب های مهربان نشست به شکلی بود که دوستش نداشتم. حس بدی به من می داد. با همان لبخند گفت:

- بذار حدس بزنم. باهات خوابیده، اغوات کرده، الان عاشقشی و حاضری هر کاری ....

[24.06.19 20:16]

113

چشمانم گرد شد! او مستقیم داشت به شخص من توهین می کرد. در مورد من چه فکری کرده بود؟ نه نوجوان بودم که به همین راحتی ها عاشق شوم و نه بی شخصیت بودم که این قدر راحت با برادرش بخوابم. خواستم دهانم را باز کنم و چهار تا داد از همان هایی که بر سر برادرش می کشیدم بکشم که در به شکل ناگهانی باز شد و مردی در آستانه در ایستاد و بی توجه به من که با دیدن او کم مانده بود غالب تهی کنم و منشی که رنگ پریده پشت سرش ایستاده بود و مهربان که از جا پریده بود هوار کشید:

- حالا دیگه برا من تو جلسه هستین و باید منتظر بمونم؟ قبلا که نظرتون این نبود! چی شده که ...

دیگر حرف هایش را نمی شنیدم. او مصطفی بود! مصطفی طاهری. شاهد پرونده! کسی که باعث شد مهراد بشود متهم ردیف اول این پرونده! این جا چه می کرد. نگاهم ناباورانه بین مهربان و مصطفی می چرخید. مهربان ایستاده سعی کرد اوضاع را جمع و جور کند:

- آقای طاهری من با یکی از دوستانم جلسه داشتم. نمی دونستم شما امروز تشریف ...

مصطفی که نه شخصیت داشت و نه آبرو باز صدایش را پس سرش انداخت و داد کشید:

- رفیق مفیقت به من چه؟ من پولمو می خوام می فهمی؟ به خدا آتیش می کشم به زندگی تک به تکتون.

!کسی از درونم فریاد می کشید. - مارال فرار کن! مارال بجنب

من چیزی را دیده بودم که مسلما نباید می دیدم. دیگر ماندنم آن جا برابر بود با خودکشی. پس از جا برخاستم و بین هوار هوارهای مهربان و مصطفی و حتی منشی که سعی داشت مصطفی را آرام کند آن هم با تهدید رد شدم و دوان دوان از در شرکت بیرون زدم. قلبم داشت توی دهانم می کوبید. پس کار مهربان بود! چه طور امکان داشت؟ این قدر راحت به برادرش خیانت کرده بود که بتواند جایگاهش را غصب کند؟ او که به برادر خودش رحم نمی کرد چه طور قرار بود به من رحم کند؟! در آن طبقه انتهای کریدور یک در آسانسور قرار داشت. حدسش زیاد هم سخت نبود که این آسانسور فقط متعلق به رئیس های شرکت بود و امکان داشت کارتی باشد. پس قید آن را زدم و دویدم سمت پله ها. صدای منشی را می شنیدم که صدایم می زد:

- خانم مهران؟ خانم مهران...

پله ها را چند تا چند تا پایین می پریدم و دیگر حتی ذره ای نفس برایم باقی نمانده بود. بالاخره رسیده به طبقه همکف و همان طور دوان دوان خواستم به سمت در بروم که نگاهم روی نگهبان و دو مرد مسلح جلوی در خشک شد. هیچ عجیب نبود که مهربان از آن ها خواسته باشد من را بگیرند. بهترین راه فرار این بود که از پارکینگ بروم.

[24.06.19 20:17]

114

پس بدون رفتن سمت در دویدم سمت پله های پارکینگ. در آن پارکینگ به آن بزرگی فقط سه چهار ماشین به چشم می خورد. توهم زده بود و حس می کردم یک نفر دنبالم می دود. برای همین هم بدون این که حتی نگاهی به پشت سرم بیندازم بی وقفه می دویدم. از رمپ هم بالا دویدم و خدا رو شکر کردم که به علت خلوتی شرکت داخل اتاقک نگهبان پارکینگ هیچ کس نبود. همین که به پیاده رو رسیدم نفس عمیق راحتی کشیدم و پریدم کنار خیابان. از شانسم همان لحظه یک تاکسی در حال عبور بود. دستم را بالا بردم و فریاد کشیدم:

- دربست.

محکم روی ترمز زد و من بی فوت وقت بالا پریدم. ماشین خودم بعد از طی مسیری طولانی تعمیرگاه لازم شده بود و من مجبور شده بودم با تاکسی بیایم. خودم را روی صندلی عقب رها کردم و شروع کردم به نفس نفی زدن. خدایا چرا من باید چیزی را می فهمیدم که این طور جانم را به خطر بیندازد! آن ها حتما من را می کشتند. باید با مهراد تماس می گرفتم. باید او را هم در جریان قرار می دادم. او حق داشت حقیقت را بداند. هر چه قدر هم که تلخ بود این حق مسلم او بود که بداند. شماره ای که از او داشتم مسلما الان خاموش بود. در کل گوشی اش هم که آنتن نداشت. باید چه غلطی می کردم؟ چرا آن روزی که از او جدا می شدم به این جایش فکر

نکردم که شاید روزی نیاز شود با او تماس بگیرم؟! خب عجیب هم نبود! من اکثرا اصلا فکر نمی کردم! ناگهان جرقه ای در ذهنم زده شد. گوشی ام را با همان دستانی که همچنان لرزان بود از داخل کیفم بیرون کشیدم و سریع شماره نازنین را گرفتم. چند لحظه ای طول کشید تا جواب داد و در همان لحظات من چند بار جان دادم!

- الو؟

... نازنین، نازنین کمک -

:صدایش پر از ترس شد و وحشتزده گفت

چی شده؟ کجایی؟ چه غلطی کردی باز؟ -

:پریدم وسط سوال های بی امانش و گفتم

جایی نیستم بابا. خیالت راحت. فقط ازت یه چیزی می خوام. -

... یادته اون سری که شمال بودم بهت زنگ زدم

:نازنین که مشخص بود کمی از استرسش کم شده پوفی کرد و گفت

خب؟ -

شماره اش افتاد روی گوشیت؟ - آره، اتفاقا سیوش کردم که هر -

.وقت نگرانت شدم به همون شماره زنگ بزنم

:از ته دل گفتم

وای خدایا شکرت! نازنین اون شماره رو بهم بده -

[24.06.19 20:17]

115

خب بنال ببینم چی شده! مارال داری عصبی ام می کنی ها! چته - !تو این روزا؟

سه روز بود برگشته بودم و در این سه روز مدام مثل مرغ پر کنده آرام و قرار نداشتم. نه جرئت داشتم به ملاقات مهربان بروم و نه مصطفی طاهری! فقط دلم مثل سیر و سرکه جوشیده بود تا امروز که دل را به دریا زده و آمده بودم. نمی دانستم باید بگویم از خوش شانسی ام بود که آن روز رفتم آن جا و آن صحنه را دیدم یا از بد :شانسی ام. در جواب نازنین گفتم

عشق من! مهربون باش دیگه. حالا بعدا برات توضیح می دم - .فعلا شماره رو بده که شدیدا نیاز دارم

نازنین که عادت داشت به دیوانه بازی های من بحث را کش نداد و :گفت

باشه شب درستت می کنم. شماره رو هم الان برات اس ام اسش - می کنم. هر قبرستونی هم هستی برو خونه این قدر منو حرص !نده

بعد از این حرف تماس را قطع کرد و من در اوج استرسم خنده ام گرفت. زده بود به مغزم دیگر! هیچ رفتاری از من بعید نبود. چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که صدای دینگ دینگ اس ام اس بلند شد و من مثل زامبی های گرسنه سریع بازش کردم و با دیدن شماره

خوشحال و راضی سریع تماس را برقرار کردم. تقریبا هفت هشت بوقی خورد تا بالاخره صدای خمار مهراد در گوشی پیچید:

الو؟ -

خواب بوده؟ ای داد بیداد ... مسلما باز مست کرده بوده که تا این ساعت ... بیخیال افکارم شدم و گفتم:

الو مهراد، هوشیاری یا فضایی؟ -

مهراد انگار با شنیدن صدای من هوشیاری اش برگشت صدایش سفت و محکم شد و گفت:

مارال تویی؟ -

آره منم! مهراد باید یه چیزی رو برات تعریف کنم که قبلش نیاز دارم مطمئن باشم ... -

پرید وسط حرفم و گفت:

خوبم .... چی شده؟!! خدایا به من توان گفتن بده! خدایا این دیگر چه بلایی است؟ چرا من باید قاصد خبر بد باشم؟! پیشاپیش بغض کرده بود. - مهراد ... -

بغض صدایم را فهمید و این بار جدی تر گفت:

مارال حرف بزن! چی شده؟!! اتفاقی برات افتاده؟ -

بدبخت خبر نداشت اتفاق افتاده بود. اما مستقیما برای خودش.

[24.06.19 20:28]
116

داشتم در ذهنم به دنبال کلمات می گشتم. کلماتی که زهر کمتری داشته باشند و کمتر به او آسیب بزنند. او همین الان هم به اندازه کافی از روزگار کشیده بود. اما هر چه بیشتر می گشتم کمتر به نتیجه می رسیدم. عصبی شد و فریادش پرده گوشم را لرزاند:

- سر خیره دختره دیگه بزن حرف!

چشمانم را بستم. اشک داشت به چشمم نیش می زد. آب دهانم را قورت دادم و با زحمت گفتم:

- من الان رفته بودم پیش مهربان مهراد،.

پرید وسط حرفم:

- اون جا رفتی چه غلطی بکنی؟

چشمم را باز کردم. دیدم تار شده بود. سر به زیر ادامه دادم:

- رفتم ببینم تا الان برای تو چه کارایی کرده تا بتونم با کمک اون به مدارک بیشتری برسم.

- خب؟!!

- هنوز درست حسابی باهاش حرف نزده بودم که یهو مصطفی طاهری پرید وسط دفترت.

یک قطره اشک از گوشه چشمم چکید. من سکوت کردم. او هم سکوت کرده بود. بعد از چند لحظه کسی که این سکوت سنگین بینمان را شکست او بود. - دفتر من؟ برای دیدن مهربان رفتی شرکت؟

:فین فینی کردم و گفتم

... اوهوم -

طاهری اون جا چه غلطی می کرد؟ -

آب دهانم را همراه با بغضی که هی وسیع و وسیع تر می شد قورت دادم و گفتم:

نمی دونم. من و مهربان داشتیم حرف می زدیم. یهویی در باز - شد یارو پرید وسط و توپید به مهربان. مثل این که ازش پول می خواست ...

گفتم. بالاخره گفتم! مصطفی طاهری چرا باید از مهربان پول بگیرد؟ از اول هم وقتی به کل ماجرا فکر می کردم به این جا که می رسیدم مطمئن می شدم مصطفی طاهری یا وسیله ای است در دستان مهره اصلی و یا خودش یکی از مهره های اصلی ست. برای همین هم با دیدن آن صحنه در دفتر مهراد روح از تنم پر زده بود. مهراد بر خلاف تصور من خونسرد گفت:

خب؟ -

[24.06.19 20:28]

117

متعجب شدم. خب؟ خب که خب! دنبال چه می گشت دیگر؟ من حرف اصلی را زدم. نباید ناراحت می شد؟ نباید بهت زده می شد؟ سریع قطره اشک روی گونه ام را پاک کردم. روی صندلی کمی جا به جا شدم و گفتم:

- خب چی؟ یعنی خواهرت هم تو این ماجرا دست داره دیگه. شاهد اومده بود از اون پول ...

صدای قهقهه اش بلند شد. قهقهه ای که مرا در جا ساکت کرد. چرا می خندید؟ میان خنده هایش گفت:

- دختره خنگ! رفتی مثلا کمک کنی؟ هیشکی دیگه نبود بهش شک کنی؟ مهربان آخه؟ من نمی دونم چرا طاهری اومده شرکت و با مهربان چی کار داشته. ولی حدسش خیلی هم سخت نیست! حتما مهربان خواسته با پول اونو بخره و وادارش کنه به نفع من شهادت بده.

وای راست می گفت! چرا از این بعد به قضیه نگاه نکردم؟ خاک بر سر من که یاد گرفته بودم همیشه نیمه خالی لیوان را ببینم. مهربان داشت خودش را به آب و آتش می زد تا برادرش را تبرئه کند. خب امکانش بود بخواهد شاهد پرونده را بخرد. این همه ترس و دلهره را الکی به جان خودم انداختم. اگر آن جا مانده بودم ... صدای مهراد بلند شد:

الان داری موهاتو می خوری؟ -

سریع پته شالم را که در دهانم فرو کرده بودم بیرون کشیدم و مات ماندم از این که این مرد این قدر خوب من را شناخته بود. اگر در خانه بودم الان حتما به جای پته شال قسمتی از موهایم درون دهانم فرو رفته بود. اب دهانم را قورت دادم و برای این که خیلی هم مضحکه او نشوم گفتم:

- ببین خب ... خب من خبرنگارم. به هر چیزی با شک نگاه می کنم. از کجا معلوم حرف تو درست از آب در بیاد؟

- من الان با مهربان تماس می گیرم و ته و توی ماجرا رو در می آرم. اما مطمئنم چیزی جز همینی که گفتم نیست. حالا ببینم خانم مارپل ... قدم بعدی شما چیه؟

قدم بعدی من چه بود؟ قرار بود یک بار با مهربان صحبت کنم و یک بار هم با مصطفی طاهری قسمت شده بود هر دو را یک جا ببینم! می دانستم دیگر دیدن مصطفی طاهری دردی از من دوا نخواهد کرد. اگر فرضیه مهراد راجع به مهربان درست در می آمد باید یک بار دیگر سراغ او می رفتم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- با خواهرت صحبت کن. اگه چیزی که تو گفتی درست باشه من باید دوباره برم سراغش. فقط خواهشا بهش حالی کن من با تو ... یعنی تو با من ... چیزه ...

نیاز نشد جان بکنم و چیزی که مهربان به من گفته بود را به مهراد حالی کنم. خودش خیلی راحت فهمید. باز خندید و گفت:

- مهربانم هر موجود مونثی دور و بر من می بینه اولین فرضیه اش اینه که طرف دوست دخترمه. عجب بدبختی دارم از دستشا! اوکی خودم بهش می گم. اما از الان بهت بگم کلا اخلاق خوبی نداره. اگه نمی تونی تندی هاش رو تحمل کنی دور و برش نپلک.

[24.06.19 20:28]

118

بله خودم دیده بودم اخلاق محمدی اش را! تیکه و طعنه هایش را. اما چاره ای نبود. فعلا تنها شخصی که می توانستم روی کمکش حساب کنم همین شخص بود. راننده تاکسی سر خیابانی که گفته بودم ایستاد و گفت:

- خانم اینم مترو بهشتی ...

با دست اشاره کردم وارد خیابانی که خانه مان آن جا بود بشود و در جواب مهراد گفتم:

- من بد خلقی رو می تونم تحمل کنم، اما تهمتو نه. بعدشم به نظر من حتی در مورد خواهرت هم کمی بدبین باش! همه آدما نقاب دارن. یه ذره که به خودت فکر کنی و نقاب هایی که داری بیاد توی ذهنت متوجه می شی که هر آدمی می تونه مثل خودت چندتایی نقاب توی چنته اش داشته باشه.

پوفی کرد و گفت:

مارال تو دیگه حسین نشو! این چند روز این قدر به هر چیزی و هر کسی شک کرد که دیگه توان و تحمل شنیدن در مورد اعتماد و شک و بدبینی رو ندارم. برو خونه تون. اگه هم حس کردی این ماجراها داره زیادی درگیرت می کنه خودت رو بکش کنار ...

با اشاره دست من راننده جلوی ساختمانی نوساز متوقف شد. طبقه دوم این ساختمان واحد پر از عشق و گرمای من و نازنین بود. حتی با دیدن ساختمان هم انرژی می گرفتم همیشه. دست داخل کیفم کردم. هر چه اسکناس داشتم بیرون آوردم و به سمت راننده دراز کردم. همزمان که از ماشین پیاده می شدم گفتم:

نیازی نیست تو به من بگی چی کار بکن چی کار نکن. خودم می دونم ...

قبل از این که فرصت کنم جمله ام را تمام کنم یک موتور با سرعت از کنارم گذشت و فقط یک لحظه به خودم آمدم دیدم از شدت درد مچ دست و نیمی از صورتم در حال جان دادن هستم و گوشی ام هم نیست! گوشی و دستم را با هم کشیده بود و فلنگ را بسته بود. راننده تاکسی پایین آمده و خیره به سمت سر کوچه داشت فحش می داد. چند نفری هم که داشتند توی کوچه به سمت خانه هایشان می رفتند مسیرشان را به سمت من که کف کوچه نشسته و مچ دستم را چسبیده بودم تغییر دادند. چه شده بود؟ گوشی ام را بردند؟ اما این شخص هدفش فقط گوشی نبود. من قشنگ متوجه شدم که بعد از کشیدن گوشیم ام مشتی توی صورتم کوبید.

حتی گوشی ام را هم از قصد طوری کشید که مچ دستم بچرخد.
:راننده داشت می گفت

- وقتی پیچیدم توی کوچه دیدم اونم پشت سر من اومد داخل و رفت یه ذره جلوتر وایساد. اما این خانم که تو ماشین بود! گوشی قاپا اصولا برای آدمای پیاده کمین می کنند. همین که پیاده شد گوشی اش رو کشید از خدا بی خبر و در رفت.

دستم و استخوان فکم ترکیده بود. نمی توانستم به حرف های آن ها گوش کنم. از جا برخاستم. می خواستم وارد خانه شوم و به نازنین زنگ بزنم. باید می آمد و به دادم می رسید. من فقط نازنین را می خواستم.

[24.06.19 20:28]
119

یکی از خانم هایی که نزدیکم نشسته بود وقتی تقلایم را برای ایستادن دید کمکم کرد و زیر بازویم را گرفت. یکی از آقایون داشت می گفت:

- زنگ بزنیم به پلیس خانم؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و با اشاره به خانه مان گفتم:

- نه، فقط کمکم کنید برم خونه.

یکی دیگر از خانم ها هم آمد آن یکی دستم را گرفت. مرد ها اصرار داشتند به پلیس زنگ بزنیم. ولی من خیلی خوب می دانستم پلیس در این زمینه کمکی نمی کند. بی توجه به آن ها با کمک همان دو خانم کلید توی در چوبی ساختمان انداختم و وارد شدم. خودم می توانستم راه بروم برای همین هم دست هایم را از اسارات آن دو نفر خارج کردم و گفتم:

- ممنون. بقیه شو خودم می رم ...

داشتند زیر لب فحش می دادند به دزدی که بی خبر آن بلا را سرم آورده. به زحمت لبخندی به آن ها زدم و در خانه را بستم. دستم بدجور درد می کرد. همین طور فکم. طعم خون در دهانم پیچیده بود و داشت آزارم می داد. راه افتادم سمت آسانسور. دلم می خواست گریه کنم اما حتی گریه ام هم نمی آمد.

طبقه دوم از آسانسور خارج شدم و سمت در خانه راه افتادم. نازنین اگر می فهمید چه شده خودش من را می کشت. نباید می گذاشتم بفهمد این قضایا به هم ارتباطی دارند. خودم هم شک داشتم دزد موبایلم به جریان مهراد ربطی داشته باشد. این فقط یک شک بود در اعماق ذهنم. کلید در انداختم و وارد شدم. خانه صد و بیست متری من و نازنین مثل همیشه روشن و پر نور و پر از انرژی مثبت انتظارم را می کشید.

بی توجه به همه چیز کفش هایم را در آوردم و راه افتادم سمت میز تلفن کنج نشیمن. نازنین آن را کنار نیم ست جلوی تلوویزیون گذاشته بود که همان طور نشسته و لم داده روی کاناپه بتواند با

تلفن هم حرف بزند. من هم آن لحظه در حالی که مراقب بودم فشاری به دست آسیب دیده ام وارد نشود روی کاناپه نشستم و گوشی را برداشتم و از حفظ شماره نازنین را گرفتم. چندین نفس عمیق کشیدم که وقتی جواب داد بتوانم عادی باشم. بعد از چند بوق صدایش در گوشی پیچید:

- رفتی خونه بالاخره؟

[24.06.19 20:28]

120

نفس عمیق آخرم را کشیدم و گفتم:

- آره، ولی نازی جونم یه مشکلی پیش اومده.

نازنین که انگار همین که می دید من در خانه هستم خیالش راحت بود در جواب شخصی که مشخص بود بیمارش است گفت:

- اصرار نکنید لطفا من نمی تونم براتون کلونازپام بنویسم! اون رو باید متخصص براتون تجویز کنه. بفرمایید خواهش می کنم...

بعد از آن در جواب من گفت:

- چی شده؟

صدای بیمارش را می شنیدم که داشت اصرار می کرد. اما با شناختی که از نازنین داشتم می دانستم از الان به بعد دیگر حتی به او نگاه هم نمی کند. برای همین هم بی مقدمه گفتم:

- دستمم! گوشیمو زدن ...

صدای جیغش بلند شد:

- کجا؟ گوشیتو زدن؟ چی؟

صدای اصرار های بیمار قطع شده بود. مشخص بود که از اتاقش خارج شده. سعی کردم جلوی لرزش صدایم را بگیرم و گفتم:

- جلوی در خونه یه موتوری ...

پرید وسط حرفم:

- کله خر بازی در آوردی گوشی رو چیزیت که نشد؟ نکنه کله خر بازی در آوردی گوشی رو چسبیده باشی بلایی سرت آوره باشه ...

کله خر بازی در نیاورده بودم ولی بدجور ضربه خورده بودم. برای همین هم رفتم وسط تند تند حرف زدن های نازنین و گفتم:

- نه به خدا! من گوشی رو ول کردم. اصلا نفهمیدم از کجا هوار شد روی سرم. اما خب دستش بدجور چنگ زد گوشیمو. هم مشتش خورد تو فکم هم مچ دستمو پیچوند. فکر کنم نیازه که ....

[24.06.19 20:28]

oracle_novel

121

... یا حضرت عباس! من الان می آم خونه -

:قبل از این که فرصت کند تماس را قطع کند سریع گفتم

!نازی -

صدایش پر از بغض شده بود. از خودم بدم آمد که این فرشته را این طور از خودم می رنجاندم. - دیگه چیه؟

:فین فینی کردم و گفتم

می شه اون شماره رو یه بار دیگه بهم بگی. واجبه ... داشتم - ... حرف می زدم که

لا اله الا الله! تو این شرایط هم دست بر نمی داری نه؟ -

صورتم را مظلوم کردم. انگار که نازنین من را می دید! در همان :حال گفتم

!خواهش می کنم -

!خیلی خب بنویس -

سریع خودکاری که همان جا روی میز تلفن بود را برداشتم و برگه :های سفید یادداشت کنار تلفن را هم جلو کشیدم و گفتم

... بگو -

گوشی اش را روی آیفون زده و از داخل لیست تماس هایش شماره :را برایم خواند و من نوشتم. تمام که شد گفت

از جات تکون نمی خوری تا من برسم خونه. فهمیدی؟ -

لبخند روی لبم نشست. چه قدر خوب بود که من یک نازنین داشتم :تا این همه هوایم را داشته باشد. آهسته گفتم

!فهمیدم -

تماس قطع شد و من این بار سریع و بدون مکث بی توجه به درد .شدید دستم شماره ویلای مهراد را گرفتم

[24.06.19 20:28]

122

:پس از چند بوق جواب داد

الو؟ -

... الو مهراد -

:نگذاشت حرف کامل از دهانم خارج شود

چت شد تو یهو؟ جیغ زدی قطع کردی. بعدشم هر چی شماره ت - .رو گرفتم دیگه جواب ندادی

با دست سالمم کلاهم را از روی سرم کشیدم. خانه بیش از اندازه گرم بود. انگشت هایم را بین موهای آشفته شده ام کشیدم و گفتم:

- چی؟ گوشیمو زدن!!!

پوفی کردم و ادامه دادم:

- نفهمیدم کی بود. یه موتور سوار بود. همه زندگیم توی اون گوشی بود. چرا باید دقیقا وقتی من از پیش خواهر تو بر می گردم این اتفاق بیفته آخه؟

- هو هو! یواش برو! این قدر راحت به هر کسی تهمت نزن. من همین الان تلفنو روی مهربان قطع کردم. داشتم باهاش حرف می زدم. کلی فحشت داد. گفت شاهد رفته اونجا دقیقا به همون دلیلی که من به تو گفتم. بعد توی کودن پا شدی در رفتی و الان هم می گی تقصیر ...

عصبی شدم. خیلی زیاد تر از تمام مواقع دیگر و دادم بلند شد:

- اولا کودن هفت جد و آبادته! دوما از بس این قدر راحت به همه اعتماد کردی این بلا سرت اومده گاگول خان! زدن گوشی منو بردن دستمم ناقص کردن. اوکی فدای سرم، اما توام یاد بگیر کمتر ساده باشی. از یه تاجر به زرنگی تو بعیده این همه ساده بودن. می دونی اون وقت تا حالا دارم به چی فکر می کنم؟ من با اون گوشی داشتم با توی احمق حرف می زدم. اگه این شخص دنبال در آوردن آدرس تو باشه خیالت راحت. الان خیلی راحت می تونه پیدات کنه چون شماره ت اون توئه! من نگران توام اون وقت تو ...

.دیگر نتوانستم حرف بزنم و سکوت کردم

[24.06.19 20:28]
123

فقط نفس نفس می زدم و دلم می خواست همان لحظه مهراد جلویم سبز شود تا یک کشیده هم نثارش کنم. کمی سکوت کرد و بعد آهسته گفت:

- من از مهربان مطمئنم. کار اون نیست. ولی بعید نیست یه نفر زاغ سیاه تو رو می زده و ... او که سکوت کرد فهمیدم توانسته ام هشدار لازم را به او بدهم. کسی با من پدرکشتگی نداشت اما حالا که من درگیر این پرونده شده بودم ممکن بود دشمنان او مرا هم زیر نظر بگیرند. با رفتن به شرکت او گاف بدی داده بودم. - اون دختر بلونده که منشیه ...

- خب؟

- به اون اعتماد داری؟ من برای این که بتونم مهربان رو ببینم به اون دختره گفتم به مهربان بگه از مازندران اومدم. ممکن نیست اون به کسی لوت داده باشه؟

سکوت کرد. می توانستم تصورش کنم. روی صندلی کنار میز تلفن نشسته و کلافه آرنجش را تکیه به زانوش داده و انگشت

هایش را داخل موهایش فرو کرده و سر به زیر به زمین زل زده. بعد از چند لحظه گفت:

- به هیچ کس نمی شه اعتماد کرد. من جز مهربان به همه شک دارم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- من به همونم شک دارم. تو رو ول کنم به منم شک می کنی. شک اولو که به تو داشتم!

صدای پوزخندش در گوشی پیچید. باز هم بینمان سکوت حکم فرما شد و بعد از چند لحظه او به حرف آمد:

- اگه این جوری باشه جون تو هم در خطره. حتما فهمیدن می خوای به من کمک کنی. نباید این قدر رو بازی می کردی.

خودم هم به همین فکر می کردم. البته بیشتر در حد فکر بود اما باز هم داشت آزارم می داد. کسی می خواست مهراد کشته شود. پس مسلما هر کس هم که سر راهش قرار می گرفت نابود می کرد. - به نظرم بهتره برگردی.

[24.06.19 20:28]

124

مگه می شه؟ نازنین منو می کشه. - من دیگه نمی دونم مارال! - فقط اینو می دونم که نسبت به کل این قضایا حس خوبی ندارم. یه چند روزی صبر کن. شاید ما الکی این قدر بدبینیم و کسی هم که گوشی تو رو برده یه دزد احمق بیشتر نبوده. اگه خبری نشد که هیچی وگرنه ...

خندیدم. تلخ و عصبی ...

وگرنه ای نمی مونه. اگه کسی بخواد منو از سر راه برداره فقط - وقتی می فهمم که کارش رو انجام داده باشه.

پوفی کرد و گفت:

امیدورام که همه اینا شک بی جا باشه. سعی کن از خونه بیرون - نری. منم این جا به پیشنهاد حسین چند تایی رو استخدام کردم که نگهبانی بدن. می گم مراقب باشن. - ا؟ بادیگارد گرفتی؟

مسخره نکن! حسین هم یه آدمیه بدبین تر و شکاک تر از تو. - اونم می گه تا وقتی تکلیف پرونده روشن نشده حتی به خواهرمم نباید اعتماد کنم و چون خواهرم جامو می دونه بهتره نگهبان داشته باشم. استخدام اینا هم کار خودشه.

ذهنم به کار افتاد. دوستش از او خواسته بود به خواهرش هم اعتماد نکند. پس چه طور بود که به من اعتماد کرده و همه چیز را برایم تعریف می کرد؟ این بار من بودم که سکوتی که بینمان سایه انداخته بود را شکستم:

چرا به من اعتماد کردی؟ نمی ترسی واقعا که لوت بدم؟ -

پوزخندی زد و گفت:

- حسین روی تو بیشتر مانورداده این چند روز. حتی خواست جامو عوض کنم و برم جایی که نه تو بدونی و نه مهربان. اما نمی دونم ... شاید به همون دلیلی که تو به من اعتماد کردی و باور کردی حرفامو، منم به تو ...

کلید در قفل چرخید. نازنین بود. شانسم گفته بود مطبش نزدیک بود. سریع گفتم:

- مهراد بعدا حرف می زنیم. نازنین اومد. خدافظ ...

[24.06.19 20:28]

125

نگذاشتم حتی جواب خداحافظی ام را بدهد و سریع قطع کردم. نازنین در خانه را باز کرد و همین که وارد شد چرخید سمت راهروی سمت چپش و بی توجه به من که در نشیمن و سمت راستش بودم فریاد کشید:

- مارال کجایی؟

خودم را از پشت کاناپه بالا کشیدم و گفتم:

- داد نزن، این جام.

با دیدن من هین کشداری گفت و نفهمید چه طور کفش هایش را در بیاورد و حمله کند سمت من.

تمام مدتی که دستم را وارسی می کرد و با آتل آماده ای که از داروخانه گرفته بود پانسمانش می کرد و یخ روی گونه ورم کرده ام می گذاشت فحش می داد. هم به من! هم به موتوری! هم به شغل من! هم به خودش که توی سرم نزده بود تا مثل خودش تجربی بخوانم و بعد هم پزشک شوم.

من هم تمام مدت سکوت کرده و با لبخند نگاهش می کردم. آتل دستم را که بست بعد از چند لحظه سکوت با بغض گفت:

- نه! این جوری خیالم راحت نمی شه. باید از دستت عکس بگیرن. پاشو، پاشو بریم...

سرم را کج کردم و دست سالمم را روی گونه نازنین گذاشتم و گفتم:

- من خوبم! باور کن! دستمم ضرب دیده خب طبیعیه دردش. خوب می شه...

دستم را پس زد و از جا برخاست و گفت:

- همین که گفتم! پاشو مارال. دلم درست نیست.

می دانستم تا وقتی کاری که می خواهد را انجام ندهد آرام و قرار نمی گیرد. شاید بهترین کاری که آن لحظه می توانستم برایش انجام دهم تا آرام شود همین بود که اجازه بدهم من را ببرد و از دستم عکس بگیرد. برای همین هم مخالفتی نکردم و گفتم:

!باشه -

[24.06.19 20:28]
126

هر دو هنوز لباس بیرون تنمان بود. نازنین حتی روسری اش را هم در نیاورده بود. برای همین هم سریع دستش را دراز کرد. کلاه من را از روی میز جلوی کاناپه برداشت. کشید روی سرم و گفت:

... پاشو، بدو -

از جا برخاستم و خودم هم در دلم اعتراف کردم که واقعا دستم یک بلایی بر سرش آمده. بدجور درد می کرد. ***

در قسمت اورژانس نشسته و چشم به دستم دوخته بودم. آتل دستم را باز کرده بودند. به تشخیص پزشک دستم در رفته بود. بماند که مردم و زنده شدم تا آن را جا انداختند. بعد از آن هم گفتند باید دو الی سه هفته در گچ بماند. من نشسته بودم و منتظر بودم پرستاری بیاید و دستم را گچ بگیرد. نازنین هم رفته بود برایم یک نوشیدنی مقوی بخرد. دلم به حال خودم می سوخت. بدون این که به کسی بدی ای کرده باشم پشت سر هم بد می آوردم. الان چه وقت گچ گرفتن دستم بود؟ پرستاری به من نزدیک شد و بدون این که نگاهم کند مشغول وصل کردن سرمی به دستم شد. متعجب به او و به سرم خیره شدم و گفتم:

... دکتر برای من سرم تجویز نکرد که -

:باز هم بدون این که نگاهم کند همان طور سرد و یخی گفت

... دستورش رو به ما دادن نه شما. سرم قندیه. براتون لازمه -

نگاهم خیره بود به دست او که به سرعت رگ دستم را گرفت و سرم را وصل کرد و پشت سرش سریع آمپولی داخل سرم زد و من داشتم کنجکاو حرکات او را که انگار روی دور تند بود نگاه می کردم. آمپولی که داخل سرم تزریق کرد از آن امپول هایی بود که من همیشه به نازنین می گفتم گاوی است! دکتر چنین چیزی برای من تجویز کرده بود؟ وقتی کارش تمام شد باز هم بی توجه به من سرش را زیر انداخت و دوان دوان دور شد. این پرستار و رفتار مشکوکش باعث شده بود چشم از سرم بر ندارم. پرستار :دیگری داشت از جلویم رد می شد. سریع صدایش زدم

... خانم ببخشید -

:چرخید به سمتم. اشاره ای به سرم کردم و گفتم

دکتر من برای من سرم تجویز نکرده بود. یه پرستار اومد اینو - .زد به من

:نگاه پرستار چرخید سمت سرم و گفت

دکترتون کی بوده؟ -

.دکتر ظهوری -

[24.06.19 20:28]
127

پرستار نگاه بی تفاوتی به سرم انداخت و گفت:

- حتما به پرستارتون گفته ولی اگه مشکلی دارین من الان می رم ازشون می پرسم. - ممنون می شم بپرسین خبرشو به من بدید.

پرستار که مشخص بود خسته است و بی حوصله راه افتاد و زیر لبی گفت:

- همراه نداری چرا ...

نشد جوابش را بدهم چون رفته بود. نگاهم چرخید سمت سرم. با بالاترین سرعت ممکن داشت وارد رگم می شد. دستم را جلو بردم و با بیلبیلکی که داشت سرعتش را کم کردم. من نسبت به این سرم مشکوک بودم. صدای نازنین باعث شد از جا بپرم. - ا کی به تو سرم زده؟ خمیازه ای کشدار کشیدم و گفتم:

- والا یه پرستاره اومده اینو زد و رفت. هر چی هم پرسیدم درست جوابمو نداد. یکی دیگه شون هم رفته ببینه دکتر چی تجویز کرده ...

نازنین مشکوک جلو آمد و روی سرم را خواند. بعد شانه ای بالا انداخت و گفت:

- سرم قندیه. چیز خاصی ...

:پریدم وسط حرفش و گفتم

.نازنین یه آمپول گاوی هم زد توش. نفهمیدم چی بود -

نازنین مشغول گشت و گذار دنبال پوکه آمپول بود. من خمیازه ای :کشدار تر از قبلی کشیدم و با اشاره به سطل کنار دستش گفتم

یه شیشه گنده بود که محلول توشو کشید توی آمپول و زد توی - .سرم. شیشه رو انداخت داخل اون سطل

:نازنین خمشد داخل سطل و همزمان شروع به حرف کرد

.اینو که تازه خالی کردن، چیزی توش ... ا چرا یه شیشه اس -

شیشه را در آورد و با خواندن اسم روی شیشه در جا چرخید سمت :من و وحشتزده فریاد کشید

این که زاناکسه!!! (آرامبخشی قوی که اگر زیاد مصرف شود - . باعث اوردوز و مرگ می شود)

[24.06.19 20:28]

128

با چشم های گرد شده با نازنین خیره شدم که بی فوت وقت سوزن :سرم را از دستم بیرون کشید و همزمان هوار کشید

این خراب شده مسئول نداره؟ کی به دختر من یه شیشه زاناکس - تزریق کرده؟

زاناکس را به صورت قرص دیده بودم. هر شبی که خوابم نمی برد یا استرس داشتم نازنین یک نصفه قرصش را به زور به من می داد و من با همان نصف قرص بیهوش می شدم! نمی دانستم مایعش هم موجود است و آن لحظه داشتم به این فکر می کردم من که با یک نصفه قرصش افقی می شوم یک شیشه اش می تواند چه بلایی بر سرم بیارود. نازنین نمی خواست کوتاه بیاید. در حالی که دستش را روی زخم جای سرم من گذاشته بود که خونش بند بیاید همین طور پشت سر هم داد و بیداد می کرد و تعداد زیادی دکتر و پرستار دورمان جمع شده بودند و هر کدام چیزی می گفتند:

آخه یه شیشه رو که نمی شه یهویی به یه نفر تزریق کرد! حتما - ... ته شیشه بوده فقط خانم

لابد اشتباه می کنین. - اصلا مشکل این خانم چی بوده؟ -

چشم هایم داشت می سوخت. سرم گیج می رفت و به شدت دلم می خواست بخوابم. دقیقا همان حالی را داشتم که وقتی قرص های تجویز نازنین را می خوردم پیدا می کردم. البته شدید تر. چشمانم را بستم تا شاید کمی سرگیجه و منگی ام بهتر شود. صدای نازنین هی کمر رنگ تر می شد و کم رنگ تر. صدای ذهن خودم به فریاد افتاده بود:

دیدی بالاخره ریق رحمتو گذاشتن تو سینی آوردن گرفتن جلوت - تا سر بکشی؟! آدم نمی شی که. باز برو دنبال خطر ... در همان حال خودم جواب خودم را دادم:

- خفه شو بذار بخوابم ...

دیگر صدای نازنین را هم نمی شنیدم. هیچ چیز نمی شنیدم. به خوابی عمیق که تفاوتی با مرگ نداشت فرو رفتم. ***

[24.06.19 20:28]

129

چشم که باز کردم همچنان سرگیجه عجیبی گریبانم را گرفته بود. دوست داشتم چشمانم را همچنان بسته نگه دارم. صدای نازنین را می شنیدم:

- مارال؟ عزیزم؟ بیدار شو دیگه ...

با هر زحمتی بود چشمانم را باز کردم. حس عجیبی داشتم. دوست داشتم بخندم. بخندم و بخوابم. لبخند که نشست روی لبم نازنین هم خندید. تار می دیدمش اما می توانستم لبخندش را تشخیص بدهم. - خدا رو شکر! دختر تو دیگه شاهکاری. فقط یه ذره از دارو وارد رگت شده بود! شش ساعته خوابی؟

دارو؟ خواب؟ وای پرستار مشکوک. چشمانم را باز نگه داشتم. هر چه بیشتر بر خواب غلبه می کردم اثرات دارو زودتر می پرید. نازنین دستی روی پیشانی ام کشید و گفت:

- به خدا اگه چیزیت می شد بیمارستان رو روی سر همه شون خراب می کردم.

خواستم دستم را بالا بیاورم که متوجه سنگینی اش شدم. سرم را چرخاندم سمت دستم. تا وچ داخل گچ فرو رفته بود. نازنین که نگاهم را دید گفت:

- خواب که بودی اومدن گیچ گرفتن.

نگاهم دور تا دور اتاق چرخید. داخل اتاق حسابی شیکی خوابیده بودم که کم از هتل نداشت. بالاخره دهان گشودم و گفتم:

- این خراب شده کجاست این قدر شیکه؟

نازنین خدنه اش گرفت و گفت:

- پای رئیس بیمارستانو کشیدم وسط بابت کاری که اون پرستار کرده بود. متاسفانه کسی نمی دونست کار کیه. هیچ پزشکی هم این دارو رو برای تو تجویز نکرده بود. اشتباه پرستاره بوده گویا! رئیس بیمارستان هم برای جبران مافات دستور داد قسمت وی آی پی بیمارستان بستریت کنن. کلی هم بهت رسیدگی کردن اون و هی رفتن اومدن حالت رو پرسیدن.

فقط من بودم که می دانستم آن پرستار از کجا آمده. از پیش همان احمقی که قصد کرده بود من را به کشتن بدهد. مطمئن بودم بیکار

هم نخواهد نشست. او خانه ما را بلد بود. رفتن به خانه یعنی مستقیما به کشتن دادن نازنین. باید چه میکردم؟ اگر نازنین متوجه می شد سکته میزد! اصلا نمی شد واقعیت را به او گفت. ولی باید با چه بهانه ای از او دور می شدم و قاتل کثیف را هم از او دور می کردم؟

[24.06.19 20:28]

130

من حسابی در فکر بودم که نازنین به حرف آمد و گفت:

- خواب که بودی اسکندری زنگ زد به گوشی من. گفت گوشی خودتو جواب نمی دی. حال و احوال کرد و گفت گزارش می خواد ازت. کم مونده بود بشورم بندازمش روی بند.

سر جا نیم خیز شدم. خدا را شکر سرمی توی دستم نبود و می توانستم از تخت پایین بیایم. سر گیجه ام هم قابل تحمل شده بود. در جواب نگاه کنجکاو نازنین گفتم:

- نازنین قبل از این که گوشیمو بزنن دوستم از شمال تماس گرفت. کنجکاوی هامون نتیجه داده. طرف رو پیدا کرده. البته خیالت راحت جایی که ما زندگی می کنیم حسابی امنه و قرار نیست اتفاقی بیفته. ما فقط می خوایم گزارشمون رو تکمیل کنیم. برای همین هم من باید همین امشب برگردم.

:اخم های نازنین تا آن جایی که می شد در هم شد و گفت

یعنی چه؟ تو تازه برگشتی! چیو بری؟ -

با هر دو دستم شانه های نازنین را چسبیدم. کمی طول می کشید تا به وزن دست راست در گچم عادت کنم. خیره در چشمانش گفتم:

اون روزی که برگشتم نا امید شده بودم. ولی الان دوباره - امیدوارم. طرفو پیدا کردیم. یه مدت به من مهلت بده. من برای این که به این اسکندری احمق ثابت کنم چه کارایی ازم بر می آد مجبورم برم. خواهش می کنم نازنین درکم کن.

:نازنین با اشاره به دستم گفتم

با این دستت می خوای بری چه غلطی بکنی؟ رانندگی هم نمی - تونی بکنی حتی ...

با اتوبوس می رم بابا. نازنین من خوب خوبم. این کار منه! - مجبورم برم.

:نازنین قدمی عقب رفت و با همان عصبانیت اولیه اش گفت

مردشور این کارت رو ببرن که هیچ وقت ازش سر در نمی آرم! -

می دانستم اگر اعتقاد به این نداشت که نباید من را اسیر کند و باید بگذارد آزادانه به علایقم برسم محال بود کوتاه بیاید. بدتر از همه این که نازنین روحش هم خبر نداشت هر بلایی داشت بر سرم می آمد به دلیل همین پرونده ای بود که درگیرش شده بودم. ای کاش می دانستم چه کسی این قدر پیگیر من شده بود. اگر به قول مهراد مهربان نبود پس چه کسی بود؟ این قدر راحت و در ملا عام قصد

جانم را کرده بود. اگر نازنین پزشک نبود او خیلی راحت من را فرستاده بود آن دنیا و عین خیالش هم نبود.

[24.06.19 20:39]
131

بدبخت مهراد گیر چه آدم هایی افتاده بود. سرم را برای نازنین کج کردم و گفتم:

- اذیتم نکن دیگه! بذار با دل درست برم. چند ساعتی هم دیر شده! دوستم منتظرمه.

نازنین پوفی کرد و گفت:

- یعنی حتی نمی خوای بیای ساکتو ببندی؟

اصلا عقلانی نبود با نازنین وارد آن خانه شوم. کسی که قصد جانم را کرده بود ممکن بود آن جا انتظارمان را بکشد. می خواستم نازنین به تنهایی برگردد تا قاتل هر کسی که بود بیخیال نازنین شود به دنبال من بیاید. حالا که درگیر این بدبختی شده بودم حق نداشتم هیچ کس را همراه خودم بکشانم. به خصوص نازنین که اگر مادر واقعی ام هم بود شاید این قدر دوستش نداشتم. سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

- نه دیگه! می رم خونه نهال. بعد از اون جا می رم ترمینال با نهال.

نهال هم یکی از دوستان عکاسم بود که در بخش عکس خبرگذاری خودمان کار می کرد. در این طور مواقع فقط از او می توانستم مایه بذارم و بس. نازنین پوفی کرد و گفت:

- صبح برو! تو تازه از خواب مرگ برگشتی ...

کش و قوسی آمدم و گفتم:

- من که دیگه خوابمو رفتم. الان بیام خونه تا صبح بیدارم. صبح که می خوام برم خوابم می آد و کسلم. بعدشم بهت که گفتم! من باید چند ساعت پیش می رفتم. تا همین الان هم دیر شده.

نازنین کلافه گفت:

- اه! هر چی می گم یه چیزی می گه! خیلی خب پاشو تا برسونمت خونه نهال.

خب داشتم موفق می شدم. از تخت پایین آمدم و گفتم:

- بزن بریم.

نازنین وسایلش را که روی میز کنار تختم گذاشته بود برداشت و گفت:

- تو این قدر بدنت ضعیفه که برای چس مثقال دوز زناکس شش ساعت خوابیدی بعد می خوای نگرانت نباشم که کجا می ری و چی می خوری و چه خاکی توی سر من می ریزی؟

[24.06.19 20:39]
132

راه افتادم سمت در و سعی کردم همان مارال همیشگی باشم.
خندیدم و گفتم:

- تقصیر خودته دیگه! خیلی ببخشیدا ریدی با این بچه بزرگ کردنت ...

غرید:

- خجالت بکش درست صحبت کن! آره واقعا هم ریدم با این بچه تربیت کردنم.

این را که گفت دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و از ته دل قهقهه زدم. نازنین وقتی عصبی می شد همیشه باعث شادی و خنده من می شد. عصبانیت هایش همیشه بامزه بود. آن لحظه هم اگر این قدر استرس نداشتم چند دقیقه ای به این که خودش واژه بی تربیتی من را تکرار کرده بود می خندیدم. اما حیف که استرس داشت من را می خورد. تازه به خوبی می دانستم اگر اثرات آن زاناکس کوفتی در بدنم نمانده بود استرسم هزار برابر می شد.
زاناکس آرامبخش قوی ای بود. دوشادوش هم از بیمارستان خارج شدیم و من مردم از بس این طرف آن طرفم را پاییدم که کسی حمله یا غافلگیرمان نکند. اما بعید بود! دیگر بیشتر از آن خودشان

را تابلو نمی کردند. مسلما جایی سراغم می آمدند که تنها باشم. بی سر و صدا من را از سر راه بر می داشتند و بعد هم یم رفتند سراغ مهراد. اگر تا آن لحظه نرفته باشند خوب بود. بین راه نازنین تند تند حرف می زد:

- قبل از رفتن یه گوشی و خط می خری برای خودت. شماره شو بهم می دی. من نمونم بی خبر ها! می دونی که دق می آرم.

و من تند تند قبول می کردم که حالش از آن بدتر نشود. - چشم! گوشی و خط هم می خرم. شما فقط لطف کن اون شماره توی گوشیت رو بگو من کف دستم بنویسم. این قدر هی زنگ نزنم ازت بپرسم.

همان طور که حواسش به رانندگی اش بود گفت:

- خنگی مگه؟ حفظش کن دیگه حالا که این قدر باهاش کار داری. کی هست این دوستت که می ری خونه اش کنگر می خوری لنگر می اندازی.

خودکاری از داخل داشبورد بیرون آوردم. گوشی نازنین را از داخل کیفش بیرون آوردم و در همان حال گفتم:

- یکی از بچه های خبرگذاری مازندرانه. اونم دنبال این پرونده س. تنها زندگی می کنه منم می رم پیشش. جای دنج و باحالی داره. حالا قسمت بشه یه بار با هم می ریم.

[24.06.19 20:39]

133

رمز گوشی نازنین را بلد بودم. وارد گوشی اش شدم و بعد از آن هم وارد اس ام اس ها شده و اس ام اسی که به خط قبلی من فرستاده بود را باز کردم. شماره آن جا بود. تند تند کف دستم یادداشتش کردم. نگران بودم. این هایی که به من رحم نکرده بودند شاید به مهراد هم حمله کرده باشند. وای نکند مهراد بدبخت را کشته باشند. باید حتما قبل زا راه افتادن با او تماس می گرفتم. اگر او را کشته باشند دیگر رفتن من به چه درد می خورد؟ در همان فکر ها بودم و درکنارش ذهنم درگیر این بود که یه طور دیگر نازنین را بپیچانم. با اشاره به گوشی اش گفتم:

- من یه زنگ می زنم به نهال با اجازه ت.

شماره نهال را حفظ بودم. تند تند گرفتم و به صورت نامحسوس صدای گوشی نازنین را تا آخر کم کردم که مبادا صدای نهال را بشنود. بعد از چند بوق صدای نهال در گوشی پیچید:

- الو ؟

- سلام نهال چی! چطوری؟ مارالم!

- به خانوم کم پیدا! احوالات شما؟

- وای ببخشید تو رو خدا نگرانت کردم. داشتیم حرف می زدیم زرت گوشیمو زدن. تا الانم درگیر بیمارستان و این صحبت ها بودم. یادمم نبود تو شماره نازنین رو نداری.

نهال متعجب با صدایی جیغ جیغو گفت:

- چی؟ گوشیتو زدن؟ کی؟ با من حرف می زدی؟ غلط کردی! تو چند روزه ...

پریدم وسط حرفش و ادامه دادم:

- همونطور که ظهر هم حرف زدیم قرار بود من بیام خونه تون با هم بریم ترمینال و بریم رامسر. بعد الان دیدم خیلی دیر شده گفتم من برم ترمینال، توام بیا! اون جا قرار بذاریم با هم که دیگه خیلی هم از کار عقب نمونیم. اسکندری به خون من تشنه اس.

نهال بهت زده گفت:

- چی داری زر می زنی؟ کدوم رامسر؟ کدوم ترمینال؟ تو مگه از رامسر برنگشتی؟ کجا داری می ری دوباره ....

باز پریدم وسط حرفش. چه قدر خنگ بود این بشر!

- آره آره! یه باره بلیت می گیریم و می ریم. راحت و آسوده. چند ساعت راه که بیشتر نیست.

[24.06.19 20:39]

134

ببین الان دو حالت وجود داره! یا توی یه دردسر افتادی و داری - رمزی از من می خوای بیام ترمینال به دادت برسم، یا قصد داری نازنینو بپیچونی. کدومش؟

... دومی دیگه. آ باریکلا -

خاک بر سرت کنن. باز داری می ری پی پرونده این مرتیکه؟ - حالا چرا رامسر؟ جاشو بلدی اصلا؟

نه حالا دیدمت کامل توضیح می دم. پس همین الان راه بیفت بیا - ... توام. ما هم تو راهیم. می بوسمت. فعلا

مهلت ندادم حتی خداحافظی کند و تماس را قطع کردم. نازنین از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت:

برم ترمینال؟ -

.آره قربون دستت. ببخش راهتم خیلی دور می شه -

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

لباست به اندازه کافی گرم هست؟ -

نگاهی به بافت و پالتویی که روی هم پوشیده بودم انداختم انداختم و گفتم:

آره نگران نباش. اون جا هم لباس می خرم. - پول می زنم به - کارتت. بتونی گوشی و خط بخری. توی اتوبوس کابل هست که گوشی رو بزنی شارژ شه تا صبح. خط هم که چند ساعته فعالش می کنن. فقط باید کارت ملیت همرات باشه.

نگران همه چیز بود نازنین. از همه بهتر این که حواسش هم به همه چیز بود. سرم را تکان دادم و گفتم:

من توی کیفم همیشه کپی کارت ملیم رو دارم. نگران اون هم نباش. - شام چی کار می کنی؟ -

تو ترمینال می خریم. این نهال یه شکموئیه که دومی نداره. مگه می شه اون باشه و شام نخورم؟ -

دنده را عوض کرد و گفت:

بازم الحمدالله. اون هست که هوات رو داشته باشه. دیگه تکرار نکنما. به من خبر می دی از خودت. - چشم! ولی می دونی که اون خونه آنتن نداره. اگه زنگ زدی هر موقع آنتن نداشتم نگران نشو.

[24.06.19 20:39]

135

بله دیگه اون نگرانی رو یه بار تجربه کردم. -

شروع کردم به جویدن پوست لبم. طفلک نازنین. حقش نبود چنین دختری نصیبش شود. او باید یک دختر آرام که در خانه ماندن را دوست داشته باشد از پرورشگاه انتخاب می کرد که این قدر حرص نخورد. چه در من دیده بود فقط خدا می دانست و بس!

بالاخره رسیدیم جلوی ترمینال. خواست وارد پارکینگ ترمینال شود که با دست چپم مچ دستش را چسبیدم و گفتم:

- شما کجا؟ منو می ذاری و می ری.

نازنین چپ نگاهم کرد و خواست چیزی بگوید که گفتم:

- نازنین منو حرص نده! مگه بچه م که می خوای تا دم اتوبوس باهام بیای؟ خودم راهو بلدم. نهالم می رسه زود. زشته دیگه ... درک کن!

نازنین چشمانش را بست پوفی کشید و بعد از باز کردن چشمانش گفت:

- نصف شب می رسی رامسر. کسی هست بیاد سر راهت ....

خودم هم نمی دانستم موقع رسیدن به رامسر می خواهم چه غلطی بکنم! ولی برای راضی کردن او گفتم:

- باشه. برو ... به دستت فشار نیار. نزنی بدترش کنی ها.

در ماشین را باز کردم. حالا که راضی شده بود بیشتر ماندن اصلا جایز نبود. نمی خواستم یک موقع پشیمان بشود. از ماشین بیرون پریدم و قبل از بستن در ماشین به عادت همیشگی گفتم:

- چشم. توام مراقب خودت باش دوستم. خدافظ ...

نازنین همیشه برایم یک دوست بود. خودش هم به این سمت راضی تر بود. بدون این که بایستم تا برود دوان دوان وارد

ترمینال شدم. باید هر چه سریع تر خودم را به فروشگاه ترمینال می رساندم. نقشه های زیادی داشتم برای عملی کردن. وقتم هم کم بود. اول از همه از یک فروشگاه موبایل فروشی در همان نزدیکی یک گوشی موبایل تقریبا ارزان قیمت ولی به روز به همراه یک خط ایرانسل خریدم. از شانس خیلی خوبم کارت ملی ام همراهم بود. خط را داخل گوشی انداختم و از فروشگاه خارج شدم. مطمئن بودم که یک نفر در این اطراف من را زیر نظر دارد. فقط کافی بود به او مهلت می دادم تا یک گوشه خفتم کند.

[24.06.19 20:39]

135

تا جایی که می توانستم در قسمت های شلوغ تردد می کردم. مقصد بعدی ام فروشگاه لباس فروشی بود. وارد شدم و شانسم گفت که جز من چند نفر دیگری هم داخل آن مغازه بودند. فروشگاه بزرگی بود و هم لباس مردانه داشت و هم زنانه. یکی از فروشنده ها را گیر کشیدم و چند دست لباس زنانه که اصلا به کارم نمی آمد از او گرفتم و راه افتادم سمت اتاق پرو. در همان حال از فروشنده خواستم همراهی ام کند. پشت در اتاق پرو همان طور که لباس های زنانه را به چوب لباسی آویزان می کردم خطاب به فروشنده گفتم:

برای سایز من، یه کاپشن مردونه بادی، یه شلوار جین و یه - جفت کفش و یه کلاه بافتنی بیارین لطفا.

دختر فروشنده چند لحظه مبهوت نگاهم کرد. حتما فکر می کرد دیوانه شده ام. می دانستم اگر جلویش کم بیاورم حتما می خواهد فضولی هایش را به زبان بیاورد. برای همین هم با اخم گفتم:

خانم کاری که خواستم رو انجام می دی یا از یه نفر دیگه بخوام؟ -

بدبخت از عتاب من وحشت کرد. قدمی عقب رفت و گفت:

بله الان می آرم. سایز پاتون چنده؟ -

... پا گنده بودنم این جا به دردم می خورد. - چهل

او رفت و من مشغول زیر و رو کردن لباس های زنانه شدم. آن ها هم بد نبودند. به کارم می آمدند. من باز داشتم بدون هیچ لباس و وسیله ای راهی ویلایی می شدم که مهراد در آن بود. هرکسی هم نه و مهراد! نگاهی به لباس ها انداختم. اولی یک پیراهن چین دار کوتاه قرمز رنگ بود با گل های ریز سفید. مناسب داخل خانه پوشیدن. ولی آیا در خانه ای که مهراد بود هم این لباس مناسب بود؟ ای گور بابای مهراد خودم را کم مانده بود بکشند. لباس دوم یک تی شرت سفید رنگ بود به همراه شلوارک جین. لباس سوم هم یک پلیور بلند و گشاد با آستین های بلند خردلی رنگ بود. از آن دست پلیور هایی که در عکس ها می دیدم دختر ها می پوشند. بدون شلوار. لش و رها! هیچ کدام لباس ها مناسب جلوی مهراد پوشیدن نبود ولی برای این که بیشتر از این شک دختر فروشنده را بر انگیخته نکنم مجبور بودم همه آن ها را هم بردارم. در اتاق پرو

باز شد و دخترک با لباس هایی که خواسته بودم آمد. بدون این که هیچ کدام از لباس ها را بگیرم بقیه لباس های زنانه را هم روی دست دخترک ریختم و گفتم:

- لطفا صندوق ببرید. برم همه شونو می.

[24.06.19 20:39]

136

دختر شانه ای بالا انداخت و رفت. من هم از اتاق پرو خارج شدم و دنبالش راه افتادم. ای کاش می توانستم بفهمم کسی که من را زیر نظر دارد در حال حاضر کجاست. در آن صورت بیشتر می توانستم حواسم را جمع کنم. اما افسوس که ترمینال بیش از اندازه شلوغ بود و نمی شد به همه شک کرد! بعد از حساب کردن لباس ها با دو نایلون بزرگ از فروشگاه خارج شدم و راه سرویس بهداشتی را در پیش گرفتم. این جای قضیه دیگر ریسک دار ترین قسمت ماجرا بود. بدون نگاه کردن به اطرافیانم از آن جا که مطمئن بودم به هیچ عنوان نمی توانم شخصی که برای کشتنم اجیر شده است را شناسایی کنم دوان دوان وارد سرویس بهداشتی مردانه شدم. جمعیت آن جا موج می زد! چه خبر بود این وقت شب این همه مرد داخل سرویس بهداشتی! همه برگشته و طوری نگاهم می کردند انگار آدم فضایی دیده اند. آب دهانم را قورت دادم و بدون این که خودم را ببازم شانه ای بالا انداختم و گفتم:

.سرویس زنونه خیلی شلوغ بود منم عجله دارم. با اجازه -

بعد از این حرف سر به زیر خودم را داخل اولین دستشویی خالی که درش باز بود انداختم و در را بستم. با این قدر لفتش می دادم که همه آن هایی که من را دیده بودند بروند. نایلون ها را به چوب لباسی اس که به دیوار زده بودند آویزان کردم و مشغول در آوردن لباس هایم شدم. قشنگ در لانه زنبور داشتم لخت می شدم! ذهنم :فریاد می کشید

!مارال تو چه قدر احمقی؟ -

:همین طور که شلوارم را در می آوردم زیر لبی غریدم

زر نزن خیلی رنگی بیا بتمرگ سر جای من! چاره ای هم جز - این دارم؟ اگه می رفتم توی دستشویی زنونه لباس مردونه می پوشیدم و می زدم بیرون سه سوت شناسایی می شدم ولی وقتی از دستشویی مردونه برم بیرون طرف چه جوری می خواد منو بشناسه؟

شانس آورده بودم لباس ها بدون پرو اندازه ام بود. تی شرت سفید زنانه را تنم کردم و روی آن هم بادی را پوشیدم. کلاه بافتنی مشکی رنگ را روی سرم کشیدم و تمام موهایم را داخلش پنهان کردم. عینک طبی فرم مشکی که داخل کیفم بود و برای مواقع ضروری استفاده می کردم به چشمم زدم. کفش هایم را هم عوض کردم و با نگاهی به ساعتم خیالم راحت شد که به اندازه کافی لفتش داده ام. کیف کاملا زنانه ام را داخل نایلون ها چپاندم و از دستشویی بیرون زدم. بدون نگاه کردن به مرد هایی که اکثرا

مشغول وضو گرفتن بودند از در سرویس بهداشتی بیرون زدم و سعی کردم هم لاتی راه بروم و هم خونسرد.

[24.06.19 20:39]

137

شخصی که به دنبال من بود همان وقتی که وارد سرویس مردانه شدم فهمیده بود می خواهم تغییر ظاهر بدهم و حالا مثل عقاب منتظرم بود. باید این قدر عادی رفتار می کردم که حتی او هم شک نکند به زن بودنم. قد بلندم این جا هم به دردم خورده بود. ریلکس تا بیرون از ترمینال رفتم و سوار اولین تاکسی که دیدم شدم. راننده هم خوشحال سوار شد و گفت:

کجا برم آقا؟ -

وقتی گفت آقا یک لحظه تعجب کردم. بعد تازه فهمیدم چه شده! چه قدر خر بودم من. سعی کردم صدایم را کمی کلفت کنم. - فرودگاه مهرآباد لطفا ...

مرد نگاهی از آینه به من انداخت و بعد راه افتاد. خب هر چه قدر هم من تلاش می کردم باز هم صورتم ظرافت های دخترانه داشت. صدایم هم که دیگر هیچ ... با نهایت تلاشم باز هم نمی توانستم ناز صدایم را کم کنم. بیخیال راننده کمی که گذشت چرخیدم و پشت سر را نگاه کردم. ماشین ها و موتور های پشت سر را رصد کردم و بعد از آن صاف نشستم. لازم بود هر چند دقیقه برگردم و پشت

سر را رصد کنم. باید می فهمیدم کسی دنبالمان می کند یا نه. باید مطمئن می شدم طرف را گم و گور کرده ام یا نه. تا مقابل خود فرودگاه چندین بار چرخیدم و با دقت همه را پاییدم. خیر. هیچ ماشین تکراری دیده نمی شد. موفق شده بودم شخص را گمراه کنم. جلوی فرودگاه با خیال راحت از تاکسی پیاده شدم. کرایه را حساب کردم و وارد اولین ترمینال سر راهم شدم. امیدوار بودم آن شب پرواز تهران رامسر باشد. علاوه بر آن جا هم داشته باشد. موقع وارد شدن به سالن فرودگاه نزدیک بود وارد ورودی خواهران بشوم که سریع سوتی ام را گرفتم و وارد ورودی آقایان شدم. خدا خدا می کردم خیلی تفتیتش بدنی ام نکنند که لو نروم. اما از شانسم دو ماموری که تفتیش می کردند خیلی هم حال و حوصله نداشتند. کمی نگاهم کردند و گفتند:

- برو ...

نفس عمیقی کشیدم و وارد سالن فرودگاه شدم. باید دوباره وارد سرویس بهداشتی می شدم و لباس عوض می کردم. این جا دیگر جایی نبود که بتوانم با همان تیپ پسرانه از گیت ها عبور کنم! آن هم با کارت ملی دخترانه ام! دوان دوان خودم را به سرویس بهداشتی رساندم و خودم را از شر آن تیپ پسرانه راحت کردم. بعد از آن با خیال راحت روی یکی از صندلی های وسط سالن نشستم و گوشی ام را از کیفم در آوردم. خدا را شکر در همین چند ساعت که گذشته بود خط فعال شده بود. سریع بسته اینترنتم را فعال کردم و بعد از آن مشغول سرچ پرواز ها شدم. از شانس

خوبم همان شب ساعت دوازده یک پرواز وجود داشت. سریع بلیتم را اوکی کردم و دوباره از جا برخاستم. باید خرید می کردم.

[24.06.19 20:39]
138

آن قدری که نیازم به آن مرد نیفتد. اول از همه یک چمدان خریدم و بعد از آن هر چیزی که حس می کردم ممکن است نیازم شود. از لباس داخل خانه گرفته تا لباس خارج از خانه. چمدان را کامل پر کردم. حالا باید یک کار دیگر می کردم. باید با مهراد تماس می گرفتم. باید از وضعیت او مطلع می شدم. با این که می ترسیدم با آن خط تماس بگیرم اما چاره ای نداشتم به غیر از این. شماره ویلا کف دستم حسابی کمرنگ شده بود. تند تند از ترس این که پاک نشود داخل گوشی سیوش کردم و شماره را گرفتم. بوق اول ...

- تو رو جان همون خواهر اعجوبه ت زنده باش!

بوق دوم ...

- ببین اگه من باعث شده باشم جات لو رفته باشه و کشته باشنت خودم می آم یه بار دیگه می کشمت.

بوق سوم ...

- د مردی لعنتی؟ بردار دیگه اون بی صاحابو ...

... بوق چهارم

- وای مارال مرتیکه مرده! مرتیکه چیه؟ درست حرف بزن ... یادت رفته ....

... بوق پنجم

- آخ لباش! خب زهرمار! این وسط فقط مونده تو به لبای اون ... احمق

... بوق ششم

- نه دیگه حتما مرده! وگرنه چه دلیلی داره جواب نده؟

... بوق هفتم

دیگر حتی غرم هم نمی آمد. نا امید گوشی به دست نشسته بودم. من داشتم کجا می رفتم؟

... بوق هشتم

... جایی که شاید دیگر مهرادی نبود که

- الو ؟

چنان از جا پریدم که چند نفری که روی صندلی های هم ردیف من نشسته بودند برگشتند و متعجب نگاهم کردند. سعی کردم جیغ نزنم:

... کجایی مرتیکه! ده تا بوق خورد -

- ببخشید شما؟

چشمانم را بستم و سعی کردم کظم غیظ کنم که سرتاپایش را قهوه ای نکنم. لب پایینم را جویدم و غریدم:

- مارالم!

[24.06.19 20:39]

139

- بله! ببین مهراد وقت ندارم برات قصه حسین کرد شبستری بگم! امروز من گانگستری ترین روز عمرم رو پشت سر گذاشتم و تهش می دونی اگه چی بشه روزم کامل می شه؟ ا مارال تویی؟ شماره جدیده؟

فکر می کرد فقط به سرقت رفتن گوشی ام را می گویم. - خب حالا همه اش یه گوشی...

- ببند بابا!

جلوی دهانم را گرفتم تا اطرافیانم متوجه حرف هایم نشوند و گفتم:

- گوشی تو سرم بخوره. دستمو زدن شکستن. رفتم بیمارستان. اون جا اومدن بهم یه عالمه آرامبخش تزریق کردن که ریق رحمتو سر بکشم...

چنان فریاد زد:

- چی؟

که مجبور شدم گوشی را از خودم دور کنم. دستم را روی قلبم گذاشتم. گوشی را دوباره چسباندم به گوشم و گفتم:

- داد نزن! بله. درست شنیدی. اومدن سراغم. با هزار پولتیک و جیمز باند بازی تونستم الان خودمو برسونم فرودگاه.

- داری می آی؟

- خبرم راه دیگه ای هم دارم مگه؟ فقط موندم از فرودگاه چه جوری باید بیام پیش تو ...

چند لحظه ای سکوت کرد. صدای نفس هایش را می شنیدم. انگار او هم عصبی بود. عصبی و کلافه. بعد از چند لحظه گفت:

- یکی از نگهبانا رو می فرستم بیاد سراغت. کی می رسی؟

- حدودای دو ...

- باشه. چی پوشیدی که بهش بگم؟

- یه پالتوی جین ... یه شلوار جین پاره. کفش اسپرت سفید .... کلاه سرمه ای ...

- خیلی خب. می گم پیدات کنه.

[24.06.19 20:39]

140

باشه کاری نداری؟ -

چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید. انگار می خواست چیزی بگوید ولی نمی توانست. بعد از کمی این دست آن دست کردن گفت:

- مارال تو رو خدا سر این قضیه نمیر! با عذاب وجدان این یکی نمی تونم کنار بیام ...

این بار نوبت من بود که سکوت کنم. لب زیرینم را گزیدم. من نگران این بودم سر دست و پا چلفتی بودن من او بمیرد و او نگران بود سر این پرونده من .... چه وضع درهم برهمی شده بود. فقط توانستم بگویم:

- فعلا می بینمت. ...

تماس را قطع کردم و دو دستی سرم را چسبیدم. زندگی نیمه آرامم چه بد دچار طوفان شده بود. همیشه عاشق این طور طوفان ها بودم ولی نه دیگر تا این حد کشنده! این دیگر گرد باد بود. خدا کند بتوانم از این مصیبت جان سالم به در ببرم. خودم به جهنم .... نازنین را بگو ...

***

روز اول

جلوی گلفروشی ای که همیشه از آن گل می خرید ایستاد. از قبل سبد گلش را سفارش داده و مبلغش را هم کارت به کارت کرده بود. دو بوق زد و شاگرد گلفروش خودش دوان دوان با سبد گل

بزرگ سفارشی مهراد آمد. در صندوق عقب را باز کرد و گل را داخل صندوق عقب گذاشت. بعد بدو بدو کنار شیشه مهراد آمد و مهراد که حسابی عجله داشت برایش بوقی زد و گفت:

- انعامت باشه برای دفعه بعد...

تمام مدت تا وقتی که به باغ المیرا رسید به این فکر می کرد که تنهایی مهمانی ممکن است زهرمارش شود. خیلی از دختر هایی که در آن مهمانی حضور داشتند یک روزی دوست دخترش بودند و حالا تنها دیدن او می توانست باعث شادی تک به تکشان شود. ای کاش می توانست گاهی اوقات شخصیت واقعی اش را نشان سوگل بدهد تا دیگر هوس نکند این قدر راحت با او و احساساتش بازی کند. اگر قرار بود خودش باشد می رفت سوگل را خرکش می کرد و با خودش می آورد. تا کی مجبور بود جلوی او ادای جنتلمن ها را در بیاورد؟

جلوی باغ المیرا که رسید چند بوق زد و در باغ باز شد. وارد شد و بی توجه به مردی که در را برایش باز کرده بود یک راست به سمت پارکینگ مهمان های وی آی پی راند. المیرا باغش را طوری طراحی کرده بود که یک پارکینگ بزرگ روباز برای همه مهمان داشت و یک پارکینگ سرپوشیده کوچک تر برای مهمان های خودی تر.

[24.06.19 20:39]

141

با دیدن بنز الیاس سرخوش ماشینش را کنار ماشین او پارک کرد و پیاده شد. یکی از پیشخدمت ها برای خوش آمد گویی نزدیکش شده بود. بی توجه به خوش آمد گفتن او در صندوق را باز کرد و گفت:

- گل رو ببرید برای خانم لطفا ...

پیش خدمت تا سینه خم شد و بعد سریع سبد گل را برداشت و دوان دوان دور شد. مهراد هم در شیشه دودی ماشین نگاهی به خودش انداخت. یقه کتش را صاف کرد و بعد از صاف کردن سینه اش راه افتاد به سمت وسط باغ. با وجود سرمای هوا باز هم مهمانی وسط باغ برگزار شده بود. صدای موسیقی کر کننده در فضا موج می زد. مهراد سری چرخاند و الیاس را به راحتی کنار میز بار دید. همان جا نشسته بود و مشخص بود قصد نداشت از جایش تکان بخورد. همیشه همین بود. معده الیاس گنجایش چند برابری نسبت به دیگران برای الکل داشت و به این راحتی ها مست نمی شد. برای همین هم چند ساعتی در قسمت بار تمام مهمانی ها جا خوش می کرد. مهراد به سمت او قدم تند کرد که میان راه المیرا پرید جلویش. با آن لباس یقه باز کوتاه قرمز رنگ این قدر خوردنی شده بود که حتی دست و پای مهراد هم جلویش سست شد و سوتی زد و گفت:

- اوف المیرا چه تیکه ای شدی!

المیرا غش غش خندید و گفت:

مرض مهراد! سیرمونی هم نداری. اومدم بهت خوش آمد بگم. -
... آدم باش

:مهراد خندید و گفت

مهمونی سینگل شدم آخ جون گرفتی توقع داری دیدت نزنیم؟ و - در ضمن خاک بر سرت با این اسم انتخاب کردنت! سینگل شدم آخ جون؟

المیرا که مشخص بود حسابی در فضا سیر می کند باز از ته دل :خندید و گفت

اگه این قدر رفیق نبودیم و اگه از اخلاقای گه اون دوست -
... دخترت خبر نداشتم دعوتت می کرد امشب خونه ام

:مهراد قدمی عقب رفت، هر دو دستش را بالا آورد و گفت

.اوه! سر جدت بیخیال من شو! سوگل نزده می رقصه -

:المیرا با دست اشاره کرد خاک بر سرت و گفت

.برو از خودت پذیرایی کن. بازم می آم پیشت -

مهراد راه افتاد سمت میز بار و دیگر چیزی نمانده بود به الیاس خندان برسد که دختری محکم با او برخورد کرد و اگر مهراد .سریع بازوهایش را نگرفته بود نقش بر زمین می شد

[24.06.19 20:39]

142

دختر موهای بلند فندقی رنگش دور تا دورش را گرفته بود و حتی نیمی از صورتش را هم پوشانده بود. با دیدن مهراد سریع سرش را بالا گرفت که باعث شد موهایش از روی صورتش کنار بروند و مهراد بتواند او را ببیند. یک دختر ساده. با آرایشی بسیار ملیح و کمرنگ. با چشم های قهوه ای روشن و صورت تمام فابریک که اصلا باب سیلقه او نبود. همین که خیالش راحت شد دختر دیگر نمی افتاد بازوهایش را رها کرد. چشم از او گرفت و بدون توجه به عذرخواهی زیر لبی دختر راه افتاد سمت رفیق خودش. الیاس با دیدن مهراد هر دو دستش را بالا آورد و گفت:

- بزن قدش...

مهراد کف هر دو دستش را کف دست های الیاس کوبید. روی صندلی خالی کنارش نشست و خیره به الیاس که زیاد از حد شنگول می زد گفت:

- چه مرگته تو! خیلی بالایی انگار...

الیاس پیکی که بارمن برایش ریخته بود را برداشت یک نفس بالا رفت پوفی کشید و گفت:

- نه اتفاقا خیلی پایینم. دارم سعی می کنم برم بالا.

مهراد خواست فحشی بدهد که همان لحظه با دیدن دختری که با خرمنی موی بلوند و خرمنی ناز و ادا با آن لباس براق مشکی رنگ تکیه داد به میز بار و از بار من یک شات ویسکی خواست

فحشش را بلعید و خیره دختر ماند. لب های قلوه ای پروتز شده اش و پوست برنزه اش چنان نقطه ضعف های مهراد بودند که کم مانده بود دختر را با نگاهش بخورد. دختر هم گویا این را خیلی خوب می دانست که چرخید سمت مهراد و گفت:

با من می زنی یه شات؟ -

مهراد خیره به چشمان دختر که لنز های یخی در خود جای داده بودند چشمکی زد و گفت:

چرا که نه! -

دختر بلند خطاب به بارمن گفت:

بکنش دو شات! -

بارمن سریع دو پیک مقابل دختر و مهراد گذاشت. الیاس با خنده آهسته کنار گوش مهراد گفت:

آ باریکلا خوش باش. ببینم امشب می تونی دختره رو بزنی زیر بغلت ببری خونه ت یا نه؟ -

[24.06.19 20:39]

143

مهراد چشم غره ای به الیاس رفت تا شاید کمی آبروداری کند و بعد از آن پیک را برداشت و به پیک دختر کوبید و هر دو یک نفس بالا رفتند. دختر جیغی کشید و گفت:

- هو! سلامتی خودم و خودت ...

برای مهراد عجیب نبود که دختر او را بشناسد. او خیلی کسی را نمی شناخت ولی بی دختر ها حسابی شناخته شده بود. چرخید سمت الیاس و آهسته گفت:

- من برم با این دختره یه دور برقصم و بیام.

الیاس پیک بعدی اش را برداشت و گفت:

- برو پسرم که دست پرورده خودمی ...

مهراد دست دختر را گرفت. میان پنجه اش فشرد و راه افتاد سمت محلی که برای رقص درست شده بود. دختر کارش را از بر بود. از همان لحشه که مقابل هم قرار گرفتند پشتش را به مهراد کرد خودش را به او چسباند و چنان رقص دلبرانه ای را شروع کرد که نفس در سینه مهراد حبس شد. دقیقا وسط های رقصشان بود که مهراد از خود بیخود دختر را محکم چرخاند سمت خودش و سرش را پایین آورد تا او را یک لقمه چپش کند. ولی هنوز لب هایش به لب های دختر نرسیده بود که دختر روی پنجه پا بلند شد. کنار گوش مهراد آهسته گفت:

- سوگول سلام رسوند ...

مهراد در جا خشک شد. مبهوت به دختری که حتی اسمش را هم نپرسیده بودخیره ماند و لعنتی به خودش و آن دختر با هم فرستاد. پس سوگول برایش بپا فرستاده بود. ناراحت نشده بود. حتی دست و پایش را هم گم نکرده بود. سوگول وقتی ترجیح داد نباید دیگر نباید برایش بپا می فرستاد! خیلی برایش مهم بود خودش باید می آمد. حالا که نبود اعمال مهراد به او هیچ ربطی نداشت و این مرام مهراد بود. برای همین هم قبل از این که دختر بتواند با آن لبخند شیطانی اش از او فاصله بگیرد دستش را جلو برد و پنجه در موهای اسکتنشن دختر انداخت. صدای ناله دختر بلند شد. خنده از صورتش پر زد و چشمانش پر از ترس شد. مهراد سرش را پایین آورد و رخ به رخ دختر که با آن کفش های پاشنه بلند به زور تا روی سینه او می رسید گفت:

برو به اون سوگول بگو گه خورده که برای من بپا می ذاره. - بگو لششو از زندگی من بندازه بیرون تا یاد بگیره با مهراد صباغ در افتادن یعنی چی. حالا هری ....

بعد از این حرف طوری دختر را هول داد که تعادلش را از دست داد و کف پیست رقص پخش زمین شد. همه اطرافیانش با هین و هون دور و برش جمع شدند و مهراد بی توجه به همه دستی به کتش کشید و بدون این که به هیچ کس نگاه کند خواست پیش رقص را ترک کند که برای یک لحظه با دختری که با چشمانی وحشت زده به او خیره مانده بود چشم توی چشم شد.

[24.06.19 20:39]

144

دختر مشخص بود داشته رو به روی پسری می رقصیده. اما آن لحظه خبری از پسر نبود و دختر همان گوشه ایستاده و ترسیده به مهراد خیره مانده بود. یک لحظه برای مهراد آشنا آمد. اما این قدری مهم نبود که وقتش را برایش بگذارد. پس با سری بالا گرفته و پر غرور راه افتاد سمت الیاس که هم چنان داشت شات می زد. الیاس اصولا با دختر خاصی نمی پرید. اعتقاد داشت در مهمانی ها باید مجرد حاضر شود تا بتواند ماهی های بیشتری تور کند. الیاس بدتر از مهراد به هیچ وجه نه تعهد سرش می شد و نه سیرمانی داشت. هر شب با یکی بود و این را یک افتخار می دانست. همین که مهراد برگشت الیاس با خنده گفت:

- چی کارت کرد؟ پر پر شدی انگار ...

مهراد پیک الیاس را از جلویش برداشت. یه نفس سر کشید و بعد از آن گفت:

- دختر جماعت بخواد پرش به من بگیره پر پرش می کنم در جا. دختره از طرف سوگول بود. مثلا خواسته منو امتحان کنه.

الیاس یک شات دیگر به سمت خودش کشید و گفت:

- سوگل که برات مهم بود. داشتی می رفتی تو تریپ لاو و این حرفا ....

مهراد قیافه در هم کشید و گفت:

- من به هفت جد و آبادم خندیدم. سوگول فقط برام خاص تر از بقیه بود که با این کارش بهم ثابت کرد هیچ فرقی با بقیه نداره نکبت! منو امتحان می کنه! کیه مگه؟ زنمه؟

الیاس پیکش را سر کشید و گفت:

- زن نمی خوای بگیری؟ سی سالت رد شدا ...

مهراد چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

- بزغاله می خوای دیگه نخوری؟ داری ...شر تحویل من می دی!

الیاس قهقهه ای زد و گفت:

- من بید می گفتی اگه بیل زنی در ما تحت خودتو بیل بزن! که سی و چهارمم رد شد. اما خدا وکیلی چه چیز این دنیای تاهل خوبه که ملت این قدر براش له له می زنن. داریم زندگیمونو می کنیم دیگه.

مهراد هم با او موافق بود. دو دوست با آن همه ثروتی که داشتند شدیدا معتقد بودند باید تا ته پولشان را خودشان بخورند و عشقو حالشان را بکنند.

[24.06.19 20:39]

145

الیاس آمد جایش را روی صندلی اش درست بکند که یک لحظه تعادلش را از دست داد و کم مانده بود پخش زمین شود که مهراد سریع او را گرفت. همین کافی بود که مهراد بفهمد الیسای دارد زیاده روی می کند. الیاس قهقهه می زد و مهراد به فکر راهی بود که او را از آن جا دور کند. برای همین هم در حالی که پا به پای او می خندید گفت:

- الیاس پاشو، پاشو بریم یه کم قدم بزنیم. شاید امشب یکی چشتو گرفت. آمارتو دارما! چند وقتی هستی با کسی نیستی...

الیاس با فشار دست مهراد از روی صندلی کنده شد و ایستاد. قشنگ مشخص بود تعادل ندارد. لحظه آخر دستش را به میز گرفت و خطاب به بارمن گفت:

- حسن ختام برنامه یه لیوان آبجو بده به من!

مهراد چشمانش را با خشم بست و باز کرد. در این مورد نمی توانست از پس این بشر بر بیاید. لیوان بزرگ آبجویش را که گرفت مهراد زیر بازویش را گرفت و کشیدش سمتی که میز و صندلی چیده بودند و از مهمان ها پذیرایی می کردند. الیاس با دیدن میز و صندلی ها گفت:

- نمی خوام بشینم. همین جا وایسیم.

مهراد حاضر بود هر کاری بکند تا الیاس کمی حالش خوب شود و آبروریزی درست نشود. آن دو نفر که کم آدم هایی نبودند. هزار دشمن داشتند. نمی خواست با زیاده روی الیاس آبرویشان چوب حراج بخورد. سابقه هم نداشت الیاس آن قدر بخورد که روی پا بند

نباشد. خبر نداشت قبل از رسیدنش الیاس چه قدر کوفت کرده که وضعش شده این! همین که الیاس لیوان آب جو را سمت دهانش برد دیگر نتوانست سکوت کند. دستش را جلو برد و در حالی که لیوان را از دست الیاس می کشید غرید:

- نخور الیاس بسه ته!

الیاس با چشمان خمار شده به مهراد نگاه کرد و گفت:

- ظرفیت منو تو می دونی یا خودم؟

مهراد نفس عمیقی کشید و در حالی که لیوان آبجو را روی یکی از میز های کنار دستش می گذاشت گفت:

- والا تا امشب همیشه خودت می دونستی ولی امشب نمی دونم چه مرگته!

[24.06.19 20:39]

146

صدای آذر از پشت سرشان شنیده شد. آذر خواهر المیرا بود. دختری آرام که همیشه بود ولی زیاد در جمع های آن ها نمی چرخید و عادت داشت یک گوشه برای خودش پرسه بزند. درون گرا و مهربان. هر دو چرخیدند:

- خوش تیپای جمع، چیزی شده؟

:مهراد با لبخند گفت

!نه -

ولی الیاس که واقعا حال خودش را درک نمی کرد با انگشت به :مهراد اشاره کرد و گفت

!این مرتیکه می خواد اثبات کنه همه جا از من بهتره -

این قدر جملاتش را کشدار می گفت که هر احمقی هم می فهمید او چه حال خرابی دارد! آذر به آن ها نزدیک شد و آهسته خطاب به :مهراد گفت

... بهتره ببریمش داخل ساختمون. بیرون نمونه -

مهراد هم موافق بود اما قبل از این که بتواند دست الیاس را بگیرد :الیاس محکم زیر دستش کوبید و گفت

تو غلط می کنی بخوای به من بگی چی کار بکن چی کار نکن! -
... خودم می دونم

قبل از مهراد آذر قدمی به الیاس نزدیک شد و طوری که انگار با :کودکی حرف می زند گفت

باشه الیاس تو درست می گی! ولی الان بهتره بریم داخل. یه کم - بشینیم حرف بزنیم هان؟

:الیاس با تمسخر خندید و گفت

حرف بزنم؟ با تو؟ خل وضعی که معلوم نیست چته همه ش یه - !گوشه می چپی و تو حال خودتی؟ من با تو حرف دارم آخه

مهراد به خوبی حس کرد دل آذر شکست. الیاس دست خودش نبود. هر چه به زبانش می رسید می گفت. اما آذر که نیتی جز خوبی نداشت دلش بدجور شکست. مهراد لبخندی به آذر زد و گفت:

- شرمنده آذر این تو حال خودش نیست. تو ناراحت نشو خودم یه جوری ....

داد الیاس بلند شد و دیگر این جا بود که توجه همه به او جلب شد.

[24.06.19 20:39]
147

- خفه شو مرتیکه! خودت تو حال خودت نیستی. من خیلی هم خوبم! می زدم و لولم! مستم و شنگولم ... حال خوشی دارم ...

مهراد دوست داشت در زمین فرو برود از وضعیتی که الیاس درست کرده بود. دیگر تقریبا همه متوجه آن ها شده بودند و برخی با پوزخند نگاهشان می کردند. مهراد دیگر نتوانست با ملایمات رفتار کند. دست انداخت زیر بازوی الیاس و گفت:

- گمشو بیا بریم خونه هر غلطی خواستی بکن!

الیاس سعی می کرد خودش را کنار بکشد اما مستی سستش کرده بود و قدرتش را نداشت. تنها کاری که توانست بکند این بود که دستش را بالا ببرد و محکم مشتی توی دهان مهراد بکوبد. مشتش

خیلی جاندارد نبود ولی باعث شد مهراد دست الیاس را رها کند و دهان خودش را بچسبد. خانم ها با جیغی خفیف عقب کشیده و آقایان مانده بودند دخالت بکنند بین این دو رفیق یا نه. مهراد چند نفس عمیق کشید. آن لحظه اگر او هم عصبی می شد وضعیت از آن هم بدتر می شد. پس جلوی خشمش را گرفت و باز جلو آمد تا دست الیاس را بگیرد و همزمان گفت:

- الیاس برادر من! دو دقیقه خفه شو فقط راه بیا تا ماشین ... خب؟

الیاس با پوزخند خودش را کنار کشید و گفت:

- فکر کردی منم خواهرتم که هر وقت هر جا اراده کردی بکنیم تو گونی نذاری کسی رنگمو ببینه؟ برو بینم بابا! همه عالم و آدم زیرت خوابیدن برا آبجیت ...

به این جا که رسید مهراد دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و سیلی محکمی توی صورت الیاس کوبید که الیاس تعادلش را از دست داد و پخش زمین شد. مهراد دوست داشت الیاس را له کند. اما آن جا و آن لحظه وقتش نبود. اول باید اجازه می داد الیاس هوشیار شود. برای همین خم شد با یک حرکت او را چون یک گونی روی شانه اش انداخت و راه افتاد سمت پارکینگ چند نفری دنبالشان روان شدند:

- مهراد نزنین بلایی سرش بیاری ها مسته نمی فهمه چی می گه!

- مهراد می خوای بیایم دنبالت؟

مهراد که به ماشینش رسیده بود چرخید به سمت آن دو سه نفری که همراهی اش کرده بودند و گفت:

- نه لازم نیست. می برمش خونه. یه دوش آب سرد و یه لیوان آب قند و نمک حالشو بهتر می کنه. برید به مهمونیتون برسین. از المیرا و آذر هم از جانب من عذرخواهی کنید.

[24.06.19 20:39]

148

بعد از آن الیاس را روی صندلی عقب ماشینش پرت کرد و در را بست. همین که سوار شد صدای بالا آوردن الیاس را شنید و با غیظ دنده عقب گرفت و غرید:

- سر حرفات نکشمت سر این که ریدی تو ماشینم حتما می کشمت.

با سرعت راه افتاد سمت در باغ و نگهبان سریع در را گشود و مهراد راه خانه الیاس را در پیش گرفت. ***

ساعت نزدیک سه بود. مهراد در طبقه همکف روی صندلی مورد علاقه اش نشسته و به تاریکی بیرون خیره مانده بود. چراغ های حیاط روشن بود ولی از جنگل جز سیاهی چیزی دیده نمی شد. صدای حسین را از نزدیک آشپزخانه شنید و چرخید:

- مطمئنی به موندن من نیازی نیست؟

نفس عمیقی کشید. نگاهش کرد. حسین این چند روز که مارال نبود شده بود همدمش. تمام آن شش روز را بار ها و بارها با هم مرور کرده و کلی نکته بیرون کشیده بودند. اما متاسفانه نکته ها چیزی نبود که محکمه پسند باشد. باید باز هم می گشتند و مهراد خسته بود. خسته و دوباره نا امید. این وسط بین تمام خستگی ها و نا امیدی ها نگرانی بابت یک دختر بی گناه هم به حس هایش اضافه شده بود. چرا باید پای این دختر به ماجرا باز می شد. اصلا چرا باید قصد جان او را می کردند؟ صرفا چون تصمیم گرفته بود به او کمک کند؟ این دیگر چه جانوری بود که حاضر بود چندین نفر را بکشد تا مطمئن شود سر مهراد بالای دار می رود. خوشحال بود که جریان حسین را هیچکس جز مهربان نمی داند وگرنه باید نگران جان حسین هم می شد. حسین بار و بندیل بسته بود که برگردد تهران و به دنبال سر نخ هایی برود که پیدا کرده بود. سر نخ هایی مثل مسعود، رفیق الیاس، یا المیرا و یا حتی سوگل! - نگران اینم که توام بری و به سرنوشت مارال دچار بشی. این حرومزاده هر کی که هست فقط نشسته ببینه کیا به من کمک می کنن سرشونو بکنه زیر آب.

حسین ساکش را برداشت. تکیه اش را از اپن گرفت و گفت:

- وقتی این دختره تونسته در بره من نتونم؟ منو دست کم نگیر. حواسم هست. خودمو لو نمی دم. در ضمن یکی دو روزه هم بر می گردم. سر خودتونو به باد ندین توی این چند روز لطفا ...

قبل از این که مهراد فرصت کند حرفی بزند صدای تک بوقی بلند شد. مارال رسیده بود. مهراد از جا پرید و راه افتاد سمت در. حسین هم با ساکش راه افتاد. در باغ توسط یکی از نگهبانان باز شد و ماشین مهراد به همراه مارال و نگهبانی که به دنبالش رفته بود وارد شد.

[24.06.19 20:39]

150

همین که ماشین ایستاد مارال از ماشین پیاده شد و بی توجه به دو نگهبانی که در حیاط بودند و حسین که پشت سر مهراد بود گفت:

- اوف خدایا شکرت! هم خودم زنده رسیدم، هم تو زنده ای ...

مهراد با دیدن صورت مارال که نیمش تقریبا داشت کبود می شد بهت زده جلو رفت و گفت:

- مارال صورتت چی ...

مارال دست مهراد را که داشت به سمت صورتش می آمد کنار زد و گفت:

- اوی نصف شبه! دست به من نزن!

بعد بلند تر خطاب به حسین که پشت سر مهراد ایستاده بود گفت:

- سلام ...

حسین سری برایش تکان داد و راه افتاد سمت ماشین خودش که در حیاط پارک شده بود. مارال چرخید و با دیدن او که می رفت گفت:

- ا تشریف می برید؟

مهراد بازوی مارال را چسبید و آهسته گفت:

- بیا برو تو. حسین می ره تهران به کاراش برسه.

مارال دستی برای حسین تکان داد و بعد آهسته گفت:

- نگو تهران بگو قتلگاه! هنوز باورم نمی شه زنده ام!

بعد از این حرف بازویش را از دست مهراد بیرون کشید اشاره به ماشین کرد و گفت:

- بگو چمدونمو بیارن تو. خیلی خسته ام!

حسین دستی برای مهراد تکان داد. پشت فرمان ماشینش نشست و از دری که همچنان باز بود خارج شد. مانده بود فقط به این دلیل که به خوبی فهمیده بود مهراد از تنهایی واهمه دارد! بلاهایی که پشت سر گذاشته بود باعث شده بود به این روز بیفتد. به همین دلیل آن قدر ماند تا قرار شد مارال برگردد. با حضور مارال دیگر نیازی به ماندن او نبود. او هر چیزی را که باید از مهراد شنیده بود. حالا وقت عمل بود. با وجود نگهبان هایی هم که مهراد استخدام کرده بود دیگر نگران جان دوستش هم نبود. این سه نفر می توانستند از او مراقبت کنند. هم از او هم از دختری که به نظر حسین یک تخته اش کم بود. .

[24.06.19 21:53]
151

مارال وارد خانه شد و مستقیم به سمت آشپزخانه رفت. بدجور تشنه شده بود و این به خاطر استرس زیادش بود. استرس باعث می شد زیاد دستشویی برود و از آن طرف بیش از اندازه آب بنوشد. لیوانی آب خنک برای خودش ریخت و خطاب به مرد قلچماقی که چمدانش را حمل می کرد اشاره به طبقه بالا کرد. ولی قبل از این که او فرصت کند حرفی بزند مهراد از پشت سر مرد حاضر شد و گفت:

- ببرش طبقه سوم. اتاق خانم اونجاست...

مارال ابرویش را بالا انداخت. توقع داشت بعد از رفتنش مهراد آن اتاق را غصب کرده باشد. اما انگار اتاقش برای خودش مانده بود. لیوان آب را لاجرعه نوشید. مهراد جلو آمد. یکی از صندلی های میز چهار نفره ناهار خوری را پیش کشید و نشست. خیره مانده بود روی مارال. روی صورت نیمه کبودش و دست گچ گرفته شده اشو خیلی نتوانست سکوتش را حفظ کند و گفت:

- بی ناموس چه جوری مگه گوشیت رو قاپ زده که این جور شدی؟

مارال هم جلو رفت. یکی دیگر از صندلی ها را بیرون کشید و رو به روی مهراد نشست. آهی کشید و گفت:

خودمم نفهمیدم چی شد. من گوشی رو سفت نگرفته بودم طرف - خیلی راحت می تونست گوشی رو بکشه و بره. یه جورایی انگار ... از عمد زد

مهراد کمی خودش را جلو کشید و به صورت ساده و بی آرایش مارال خیره شد. مشخص بود که این کبودی قرار است بدتر و بدتر :شود. آب دهانش را قورت داد. کمی خودش را عقب کشید و گفت

ببین خودت با زندگی خودت چی کار می کنی! تو این وسط چی - کاره بودی آخه؟ برای چی مثل سیریش چسبیدی به زندگی من که .حالا تو این وضع باشی

:مارال پوزخندی زد و گفت

اگه اون روز توی اون پارکینگ منو خفت نکرده بودی وضع - الان من این نبود. من تو رو گم کرده بودم و قصد داشتم برگردم :... مهراد دستش را محکم روی صورتش کشید و گفت

چی بگم؟ بعضی وقتا تو حکمت کارای خدا می مونم. چرا این - همه بلا باید سر من بیاد. بدتر از همه این که چرا تو باید بیفتی وسط این ماجراها. حالا گیریم خدا به خاطر عیش و نوش زیاد از حدم خواسته گوشمو بپیچونه. گناه تو چیه؟

.مارال شانه ای بالا انداخت و از جا برخاست

[24.06.19 21:53]

152

:انگشت سبابه دست سالمش را به سمت مهراد گرفت و گفت

خیلی خسته ام! می رم بخوابم. فقط یادت باشه حمله به من اونم -
... امشب و با این وضعیت دستم نهایت بی انصافیه. خیلی داغونم

مهراد درک می کرد. این دختر از صبح درگیر بوده و مصیبت
:پشت سر گذاشته. او هم از جا برخاست و گفت

تو بیمارستان کی بهت دارو تزریق کرد؟ ندیدیش؟ -

دیدمش ولی متاسفانه قیافه ها خیلی تو ذهنم نمی مونه. یادمه یه -
دختر جوون بود. موهاشم مشکی بود. به خدا اگه بلوند بود همین
الان با دستام خفه ت می کردم چون مطمئن می شدم یکی از
... دوست دخترای سابقت

صدای تلفن بلند شد. هر دو ترسیده به تلفن خیره ماندند. چه کسی
می توانست باشد این وقت شب؟ مارال همان جا در فوردگاه با
نازنین تماس گرفته و گفته بود چون اتوبوس گیرشان نیامده با
هواپیما سفر کرده اند و خبر سلامت رسیدنش را به او داده بود.
مطمئن بود نمی تواند نازنین باشد. مهراد قبل از مارال به خودش
آمد و به سمت تلفن رفت. این تلفن هیچ وقت بیخودی زنگ نمی
خورد. همیشه شخص مهمی پشت خط بود. قبل از این که قطع
:شود سریع گوشی مشکی رنگ را برداشت و گفت

... الو -

:صدای زنی آن سمت خط ترسان و لرزان به گوش رسید

... الو آقا -

مهراد متعجب ابرویش بالا پرید. یک زن! کمی ترسیده. صدای لرزان. بغض در گلو ... این وقت شب ... چه کسی می توانست باشد؟ سریع گفت:

بفرمایید؟ -

آقا شما با این آقایی که دویست و شش مشکی داشتن آشنایی دارید؟ -

نام حسین در ذهن مهراد پر رنگ شد و بهت زده گفت:

بله بله ... چی شده؟ -

بغض زن ترکید و گفت:

آقا همین الان با سرعت وحشتناکی نزدیک بود با ما شاخ به شاخ بشن. اما برای این که به ما نزنن ماشین رو زدن به کوه. ما زنگ زدیم اورژانس ... -

[24.06.19 21:53]

153

مهراد دیگر چیزی نمی شنید. تماس را قطع کرد و دوید به سمت در. مارال که هنوز لباس هایش را در نیاورده بود بهت زده و ترسیده دوید به دنبالش و گفت:

... چی شده؟ مهراد -

مهراد تمام تنش می لرزید. چرا هر کس به او نزدیک می شد محکوم به مرگ می شد؟ می توانست این قضیه را فقط یک تصادف از روی سهل انگاری تصور کند؟ نه دیگر نمی توانست. انگار در زندگی او دیگر هیچ چیزی تصادفی اتفاق نمی افتاد. پرید پشت فرمان ماشین خودش. هر سه نگهبان به او نزدیک شدند. مهراد شیشه را پایین داد و فریاد کشید:

.درو باز کنین -

هر سه نگهبان متعجب مانده بودند. مهراد کجا می خواست برود آن هم بدون محافظ؟ مارال هم در سمت دیگر را باز کرد و پرید بالا. برای مهراد مهم نبود. دیگر مهم نبود. او فقط می خواست به دوستش برسد. یکی از نگهبان ها در را گشود و یکی دیگر کنار پنجره مهراد آمد و گفت:

آقا بیایم همراهتون؟ -

مهراد فریاد کشید:

نه! فقط مثل آدم نگهبانی بدید!!! مطمئن بود اگر ماشین حسین - دست کاری شده باشد مقرش همین سه مرد هستند. آن ها کور بودند که کسی وارد ویلا شده باشد و ندیده باشندش؟ با تیک آفی از خانه خارج شد. مارال چرخیده بود به سمتش و مبهوت سوال می پرسید:

!!!مهراد کی بود پشت خط؟ چی شده؟ حرف بزن -

مهراد فقط برای خالی کردن خودش و خفه کردن مارال گفت:

.حسین تصادف کرده! ماشینش خورده به کوه -

:مارال با هر دو دست جلوی دهانش را گرفت و آهسته گفت

!!!هی -

مهراد سرعتش را بیشتر کرد و مارال وحشتزده سریع به خودش آمد و گفت:

می خوای به کشتن بدی جفتمونو؟ نمی بینی جاده کوهستانیه و - !پر از دره س! یواش برو سر جدت

[24.06.19 21:53]

154

ولی گوش مهراد انگار نمی شنید. فقط می خواست به حسین برسد و مطمئن شود او همچنان نفس می کشد. هیچ چیز جز این نمی توانست در آن لحظه حال مهراد را خوب کند. مارال همان طور که ترسیده به صندلی چسبیده بود شروع کرد به سوال پرسیدن:

کی خبر داشت از حضور حسین پیش تو؟ کی خبر داشت حسین - می خواد کمکت کنه؟

مهراد دوست داشت به مارال بگوید خفه شو! اما یکی را نیاز داشت که اول صدای ذهن خودش را خفه کند. فقط مهربان خبر داشت. مهربان بارها گفته بود در مورد محل زندگی او و تمام

اتفاقاتی که در مازندران در حال رخ دادن است با احدی صحبت نکرده و نخواهد کرد. مگر می شد مهربان چنین کاری کرده باشد؟ مارال با دیدن سکوت مهراد و قیافه در هم شده اش خودش فهمید قضیه چیست و آهسته گفت:

- مهربان ...

صدای فریاد مهراد بلند شد:

- خفه شو!!! خواهر من به من خیانت نمی کنه! محال ممکنه مهربان پشت این قضیه باشه. حتی اگه خودش هم بگه من باور نمی کنم ...

داد مارال هم بلند شد:

- د از بس خری! من رفتم پیش خواهرت و اومدم بیرون هزار تا بلا سرم نازل شد. اینم از رفیقت. دیگه چند تا مدرک می خوای تا بهت ثابت بشه خواهرت یا همه کاره این پرونده اس یا داره به کسی که دشمن توئه کمک می کنه!! مهراد مدام سرش را به چپ و راست تکان می داد و می نالید:

- نه باور نمی کنم. باور نمی ...

بالاخره رسیدند. به جایی که ماشین حسین به کوه برخورد کرده بود. خیلی هم دور نشده بود از ویلا. مهراد سریع ماشین را کناری کشید و پیاده شد. ماشین حسین تا نیمه جمع شده بود و خودش را بیرون آورده و بی حرکت روی زمین خوابانده بودند. مهراد دوید بالای سر حسین و مارال هم به دنبالش. مهراد کم مانده بود گریه

اش بگیرد. - حسین! حسین چشاتو باز کن مرد ... به خدا اگه توام بمیری خودم با دستای خودم خودمو می کشم! د بلند شو حسین.

[24.06.19 21:53]

155

چند نفری آن جا بودند. چند ماشین با تعدادی محدود ازسرنشینانشان. یکی از مرد ها به مهراد نزدیک شد و آهسته گفت:

من چک کردم. نبض دارن. نفس هم می کشن. ولی متاسفانه - چشماشونو باز نمی کنن.

مهراد چرخید سمت چند نفری که با فاصله از او ایستاده بودند و گفت:

... یکی رنگ بزن اورژانس -

همان مردی که کنار مهراد ایستاده بود گفت:

زنگ زدیم. تو راهن ... مهراد دست های مشت شده اش را - روی زمین خاکی کنار حسین کوبید و گفت:

همه ش تقصیر منه! من نحسم ... هر کی دور و بر منه بلا - سرش می آد.

مارال که داشت زور می زد گریه نکند زیر لب غرید:

!جز مهربان -

و حق با او بود. چه طور هر کس که در تلاش بود مهراد را نجات بدهد به نوعی بلایی بر سرش می آمد ولی هیچ بلایی سر مهربان نمی آمد؟

چیزی طول نکشید که آمبولانس رسید. دو مرد سریع خودشان را بالای سر حسین رساندند و با چک کردن وضعیت او مورد را اورژانسی تشخیص دادند و سریع منتقلش کردند داخل آمبولانس. مهراد هم دوید که پشت فرمان ماشین بنشیند و همراهی شان کند. اما مارال که ذهنش در آن لحظه بهتر از مهراد کار می کرد پرید جلویش. دست هایش را از دو طرف باز کرد و گفت:

.نه مهراد! رفتن تو یعنی خودکشی -

مهراد متعجب سعی کرد مارال را پس بزند و گفت:

.چی می گی؟ من همین الانم روی تیغم ... باید برم پیش رفیقم -

مارال با دست سالمش مشت محکمی کوبید توی قفسه سینه مهراد و گفت:

یه دقیقه وایسا گوش کن ببین من چی می گم! این شخصی که - راه افتاده ما رو بکشه همچنان دنبالمونه. شاید اینم یه نقشه بوده که تو رو از اون ویلا بکشن بیرون. نگهبان دور و برت نباشه و بعدش خلاصت کنن. تو رو خلاص کنن دیگه نیازی به کشتن ما هم ندارن. باید برگردیم توی همون ویلا. بعدش یکی از نگهبانا رو ... می فرستیم سراغ حسین. حالش خوب می شه. قول می دم

[24.06.19 21:53]
156

مارال قول می داد ولی خودش از قول خودش مطمئن نبود. مهراد هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و نالید:

- بذار بکشن منو! بذار تموم کنن این زندگی سگی رو! حسین حقش این نبود ... دست شکسته مارال را چسبید و فریاد کشید:

- تو حقت این نبود! من باید برم بیمارستان پیش رفیقم ...

مارال چشم هایش را گشاد کرد و گفت:

- تو نباشی رفیقت امنیت بیشتری داره. فقط باید سریع یکی از نگهبانا رو بفرستی سر وقتش که یه دکتری پرستاری چیزی هوس نکنه بلایی که داشتن سر من می آوردن رو سر حسین بیارن.

مهراد با زخواست مارال را دور بزند و برود سوار ماشینش شود که جیغ مارال بلند تر از قبل بلند شد:

- این قد بلا سرم نیومد که حالا بذارم مفت مفت خودتو به کشتن بدی. ما بر می گردیم ویلا! همین که گفتم ...

مهراد همان جا که ایستاده بود نشست روی زمین. باران داشت نم نم می بارید و مهراد برایش مهم نبود خیس بشود و یخ بزند و بمیرد. دیگر در توانش نبود. الیاس را از دست داده بود. مارال را

به این وضع انداخته بودند. حسین را به آن وضع انداخته بودند. متهم ردیف اول ذهنش هم مهربان مهربانش بود. کدام را هضم می کرد. سرش را رو به بالا گرفت و عربده زد:

- خداااا!

مارال دیگر نتوانست جلوی ریزش اشکش را بگیرد. شکستن یک مرد خیلی درد دارد. مارال همیشه مقاوم نتوانست جلوی این درد بایستد. جلو رفت و همین طور که هق هق می کرد زیر بازوی مهراد را گرفت و گفت:

- پاشو مهراد. بهت قول می دم تموم می شه این شبا. تو نباید خودتو ببازی. درستش می کنیم. با هم درستش می کنیم.

باز داشت قول روی هوا می داد. اما برایش مهم نبود. فقط می خواست هر طور شده این مرد را آرام کند. ماندنشان در آن جاده که لحظه به لحظه خلوت تر می شد اصلا عقلانی نبود. در سمت شاگرد را باز کرد و مهراد را که چون طفلی بی پناه خودش را به دست های مارال سپرده بود نشاند داخل ماشین و در را بست. خودش سریع ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست. رانندگی با یک دست برایش سخت بود اما بهتر بود خودش رانندگی کند تا مهرادی که هیچ تعادلی نداشت.

.

[24.06.19 21:53]

157

روز اول

تا زمانی که به جلوی خانه الیاس رسیدند حتی کلمه ای حرف نزدند. الیاس خرناس می کشید و به خواب عمیقی فرو رفته بود. مهراد هم به این می اندیشید که چه طور گندی که الیاس زده بود را پاک کند. آبرویی برایشان باقی نمانده بود. ماشین را جلوی درخت های سر به فلک کشیده کنار کوچه پارک کرد. اما هیچ دل و دماغی برای پیاده شدن نداشت. همان جا که نشسته بود زیر لب غرید:

- این همه زور می زنیم اعتبار جمع کنیم شازده یه شبه رید تو همه ش!

الیاس خرناس بلندی کشید و مهراد فریاد کشید:

- د خواب به خواب بری الهی!

ماندنش آن جا در ماشین درست نبود. ممکن بود ماشین پلیسی قصد چرخ زدن در آن اطراف را داشته باشد. حوصله دردسر نداشت پس پیاده شد. ماشین را دور زد و در عقب را گشود. الیاس دهانش باز بود و همچنان چون خرس خرناس می کشید. مهراد پوفی کرد و سر الیاس را گرفت و چند بار محکم تکان داد. الیاس زیر لب غری زد ولی بیدار نشد. مهراد این بار شانه الیاس را گرفت و محکم تکان داد و گفت:

!الیاس! پاشو ... پاشو خبرت -

الیاس دوباره تکانی خورد و وقتی ضربه نیمه محکم مهراد توی صورتش خورد برق از سرش پرید و سریع چشم باز کرد و سر جا نیم خیز شد. با دیدن چشمان برزخی مهراد چند بار پلک زد و گفت:

چیه؟ چی شده؟ چرا رم کردی؟ -

مشخص بود آن یک ساعت و نیمی که از باغ تا خانه توی راه بودند و الیاس تمامش را خوابیده بود کمی حالش را جا آورده. مستی از سرش پریده بود. مهراد از جلوی در ماشین کنار رفت و گفت:

.گمشو بیا پایین ببینم -

الیاس که هنوز درست زمان و مکان را نمی شناخت با زحمت از ماشین پیاده شد و قدم اول را که برداشت نزدیک بود بیفتد که مهراد سریع زیر بازویش را گرفت و گفت:

تن لشتو بنداز روی من ببینم. فقط منتظرم از این وضع در بیای. - !ببین چی کارت می کنم

[24.06.19 21:54]

158

دست خودش نبود. فریاد می کشید و دلش می خواست الیاس را یک شکم سیر کتک بزند. همان طور که کشان کشان الیاس را با خودش می کشید دستش را داخل جیب کت الیاس کرد و دسته کلیدش را بیرون آورد. ریموت در را زد و در به آرامی شروع به باز شدن کرد. الیاس غر غر می کرد:

- مگه ما نباید الان تو مهمونی باشیم؟ خونه چی کار می کنیم پس؟

برای مهراد طبیعی بود که الیاس حتی نداند چه کرده! برای همین هم ترجیح می داد اول حال او خوب شود و بعد شاهکارش را برایش تعریف کند. همراه الیاس از حیاط بزرگ خانه گذشتند و به در خانه ویلایی الیاس رسیدند. مهراد همین طور که با یک دست مراقب بود الیاس نیفتد با دست دیگر با کلید در چوبی خانه را گشود و هر دو وارد شدند. ریموت چراغ ها همان جا پشت در بود. مهراد ریموت را برداشت و همه چراغ های خانه را روشن کرد. الیاس که خودش را در خانه اش می دید خندید و گفت:

- نکنه می خوای بهم تجاوز کنی؟ چرا حرف نمی زنی؟

مهراد او را تقریبا پرت کرد روی کاناپه ترک قهوه ای رنگی که در قسمت نشیمن خانه قرار داشت و شروع کرد به باز کردن پاپیون خودش. کتش را هم در آورد و نشست روی تک مبل رو به روی الیاس و به او زل زد. خیلی دلش می خواست یک نخ سیگار بکشد اما افسوس که ترک کرده بود. الیاس روی کاناپه دراز کشید و گفت:

- وای چه قد حالم خوبه! اصلا شاعر می گه ... عجب حال خوبیه وقتی که مستی می گن بیخیالشی کی بودی کی هستی!

مهراد کلافه دستی به صورتش کشید و از جا بلند شد. دوش آب یخ و یک سرم خوراکی می توانست حال الیاس را بهتر کند. راه افتاد سمت الیاس و گفت:

- پاشو ...

الیاس خمار به او نگاه کرد و گفت:

- پاشم که چی؟

مهراد بازوی او را گرفت و محکم کشیدش. الیاس از لحاظ قد با مهراد برابری می کرد اما خیلی لاغر تر از او بود. برای همین هم مغلوب شد و ایستاد. مهراد راه افتاد سمت اتاق خواب الیاس که مستر بود و حمام شخصی اش آن جا قرار داشت. الیاس از ته دل قهقهه زد و گفت:

- دیدی گفتم می خوای بهم تجاوز کنی؟ خاک بر سرت تو گی بودی من نمی دونستم؟! ولی من گی نیستم. زنگ بزن به عشقم. بگو اون بیاد پیشم. تو رو می خوام چی کار؟

[24.06.19 21:54]

159

:مهراد غرید

!!یه دقیقه لال شو بشر! چه قدر فک می زنی -

الیاس را همان طور با لباس هول داد داخل حمام کوچک و دوش آب یخ را روی سرش باز کرد. الیاس دهانش باز ماند و هین کشداری گفت. مهراد با اینکه خودش هم داشت خیس می شد ولی با هر دو دست الیاس را گرفته بود که نتواند مقاومت کند و همان جا بماند. الیاس داشت می لرزید و مهراد بدون رحم ده دقیقه تمام او را زیر دوش آب یخ نگه داشت. الیاس همین طور که می لرزید :گفت

!بسه! بسه ... خوبم به خدا ... بسمه -

مهراد هم حس می کرد که الیاس کمی بهتر شده. برای همین او را از حمام بیرون کشید و هولش داد روی تخت. داخل اتاق الیاس یک در وجود داشت که به یک اتاق دیگر باز می شد. اتاقی که داخلش پر بود از انواع لباس و کفش. به عبارتی آن جا کمد لباسش محسوب می شد. یک رکابی ساده طوسی رنگ و یک شلوارک مشکی از بین لباس های خانه اش بیرون کشید و بیرون رفت. الیاس داشت به آرامی لباس هایش را در می آورد. مهراد لباس :های توی دستش را پرت کرد سمت الیاس و گفت

.بپوش بیا بیرون باید حرف بزنیم -

:الیاس لباس ها را از روی تخت چنگ زد و گفت

- بیکار نشین. برو توی زیرزمین از شرابایی که درست کردم یه ظرف پر کن بیار ...

مهراد چرخید به سمتش و گفت:

- دیوانه ای! همین الان یه ذره حالت بهتر شده.

الیاس پوفی کرد و گفت:

- احمقی مهراد؟ من کی مست می شدم؟

دیگر مشخص بود که حسابی به خودش آمده است. سرش را با دستانش گرفت و گفت:

- یه کوفتی تو اون مشروباشون بود. حتما قرص قاتیش کرده بودن. من کله م منگه! خودمو حس نمی کنم اصلا. می خوام یه قلب از شرابای خودم بخورم بشوره ببره.

مهراد تکیه داد به چارچوب در و خیره به الیاس گفت:

- از کجا معلوم بهتر بشی. شاید بدتر شدی.

[24.06.19 21:54]

160

الیاس چشمانش را در کاسه سرش چرخاند و گفت:

من هر شب قبل از خواب یه گیلاس شراب می خورم. آرامبخش - .منه. یه لطفی بکن این شراب رو برام بیار و بعدش برو

مهراد سری به چپ و راست به نشان افسوس تکان داد و راه افتاد سمت محلی که الیاس فقط مخصوص شراب هایش طراحی کرده بود. از در خانه بیرون رفت. سمت چپ حیاط خانه الیاس کامل با چمن مصنوعی پوشیده شده بود. مهراد راه افتاد به آن سمت و جایی بین چمن های مسنوعی روی زمین نشست و مشغول باز کرد در زیرزمینی شد که هیچ کس از وجودش خبر نداشت به جز مهراد و الیاس. در زیرزمین را که با چمن مصنوعی پوشیده شده بود باز کرد و بعد از روشن کردن فلش موبایلش آهسته از پله ها پایین رفت. پایین پله ها به عادت همیشه فلش گوشی را خاموش کرد و دستش را روی کلید برقی که همان جا پایین پله ها بود کوبید. چراغ برای یک لحظه روشن شد ولی همین که مهراد قدمی به جلو برداشت چراغ با صدای تقی سوخت و همه جا غرق خاموشی شد. مهراد پوفی کرد و غرید:

- بخشکه شانس!

همان طور که از حفظ روی یونجه های ریخته شده کف زیرزمین به سمت انتهای زیرزمین قدم بر می داشت دوباره مشغول روشن کردن فلش گوشی اش شد. هنوز یک قدم هم بر نداشته بود که چیزی محکم به صورتش خورد و باعث شد پخش زمین شود. بینی اش چنان تیر می کشید که تمام دردهای دیگرش را فراموش کرده بود. همین که افتاد کف زیرزمین حس کرد چیزی در دستش فرو

رفته و دادش در آمد. - الیاس خبر مرگت چه گهی خوردی تو این زیرزمین؟

با تمام دردی که در پا و دست و بینی اش پخش شده بود گوشی را روشن کرد و توانست اطراف را دید بزند. چنگک یونجه آن وسط افتاده بوده. مهراد پایش را روی چنگک گذاشته و باعث شده دسته چوبی بلندش بالا بیاید و محکم توی صورتش بخورد. از الیاس شلخته نمی شد بیشتر از این انتظار داشت. اما مشکل آن وسط شیشه هایی بود که نشان می داد یکی از شیشه های شراب شکسته و الیاس خورده هایش را جمع نکرده. امشب تصمیم گرفته بود حسابی مهراد را عصبی کند. مهراد یکی از شیشه های شراب پیش رویش را برداشت و از جا برخاست. از کف دستش داشت خون می چکید. باید وارد خانه می شد و با جعبه کمک های اولیه دستش را پانسمان می کرد.

وقتی وارد خانه شد با دیدن الیاس که لباس هایش را عوض کرده و روی کاناپه نشیمن لم داده و سیگار دود می کرد اخم هایش در هم تر شد. راه افتاد سمت الیاس و در حالی که در تلاش بود خونی که از دستش می چکید جایی را کثیف نکند شیشه شراب را روی میز مقابل الیاس کوبید و گفت:

- کوفت کن!

[24.06.19 21:54]

161

الیاس با دیدن وضعیت دست مهراد و همین طور بینی اش که متورم شده بود گفت:

- رفتی جنگ؟! چی کار کردی با خودت؟

مهراد راهی آشپزخانه بزرگ و مجهز خانه شد و گفت:

- چنگک یونجه ت اون وسط افتاده بود! یه شیشه شراب هم که شکسته بودی. چراغ زیرزمین هم که سوخته بود! نتیجه ش شد اینی که می بینی. فعلا امشب قراره از تو هی به من برسه!

گوشی موبایل مهراد شروع کرد به زنگ خوردن. مهراد حوله هیچ بنی بشری را نداشت. همان طور که جعبه کمک های اولیه را از روی دیوار بر می داشت و روی جزیره وسط آشپزخانه می گذاشت گوشی اش را هم از جیبش در آورد و روی جزیره پرت کرد. نام سوگل روی گوشی فقط باعث شد پوزخند بزند. اید او آدم عجیبی بود ولی به محض این که چیز بدی از یک نفر می دید آن فرد در جا برایش می مرد. سوگل خودش گور خودش را کنده بود. برای همین هم جوابش را نداد. فقط گوشی اش را سایلنت کرد که صدای زنگش روی اعصابشان نباشد. دستش را که نه چندان عمیق بریده بود با باند بست و چسب زد. الیاس همین طور که جرعه ای از گیلاس شرابش را می نوشید همین طور که چرخیده به سمت مهراد آهسته گفت:

- خیلی گند زدم نه؟

مهراد آهی کشید و راه افتاد سمت الیاس. می خواست کمی کنارش بنشیند. همین که نشست الیاس شیشه شراب را برداشت و گفت:

بریزم برات؟ -

:مهراد سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت

.به خونه ت هم گند زدم! خون دستم همه جا ریخته -

:الیاس گیلاسش را بالا برد و گفت

.فدای سرت. فردا تمیز کار می آد تمیزش می کنه -

:مهراد تکیه زد به پشتی مبل و کنجکاوانه پرسید

عشقت کیه اون وسط هی داد می زدی عشقتو می خواستی؟ -

[24.06.19 21:54]

162

:الیاس چشمانش را گرد کرد و گفت

!عشق؟ من؟ چه غلطا -

مهراد می دانست الیاس دختر بازی زیاد می کند ولی حتی یک بار هم ندیده بود که او دختری را به عنوان دوست دخترش معرفی کند. برای همین هم نفس عمیقی کشید تا دود سیگاری را که در :هوا پخش شده بود استشمام کند و بعد از آن گفت

... گفتم شاید یه دوست دختری چیزی پیدا کردی -

الیاس پوزخند زد و خم شد گیلاسش را لب میز گذاشت. مهراد که همه عکس العمل های او را زیر نظر داشت سریع کف هر دو دستش را به هم کوبید و گفت:

- ببین از قدیم گفتن مستی و راستی!

الیاس پرید وسط حرفش و گفت:

- اگه خورده هر کی گفته! از نظر من مستی و خزعبل بافی!

مهراد چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

- بدم می آد خر فرضم کنی ها! یه چیزی هست به من نمی گی.

الیاس خنده اش گرفت. از جا برخاست و گفت:

- پاشو برو گمشو می خوام بخوابم. فردا باید یه جوری گند امشب منو توجیه کنیم.

مهراد هم از جا برخاست و گفت:

- یعنی نمی گی دیگه!

الیاس راه افتاد سمت اتاق خوابش و کشیده گفت:

- نووووچ!

مهراد با این که داشت از فضولی می مرد کش دار گفت:

- به درک!!!

الیاس بی توجه به مهراد وارد اتاق خوابش شد و در اتاق را به هم کوبید. مهراد هم از جا برخاست. بعد از جمع کردن جعبه کمک

های اولیه کتش را که روی یکی از مبل ها رها کرده بود برداشت و از خانه خارج شد. آن شب بدجور به هم ریخته بود و دلیلش را نمی فهمید. شاید به قول الیاس چیزی در آن مشروب ها ریخته بودند.

[24.06.19 21:54]

163

شاید هم به خاطر کات کردن حتمی اش با سوگول بود ... عجیب *** !بود که خودش هم نمی دانست برای چه تا آن حد عصبی است

با تکان دست مارال جلوی چشم هایش از جا پرید. این روزها زیاد در هپروت فرو می رفت. از وقتی کل ماجرا را برای حسین تعریف کرده بود دیگر دست خودش نبود هر شب مرورشان می کرد و خودش هم به دنبال رد و سر نخ می گشت. مارال لیوانی آب به سویش دراز کرده بود. متعجب به مارال خیره شد و مارال چشم گرد کرد و گفت:

- چته؟ بگیر آبو بخور! اصلا این دنیا نیستی انگار ...

- خبری از نگهبانه نشد؟

مارال سرش را تکان داد و گفت:

- چرا! همین الان زنگ زد گفت حسین خوبه فقط به خاطر ضربه ای که به سرش خورده گفتن بهتره عکس بگیرن و اینا. یه کم منگه. اما دکترا گفتن احتمال خونریزی داخلی و اینا خیلی کمه. اگه

همه چیش رو به راه باشه فردا مرخص می شه. به نگهبانه گفتم مراقبش باشه و هر وقت هم مرخص شد مستقیم بیارتش پیش خودمون.

مهراد نفسی از سر آسودگی کشید و اولین فکری که مثل خوره به جانش افتاده بود را به زبان آورد:

- این حیوون کیه که قصد داره شما رو بکشه ولی کاری به کار من ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که با صدای فریادی از بیرون هر دو از جا پریدند. صدا صدای یکی از نگهبان ها بود. مارال بی اختیار جیغ کشید و پشت مهرادی که ایستاده بود پناه گرفت. مهراد در حالی که سعی میکرد با دستش مارال را پوشش بدهد به سمت در راه افتاد و گفت:

- مارال تو همین جا وایسا ...

مارال چسبیده به مهراد گفت:

- عمرا من تنها این جا نمی مونم.

مهراد وقت نداشت با مارال اره بدهد تیشه بیگرد. برای همین هم بدون مخالفت سریع در ویلا را باز کرد و بیرون پرید. هر دو نگهبان درگیر بودند. آن هم با یک مرد که به شکل عجیبی از پس هر دو نگهبان بر آمده بود و حرفه ای داشت از پا درشان می آورد.

[24.06.19 21:54]
164

مارال با دیدن مرد غریبه جیغی کشید و گفت:

- وای مهراد اومده بکشتمون!

مهراد خودش هم می دانست قضیه چیست. اگر دو نگهبان مغلوب می شدند کشته شدن آن دو نفر و بعدش حسین حتمی بود. پس باید کاری می کرد. سریع برگشت داخل ویلا و دست سالم مارال را همگرفت و با خودش کشید. مارال وحشتزده گفت:

- کجا می ری؟! بیا بریم کمک نگهبانا ...

مهراد مارال را هول داد سمت پله ها و گفت:

- برو طبقه بالا و همون جا بمون. تا صدات نزدم پایین نمی آی ...

مارال خواست اعتراض کند که فریاد مهراد از جا پراندش:

- برو بهت می گم!!

مارال ترسید. از خشم و جدیت مهراد ترسید و بی هیچ حرفی دوید سمت راه پله ها. نمی دانست مهراد چه قصدی دارد. ولی هر قصدی که داشت امیدوار بود به ثمر بنشیند و آن شب آخرین شب حیاتش نشود. باز هم بیشتر از خودش نگران نازنین بود.

همین که مارال از پله ها بالا رفت مهراد دوید سمت گاوصندوقی که در همان طبقه اول بود. سریع در گاوصندوق را گشود و کلت

کمری اش را بیرون کشید. این اسلحه را به پیشنهاد حسین خریده بود. حسین به او گفته بود شاید لازمت شد! و چه قدر حسین حواسش به همه چیز بود. مراقب همه چیز و همه کس بود الا خودش! مهراد اسلحه را برداشت و دوید سمت در. باید این شخص را میان همان درگیری از بین می برد. وگرنه اگر نگهبان ها را از پا در می آورد و سراغ آن ها می آمد ممکن بود دیگر نتواند او را ناکار کند. پرید روی ایوان. شخص با یکی از نگهبان ها درگیر بود و نگهبان دیگر هم با فاصله کمی از مهراد روی زمین افتاده و از درد به خودش می پیچید. شاید اگر آن ها اسلحه داشتند الان وضعشان این نبود. اما متاسفانه چون حمل اسلحه جرم بود هیچ کدام از آن سه نفر مسلح نبودند. مهراد تیر اندازی بلد نبود. مطمئن بود اگر از آن فاصله شلیک کند تیرش خطا می رود. برای همین هم در حالی که چشم از آن دو مردی که با هم گلاویز شده بودند بر نمی داشت خودش را به نگهبان افتاده روی زمین رساند. مردی که برای کشتنش آمده بود با دیدن او انگار انرژی بیشتری گرفته بود. نگهبان را هول داد روی زمین و روی شکمش نشست و شروع کرد به مشت کوبیدن توی صورتش. دیگر وقت زیادی باقی نمانده بود. .

[24.06.19 21:54]

165

مهراد نشست کنار نگهبان و اسلحه را به سمتش گرفت. نگهبان حتی نپرسید اسلحه از کجا آمده! مشخص بود این قدر از دست این شخص عصبی اس که فقط منتظر مهلتی برای از پا در آوردنش بوده. اسلحه را از دست مهراد قاپید و همان طور که آن شخص پشتش به آن ها بود شلیک کرد. سه بار پشت سر هم. اسلحه صدا خفه کن داشت وگرنه مسلما صدایش در دل کوهستان می پیچید و حتی ممکن بود پلیس را هم خبر کند. مرد روی زمین افتاد. داشت جان می کند گویا! از کنار لبس خون به بیرون می ریخت و هر از چند گاهی بدنش می لرزید. دو نگهبان کنار هم نشسته و مشغول بررسی همدیگر بودند. مهراد ولی بی توجه به آن ها بالای سر مرد غریبه رفت و خوب نگاهش کرد. نمی شناختش. مرد به او خیره شده بود و مهراد هم به مرد. پس از چند ثانیه دیگر خبری از لرزش های مرد هم نبود. خیلی راحت وسط حیاط ویلا جان کند.
مهراد زیر لبی غرید:

- کاش می فهمیدم کی اجیرت کرده حرومزاده!

یکی از نگهبان ها که به نسبت رو پا تر بود از جا برخاست و به سمت مهراد آمد و گفت:

- حال شما و خانم خوبه آقای صباغ؟

مهراد تازه به یاد مارال افتاد. حتما از ترس پس افتاده بود. بدون این که جواب نگهبان را بدهد دوان دوان به سمت در ویلا رفت. باید خیال مارال را هم راحت می کرد. همین که وارد ویلا شد و قدمی جلو رفت مارال را دید که با آن قد درازش از نرده های

طبقه دوم آویزان شده و با چشم همه چیز را دنبال می کند. با دیدن او در آن وضعیت سر جایش ایستاد. کف هر دو دستش را روی سرش گذاشت و غرید:

- بشر تو حرف تو کله ت نمی ره؟

مارال که دیده بود در حیاط چه اتفاقاتی افتاده و خیالش راحت شده بود از شر شخصی که برای کشتنشان آمده راحت شده اند ابروهایش را با هم به نشان نه بالا انداخت وگفت:

- خب منم می خواستم ببینم.

مهراد راه افتاد سمت پله ها و همان طور عصبی فریاد کشید:

- چی چیو ببینی؟! انگار اومده سینما! چس فیل میل ندارین؟

همین طور که حرف می زد پله ها را عصبی بالا رفت تا رسید به یک پله پایین تر از مارال. آن جا دقیقا هم قد بودند. مارال با نگاهی به چشمان مهراد چشم گرد کرد و گفت:

- چیه؟ توقع داری مثل خیلی از دخترای دیگه بچپم تو اتاق جیغ بزنم و برم زیر لحاف؟ خب شرمنده از اونا نداریم این جا

[24.06.19 21:54]

166

مهراد دستش را بالا برد. آهسته روی گونه سالم مارال گذاشت و با کل انگشتانش صورتش را فشرد و گفت:

- دختره خیره سر خوب گوش کن ببین چی می گم! می خوای بهم حالی کنی کله خری؟ باشه فهمیدم! می خوای ثابت کنی نترسی؟ اونم فهمیدم! ولی اینو بکن توی کله پوکت! اگه به خاطر من تو این جریان ها بلایی سر تو یا هر کس دیگه ای بیاد من آدمی نیستم که هیچ وقت بتونم با عذاب وجدانش کنار بیام. پس آدم باش! یه وقتی که بهت می گم برو قایم شو حرف گوش کن.

مارال که نصف صورتش شدیدا تحت فشار انگشتان مهراد بود خم به ابرو نیاورد. به جایش هر دو ابرویش را بالا انداخت، چشمانش را هم گرد کرد و گفت:

- نوچ!

مهراد دندان قروچه ای کرد و غرید:

- ای لعنت بهت که هیچی نمی فهمی! د آخه تو دیگه چه موجودی هستی؟ انگار نه انگار همین الان یه نفرو زدیم وسط حیاط این ویلا نفله کردیم! تو اصلا احساس هم داری؟

مارال شانه ای بالا انداخت و در حالی که صورتش را می کشید عقب تا از شر دست مهراد رها شود گفت:

- اون اومده بود ما رو بکشه. دو تا نگهبانو به اضافه من و تو! تازه حسین هم حتما کار خودش بوده. پس حقش بود بمیره. منم داشتم از این جا نگاه می کردم که مطمئن شم اونجور که باید و

شاید به حقش می رسه. حیف شد! زود کشتینش! یه ذره کتک می خواست قبلش ...

مهراد چشمانش را گرد کرد و گفت:

- ای لعنت بهت! تو دیگه چه موجودی هستی!

مارال پوزخندی زد و گفت:

- حالا مونده تا منو بشناسی!

مهراد کف دستش را محکم روی پیشانی اش کشید و در حالی که تلاش می کرد عربده نکشد از دست این دختر گفت:

- برو جمع کن وسایلت رو باید از این جا بریم. دیگه امن نیست ...

مارال هم می دانست که باید از آن جا بروند. فقط ته دلش ناراحت بود که باید از اتاق رویایی زیبایش دل بکند. از درون سر خودش فریاد زد.

[24.06.19 21:54]

167

- هان آره بمون همین جا تا قاتل شماره دوم از پس همه تون بر بیاد و بکشتتون. این وسط برا من به اتاق فکر می کنه ...

دیگر نماند که مهراد را بیشتر حرص بدهد. دوان دوان پله ها را تا اتاقش بالا رفت. وسایلش را باز نکرده بود هنوز. برای همین هم کار زیادی نداشت. فقط تند تند وسایلی که سری قبل کریم برایش خریده بود و آن جا مانده بود را داخل چمدان جا داد و وقتی خیالش راحت شد همه چیز آن جا جمع شده رفت سمت راه پله. کمی به سمت پایین خم شد و گفت:

- مهراد! اون دو تا نگهبان که آش و لاشن! بیا خودت چمدون منو ببر ...

مهراد که همه وسایلش را چیده بود وسط طبقه همکف و فقط منتظر مارال بود با شنیدن صدایش پوفی کرد و زیر لب غر زد:

- فقط اولدورم بولدورم داره! یه چمدون نمی تونه بیاره پایین ...

با صدای بلند فریاد کشید:

- خب تو بیا پایین ...

مارال همین که خیالش راحت شد مهراد وسایلش را بر می دارد بپر بپر از پله ها پایین رفت و دقیقا در پیچ پله های طبقه دوم محکم تخته سینه مهراد فرود آمد. مهراد در یک لحظه دستش را به نرده ها گرفت و دست دیگرش را هم محکم دور کمر مارال پیچید و با بدبختی توانست تعادلش را حفظ کند. وگرنه هر دو پرت می شدند پایین. همین که خیالش راحت شد در وضعیت مناسبی هستند و دیگر خطر پرتاب شدن وجود ندارد چشمانش را دراند و خواست بلندترین فریادش را بر سر دختری بزند که سرش روی تخته سینه اش نشسته بود و با چشمان قهوه ایش از همان جا ترسیده به مهراد

زل زده بود. صحنه ای پیش چشمش پر رنگ شد ... صدای نفس نفس ها ... لب های مارال ... بوسه آتشینشان ... و بعد فرار مارال. خودش هم نفهمید چه شد که فریاد توفانی اش تبدیل شد به ملایم ترین حالت ممکن که در خودش سراغ داشت:

خوبی؟ چیزیت نشد؟ -

مارال چشمانش را با درد بست و گفت:

دستم خورد تو شکمت. فکر کنم این بار دیگه شکست -!

[24.06.19 21:54]

168

مهراد سریع دستش را از دور کمر او باز کرد و یک پله پایین رفت و دست داخل گچ او را گرفت و بالا آورد و دیگر نتوانست خونسرد بماند. - تو حواست کجاست آخه؟ چرا این قدر سر به هوایی! اگه افتاده بودیم من به جهنم، دست خودت به فنا می رفت.

مارال که خیالش راحت شده بود اوضاع امن است و قرار نیست بیفتد، درد دستش هم آهسته آهسته داشت کم می شد باز زبان درازش را رو کرد و با یک عالمه ناز و عشوه گفت:

یعنی باور کنم مهراد صباغ هم می تونه بگه من به جهنم؟ -

اولین بار بود این طور جلوی مهراد صحبت می کرد. حتی خودش هم نمی دانست برای چه آن لحن پسر کشش را به قول نازنین رو کرده است. مهراد غریبه نبود با این دست ناز و عشوه ها. چه بسا که هزار بار بدتر از آن را دیده بود و سر سخت مقاومت کرده بود. اما با دیدن فرم صورت مارال و تن صدایش خودش هم نفهمید چه شد که بازوی مارال را محکم چسبید و او را محکم کشید سمت خودش. صورتش را با چند میلیمتر فاصله از صورت مارال که کمی ترسیده بود و به او خیره مانده بود نگه داشت و زمزمه وار و خیره در چشم های مارال گفت:

- نصفه شبه ها دختره! نمی گی یهو یه لقمه چپت می کنم؟

مارال اول ترسید. اما سریع خودش را جمع و جور کرد. ترس از صورتش پر زد و با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت:

- تو همین الان شریک شدی توی کشته شدن یه آدم. عمرا اگه رو مود این حرفا باشی.

مهراد سرش را کمی کج کرد. واقعا هم ذهنش شدید درگیر آن صحنه بود و اعصابش به شدت به هم ریخته بود. اما اگر می خواست جلوی مارال کوتاه بیاید کلاهش پس معرکه بود. برای همین هم چشمانش را کمی ریز و خمار کرد و گفت:

- من همیشه رو مود این حرفام. این یادت باشه! اونم وقتی یه دختر کمر باریکی مثل تو جلوم کرم بریزه و صداشو پر از عشوه بکنه.

خب مارال دیگر داشت خطر را احساس می کرد. جایی خوانده بود مردها حتی با رابطه استرس خودشان را کم می کنند. از درون نالید:

- باز گند زدی مارال. الان می خوردت!

[24.06.19 21:54]
169

سریع کمی خودش را کنار کشید و با من من گفت:

- خب چیزه ... می گم که ... بهتره بریم چون هر آن ...

مهراد نتوانست جلوی خودش را بگیرد. بازوی مارال را رها کرد و قهقهه اش بلند شد. از این دختر خوشش می آمد. در عین ترسو بودن شدیدا شجاع بود و همین خصوصیتش مهراد را درمانده و حیران می کرد. مارال خواست از کنار او رد شود و پایین برود ولی مهراد سریع راهش را سد کرد و گفت:

- د نه د! کاری که کردی یه تاوانی هم داره!

مارال ترسیده یک پله بالا رفت و گفت:

- من که کاری نکردم! بذار برم پایین ... ببین می آن ...

مهراد یک پله بالا رفت. لبش را با زبانش تر کرد و گفت:

- من داغونم! فکرم منحله! اگه آدم بودی یه کاری می کردی برای چند دقیقه هم شده به این همه بدبختی و مصیبت که ریخته سرم فکر نکنم ...

مارال دو دستی کوبید توی سرش و بی توجه به این که مهراد باز داشت خنده اش می گرفت گفت:

- آقا به من چه! ولم کن تو رو خدا ... من گه تناول نمودم. بیا بریم سر جدت ... مهراد قبل از این که خنده اش بگیرد سریع اخم کرد و گفت:

- اولا مراقب دست بدبختت باش. دوما این یه بار رو می بخشم، اما حواست باشه دیگه از این عشوه ها برای من یکی نریزی. خطرناک تر از این حرفام ...

مارال که راه را باز شده می دید تند تند باشه باشه ای گفت و دوان دوان از کنار مهراد راه افتاد و بقیه پله ها را پایین رفت.

نگهبان ها با وجود صورت های خون آلود و وضعیت داغان داشتند وسایل مهراد را به ماشینش منتقل می کردند. خبری از جسد وسط حیاط نبود. مارال خیلی دوست داشت بپرسد اما از طرفی حس این را نداشت که با آن نگهبان ها هم کلام شود. چیزی طول نکشید که مهراد هم با چمدان مارال پا به حیاط گذاشت. مارال خیلی دوست داشت از او بپرسد حالا قرار است کجا بروند. اما حسی به او می گفت مهراد خودش هم نمی داند. پس سکوت کرد. مهراد چمدان را روی ایوان گذاشت تا نگهبان ها به داخل ماشین منتقلش کنند و سوال ذهنی مارال را به زبان آورد:

چی کار کردین جنازه رو؟ -

[24.06.19 21:54]
170

یکی از نگهبان ها که از کار فارغ شده بود چرخید سمت مهراد و گفت:

- آقا نگران نباشید. ما کارمون اینه! چالش کردیم یه جایی که هیچ کس پیداش نکنه.

تن مارال لرزید. از فکر این که ممکن بود این قضیه برعکس بشود و مهراد و او را جایی دفن کنند که هیچ کس پیدایشان نکند هم تنش را می لرزاند. مهراد هم برایش اهمیتی نداشت که چه بلایی بر سر جناره آورده اند. حرف مارال به دلش نشسته بود. او حقش بود! چرخید سمت مارال که بالای ایوان ایستاده بود و گفت:

- سوار شو مارال ...

مارال بی حرف جلو رفت و در ماشین را گشود. همزمان حواسش به مکالمات آن ها هم بود. - با شرکتتون تماس می گیرم. تقاضای چند تا گارد دیگه می کنم. شما بهتره برید استراحت کنید. شب بدی بود. ممنون که با حضورتون نذاشتین بلایی سر ما بیاد.

یکی از نگهبان ها جلو رفت و اسلحه مهراد را به او برگرداند. مارال که خیالش راحت شده بود چیزی از قلم نیفتاده سوار ماشین شد و در را بست. لحظاتی بعد مهراد هم سوار شد و ماشین را روشن کرد. نگهبان در را برای خروجشان باز نگه داشته بود. مهراد بوقی زد و از آن ویلا خارج شد. ویلایی که مارال مطمئن بود دلش برایش تنگ خواهد شد و دلیلش را هم نمی دانست. همین که وارد جاده شدند مارال اولین سوال را به زبان آورد:

کجا می ریم؟ -

مهراد کوتاه گفت:

گیلان! -

جیغ مارال بلند شد:

چی؟ -

مهراد چند بار نفس عمیق کشید. حتی برای خودش هم سخت بود چنین چیزهایی را به زبان بیاورد ولی مجبور بود. بعد از چند ثانیه بالاخره دهان گشود و گفت:

الان که این جا نشستم، به سایه خودمم شک دارم! تنها کسایی که بهتون اعتماد کردم و امیدوارم پشیمون نشم تویی و حسین! چون تو این جریان بلا سرتون اومده و مشخصه دشمن من هر خری که هست می خواد دور و بری هام رو هم نابود کنه ... باید بریم یه استان دیگه! چاره ای نیست. باید بریم جایی که دیگه نه مهربان بدونه و نه هیچ احد الناس دیگه ای. -

[24.06.19 21:59]
171

:مارال پرید وسط حرفش و گفت

... ولی من باید به نازنین -

:مهراد چرخید به سمتش و غرید

مارال! هیچ کس جز ما سه نفر ... فهمیدی یا نه؟ -

:مارال چشم دراند و کامل چرخید سمت مهراد و گفت

آخه قیم بدبخت من، که جز نگرانی برای من هیچی نصیبش - نشده از وقتی من رفتم تو زندگیش چه گناهی کرده که باید بره توی بلک لیست تو؟

:مهراد بدون چشم برداشتن از مقابلش آهی کشید و گفت

همیشه فکر می کردم خبرنگارها آدم های خیلی باهوشی هستن. - اما تو هر بار سعی داری عکس این قضیه رو به من ثابت کنی. من هیچ پدرکشتگی با قیم جنابعالی ندارم. چیزی که مهمه اینه که دشمن من فهمیده تو پیش منی و برای پیدا کردن جای جدیدمون ممکنه سراغ قیم شما هم برن. نه این که خطری براش داشته باشه. نه! می تونن گوشیشو بزنن. خط جدید تو رو پیدا کنن و ردمونو بزنن. یا می تونن خط خودش رو چک کنن و هر بار تو باهاش

تماس گرفتی ردمون رو بزنن. چیزی که واضحه اینه که ما با آدمای آماتور یا حتی با یه نفر و دو نفر طرف نیستیم. قضیه بیخ ... دار تر از این حرفاست

مارال دلش خون شد برای نازنین. حرف مهراد درست بود. آن ها باید کامل از هر لحاظی محو می شدند تا شاید امنیتشان برگردد. برای همین هم با لب هایی آویزان گفت:

- باشه، ولی نازنین دق می کنه ...

همین طور که سر به زیر شده و داشت به نازنین فکر می کرد ناگهان فکری در سرش جرقه زد و گفت:

- ببین قبل از این که مازندران رو ترک کنیم یه گوشه وایسا من یه زنگ به نازنین بزنم و بگم دارم جامو عوض می کنم و یه جای الکی رو بهش بگم! بعدم بگم یه مدت نمی تونم گوشی داشته باشم تا حداقل یه ذره خیالش راحت تر باشه.

مهراد بی حرف پوزخند زد. او هم ته دلش دلش برای مهربان می سوخت. اگر بی گناه انگشت اتهام گرفته باشد سمتش چه؟ دل مهربان خون می شد در بی خبری! اما اگر همه کاره مهربان بوده باشد چه؟ این را چهطور قرار بود هضم کند؟ خواهری که یک عمر برایش حکم مادر را داشت! هیچ وقت از او کوچک ترین چیزی ندیده بود که الان بخواهد دلش را راضی کند که مهربان از او کینه داشته.

[24.06.19 21:59]
172

تنها وقتی که مهربان ناراحت شد همان وقتی بود که پدرش کل ارث و میراث را به نام مهراد زد و در وصیت نامه اش نوشت مهراد خودش حق و حقوق مهربان را بدهد. به نوعی از مهراد خواسته بود با پولی که به دست می آورد کار کند و سودش را به مهربان بدهد. مهربان حتی با این که ناراحت شده بود باز هم کوچک ترین توهینی به مهراد نکرد. حتی هیچ اعتراضی هم نکرد. فقط سر به زیر گفت:

- هر چی حاج بابا گفتن همون سنده! من هیچ وقت روی حرفشون حرف نمی زدهم، الان هم نمی زنم.

در ازای این جریان مهراد همیشه بیش از اندازه سهم مهربان هوایش را داشت. دلیل کار پدرش را هم می دانست. مهربان شوهر لاشخوری داشت که پدرش به هیچ عنوان او را نه قبول و نه علاقه ای به او داشت. مهربان در سن خیلی کم به صلاح دید خانواده با امیر نامی ازدواج کرده و در سن سی و پنج سالگی با هزار بدبختی و بیماری و درد تلمبار شده روی دلش از او جدا شده بود. پدر مهربان می دانست اگر ارث مستقیم به مهربان برسد امیر لاشخور تمامش را نابود می کند. بماند که دست آخر هم امیر سر همین جریان که مهربان اختیار یک ریال از اموالش را هم نداشت رضایت به طلاق داد. مهراد همیشه بر این عقیده بود که پدرش

شدیدا آینده نگر است. روزی که امیر و مهربان جدا شدند مهراد آینده نگری پدرش را بیش از هر زمان دیگری با چشم دید. از همان زمان به زور مهربان را وارد شرکت کرد. چون می دانست مهربان اگر در خانه بماند سریعا افسرده می شود. دو سالی بود که مهربان با برادرش زندگی می کرد و در کنار آن در شرکت بزرگ او به عنوان یکی از سهام گذاران کار می کرد. دیگر دلیلی نداشت بخواهد مهراد را از سر راه بردارد. مهراد هیزم تری به او نفروخته بود. افکارش هر لحظه پیچیده تر از قبل می شد و دلش می خواست سرش را بکوبد توی دیوار.

مارال هم چنان منتظر جواب مهراد بود که ببیند می تواند با نازنین تماس بگیرد یا نه. وقتی سکوت طولانی مدت او را دید کلافه دوباره گفت:

- با تو بودما ...

مهراد از افکارش بیرون پرت شد. دلش می خواست مارال را ببوسد. چون واقعا نیاز داشت کسی او را از آن افکار آزاردهنده بیرون بکشاند. نفس عمیقی کشید و گفت:

- چی می گفتی؟

[24.06.19 21:59]

173

مارال پوفی کرد و عین طوطی تکرار کرد:

- می گم قبل از این که مازندران رو ترک کنیم یه گوشه وایسا من یه زنگ به نازنین بزنم و بگم دارم جامو عوض می کنم و یه جای الکی رو بهش بگم! بعدم بگم یه مدت نمی تونم گوشی داشته باشم تا حداقل یه ذره خیالش راحت تر باشه.

مهراد پوست لبش را جوید و فکر کرد. این کار نمی توانست ایجاد خطر کند. تماس از مازندران برقرار می شد. بعدش می رفتند سمت گیلان. فقط قبلش نیاز بود چند جایی سر بزند. برای همین گفت:

- باشه! یه تماس کوتاه ...

مارال زیر لب آخ جونی گفت و گوشی اش را در آورد. آن قدری کوه را پایین آمده بودند که آنتن گوشی اش دوباره برگردد. نزدیک صبح بود! اما او نمی توانست به ساعت فکر کند. برای همین بیخیال این که نازنین را بی خواب می کند شماره اش را گرفت. بوق دوم بود که صدای پر از خواب نازنین درگوشی پیچید:

- الو؟ مارال؟

از همان لحظه می توانست ترس توی صدای نازنین را حس کند. خدا باید به خیر می گذراند ادامه این مکالمه را ...

- سلام نازنین. نترس نترس ... من خوبم!

صدای نازنین هوشیار شد:

- کجایی تو؟ چی شده؟

مارال آب دهانش را قورت داد و گفت:

- نازنین این آدمی که دنبالشیم تغییر مکان داده. داره می ره سمت جنوب. نمی دونم کجا دقیقا، حدس ما سمت جزیره قشم و اون طرفاست. احتمالا می خواد از ایران بره. من و نهال و سمیه دوستم، داریم ردشو می زنیم. نازنین من خیلی درگیرم، ممکنه یه مدت در دسترس نباشم. فقط خواستم نگرانم نباشی. من خوبم! هیچیمم نمی شه ...

نازنین بلند شد جیغ:

- مارال داری منو می کشی! می فهمی؟ خسته م کردی! هی هر روز زنگ می زنی یه سازی برام کوک می کنی. آقا جان! بنده به عنوان قیم تو دستور می دم برگردی خونه. نمی خوام دنبال این پرونده باشی! برگرد بهت ...

مارال انتظار این را داشت.

[24.06.19 21:59]

174

برای همین هم جا نخورد و با ملایم ترین لحن ممکنش گفت:

- نازنین خودت همیشه بهم یاد دادی و گفتی پشتکار داشته باشم و هیچ کاری رو نا تموم رها نکنم! اینم یکی از همون کاراست که

اگه نا تموم ولش کنم همیشه حس می کنم یه نقصی توی کارم هست. بذار به اونجایی که می خوام برسم. فقط خواستم ازت بخوام اگه یه مدت خبری ازم نشد شهر رو خبردار نکنی. الان هم برو بخواب. من در سلامت کامل دارم آمده می شم که با بچه ها بزنیم به جاده. دوستت دارم ... خدافظ دوستم.

دیگر نگذاشت جیغ های بعدی نازنین در گوشی بپیچد. می دانست در حق نازنین ظلم می کند با این کارش. اما چاره ای هم به جز این داشت؟ این طوری حداقل بهتر از این بود که یک دفعه ای نازنین را در بی خبری رها کند. می ترسید زا این که نازنین از شدت استرس از دست دادن او پیش پلیس برود و لو بدهد مهراد به مازندارن گریخته است. اما از طرفی خیالش راحت بود که آن ها دیگر قرار نیست در مازندارن بمانند. با صدای مهراد از جا پرید:

- گوشیت ...

دستش را دراز کرده بود جلوی مارال. مارال گیج به دست مهراد نگاه کرد و گفت:

- گوشیمو می خوای؟

- بله! گوشیتو بده. همین الان ...

دیگر مهم بود بپرسد گوشی اش را برای چه باید تحویل بدهد؟ وقتی قرار نبود با هیچ شخصی صحبت کند و یا تماس بگیرد گوشی دیگر به چه کارش می آمد. پس بی حرف گوشی را کف دست مهراد رها کرد. مهراد کنار جاده توقف کرد. مارال کنجکاو نگاهش کرد. سیم کار گوشی مارال را در آورد. با یک ضرب

شکست و از شیشه بیرون پرتاب کرد. به دنبال آن گوشی اش را هم طوری پرت کرد که مطمئن شود داخل دره افتاده. بعد از گوشی مارال گوشی خودش را برداشت. قلبش تند تند می تپید. می خواست با دست خودش خواهرش را از زندگی اش حذف کند. نمی دانست چه مدت طول خواهد کشید اما فعلا چاره ای جز این نداشت. چه قدر این کار برایش سخت بود. سیم کارتش را از گوشی اش در آورد. مارال منتظر بود مهراد سیم کارت خودش را هم بشکند. اما به جای این کار سیم کارت را درون جیب شلوارش فرو کرد و فقط گوشی را پرتاب کرد همان جایی که گوشی مارال را انداخته بود. مارال سریع عکس العمل نشون داد:

- پس چرا سیم کارت خودتو ...

[24.06.19 21:59]

175

مهراد پرید وسط حرفش و همین طور که ماشین را راه می انداخت گفت:

- کلی شماره روش دارم که نیازم می شه. برسیم پایین یه سیم کارت دیگه می خرم و اطلاعاتم رو منتقل می کنم روش.

مارال دیگر چیزی نپرسید. قرار بود با این مرد هم سفر شود و از طرفی هم قرار بود به او اعتماد کند. دیگر کسی نمانده بود که

بتواند جانش را به او بسپارد. هر جای این کشور که پا می گذاشت ممکن بود جانش را از دست بدهد. فقط در کنار این مرد امنیت داشت ... البته فعلا ...

همین که داخل شهر شدند مارال بی اراده کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- موقعی که داشتیم جاده رو می اومدیم به سمت پایین کسی تعقیبمون نمی کرد؟

مهراد جلوی مغازه ای نگه داشت،ابرویی بالا انداخت و خیره به مارال با نگاهی عاقل اندر سفیه گفت:

- منو چی فرض کردی؟ فکر کردی با این همه بلا که سرم اومده ببو گلابی ام؟

بعد از این حرف دیگرنماند تا چهار طعنه از مارال نوش جان کند. کاپشنش را از روی صندلی عقب برداشت و پیاده شد. مارال نگاهش کرد تا جایی که او وارد مغازه شد. نمی دانست مهراد این وقت شب داخل آن سوپر چه می خواهد.

مهراد وارد سوپر شد و نگاهش را دور چرخاند. خیلی زود شخص مورد نظرش را دید. مردی کوتاه قامت و لاغر و به قول حسین، فرز مثل فرفره. با این که آن وقت از شب هیچ مشتری ای نداشت باز هم بیکار ننشسته بود و داشت قفسه های مغازه اش را گردگیری می کرد. مهراد قدمی که جلو رفت مرد متوجهش شد. سریع چرخید به سمتش و بی فوت وقت تند تند از پله های نردبانی

که از آن بالا رفته بود تا دستش به قفسه های بالایی برسد پایین آمد و گفت:

- جونم جناب؟

مهراد باز نگاهی دور و بر انداخت. حتی با نگاهی به اطراف مغازه خیالش راحت شد که مغازه دوربین مدار بسته ندارد. برای همین هم دل را به دریا زد و گفت:

- منو حسین توکلی فرستاده.

[24.06.19 21:59]

176

مرد که لنگ توی دستش را هی این دست و آن دست می کرد و انگار آرام و قرار نداشت با شنیدن نام حسین نیشش گشاد شد و گفت:

- به به ! خیلی خوش اومدین. قدم سر چشم ما گذاشتین. چی نیاز داری حاجی؟ هر چی بخوای از شیر مرغ تا جون آدمیزاد ...

مهراد پرید وسط حرفش. حسین گفته بود این مرد پسر خاله اش است و از هر کسی امین تر. گفته بود اگر روزی کارت به جایی کشید که نیاز به شخصی امین داشتی فقط سراغ این مرد برو. آدرسش را هم همان موقع ها به مهراد داده بود. - من چند تا چیز

نیاز دارم. اول از همه یه ماشین، که فعلا با ماشین خودم عوضش کنم. البته صاحبش باید امین باشه. ماکسیمای منو کلا نباید بیرون ببره. پلاکش تابلوئه ... مرد بی حرف به مهراد خیره ماند. حسین زیاد برایش مشتری می فرستاد. اما این مشتری انگار کمی با بقیه فرق داشت. مهراد که سکوت او را دید ادامه داد:

بعدش یه خط و یه تلفن همراه می خوام. فعال باشه. مهم نیست - به اسم کیه. فقط طرف خلافکار نباشه تازه گیر بیفتم. سوم هم ... یه ویلا می خوام. ولی نه اینجا. می خوام سمت گیلان باشه. ... ترجیحا توی روستاها. دور افتاده

مرد که عقیل نام داشت دستش را بالا آورد. لنگ را سر شانه اش انداخت و خرچ خرچ مشغول خاراندن چانه اش شد و بعد از کمی تفکر گفت:

فراری هستی؟ -

مهراد با اخم گفت:

اینم خیلی مهمه که هیچی نپرسی! -

عقیل شانه ای بالا انداخت. راه افتاد سمت دخل مغازه اش و گفت:

نیاز به پرسیدن نیست. تابلوئه. من این جا زیاد با امثال تو سر و - کله زدم. ویلا اگه تو مازندران می خواستی صد تا برات ردیف می کردم. اما سمت گیلان سخته. باید منتظر بمونی آشنا پیدا کنم ... - ماشین و خط چی؟

[24.06.19 21:59]
177

عقیل پوفی کرد، خودش را روی صندلی پشت دخل انداخت و در حالی که تلفنش را بر می داشت تا شماره بگیرد گفت:

- یه سانتافه دارم صفره. به اسم زنمه. هیچ جوره کسی بهش شک نمی کنه. خیالت تخت! اما یه مشکلی هست. اونم اینه که من ماشینو صفر خوابوندم توی پارکینگ برای این که قیمتش رفت بالا ...

مهراد می دانست این مرد چه می گوید. این افراد را می شناخت. کلافه چشم بست و گفت مدل او را زیاد دیده بود.:

- ببین من الان اونقدری پول همراهمه که بتونم پول خط و ویلا و شتیل خودتو بدم. اما وضعم اوکی بشه پول ماشینت رو دو برابر بهت می دم. خوبه؟

عقیل دستش را روی شاسی تلفن نگه داشت و با پوزخند گفت:

- اون وقت از کجا بدونم وضعت اوکی می شه؟

مهراد پوفی کرد و گفت:

- گفتم که حسین منو معرفی کرده. حسین آدم بیخود به تو معرفی نمی کنه. پیش پرداختش هم همین ماکسیمایی که دارم رو بردار تا بعد ...

عقیل فقط نگاهش کرد. برایش سنگین بود. این ماشین همه دار و ندارش بود. یعنی خواسته بود یک جوری سرمایه گذاری کند تا پولش چند برابر بشود. و شده بود! حالا باید سر هیچ و پوچ ماشینش را می داد می رفت؟ مهراد کلافه مشغول باز کردن ساعتش از دور مچ دستش شد و گفت:

- خیلی خب! اون ماکسیمای بیرون مال تو ، این ساعت هم رولکسه، قیمت الانش دقیقا برابری می کنه با قیمت ماشینت. شک داری ببر ساعت فروشی که این کاره باشه بپرس! بسه؟

عقیل احمق نبود. این قدر با بچه پولدارها سر و کله زده بود و جنس و عتیقه جا به جا کرده بود که دیگر جنس شناس ماهری شده بود. سریع ساعت مهراد را از روی میز مقابلش برداشت و برد نزدیک چشمش. جواهرهایی که دور تا دور آن کار شده بود و رنگ نقره ای شفاف آن که داد می زد تمام طلاست کرک و پرش را ریخت. ساعت را هیجان زده چپاند داخل جیبش و گفت:

- باشه حاجی حل شده بدون همه چیو! بشین تو ماشینت من جا رو برات اوکی کنم می آم صدات می زنم.

مهراد سرش را تکان داد و بیرون رفت. آن ساعت لعنتی هدیه مهربان به او بود. یک روزی سرش می رفت ساعتش را از خودش جدا نمی کرد. ولی حالا ... با وجود شکی که در دلش نسبت به مهربان داشت ... دیگر هیچ چیز برایش ارزش نداشت.

[24.06.19 21:59]

178

دوباره که سوار ماشین شد چرخید سمت مارال و خواست به او بگوید باید کمی منتظر بمانند که مارال را غرق در خواب دید. لبخند روی لبش نشست. چرا نمی توانست این دختر را بشناسد؟! همین چند دقیقه پیش قیمش را آن طور از خودش رنجانده بود. حالا این طور خوابیده و دنیا و خطراتش را به هیچ جایش نگرفته بود. مهراد درهای ماشین را قفل کرد. سرش را به پشت صندلی تکیه داد و چشم هایش را بست. باید کمی آرامش به مغزش هدیه می کرد. آن همه اتفاق پشت سر هم واقعا مغزش را ترکانده بودند. نگرانی برای حسین ... دلخوری دیوانه کننده از مهربان ... حمله آن مرد ناشناس که بیشتر از هر چیزی قلب مهراد را تکه تکه می کرد. یعنی مهربان به مرگ برادرش راضی شده؟ چه طور می توانست این را هضم کند. اصلا مگر این قضیه هضم شدنی بود؟ مهربان خودش او را فراری داده بود. اگر هدفش از بین بردن برادرش بود که می توانست یه کناری بایستد و بگذارد پلیس این کار را بکند. مهربان که می دانست تمام مدارک علیه مهراد است. دیگر چه دردی داشت که خودش دست به کار شود. مهراد در دلش پوزخند زد و گفت:

- دید داری دست و پا می زنی. تیم جمع کردی برای پیدا کردن مدرک گفت زودتر خلاصت کنه.

سرش را تکان داد. کاش تمامی این اتفاقات فقط یک کابوس می بودند. نمی توانست هضمشان کند. بدتر از همه این دختر کنار دستش بود که برای او حکم خامه عسل را داشت. خودش هم از این تشبیه خنده اش گرفت. این دختر هم شیرین بود و هم ملس. در هر شرایطی می چسبید. زبان تندش هم همیشه برای مهراد شیرین بود. یادش افتاد به روزهای اولی که او را گروگان گرفته بود و وحشی بازی هایش. وقتی یادش می آمد حتی در آن روزها که مهراد از همه جا بریده بود این دختر توانایی این را داشت که لبخند روی لبانش بنشاند به این ایمان می آورد که خدا هنوز هوایش را دارد. خدا هنوز هم نگاهش می کند. شاید اگر در همان روزهای اول مجبور بود تمام لحظاتش را تنهایی در آن ویلا سر کند خیلی زود به سرش می زد و خودش را می کشت. مهراد از کودکی همه چیز داشت. هر چه بزرگ تر شد خواسته هایش هم بزرگ تر شد ولی هیچ وقت نشده بود چیزی بخواهد و برایش غیر قابل دسترس باشد. هیچ وقت طعم شکست یا سختی را نچشیده بود. عجیب نبود در برابر اولین شکست و سختی زندگی اش خیلی زود کم بیاورد و تصمیم بگیرد خودش را نابود کند. خدا مارال را سر راهش قرار داده بود تا بماند و بجنگد. باید یک روزی از این دختر تشکر می کرد. حتی اگر آن روز روزی بود که او پای چوبه دارش ایستاده باشد. همان لحظه ای که قرار بود همه چیز تمام شود مطمئن بود که فقط یک جمله خواهد گفت:

- ممنون مارال.

[24.06.19 21:59]
179

لفظ خامه عسل او را پرتاب کرد در حال و هوای الیاس رفیق بی شیله پیله اش. یک پیژامه داشت که در شب های تنهایی اش به تن می کرد و فقط مهراد بود که او را در این پیژامه دیده بود. چون محال بودجلوی هیچ شخصی به خصوص هیچ دختری با آن پیژامه گشاد راه راه ظاهر شود. هر بار مهراد با دیدن شلوار او قهقهه می زد الیاس ولو می شد روی کاناپه اش و سری به افسوس برای مهراد تکان می داد و می گفت:

- این پیژامه عین خامه عسل می مونه! جیگرتو حال می آره. قشنگ راحت! گور بابای کلاس و اون گرم کنایی که درزش تا صبح تو هفتصد جات می ره.

و باز مهراد قهقهه می زد. این دختر هم برای مهراد حکم همان خامه عسل را پیدا کرده بود. هیچ کدام از خصوصیات دوست دختر های سانتی مانتالش را نداشت اما عجیب بودنش به مهراد آرامش می داد. چرخید به سمتش و نگاهش کرد. ساده بود. زیادی ساده! در حالت خواب دیگر لب های قلوه ایش که خدادادی بودند روی هم چفت نشده بود و بینشان کمی باز مانده بود. حاضر بود برای یک بار دیگر چشیدن آن لب ها ...

با ضربه ای که به شیشه خورد از فکر که خارج شد هیچ نیم متر هم از جا پرید. هم او و هم مارال ... عقیل کنار شیشه سمت او

ایستاده بود. سریع شیشه را پایین داد و منتظر شد. عقیل نگاهی سمت مارال انداخت که مهراد با اخم گفت:

- چی شد؟ جور شد؟

عقیل چشم از مارال که هنوز در دنیای بین خواب و بیداری گیج و منگ بود برداشت و گفت:

- آره. با هم بریم دم خونه من، ماشینا رو عوض کنیم. بعدش آدرس جایی که باید بری رو هم بهت می دم.

مارال سر جا تکانی خورد. میخواست برود عقب بنشیند تا عقیل جلو بنشیند. تقریبا هوشیار شده بود. هیچ چیز هم نمی خواست بپرسد. حوصله اش را نداشت. می دانست آخرش می فهمد. همین که دست چپ مارال به سمت دستگیره رفت دست مهراد دستش را در میانه راه گرفت و گفت:

- بشین همین جا نمی خواد بری.

عقیل قفل مرکزی را زد و خطاب به عقیل گفت:

- بشین عقب بریم.

عقیل که برایش اهمیتی نداشت در ماشین را باز کرد و عقب نشست. حسابی کیفش کوک بود. سودی که کرده بود آن قدری زیاد بود که حاضر بود از دم مغازه تا خانه اش را برقصد و برود. دوست داشت حرف بزند و از مهراد چندتایی سوال بپرسد تا سر از کارش در بیاورد. نه این که برایش مهم باشد! از شدت خوشحالی فقط دوست داشت حرف بزند. اما جو داخل آن ماشین

این قدر سنگین بود که جلوی خودش را گرفت. فقط مواقعی که باید آدرس می داد به حرف می آمد

[24.06.19 21:59]
180

به جلوی خانه او که رسیدند مهراد چرخید به سمت عقب و خطاب به او گفت:

- اینو هم یادم رفت بهت بگم. ما امشب خونه خودت می مونیم و نزدیک ظهر می ریم.

عقیل در حالی که در ماشین را باز می کرد گفت:

- قدمتون سر چشم ما ...

هیچ چیزی نمی توانست ذره ای از شادی عقیل را کم کند. از خدایش هم بود به این مهمان پولدارش حسابی سرویس بدهد تا باز هم از جانب او چیزهای خوبی نصیبش شود.

همین که عقیل از ماشین پیاده شد مارال چرخید سمت مهراد و متعجب گفت:

- داری چی کار می کنی؟

مهراد در حالی که در تلاش بود در آن کوچه باریک که کفش کامل سنگ ریزه بود و در انتهای کوچه می شد دریا را دید ماشین را بچرخاند و وارد خانه عقیل شود گفت:

- یه حس بدی دارم. حس می کنم هنوز یکی دنبالمونه. نیازه این جا یه کارایی بکنیم و بعد بریم.

مارال متعجب و با چشمان گرد شده گفت:

- چیکار؟

- من ماشینمو با ماشین این یارو عوض کردم. اگه همین الان سوار اون ماشین بشیم و بزنیم به جاده اگه یه درصد حس من درست باشه این شخص خیلی راحت ردمونو می زنه. - کدوم شخص؟ تو که گفتی کسی تعقیبمون نکرده!!

مهراد که ماشین را کامل وارد خانه نیمه سنتی عقیل کرده بود و خیره مانده بود به آن ایوان و ساخت خانه معمولی و شیروانی طوسی رنگ خانه گفت:

- اگه ردیاب به ماشین وصل کرده باشن چی؟

مارال هر دو دستش را جلوی دهانش گذاشت و گفت:

- هین!

مهراد ماشین را جلوی ایوان خانه پارک کرد و چرخید سمت مارال و گفت:

صبح که از این خونه بزنیم بیرون دیگه نه تو این مارالی و نه - من این مهرادی که می بینی. از الان خودتو براش آمده کن که بعدا حوصله جیغ جیغاتو ندارم.

زن عقیل با چادری روی سر بیرون آمده و کنار عقیل ایستاده و منتظر مهمانانشان بودند. ساعت شش صبح بود. بیدار شده بود صبحانه بچه هایش را حاضر کند و راهی مدرسه شان کند که عقیل رسیده و خبر از مهمان داده بود.

مارال بهت زده به مهراد خیره ماند. هیچ از حرف او سر در نیاورده بود. یعنی قرار بود چه کار کنند؟ .

[24.06.19 21:59]

181

مهراد که از پارک کردن ماشین فارغ شده بود چرخید سمت مارال و با دیدن نگاه بهت زده اش گفت:

الان وقت برای سوال و جواب نیست. فقط بدون هر کاری که - می گم باید انجام بشه. وگرنه ممکنه باز لو بریم و شاید دیگه شانس فرار نداشته باشیم.

مارال که با پوست و استخوانش خطر را دیده و حس کرده بود فقط سری تکان داد و ترجیح داد فعلا چیزی نپرسد.

هر دو از ماشین پیاده شدند و مهراد زودتر از مارال جلو رفت و مشغول سلامو احوالپرسی با خانم عقیل شد. عقیل هم این قدر تعارف می زد که مارال کم مانده بود جیغ بزند:

- خفه شو!

استرس بدی را تجربه کرده بودند و آن لحظه فقط نیاز به کمی آرامش داشتند. همین! زن عقیل جلو آمد با مارال دست و روبوسی کرد و با لهجه شمالی و شدیدا مهربان مشغول تعارف زدن شد:

- خیلی خوش اومدین! قدم سر چشم ما گذاشتین. حتما خسته و گرسنه هستید. بفرمایید داخل تو رو خدا.

مارال کفش هایش را در آورد و پشت سر مهراد وارد شد. عقیل و همسرش هم پشت سرشان وارد شدند. خانه معمولی ای داشتند. پیش رویشان یک پذیرایی ساده با یک دست مبل و تلویزیون قرار داشت. مارال معذب روی یکی از مبل های سدری رنگ نشست و نگاهی به دور و بر انداخت. زندگی معمولی ای داشتند. عقیل با اشاره ای به مهراد چیزی گفت که مهراد ننشسته عقب گرد کرد و گفت:

- بریم بریم...

مارال کنجکاو نگاهشان کرد. آن جا وقت پرسیدن سوال نبود. مجبور بود سکوت کند. اما منتظر یک موقعیت بود که با مهراد تنها شود تا همه چیز را از زیر زبانش بیرون بکشد. مهراد و عقیل دوباره از خانه بیرون زدند و همسر عقیل که می دانست آن ها کجا

می روند بیخیالشان شد و خطاب به مارال که هنوز یخش آب نشده بود گفت:

- هم تخم مرغ داریم، هم شیر و سر شیر و خامه و عسل، دوست داری که؟ همه محلیه!

[24.06.19 21:59]
182

مارال احساس کرد واقعا گرسنه است! غذای داخل هواپیما را که نخورده بود. بعد از آن هم فرصت نکرده بود چیزی بخورد. با لیستی که همسر عقیل برایش ردیف کرده بود آب از دهانش راه افتاد. نیشش باز شد و گفت:

- ممنونم ازتون! من همه چی دوست دارم.

همسر عقیل راهی راهرویی شد که سمت راست سالن قرار داشت و گفت:

- الان براتون حاضر می کنم. خیلی خیلی خوش اومدین. تو رو خدا راحت باشین. این جا رو مثل خونه خودتون بدونین.

این قدر حرف زد که صدایش دیگر واضح به گوش مارال نمی رسید. داخل یکی از اتاق های خانه شده بود. مارال تکه ای از

مویش را از که کنار کلاهش بیرون افتاده بود را گرفت و داخل دهانش کرد. همین طور که می جوید زیر لب غر زد:

- یکی دیگه متهمه! یکی دیگه آدم کشته، یکی دیگه دشمن داره. من بدبخت این وسط سر پیازم یا ته پیاز؟! خدایا این نون بود گذاشتی توی دامن من؟

شروع کرد عصبی پایش را تکان دادن. عقلش دیگر به جایی نمی رسید. ذهنش فقط می رفت سمت این که منظور مهراد از عوض شدن چه بوده؟ این قدر ذهنش خسته بود که حتی نمی توانست حدس بزند.

مهراد اطراف ماشین چرخ زد. صفر بودن و نویی از ماشین می بارید. نگاهی هم به پلاکش انداخت. شماره اش برای مازندران بود. خیالش راحت شد. با این ماشین می توانستند برای مدتی در امان باشند. فقط نیاز به یک چیز دیگر داشت. می دانست آن هم از عهده عقیل بر می آمد. چاره ای نداشت. پول نقدش آن قدری نبود که بتواند یک مدت طولانی را با آن سپری کند. از مهربان هم که دیگر نمی توانست کمک بگیرد. باید خودش یک خاکی توی سرش می کرد. برای همین رو به عقیل که در سکوت ایستاده و منتظر نظر مهراد بود گفت:

- عقیل آدمی توی دست و پات هست که بتونی ازش برای من و خانومی که همراهمه شناسنامه بگیری. جعلی...

عقیل چند لحظه ای به مهراد خیره شد و دست آخر نفس عمیقی کشید و گفت:

- عقیل هر آدمی که فکرشو بکنی تو دست و بالش هست. یکی رو می شناسم آمار افرادی که مرده ن ولی مرگشون ثبت نشده و مال روستاها و این جور جاها هستن رو داره. با اسامی اونا می تونه براتون شناسنامه جعلی درست کنه. اما خیلی دندون گرده ...

[24.06.19 21:59]

183

مهراد پوفی کرد، یک دستش را به سقف ماشین تکیه داد و سرش را به آن تکیه داد. باید هر طور شده بود پول جور می کرد. چاره ای نبود. سرش را بالا آورد و گفت:

- باشه اشکالی نداره. وقتی خیلی سریع می خوام.

عقیل خندید و گفت:

- اصلا معروفه به صادق سه سوت! شناسنامه ها رو از قبل طراحی کرده. نگه می داره پیشش. هر کی می ره فقط کافیه یه عکس بهش بده. سه سوته شناسنامه کف دستته. فقط یه سوال ... این خانوم که همراهته، خانومته؟

مهراد چند لحظه ای ماند که چه بگوید. بگوید بله؟ دردسر می شد. اگر می گفت نه هم دردسر می شد. ذهنش قفل بود. نمی دانست چه کاری درست است. برای همین هم دل را به دریا زد و گفت:

... نه! یکی از دوستامه -

:عقیل قدمی به مهراد نزدیک شد، صدایش را پایین آورد و گفت

به نظر من بهتره که تو شناسنامه ها به هم محرم باشید. این جوری خیلی راحت تر می تونی ویلا و خونه بگیری. دردسرت خیلی کمتر می شه.

حق با عقیل بود. ذهن این مرد به این جا رسیده بود و خود مهراد نه. سرش را تکان داد و گفت:

آره فکر خوبیه. موافقم. فقط فعلا نیاز نیست اون چیزی بفهمه - ... ... سه تا چیز دیگه

:عقیل پوفی کرد و گفت

... ماشالله! چه خبره داداش -

:مهراد هم پوفی کرد و گفت

.خدا کنه هیچ کس تو شرایط من قرار نگیره -

عقیل تکیه اش را به سانتافه براقش که در پارکینگ پشتی خانه پارک شده بود داد و گفت:

بفرما! دیگه چی؟ -

کارت بانکی نداری که ازش استفاده نکنی؟ به دردت نخوره؟ -

[24.06.19 22:00]

184

:عقیل پوست لبش را جوید و گفت

چرا دو سه تا بی مصرف دارم. چطور؟ -

خب یکیشو بده به من. نیازه که برام پول جا به جا کنن. به - .حساب خودم نمی شه

:عقیل سرش را تکان داد و گفت

باشه، اینم باشه اشنانتیونت. دیگه چی؟ -

یه شماره س بهت می گم. باهاش تماس بگیر. حال حسین رو - ... بپرس

:عقیل وحشتزده تکیه اش را از ماشین کند. قدمی جلو آمد و گفت

حال حسین؟ حسین خودمون؟ چشه مگه؟ -

این قسمت برای مهراد از هر مرحله ای سخت تر بود. کسی که عقیل را به او معرفی کرده بود حالا خودش در بدترین شرایط :قرار گرفته بود. آب دهانش را فرو داد و گفت

من و این خانم همراهم و حسین داریم روی یه پرونده کار می - کنیم. هر چی کمتر بدونی برات بهتره. الان هم افتادن دنبالمون که هر سه تامونو بکشن! متاسفانه ماشین حسین رو دست کاری کرده ... بودن. تصادف

:عقیل دو دستی توی سرش کوبید و گفت

... وای خاک بر سر شدیم! وای خونه خراب -

:مهراد پرید وسط حرفش و گفت

نگران نباش!! حالش خوبه! اینو می دونم. فقط می خوام چک کنی کی مرخص می شه و بعدش آدرس ما رو بهش بدی. -

عقیل همچنان با صورت پر از ناراحتی و شوکه به مهراد خیره مانده بود. مهراد در شرایطی بود که مجبور شده بود به شخصی که حسین تضمینش کرده اعتماد کند. می دانست در این شرایط حتی به خودش هم نباید اعتماد کند. اما هیچ چاره ای برایش نمانده بود. برای همین هم پوفی کرد و گفت:

حسین رو بفرست پیش ما. هر جای دیگه باشه ممکنه بلایی سرش بیاد ... -

[24.06.19 22:00]

185

:عقیل بی توجه به حرف مهراد قدمی به او نزدیک شد و گفت

الله وکیلی حالش خوبه؟ به خدا حسین افتخار کل طایفه س! چیزیش بشه واویلا ... -

:مهراد کلافه گفت

دارم می گم حالش خوبه. یه نگهبان هم فرستادم بیمارستان تمام مدت بالا سرش باشه که کسی بلایی سرش نیاره. ولی اون جا جاش امن نیست. تو تنها کسی هستی که می تونی واسطه بین ما باشی ...

این بار عقیل همان طور پکر فقط سرش را تکان داد و گفت:

- و خواسته سومت؟

مهراد لب زیرینش را جوید و چند لحظه ای در سکوت به عقیل خیره ماند. این یکی کمی با بقیه خواسته هایش تفاوت داشت. ولی چاره ای برایش باقی نمانده بود. ***

مهراد یالله گویان وارد خانه شد و اولین چیزی که دید مارال بود که چهارزانو کف خانه نشسته و زل زده بود به محتویات سفره. جوری به صبحانه نگاه می کرد که انگار دلبرش را بعد از چندین ماه رویت کرده. مهراد خنده اش گرفت ولی سریع خنده اش را قورت داد و وارد شد. همسر عقیل که لباس عوض کرده و یک بلوز گشاد همراه یک دامن گلدار بلند پوشیده و روسری اش را سفت و محکم دورسرش پیچیده بود از آشپزخانه اپنی که انتهای سالن قرار داشت خارج شد و با دیدن مهراد و عقیل نیشش باز شد و گفت:

- بفرمایید بشینید. نوش جان کنید. قابلتونو نداره ...

مهراد هم گرسنه بود ولی نه آنقدری که مارال گرسنه به نظر می رسید. برای همین جلو رفت تا سر سفره بنشیند و به مارال بپیوندد.

مارال بی توجه به او داشت با نان تازه عشق می کرد! یک لقمه نیمرو، یک لقمه سرشیر، یک لقمه پنیر و گردو.

عقیل بی توجه به مهمان ها خطاب به همسرش گفت:

- لاله جان، یه لحظه می آی؟

لاله که منتظر بود ببیند مهمانانش چیزی کم و کسر ندارند وقتی دید حسابی مشغول خوردن شده اند خیالش راحت شد و همراهش همسرش راه افتاد. عقیل باید برای خواسته نهایی مهراد از همسرش کمک می گرفت. راهی جز این نبود. .

[24.06.19 22:00]

186

مارال با چشم رفتن آن ها را دنبال کرد و همین که داخل یکی از اتاق ها شدند سریع سرش را چرخاند سمت مهراد و اولین سوالش را به زبان آورد:

- تو چه جوری می تونی به اینا اعتماد کنی؟ من بدبخت به سایه خودمم شک دارم!

مهراد لقمه اش را قورت داد و شانه ای بالا انداخت و گفت:

- من که گفتم. من فقط به تو و حسین اعتماد دارم در حال حاضر. این آدم هم فامیل حسینه. وقتی اون تایید می کنه یعنی آدم درستیه.

هیچ کس به اندازه حسین درک نمی کنه که من تا کجا توی باتلاق فرو رفتم. مسلما شخصی که اون معرفی می کنه نمی تونه شک بر انگیز باشه.

مارال همین طور که برای خودش لقمه ای از خامه و عسل درست می کرد گفت:

- هر آدمی به خاطر پول حاضره هر کاری بکنه. اگه به قول خودت اون ماشین ردیاب داشته باشه تا الان جای ما رو پیدا کردن. حالا یا اون قدر زرنگن که صبر می کنن ما بریم بعد می آن سراغ این دو نفر و با پول وادارشون می کنن جای ما رو لو بدن. یا دوباره حمله می کنن و این بار دیگه دست جمعی همه مون رو می فرستن اون دنیا.

مهراد تکه نانی که توی دستش بود را انداخت داخل سفره و گفت:

- من اگه جای اونا باشم بعد از یه حمله نا موفق یه مدت زمانی رو صرف کشیدن یه نقشه درست درمون تر می کردم. اونا امشب به این جا حمله نمی کنن. چون قصد ندارن شاهدی به جا بذارن. این خونه هم توی شهره! دور تا دورش پره از مغازه و آدم. اونا ترجیحشون اینه که من و تو رو یه جای خلوت خفت کنن. نه چنین جایی. پس می شینن منتظر تا ببینن ما کی از این خونه می زنیم بیرون. اون وقت می آن سراغمون. مستقیم سراغ خودمون. چون اگه برن سراغ عقیل و زنش باز یه چندتایی شاهد پیدا می کنن.

مارال همین طور که لقمه اش را می جوید به فکر فرو رفت. حق با مهراد بود. اما خب مگر آن ها قرار بود چه قدر وقت این جا

بمانند؟ دیر یا زود این جا را ترک می کردند و خب اگر آن ها تعقیبشان می کردند ... خواست سوال بعدی اش را بپرسد که عقیل و لاله از اتاق خارج شدند و با رویی گشاده نزد مهمان هایشان برگشتند. مارال سوالش را قورت داد و آخرین لقمه اش را خورد. نیاز شدید به استراحت داشت. دلیلش هم زناکسی بود که هنوز اثراتش داخل بدنش مانده بود. لاله که دید مارال صبحانه اش را تمام کرده جلو آمد و گفت:

- حتما باید حسابی خسته باشید. بهتره یه کم استراحت کنید.

[24.06.19 22:00]

187

مارال کش و قوسی آمد و بد از کشیدن خمیازه ای بلند بالا گفت:

- من که نابودم. فقط یه جایی رو می خوام که بتونم چند ساعتی با آرامش بخوابم.

لاله دستش را به سمت مارال دراز کرد و گفت:

- بیا عزیزم، بیا بریم. برات رخت خواب پهن کردم.

نگاهش چرخید سمت مهراد. خودش هم نفهمید چرا این کار را کرد. از او اجازه می خواست؟ مهراد لبخند کم رنگی زد و سرش را تکان داد. مارال از جا برخاست و آهسته زیر لبی گفت:

- دیگه ببخشید زحمت دادیم این همه.

آن قدر آهسته گفت که شک داشت کسی جز خودش شنیده باشد. اما لاله جوابش را داد:

- مهمون رحمته دختر خوب! من عاشق مهمونم. این چه حرفیه؟

مارال در جواب لاله فقط لبخند زد و همراه او رفت. همین که مهراد این جا بود خیالش راحت بود که این آدمها گانگستر نیستند و بلایی بر سرش نمی آورند. وقتی مهراد اعتماد کرده بود او هم می توانست اعتماد کند تا زمانی که خلافش ثابت شود. خلافی مانند مهربان. همراه لاله وارد اتاق نسبتا بزرگی شد. با نگاهی به اطراف می شد به خوبی فهمید که این اتاق برای مهمان در نظر گرفته شده. تقریبا هیچ چیز در اتاق نبود به جز یک فرص دوازده متری و کوهی رخت خواب که کنار دیوار سمت راست روی هم تلمبار شده بودند. لاله زودتر برایش رخت خواب پهن کرده بود. مارال کلافه پالتو و شال و کلاه اش را در آورد. آن جا گرم بود. مرد هم که نبود. می توانست راحت باشد. دلش می خواست شلوار جینش را هم با شلواری راحتی عوض کند. ولی دیگر نه حالش را داشت نه حوصله اش را. خودش را انداخت روی رخت خواب و به لاله خیره شد. نگاه لاله مستقیم به خود او بود. همان طور دراز کش گفت:

- بازم ممنونم. ان شالله یه روزی بتونم جبران کنم.

لاله لبخندی زد و گفت:

- بهت نمی آد این قدر تعارفی باشی ها.

مارال خنده اش گرفت. لاله هم در چند دقیقه او را شناخته بود. خواست چیزی بگوید که لاله نشست کنار رخت خوابش و خیره به موهای پر پشت و بلندش که آن ها را بافته و از سر شانه رد کرده روی سینه اش رها کرده بود گفت:

- تا حالا موهاتو رنگ کردی؟

[24.06.19 22:00]

188

مارال خمیازه کش داری کشید. دستش را گرفت جلوی دهانش و گفت:

- معذرت ... نه تا حالا رنگ نکردم.

چشم های لاله گرد شد و گفت:

- جدی می گی؟ چند سالته؟

مارال لبخند زد. خیلی ها تا به حال از او پرسیده بودند چرا موهایش را رنگ و یا کوتاه نمی کند. دلیل اصلی اش نازنین بود. می گفت حیف موهایت است. به خاطر همین هم دستش نزده بود. کم کم چشمانش داشت بسته می شد. چه قدر دلش می خواست لاله زودتر اتاق را ترک کند. همان طور که کم کم داشت در آغوش خواب فرو می رفت زمزمه کرد:

... بیست و اندی -

چشمانش بسته شدند. لاله نفس عمیقی کشید و از جا برخاست. راه افتاد سمت در. دلش می خواست گوش هر دو مرد را بپیچاند. این دختر بیچاره چه گناهی کرده بود؟ همین که لاله از اتاق خارج شد مهراد و عقیل هر دو نگاهش کردند و سر تکان دادند به معنای چه شد؟ لاله با این که خودش دیده بود که مارال بیهوش شده با صدای آهسته گفت:

- خوابش برد. ولی خب باید یه کم صبر کنیم خوابش سنگین بشه. بعدشم! چه جوری واقعا مطمئنین که وسط کار بیدار نمی شه! خوابیده، از هوش که نرفته.

مهراد نفس عمیقی کشید و گفت:

- باید امیدوار باشیم که بیدار نشه. چون بیدار شه محال ممکنه بذاره دست بهش بزنی.

لاله که طبق حرف های همسرش فکر می کرد این دو زن و شوهر هستن ابرویی بالا انداخت و گفت:

- شما که همسرشی چه طور راضی می شی همچین شوکی بهش وارد بشه؟

مهراد کلافه نفس عمیقی کشید و گفت:

- من دارم کاری رو انجام می دم که به نفع هر دو نفرمونه. اون لجبازه! نمی فهمه هم لجبازیش ممکنه به قیمت جونمون تموم بشه.

الان توی بدنش زاناکس هست. یه آرامبخش قویه. خوابش از همیشه سنگین تره. باید سعی کنین زیاد تکونش ندین.

[24.06.19 22:00]
189

لاله کلافه بود. خودش زن بود. درک می کرد وقتی یک نفر دست به موهایش نزده باشد مسلما دوست دارد اولین بارش خیلی خاص باشد! این نهایت نامردی بود که آن ها داشتند لذت اولین بار را از مارال می گرفتند. اما وقتی شوهرش داشت دستور می داد و عقیل هم پشت او در آمده بود مجبور بود این کار را بکند. کلافه رفت سمت جا لباسی کنار در خانه و در همان حال گفت:

- من توی آرایشگاهم در حال حاضر فقط یه رنگ دارم. امیدوارم کارتونو راه بندازه.

بعد از آن چادرش را روی سرش کشید و از خانه خارج شد. مهراد متعجب به عقیل نگاه کرد و خواست بپرسد همسرت کجا رفت که عقیل خودش زودتر گفت:

- آرایشگاه لاله همین رو به روی خونمونه. الان می ره هر چی لازمه می آره.

مهراد دستی روی صورتش کشید و واویلا از اون وقتی که بیدار بشه!

:عقیل خنده اش گرفت و گفت

- مرد حسابی تو که این قدر ازش حساب می بری مجبوری از این نقشه ها بکشی.

به مهراد برخورد. او از این دختر حساب می برد؟ معلوم است که نه! او فقط نمی خواست مارال بیشتر از این در این ماجرا ضربه بخورد. توانسته بود خودش را قانع کند که به مارال دست نزند چون مارال نمی خواست! ته ذهنش می دانست این هم برای مارال ممکن است به سنگینی همان قضیه تمام شود. ولی مگر چاره ای داشت؟ سرش را تکانی داد و در جواب عقیل گفت:

- ازش حساب نمی برم. ولی نمی خوام شرایطو براش سخت تر بکنم. وضعیتی که الان توش هستیم به اندازه کافی بغرنج هست. چه گناهی کرده که ...

همان لحظه در باز شد و لاله با نایلونی حاوی تمام چیزهایی که نیاز داشت وارد شد. مهراد پوفی کرد و گفت:

- بریم زودتر شروع کنیم.

لاله که از همان لحظه عذاب وجدان داشت سعی کرد افکار ناراحت کننده اش را پس بزند و راه افتاد سمت اتاق مارال. مهراد هم به دنبالش راه افتاد. نمی توانست بیرون بنشیند و منتظر نتیجه بماند. فقط عقیل بود که به خودش اجازه نداد وارد اتاق مارال بشود. لاله با نگاهی به مارال که جنینی خوابیده بود چرخید سمت مهراد و گفت:

طاق بازش کن و این قدر بیارش بالا که تمام موهاش رو وقتی -
. .باز کردم بریزه این طرف بالش

.

[24.06.19 22:00]
190

مهراد کنار رخت خواب مارال زانو زد. مارال لحاف را از روی خودش کنار زده بود ولی مشخص بود سردش است. مهراد داشت از عذاب وجدان می مرد ولی دائم با این جمله که:

-این به نفعشه!

خودش را آرام می کرد. دستش را به نرمی برد زیر تن مارال. صدای نفس های مارال کمی تغییر کرد و باعث شد مهراد چند لحظه ای مکث کند. لاله تند تند مشغول آماده کردن مواد دکلره بود. بوی آن مواد حال مهراد را به هم می زد اما قرار نبود مارال را در این شرایط تنها بگذارد. درست که مارال خواب بود و متوجه نمی شد اما آن جا ماندنش کمی خیالش را راحت تر می کرد. آهسته مارال را چرخاند و طاق بازش کرد. بعد آهسته دستش را از زیر تن او بیرون کشید و به سراغ موهایش رفت. بافت موهایش را گرفت و به نرمی کش پایینش را باز کرد و مشغول باز کردنش شد. لاله پچ پچ گونه گفت:

شاید به خاطر رنگ موهاش ببخشتت ولی برای مدلی که می -
.خوای به موهاش بدی هیچ وقت نمی بخشتت

خودش کم عذاب وجدان داشت لاله هم هی آتش بیار معرکه می شد. تند تند بافت موهای مارال را باز کرد و در جواب لاله هیچ نگفت. وقتی کارش تمام شد چشمش خیره ماند به خرمن موهای مارال که روی زمین بالای سرش را کامل پوشانده بود. لاله مواد را کناری گذاشت و با قیچی نزدیک شد. مهراد احساس کرد واقعا دیگر نمی تواند آن جا بماند. هر چه هم خواست مقاومت کند نتوانست. پس از جا برخاست و گفت:

.من بیرونم. وقتی تموم شد صدام بزنین -

لاله تکه ای موهای مارال را توی دست هایش گرفت و گفت:

!باشه -

همین که مهراد از اتاق خارج شد چشمش به عقیل افتاد که بیخیال پای تلویزیون نشسته بود و سیگار دود می کرد. عقیل با دیدن مهراد پاکت سیگارش را جلویش گرفت و گفت:

.بگیر که از قیافه ت معلومه حسابی لازم داری -

مهراد سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

.ممنونم سیگاری نیستم -

عقیل ابرویی بالا انداخت و زیر لبی گفت:

!چه عجیب -

[24.06.19 22:05]
191

مهراد نمی توانست فضای خانه را تحمل کند پس بدون حرف راه افتاد سمت در و از خانه خارج شد. آن جا به خوبی می توانست بوی دریا را استشمام کند. هوا سرد بود ولی برای مهراد اهمیتی نداشت. همان جا لب ایوان خانه ایستاد و به سمت چپش که دریا قرار داشت زل زد. بیشتر از موهای مارال نگران بقیه این ماجرا بود. شاید از اول اشتباه کرده بود که فرار کرده بود. قاتل هم سر همین با او چپ افتاده بود و تصمیم گرفته بود هم خودش را و هم اطرافیانش را نابود کند. هنوز هم وقتی به این فکر می کرد که این قاتل ممکن است مهربان باشد دلش می خواست خودش جان خودش را بگیرد. وقتی نزدیک ترین شخص به او خیانت کار باشد دیگر وای به حال بقیه. اما همچنان ته دلش نمی توانست این را باور کند و به دنبال چیزی بود که مهربان را در ذهن خودش تبرئه کند. این روزها کارش فقط شده بود تبرئه کردن. لب ایوان نشست. دیگر دریا را نمی دید اما می توانست صدایش را بشنود. دلش گرفته بود. بیشتر از تمام شب های قبل ... خودش هم نمی دانست چه مرگی به جانش افتاده. این قدر شدید دلش گرفته بود که دوست داشت از جا برخیزد و به دریا بزند و هیچ گاه حتی جنازه اش به ساحل برنگردد. دل آدم که می گیرد همیشه دلیلش دلتنگی نیست.

از سر عشق و عاشقی هم نیست. گاهی ته دلت یک مشت حرف مفت، یک مشت احساس گندیده، یک مشت خاطره کپک زده جا مانده اند که فقط نیاز به یک شستشوی جانانه دارند تا راه دلت باز شود. دور بریز تمام آن شپش زده های بو گندو را تا بتوانی نفس بکشی ... به این جا که رسید خودش جواب خودش را داد:

خاطرات الیاس و مهربانو چه جوری می تونم دور بریزم؟ چه - طور فراموش کنم یه مردی وجود داشت که محرم اسرارم بود. چه طور فراموش کنم که الان نیست؟ چه طور باور کنم که دلیل نبودنش مهربانه! آره توی حرف راحت می شه گفت دور بریز ... اما تو واقعیت ... نمی شه لعنتی نمی شه!

سرش را روی زانویش گذاشت. دل مردگی داشت جانش را می گرفت. ***

[24.06.19 22:05]

192

روز اول

از خانه الیاس بیرون زد. فقط داشت به این فکر می کرد که چه طور تا امشب الیاس حرفی از دختری که برایش مهم باشد نزده؟ چه طور توانسته بود؟ مهراد آب می خورد اول به الیاس خبر می داد. الیاس بی خبر از او چه طور عاشق شده بود؟ راه افتاد سمت

ماشینش. این قدر ذهنش مشغول بود که یک لحظه تعادلش را از دست داد و محکم خورد توی ماشین. دقیقا همان جایی که آینه کنده شده بود. با دست راست شقیقه اش را چسبید و نالید:

- انگار حق با الیاسه. یه زهرماری تو اون مشروبا بود.

در ماشین را باز کرد و سوار شد. ساعت حدودا یک بود. ماشین را روشن کرد و راه افتاد. همچنان ذهنش درگیر الیاس بود. داشت دانه به دانه اشخاصی را که به الیاس نزدیک بودند زیر و رو می کرد تا شاید پی ببرد دختری که الیاس می خواسته چه کسی است. در ذهنش انواع و اقسام دختر ردیف می شدند اما .... چیزی ما بین افکارش جرقه زد. درست یادش نبود. اما سعی کرد به یاد بیاورد. الیاس در اوج مستی اش چه چیزی به او گفته بود؟ جمله الیاس ذره ذره پر رنگ تر می شد. - فکر کردی منم خواهرتم که هر وقت هر جا اراده کردی بکنیم تو گونی نذاری کسی رنگمو ببینه؟ برو بینم بابا! همه عالم و آدم زیرت خوابیدن، برا آبجیت ...

چرا الیاس باید وسط مستی اش از مهربان یاد کند؟ به خوبی یادش بود آن لحظه ای که نشست کنار الیاس الیاس برای لحظه ای به پشت سر او خیره ماند. الیاس منتظر بود ... منتظر مهربان.
خاطرات دیگری در ذهنش پر رنگ شدند. هر وقت در شرکت سر مسئله ای با مهربان دچار مشکل می شد الیاس از هر جایی که بود خودش را پرت می کرد ما بین آن دو نفر و آخر سر هم طرف مهربان را می گرفت و او را می برد که مثلا آرامش کند. یادش آمد به آن روزی که مهربان شدیدا سرما خورده بود و سه روزی

نتوانست به شرکت بیاید. یادش بود در آن سه روز الیاس چه قدر عصبی بود و سر هیچ و پوچ پاچه ها همه را می گرفت. روز سوم هم آمد ملاقات مهربان و آنقدر چرت و پرت گفت و او را خنداند که مهراد قسم خورد تا به حال این مدل خنده مهربان را هیچ وقت ندیده.

[24.06.19 22:05]

193

اصلا حواسش نبود که سرعتش چه قدر بالا رفته. هر چی بیشتر در ذهنش شواهد دال بر این که الیاس دلبسته خواهرش شده پیدا می کرد فشار پایش روی گاز بیشتر و بیشتر می شد. مگر می شد؟ الیاس اگر نام مهربان را می آورد مهراد دندان توی دهانش نمی گذاشت. خواهرش یک بار شکست خورده بود. زندگی با مردی مثل الیاس یا حتی خودش نهایت بدبختی برای یک زن بود. آن ها تنوع طلب بودند. بعد از مدتی از یک نفر خسته می شدند و سراغ بعدی می رفتند. الیاس جرئتش را نداشت نام مهربان را بیاورد. چون هر کثافت کاری ای کرده بود جلوی چشمان مهراد کرده بود. داد مهراد بلند شد و محکم روی فرمان کوبید:

- خب احمق برای همین بهت نگفته! برای همین نفهمیدی تا الان که خب اونم از گاویت بوده!

بلند تر داد کشید:

- الاغ!!

دوست داشت دور بزند. برود سر وقت الیاس و با زدن یک یک دستی از زیر زبانش بیرون بکشد و بعد تا می تواند او را بزند. اما قبل از این که این کار را بکند کنار اتوبان روی ترمز زد. این کار را از پدرش یاد گرفته بود. قبل از این که حرف بزند و یا کاری بکند اول باید خودش را آرام می کرد. رفتنش پیش الیاس فقط ممکن بود همه چیز را بدتر کند. تا آن شب الیاس جرئت نکرده بود نام خواهرش را به زبان بیاورد. اگر مهراد می رفت و قضیه را علنی می کرد مگر دیگر می شد الیاس را جمع کرد؟ باید فکر می کرد. باید منطقی عمل می کرد. از ماشین پیاده شد. کف هر دو دستش را کوبید روی کاپوت و داد کشید:

- من ریدم تو اون منطقی که بخواد جلوی منو بگیره نرم الیاسو له کنم!

او به الیاس اعتماد کرده بود. اجازه داده بود به خانه اش رفت و آمد کند. جایی که ناموس او زندگی می کرد. به الیاس اعتماد کرده بود که خواهرش را در شرکت به امید حضور الیاس رها می کرد و گاهی پی خوش گذرانی هایش می رفت. تازه می فهمید چرا مدتی است الیاس سمت هیچ دختری نمی رود. مهربان دو سال از الیاس بزرگ تر بود. اما با این وجود نمی شد از جذابیت هایش چشم پوشی کرد. باز کف دستانش را کوبید روی کاپوت و داد زد:

- این همه حور و پری دورت بودن لعنتی همین یه خواهرو من داشتم باید به اینم نظر پیدا می کردی؟

این قدر درگیر افکار خودش بود که متوجه نشد یک پراید کمی بالاتر از ماشینش توقف کرد و یک نفر از آن پیاده شد. بی توجه به تمام اتفاقاتی که دور و برش می گذشت از ماشینش فاصله گرفت.

[24.06.19 22:05]

194

چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید و زمزمه وار به خودش دلداری داد:

- شاید اشتباه می کنی. شاید مهربانو مثل خواهر خودش می دونه. شاید دختر مد نظرش یه نفر دیگه اس.

اما نمی شد تمام مدارک و شوهد را نادیده بگیرد. الیاس از هر کسی به جز مهربان خوشش آمده بود به مهراد گفته بود. این دختر باید کسی باشد که الیاس نتواند حرف بزند. این دختر هیچ کس نمی توانست باشد جز مهربان. جمله ناقص الیاس را در ذهنش تکمیل کرد:

- فکر کردی منم خواهرتم که هر وقت هر جا اراده کردی بکنیم تو گونی نذاری کسی رنگمو ببینه؟ برو بینم بابا! همه عالم و آدم

زیرت خوابیدن، برا آبجیت جا نماز آب می کشی و ناموس پرست شدی.

مسلما الیاس قصد داشت همین را بگوید که با مشت به جای مهراد خفه شده بود. او حق نداشت توی مستی نام خواهر مهراد را به زبان بیاورد. اسمش را هر چیزی دلشان می خواست می توانستند بگذارند. مهراد روی ناموسش حساس بود! هیچ دختری در زندگی اش تبدیل به ناموسش نشده بود. فقط مهربان بود و بس. پس حق داشت به خاطرش یقه چاک بدهد. در همان حالتی که حس می کرد ممکن است هر لحظه بالا بیاورد متوجه مردی شد که با سرعت پرید پشت فرمان ماشینش. مهراد در یک لحظه به خودش آمد و با دو قدم بلند طوری دوید سمت ماشین که مرد موفق به بستن در ماشین نشد. بدبخت بدجور به کاهدان زده بود. مهراد فقط به دنبال این بود که عقده اش را سر کسی خالی کند. در ماشین را باز نگه داشت در میان تقلاهای مرد که قصد داشت او را هول بدهد و در ماشین را ببندد یقه او را گرفت و از ماشین پرتش کرد پایین. هنوز اتوبان ها آن قدری خلوت نشده بودند که کسی زد و خورد آن ها نبیند. اما انگار برای کسی اهمیت نداشت. چون همه رد می شدند و هیچ عکس العملی نشان نمی دادند. مهراد با چند مشت جانانه مرد را پهن زمین کرد. مرد چاقویش را از داخل جورابش بیرون کشید و گرفت سمت مهراد. پرایدی که مشخص بود همدست مرد است مدام بوق می زد و با این کار به همدستش اخطار می داد که وقت رفتن است. اما مرد که حسابی کتک خورده بود قصد نداشت به این آسانی ها از مهراد بگذرد. چاقو را بالا آورد و قبل از این که

مهراد بتواند کاری بکند به صورت اریبی روی سینه او کشید.
.پیراهن سفیدش پاره شد و خون از روی سینه اش جاری شد

[24.06.19 22:05]
195

اخمهای مهراد در هم شد. سوزش بدی به جان سینه اش افتاده بود. اما می توانست این را هم حس کند که آن زخم عمیق نیست. مرد که با دیدن خون مهراد ترسیده بود دیگر نماند و پا به فرار گذاشت. مهراد دستش را روی سینه اش گذاشت و سوار ماشینش شد. قفل مرکزی را زد و سرش را روی فرمان گذاشت. برایش مهم نبود که چه ساعتی از شبانه روز است. با این که سینه اش بدجور داشت می سوخت اما قصد نداشت به دکتر مراجعه کند. داشت به این فکر می کرد که نکند مهربان هم دلباخته الیاس شده باشد؟ اگر این طور باشد او دیگر نمی توانست کاری بکند. مهربان از او بزرگ تر بود. مهراد فقط می توانست نصیحتش کند اما نمی توانست جلویش را بگیرد. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. حتی پارازیتی که توسط آن مرد دزد پیش آمده بود هم نتوانسته بود ذهنش را از آن موضوع دور کند. حتی نمی دانست درست است اگر از مهربان بپرسد یا نه. باید می نشست و صبوری می کرد تا یکی از آن دو نفر به حرف بیایند؟ بعید می دانست مهربان هم احساسش شبیه الیاس باشد. او اشتیاق را فقط از جانب الیاس دیده

بود ولی مهربان هیچ وقت برای بیشتر دیدن الیاس هیچ حرکتی انجام نداده بود. نمونه اش همان مهمانی المیرا ... می توانست برود و الیاس را ببیند. ولی نخواسته و نرفته بود. مهراد زیرلبی گفت:

- اگه الیاس اسم خواهرمو بیاره خودم می کشمش.

نگاهش رفت سمت ساعت. ساعت از دو گذشته بود. این همه مدت در آن جا چه غلطی می کرد؟ ماشین را روشن کرد و راه افتاد. دیگر فقط آبروریزی الیاس نبود که باید به فکر درست کردنش می بود. افکار جدیدش هم شدیدا نیاز به سامان دادن داشتند. برای این کار نیاز داشت فقط برود خانه و بخوابد و از صبح روز بعد هم برای مدتی بگذارد و از این شهر برود تا ذهنش باز شود و بتواند فکر کند. این تنها چیزی بود که به فکرش رسید. راه افتاد سمت خانه ... ***

چشم هایم را که باز کردم برای چند لحظه نمی دانستم کجا هستم! چند بار محکم پلک زدم و فکر کردم تا به یاد بیاورم. چیزی طول نکشید که متوجه شدم و صاف سر جایم نشستم. با حس چیزی روی پیشانی ام دستم را بالا آوردم و روی پیشانی ام کشیدم. چیزی که من لمس می کردم مو بود! اما من که موهایم چتری نبود! پس این همه موی کوتاه که دقیقا تا بالای ابروهایم می رسیدند چه می گفت روی صورتم؟ بی اختیار دستم را بردم پشت سرم و دنبال بافت موهایم گشتم. به جای این که بافت مویم را لمس کنم دستم میان

موهای باز و آشفته ام فرو رفت. من یادم بود وقتی خوابیدم موهایم .را بافته بودم. وحشت زده دسته ای موهایم را گرفتم و جلو کشیدم

[24.06.19 22:05]
196

با دیدن آن دسته موی بلوند روشن با رگه های نقره ای حس کردم وحشتناک ترین موجود زندگی ام را پیش رویم دیده ام. چنان جیغی کشیدم که حتی گوش خودم هم سوت کشید. از جا پریدم و دویدم این طرف آن طرف. می خواستم یک آینه پیدا کنم. خدایا چه به روزم آمده بود؟ حتما داشتم خواب می دیدم. حتما همین بود. چیزی نبود جز یک کابوس وحشتناک. خبری از آینه نبود ولی به جایش در اتاقم باز شد و لاله و مهراد در چارچوب در ظاهر شدند. همین که آن ها را دیدم وحشت زده و با چشمانی پر از اشک دویدم :سمتشان و گفتم

- موهام چی شده؟ شما می بینید؟ من آینه می خوام! یکی به من آینه بده ...

در حین حرف زدن مدام دسته دسته موهایم را از پشت سرم می گرفتم و جلو می آوردم تا بتوانم بهتر ببینمشان. یک دستم هم هی روی چتری هایم کشیده می شد و بدتر جیغم را بلند می کرد. لاله سعی داشت آرامم کند ولی حتی نمی شنیدم چه می گوید. دست آخر

این مهراد بود که جلو آمد و شانه های من را گرفت و محکم و با صدای بلند گفت:

- آروم بگیر مارال! دقیقا به خاطر همین عکس العمت بود که بهت نگفتم و مجبور شدم از لاله خانوم بخوام توی خواب موهاتو رنگ کنه. چیزی نشده که! فقط رنگ موهات ...

خودم را کنار کشیدم. او چه گفت؟ همه این ها در بیداری بود؟ واقعا موهای خوش رنگ من را به آن رنگ در آورده بودند که حتی حالم بد می شد نگاهش کنم؟ بدون اجازه من؟ در سکوت به دهان مهراد خیره بودم. تازه داشتم می دیدم که روی موهای او هم درست به رنگ موهای من در آمده. همان مدلی که چند باری در اینستا دیده بودم و حالم بد شده بود!

[24.06.19 22:05]
197

مهراد و لاله به من خیره مانده بودند و من با دنیایی نفرت به مهراد ... بارها خواسته بودم موهایم را رنگ کنم اما همیشه به این نتیجه می رسیدم که دلم برای موهایم تنگ خواهد شد. هیچ وقت این کار را نکرده بودم و حالا یک دفعه با این رنگ بسیار روشن مواجه شده بودم! خودمم نفهمیدم چه شد وقتی که دستم را بالا بردم و محکم توی صورت مهراد کوبیدم. سرش به سمت راست

چرخید. صورتش را سریع چرخاند و به من خیره شد. دستش را بالا آورد و روی گونه آسیب دیده اش گذاشت. امان ندادم از شوک ضربه اولی خارج شود. دستم را بالا بردم و خواستم ضربه دومی را بزنم که دستم را میان زمین و هوا گرفت. لاله در چارچوب در ایستاده بود و وحشت زده به ما خیره شده بود. حتما تا به حال خروس جنگی ندیده بود. با نفرت کلماتم را به بیرون تف کردم. - خیلی آشغالی! خیلی کثیفی! مردشور خودت و اون ذهن کثیف هرزه ت رو ببرن! اگه یه درصد پیش خودت فکر کردی منو بلوند کنی که بشم عروسک ...

مهراد که مشخص بود تا چه اندازه عصبی شده جلو آمد و بدون این که دستم را رها کند زل زد توی چشم هایم و آهسته طوری که فقط خودم بشنوم گفت:

- هیچ کاری نداره که رنگ موهات رو دوباره عوض کنی و بشی شبیه قبلت! ولی یه ذره فکر کن! اگه بمیری رنگ موهات چه دردی از جسم مرده ت دوا می کنه دختره احمق؟ این قدر لجباز و یک دنده ای که حتی به پوستیژ هم نتونستم قانع بشم. می دونستم رو لجبازی با منم که شده هر دو نفرمون رو به کشتن می دی. الانم به جای این که آبروی هر دو نفرمون رو به باد بدی برو حاضر شو باید بریم. توی راه هر چی دلت خواست می تونی سر من جیغ بزنی!

او حق نداشت باز هم به من دستور بدهد. او حق هیچ کاری را نداشت. با دست به در اتاق اشاره کردم و غریدم:

- برو گورتو گم کن هر جا که دوست داری برو. من با تو هیچ قبرستونی نمی آم. بر می گردم تهران و دیگه هیچی برام مهم نیست.

مهراد قدمی جلو آمد و قبل از این که فرصت کنم خودم را عقب بکشم هر دو بازویم را چسبید و خیره شد به چشم هایم و شمرده شمرده گفت:

- تا این جاش اومدی باید تا تهش بیای. اگه برای خودت مهم نیست که بمیری برای من خیلی مهمه! هیچ کس نباید به خاطر من بمیره! می فهمی؟ پس اون روی سگی منو بالا نیار. همین الان حاضر می شی تا بریم.

ذهنم قفل کرده بود. هم می خواستم از این شخص دور شوم و دیگر رنگش را هم نبینم هم نمی توانستم! این که هیچ حق انتخابی نداشتم حالم را بد می کرد. بغض در گلویم گره خورده بود و نمی توانستم حتی گریه کنم! من دلم برای موهایم تنگ می شد. [24.06.19 22:05]

دلم برای آن مارالی که این مرد کمر همت بسته بود همه چیزش را تغییر دهد تنگ می شد. چه قدر نبود نازنین را حس می کردم. ما عادت داشتیم هر وقت دلمان از چیزی می گرفت جلوی هم چهارزانو می نشستیم. حرف می زدیم و حرف می زدیم و حرف

می زدیم. این قدر که تهش فقط هق هق می ماند و دلی که خالی شده بود. این مرد حتی نازنین را هم از من گرفته بود.

قدمی عقب رفتم و بازوهایش را با نفرت از خودم دور کردم. کلافه دستی روی موهایش کشید. موهایی که ریشه اش مشکی بود و چند میلی متر روی آن بلوند شده بود. بغض داشت به چانه ام چنبره می زد. اگر این اتفاق وسعت پیدا می کرد و چانه ام می لرزید بعدش ریختن اشک هایم حتمی بود و من اصلا این را نمی خواستم. من قرار نبود جلوی این مرد گریه کنم! راه افتادم سمت در اتاقه و خطاب به لاله گفتم:

- دستشویی کجاست؟

لاله سر به زیر گفت:

- من شرمنده واقعا مارال خانم ...

او چرا شرمنده بود؟ نکند ... خب زیاد نیاز به فکر کردن نداشت. مهراد بلد نبود هم موهای من را رنگ کند و هم موهای خودش را! در عجب بودم چه طور آن قدر شدید به خواب مرگ رفته بودم که بیدار نشده بودم! دیگر نایستادم چون اگر می ماندم بعید نبود یک سیلی هم نثار لاله کنم. همین طور که از کنارش رد می شدم خشک و سرد گفتم:

- گفتین دستشویی کجاست؟

دنبالم راه افتاد و دستشویی را نشانم داد. من وارد دستشویی شدم و مهراد مشغول صحبت کردن با لاله شد. - مارال که بیدار شد عقیل

رفت ماشینو روشن کنه که برین. لباس های خودمون رو براتون گذاشتم. تا هوا تاریک نشده راه بیفتین که درست رویت بشین. فقط لاله خانوم یادتون نره کلاه سویی شرت رو بکشین روی سرتون.

سعی کردم نشنوم. نشنوم چه نقشه هایی می کشد و چه طور اجرایشان می کند. چرا همه جا من هم باید می شدم قسمتی از نقشه او. یک قطره اشک سرکش از چشمم بیرون افتاد و قل خورد تا روی گونه ام و بعد از آن راه گرفت سمت چانه ام. دستم را بالا آوردم و سریع پاکش کردم و به خودم در آینه خیره شدم. به مارال جدیدی که تازه داشتم می دیدمش. موهایم را از قهوه ای تیره تبدیل کرده بودند به بلوندی بسیار روشن که در برخی نقاط نقره ای می زد. هنوز می توانستم خیسی موهایم را حس کنم. تنها چیزی که ناراحتم نکرد چتری هایم بود. مدت ها بود دوست داشتم موهایم را چتری کوتاه کنم.

[24.06.19 22:05]
199

ولی همیشه می ترسیدم به من نیاید و دیگر نه

راه پس داشته باشم و نه راه پیش. حالا آنجا ... با بغضی شدید در گلویم خیره به آینه می توانستم به خودم اعتراف کنم که چتری به

من می آید! اما این رنگ ... باز مارال سرکش درونم به فریاد افتاد:

- قبول کن بهت اومده! قبول کن رنگش خاص و قشنگه!

نمی توانستم قبول کنم. نمی توانستم اتفاقی که افتاده بود را هضم کنم. این خیانت به اعتماد من بود. من دیگر حتی نمی توانستم به آن مرد اعتماد کنم. تازه داشت کمی از او خوشم می آمد. خودش نگذاشت. هیچ وقت نمی گذاشت. هر بار به شکلی اعتمادم را نابود می کرد. دوست داشتم مشتم را بکوبم به صورت مارال توی آینه. من این مارال را دوست نداشتم. من دوست داشتم اگر یک روزی هم خواستم موهایم را رنگ کنم با رنگ های تیره و گرم شروع کنم. مثلا شرابی، یا رنگی مابین قهوه ای و نارنجی. بلوند یخی؟ مارال؟! ای خدا من را بکش ...

صدای مهراد از بیرون آمد:

- مارال عجله کن باید بریم.

تا آن جا را با او ساخته بودم ادامه اش را هم باید می ساختم. ناگفته نماند سیلی ای که به او زده بودم نصف خشمم را تخلیه کرده بود. ذهنم داشت باز با من راه می آمد و خب دستور اولیه اش این بود که تمام کارهایی را که باعث می شود زنده بمانم انجام بدهم.

لحظاتی بعد از دستشویی خارج شدم. مهراد با تیپی شبیه پسرهای نهایتا بیست و یکی دو ساله منتظر من بود. با دیدنش کم مانده بود پقی بزنم زیر خنده. شلوار کمی کوتاه با کالج بدون جوراب؟ سریع نگاهم را از او گرفتم و راهی اتاق شدم. دوست داشتم دیگر با او

حرف نزنم. وارد اتاق که شدم لباس هایم را ندیدم. مطمئن بودم آن ها را به چوب لباسی پشت در آویزان کرده ام. ولی آن لحظه نبودند. صدای مهراد را شنیدم:

- لباس های جدیدت رو گذاشتم روی رخت خواب ها ...

سریع چرخیدم. لباس جدید. خب الان کاملا به معنای جمله اش در بدو ورودمان به این جا پی بردم. وقتی از این جا می ریم دیگه نه تو این مارالی و نه من این مهراد ... او هر دو نفرمان را شدیدا تغییر داده بود. بدون چک و چانه بی حوصله راه افتادم سمت لباس ها و پالتوی فوتر جلو باز قرمز رنگ را برداشتم و پوشیدم. شلوار جینم هم هنوز تنم بود. شال قرمز و سفید را هم روی سرم انداختم و کوله پشتی ام را که همان جا پایین رخت خواب ها بود برداشتم و راه افتادم بیرون از اتاق. دیگر خبری از مهراد نبود. از خانه خارج شدم و بهت زده او را داخل سانتافه مشکی رنگی دیدم که منتظر من است. ای خدا این دیگر چه بلایی است که داری بر سر من می آوری؟ بین این همه ماشین باید ماشین جدید سانتافه باشد؟ آن هم سانتافه مشکی؟ رخش مورد علاقه من؟!

[24.06.19 22:05]

200

من چه طور باید داخل ماشین بی تفاوت بنشینم و به روی خودم نیاورم ذوق مرگ شده ام. چند تک سرفه پشت سر هم زدم و راه افتادم سمت ماشین. باید خودم را کنترل می کردم ... باید ...

در ماشین را باز کردم و سوار شدم. اولین بار بود سوار سانتافه می شدم. مطمئن بودم اگر آن اتفاق را پشت سر نگذاشته بودم الان بی توجه به مهراد مشغول می شدم آپشن های ماشین را یکی یکی کشف کنم و برای تک به تکش ذوق کنم و چون اسب شیهه بکشم. شیهه کشیدن هم حرفی بود که نازنین به من می زد. همیشه می گفت دختر یه ذره خانوم باش! چرا مثل اسب شیهه می کشی؟ و من برایم مهم نبود. مهراد ماشین را تا جلوی در برد و پیاده شد تا در خانه را باز کند. قبل از خودمان لاله و عقیل را با ماشین خودمان فرستاده بود بیرون تا رد گم کند. در خانه را باز کرد و این قدر زود برگشت که نشد حتی درست و حسابی دم و دستگاه ماشین را دید بزنم. ماشین را بیرون برد و گفت:

- تا می تونی سر به زیر باش. یه جوری بشین انگار سرت تو موبایلته.

حتی جوابش را ندادم. الکی کله من رنگ نشده بود! قرار نبود هم رنگ را تحمل کنم و هم باعث شوم لو برویم! باید به یه دردی می خورد حداقل. همین که او دوباره پیاده شد تا در خانه را ببندد من سر به زیر کله ام را فرو کردم توی دم و دستگاه ماشین که وسط قرار داشت و می توانستم ببینم. دوست داشتم همه دکمه هایش را بچلانم! اول از هر چیز سراغ سیستمش رفتم. ای کاش گوشی ای

داشتم تا به ضبط وصلش می کردم و چهار تا آهنگ می گذاشتم. مهراد سوار شد و این بار دیگر مجبور نبودم به روی خودم نیاورم که مشغول ور رفتن با ماشین بوده ام. خودش گفت سر به زیر باشد. چنان طوفانی راه افتاد که بی اراده هینی کشیدم و چسبیدم به صندلی. اما در عین حال مشغول ور رفتن با موهایم هم شدم که دیده نشوم. مهراد هم با آن بلایی که بر سر موهایش آورده بود این قدر عجق وجق شده بود که حتی من هم نمی شناختمش چه برسد به آن هایی که دنبالمان بودند. خیلی زود ماشین وارد جاده ای شد که ما را از مازندران به گیلان متصل می کرد. سکوت سنگینی بین ما دو نفر حاکم بود و مشخص بود هیچ کدام قصد شکستنش را نداریم. نمی دانم چه قدر از راه در سکوت سپری شده بود که مهراد گوشی ای را که مشخص بود تازه خریده برداشت و مشغول شماره گرفتن شد. کنجکاو گوش کردم که بفهمم با چه کسی تماس .گرفته

[25.06.19 01:36]

201

:لحظاتی طول کشید تا شخص آن سوی خط جواب داد

سلام احمد. چه طوری؟ ... منم دیگه، صباغ ... قربونت! - اوضاع رو به راهه؟ ... راستش غرض از مزاحمت این که می خواستم یه کاری بکنی. یادته چند وقت پیش بهم زنگ زدی گفتی

یه مشتری دست به نقد داری واسه اون چهاردیواری دو هزار متریه. ... آره همون که سر نبش بود. می خوام بفروشیش. آره. ... تو از جانب من وکیلی دیگه. این زمینام سند نداره. یه قولنامه س که خودت از طرف من باید امضاش کنی. بعدش پولش رو می گم بزنی به چه حسابی. فقط یه چیزی ... من سفرم شاید نرسم به این زودی ها بیام. اگه خریدار خواست اذیت کنه بهش تخفیف خوبی ... بده که بخره حتما. ... پس منتظر خبرتم. خداحافظ

:دیگر نتوانستم سکوت کنم. چرخیدم به سمتش و گفتم

چی کار داری می کنی؟ هر چیزی که به نام توئه الان معامله -
!بشه لو می ره که پای تو وسطه

:بدون این که نگاهم کند همان طور خیره به رو به رو گفت

اون زمینا سند نداره. اصولا هر کی هم که می خره برای باغ -
می خره. تا نسازنش هم دنبال کارای انتقالیش به صورت قانونی نمی رن و دلشون به یه ورق قولنامه که هیچ جا هم ثبت نمی شه خوشه. هیچ کس از این معامله خبردار نمی شه چون هیچ کدوم از دور و بری های من حتی از وجود اون زمین ها هم خبر ندارن. .اونا رو پدرم سال ها قبل از فوتش به من سپرده بود

لب زیرینم را جویدم. خب وقتی خودش می گفت مشکلی پیش نمی آید لابد نمی آمد دیگر. او جایی نمی خوابید که زیرش آب برود. دوباره بینمان سکوت حاکم شد. بعد از گذشت چند دقیقه این بار او :به حرف آمد و گفت

... در داشبورد رو باز کن -

:کنجکاو به داشبرد نگاه کردم. کلافه گفت

- بازش کن مارال چرا استخاره می کنی؟ من خودمم تو همین ماشینما! چه جوری می تونم بلایی سر تو بیارم؟ دختره خنگ ...

لجم گرفت ولی حتی حوصله نداشتم جوابش را بدهم. در داشبورد را باز کرد و به محتویات داخلش خیره ماندم. مهراد بدون نگاه :کردن به سمت من گفت

- دو تا شناسنامه اون جاست. بردار نگاه کن ...

دستم را جلو بردم و دو شناسنامه ای که می گفت را برداشتم و :کنجکاو چرخیدم به سمتش. باز هم بدون نگاه کردن به من گفت

- بخونشون.

[25.06.19 01:36]

202

شناسنامه اول را باز کردم و با دیدن عکس مهراد ابروهایم بالا :پرید. عکس عکس مهراد بود اما مشخصات نوشته شده بود

- سید علی سعادت.

:بهت زده شناسنامه دوم را باز کردم

- ملیحه کریمی.

عکس من روی شناسنامه ای با نام ملیجه کریمی چه غلطی می کرد. چرخیدم به سمتش و خواستم حرفی بزنم که گفت:

- وقتی خواب بودی رفتم سر کیف پولت. عکست رو از اون جا برداشتم. لازمه بدونی اینا هویت جدید ماست. برای این که بتونیم مثل یه شهروند عادی بریم هتل یا هر چیزی این شناسنامه ها کمک می کنن. صفحه ازدواج و طلاقش رو ببین.

تند رفتم سراغ همان ورقی که گفته بود. با دیدن نام سید علی سعادت داخل شناسنامه مثلا خودم و اسم ملیحه کریمی داخل شناسنامه مثلا مهراد جیغم بلند شد:

- عقد هم کردیم؟

یک دفعه خنده اش گرفت. اما نه از آن قهقهه های بلندی که قبلا می زد. کوتاه و مقطعی و بریده. بعد با لبخندی محو گفت:

- دیگه توی خواب که نمی تونستم ازت بله بگیرم. اینا جعلیه. گفتم که فقط برای هتل رفتن و این جور موارد کمکمون می کنه. نیاز داشتیم بهشون.

مبهوت به شناسنامه ها خیره مانده بودم. او فکر همه جا را کرده بود. رسما مارال بودن را از من گرفت. بی حرف شناسنامه ها را انداختم توی داشبورد و با کنایه گفتم:

- یه دو تا بچه هم اضافه می کردی به این صفحه که تکمیل بشیم.

چرخید به سمتم. من هم نگاهش کردم که تاثیر کنایه ام را روی صورتش به خوبی ببینم. چشم هایش شیطان شده بود. از آن مدل

شیطنت هایی که هم دلم را می لرزاند و هم باعث ترسم می شد. - .شما اراده کن، من بهت بچه هم می دم

جیغم بلند شد و همزمان کوله پشتی ام را که جلوی پایم گذاشته بودم بلند کردم تا توی ملاجش بکوبم که سریع دستش را بالا آورد و :گفت

!ا ملیحه دارم رانندگی می کنما -

این را گفت و خودش قهقهه زد. این بار از همان قهقهه های بلند :... جیغ زدم

!ملیحه عمه ته -

[25.06.19 01:36]

203

او می خندید و من در تلاش بودم از باروی سفتش نیشگونی بگیرم که خب موفق نشدم. خودش را چسبانده بود به در سمت خودش و می خندید. از خنده های او من هم خنده ام گرفت. همیشه همین بودم. هیچ گاه مرد مهمی توی زندگی من نبود که به عکس العمل هایشان آشنا باشم. نه پدر داشتم و نه برادر و نه دایی و نه هیچ مذکر مهمی ... شاید اگر نازنین همسری داشت من این قدر نسبت به مردها بکر نبودم. چند باری هم که سعی کردم رابطه ای برقرار کنم نتوانستم. من مردها را نمی شناختم. همین نشناختن و آشنا

نبودن باعث می شد جلویشان زیادی خودم باشم. روراست مثل کف دست. آن لحظه هم از خنده های مهراد خنده ام گرفت و خندیدم. چرخید به سمتم و خنده هایم را که دید خنده اش ته کشید و آهسته و طوری که یک نگاهش به من بود و یک نگاهش به جاده گفت:

- من به لاله گفتم موهاتو رنگ کنه. اما باور کن مارال من بهش نگفتم بلوندت کنه! خودش گفت فعلا فقط همین یه رنگ رو داره. منم ترجیح می دادم به جای یه دختر بلوند الان کنار من مارال مو قهوه ای نشسته بود یا مارال مو قرمز. چون سخته بهت نگم چه قدر جذاب شدی...

خب این هم یکی دیگر از معایب نبودن مرد در زندگی من. با همین چند جمله ای که مهراد گفتقلب من پرید داخل حلقم و شروع کرد دیوانه وار بکوبد. رنگم قرمز شد و این را به خوبی حس می کردم. در تلاش بودم خودم را عادی جلوه بدهم اما نمی شد. مهراد همچنان داشت حرف می زد:

- ازت معذرت می خوام. وقتی این جریان ها تموم بشه بهت قول می دم بفرسمت پیش بهترین آرایشگاه زنونه تهران تا دوباره موهاتو بکنه عین روز اولش! من خیلی چیزا به تو بدهکارم ... قول می دم وقتی همه چی درست شد کل بدهیمو باهات تسویه کنم.

باز هم او داشت از من معذرت خواهی می کرد و من سر در نمی آوردم چرا عذر خواهی های او این قدر در نظرم کار شاق می آید. درست که او مهراد صباغ بود و بسیار محبوب و معروف ولی آخرش که آدم بود. من در ذهنم این قدر از او بت ساخته بودم که

وقتی عکس العمل های انسان گونه اش را می دیدم شوکه می شدم. وقتی او سکوت کرد یک دسته از موهایم را بی اراده از پشتم کشیدم جلو و در حالی که آن را دور انگشتم می پیچاندم گفتم:

- می بخشمت چون موهامو کوتاه نکردی. رنگ رو راحت تر می .... تونم هضم کنم اما کوتاهی رو

دست دیگرم رفت سمت چتری هایم و گفتم:

- این قسمت کوتاهی رو هم دوست دارم.

[25.06.19 01:36]

204

مهراد نفس عمیقی کشید و بعد آهسته تر از قبل گفت:

- کاش این قدر بهت نمی اومد.

آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم به سرعت جو را عوض کنم:

- دیگه از حسین خبری نگرفتی؟

- چرا، حالش خوبه. فردا صبح مرخص می شه. عقیل قراره با حفظ مسائل امنیتی اونو بیاره پیش ما.

ترسیده چرخیدم به سمتش و گفتم:

!تعقیبش نکنن -

:مهراد شانه ای بالا انداخت و گفت

همین طور که ما رو تعقیب نکردن اونم یه جوری رد گم می کنه که تعقیبش نکنن. -

دسته مویی که دستم بود را داخل دهانم بردم و بی هیچ حرفی به بیرون خیره شدم. تا چشم کار می کرد سبزی بود و سبزی. با حس دست مهراد جلوی صورتم سریع چرخیدم. دسته مو را گرفت و از دهانم بیرون کشید و گفت:

این کار رو نکن! چه عادتیه تو داری؟ -

:شانه ای بالا انداختم و گفتم

دو تا عادت دارم که هر دوتاش نازنینو هم دیوونه می کرد همیشه. یکی همین مو خوردنه، که البته من نمی خورم! فقط گاز گازیش می کنم. یکی هم شکوندن مفصل های انگشتامه ... هیچ کدوم از این عادت ها رو نتونست وادارم کنه که ترک کنم. -

به دنبال این حرف دسته مویم را که گرفته بود کشیدم و دوباره داخل دهانم بردم و همان طور ادامه دادم:

.توام تلاش نکن -

مهراد چپ چپ نگاهم کرد و من حتی نگاهش هم نکردم. باید جلویش می ایستادم وگرنه در پایان این سفر واقعا یک شخص دیگر را باید تحویل نازنین می دادم به جای خودم. بعد از گذشت دقایقی چرخیدم به سمت مهراد و گفتم:

کجا قراره بریم دقیقا؟ -

[25.06.19 01:36]
205

بی تفاوت گفت:

... ماسال -

ماسال ... تا به حال نرفته بودم اما تعریفش را زیاد شنیده بودم. آرنجم را لبه پنجره گذاشتم. با انگشتانم مشغول کندن پوست لبم شدم و گفتم:

چقدر راهه؟ -

... چند ساعتی راهه -

پوفی کردم و گفتم:

ای بابا پس حداقل دم یه سوپر وایسا یکم چیز میز بخر. من نمی - تونم این همه وقت چیز نخورم.

مهراد چند لحظه کوتاه نگاهم کرد و دوباره به جاده خیره شد و گفت:

هی فکت باید بجنبه؟ -

چرخیدم سمتش و وحشی گونه گفتم:

بله! مشکلیه؟ -

لبخندی روی لبش نشست و در حالی که راهنما می زد ماشین را کشید سمت راست جاده و گفت:

- خیر چه مشکلی؟ الان براتون قاقا لی لی می خرم مشغول بشین.

خوبی خطه شمال این بود که شهرهایش به هم نزدیک بود و هر جا اراده می کردی به سوپر و انواع اقسام مغازه ها دسترسی داشتی. جلوی سوپری ترمز کرد و چرخید سمت صندلی عقب تا کاپشنش را بردارد و در همان حال گفت:

- چیز خاصی مد نظرتونه بانو؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- هر چی که بشه خورد.

در حالی که پیاده می شد با صدایی که خنده در آن به خوبی مشخص بود گفت:

- یاد بگیر جلوی یه پسر درست حرف بزنی.

او رفت و من مات و مبهوت ماندم که منظورش چه بوده. همیشه عادت داشت من را توی خماری بگذارد. من هم چون می دانستم اکثرا منظورش بی تربیتی است زیاد پیگیر نمی شدم تا بگوید. به بیرون خیره شدم. هوا کامل تاریک شده بود.

[25.06.19 01:36]

206

ذهنم حسابی مشغول بود. چه کسی می خواست ما را نابود کند؟ نابودی من و دوست مهراد چه دردی از آن ها دوا می کرد؟ آن ها که حسابی همه چیز را علیه مهراد چیده بودند و نباید نگران چیزی می شدند. وقتی این طور به قضیه نگاه می کردم مطمئن می شدم که راه در رویی در این پرونده قرار دارد. وگرنه آنها باید با خال آسوده می گذاشتند من و حسین دست و پایمان را بزنیم. چه اهمیتی داشت وقتی راه نجاتی پیدا نمی کردیم؟ اگر واقعا همه چیز زیر سر مهربان بوده باشد کجای کار سوراخ بود؟ چه طور باید این سوراخ را پیدا می کردم؟ اول از هر چیز می توانستم از این مطمئن باشم که مهربان قصد نداشت برادرش را به کشتن بدهد. یعنی حتی اگر همه چیز زیر سر او بوده باشد بیشتر قصد این را داشته که برادرش را محو کند. اما نه از زندگی! به احتمال زیاد صرفا از جنبه تجاری ... جای او و الیاس را یک جا صاحب شود و دیگر سر خر نداشته باشد. نقشه هایش را هم که حسابی بی نقص چیده بود. یک دفعه سر و کله من و حسین پیدا شد و مهربان ترسید. ترسید که ما چیزی پیدا کنیم و مهراد را تبرئه کنیم. پس چیزی وجود داشت ... اما چه چیزی؟ کجا؟

ذهنم گذشته شد به همان شبی که همه اتفاق ها افتاد. آن مهمانی کذایی. مدت ها بود که من حسابی روی مهراد صباغ زوم کرده بودم. به هر بهانه ای که می شد خودم را در آن مهمانی جا کردم.

هدفم این بود که به این شخص نزدیک شوم و راز موفقیتش را بفهمم. او می توانست برای من یک مصاحبه طلایی باشد. همان لحظه که وارد شد با یک تنه به جا سعی کردم توجه او را به خودم جلب کنم. اما لحظاتی بعد دیدم چندان موفق نبوده ام. من با نهال به آن مهمانی رفته بودم. نهال هم تمام مدت با دوست پسرش بود. یک پسری را هم آورده بودند که مثلا من تنها نباشم. اما از همان لحظه اول حالم از او به هم خورده بود. نمی خواستم حتی لحظه ای از وقتم را حرامش کنم. یک گوشه نشستم و رفتم توی نخ آن دو رفیق که جلوی بار نشسته بودند و گپ می زدند. از جاهای مختلفی شنیده بودم که این دو شریک بسیار صمیمی هستند. آن لحظه هم داشتم با چشم خودم می دیدم. یک دختر بلوند جذاب به آن ها نزدیک شد و چشمان مهراد صباغ را روی خودش میخ کرد. گرم صحبت شدند و من با بی حوصلگی چشم از آن ها برداشتم. سادگی بیش از اندازه من به چشم مهراد صباغ نیامده بود. به جایش آن دخترک لوند حسابی خودش را به او نزدیک کرد. داشتم فکر می کردم و در صدد بودم نقشه ای بکشم که این مرد من را ببیند! او را دیدم که با دختر بلوند وارد محوطه رقص شد. او محو دختر بلوند بود و من محو او ... چه قدر مردانه می رقصید و جذاب. پسر همراه نهال و دوست پسرش به من نزدی

[25.06.19 01:36]

207

پسر همراه نهال و دوست پسرش به من نزدیک شد و با کلی خجالت گفت:

- می شه برقصیم؟

حالم از مردهای خجالتی به هم می خورد. اما آن لحظه برای این که به مهراد نزدیک تر شوم بد هم نبود. برای همین هم پیشنهاد آن پسر را پذیرفتم و همراه او وارد محوطه رقص شدم. از قصد خودم را هی به سمت مهراد می کشیدم تا بفهمم با آن دختر چه سر و سری دارد. او تنها آمده بود. دختری همراهش نبود. این دختر همین امشب خودش را به او چسبانده بود. در ظاهر در جا خودم را تکان می دادم یعنی می رقصم و در باطن محو آن دو نفر شده بودم. رقصشان این قدر اروتیک بود که من به جای آن دختر داشتم خجالت می کشیدم. از یک جایی به بعد از خود بی خود شدن مهراد صباغ را به خوبی می شد فهمید. همین که سرش را جلو برد تا دختر را ببوسد من چشمانم را بستم. این قدر اروپایی؟ وسط جمع؟ یک چشمم را باز کردم. پسر همراهم که حتی اسمش را یادم نبود داشت حرف می زد. متوجه شده بود حواسم جای دیگری است. چشمم که باز شد دیدم سر دختر کنار گوش مهراد است. چیزی زمزمه کرد و رفت. پسر جلوی من هم گفت:

- شما اصلا حواست به من نیست! می رم یه کم نوشیدنی بخورم.

اصلا برایم مهم نبود. او رفت و من همچنان خیره مهراد صباغ و دختر بلوند بودم. دختر خواست از مهراد فاصله بگیرد که ناگهان

مهراد از پشت موهایش را گرفت و محکم کشیدش سمت خودش. فکر کنم اولین نفری بودم که این صحنه را شکار کردم و هینم بلند شد! نفهمیدم کنار گوش دختر چه گفت اما همین که محکم هولش داد و دختر نقش زمین شد جیغم من هم در آمد. عده ای سمت دختر رفتند من اما با تمام وجود چشم شده و به مهراد صباغ چشم دوخته بودم. یعنی واقعا این قدر وحشی و هار بود؟ این چه رفتاری بود؟ از آن دختر چه شنید که این طور رم کرد. لحظه ای که داشت محوطه را ترک می کرد برای یک لحظه با من چشم تو چشم شد اما توجهی نکرد و رفت. من هم برگشتم. نهال هم که این صحنه را دیده بود به من پیوست و تند تند مشغول غیبت کردن پشت سر مهراد صباغ شد. - این پسره کلا همینه! همه می گن برای زن جماعت یه اپسیلون هم احترام قائل نمی شه. دیدی چی کار کرد با دختره؟ آبروش رفت بنده خدا.

من هم کم کم داشتم به صحت حرف های نهال پی می بردم. ناگفته نماند من از این مرد و قدرتش بسیار خوشم می آمد ولی وقتی با چشم خودم دیدم چه طور با آن دختر رفتار کرد خب ... خب کم کم داشت از چشمم می افتاد. من و نهال داشتیم پشت سر مهراد صباغ حرف می زدیم و او کنار دوستش نشسته بود و گویا داشت با او بحث می کرد. سقلمه ای به نهال زدم و گفتم:

- ببین انگار با دوستش هم درگیره ...

نهال هم مثل من به آن سمت خیره شد.

[25.06.19 01:36]
208

مهراد صباغ ایستاده بود و داشت دوستش را به سمت دیگری از باغ هدایت می کرد. نهال کنار گوشم گفت:

- اینا واقعا دارن بحث می کنن یا توهم منه؟

توهم نبود. از نظر من هم آن ها داشتند بحث می کردند. نوع حرف زدنشان عادی نبود. دختری به آن ها اضافه شد و گویا اوضاع بدتر شد. دیگر الیاس کاظمی فریاد می کشید. مشتی هم به سمت مهراد پراند که توی صورتش خورد. نهال جلوی دهانش را گرفت و گفت:

- خاک بر سرم دعوا شد!

اولین حدسی که به ذهنم رسید را به زبان آوردم:

- نکنه اون دختره دوست دختر الیاس بوده مثلا. این دعوا شبیه دعوای ناموسی می مونه ...

نهال هم خیره به آن ها گفت:

- آخ پیشگو دوباره داره پیشگویی می کنه برامون ...

خواستم چشم غره ای بروم که مهراد صباغ افسار پاره کرد و چنان سیلی ای به دوستش زد که پخش زمینش کرد. هین بلندی کشیدم و گفتم:

!خاک بر سرم این مرتیکه اصلا تعادل روانی نداره انگار -

:نهال همچنان خیره به آن سمت گفت

وای بلندش کرد داره می برتش با خودش. ای مارال خدا خفه ت - نکنه طرف مست بود. منو تو چه قدر خریم که نمی فهمیم. حتما یه ... دری وری به پسره گفته دیگه. اونم از کوره در رفته

آن ها از پیش چشممان محو شده بودند. سوژه پریده بود و دیگر :دستم به او نمی رسید. آهی کشیدم و گفتم

!بیا اینم از سوژه ما. تهش به کجا ختم شد -

:نهال شانه ای بالا انداخت و گفت

من همچنان ذوق مرگم که تو این مهمونیم. می رم با پیام - برقصم. توام این قدر یخ نباش یه ذره با صدرا مهربون باش. از .همون اول زدی تو برجکش

از جا برخاستم راه افتادم سمت پارکینگ تا ببینم مهراد و دوستش رفته اند یا هنوز هستند. نمی خواستم حتی صحنه ای را از دست .بدهم

:با صدای در ماشین و به دنبالش صدای مهراد از جا پریدم

:دو نایلون بزرگ توی دستش را بالا گرفت و گفت -

ببین یه مسیر چهار پنج ساعته پیش رومونه! بسه؟ یا فکت از - حرکت می مونه یه مقدار از راهو؟

[25.06.19 01:36]
209

:عصبی خم شدم یکی از نایلون ها را کشیدم سمت خودم و گفتم

بترکی الهی! بیا سوار شو و یه دقیقه هم تیکه ننداز بفهمم چی - .می گی

با خنده سوار شد و نایلون بزرگ خوراکی ای که دست خودش بود را روی صندلی عقب گذاشت و ماشین را روشن کرد. داشتم به این فکر می کردم که من حالا این مرد را بهتر می شناسم. خیلی بهتر از قبل! آن شب فکر کردم او تعادل روحی ندارد، الان هم بر همین باور بودم اما نه به شدت آن شب. به نظر من مهراد فقط نصف شب ها خل می شد. آخر مگر مردها برای نیازشان ساعت سرشان می شود؟ این دیگر چه مدلش بود؟

:وارد جاده که شدیم چرخیدم به سمتش کامل و گفتم

... می گم که ... چیزه -

:سرش را چرخاند به سمت من و گفت

چیزه؟ -

... آره خب ... یعنی -

نمی خواستم رک در مورد عادت نصف شبانه اش حرف بزنم. سختم بود. آمد بین من و من کردن های من و گفت:

- وقتی می گه چیزه من فقط یاد اون شب می افتم.

سریع رفتم وسط حرفش و گفتم:

- کدوم شب؟ همون شب که رفتی سوپر اون مرده بهت حمله کرد. بعدش می گفتی یارو فکر کرده بود من چیزم ...

این را که گفت زد زیر خنده و من با غیظ گفتم:

- خاک بر سر بی غیرتت که به همچین چیزی می خندی.

همان طور با خنده نگاهم کرد و گفت:

- بعد سر کار خانم می شه بگین من برای چی باید روی شما غیرتی بشم؟ دوست دخترمی؟ زنمی؟ خواهرمی؟ مادرمی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- شما روی دوست دخترت هم غیرتی می شی؟ ا؟

چند لحظه ای سکوت کرد و بعد از آن آهسته گفت:

- راستش نه ! .

[25.06.19 01:36]

210

بیشتر حرصم گرفت! دلم می خواست یک چیزی توی سرش بکوبم. این دیگر چه آدمی بود؟ نگاه پر از حرصم را که دید چشمکی زد و گفت:

- حرص نخور، دوست دخترام این عادتمو دوست داشتن. شما حرفتو بزن!

پوفی کردم و بی خیال من و من بی مقدمه گفتم:

- از صدقه سر جنابعالی کله بنده در حال حاضر بلوند شده! ببین، می خواد نصف شب باشه می خواد وسط روز باشه ... می خواد هوا بارونی باشه می خواد خورشید عالم تاب ...

پرید وسط حرفم و همین طور که یک نگاهش به من بود و یک نگاهش به جاده ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نوچ! ببین من پسر پیغمبر نیستم. یه وقتایی هم خب سختم می شه. اما تو خیالت راحت باشه. من پشت دستمو داغ کردم سمت جنابعالی نیام! مادر نزاییده کسی منو وسط کار بذاره تو خماری!

بلافاصله بعد از این حرف سکوت کرد و من بی اراده جفت ابروهایم بالا پرید و لبخندی خبیث کنج لبم نشست. چه قدر برایش گران تمام شده بود آن شب! سریع سعی کردم لبخندم را بخورم که متوجه نشودچه عرشی را سیر کرده ام. اما او تیزتر از این حرف ها بود.

- بله باید هم بخندی! بخند! یه روزی هم نوبت من می شه که به جنابعالی بخندم.

دیگر بیشتر از آن نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و لبخندم وسیع تر از قبل پهن شد روی صورتم. سرم را چرخاندم و به بیرون زل زدم. صدای غر غرش بلند شد:

- اه **این ضبطم نمی شه روشن کرد حوصله م سر رفت!**

و من همچنان با لبخند به بیرون خیره شده بود. تمام طبیعت اطراف جاده در دل شب فرو رفته بود. چند ساعتی می شد که در راه بودیم. نمی دانستم چند ساعت دیگر را هم باید تحمل کنم. بی توجه به او ناسلون خوراکی ها را برداشتم و مشغول دید زدن داخل آن شدم. همه چیز خریده بود. از ساندویچ سرد گرفته تا انواع و اقسام چیپس و پفک. گرسنه بودم. یک ساندویچ کلاب برداشتم و بعد از باز کردن سوسی که کنارش قرار داشت مشغول خوردن شدم. گرسنه بودم. هنوز گاز اولم را قورت نداده بودم که متوجه سنگینی نگاهش شدم. سرم چرخید به سمتش و با دهان پر نگاهش کردم. وقتی دید نگاهش می کنم سرش را تکانی داد و گفت:

- بد نگذره؟

[25.06.19 01:36]

211

شانه ای بالا انداختم و همین طور که لقمه اولم را با زحمت و نجویه قورت می دادم گفتم:

اولا که نمی گذره! دوما بترکی! این چه وضع نگاه کردنه؟! خفه شدم! یه ساندویچو به من نمی بینی؟ -

برای لحظه ای نگاه از من گرفت و به جاده نگاه کرد. ولی دوباره نگاهش به سمت من چرخید و گفت:

نمی بینی من دارم رانندگی می کنم؟ باید از منم پذیرایی کنی. -

سریع دست گچ گرفته شده ام را بالا آوردم و گفتم:

نمی بینی این تو گچه؟ نمی تونم! -

چشمانش را گرد کرد و گفت:

روتو برم بشر! برای خودت که می تونی! به من که می رسه ناتوان می شی!؟ -

بی توجه به او گاز دیگری به ساندویچم زدم و نگاه از او گرفتم. دیگر چیزی نگفت. من هم در کمال پرویی تا ته ساندویچم را خوردم. خودم که سیر شدم دلم برایش سوخت. نمی مردم اگر یک ساندویچ به دستش می دادم که! همین که دیگر هیچ چیزی نگفت بیشتر باعث می شد دلم برایش کباب شود. پوفی کردم و در حالی که زیر لب غر می زد:

لعنت به دل کوچیک من! -

از داخل نایلون ساندویچ دیگری برداشتم. برایش سس زدم و بدون این که نگاهش کنم گرفتم به سمتش و گفتم:

بیا بگیر! شازده راننده ... -

نگاهش چرخید سمت من. انگار ناباور بود که اول به ساندویچ نگاه کرد و بعد به خودم. ساندویچ را جلوی صورتش تکانی دادم و گفتم:

- بگیر دیگه! نترس مسمومش نکردم! کل وقتم داره با تو سپری می شه سم از کجا بیارم؟ بعدشم اگه مسمومش کنم دیگه راننده ندارم که...

وسط تند تند حرف زدن های من سرش را پیش آورد و گاز بزرگی به ساندویچ زد. بقیه حرفم در دهانم ماسید. خواستم اعتراض کنم اما نتوانستم. دستم همان جا ماند و او با دل درست حسابی لقمه ای که بلعیده بود را جوید و سپس قورتش داد. هنوز پایین نرفته گاز دوم را زد و من دیگر نتوانستم سکوت کنم:

- چته خب؟ همش مال خودته! خفه می شی ها!

[25.06.19 01:36]

212

همان طور با دهان باز در حالی که لقمه اش را می جوید ابروهایش را بالا انداخت و اشاره کرد به ساندویچ دوم. چشمانم را چرخاندم و گفتم:

باشه! اونم می دم بهت. هر چند که بهتره شما معده ت سنگین - نباشه موقع خواب. از هر چیزی که جنابعالی رو خطرناک کنه باید حذر ...

هنوز حرفم تمام نشده بود که با گاز بعدی انگشتم را هم کشید داخل دهانش و بین دندان هایش نگه داشت. گاز نگرفته بود اما جوری گرفته بود که نمی توانستم انگشتم را نجات بدهم. جیغم بلند شد:

- ا! انگشتمو ول کن! به خدا گاز بگیریا ... گاز بگیریا ...

لبخند زد و در همان حالت گاز یواشی از انگشتم گرفت و رهایش کرد. با نوک انگشتان دست دیگرم که از گچ بیرون بود انگشتم را چسبیدم و غریدم:

- خوبی بهت نیومده! بی نزاکت!

بدون توجه به غر غر های من گفت:

- دسرم بود! من همیشه خودم انتخاب می کنم دسرم چی باشه خانوم! حالا لطف کن یه نوشابه هم در بیار از تو نایلون که اینا رو بدم بره پایین.

لبم را کج و معوج کردم و گفتم:

- چشم سید علی!

صدای قهقهه اش بلند شد و خودم هم خنده ام گرفت. نوشابه قوطی را به سختی باز کردم و به دستش دادم. قلوپ اول را که خورد سرفه ای زد و در حالی که قوطی را می گرفت به سمتم گفت:

.بیا نمی خوام -

:با تعجب نوشابه را از دستش گرفتم و گفتم

پس کرم داری؟ -

نوچ! اما یادم نبود نوشابه گاز داره، صحیح نیست جلوی یه لیدی - !بخوریش

:متوجه منظورش شدم و گفتم

... اه! خاک بر سرت -

:شانه ای بالا انداخت و گفت

. !بیا و روراست باش -

[25.06.19 01:36]

213

هم حالم را به هم می زد و هم باعث می شد خنده ام بگیرد. این مرد اعجوبه بود! یک روزی اگر کسی می گفت مهراد صباغ وقتی با کسی صمیمی شود این حرف ها را می زند حتما او را دیوانه فرض می کردم. چه گفتم؟ صمیمی؟ یعنی مهراد با من صمیمی شده بود؟ خب دیگر جبر الهی بود! ما کنار هم قرار گرفته بودیم و باید همدیگر را تحمل می کردیم و کاری می کردیم که

لحظاتمان از این سخت تر سپری نشود. نوشابه را داخل جا لیوانی گذاشتم و سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و گفتم:

- صاف شدم! کی می رسیم؟ ...

سوتی زد و با نگاهی به سمت پایین تنه من گفت:

- همچین صاف هم نشدی ها!

جیغم بلند شد و با دست سالمم شروع کردم مشت کوبیدن به بازوی او. قهقهه اش بلند شد و گفت:

- آقا به من چه! چند بار باید بهت بگم جلوی آقایون درست صحبت کن!

خودم هم خنده ام گرفته بود اما جلوی خودم را گرفتم. اگر می خندیدم دیگر هیچ ... جاده ای که داشت در آن می راند کم کم کوهستانی می شد. خودش را کمی کنار کشید و گفت:

- ای بابا! ببین باز داری ملیحه بازی در می آری! بذار حواسم جمع باشه این جاده خطرناکه!

صاف نشستم و به مقابلم خیره شدم. جاده باریکی بود. دو طرفه و کوهستانی. کمی شبیه همان جاده ای بود که ویلای قبلی مان بود. اما این باریک تر و خطرناک تر به نظر می رسید. بی اراده چرخیدم و پشت سرمان را نگاه کردم. هیچ خبری از هیچ ماشینی نبود. مهراد فهمید برای چه به پشت سرمان نگاه کردم. همین طور که چشم از مقابلش بر نمی داشت گفت:

هیشکی دنبالمون نیست. چند ساعتی هست که دارم نگاه می کنم - و مراقبم. بعدشم این جاده ای که ما داریم می ریم رو هیچ احمقی !تو تاریکی شب نمی ره

:با ترس کمی روی صندلی ام جا به جا شدم و گفتم

!پس چرا ما داریم می ریم؟ -

[25.06.19 01:36]

214

:پوفی کرد و گفت

بعید می دونم بتونیم برسیم اون جایی که باید. این جاده بد مهی - داره! احتمالا مجبور می شیم همین پایین بمونیم تا صبح بشه. فعلا .امن ترین جا برامون همین جاده س

با ترس به رو به رویم خیره شدم. اطراف جاده پوشیده از درخت بود اما به خوبی می توانستم بفهمم که یک سمتمان دره است و هر .چه بالا تر می رویم عمق این دره هم بیشتر و بیشتر می شود

هر دو در سکوت به جاده خیره مانده بودیم. رعب و وحشت این جاده آن قدری بود که ترجیح می دادیم سکوت کنیم. نمی دانم چه قدر گذشته بود که کم کم به جایی رسیدیم که دیگر جلویمان را نمی دیدم. مهراد در یکی از پیچ ها وقتی دید دیگر واقعا بیشتر از آن

پیش روی امکان ندارد ماشین را کشید کنار جاده توی خاکی و گفت:

- خب مثل این که قسمته امشب رو همین جا صبح کنیم.

وحشت زده با چشمان گرد شده گفتم:

- همین جا؟ یه جاده وسط نا کجا آباد؟ یه طرفمون دره یه طرفمون کوه؟ حیوون بیاد بخورتمون؟

خیلی خونسرد صندلی اش را داد عقب کمربندش را باز کرد و همان طور سر جایش دراز کش شد و گفت:

- دقیقا همین جا وسط نا کجا آباد یه طرفمون دره یه طرفمون کوه که حیوون بیاد ... تو رو بخوره! من گوشت تلخم علاقه ندارن.

پر حرص دست سالمم را مشت کردم و کوبیدم توی بازویش و گفتم:

- خداییش به همین راحتی می خوای بگیری بخوابی؟

همان طور که دراز کشیده بود دست به سینه شد و گفت:

- تمام اون ساعاتی رو که شما از هفت صبح تا عصر توی خونه عقیل گرفتی خوابیدی من بدبخت بیدار بودم! همین که این همه راهو رانندگی کردم و صدام در نیومده برو خدا رو شکر کن. الانم لطف کن دکمه میوت خودتو بزن که شدیدا نیاز دارم استراحت کنم.

وحشت زده نگاهی به اطراف انداختم. ماشین را خاموش نکرده بود که بخاری روشن باشد. توی جاده بنزین زده بود و مشخص بود خیالش از باک پرش راحت است.

[25.06.19 01:36]

215

چراغ ماشین را هم خاموش کرده بود و تمام جاده و دور و برمان غرق در سیاهی شده بودند. از تاریکی و جنگل نمی ترسیدم. ولی از حیوان وحشی چرا ... آن لحظه هم فقط ترسم از این بود که نکند حیوان حمله کند. مهراد سر جا این دنده آن دنده شد و با دیدن من گفت:

- نترس بابا! خرسم حمله کنه دستش به ما که تو ماشینه نمی رسه.

با غیظ گفتم:

- آره خب! خیلی هم براش سخته که یهویی پنجول گرامی رو بزنه تو شیشه و شیشه رو بشکنه. شمام که گوشت تلخی ... من بدبخت رو یه لقمه چپ می کنه.

همان طور چشم بسته لبخندی روی لبش نشست و با صدایی که خمار خواب بود گفت:

- آخ خوش به حال خرسه! خوشمزه هم هستی ...

در جا ساکت شدم. این بشر دهانش چفت و بست نداشت. به راحتی با یک جمله می توانست کاری کند دلت بخواهد در زمین غیب شوی. آن لحظه هم من سکوت کردم و سعی کردم مثل او خونسرد باشم. صندلی ام را کمی عقب دادم و به حالت دراز کش به او نگاه کردم. رویش سمت من بود. سه سوته خوابش برده بود! این همه خوابش می آمد چه طور تا این جا رانندگی کرده بود؟ نگاهی به ساعتم انداختم. از نیمه شب گذشته بود. حق داشت این قدر خسته باشد. می شد گفت دو شب پشت سر هم نخوابیده بود. به جایش من حسابی خوابیده بودم و اصلا خوابم نمی آمد. کم کم چشمم داشت به تاریکی عادت می کرد و درخت های اطرافمان را تشخیص می دادم. در روز می شد گفت آن جاده معرکه و زیباست. اما آن وقت شب جز رعب و وحشت هیچ چیزی نداشت. دست به سینه شدم و به سقف ماشین زل زدم. خدایی یک روزی فکرش را می کردم که یک شب با مهراد صباغ در جاده کوهستانی ماسال داخل یک سانتافه نشسته باشم آن هم در حالی که مهراد صباغ کنار خواب هفت پادشاه را می بیند؟ این مرد ماه پیش کجا بود و الان کجاست؟ نازنین راست می گفت که می گفت همه چیز به تار مویی بند است. نه ثروت و نه زیبایی و نه مقام و نه هیچ چیز دیگری ماندگار نیست. این مرد به راحتی آب خوردن یک شبه همه چیزش را باخته بود.

صدای خر و پفش که بلند شد کف دستم را کوبیدم توی پیشانی ام! ای خدا! اهل خر و پف هم بود؟ همین را کم داشتم! اگر نمی ترسیدم در ماشین را باز می کردم و پیاده می شدم. صدای خر و

پف بدجور عصبی ام می کرد. تقریبا یک ساعتی می شد که خوابیده بود. اگر حر و پف نمی کرد شاید من هم کم کم خوابم می برد. اما با این صدا عمرا نمی توانستم. گوشی هم نداشتم که با بازی های گوش سرگرم شوم! رسما محکوم شده بودم که یک شب تا صبح عذاب بکشم.

[25.06.19 01:36]
216

چه قدر دلم می خواست یک کرمی سرش بریزم تا تلافی رنگ کردن موهایم در بیاید. اما چه کاری مثلا؟ کچلش می کردم؟ قیچی نداشتم! ریش های بلند و نا مرتبش را هم نمی شد دست بزنم. برای هر دو کار قیچی نیاز بود. قسمت نبود بلایی بر سرش بیاورم. روی صندلی این دنده آن دنده شدم. بدنم خشک شده بود! چرخیده به سمت شیشه و به سیاهی بیرون زل زدم. اگر بخاری ماشین خاموش می شد قطعا یخ می زدیم. می توانستم برف را کنار جاده ببینم. دی ماه بود و در این منطقه کوهستانی سنگ از سرما می ترکید. پاهایم را کشیدم توی شکمم و چشم هایم را بستم. باید زور می زدم بخوابم. چشم هایم را محکم روی هم فشار می دادم تا شاید صدای خر و پف مهراد را نشنوم. من نمی دانم چشم چه ربطی به گوش داشت! رسما داشتم دیوانه می شدم. هر چه سعی کردم تحمل کنم نشد که نشد. چرخیدم به سمتش و با غیظ دستم را گذاشتم سر

شانه اش و محکم تکانش دادم. با همان تکان اول چنان از جا پرید که من هم پریدم عقب و از پشت محکم خوردم توی در. وحشت زده و نفس نفس زنان گفت:

- چی شده؟ چیه؟

یک لحظه از کارم پشیمان شدم. بد جور تکانش داده بودم. حس شکنجه گر بودن بهم دست داد. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- چیزه ... خر و پف می کردی.

او که هنوز به حالت عادی برنگشته بود چند لحظه ای همان طور نفس نفس زنان نگاهم کرد. انگار داشت آنالیز می کرد تا بفهمد دقیقا چه گفته ام. منتظر بودم هر آن منفجر شود و هر چه از دهانش در می آید نثارم کند. اما برعکس تصورم بعد از چند لحظه چشم هایش را بست و با انگشت سبابه و شست دست راستش محکم پلک هایش را فشار داد و بعد از آن چشم گشود و گفت:

- چرند نگو! من خر و پف نمی کنم.

همین که دیدم داد و هوار نکرد شیر شدم. کمرم را از در جدا کردم و گفتم:

- می کنی! خوبم می کنی. یه ساعته دارم با صدای دلنشین خر و پفت سر می کنم.

چشم های سرخ و خسته اش را گرد کرد و گفت:

- مارال چرا چرت می گی؟ مگه می شه من خر و پف کنم و هیچ کس تا حالا بهم نگفته باشه؟

منظورش همان هایی بودند که شب را کنارش صبح می کردند.
خب مسلما من هم اگر با شخص مهراد صباغ هم خواب می شدم و ذوق مرگ بودم بابت این که دوست دختر چنین شخصی هستم هرگز با گفتن چنین حقیقتی او را از خودم دلخور نمی کنم.

[25.06.19 01:36]
217

اما من در آن لحظه برایم هیچ اهمیتی نداشت که او از دستم دلخور شود. برای همین هم حقیقت را به راحتی توی ملاجش می کوبیدم.
پوزخندی زدم و گفتم:

- هیشکی قد من براش مهم نبوده لابد. من صدا بیاد نمی تونم بخوابم! صدای توام عین جارو برقی ..

دادش بلند شد و باعث شد کمر من دوباره بچسبد به در ماشین:

- د می گم من خر و پف نمی کنم! اینم اصلا راه خوبی نیست برای اذیت کردن من. این وضع بیدار کردن و دروغ به هم بافتن و یه کلمه بگو می ترسیدم بیدارت کردم ....

او چه گفت؟ من می ترسیدم؟ من از چه چیزی باید می ترسیدم؟ مردک من را چه فرض کرده بود؟ انواع و اقسام فحش ها به نوک زبانم حمله کردند تا بکوبمشان توی صورتش اما در لحظه آخر پشیمان شدم و در سکوت چند لحظه ای نگاهش کردم و بعد هم

بدون هیچ حرفی فقط سرم را به نشان افسوس به راست و چپ تکان دادم و این بار من بی هیچ حرفی سرم را به صندلی چسباندم و چشمانم را بستم. صدای پوزخندش بلند شد و به دنبالش ادایم را در آورد:

- خر و پف می کنی! با اون وضع منو بیدار کرده که فقط همینو بگه! دروغ از این ...

همان طور چشم بسته، بیخیال و خونسرد گفتم:

- یه شب موقع خواب گوشیتو بذار کنارت که صداتو ضبط کنه. صبح می تونی چندین ساعت آواز خوش خرناس بشنوی.

بعد از این حرف سکوت کردم. جالب بود که او هم سکوت کرد. شاید واقعا به فکر فرو رفته بود. جالب بود که تا الان کسی به او نگفته بود خر و پف می کند. البته شاید هم چون در وضعیت ناراحتی خوابیده بود این طور شده بود. اصلا به من چه! هر چه که بود. چشم هایم گرم شده بود و فقط می خواستم بخوابم. بخوابم تا زمان بگذرد و زودتر از این وضعیت خلاص شویم

[25.06.19 01:37]

218

با تکان های ملایم ماشین چشم باز کردم. چند لحظه ای طول کشید تا بفهمم کجا هستم. با دیدن اطرافم که غرق در مه بود وحشت زده صاف نشستم و صدای او را از کنارم شنیدم:

- صبح بخیر ...

چرخیدم به سمتش. خونسرد رانندگی می کرد. نگاهش به رو به رو بود و اخم هایش در هم. پس بالاخره صبح شده بود. من که بی اراده سیخ نشسته بود از آن حالت خارج شدم و خودم را شل کردم و کمرم را برگرداندم روی صندلی و با دست سالمم آن را از حالت خوابیده خارج کردم. نگاهی به ساعتم انداختم. هفت و نیم صبح بود. خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- چه قدر مهه!

کوتاه و مختصر گفت:

- داریم می ریم بالای ابرا ...

عجیب هم نبود. جاده شیب داشت و ما هم داشتیم بالا می رفتیم. گرسنه بودم. توی خرید های مهراد کیک و شیر کاکائو هم دیده بودم. خم شدم از داخل نایلون جلوی پایم یک شیر کاکائو و یک کیک برداشتم و همان طور که سرم را می آوردم بالا گفتم:

- چیزی می خوری بهت ...

که با دیدن منظره پیش رویم لال شدم. ما از ابرها بالا زده بودیم. مقابلمان مرتع های سبز و کانکس های رنگی رنگی دیده می شد

که بالای ابرها قرار گرفته بودند. انگار تکه ای از خود بهشت.
بهت زده گفتم:

- هولی شت!

مهراد از جاده اصلی خارج شد و ماشین را وارد جاده ای خاکی و پر شیب کرد که تا نزدیک کانکس ها می رسید. در همان حال گفت:

- بابا خارجی!

خنده ام گرفت. گرسنه و هیجان زده کیکم را باز کردم و به همراه شیر کاکائو مشغول خوردن شدم. چنین منظره ای هر کسی را گرسنه می کرد. مهراد ماشین را پارک کرد و بعد از زدن دو تک بوق گفت:

- فقط امیدوارم طرف زود بیاد.

[25.06.19 01:37]
219

همان طور با دهان پر گفتم:

- کی؟

نگاهی به ساعت ماشین انداخت و گفت:

.کسی که قراره یکی از این کانکس ها رو به ما تحویل بده -

متعجب به کانکس های بزرگ که با فاصله از هم قرار داشتن نگاه کردم و گفتم:

قراره این جا بمونیم؟ -

... بله -

خوردن یادم رفت. خب این کانکس ها که اتاق مجزا نداشتند! من باید تمام مدت کنار مهراد سر می کردم؟ مگر می شد؟ چرخیدم به سمتش و گفتم:

!من این جوری معذب می شم -

نگاهش به مردی بود که داشت از رو به رو می آمد. از یکی از کانکس ها خارج شده بود. مهراد بی توجه به حال و احوال من زیر لب غر زد:

!کشتیمون توام با این معذب شدنا و خجالت کشیدنات! اه -

بعد از این حرف کاپشنش را برداشت و از ماشین پیاده شد. از پشت سر ادایش را در آوردم و تهش گفتم:

!اه به هفت جد و آبادت نکبت -

مهراد مشغول صحبت با مرد میان سال شد و بعد از کمی حرف زدن هر دو راه افتادند سمت یکی از کانکس ها. کیک و شیشه شیر کاکائو که هنوز دستم بود را جایی بین دو صندلی گذاشتم و بعد دو دستی توی سرم کوبیدم و گفتم:

مارال بدبخت شدی. تو آخرشم خوراک این پسره می شی. -
!مارال نازنین می کشدت

داشتم برای خودم نوحه سرایی می کردم که مهراد برگشت. پشت
:فرمان نشست و گفت

کانکس خوب و مرتبیه. برای یه مدت موندن خوبه. جاییه که -
... عقل جن هم نمی رسه. سه تایی توش مخفی

[25.06.19 01:37]
220

یک دفعه ای یادم افتاد حسین هم قرار است به زودی به ما ملحق
شود. دوباره دو دستی کوبیدم توی سرم و پریدم وسط حرفش و
:گفتم

وای!! تازه حسین هم قراره بیاد! من چه جوری تو نجغله جا با -
... دو تا مرد

این بار نوبت او بود که بیاید وسط حرف من. - خودم شعورم می
.رسه تو این جوری راحت نیستی. برای حسین کانکس جدا گرفتم

کمی خیالم راحت شد اما باز هم خودم را از تک و تا نینداختم و
:گفتم

.خود توام معضلی! تو رو چه جوری تحمل کنم -

مهراد که از پارک کردن ماشین فارغ شده بود چرخید به سمتم و گفت:

- اگه بخواب برات کانکس جدا می گیرم. برای من هیچ فرقی نداره.

به فکر فرو رفتم. بد هم نبود. ولی با ترسم از حیوانات چه می کردم؟ البته من یک شب دیگر را هم در کلبه های وسط جنگل به تنهایی سر کرده بودم. اما آن جا شلوغبود و خیالم راحت بود دور و برم آدم هست. این جا ممکن بود نیمه شب بیدار شوم و نوک کوه از ترس سکته کنم! از سکوتم نمی دانم چه برداشتی کرد که چرخید به سمتم و گفت:

- ببین مارال یه پیشنهاد دیگه هم برات دارم.

من که حسابی در جدال با خودم قرار داشتم سریع گفتم:

- چی؟

خیلی خونسرد و خنثی گفت:

- یه صیغه محرمیت بخونیم بینمون. هم خودت راحت می شی هم دست از سر کچل من بر می داری با این لوس بازی هات.

متعجب ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

- چی کار کنیم؟

نگاه از من گرفت. به رو به رو خیره شد و گفت:

- بعضی از دوست دخترای من بودن که اصرار داشتن این صیغه بینمون خونده بشه. اصولا هم ساعتی می خوندن. دختر یه جمله عربی می گه، مرد هم می گه قبلت. چون پدر نداری فکرمی کنم از لحاظ شرعی درست باشه. من که سر در نمی آرم ...

[25.06.19 01:41]
221

می دانستم منظورش چیست. یک بار نهال می خواست با دوست پسرش این صیغه را بخواند. خودم از توی نت برایش در آوردم. کلا دو سه جمله بود. حفظ بودم. اما مگر می شد؟ من به این مرد محرم شود؟ محرم قبل از این که محرم آدم شود باید نزدیک ترین آدم باشد. این مرد که نزدیک ترینم نبود. باید چه غلطی می کردم؟
مهراد دستش را برد سمت دستگیره در و گفت:

- خوب فکراتو بکن! نخواستی برات یه کانکس دیگه می گیرم. مثل این که این فصل هیشکی این جاها نمی آد. تقریبا همه کانکس هاش خالیه.

بعد از این حرف از ماشین پیاده شد و من را رها کرد بین یک دنیا اما و اگر. نه من نباید این کار را می کردم. در این صورت دیگر ممکن بود هیچ چیزی جلو دار من یکی نشود! او که هیچی! برای همین هم کیفم را برداشتم و از ماشین پیاده شدم و به دنبالش راه

افتادم. من می توانستم در یک کانکس جدا بمانم. حسین با او می ماند. این قدر هوا سرد بود که حس می کردم هر لحظه ممکن است یخ بزنم. از پشت سر صدایش زدم. - مهراد!

بدون این که بایستد با صدای بلندی گفت:

- بله؟

دندان هایم داشت به هم می خورد و لرز به صدایم افتاده بود. با همان حال گفتم:

- من می رم توی اون یکی کانکس. حسین بیاد پیش تو ...

چند لحظه ای مکث کرد. مکثی که من ته ذهنم داشتم برایش به دنبال جواب می گشتم. بعد از آن گفت:

- باشه. الان کلید اون کانکسو برات می گیرم.

همان جا که بودم ایستادم. طبیعت آن جا در عین زیبایی رعب آور بود. چرخیدم و به ابرهای زیر پایمان خیره ماندم. درست مثل گلوله ای پشمک بودند. این قدر زیبا و جذاب که دوست داشتی بپری درست جایی در میانشان ... اما چه نصیبت می شد؟ هیچ چیز از آن زیبایی سهم تو نبود. تو پرت می شد در قعر یک دره عمیق. همین قدر زبا در ظاهر و وحشی در باطن. صدای پارس سگ ها را از دور و نزدیک می شنیدم. کاش فقط به سگ ختم می شد! با صدای مهراد از جا پریدم:

- بیا! همون کانکس رو به روییه. هیتر هم داره باید روشنش کنی.

دستش را با یک کلید به سمتم دراز کرده بود.

[25.06.19 01:41]
222

:کلید را گرفتم و خواستم تشکر کنم که سرد و عبوس گفت

... من خیلی خسته ام. فقط می خوام بخوابم. کانکسم اون یکیه -

چرخید و به کانکس آبی رنگ پشت سرش اشاره کرد. بعد ادامه داد:

سعی کن کاری باهام نداشته باشی چون بدم می آد بیدارم کنی! -
!اما اگه واجب بود بیا اون جا ... فعلا

بعد از این حرف چرخید و با قدم های سریع به سمت کانکس خودش رفت. من هم دیدم اگر چند دقیقه بیشتر آن وسط بمانم یخ می زنم. برای همین قدم تند کردم و دوان دوان به سمت کانکسی که نشانم داده بود رفتم. همان طور با دست و پای لرزان در را باز کردم و تقریبا پریدم داخل. با دیدن فضای داخل چشمانم گرد شد. مقابلم یک تخت دو نفره قرار داشت. جلویش یک قالی پهن شده بود. سمت راست کانکس سینک و شیر ظرفشویی و چند کابینت نصب شده بود. سمت چپ هم با چند پارتیشن از بقیه قسمت ها جدا شده بود که مشخص بود حمام و دستشویی هستند. من قرار بود در چنین جایی با مهراد بمانم؟ همین یک کارم مانده بود! داخل کانکس هم سرد بود. هیتر همان جا نزدیک در بود. وارد شدم و در را

پشت سرم محکم بستم و چندین بار قفل کردم. بعد از آن سمت هیتر راه افتادم و روشنش کردم. همان جا جلویش نشستم و دست هایم را جلویش گرفتم تا کمی گرم شوم. من اگر به قتل هم نمی رسیدم این جا از سرما می مردم. درجه هیتر را تا آخر بالا بردم و زیر لب نالیدم:

- ای لعنت به تو مهراد! تو چی داشتی که من جذب خودت و زندگیت شدم! من این جا دقیقا چه غلطی می کنم؟ داشتم زندگیمو می کردما! ای بمیرم برا دلت نازنین ...

چند دقیقه ای طول کشید تا حس کردم سرما از عمق استخوانم رفت و توانستم از جا برخیزم. یک کمد پارچه ای همان جا نزدیک در سمت راست قرار داشت. باید بعدا می رفتم چمدانم را می آوردم و لباس هایم را آویزان می کردم. آن لحظه فقط شال و کلاهم را برداشتم و در آینه ای که نزدیک کمد به دیوار وصل شده بود به خودم زل زدم. واقعا مارال جدیدی شده بودم. هیچ وقت فکرش را هم نمی کردم که یک رنگ مو این قدر در چهره ام تفاوت ایجاد کند. لبخندی به خودم زدم و گفتم:

- ولی سعی کن بهش خو نگیری! چون این تو نیستی. هیچ وقت نخواستی این ریختی باشی. وقتی برگشتی بر می گردی به همون حالت قبلیت.

از آینه فاصله گرفتم و در حالی که می رفتم سمت تخت خواب زیر لب گفتم:

- اگه برگردم

[25.06.19 01:41]
223

- اگه برگردم!

دیگر از یک دقیقه بعدم هم خبر نداشتم. خوابم نمی آمد اما این قدر سردم بود که پناه بردم به لحاف کلفتی که روی تخت بود. روی تخت مچاله شدم و لحاف را کشیدم روی سرم. می دانستم تا چندین ساعت دیگر هیچ خبری از مهراد نمی شود. بدجور کسری خواب داشت. ای کاش می شد بروم یک جوری صدایش را ضبط کنم و بعد بکوبم فرق سرش. شاید هم خودم بفهمم که او خر و پف نمی کند و در ماشین جایش بد بوده. در هر صورت که نمی شد بروم. * .باید به تنها ماندنم در این کانکس دور افتاده عادت می کردم

با شنیدن زوزه گرگ از جایی نچندان دور چنان از جا پرید که کم مانده بود از تخت پرت شود پایین. اما سریع خودش را جمع و جور کرد و صاف روی تخت نشست. دومین زوزوه را شنید مطمئن شد صدا صدای گرگ است. زیر لبی نالید:

- گرگ واقعی! وای مامان!

با این که در واقعیت مادری نداشت اما موقع ترس باز هم می گفت وای مامان! کانکس تقریبا گرم شده بود. تازه یک ساعت بود که از شدت سر رفتن حوصله اش خوابش برده بود. تمام طول روز را

بیدار بود و جلوی پنجره ها ایستاده و مناظر را دید زده بود. ساعت یازده شب دیگر چیزی نمانده بود از شدت بیکاری و بی حوصلگی عربده بزند. حس یک زندانی را به خوبی درک می کرد. نبودن تکنولوژی بدتر از هر چیزی داشت دیوانه اش می کرد. نه خبری از تلویزیون بود، نه گوشی، نه لپ تاپ. حتی کتاب هم با خودش نیاورده بود! نمی دانست چه غلطی بکند تا زمان برایش راحت تر بگذرد. گرسنه هم بود و چیزی برای خوردن نداشت. دلش می خواست برود تنقلات داخل ماشین را بیاورد اما دوست نداشت دم کانکس مهراد برود. آخر هم گرسنه به خواب رفته بود. خوابی که آخرش به شنیدن صدای گرگ و زهره ترک شدنش ختم شده بود. همان طور لب تخت نشست و زیر لب ورد گرفت:

-من نمی ترسم! من نمی ترسم! من نمی ترسم!

درست همان لحظه با صدای مجدد زوزه گرگ جیغش بلند شد و از جا پرید و بی اختیار همان طور که لحاف دورش بود وسط کانکس ایستاد. داشت به غلط کردن می افتاد! حاضر بود همه چیزش را بدهد اما آن لحظه مهراد کنارش باشد. منطقش هم کلا از کار افتاده بود و نمی دانست بودن مهراد چه طور قرار است جلوی حمله گرگ را بگیرد! با صدای تق تقی که از سمت در کانکس بلند شد باز از جا پرید. اول درست متوجه نشد اما وقتی دو باره چند تقه به در کوبیده شد مطمئن شد که کسی پشت در است. چه کسی می توانست باشد؟ این موقع از شب هر کسی می توانست باشد. با چراغ هایی که روشن کرده بود هر رهگذری می توانست به هوای

آزار و اذیت به سمت این کانکس راه کج کند. چه طور فکر این جایش را نکرده بود؟ دیگر کم مانده بود سکته کند

[25.06.19 01:41]
224

مهراد نایلون های خرید را روی زمین رها کرد و در را پشت سرش بست. دست هایش را جلوی دهانش آورد و چند های محکم کرد و بعد زیر لبی گفت:

- این دختره گشنه ش نیست؟

بعد شانه ای بالا انداخت و در حالی که کاپشنش را در می آورد گفت:

- گشنه ش بشه می آد می گه دیگه! لابد دوباره خوابیده خرس قطبی ...

راه افتاد سمت یخچال کوچکی که کنار کانکس قرار داشت. در یخچال را باز کرد و در همان حال زیر لب گفت:

- ترجیح می ده تک و تنها بره تو یه کانکس دیگه و گشنگی هم بکشه اما کنار من نباشه! این دخترا چه موجوداتین واقعا؟ خب کنار هم باشیم چهار کلمه معاشرت می کنیم ... می گیم می خندیم حوصلمون سر نمی ره. رفته اون جا عزای منو بگیره؟

یخچال خالی خالی بود. برگشت و نایلون های خرید را برداشت و برگشت سمت یخچال. باید آن هایی را که خراب می شدند داخل یخچال می گذاشت. حالش را نداشت برای مارال را جدا کند. - هر وقت خواست خودش می آد می بره.

این قدر خوابیده بود که حسابی سر حال شده بود. ذهنش چند باری سعی کرد در گذشته سرک بکشد اما سریع جلویش را گرفته بود فعلا نمی خواست خودش را درگیر گذشته کند. حسین که می آمد به اندازه کافی ذهنش را زیر و رو می کرد. فعلا باید به خودش استراحت می داد. یک ساندویچ برای خودش برداشت و لب تخت نشست و گار اول را زد. دلش غذای گرم می خواست. ولی نمی دانست تا کی قرار است غذای گرم برایش حسرت شود! گاز دوم را که زد صدای زوزه گرگ شنید. همان طور با دهان پر ماتش برد. درست شنیده بود؟ وقتی دیگر خبری نشد به گوش های خودش شک کرد و مشغول جویدن لقمه اش شد. هنوز قورتش نداده بود که دوباره زوزوه را شنید و این بار بلند تر. لقمه اش را قورت داد و زیر لبی گفت:

- خب! همینو کم داشتیم!

صدا دور بود. مشخص بود این اطراف نیستند اما باز هم چیزی داشت آزارش می داد. او به خوبی می دانست گرگ حتی اگر همین بغل هم باشد نمی تواند به داخل کانکس بیاید. اما مارال این را نمی فهمید!

[25.06.19 01:41]
225

مطمئن بود که اگر مارال بیدار باشد الان از ترس زهره ترک شده. پوفی کرد و ساندویچش را داخل نایلونش انداخت و راه افتاد سمت پنجره. از پنجره می توانست کانکس مارال را ببیند. چراغ های روشن بیانگر این بودند که مارال بیدار است. دیگر شکی نداشت که او الان در حال جان دادن است. انصاف نبود این جا بنشیند ساندویچش را سق بزند. سرش را به چپ و راست تکان داد و زیر لب گفت:

- حقشه بذارم خوب بترسه تا دیگه تنهایی رو به بودن با من ترجیح نده!

اما می دانست همه این ها شعار است. دل او رحم تر از این حرف ها بود. زیپ کاپشنش را که هنوز در نیاورده بود بست و راه افتاد سمت در. باید به سراغ مارال می رفت. چون مطمئن بود اگر نرود مارال محال است پا از کانکسش بگذارد. او گرگ را همین جا پشت در تصور می کرد. برایش عجیب بود که در همین مدت کم چه خوب این دختر را شناخته بود. بیرون که رفت سوز جانسور به جانش نشست. اما توجهی نکرد و پا تند کرد سمت کانکس مارال. باز صدای زوزوه شنیده شد و آن جا مهراد مطمئن شد صدا از خیلی دورتر می آید. همزمان صدای جیغ مارال را شنید. قدم هایش تند شد و زیر لب غرید:

!دختره خیره سر -

خودش را سریع به کانکس رساند و چند تقه به در زد. اما هر چه منتظر شد در باز نشد. پوفی کرد و دوباره چند ضربه به در کوبید. همزمان نگاهش چرخید سمت اتاقک نگهبانی که کمی جلوتر قرار داشت. داخل آن اتاقک متروک خاموش باید نگهبانی می بود که از آن کانکس ها مراقبت کند تا هر کسی هر وقت دلش خواست سرش را زیر نیندازد و هوس آزار و اخازی از مسافرین به ذهنش خطور نکند. اما آن اتاقک خالی ... مهراد دندان قروچه ای رفت. آن جا به هیچ عنوان برای تنها ماندن مارال امن نبود. این بار ضربه محکم تری به در کوبید و در کنارش صدا زد:

. !مارال کجایی؟ باز کن درو -

[25.06.19 01:41]
226

مارال که تا آن لحظه بهت زده سر جا خشکش زده بود و اصلا قصد نداشت به سمت در برود با شنیدن صدای مهراد گویی پر در آورد و پرید سمت در. سریع در را باز کرد و با دیدن مهراد و آن اخم روی صورتش قدمی عقب رفت و گفت:

.فکر نمی کردم تو باشی -

مهراد بدون این که منتظر دعوت مارال باشد پا به کانکس او گذاشت و گفت:

- حالا که دیدی منم! می دونستم صدا رو شنیدی می ترسی ...

مارال از این که می دید این قدر دستش برای مهراد رو شده حرصش گرفت و گفت:

- صدا؟ کدوم صدا؟

مهراد راه افتاد سمت میز و صندلی که کنار کانکس قرار داشت. روی یکی از صندلی های پلاستیکی نشست و همین طور که مارال را بر انداز می کرد ابرویی بالا انداخت و گفت:

- مارال! برو خودتو رنگ کن ...

مارال راه افتاد سمت یخچال که پشتش به مهراد باشد. اصلا دوست نداشت آتو دست این بشر بدهد. همان طور که از داخل یخچال بطری آبی بر می داشت گفت:

- اصلا نمی دونم در مورد چی حرف می زنی. من داشتم می خوابیدم که تو ...

درست همان لحظه صدای زوزه گرگ بلند شد و بطری آب از دست مارال رها شد و مهراد از ته دل قهقهه زد. مارال که پایش خیس شده بود و ترس و حرص را با هم احساس می کرد چرخید سمت مهراد و داد کشید:

- زهرمار!

مهراد دستش را جلوی دهانش گرفت و در حالی که سعی می کرد نخندد از جا برخاست و گفت:

- مارال! چند تا نفس عمیق بکش! من که نگفتم چرا می ترسی؟ هر آدم عاقلی از گرگ می ترسه. فقط چیزی که هست اینه که این گرگی که صداش می آد اصلا این دور و بر نیست. بعدشم برای این که بهت ثابت کنم می برمت بیرون ...

[25.06.19 01:41]
227

مارال که تا آن لحظه در سکوت به نطق طولانی مهراد گوش سپرده بود جیغش بلند شد:

- بیام بیرون؟ عمرا ... برو ببینم!

مهراد قدمی به سمت او بر داشت و گفت:

- بد که نیست! یه آتیش روشن می کنیم. می شینیم حرف می زنیم. نشنیدی همیشه برای فراری دادن گرگ از آتیش استفاده می کنن؟ گرگ سمت ما نمی آد.

مارال لبش را جوید و بعد از چند لحظه سکوت سرش را بالا انداخت و گفت:

- نه! من نمی آم. تو اگه از جونت سیر شدی ...

مهراد پوفی کرد و قدم دیگری به مارال نزدیک شد و گفت:

- ببین اگه نیای هر شب می خوای بترسی! ولی یه بار که جلوی ترست بایستی دیگه راحت می شی.

مارال می دانست حق با مهراد است اما می ترسید پایش را از کانکس بیرون بگذارد. اصلا دلش نمی خواست توسط یک حیوان درنده در این کوهستان دریده شود. مهراد که دو دلی و تردید مارال را فهمیده بود شانه ای بالا انداخت و گفت:

- یه کار دیگه هم می تونیم بکنیم. کنار هم بمونیم.

اخم های مارال در هم شد و با غیظ گفت:

- دو زار بده آش، به همین خیال باش. الان حاضر می شم. فقط کی قراره آتیش روشن کنه؟

مهراد لبخندی زد و گفت:

- من بدبخت! تا می رم وسایلشو جور کنم بیا بیرون. لباس گرمم بپوش!

بعد از این حرف مهراد راه افتاد سمت در و مارال با به یاد آوردن چیزی سریع گفت:

- چمدون من بدبخت تو ماشین مونده. لطف می کنید برام بیاریدش؟

مهراد چرخید سمت مارال و نگاهی به او انداخت. از لباس هایش می شد فهمید که حتی دسترسی به لباس راحتی هم نداشته.

[25.06.19 01:41]
228

:پوفی کرد و گفت

- این قدر تو مغروری بشر که نیومدی سوئیچو بگیری وسایلتو در بیاری؟ گشنه ت هم نشد که بیای ...

:مارال پرید وسط حرفش و دست به کمر گفت

- عمه م گفت می رم بخوابم؟

مهراد خنده اش گرفت و چرخید سمت در. حق با مارال بود. همین :طور که در را باز می کرد گفت

- کاش عمه ت به این تیکه ای بود!

بعد از این حرف از کانکس خارج شد و مارال در حالی که خنده :اش گرفته بود زیر لبی غرید

- مرتیکه اعتماد به سقف! حالا درسته تیکه ای ولی دلیل نمی شه هی به رو بیاری که ...

چند لحظه بعد مهراد چمدان مارال را از در کانکس داخل گذاشت :و بدون این که خودش وارد شود سرش را داخل برد و گفت

- بجنب تا گرگا حمله نکردن.

بعد از این حرف سریع عقب کشید و در را بست. مارال که داشت تخت را مرتب می کرد خیز گرفت سمت در که چیزی توی سر مهراد بکوبد اما مهراد به موقع فرار کرد. مارال از شیطنت های این مرد خنده اش می گرفت. باورش نمی شد مهراد چنین شخصیتی داشته باشد. حتی در بدترین شرایط او می توانست خودش را سر پا نگه دارد. برعکس اوایل که خودش را باخته بود جدیدا حسابی مصمم بود که در این جنگ پیروز شود. مارال سراغ چمدانش رفت و از بین تمام لباس ها همان کاپشن بادی مردانه ای که توی ترمینال خریده بود را انتخاب کرد. حس می کرد گرم ترین لباسش همان است. زیر کاپشن یک پلیور بافت قرمز تن کرد و کاپشن را روی آن پوشید. با شلوار کتان مشکی اش که زانوهای پاره داشت تیپش را تکمیل کرد. کلاه بافت مشکی را برداشت روی سرش کشید و راه افتاد سمت در. دیگر خبری از صدای زوزه گرگ ها نبود. در را که باز کرد مهراد را دید که کنار آتش ایستاده و شعله های آتش به چه بلندی زبانه می کشیدند. کنار آتش دو صندلی تاشو گذاشته و به شعله ها زل زده بود. مارال جلو رفت و متعجب گفت:

- چه سریع!

مهراد که حسابی توی فکر فرو رفته بود تکانی خورد و چرخید سمت مارال و با دیدن او چند لحظه ای به او خیره ماند. با آن تیپ قرمز و مشکی و آن موهای رنگ شده جذاب و آن چشمان گستاخ عجیب خودش را به چشم مهراد می کشید.

[25.06.19 01:41]
229

مارال که از نگاه مهراد پی به درون او برده بود سریع قدمی عقب رفت و با چشمانش گارد گرفت. مهراد لبخندی زد و بی توجه به حالت تدافعی مارال در جواب سوالش گفت:

- آقای ایوبی همه چیز حاضر داشت. چوب، بنزین، کبریت و صندلی ... مارال زل زد به آتش. حرارتش زیاد بود و دلچسب. روی یکی از صندلی های تاشو نشست و خیره به آتش زیر لب زمزمه کرد:

- کی فکرشو می کرد یه روزی کار من بکشه به این جا؟

مهراد هم صندلی دیگر را اشغال کرد. نیاز داشت حرف بزند. نیاز داشت حواسش را پرت کند. حواسش را از آن همه فکری که می خواستند نابودش کنند پرت کند. برای همین اولین چیزی که به ذهنش رسید را به زبان آورد:

- اون شب، توی اون مهمونی چی کار می کردی؟

نیاز نبود مارال چیزی بپرسد. خیلی خوب می دانست منظور مهراد چه شبی و چه مهمانی است. بازوهایش را در آغوش کشید و خیره به آتش گفت:

.قصدم این بود که خودمو به تو نزدیک کنم -

:ابروهای مهراد بالا پرید و گفت

به من؟ برای چی؟ -

:مارال شانه ای بالا انداخت و گفت

تو معروفی، مطرحی، خیلی ها در موردت کنجکاون. منم یکی از اون خیلی ها ... -

:مهراد هم چنان متعجب پرید وسط حرف مارال و گفت

یه جوری حرف می زنی انگار من سلبریتی ام! درسته که توی دنیای تجارت مطرح هستم، اما اون قدری معروف نیستم که تو داری می گی. -

[25.06.19 01:41]

230

:مارال شانه ای بالا انداخت و گفت

نمی دونم. من اسمت رو زیاد شنیدم. کنجکاو شده بودم بدونم این مردی که همه ازش می گن کیه! مطمئن بودم به این راحتی ها نمی تونم ازت نوبت مصاحبه بگیرم. در کمال سادگی فکر کردم شاید با یکم لوندی بشه خودمو بهت نزدیک کنم. -

به این جا که رسید مهراد بهت زده چند لحظه ای نگاهش کرد و بعد یک دفعه ای زد زیر خنده. مارال دلخور نگاهش کرد و گفت:

- دستت درد نکنه! بخند ...

مهراد همان طور میان خنده گفت:

- د آخه دختر تو مال این حرفایی؟ به گروه خونیت می خوره اصلا؟ کسی دور و برت نبود که بگه نکن این کارو چون اهلش نیستی؟

مارال خودش همه این ها را می دانست. البته آن لحظه می دانست نه آن روزی که تصمیم گرفت انجامش بدهد. شانه ای بالا انداخت و گفت:

- دلبری کردن برای من خلاصه شده بود توی یه تنه زدن به یکی و ریختن جزوه ها و ...

باز مهراد ترکید از خنده که باعث شد خود مارال هم خنده اش بگیرد و ادامه بدهد:

- البته می دونستم توی مهمونی جزوه ای قرار نیست بریزه. اما امیدوار بودم چشمت منو بگیره که الحمدالله حتی منو ندیدی ...

مهراد نفس عمیقی کشید و گفت:

- تو دسته دخترایی قرار نمی گرفتی که منو جذب کنن. شاید بهتر بود قبلش یه کم در موردم تحقیق می کردی.

مارال دست گچ گرفته اش را نوازش کرد و با پوزخند گفت:

- از کی اون وقت؟ مهربان رو می شناختم فقط که اونم به ماتحتش می گفت دنبالم نیا بو می دی. بعد اونم شریکت بود که از خودت بدتر غیر قابل دسترس بود.

[25.06.19 01:41]
231

مهراد کمی روی صندلی اش جا به جا شد و گفت:

- راستی چرا نسبت به الیاس کنجکاو نبودی؟ چرا من؟

- خب من اسم تو رو شنیده بودم. بعد ها که در مورد تو کنجکاو شدم فهمیدم شریکی هم وجود داره. توی دانشگاه بچه ها در مورد تو صحبت می کردن. نهال دوست صمیمی م خیلی در مورد تو می گفت. حتی اسکندری سر دبیرمون ... از خداش بود بتونه یه مصاحبه با تو چاپ کنه.

مهراد سری تکان داد و گفت:

- چه مهم بودم من! خب؟

مارال پوزخندی زد و گفت:

- هیچی دیگه! تنها پیشرفتم این بود که بیام توی اون مهمونی و مخ زدنتو ببینم.

مهراد یک لحظه اخم هایش در هم شد و همین طور که فکر می کرد گفت:

- مخ زدنم؟ کی؟

مارال عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد و گفت:

- یادت رفته دختر بلونده رو؟ اومد سمتت، به ثانیه نکشیده پا شدی باهاش رفتی وسط و ماچ و این صحبتا ...

به این جا که رسید گونه اش رنگ گرفت و سر به زیر شد. مهراد همان طور خیره به او ماند. یادش آمد او چه کسی را می گفت. همان دختری که سوگول فرستاده بود. حتی مارال هم در آن شرایط پیش چشمش رنگ گرفت. آهسته گفت:

- داشتی با یه خری می رقصیدی ...

مارال خنده اش گرفت و گفت:

- یادته؟! اونو آورده بودن که مثلا من تنها نباشم ...

مهراد نگذاشت حرف مارال تمام شود. پرید وسط حرفش و گفت:

- کی آورده بودش؟

[25.06.19 01:41]

232

نهال دوستم. اصلا اون جور کرد مهمونیو بیایم. البته دمش گرم - که به روم نیاورد مال این حرفا نیستم که بتونم نظر تو رو جلب کنم ...

مهراد تکه چوبی از روی چوب های کنار دستش برداشت. پرتاب کرد میان آتش و گفت:

بابای خدا بیامرزم همیشه بهم یه چیزی می گفت. می گفت - مهراد، مهرادی که پسر منه رو پشت مهرادی که خودت ساختی قایم کردی. پس کی مهراد منو آزاد می کنی بی شرف؟

نگاه مارال متعجب روی مهراد میخ شد و مهراد بدون چشم برداشتن از آتش با همان لبخند تلخ کنج لب هایش ادامه داد:

راست می گفت. منم همیشه می دونستم ... اما همیشه بهش می - گفتم توهم زدی بابا.

مارال بیشتر گیج شد. منظور مهراد را نمی فهمید. یعنی مهراد دو شخصیت داشت؟ قبل از این که فرصت کند چیزی بگوید صدای زوزه گرگی بلند و نزدیک به گوش رسید و مارال چنان جیغ زدو از جا پرید که مهراد را هم از جا پراند. مارال به صورت کاملا ناخوداگاه و صرفا از شدت ترسش خودش را پرت کرد سمت مهراد تا بازویش را بگیرد اما در لحظه آخر تعادلش را از دست داد و پرتاب شد روی نیم تنه چپ مهراد و تعادل او را هم به هم زد و مهراد قبل از این که فرصت کند با دستی که دور کمر باریک مارال پیچید تعادلشان را حفظ کند هر دو با هم نقش زمین شدند. اول مهراد افتاد و مارال هم به دنبالش و میان بازوان او ...

مهراد بیشتر از این که بترسد یا هول شود خنده اش گرفته بود و در آن وضعیت غش غش می خندید و مارال ترسیده داشت تند تند می گفت:

- نخند! نخند! پاشو در بریم! صداش خیلی نزدیک بود! وای مامان من نمی خوام بمیرم!

مهراد همان طور خندان دستی که دور کمر مارال پیچیده بود را محکم کرد به طوری که مارال تازه متوجه موقعیتش شد و صدایش در دم خفه شد. مهراد خیره در چشمان قهوه ای روشن مارال زمزمه کرد:

- تو این جایی، تا وقتی این جایی هیچی نمی تونه اذیتت کنه!

مارال که از تن صدای آهسته شده مهراد و آن نزدیکی و آن دستی که دور کمرش پیچیده شده بود دچار دل آشوبه شده بود آهسته گفت:

- کجام؟

[25.06.19 01:41]

233

دست آزاد مهراد بالا آمد. سر مارال را گرفت و با فشاری چسباند روی سینه اش و آهسته گفت:

.تو بغل من ... این همیشه یادت باشه -

مارال آب دهانش را قورت داد و به سرعت خودش را کنار کشید. شدت حرکتش آن قدر زیاد بود که دست مهراد از دور کمرش باز شد و مارال توانست خودش را از مهراد دور کند و بنشیند. همین که نشست خیره به آتش که داشت نفس های آخرش را می کشید :گفت

... چیزه ، من ... خوابم می آد. بریم دیگه -

مهراد می دانست زیاده روی کرده اما چه کار می کرد؟ دست خودش نبود! خودش هم نمی دانست چه طور این قدر در برابر این دختر بی اختیار می شود. به خوبی به یاد داشت که همیشه در برخورد با همه دختر ها طوری رفتار می کرد که دختر ها خودشان به سمتش کشیده شوند. حتی همان سوگلی که دیوانه اش می کرد. پس چه طور بود که مارال چنین تاثیری روی او می گذاشت و گاهی فراموش می کرد چه کسی است و جایگاهش کجاست. از روی زمین یخ برخاست و خیره به مارال که دست :هایش را روی آتش گرفته بود و گونه هایش سرخ شده بودند گفت

.مارال یه مشکلی وجود داره -

سر مارال چرخید سمت او. نگاهش نمی کرد. به جایی روی گردن :او نگاه کرد و گفت

چه مشکلی؟ -

:مهراد قدمی به او نزدیک شد و گفت

- این جا نگهبان نداره! من نمی تونم اجازه بدم تو تنها توی کانکس بمونی. باید کنار هم باشیم.

سر مارال سریع بالا آمد و خواست اعتراض کند که مهراد با اخم های درهم دستش را به نشان سکوت بالا آورد و قبل زا این که فرصت بدهد مارال حرفی بزند گفت:

- هیچ کاری به کارت ندارم! توی کانکس من رخت خواب هست. می آرم کف کانکس پهن می کنم، تو روی تخت بخواب من کف می خوابم. واسه محرمیت هم اجباری نیست. ولی نمی شه تنها بمونی ... هیچ امنیتی نداره. تو به خاطر من این جایی و من موظفم مراقبت باشم.

[25.06.19 01:41]

234

مارال خواست بگوید تو خودت یکی از خطرها محسوب می شوی اما زبان به کام گرفت. خودش هم نمی دانست چرا دلش نیامد با زبان تند با مهراد حرف بزند. در حقیقت می دانست حق با مهراد است. تنها ماندنش هم خطر داشت. حتی با وجودی که مطمئن شده بود گرگ به آن ها حمله نمی کند باز هم نمی توانست به ترسش از صدای گرگ غلبه کند. پس باید به مهراد اعتماد می کرد. به همین دلیل سرش را تکان داد و گفت:

.باشه -

مهراد نفس عمیقی کشید و در حالی که عقب عقب می رفت به سمت کانکس خودش گفت:

- برو بگیر بخواب. منم تا چند دقیقه دیگه می آم. درو قفل نکن، خودم قفلش می کنم.

مارال سری تکان داد و چرخید به سمت کانکس. فعلا هیچ چاره ای نداشت. ***

با لباس راحتی ولی پوشیده وسط تخت نشسته و به او زل زده بودم. چراغ های کانکس ها همه خاموش بودند اما چشمانم به تاریکی عادت کرده و می توانستم ببینمش. با خیال راحت آن وسط روی رخت خوابش دراز به دراز افتاده و چنان خرناس می کشید که دلم می خواست هر چه دم دستم بود توی ملاجش بکوبم. دلم خوش بود عین بچه آدم آمده و آن وسط خوابیده بود و کاری هم به کار من نداشت. خوابم می آمد اما نمی توانستم بخوابم. از جا برخاستم و پاورچین پاورچین راه افتادم سمت یخچال. نزدیک صبح بود و من گرسنه ام شده بود. مهراد کمی خوراکی آورده و داخل یخچال گذاشته بود. یک آبمیوه برداشتم و راه افتادم سمت پنجره. پرده را کنار زدم و به ظلمات شب خیره شدم. تقریبا هیچ چیزی دیده نمی شد. همین طور که آبمیوه را می خوردم به فکر فرو رفتم. این مردی که وسط کانکس من خوابیده و این طور خرناس می کشید سه راه بیشتر پیش رویش نبود. یا باید بی گناهی اش را اثبات می کرد که کمی بعید به نظر می رسید. یا باید برای

همیشه فرار می کرد. یا باید خودش را تسلیم می کرد. اگر خودش را تسلیم می کرد چه می شد؟ او را به چه جرمی می گرفتند؟ هیچ وقت جنازه ای از الیاس پیدا نشده بود. خب وقتی جنازه ای ... جرقه ای در ذهنم زده شد. الیاس شریک مهراد بود. الیاس آن شب مست کرد. الیاس آن شب با مهراد دعوایش شد. الیاس دعوا را ناموسی کرد. الیاس گم شده بود. هیچ جنازه ای از الیاس پیدا نشده بود. قبل از این که بتوانم جلوی خودم را بگیرم هجوم بردم سمت مهراد که طاق باز همچنان داشت خرناس می کشید و دو دستی :شانه هایش را گرفتم و شروع کردم به تکان دادنش

... مهراد مهراد -

[25.06.19 01:42]

235

چشم هایش باز شد و همزمان با چشم هایش دست هایش به دور گردن من حلقه شد و وحشت زده از جا پرید. من با چشم های از حدقه در آمده به او خیره ماندم و دست هایم کنار تنم آویزان ماند. مهراد ترسیده سر جایش نشست و خیره به من ذره ذره از فشار دستش کم کرد و آهسته رهایم کرد. دست سالمم بالا آمد و روی گردنم نشست. این قدر ترسیده بودم که زبانم بند آمده بود. من که بی فکر به سمت مهراد هجوم برده بودم فکرش را هم نمی کردم که چنین عکس العملی از او ببینم. شوکه شده همان طور نشسته

خودم را کمی کنار کشیدم و مهراد که انگار تازه داشت لود می شد نفس نفس زنان با چشم های گرد شده گفت:

- مارال چه مرگته نصف شبی؟

آب دهانم را فرو دادم. زبانم بند آمده بود. همان طور ترسیده نگاهش کردم. انگار فهمید قبضه روح شده ام که دستش جلو آمد. دست داخل گچم را گرفت و آهسته کشید به سمت خودش و گفت:

- حرف بزن. کاریت که نکردم! یه لحظه ترسیدم کسی اومده باشه سر وقتم. نا خودآگاه بود. ببخشید ...

کم مانده بود اشکم جاری شود. بدجور شوکه شده بودم. چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم تا راه تنفسم باز شد و بالاخره توانستم حرف بزنم.

- ای مردشورتو ببرن! دو ساعته دارم خرناسه های مثل گرازت رو گوش می دم صدام در نمی آد. الانم که کم مونده بود منو بفرستی قاتی اموات. حیوون ...

مهراد آن یکی دستم را هم از روی گردنم چنگ زد و گرفت و پرید وسط حرفم و گفت:

- اولا من خرناس نمی کشیدم. دوما بیدارم کردی همینو بگی؟

دلم میخواست بکوبم توی سرش تا این قدر نگوید خرناس نمی کشد. اما آن لحظه ترجیح می دادم اول فکرم را به زبان بیاورم. دست هایم را از میان دستانش بیرون کشیدم و گفتم:

- یه چیزی به ذهنم رسید.

مهراد چند لحظه ای پیشانی اش را ماساژ داد و چشمانش را بست. بعد چشمانش را باز کرد و گفت:

- چی؟

[25.06.19 01:42]
236

شاید داشت پیش خودش فکر می کرد که من حتما دیوانه ام و او را هم دیوانه خواهم کرد. برایم مهم نبود به چه فکر می کند. کمر خودم را جلو کشیدم و هیجان زده گفتم:

- تا حالا شده به این فکر کنی که شاید الیاس زنده باشه.

بدون پلک زدن نگاهم کرد. من منتظر بودم چیزی بگوید اما او بی حرف و بدون هیچ عکس العملی فقط نگاهم کرد. هیجان زده دستم را جلوی صورتش تکان دادم و گفتم:

- فکر نکردی؟ نه؟

باز چشمانش را بست و پیشانی اش را ماساژ داد. این بار نوبت من بود که بدون پلک زدن به او نگاه کنم. چشمانش را که باز کرد بدون هیچ حرفی از جا برخاست و همین که خواستم بپرسم می خواهد چه کار کند خودم را میان زمین و هوا دیدم. جیغم بلند شد و در حالی که دست و پا می زدم گفتم:

چی کار می کنی؟ -

راه افتاد به سمت تختم و گفت:

فقط دارم به این فکر می کنم که مردشور مهربونیمو ببرن! الان - باید در این کانکس کوفتیو باز کنم پرتت کنم بیرون تا یاد بگیری یه آدم خوابو با اون وضعیت بیدار نکنی اونم فقط برای این که بهش بگی شاید دوستت زنده باشه!

به این جا که رسید من را پرت کرد روی تخت و همزمان صدای فریادش هم بلند شد:

آخه احمق! فکر می کنی خودم تا حالا به این فکر نکردم؟ وقتی - جنازه ای ازش نیست ممکنه هر جایی باشه. حالا چه زنده چه مرده، چه به هوش چه بی هوش! می مردی صبر کنی صبح بشه بعد این خزعبلات رو تحویلم بدی.

من که از داد و هوا او بهت زده شده بودم خواستم سر جایم نیم خیز شوم که با فریاد زد سر شانه ام و دوباره ولو شدم روی تخت.

بگیر بخواب ببینم! این بار وایمیسم اول جنابعالی خوابتون ببره! - بگیر بخواب این قدر مزخرف برای من به هم نباف! بخواب مارال تا اون روز سگمو بیشتر از این بالا نیاوردی ...

[25.06.19 01:42]

237

خب من باز گند زده بودم. البته حق هم داشت. با آن وضعی که من او را بیدار کرده بودم ... اه! همیشه گند می زدم. بدون حرف گوشه لحاف را گرفتم و آهسته کشیدم روی خودم. ترجیح دادم بدون هیچ حرف اضافی بخوابم و دیگر صدایم هم در نیاید. مطمئن بودم این بار حتما پرتم می کند بیرون. چشمانم را بستم و زیر لبی طوری که نشنود گفتم:

*** .حداقل دیگه خبری از خر و پف نیست -

روز دوم

با صدای مهربان چشمانش باز شد. - مهراد! پاشو ببینم ... این چه وضعشه؟ چرا لباسات این شکلیه؟

سرش داشت از شدت درد منهدم می شد. بی توجه به غر غر های مهربان دوباره چشمانش را بست و سعی کرد بخوابد. نمی خواست بیدار شود. همین که چشم باز کرد همه چیز جلوی چشمانش پر رنگ شد. شب قبل این قدری مست نکرده بود که فراموش کند الیاس به خواهرش ... لحاف را همراه مشتش توی سرش کوبید. همان لحظه مهربان لحاف را گرفت و محکم از رویش کنار کشید و غر غر کنان گفت:

مگه با تو نیستم مهراد؟ می گم چرا لباسات خونیه؟ -

خونی؟ لباسش کی خونی شده بود؟ کمی فکر کرد. نیاز به فکر نبود همین که سر جایش تکان خورد سوزش سینه اش به او

یادآوری کردکه دیشب درگیری ای را پشت سر گذاشته است. سر جایش نشست. باید می رفت دوش می گرفت. مهربان با دیدن پیراهن مهراد و وضعیت اسفبارش جیغش بلند شد:

چه غلطی کردی دیشب مهراد؟ -

مهراد از جا برخاست. دست خودش نبود. در حالتی قرار داشت که حتی با مهربان هم نمی خواست هم کلام شود. حس می کرد مهربان هم به او خیانت کرده. با این که هیچ مدرکی دال برا ارتباط الیاس و مهربان نداشت باز هم رگ غیرتش بدجور درد می کرد. می خواست از حمام خارج شود و بعد از آن برای مدتی برود گورش را گم کند. دور شود از این لجن زاری که غیرتش برایش به وجود آورده بود. زیر دوش که رفت چشمانش را بست و زیر لب زمزمه کرد:

اگه درست باشه ... اگه درست باشه ... هم رفیقمو از دست می - دم و هم تنها خواهرمو.

[25.06.19 01:42]

238

نمی خواست درست باشد! امیدوار بود همه چیز فقط یک کابوس باشد. اما حس درونی اش فریاد می زد که درست فهمیده! بیزار بود از این حس درونی. صدای مهربان را می شنید:

!مهراد گمشو بیا بیرون دیگه جون به سرم کردی! اه -

برای چه این قدر نگران بود؟ نکند الیاس به او خبر ها را رسانده بود؟ نکند از درگیری دیشبشان به مهربان چیزی گفته بود؟ عصبی تر شد. دوش آب را بست. حوله اش را تن کرد و بیرون رفت. مهربان میز صبحانه را چیده بود. راه افتاد سمت آشپزخانه. باید طبیعی رفتار می کرد. اگر می خواست همه چیز را بفهمد باید طبیعی رفتار می کرد. این قدر این را برای خودش تکرار کرد تا توانست به رفتارش مسلط شود. همین که نشست مهربان دست به سینه مقابلش ایستاد و گفت:

حرف می زنی یا نه؟ -

خب بهتر بود حرف بزند و کاری بکند که مهربان دست از این سریش بازی اش بردارد. برای همین هم تکه ای نان برداشت. لقمه ای برای خودش گرفت و در همان حال گفت:

دیشب یه چیزی توی مشروبا بود. حالم خوب نبود. کنار اتوبان - چند دقیقه زدم کنار حالم رو به راه بشه. یکی خواست ماشینو بدزده نصف شبی. درگیر شدم. بعدشم که اومدم خونه این قدر حالم خراب بود با همون لباس خوابم برد.

مهربان چشمانش گرد شد. با دست راست به گونه اش زد و گفت:

خاک بر سرم! من لباستو دیدم. پیرهنت کامل پاره شده! چاقو - زده بهت؟

مهربان بی خبر بود. از مهمانی دیشب، از درگیری الیاس و مهراد. مشخص بود بی خبر است. مهراد او را خیلی خوب می شناخت. مهربان بلد نبود فیلم بازی کند. حداقل آن لحظه مهراد این طور فکر می کرد. برای همین هم کمی خیالش راحت شد.

با صدای در از فکر خارج شد. کسی تق تق به در می کوبید. از پنجره فاصله گرفت و چرخید سمت تخت. مارال لحاف را پس زده و راحت و آسوده به خواب رفته بود. پاچه های شلوارش تا زانو بالا رفته موهایش هم کامل صورتش را پوشانده بود. مهراد چشم از او گرفت و راه افتاد سمت در. نمی دانست چه کسی می توانست پشت در باشد. در را کمی باز کرد، طوری که داخل کانکس معلوم نباشد. با دیدن حسین پشت در هیجان زده گفت:

- حسین! تویی!

حسین که شدیدا سردش بود خواست مهراد را کنار بزند و وارد شود. در همان حال گفت:

- آره دیگه مردک خودمم. برو اونور دارم یخ ...

مهراد سریع جلوی در ایستاد و گفت:

- نه ا! مارال این جا خوابه. کانکس ما اون یکیه. وایسا الان کلیدو می آرم ...

حسین وقت نکرد چیزی بگوید چون مهراد بی هیچ حرفی در کانکس را به رویش بست!.

[25.06.19 01:42]
239

دقیاقی طول کشید تا مهراد کاپشن پوشیده از کانکس مارال خارج شد و در را پشت سرش بست. حسین با صورت داغان و زخمی و دست کامل گچ گرفته شده گیج و ویج به مهراد نگاه می کرد.
مهراد اشاره به کانکسی که با کمی فاصله از کانکس مارال قرار داشت اشاره کرد و گفت:

- اونه کانکسمون. خوبی حسین؟ خیلی نگرانت بودم اما عقلانی نبود بیام پیشت.

حسین در سکوت دنبال مهراد راه افتاده و اجازه داد مهراد خوب حرف هایش را بزند:

- تنها جایی که به عقل من و پسر خاله ت رسید این جا بود. فکر نکنم امن تر از این جا جایی پیدا کنیم.

مهراد در کانکس را باز کرد و کنار ایستاد تا حسین وارد شود. حسین که مشخص بود سردی هوا باعث شده دستش بیشتر درد بگیرد با قیافه ای در هم شده وارد کانکس گرم مهراد شد و همین که مهراد هم وارد شد و در را پشت سرش بست چرخید به سمتش و گفت:

- اوصلا بدم می آد وارد مسائل شخصی افراد بشم! اما هر خری هم جای من باشه نمی تونه اینو نپرسه که تو توی کانکس اون دختره چی کار می کردی؟

مهراد فکر این جایش را نکرده بود. حتی آن زمانی که تصمیم داشت خودش کنار مارال بماند و حسین را جدا کند هم به این فکر نکرد که خب جواب حسین را چه بدهد؟ این قدر که در زندگی اش هیچ وقت جواب کسی را نداده بود این جا هم به فکرش نرسیده بود که خودش به جهنم آبروی مارال می رود. کنار هیتری که از دیشب روشن گذاشته بود ایستاد و من من کنان گفت:

- خب، این جا نگهبان نداره. عقلانی نیست تنهاش بذارم.

حسین عصبی و خسته روی یکی از صندلی های نزدیک هیتر نشست و گفت:

- بله اصلا این جا اومدنت عقلانی نیست. علاقه خاصی به نوک کوه داری تو بشر؟ اون از ویلای قبلی اینم از این جا. یکی این جا بهت حمله کنه که تمومی ... الحمدالله تصمیم داری همش یه جایی باشی این گوشی های لعنتی آنتن نده! یه خط جدید گرفتم و اومدم که یه گلی به سرمون بگیریم. اومدم می بینم از یه جایی به بعد دیگه آنتن بی آنتن. رسما بالای ابراییم.

مهراد که در تمام طول نطق حسین ساکت مانده بود نفس عمیقی کشید و گفت:

د برادر من! مجبورم ... باید یه جایی باشم ردم زده نشه یا نه؟ -
برم اون پایینا ویلا بگیرم که که هر کسی ممکنه منو بشناسه و لوم
بده.

[25.06.19 01:42]
240

حسین کلافه دست سالمش را داخل موهایش فرو کرد و گفت:

- صنمت با این دختره چیه مهراد؟ بگو منم بدونم اقلا ...

مهراد خودش هم نمی دانست. می دانست هیچ صنمی با او ندارد اما درک نمی کرد چرا این دختر یک جور عجیبی او را تغییر می دهد. چرا برایش مهم بود مارال را بدون نگهبان تنها رها نکند؟ چرا برایش مهم بود تمام طول شب نگاهش هم به سمت او بر نگردد که نکند یک وقت فکری شیطانی به سرش بزند؟ چرا برایش مهم بود حسین مارال را در آن وضعیت که خوابیده بود نبیند؟ این ها سوالاتی بودند که خودش هم جوابی برایشان پیدا نمی کرد. این دختر متفاوت بود. خیلی زیاد هم متفاوت بود ... با تمام اطرافیانش. با تمام دختر های بی شماری که تا آن لحظه وارد زندگی اش شده بودند. این تفاوت به صورتی نبود که مردی مثل مهراد را جذب کند! این تفاوت باید او را دلزده هم می کرد. پس

چه طور شده بود که ... حسین هم چنان کنجکاو نگاهش می کرد و مهراد مجبور بود جواب بدهد. شانه ای بالا انداخت و گفت:

صنم چیه بابا؟ هیچی بین ما نیست. اما این بدبخت هم درست - مثل توی بدبخت به خاطر من افتاده وسط این ماجرا. نسبت بهش احساس مسئولیت می کنم.

حسین پوزخندی زد و گفت:

احساس مسئولیت نسبت به یه دختر؟ تو؟ -

مهراد دیگر دلش می خواست یک مشت بخواباند توی صورت مجروح حسین. او خودش هم نمی فهمید چه مرگش شده باید می نشست تیکه انداختن های حسین را تحمل می کرد؟ نفس عمیقی کشید و حرف را عوض کرد.

با کی اومدی تا این جا؟ -

معلومه که با عقیل ... -

امیدوارم کسی تعقیبتون نکرده باشه. -

بعد از این حرف راه افتاد سمت یخچال و گفت:

چیزی می خوری بیارم برات؟ -

[25.06.19 01:46]

241

:حسین سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت

.نه! فقط خسته ام. نیاز دارم یه چند ساعتی خاموش شم -

:مهراد به تخت اشاره کرد و گفت

راحت باش. منم می رم سراغ صاحب این جا ببینم با این نگهبان - نداشتن این جا چه خاکی تو سرمون کنیم. شاید هم یه سر برم .روستای پایین خرید کنم

حسین در حالی که کاپشنش را در می آورد و می رفت به سمت :تخت خواب گفت

.باشه -

مهراد زیپ کاپشنش را بست سوئیچ ماشینش را برداشت و از کانکس بیرون زد. خواست مستقیم راه بیفتد سمت ماشینش که نگاهش کشیده شد سمت کانکس مارال. مارال ممکن بود وقتی بیدار می شود برود سراغ او ... بهتر بود برایش یادداشتی بگذارد و بگوید که می رود گشتی بزند و حسین در کانکس خواب است. باز هم نمی دانست دلیل این کارش چیست اما حسی از درون مجبورش می کرد آن کار را انجام بدهد. راه افتاد سمت ماشین. دفتر یادداشت و خودکار داخل ماشین بود. پشت فرمان نشست و :بعد از برداشتن دفتر یادداشت روی یکی از صفحاتش نوشت

مارال من می رم روستای پایین خرید کنم. حسین اومده. توی - ... کانکس من خوابه. یه موقع نری اونجا بی هوا

بعد از نوشتن این جملات کاغذ را جدا کرد و از ماشین پیاده شد. منظره پیش رویش بیش از اندازه زیبا و دل انگیز بود. اگر این قدر بدبختی روی سرش هوار نشده بود می توانست تا بی نهایت از آن فضا لذت ببرد اما حیف که استرس نمی گذاشت حتی یک لحظه راحت بماند. در کانکس را باز کرد و وارد شد. مارال همان طور فارغ از دنیا خواب بود. یادداشت را گذاشت روی میز و خواست برگردد که متوجه شد مارال چرخی زد و به روی شکم خوابید. دست گچ گرفته اش ماند زیر تنش و از ناله ای که بی هوا از داهنش خارج شد مشخص بود که دردش گرفته اما بیدار نشد. مهراد نفس عمیقی کشید و راه افتاد سمت او. می ترسید در خواب بلای بدتری سر دستش بیاورد. نگران این هم بود که اگر او را تکان بدهد بیدارش کند اما چاره ای نبود. بهتر از این بود که دستش زیر تنش بماند. صورت مارال در دل بالش مخفی شده و موهایش تمام صورتش را پوشانده بودند. دستش بی اختیار اول به سمت صورت او رفت و آهسته موهایش را از روی صورتش کنار زد. چه قدر طبیعی و معصوم بود. حتی قوز کوچک روی بینی اش را هم دست نزده بود. لب هایش کمی از هم باز مانده و صدای نفس هایش به خوبی احساس می شد

[25.06.19 03:00]

242

:مهراد لبخندی زد و زمزمه وار گفت

تو از کجا پیدات شد یهو دختره سرتق؟ -

:مارال زمزمه کرد

... دوسش دارم -

چشمان مهراد گرد شد و متعجب به مارال خیره شد. اول فکر کرد مارال بیدار شده اما بعد متوجه شد که در خواب حرف می زند.
:اخم هایش در هم شد و پرسید

کیو دوس داری؟ -

دیده بود برخی از آدم ها که در خواب حرف می زنند اگر از آن ها سوالی پرسیده شود جواب هم می دهند اما مارال از آن دسته آدم ها نبود چون دیگر هیچ صدایی از دهناش خارج نشد. مهراد پوفی کرد و دستش را پیش برد و آهسته بازوی مارال را گرفت. با دست دیگرش هم به نرمی تنه او را بلند کرد و دستش را از زیر نیم تنه اش بیرون کشید. خیره مانده بود به صورت او. منتظر بود هر لحظه چشمانش باز و جیغش بلند شود. اما این طور نشد. دست مارال را به نرمی کنارش روی تشک گذاشت و لحاف کنار رفته را دوباره روی او کشید. چند لحظه ای همان جا نشست و خیره شد به صورت بدون آرایش مارال. مگر می شد یک دختر بدون آرایش این قدر خواستنی ... از جا برخاست. دستی روی صورتش کشید و زیر لب گفت:

این قدر این دختره بهت پا نداد که داری دیوونه می شی. برو - ... گورتو گم کن دیگه

بعد از آن دیگر کوچک ترین نگاهی هم به سمت مارال نینداخت و *** .با قدم های بلند دوان دوان از کانکس خارج شد

... با تکان های شدیدی از خواب بیدار شدم. - مارال ... مارال

چشمانم تا انتها گشاد شدند و خیره ماندم به مهراد که لب تخت نشسته بود و داشت تکانم می داد. بهت زده سر جایم نیم خیز شدم :و گفتم

چی شده؟ -

عرق روی پیشانی اش نشسته بود آن هم در این هوای سرد. نگاهی هر چند لحظه یک بار می چرخید سمت در. آب دهانش را قورت :داد و گفت

.مارال فکر کنم جامون لو رفته. پاشو باید بریم -

چنان از جا پریدم که کم مانده بود از روی تخت پهن شوم کف :کانکس. اما سریع خودم را جمع و جور کردم و گفتم

!!چی؟ کدوم احمقی رد ما رو تا این بالا زده -

:از جا پرید و همین طور که هجوم می برد سمت چمدان من گفت

... بپوش تو راه بهت می گم. بجنب فقط -

روی همان بلوز شلوار عروسی ای که تنم بود فقط یک کاپشن پوشیدم. کلاهم را هم روی سرم کشیدم و بدو بدو همراه مهراد از

کانکس خارج شدم. با دیدن حسین که او هم هراسان و مثل من با دستی داخل گچ داشت از کانکس مهراد خارج می شد بیشتر بهت زده شدم. حسین کی آمده بود؟ مگر من چه قدر خوابیده بودم؟ ای لعنت به این زاناکس که وقتی وارد بدن من می شد چند روزی خوابم را به هم می ریخت. حسین با دیدن من سر سری سلام علیکی کرد و دوید سمت ماشین. مهراد هم که داشت با صاحب کانکس ها صحبت می کرد کارش تمام شده بود. آمد و در حالی که به سمت ماشین می رفت خطاب به من که مانده بودم چه شده و باید چه غلطی بکنم داد کشید:

- د سوار شو دیگه مارال!

دیگر تعلل را جایز ندیدم و دویدم سمت ماشین و پریدم روی صندلی عقب. همین که من نشستم مهراد ماشین را راه انداخت. حسین هم مشخص بود مثل من گیج است. - چی شده آخه؟ چی دیدی تو؟ یه ساعتم نمی شه که رفتی...

مهراد فرمان را چرخاند و ماشین را وارد جاده کرد و گفت:

- همین که راه افتادم برم سمت روستا حس کردم یه ماشینی دنبالمه. اما خب سعی کردم بدبین نشم. بالاخره این جا یه جاده دو طرفه اس که هر ماشینی ممکنه بیفته پشتت و جرئت نداشته باشه ازت سبقت بگیره. برای همینم روش حساس نشدم و رفتم تا پایین. دم یه سوپر همین که خواستم پیاده بشم یه دفعه ای تو اینه دیدم همون ماشین با یه کم فاصله از من وایساده. راننده اش ی چند لحظه ای نگاهم کرد ... یه جوری که انگار بخواد بگه کجا در می

ری؟ تو مشتمونی! قشنگ یه پوزخندی روی لبش بود. همین که دید دیدمش فرمون ماشینشو چرخوند و راه افتاد. یعنی فقط گفتم یا ابلفضل! تو و مارال جفت خواب ... الان می ریزن سرتون! ... نفهمیدم چه جوری برگشتم

حسین برگشت عقب. پشت سرمان را نگاه کرد و بی توجه به من که کم مانده بود قبض روح شوم گفت:

- ولی می بینی که الان کسی نیست! شاید اشتباه کردی ...

مهراد بلند شد.

- چی چیو اشتباه کردم؟ خوش بین بودم که زدن تو رو ناکار کردن. خوش بین بودم که زدن مارالو نا کار کردن. این بار می خوام بدبین باشم. عجیبه این حرومزاده هر کی هست با من کار نداره! گیرش رو شما دوتاست.

این بار من دخالت کردم و گفتم:

- پس چرا راه افتاده دنبال تو؟

مهراد کف دستش را کوبید روی فرمان و گفت:

- نمی دونم! نمی فهمم! می خواد اذیت کنه! انگار داره شکنجه روحی می ده منو! کیه این بی صاحاب!!

حسین با پوزخند گفت:

- ترمز ماشینت رو چک کردی؟ یا این بار قراره همه با هم راهی دیار باقی بشیم؟

:مهراد پوفی کرد و گفت

- خنگیا! با همین ماشین رفتم پایین و برگشتم سراغ شما. ترمز نداشت اول خودم می مردم.

:از بین دو صندلی کمی خودم را جلو کشیدم و گفتم

- حالا داریم کجا می ریم باز؟

:مهراد شانه ای بالا انداخت و گفت

- نمی دونم! این بار واقعا نمی دونم! رسما خانه به دوش شدیم.

:حسین پوست لبش را جوید و گفت

- بهتره بریم سمت انزلی. یه جایی که یه کم دور و برمون آدمیزاد باشه! تو این جاهای پرت هر خری به خودش اجازه می ده حمله کنه بهمون. یه جای شلوغ باشیم امنیتش بیشتره.

[25.06.19 03:06]

245

من هم با حسین موافق بودم برای همین بیشتر خودم را جلو کشیدم و گفتم:

- موافقم!

مهراد چرخید به سمتم و وقتی من را بین دو صندلی دید اخم هایش در هم شد و گفت:

- بیا بشین این وسط یه باره!

از تغییر اخلاق یک دفعه ایش جا خوردم. کمی خودم را عقب کشیدم و گفتم:

- چته؟ چرا یهو هاری می گیری؟

حسین خنده اش گرفت و به دنبال حرف من گفت:

- علاوه بر اون من بازم معتقدم الکی ترسیدی مهراد ...

مهراد پوفی کرد و این بار نه جواب من را داد و نه جواب حسین را. بی اختیار هر از گاهی می چرخیدم و به پشت سرمان نگاه می کردم. هیچ ماشینی پشت ما نبود که شک بر انگیز باشد. هر ماشینی هم پشتمان می افتاد بعد از چند دقیقه سبقت می گرفت و می رفت. نمی دانم چه قدر از مسیر را در سکوت طی کرده بودیم که مهراد یک دفعه ای گفت:

- عقیل تو رو با چی آورد تا این جا؟

حسین که از یک دفعه ای حرف زدن مهراد جا خورده بود چرخید به سمتش و بعد از کمی سکوت گفت:

- خب با ماکسیمای تو. گفت ماشینا رو ...

- ای احمق!! ای گوساله... داد مهراد در آمد.

حسین بهت زده با چشمان گرد شده گفت:

با منی؟ -

من آن وسط خنده ام گرفته بود و در تلاش بودم جلوی خنده بلندم را بگیرم.

[25.06.19 03:06]

246

مهراد همان طور جلز ولز کنان گفت:

نخیر! با اون عقیل مشنگم! مگه خر بودم که ماشینمو با اون - عوض کردم آخه؟ برداشته تو رو با ماکسیمای پیشونی سفید من آورده؟ خب معلومه ردتو زدن! ترکید این مغزم از بس فکر کردم این بار دیگه کی می تونه لومون داده باشه. کم مونده بود در ماشینو باز کنم بندازمت پایین!

حسین اخم هایش در هم شد و گفت:

دستت درد نکنه دیگه -!

مهراد همان طور با حرص گفت:

خفه شو سگم یه چیزی بهت می گما! به کی رفته این پسر خاله - عنتر بی مغزت؟

حسین پوزخندی زد و گفت:

... تازه یه چیزی بهم می گی؟ چیزی مونده که نگفته باشی -

دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و ترکیدم از خنده. هر دو سکوت کردند. مهراد در آینه به من خیره شد و حسین کمی چرخید به سمتم. هر دو دستم را جلوی دهانم گرفتم که خنده ام را کنترل کنم ولی نمی شد. مهراد حق داشت عصبی شود اما من نمی دانم چرا به جای عصبی شدن خنده ام گرفته بود. آن قدر کله من را رنگ کرده بودند و موهای مهراد را جلف کرده بودند که بعدش با همان ماشین قبلی جایمان را لو بدهند. به همین راحتی! گوشه صندلی کز کردم که مهراد با آن نگاه عصبی اش از درون آینه تیکه تیکه ام نکند. اعصاب نداشت خطرناک بود. حسین سعی داشت به نوعی کار پسرخاله اش را توجیه کند اما خودش هم یم دانست این قضیه توجیه پذیر نیست! گند زده بودند. حتی من هم در اعماق ذهنم داشتم به این فکر می کردم که شاید به جای مهربان باید به حسین شک می کردیم از اول! اما خب مشخص شد حسین کاره ای نبوده و گند را پسرخاله اش زده. حسین که دید نمی تواند قضیه را ماست مالی کند بحث را عوض کرد:

بیا قضایا رو یه بار دیگه مرور کنیم. باید بفهمیم این دشمن از - کجا پیدا شده دیگه!

مهراد دستش را در هوا تکانی داد و گفت:

ولم کن سر جدت! کار هر پدر نیامرزیده ای که هست که خیلی - خوب بلده ما رو نوک انگشتش بچرخونه. الانم لابد نشسته یه گوشه ای داره به ریش این جیمز باند بازیامون می خنده. - اصلا هم این

طور نیست. اگه این طور بود شک نکن که تا الان لوت داده بود و ... خلاص

- این پفیوز هر کی که هست نمی خواد من به این راحتی ها گیر بیفتم. پلیس

ذهنم رفت سمت مهربان ... مطمئن بودم ذهن مهراد هم در همان حوالی پرسه می زند. خواهری که می خواست برادرش را نابود کند. اما چرا؟

[25.06.19 03:06]

247

یک نفر داشت با مهراد بازی روحی می کرد. اگر من و حسین را می کشتند احتمالش بسیار قوی بود که مهراد خودش با پای خودش برود و خودش را معرفی کند. حتی ممکن بود خودش را بکشد. خودکشی چه زمانی اتفاق می افتد؟ خوب یادم است یک بار با نازنین بر سر این قضیه کلی بحث کردیم. نازنین همیشه می گفت:

- همه فکر می کنن خودکشی زمانی اتفاق می افته که یه نفر خیلی مشکل داشته باشه. اما به نظر من خودکشی اون وقتی اتفاق می افته که تو به پوچی کامل رسیده باشی. دیگه به هیچ چیزی اهمیت ندی. دغدغه ای نداشته باشی که فکرتو مشغول کنه و تنها باشی ... ای امان از تنهایی! تنهایی خودش یکی از راه های خودکشیه. هر

وقت تنهاییت برات عزیز شد بدون که فاصله ای تا مردن نداری.
!شاید جسمی نمیری اما مرگ روحت حتمیه

شدیدا با نازنین موافق بودم. اگر بلایی بر سر ما می آمد مهراد شدیدا خودش را تنها می دید و دیگر امیدی برای جنگیدن نداشت. آن از خواهرش این هم از دوستانش. نمی دانستم من هم جز دوستانش حساب می شدم یا نه. اما دوست داشتم حساب شوم. خواه ناخواه من به این مرد نزدیک شده بودم. نه فقط در همین مدتی که کنارش بودم، از خیلی قبل تر ها. از همان زمان هایی که نامش را همه جا می شنیدم. از همان زمانی که در حسرت این بودم فقط یک بار با او همکلام شوم.

نمی دانم چندین ساعت گذشت تا بالاخره به انزلی رسیدیم. کم کم داشتیم کل خطه شمال را طی می کردیم. مهراد تمام مدت در آینه پشت سرمان را پاییده بود و خیالش راحت بود کسی تعقیبمان نکرده. حتی طبق تلقین ها و اطمینان هایی که حسین می داد به این نتیجه رسیده بود که اشتباه کرده! اما هر چه بود من راضی بودم. از یک مغازه برای خودم یک گوشی و یک خط دیگر خریدم. هر چند که نمی توانستم با کسی تماس بگیرم اما داشتنش بهتر از نداشتنش بود. بعد از آن هم یک ویلا نزدیک دریا و در یک شهرک اجاره کردیم که سه اتاق داشت و هر کس می توانست حریم شخصی خودش را داشته باشد. سختم بود زندگی کردن کنار دو مرد! اما مگر چاره ای هم داشتم؟ این جا دیگر کانکس نبود که بگویم من می روم داخل کانکس خودم! این جا مجبور بودم هم خانه بودن با این آقایان را تحمل کنم. داشتیم وسایل را جا به جا می

کردیم که در یک لحظه مچ دستم اسیر دستان مهراد شد و من را گوشه ای کشید. من که داشتم داخل اتاقم لباس هایم را مرتب می کردم بهت زده به دیوار چسبیدم و زل زدم به او که من را گیر انداخته بود بین دیوار و خودش.

[25.06.19 03:06]

248

همین که چشمان منتظرم را دید آهسته گفت:

- مارال، حسین دوست قدیمی منه ...

توقع داشت با همین جمله کل منظورش را بفهمم؟ او سکوت کرد و من درست عین آدم های خنگ به او خیره ماندم تا شاید ادامه بدهد. پس از چند لحظه سکوت کلافه یک بار چشمانش را بست و باز کرد و گفت:

- اون موقع ها که من باهاش رفیق بودم آدم درستی بود ولی الانو نمی دونم.

کم کم داشت یک چیزهایی حالی ام می شد. ای وای که بدبخت شدم! یکی کم بود دو تا شد. مهراد نگذاشت زیاد در آن حالت بهت زده بمانم و گفت:

تو الان یه دختر مجرد بین دو تا مرد محسوب می شی. حسین - ممکنه به خودش اجازه هر گونه حرکتی رو بده! از شوخی گرفته تا نزدیک شدن بهت ...

چشمانم گرد شد. می خواستم حرف بزنم اما مهراد مهلت نمی داد.

نمی خواستم توی این شرایط گیر کنی ولی می بینی که هیچیش - دست من نبود! هنوزم نیست. من نمی تونم بیست و چهار ساعته مراقبت باشم مارال. این جوری هم مدام نگرانم که نکنه وقتی خوابم یا حواسم نیست حسین مزاحمت بشه یا حالا هر چی ...

دست آزادم را بالا آوردم و با همان گچی ک دستم را سنگین می کرد جلوی دهانش را گرفتم وهمین که ساکت شد گفتم:

فکر می کنی خودم نمی دونم تو چه وضعیت گهی گیر افتادم؟ - فکر می کنی خودم نمی ترسم از شرایطم؟ اما می گی چه غلطی بکنم؟ راهی هم دارم جز این که تمام مدت تو اتاق باشم و درو قفل کنم؟

مهراد دستم را پس زد و گفت:

حتی اینم امن نیست! نمی شه که دائم تو اتاقت باشی! همه اتاق - های این ویلا به حیاط راه داره! یکی بخواد اذیتت کنه من روحمم خبر دار نمی شه. اتفاقا باید همه ش جلوی چشمم باشی ...

گیج و ویج نگاهش کردم. منظورش چه بود؟ باید چه کار می کردم؟ مشخص بود بر سر گفتن چیزی تردید دارد. سعی کردم ترغیبش کنم که حرفش را بزند:

خب تو راه حلی داری؟ -

:سرش را بالا و پایین کرد و گفت

یادته بهت گفتم به من محرم شو! خب الان اگه به من محرم بشی - ... منم به حسین می گم زن منی و

[25.06.19 03:06]

249

هم خنده ام گرفته بود و هم شدیدا عصبانی شده بودم. با حالتی :عصبی خندیدم و رفتم وسط حرفش

زده به سرت؟ جناب من هزار تا راه دیگه می تونم پیشنهاد بدم. - می تونیم بهش بگیم من نامزد دارم. حتی می تونیم الکی بهش بگیم ... ما با همیم. چه دلیلی داره محرم

:کلافه دستی توی صورتش کشید و آمد وسط حرفم

د لعنتی بذار این محرمیت بینمون باشه! من نمی دونم چی توی - توئه که حتی دستتو هم که م یگیرم بعدش دچار عذاب وجدان می شم. بذار این عذاب وجدان لعنتی نباشه! حالا من هی بهانه جور .می کنم

عصبانیتم پر زد. او چه می گفت؟ می خواست به من محرم باشد که عذاب وجدان نداشته باشد مگر او هم چنین چیزهایی را می

فهمید و درک می کرد؟ باورم نمی شد. نه او حتما قصدش سو استفاده ... سریع گفتم:

- ا؟ که راحت هر غلطی خواستی ...

آمد وسط حرفم:

- نه نه نه! به پیر به پیغمبر تا وقتی خودت نخوای من حتی دستم بهت نمی زنم ...

نگاهم دوخته شد به دستش که هنوز مچ دست سالمم را نگه داشته بود. سریع دستم را رها کرد و قدمی هم عقب رفت. لبخند کمرنگی روی لبم نشست. این مرد کم کم داشت عوض می شد. من تغییراتش را حس می کردم. می فهمیدم و به روی خودم نمی آوردم. حتی من هم داشتم عوض می شدم. این را هم می فهمیدم و به روی خودم نمی آوردم. سرش را بالا آورد و خیره به چشمانم گفت:

- بگو باشه دیگه ...

دلم می گفت بگو باشد و عقلم می گفت نه! نمی دانستم به کدام توجه کنم ... به دلم یا عقلم؟ ای کاش می شد چیزی ما بین این دو باشد. آهسته گفتم:

- پس این محرمیت رو برای خودت می خوای نه برای حسین.

سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- بهتره بهش بگیم یه تیر و دو نشون. چرا به حسین دروغ بگیم وقتی می تونیم راستشو بگیم؟

.عقل کم کم داشت مغلوب می شد

[25.06.19 03:14]
250

:آهسته گفتم

... گفتی تا وقتی خودم نخوام بهم دست هم -

!قول شرف می دم -

خواستم بگویم پدرت به تو می گفته بی شرف می خواهی من قول شرفت را باور کنم؟ آخ نازنین کجایی که به دادم برسی. من جلوی هیچ مردی تا به حال کوتاه نیامده ام اما این جا و در این لحظه :دارم کم می آورم. تردیدم را که حس کرد گفت

.اینم بنویس توی لیستم -

:متعجب گفتم

کدوم لیست؟ -

لیست جبران هام. من خیلی چیز ها رو باید برای تو جبران کنم - ... ... اینم روش

لبخند نشست روی لبم. من که تا لب تیغ با این مرد آمده بودم این یکی هم روی بقیه ش. چیزی نمی شد. نمی گذاشتم که بشود. من

می توانستم هم جلوی خودم را بگیرم و هم او را ... حتی اگر اتفاقی هم یم افتاد مگر بد بود اولین بارم را با مهراد صباغ ... بر سر خودم فریادی کشیدم و فکرم را در نطفه خفه کردم. صدای فریاد حسین شنیده شد:

کجایین شما؟ من برم خرید کنم؟ -

خنده ام گرفت و آهسته خطاب به مهراد که او هم با لبخندی محو نگاهم می کرد گفتم:

دقت کردی این مدت همه اش در حال خریدیم؟ -

مهراد چشمکی زد و به شوخی گفت:

... اگه نیازه برم برات حلقه هم بخرم -

با دست سالمم مشتی توی سینه اش کوبیدم و خندیدم. این مرد تمام این مدت مراقبم بود. مرهمم بود. چه می شد اگر محرمم هم می شد؟ بهتر بود زندگی را این قدر به خودم سخت نگیرم ... ..

[25.06.19 10:09]

251

با خنده دستش را جای مشت من گذاشت و گفت:

می رم به حسین بگم باید چه چیزایی بخره. یه سرو گوشی هم - این دور و برا آب بده.

:خواست از اتاق خارج شود که گفتم

نمی خوای زنگ بزنی باز برامون نگهبان بفرستن؟ -

:سرش را بالا و پایین کرد و گفت

چرا حتما. همه این کار ها تو لیست انجام وظایف امروزمه ... - ... آخرش هم می آم سراغ شما

سر به زیر باز مشغول در آوردن لباس هایم از داخل چمدان شدم و :همزمان گفتم

حالا در این زمینه خیلی هم عجله نکن. بذار اول ببینیم حسین - ... چند مرده حلاجه

چند لحظه ای خیره و با دلخوری نگاهم کرد. چه فکر می کرد؟ که همان لحظه مشغول خواندن صیغه می شوم؟ مسلما نه! باید از خود :او هم خیالم راحت می شد. راه افتاد سمت در و زیر لبی گفت

.تو به این راحتی ها به من اعتماد نمی کنی -

حق با او بود. من در حالت گرداب مانندی گیر کرده بودم که نمی دانستم آیا اعتماد به این مرد صحیح است یا نه. گاهی شدیدا به او اعتماد می کردم و گاهی دلم می خواست از دستش فرار کنم! حالت هایی که برای خودم هم عجیب بود. مهراد از اتاق خارج شد. صدایش را می شنیدم که مشغول چک و چانه زدن با حسین بود. :حسین غر می زد

دست من شکسته ها! شعور نداری خودت بری خرید؟ -

:و مهراد که بدتر از او غر می زد

من این همه راه رانندگی کردم بیشعور! دستت شکسته پات که - !نشکسته

کم کم این قدر بحثشان بالا گرفت که بی توجه به دست مجروح خودم از اتاق بیرون زدم و خطاب به هر دو نفرشان که مثل دو :کودک با هم بحث می کردند گفتم

!من می رم! فقط جفتتون ساکت شین -

[25.06.19 10:10]

252

چند لحظه ای نگاهم کردند و بعد از آن مهراد که من را مصمم :برای سر کردن شالم دید اخم هایش در هم شد و گفت

همین یه کارمون مونده! خودمون هنوز نمی دونیم امنیت داریم - یا نه! تو رو بفرستیم خرید؟

:شالم را که میان زمین و هوا مانده بود سمتش تکان دادم و گفتم

!خب پس بیا خودت برو این قدر بحث نکن سرسام گرفتم به خدا -

نگاه مهراد بین من و حسین چرخید و بعد از چند لحظه پوفی کرد :و گفت

... بپوش با هم می ریم مارال -

نمی فهمیدم دردش چه بود! حسین مگر احمق بود در همین چند دقیقه که مهراد می رفت به من تجاوز کند! از قدیم گفته اند کافر همه را به کیش خود پندارد. خودش که هول بود همه را هم هول می دید. نگاه حسین هم روی مهراد به شکلی بود که می شد به راحتی فهمید دلخور شده است. راه افتادم سمت اتاقم و گفتم:

الان می آم. -

تمام کردن این غائله به هر شکلی بهتر از کش دادنش بود. سریع پالتو ام را تنم کردم. کلاهم را هم روی سرم کشیدم و از اتاق بیرون زدم. مهراد هم کنار در حاضر بود. من را که دید خطاب به حسین گفت:

خیلی حواست به همه چی باشه. کوچک ترین صدایی شنیدی - فقط بزن از این جا بیرون.

حسین نفس عمیقی کشید و گفت:

باشه بابا! من و مارال که بلا سرمون اومده باید بیشتر از تو - بترسیما!

مهراد دستش را به سمت من دراز کرد و بی توجه به حرف حسین گفت:

... بیا عزیزم -

عزیزم؟ او به من گفت عزیزم؟ چشم هایم این قدر گرد شد که حتی حسین هم فهمید تعجب کرده ام و پوزخندی روی لبش نشست اما

چیزی نگفت. بدون این که دستم را توی دستش بگذارم از در ویلا خارج شدم. دور تا دور ویلا چمن کاری شده و هر ولا با فنس از ویلای کناری جدا شده بود. بو و صدای دریا را از این فاصله هم می شد حس کرد. همین که پایمان را از ویلایمان بیرون گذاشتیم غر غر مهراد بلند شد:

- تو بلد نیستی فیلم بازی کنی؟

[25.06.19 10:10]

253

همین طور که کنارش راه می رفتم چرخیدم به سمتش و گفتم:

- تو چی؟ بلد نیستی یه ذره صبر کنی؟ گفتم وایسا ببینیم حسین چند مرده حلاجه نه این که زرت به من بگی عزیزم! خب الان هزار تا فکر پیش خودش می کنه!

ابروی مهراد بالا پرید و گفت:

- خب دقیقا می خوام اون هزار تا فکرو پیش خودش بکنه! من برای حفظ امنیت تو...

دستم را در هوا تکان دادم و رفتم وسط حرفش و گفتم:

ولم کن بابا! چه امنیتی؟ شما جفتتون نرین! من تو این ویلا کنار - شما هیچ امنیتی ندارم. حالا می دونی بدبختی چیه؟ که هیچ جای .... دیگه هم جدا از شما امنیت ندارم. الان فقط خدا می تونه

این بار نوبت او بود که بپرد وسط حرف من. - دختر خنگ! اگه محرم من بشی اون وقت دیگه حسین باید جیگر شیر داشته باشه ... چپ نگات کنه

دلم یک جوری شد. یک جور عجیبی که تا به حال در طول طندگی ام تجربه اش نکرده بودم. باید در جواب مهراد چیزی می گفتم که او متوجه نشود چه به روز دل من آورده. برای همین آب :دهانم را قورت دادم و گفتم

خودت چی؟ در مورد خودت باید چی کار کنم که دل شیر داشته - باشی واسه نگاه کردن به من؟

پیچید جلوی من. با آن چشمان درشت نافذش به من طوری خیره :شد که مارال درونم نالید

.خاک بر سرت! دلت بخواد این نگات کنه -

:همان طور خیره به چشمانم گفت

برام عجیبی مارال! دختری که نخواد من نگاش کنم! دختری که - نخواد من محرمش بشم. دختری که ... د لعنتی تو از یه سیاره دیگه اومدی؟

شاید حق با او بود. تربیت من باعث شده بود طوری به نظر بیایم که انگار از سیاره دیگری آمده ام. مهراد مچ دست سالمم را چسبید

و من را کناری کشید. جاده ای که در حال قدم زدن در آن بودیم این سمت و آن سمتش با شمشادهای بلند پوشیده شده بود. شهرک هم به نظر خلوت می آمد. من را چسباند به شمشماد ها و گفت:

- مارال ... قسم خوردم کاری به کارت نداشته باشم. فقط می خوام یه چیزی رو تست کنم. باشه؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چیو؟

سیبک گلویش بالا و پایین شد و آهسته و زمزمه وار گفت:

- میزان جذابیت خودمو برای دخترا ...

[25.06.19 10:10]

254

من متعجب به او خیره مانده بود و او آن قدری به من نزدیک شد که کامل به من چسبید. همین که بدنش مماس بدنم شد بی اختیار آب دهانم را قورت دادم و دور و برمان را نگاه کردم. کسانی که در شهرک پرسه می زدند این قدری از ما دور بودند که مسلما ما را نمی دیدند. مهراد آهسته انگشتانش دستش را از روی انگشتان دستم کشید به سمت بالا. آن قدری که آستین پالتویم همراه با انگشتان دستش جمع شد و بالا آمد. حس کردم مو به تنم سیخ شد.

سرش را پایین آورد تا جایی کنار گردنم. حس می کردم گرمای نفس هایش را روی لاله گوشم حس می کنم. کلاهم کمی بالا رفته بود و گوشم بیرون آمده بود. آهسته گفتم:

چی کار می کنی مهراد؟ -

همان جا کنار گوشم زمزمه کرد:

تو داری منو به جنون می کشی مارال ... می فهمی خودت؟ -

نفس در سینه ام گره خورد. دستش را از روی دستم بالا کشید. بارویم را از روی پالتو گرفت و کمی محکم فشار داد و زمزمه وار گفت:

اون قدر دیوونه شدم که می تونم همین وسط ، بی توجه به این ... که بیرون از ویلا هستیم یه لقمه چپت کنم لعنتی -

دیگر حتی نفس هم نمی توانستم بکشم. چشمانم گرد تر از حد عادی شده بود و به او خیره مانده بودم. همان دستش که تا بازویم بالا آمد بود را پیچاند دور شانه ام و من را به خودش چسباند. دست دیگرش را هم بالا آورد و گذاشت پشت گردنم ما بین موهایم که دور شانه ام ریخته شده بودند. - هیچ وقت برای هیچ دختری غیرت نداشتم، چی شده که دوست دارم کل موهات رو بچینم اما نذارم چشم کسی بهشون بیفته ... تو چی داری مارال؟

کمبود نفسم آهسته به صورت نفس نفس های ریز از سینه ام بیرون آمدند و مهراد سرش را خم کرد روی صورتم و خیره به چشمان گرد شده ام گفت:

کی می تونه از تو بگذره؟ -

لب هایش جلو آمدند و چشمان من بسته شد. روی پلک هایم را به نرمی بوسید. دست آزادم دور کمرش پیچیده شد. چشمانم را باز کردم. لب های تا لب های من فاصله ای نداشتند. آن شب در ذهنم پر رنگ شد. همان شبی که او را بوسیده بودم. همان بوسه معرکه اعجاب انگیز. با تمام وجود دوست داشتم دوباره تجربه اش کنم. لب هاش پایین امدو به نرمی کنار لبم را بوسید.

[25.06.19 10:10]

255

جایی ما بین لب هایم و گونه ام. نفسم پر حرارت بیرون زد و چشمانم بسته شد و آهسته تنها توانستم بگویم:

- وای مهراد ...

همین که وای مهراد از دهان من خارج شد دست مهراد از دور شانه و دست دیگرش از دور گردنم باز شد. دیگر نفس های گرمش را روی لب هایم حس نمی کردم. بی اختیار چشمانم را باز کردم و او را دیدم که با یک قدم فاصله از من ایستاده و با لبخندی شیطانی بر اندازم می کند. نمی فهمیدم چه شده! نگاه او را هم درک نمی کردم. لبخندی روی لب هایش پهن تر شد و با دست به جاده مقابلمان اشاره کرد و گفت:

.بریم دیگه ... می خواستیم خرید کنیم -

تازه فهمیدم منظورش از تست چه بوده. آن لعنتی می خواست مطمئن بشود هنوز هم می تواند روی یک دختر تاثیر گذار باشد. من او را به شک انداخته بودم و حالا خودم او را به اطمینان رسانده بودم که می تواند. خاک بر سرت مارال! دوست داشتم از ته دلم جیغ بزنم! دوست داشتم هر چه می توانم او را بزنم و سیاه و کبودش کنم. اما قبل از هر عکس العملی حسی از درونم فریاد :کشید

!نه مارال! اون چیزی که می خواد رو بهش نده -

برای همین هم بدون این که متوجه بشود یک نفس عمیق نا :محسوس کشدم تا حالم نرمال شود و بعد از آن با خنده گفتم

بریم! کلی هم گشنه مه! یه کم ماهی بخریم امشب لب ساحل - ماهی کبابی شکم پر درست کنیم. نظرت چیه؟

تعجب در نگاهش نشست. همین طور شک. شاید فهمیده بود خواسته ام رکبی که خورده ام جبران کنم. باید طبیعی تر بازی می :کردم. برای همین هم نگاهی به ساعتم انداختم و گفتم

حسین هم منتظره ها! همین جوریش به من و تو شک کرده. - اصلا دوست ندارم بشه آش نخورده و دهن سوخته. بریم زودتر .خرید کنیم برگردیم

قشنگ متوجه شدم لبخند از روی لب هایش رفت. توقع نداشت دختری که تا سر حد مرگ او را تشنه کرده بود این قدر سریع

تغییر موضع بدهد. حداقل از خودش توقع نداشت. همین که قیافه اش را دیدم از ته دل قهقهه زدم. این بار نوبت من بود. جلویش ایستادم. با انگشت اشاره دست سالمم روی بینی اش زدم و گفتم:

- کوچولو، مثل این که یادت رفته من تو شرایط های بدتر از این هم دست رد به سینه ت زدم! این که برام یه بازی بود فقط ...

[25.06.19 10:10]

256

بعد از این حرف دیگر حتی مقابلش هم نایستادم. قدم تند کردم به سمت ورودی شهرک. همان جایی که یک هایپر بزرگ قرار داشت. من رفتم و او ندید چه طور دستم را مشت کرده ام که حال خرابم لو نرود. آن لعنتی اگر در خانه و وقتی فقط دو نفر بودیم این دلبری هایش را لو می داد زودتر از این ها من را به دست آورده بود. از دست خودم عصبی بودم. این قدر سریع جلوی یک مرد کم می آوردم. ذهنم پر کشید سمت آخرین دوست پسرم. میلاد ... اون بارها و بارها من را بوسیده بود اما حتی یک بار هم حس نکردم دلم می خواهد با او رابطه ای داشته باشم! اما این مرد ... این مرد کارش را خیلی خوب بلد بود. خیلی خوب می دانست چه زمانی حرف بزند و چه زمانی سکوت کند! ای کاش می شد به جبران کاری که با من کرد سیلی ای توی گوشش بخوابانم. حتی اگر تابلو نمی شدم خودم را به حسین نزدیک می کردم تا حالش را بگیرم.

ولی او زرنگ تر از این حرف ها بود و خیلی زود پی به هدفم می برد. نمی خواستم به این زودی ها دستم برایش رو شود. اما داشتم برایش ... پدرش را در می آوردم. اگر او بلد بود از یک دختر ساده دلبری کند من هم راه دلبری از او را بلد بودم. یک روزی بلد نبودم اما دیگر یاد گرفته بودم ... تمام طول مدت خرید او سکوت کرده بود و من می گفتم و می خندیدم. هر چه من بیشتر سر به سرش می گذاشتم اخم های او بیشتر در هم می شد و قند بود که بیشتر و بیشتر در دل من آب می شد. بعد از خرید مفصلمان و حساب کردنش از هایپر بیرون زدیم و من همان طور شوخ و خندان گفتم:

- حالا چته این قدر اخم کردی! چیزی نشده که!

همان طور با اخم نگاهم کرد و گفتت:

- تو چته این قدر شادی؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- چرا شاد نباشم؟ طوری شده مگه؟

با خشونت هر چه تمام تر دستم را از بازو چسبید و گفت:

- مارال من تو رو خوب شناختم. همه این کارا رو داری می کنی که به من بفهمونی بهت باختم نه؟

همان طور بدجنس سرم را روی شانه خم کردم و گفتم:

- نباختی؟

[25.06.19 10:10]
257

همان طور که دستم را می کشید سمت خودش وادارم کرد بایستم.
:خیره در چشمانم با غیظ گفت

- مارال شاخ تو جیب من نذار که کاری کنم خودت بیای التماسم کنی ...

با قدرت بازویم را از دستش بیرون کشید و در حالی که جفت
:ابروهایم را بالا می انداختم گفتم

- تو هر چی تو چنته داشتی نشون دادی دیگه! زور بی جا نزن جناب. از پسرایی که برای رابطه داشتن این قدر تو سرشون می
:زنن بیزارم ... پوزخندی زد و گفت

- پس یعنی تو از من بیزاری نه؟

:سرم را تکان دادم و گفتم

- شک نکن! اگه مجبور نبودم هم الان کنارت نبودم. اوکی؟

:با همان پوزخند ازمن فاصله گرفت و گفت

- خوبه! چون بدم می آد بعد از همه این ماجرا ها به من وابسته شی. تو اصلا اون تایپ دختر مورد علاقه من نیستی ...

قدم هایم را با حرص بلند تر از او برداشتم و در حالی که از او فاصله می گرفتم گفتم:

- بهتر! پسره هَوَل!

دیگر نماندم تا سخنرانی اش را بشنوم و با قدم های سریع از او فاصله گرفتم. انگار نه انگار همین دقایق پیش سر محرم شدن با هم چانه می زدیم. خودمان هم حال خودمان را نمی فهمیدیم.

وارد ویلا که شدم حسین را دیدم که جلوی تلویزیون نشسته و مشغول تماشای یک فیلم سینمایی است. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- حسین آقا شما بلدی ماهی شکم پر درست کنی؟

متعجب چرخید به سمتم که داشتم خرید هایی که خودم حمل کرده بودم را روی اپن می چیدم و گفت:

- چی؟ من؟

همان لحظه مهراد هم وارد ویلا شد. حتی نگاهش هم نکردم و در جواب حسین گفتم:

- بدجور هوس ماهی کبابی کردم. بریم ساحل آتیش روشن کنیم ماهی بخوریم. هوم؟

[25.06.19 10:10]

258

حسین چرخید سمت مهراد که داشت وانمود می کرد گفتگوی من و حسین هیچ اهمیتی برایش ندارد. حسین که بی تفاوتی مهراد را دید دوباره چرخید سمت من. سرش را به چپ و راست متمایل کرد و گفت:

- ماهی کبابیه دیگه. کاری نداره که ... می ریم یه کاریش می کنیم. اتفاقا منم شدیدا گرسنه ام.

دست سالمم را کوبیدم روی اپن و گفتم:

- آخ جون! من الان وسایلش رو بر می دارم که بریم ...

حسین از جا برخاست و گفت:

- با این دستت که سختته! بذار منم می آم کمک ...

نگاهم از گوشه مهراد را می پایید. کفش هایش را در آورد و کاملا بی توجه به من و حسین روی همان کاناپه گل گلی جلوی تلویزیون ولو شد. حسین با دیدن او نگاهی به من که همچنان داشتم نایلون های خرید را خالی می کرد با اشاره پرسید چه شده؟ شانه ای بالا انداختم به معنای نمی دانم و خودم را به آن راه زدم. حسین نفس عمیقی کشید و خطاب به مهراد گفت:

- شازده! اقلا اون خرید ها رو می آوردی تو آشپزخونه.

بدون این که نگاهمان کند گفت:

- من خریدم. بقیه کاراش با شما ...

دلم می خواست همان شیشه ایستکی که دستم بود را پرت کنم توی ملاجش! انگار من را دنبال خودش راه نینداخته بود مردک! نفس عمیقی کشیدم که عصبانیتم کار دستم ندهد و آهسته خطاب به حسین گفتم:

- ولش کن! باز هاریش زده بالا. خودم می آرم ...

خواستم از آشپزخانه بیرون بروم که سریع گفت:

- نه! من می آرم ا ...

باز هم به مرام او. خاک بر سر مهراد که از حسین می ترسید و می خواست من را از او حفظ کند. حسین نایلون های خرید مهراد را که همان جا کنار در رها کرده بود برداشت و آورد گذاشت روی اپن. لبخندی مهربان به او زدم و گفتم:

- ممنون

[25.06.19 10:10]
259

او هم لبخندی زد و گفت:

- خواهش می کنم. بالاخره من و تو هم دردیم.

برایش مفرد شده بودم و نمی دانستم این خوب است یا بد! سعی می کردم خیلی با او چشم توی چشم نشوم چون واقعا نمی شناختمش و

نمی دانستم قابل اعتماد است یا نه. برای همین هم همان طور سر به زیر تمام وسایلی که می خواستیم را برداشتم و داخل سبدی که همان جا توی ویلا بود چیدم و هیجان زده گفتم:

- بریم؟

واقعا برای داشتن یک شب پر از آرامش له له می زدم. این قدر که هر شبمان با ترس و تعقیب و گریز سپری شده بود دیگر توان نداشتم. حسین راه افتاد سمت کاپشنش که لب مبل گذاشته بود و خطاب به مهراد گفت:

- جناب هاپو پاشو بریم.

مهراد چرخید سمت من و حسین که حاضرو آماده ایستاده بودیم. قشنگ در نگاهش می خواندم که دوست دارد بگوید نمی آید. من هم آماده بودم بی توجه به این باید جلوی خشمم را بگیرم قرص و محکم بگویم به درک و با حسین برویم که درست در لحظه آخر مهراد تصمیمش عوض شد. از جا برخاست و بعد از برداشتن کاپشنش گفت:

- بریم.

تعجب کردم ولی به روی خودم نیاوردم. سه نفری از ویلا بیرون زدیم و مهراد در ویلا را قفل کرد. حسین با نگاهی به دور و بر گفت:

- حالا یعنی خواستیم بیایم یه جا یه ذره دور و برمون آدمیزاد باشه! این فصل از سال پرنده پر نمی زنه این جا.

مهراد همان طور که دست هایش را داخل جیب کاپشنش کرده بود و جلوتر از ما راه می رفت گفت:

- بهتر!

برای او بهتر بود اما برای من که می ترسیدم و برای حسین که محتاط بود چندان هم خوب به نظر نمی رسید. کم کم داشتیم نزدیک ساحل می شدیم که با صدای بلند موسیقی ای ابرویم چسبید به طاق سرم. - تکون بده

همین جوری راه که می ری تکون بده

... تکون بده لایک بگیری

غش غش زدم زیر خنده و گفتم:

- آهنگو!!!

[25.06.19 10:17]

260

مهراد با پوزخندی گفت:

- کی نسل اینایی که با ماشین می آن تو ساحل منقرض می شه آخه؟

حسین هم همینطور که سبد توی دستش را کمی بالا می کشید گفت:

... هیچ وقت! می آن آفرود کنن مثلا -

:مهراد گردن کشید به سمت ساحل و گفت

... آفرود عنه؟ می تپن تو ماسه بعد -

هنوز حرفش تمام نشده بود که با دیدن ماشین که داخل ماسه های می تازاند گفت:

!خب البته با لندکروزر نه -

:صدای آهنگ بلند ماشین همچنان به گوش می رسید

تکون بده آخه مگه خوابت می آد -

تکون بده تکون بده کامنت بیاد

صدای برگا انگار بهشته

کنار دریا نگاه به لنجه

می گی ولش کن خونه رو زشته

... بیا با هم بریم یه جای دنج

نگاه هر سه نفرمون میخکوب بود روی لندکروز مشکی ای که با سرعت روی ماسه ها می تازاند و بدتر از صدای آهنگش دختر هایی بودند که سرشان را از شیشه ها بیرون آورده و هوار می کشیدند. تنها کسی که سر جایش نشسته بود راننده بود که او هم دستش را بیرون آورده و با بقیه هم نوا جیغ می زد. مهراد با خنده گفت:

.طرز فکر خواننده این آهنگو دوست دارم -

و من بی اراده نگاهم به مهراد بود که خیره مانده بود روی دختر ها. دختر های کامل عملی و اکثرا بلوند. خواننده همچنان مزخرفاتش را می خواند. - هه پوله پیکو بریز

بعدشم می زنیم یه رول ریز

می شینیم تو ماشین ریلکس

می ریم شمال جا چک و ونیز

[25.06.19 10:30]

261

:حسین با خنده چرخید سمت مهراد و گفت

همین طرز تفکرا رو دوست داشتی که وضع خودت اینه و - !وضع ما هم این

:من هم خواستم حسین را تایید کنم کنم که مهراد با نوچ نوچ گفت

بفرما نگفتم؟ -

نگاهمان نگاه او را دنبال کرد. پشت سر لندکروز یک مزدا تری سفید بود که گیر کرده بود داخل ماسه ها. از سرنشینانش که دختر

بودند می شد فهمید که با سرنشینان لندکروز با هم هستند. مهراد راه افتاد به آن سمت و گفت:

- خب این جور وقتا ارزششو داری فردین بشم.

حسین از پشت سر گفت:

- د مرتیکه به تو چه! بکسلش می کنن با لندکروز درش می آرن سه سوت.

مهراد چرخید سمتمان و همان طور که عقب عقب به سمت دختر ها می رفت گفت:

- حالا این وسط یه چیزی هم به من بماسه چیزی می شه؟

متعجب نگاهش کردم. جدی داشت می رفت! ما داشتیم به خاطر او در این فلاکت دست و پا می زدیم و او عین خیالش هم نبود. حسین هم به دنبالش راه افتاد و خطاب به من گفت:

- بیا بریم مارال. دخترا زیادن یهو می خورنش ...

خنده ام گرفت اما گفتم:

- والا این دخترا رو نخوره دخترا کاری با این ندارن.

دختر ها همه از دو ماشین پایین آمده بودند و مشغول جر و بحث با هم بودند:

- من به پگاه گفتم تو ماسه گیر می کنیم این بیشعور گفت لندکروز فرزان راهو باز می کنه ما هم دنبالش می ریم!

یکی دیگر از دختر ها جیغش بلند شد:

- مردشور جفتتونو ببرن! الان ما تو این وضعیت گیر کردیم عمه من می آد درمون می آره؟

[25.06.19 10:31]
262

یکی دیگر از دختر ها در حالی که سیگارش را روشن می کرد با خونسردی تمام گفت:

- هانی جان! حرص نخور شیرت می خشکه عشقم بالاخره یکی می آد درمون می آره.

من و حسین با فاصله چند قدمی ایستاده و به دعواهای آن ها نگاه می کردیم. اما مهراد با سرخوشی تمام راه افتاد سمت دختری که راننده مزدا تری بود و با نهایت جنتلمنی که از او بعید بود گفت:

- خانم ها کمکی از دست من بر می آد؟

تقریبا می شد گفت یازده دختر بودند! یکی دیگر از آن ها که قد متوسطی داشت و کل موهای مشکی و فرش را دورش ریخته و شالش هم افتاده بود دور گردنش جلو آمد و با خنده گفت:

- آره حتما! مگه این که هرکول باشی دست بندازی ماشین رو از تو ماسه در بیاری.

من پقی زدم زیر خنده و مهراد حتی نچرخید نگاهم کند. تصمیم گرفته بود من را نادیده بگیرد. هر چه هم بیشتر نادیده ام می گرفت بیشتر دل من خنک می شد. یکی دیگر از دختر ها، دختری که موی فر داشت را خطاب قرار داد و گفت:

- شعور داشته باش دیبا! آقا اومدن کمک کنن ...

درست که از مهراد طرفداری کرد ولی کاملا مشخص بود که او را دست انداخته اند. چون همزمان همه با هم زدند زیر خنده. خون مهراد به جوش آمد. حتی دل من هم برایش سوخت. بدبخت کباب شد. شانه ای بالا انداخت و گفت:

- خواستم کمک کنم! هر جور میلتونه.

بعد از این حرف عقب گرد کرد به سمت من و حسین و من داشتم به خودم می گفتم:

- شعور داشت مارال تو دیگه خوردش نکن!

هنوز به ما نرسیده بود که همان دختری که سیگار می کشید جلو آمد و گفت:

- آقا من از طرف دوستام معذرت می خوام. ممنون می شم بگین چه طور می شه این ماشینو بیرون بکشیم.

مهراد باز چرخید به سمتشان. دختری که مهراد را خطاب قرار داده بود موهای پسرانه بلوندی داشت و همچنان سیگارش را می کشید.

[25.06.19 10:32]
263

همین که مهراد نگاهش کرد دود سیگارش را بیرون فرستاد و گفت:

- حورا هستم.

مهراد دستش را به سمت دست دراز شده او پیش برد و گفت:

- مهرادم!

بعد از این حرف دستش را از دست او خارج کرد و راه افتاد سمت لندکروز و گفت:

- یه زنجیر باید عقب این ماشین باشه برای بکسل اون رو به من بدید ...

کار که به این جا رسید حسین سبد غذایمان را روی زمین گذاشت و بعد از پوفی که کرد گفت:

- من برم کمک! این مرتیکه آدم نمی شه ...

حسین هم رفت و من ماندم و دریای پر تلاطم رو به رویم و دلی که بی جهت می جوشید. خودم هم نیم فهمیدم چه مرگم شده. زل زده بودم به دریا اما به جای این که از منظره پیش رویم آرامش بگیرم دوست داشتم فریاد بکشم. هر از گاهی نگاهم می رفت سمت مهراد و حسین که توسط دختر ها محاصره شده بودند و در حال

هر هر و کر کر بودند. وقتی من به مهراد گفته بودم برایم مهم نیست چرا من باید برای مهراد مهم می بودم؟ اصلا از اولش هم می دانستم برای مهراد مهم نیستم. مهراد روی من فقط حس جنسی داشت و بس! هیچ وقت نباید خودم را گول می زدم. امروز هم که علنا به من گفت تیپ مورد علاقه اش نیستم. باید این را می پذیرفتم. نگاهم رفت سمت آن ها. حسین پشت فرمان لندکروز نشسته بود و در حال بکسل کردن مزدا بود. مهراد اما کنار دختر مو کوتاه بلوند ایستاده و مشغول بگو و بخند بود. این مرد همان مردی بود که آن شب در مهمانی دیده بودم. هیچ فرقی نکرده بود. فقط شرایط کمی تغییرش داده بود. همین که شرایط به حالت اولیه بر می گشت او هم به حالت اولیه اش بر می گشت. دختر سیگار نصفه دومش را گرفت به سمت مهراد. مهراد سیگاری نبود. منتظر بودم دست دختر را پس بزند. اما در کمال حیرتم پس نزد ... سیگار را گرفت. پکی عمیق زد و دوباره آن را به دختر برگرداند. نگاهم را از آن ها گرفتم و به آسمان خیره شدم. نبض شقیقه ام داشت می کوبید. مردک هیز بی شعور! با تمام وجود دوست داشتم جلو بروم و توی صورتش بکوبم. اما حیف ... حیف که نمی خواستم کاری بکنم که او بفهمد برایم مهم شده. حسین از ماشین پیاده شد. دختر ها داشتند تشکر می کردند اما مهراد هم چنان داشت با آن دختر خوش و بش می کرد. لعنت به تو ... لعنت ...

[25.06.19 10:32]

کمی طول کشید تا دختر از مهراد دل کند و سوار ماشین شد و همراه دوستانش رفت. مهراد و حسین همین طور که با خنده با هم حرف می زدند برگشتند پیش من. مهراد داشت می گفت:

- یه ویلای بزرگ دارن تو همین شهرک ... حورا دعوتم کرد امشب بریم پیششون. گفت چند تاشون دوست پسراشونو هم آوردن. خوش می گذره دور همی ...

وای خدای من! حتی در این شرایط هم از این رفتارش دست بر نمی داشت. عجیب بود که حسین هم با او موافق بود و داشتند فکر می کردند چه زمانی بروند! مهراد با تمسخر گفت:

- فک نکن نفهمیدم از نگین خوشت اومدا! اونم چسبیده بود بهت ...

نگین دیگر چه کسی بود؟ این قدر حواسم به مهراد بود حسین را نفهمیده بودم. وقتی به من رسیدند انگار تازه متوجه من شدند. مهراد با نگاهی به من و سبد کنار پایم گفت:

- ای بابا ... آتیشو درست می کردی اقلا! به یه دردی بخور ...

زیر لب غریدم:

- خفه شو بابا ...

نشنید. خدا را شکر که نشنید. اصلا حوصله نداشتم با او اره بدهم و تیشه بگیرم. یک نیمکت همان جا نزدیکمان بود. راه افتادم سمت نیمکت و گفتم:

- من گشنه مه! زود باشید ... مهراد چپ چپ نگاهم کرد و من هم چشمانم را برایش ریز کردم که بفهمد اگر حرف بزند پاره اش می کنم. حسین راه افتاد سمت باربکیویی که کمی جلوتر از نیمکتمان قرار داشت و گفت:

- آتیشش با من مهراد تو ماهی ها رو حاضر کن ...

مهراد روی نیمکت کنار من نشست. سبد را کشید سمت خودش و آهسته گفت:

- بوی حسادت می آد این دور و برا ...

این شخص تا از من کتک نمی خورد آدم نمی شد. چند باری بو کشیدم و گفتم:

- آره. اون وقتی که من با حسین گرم گرفته بودم بوش رو حس ...

با قهقهه خنده آمد وسط حرفم و گفت:

- د کوچولو! حسین اگه حواسش پیش تو بود این زود خودشو جلوی اون دختره ول نمی کرد که. فعلا فقط سر تو بی کلاه مونده. تقصیر خودت هم هست ... یه ذره اخلاقتو خوب کنی یکی هم قسمت تو می شه.

[25.06.19 10:34]
265

چند لحظه فقط نگاهش کردم. بعضی حرف هایش دیگر شوخی و کل کل نبود. حداقل برای من نبود. بدجور من را می سوزاند. بی حرف از جا برخاستم و راه افتادم سمت دریا. حق با مهراد بود. من هیچ وقت برای هیچ کس مهم نبودم. نباید می گذاشتم مهراد دلش خنک شود که دلم را سوزانده اما دیگر دست خودم نبود. گنجایش من هم حدی داشت. نزدیک دریا دست به سینه ایستادم و خیره به دریا زیر لبی نالیدم:

- می دونم یه روزی هم نوبت من می شه یکیو دوس داشته باشم و یکی دوسم داشته باشه. قرار که نیست تا ابدالدهر من تنها ...

- مارال چیزی شده؟

چرخیدم. حسین پشت سرم بود. کمی بیشتر چرخیدم. مهراد مشغول درست کردن آتش شده بود. لبخند تلخی زدم و شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- نه ... ولی خب این شرایط گاهی برام آزار دهنده می شه. دلم برای خونمون تنگ می شه. برای آرامشی که داشتم ...

حسین هم کنارم ایستاد و خیره به دریا آهی کشید و گفت:

- می فهمم چی می گی. یهویی زندگی هر سه نفرمون توفانی شده. اما مارال اگه بخوایم خودمون رو ببازیم که نابود می شیم. باید

آسون بگیریم تا بگذره ... من دلم روشنه. بالاخره این پرونده رو حلش می کنیم.

آهی کشیدم و گفتم:

- امیدوارم ... تحمل این مردک سخت شده برام.

حسین خنده اش گرفت و گفت:

- الان شاهه در برابر دوران دانشجویی. نمی دونی چی بود که! ببخشیدا ولی به ماتحتش می گفت دنبالم نیا بو می دی. هر چی گند اخلاق تر می شد دخترا بیشتر هلاکش می شدن. از همون زمان حس کردم اصلا دخترا رو نمی شناسم! به جای این که جذب مهربونی بشن جذب این اخلاقای گند می شن.

پوزخندی زدم و گفتم:

- دخترا مهربونی رو تو لفافه دوست دارن. هیچ چیزی مستقیمش به دلشون نمی شینه. از من به تو نصیحت ...

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- راز خوبی بود! ممنونم ...

به ادای فیلم های کلاسیک کمی جلویش خم شدم و گفتم:

- خواهش می کنم.

در همان حالت که خم بودم نگاهم چرخید سمت مهراد و برای یک لحظه برق خشم را در نگاهش دیدم. اما فقط یک لحظه بود چون بعدش سریع نگاهش

[25.06.19 10:34]
266

:کاملا بی توجه به مهراد باز چرخیدم سمت حسین و گفتم

- این رفیقت خیلی بیخیاله ها! چه دل سرخوشی داره که می خواد بره مهمونی.

حسین خندید و در جوابم اول نگاهی به مهراد انداخت و بعد از آن چرخید سمت من و گفت:

- دلم نمی آد بهش بگم نره. یا این که بیشتر نگران وضعیتش باشه. اونم تو شرایط بدیه. یهویی امپراتوریش فرو ریخته. گاهی یه کم تفریح هم براش بد نیست.

پوزخندی زدم و گفتم:

- والا کسی که کل زندگیشو داشته عشق و حال می کرده حالا این چند وقته یه ذره بهش بد بگذره نمی میره. - خب تو نمی دونی. ترک عادت موجب مرض است ...

حرف او در گوشم شروع کرد به زنگ زدن. ترک عادت موجب مرض است! مهراد هیچ وقت نمی توانست عوض شود. این من بودم که فکر می کردم او در حال تغییر کردن است وگرنه در

اصل مهراد همینی بود که می دیدیم. با صدای فریادش از پشت سرم هر دو چرخیدیم:

- آتیش روشن شد! یکی بیاد به داد ماهی ها برسه. ***

عصر شده بود که ماهی ها حاضر شده و هر سه روی همان نیمکت کنار باربکیو نشسته و مشغول خوردن ماهی شدیم. مهراد همین طور که ماهی اش را می خورد گفت:

- اسپرت بریم حسین؟

حسین خم شد از داخل سبد کنار پایش ایستکی بیرون آورد و گفت:

- آره بابا دیگه مهمونی لب ساحل که رسمی نیست!

من اصلا در بحثشان شریک نمی شدم. چون می دانستم که قرار نیست بروم. حتی قصد نداشتم به آن ها بگویم که من نمی آیم. چون حوصله بحث کردن نداشتم.

[25.06.19 10:34]
267

بعد از گذشت چند لحظه در سکوت حسین سکوت را شکست و خطاب به من گفت:

- مارال یه کم از خودت بگو. چیزی در موردت نمی دونم...

می خواستم بگویم در ازای تو رفیقت خوب از من می داند. اما زبان به کام گرفتم و در جواب حسین گفتم:

- چی بگم آخه؟ اسمم مارا‌له، فامیلم مهرانه. البته اسم و فامیلمو پرورشگاه برام انتخاب کردن چون اون جا بزرگ شدم.

منتظر بودم تعجب را در نگاه حسین ببینم اما این قدر عادی نگاهم می کرد و منتظر ادامه حرفم بود که من هم احساس راحتی کردم. کاش همه درک و شعورشان به اندازه حسین بود. این قدر در این مدت به هرکس گفته بودم پرورشگاهی هستن با ترحم نگاهم کرده بود که خسته شده بودم. برای همین هم لبخندی روی لبم نشست و ادامه دادم:

- حدودا پونزده سالم بود که قیمم منو به فرزندی قبول کرد. از اون موقع زندگیم قشنگ شد. برای دانشگاه خیلی دوست نداشتم برم دنبال اون چیزایی که همه حسرتش رو دارن. این شد که شدم خبرنگار. نازنین ... همون قیمم رو می گم، اون هم همه جوره ساپورتم کرد و پشتم بود. خیلی ماهه! چیز خاصی توی زندگیس نیست که بخوام براتون تعریف کنم.

مهراد که تا آن لحظه در سکوت به حرف هایم گوش کرده بود با تمسخر گفت:

- اصولا دخترا کلی حرف از دوست پسراشون دارن که بزنن. اما این دوستمون شدیدا اعتقاد داره که ...

با غیظ پریدم وسط حرفش و گفتم:

!من نگفتم دوست پسر نداشتم -

بعد در جا قفل کردم. جمله بعدی ام را چه طور می توانستم جلوی حسین به زبان بیاورم؟ بگویم من به تو گفتم با پسری رابطه نداشته ام؟ آبرویم به باد فنا می رفت. من سکوت کردم و مهراد با خنده گفت:

... آخ آخ موندی تو آمپاس -

بدون حرف فقط چپ چپ نگاهش کردم. حسین خودش فهمید قضیه چیست که سریع حرف را عوض کرد. - چند سالت هست؟

... بیست و سه -

چرخید به سمتم و این بار هیجان زده گفت:

چرا تلخصت پیشگوئه؟ -

[25.06.19 10:35]

268

لبخندی زدم و گفتم:

... داستانش مفصله -

حسین خودش را مشتاق نشان داد و من هم خیره به خورشیدی که درحال غروب کردن بود گفتم:

- نازنین یه کتابی توی کتاب خونه ش داشت به اسم اوراکل. کتاب فال بود ... یه سری سوال داخلش بود و یه سری سمبل که تو از طریق اون سمبل ها می تونستی به جواب سوالت برسی. منم سنم کم بود وقتی وارد خونه نازنین شدم عاشق این کتاب شدم. هر شب باهاش فال می گرفتم. کتاب پیشگویی بود به عبارتی و من شدیدا بهش اعتقاد پیدا کرده بودم. نازنینم کاری به کارم نداشت. اما از یه جایی به بعد دیگه کتاب برام تبدیل شد به خرافات.

به این جا که رسید غش غش خندیدم و گفتم:

- یه سری خرافات جدید جاش رو گرفتم. تو بخش حوادث روزنامه مون اعتقاد داشتم برای خودم یه پا پیشگوام و در مورد هر چیزی نظر می دم همون می شه. عجیب بود که حالا یا از طریق شانس و یا هر چیزی که ازش سر در نمی آوردم همون می شد. بعد موقعی که مقاله ای راجع به چیزی می نوشتم تهش می زدم میم پیشگو میم ...

حسین متعجب آمد وسط حرفم و گفت:

- خب اگه بخوایم این جوری به قضیه نگاه کنیم تو مهراد رو قاتل دونستی. نه؟

خودم هم این را می دانستم. خودم هم بارها در اعماق ذهنم به این فکر کرده بودم. با صدای قهقهه مهراد هر دو نفر ما از جا پریدیم. مهراد همان طور که می خندید گفت:

- احمقین به خدا! مگه مارال خداست که پیشگویی کنه؟ پاشین شب شد. پاشین بریم حاضر شیم که دلم لک زده برای یه مهمونی.

بعد از این حرف آشغال هایمان را که داخل یک نایلون جمع کرده بودیم برداشت و راه افتاد سمت سطل زباله. حسین هم سری تکان داد و گفت:

- حق با مهراده. بهتره زیاد هم خرافاتی نشیم.

بعد از این حرف حسین هم از جا برخاست و سبد وسایلمان را برداشت و راه افتاد دنبال مهراد. فقط من ماندم و من ... خیره به دریا. *** [25.06.19 10:36]

269

- مارال با من بحث نکن!

موهایم را از دو طرف گرفتم و کشیدم و گفتم:

- بابا چرا زبون آدمیزاد حالیت نمی شه؟ من بیام اون جا که چی بشه؟ دست از سرم بردار دیگه ...

او که از وقتی فهمیده بود من نمی خواهم برای مهمانی همراهی اشان کنم مثل سریش به من چسبیده بود در اتاق را بست که صدایمان بیرون نرود. کمی به من نزدیک شد و گفت:

- ببین باور کن خودت برام هیچ اهمیتی نداری! اما امنیت نداره هیچ کدوممون یه جا تنها بمونیم. پس منو دق نده ... پاشو حاضر شو ...

خودت برام هیچ اهمیتی نداری! خودت برام هیچ اهمیتی نداری. قبل از این که ذهنم مهلت پیدا کند حرف او را پردازش کند و تصمیم درستی بگیرد با دست به در اتاقم اشاره کردم و گفتم:

- برو بیرون. تا چند دقیقه دیگه حاضر می شم می آم.

ناباوری را می شد از نگاهش خواهند. این قدر ا زمن چموشی دیده بود که دیگر باور حرف هایش برایش سخت شده بود. با کلافگی دوباره به در اشاره کردم و گفتم:

- اگه این جا وایسی تنها چیزی که نصیبمون می شه اینه که نه من می رم نه تو!

مهراد باز هم چند لحظه ای نگاهم کرد و وقتی چشم هایم را برایش گرد کردم عقب عقب راه افتاد سمت در و گفت:

- فقط منو دور نزن که بد می بینی!

باز به در اشاره کردم و با تمسخر گفتم:

- برو بابا منو تهدید نکن! من همیشه همون کاری رو می کنم که دلم می خواد...

مهراد پوفی کرد و از اتاق بیرون رفت. چرخیدم به سمت کمدی که وسایلم را در آن گذاشته بودم. خب خودش خواست! خودش پا روی دم من گذاشت. راه افتادم سمت کمد. ***

[25.06.19 10:36]

270

بلوز مردانه چهار خانه قرمز و مشکی که روی شکمم گره می خورد و کمر باریکم را به نمایش می گذاشت را با شلوار کتانی که سر زانوهایش پاره بود پوشیده بودم. موهای بلند و خوش رنگم را آزاد و رها دورم ریخته و آرایش ملیحی با لوازم آرایش های محدودی که همراهم داشتم روی صورتم انجام دادم. کفش پاشنه بلند هم نداشتم و مجبور شدم یک جفت کفش اسپرت مشکی که همراهم بود بپوشم. برای این که تا زمان رسیدن به ویلای آن ها یخ نزنم کاپشن مشکی بادی ام را روی بقیه لباس هایم پوشیدم و کلاه بافتنی قرمزم را هم روی سرم کشیدم. همین که صدای هوار مهراد بلند شد:

- مارال پس کجا موندی؟

من از اتاق خارج شدم و هر دو مرد را حاضر و آماده کنار در ویلا دیدم. هر دو با دیدن من سر تا پایم را برانداز کردند و حسین قبل از مهراد به حرف آمد:

- چه قرمز می آد بهت!

مهراد که همان طور خیره مانده بود به من چرخید به سمت حسین و بعد از هول دادنش به سمت خارج از ویلا گفت:

- حالا برا من کارشناس هارمونی رنگ نشو شما. راه بیفت دیره ...

لبخند نشست روی لبم اما سریع خوردمش. من امشب به این مرد حالی می کردم نداشتن اهمیت یعنی چه! حرف زدنش را می توانست کنترل کند. نگاه هایش را که نمی توانست! هر بار حسین به من چیزی می گفت یا ما با هم گرم می گرفتیم مهراد یک طوری زهرش را می ریخت.

همراه دو مرد از خانه خارج شدم و بعد از نفس عمیقی به آسمان خیره شدم که حسابی ابری بود. حسین هم مثل من به آسمان نگاه کرد و گفت:

- امشب بد بارونی می آد!

در دلم نالیدم:

- بله! بارون که می آد ... آقا مهراد هم که مشروب می خورند. تا نیمه شب هم که اونجا هستیم. یه دختر مو بلوندم هست که حسابی بهش پا می ده. تمام ...

عصبی شدم. چرا باید این مرد این قدر برایم مهم باشد که با این تفکرات عصبی شوم را خودم هم نمی دانستم! کلاهم را پایین تر کشیدم و قدم هایم را به دنبال آن ها تندتر برداشتم.

[25.06.19 10:36]

271

حسین گفت:

.خب اگه دوره با ماشین می رفتیم -

:مهراد پاسخ داد

.نه زیاد دور نیست. نمی صرفید ماشین روشن کنیم -

با تمام وجود دلم می خواست نروم. نروم و دلبری های یک دختر دیگر را برای این مرد هول عوضی نبینم. اما اتفاقی بود که افتاده بود و من مجبور بودم پای همه چیزش بایستم. مهمانی رفتن در این اوضاع و شرایط مسخره ترین کار ممکن بود. برقی که در آسمان نمایان شد گواهی رعد پس از آن بود. قبل از این که هیچ کداممان بتوانیم حرفی بزنیم چنان رعدی زد که من بی اراده پرید به سمت حسین که به من نزدیک تر بود و در حالی که بازویش را می :گرفتم گفتم

!وای مامان -

این عکس العمل همیشگی من بود! دست خودهم نبود. حسین با لبخند خواستم خیالم را ارحت کند که چیزی برای ترسیدن نیست اما :قبل از او مهراد با پوزخند گفت

.کلا عادتته وقتی می ترسی آویزون یکی شی -

خیلی جلوی این مرد کوتاه آمده بودم. برای همین هم مارال سلیطه :درونم را بیرون کشیدم و غریدم

آویزون شدن کار امثال توئه! من خوب می دونم کی از کی - .سواری بگیرم

با این که به عبارتی به خودم و حسین هم توهین کردم اما باز هم با دیدن غیظ چشمان مهراد دلم خنک شد. سریع از حسین جدا شدم که اگر باز مهراد زرت و پرت کرد رحم نکنم و چشمانش را از کاسه در بیاورم. اما او بدون هیچ حرفی فقط سرش را به چپ و راست تکان داد و بعد از آن خطاب به حسین گفت:

- حواست باشه یه موقع سواری مفتی ندی حاجی ...

خیز گرفتم به سمتش که به ویلای رو به رویمان اشاره کرد و گفت:

- رسیدیم ... .

[25.06.19 10:36]

272

در لحظه آخر دستم مشت شد و دندان هایم را روی هم کشیدم. حسین که همچنان کنار من راه می آمد خیره به مهراد که داشت زنگ ویلا را می زد به من گفت:

-ولش کن! بیکاری؟

او دختر نبود که بفهمد چه قدر سخت است تیکه بشنوی و سکوت کنی.

چیزی طول نکشید که در ویلا باز شد و یکی دو تایی از دختر ها که نامشان هم یادم نبود برای پیشواز جلوی در آمدند. مهراد به گرمی مشغول احوالپرسی با آن ها شد. حتی حسین هم از من فاصله گرفت و جلو رفت. زیر لب غریدم:

- جفت شغالین!

دختر ها برای من هم دستی تکان دادند و در حالی که دستشان را در بازوی مهراد می انداختند وارد ویلا شدند. درست که شخصیت مهراد همین بود اما من هم می توانستم این را بفهمم که او کمی هم اغراق می کند برای این که لج من را در بیاورد. لج من چرا در می آمد این قسمتش جای سوال داشت. صدای موسیقی اشان این قدر زیاد بود که توجه هر رهگذری را جلب کند. اما آن فصل و خلوتی شهرک باعث شده بود رهگذر زیادی وجود نداشته باشد. من هم دنبالشان وارد شدم. ویلایشان تقریبا شبیه ویلای خودمان بود. یک سالن بزرگ که آن لحظه با دود انباشته شده بود. کسی نمی رقصید. همه روی مبل ها پهن شده و اکثرا در حال کشیدن قلیان بودند. اما صدای موسیقی اشان هم بلند بود. آن جمع کامل دخترانه ای که کنار ساحل دیده بودیم آن جا هم حضور داشتند اما چند تایی هم پسر آن بین به چشم می خورد که باعث می شد زیاد هم به یاد حرمسرا ها نیفتم. چه می شد اگر آن همه دختر با مهراد و حسین طرف می شدند. دختر ها و پسر ها یکی یکی جلو می آمدند و خودشان را معرفی می کردند. - پگاه ، مینا ، الهه ...

کنار می رفتند و چند نفر دیگر جلو می آمدند:

... ترگل و میثم ... ساناز و سام -

[25.06.19 10:37]
273

مجبور بودم با تک تکشان خوش و بش کنم که متوجه نشوند مهراد من را به زور آورده. همین طوری هم به اندازه کافی دختر آیزانی ... به نظر می آمدم. - دیبا و فاطیما و فرزانه

... سهیل و محمدرضا و نوید -

و در آخر دو دختری که در ذهنم پر رنگ تر از بقیه این اکیپ بودند. - حورا و نگین.

نگین که از همان لحظه اول حسین را کشاند سمت خودش و حورایی که در همان ساحل هم خودش هم چهره اش هم سیگاری بودنش در ذهنم ثبت شده بود. مهراد را از همان لحظه اول کشید سمت یکی از کاناپه های نشیمن و گفت:

بیا بشین. چیزی می خوری بگم برات بیارن؟ -

گیج و ویج به آن ها خیره مانده بودم که کسی کنارم گفت:

به هم معرفی نشدیم -.

چرخیدم به سمتش. پسری بیست و هفت هشت ساله پشت سرم ایستاده بود و داشت در را می بست. همزمان دست دیگرش را هم

گرفته بود سمت من. دستم را پیش بردم و بعد از دست دادن با او گفتم:

- مارال هستم ...

سرش را تکان داد و با خوش رویی گفت:

- منم کیوانم. خوشبختم ...

نمردم یک نفر هم من را تحویل گرفت. برای همین هم لبخندی زدم و گفتم:

- منم همین طور.

بدون این که دستم را رها کند من را همراه خودش کشید و گفت:

- با آقایون چه نسبتی داری؟

[25.06.19 10:37]

274

قبل از این که فرصت کنم و جلوی زبانم را بگیرم گفتم:

- دوستیم!

هنوز حرفم کامل از دهانم خارج نشده بود که کیوان خندید و گفت:

- دو تا دو تا؟

اخم هایم در هم شد. تقصیر خودم بود. نازنین همیشه می گفت:

- این تویی که اجازه می دی دیگران در مورد چه طور فکر کنن و باهات حرف بزنن.

آن لحظه هم تقصیر خودم بود. برای همین با همان اخم های در هم گفتم:

- نه اونجوری که شما فکر می کنین. دوست معمولی...

همان طور دستم را کشید تا نزدیک تنها مبل تک نفره ای که اشغال نشده بود. من را نشاند و خودش هم نشست روی دسته صندلی من و گفت:

- آهان! جاست فرند ... این قدر از این واژه جاست فرند بدم می آمد که حد و اندازه نداشت. جاست فرند دیگر چه صیغه ای بود! اما می دانستم اگر بخواهم در این زمینه اعتراض کنم فقط بیشتر خودم را خراب می کنم. برای همین هم لبخند زدم و بیخیال ادامه بحث شدم. اشاره ای به دستم کرد و گفت:

- دستت چی شده؟ صورتت هم یه کم کبود می زنه.

بعد از این حرف مهلت نداد من جوابی بدهم. با سر به حسین اشاره کرد و گفت:

- اون دوستت هم همین طور...

در همین حین که با من صحبت می کرد مشغول ریختن نوشیدنی داخل پیک های روی میز هم بود. شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- یه تصادف جزئی بود. به خیر گذشت شکر خدا...

:پیک خودش را از روی میز برداشت و گفت

!نمی خوای ماپشنت رو در بیاری؟ داخل ویلا خیلی گرمه -

.حق با او بود. شدیدا گرمم شده بود

[25.06.19 10:37]

275

:از جا برخاستم و همین طور که کاپشنم را در می آوردم گفتم .

شما ها هم با هم دوستین؟ -

:خیره به گره ای که پایین بلوزم خورده بود گفت

دوستیم، این رل هستیم، سینگل هستیم. همه جوره توی ما پیدا - ... می شه. حتی متاهل

نگاهش به شکمم طور عجیبی بود که باعث می شد دلم بخواهد دوباره کاپشنم را تنم کنم. اما ضایع بود. با نگاه به دنبال مهراد و حسین گشتم. هر دو چنان در دختر های همراهشان غرق شده بودند که دلم می خواست همان لحظه گوشی را بردارم و به پلیس خبر بدهم. این قدر که از دست مهراد عاصی بودم از دست حسین نبودم. داشتم حرص می خوردم برای خودم که نگاه حسین بالا آمد و متوجه من شد. سریع نگاه از او گرفتم و خطاب به کیوان که :پیکی مشروب به سمتم دراز کرده بودم گفتم

.ممنونم مشکل معده دارم -

این تنها چیزی بود که می توانستم به این قماش آدم بگویم. وگرنه باید به همان نسبت که از مهراد دری وری شنیدم از این پسر هم می شنیدم. همان ادای تنگا و ... اخمی کرد و گفت:

... چه حیف! خوشحال بودم امشب یه همراه دارما -

باز نگاهم بی اراده رفت سمت دو مردی که مثلا باید مراقبم می بودند. با دیدن مهراد که از جا برخاسته بود و داشت به سمت من می آمد چشم هایم گرد شد. این که تا همین چند لحظه پیش داشت پیک از دست حورا جانش می گرفت. چه شد یک دفعه؟ قبل از این که به من برسد حسین جلوی راهش را گرفت. قضیه چه بود؟ داشتند با هم بحث می کردند. حورا از جا برخاست و به سمتشان رفت. ترگل با یکی از پسر ها داشتند وسط می رقصیدند. مهراد حسین را پس زد. اما حسین باز هم راهش را سد کرد. مهراد چرخید سمت من. کیوان از همه جا بی خبر نی قلیان را به سمت من گرفت. اهل این یکی هم نبودم اما فقط برای این که کیوان گیر ندهد قلیان را گرفتم. بلد بودم بکشم فقط خوشم نمی آمد. کیوان دستش را روی پایم گذاشت و گفت:

خب ... نگفتی این رل یا سینگل؟ -

بی توجه به مهراد و حسین چرخیدم به سمت کیوان. به من چه که آن ها چه مشکلی با هم داشتند. لبخندی به کیوان زدم و گفتم:

وقتی با دو تا جاست فرند می آم سفر مشخصه که سینگلم! -

[25.06.19 10:37]
276

:کف دستش را بالا آورد و گفت

!بزن قدش -

با خنده کف دستم را کوبیدم به دستش و نی قلیان را هم به دستش :دادم و گفتم

من می تونم برم سرویس بهداشتی؟ -

:نی قلیان را از دستم گرفت و در حالی که نیم خیز می شد گفت

.آره حتما، همون جا نزدیک دره -

راه افتادم سمت دستشویی. حتی از فکر این که مهراد خودش هر غلطی دلش خواست بکند و برای من غیرتی شود حالت تهوع می گرفتم. امیدوار بودم این طور نباشد. چون آن وقت بد بلایی سر برش می آوردم. داخل آینه دستشویی به خودم خیره شدم. با آن آرایش ملیح بد هم نشده بودم. داشتم آماده می شدم از دستشویی خارج شوم که چند ضربه به در کوبیده شد. در را قفل کرده بودم. :برای همین هم همین طور که شیر آب را باز می کردم گفتم

بله؟ -

حدس می زدم یکی از دختر ها باشد که نیاز به چک کردن خودش در آینه داشته باشد. اما بر خلاف تصورم صدای حسین را شنیدم:

- مارال باز کن درو ...

متعجب چشمانم را ریز کرد و کلید را در قفل چرخاندم. حسین با دیدن من با قیافه ای در هم گفت:

- خوبی؟

متعجب از دیدن وضعیت درهم برهم او گفتم:

- خوبم؟ یعنی چی؟ مگه باید بد باشم؟

حسین نفس عمیقی کشید و گفت:

- گفتم بیام بپرسم همین ...

بعد از این حرف بدون هیچ حرف اضافه دیگری چرخید و رفت. من ماندم و دهانی باز مانده. این دو نفر چه مرگشان بود؟ شیر آب را بستم و از دستشویی خارج شدم. همین که وارد سالن شد قبل از همه نگاهم چرخید سمت مهراد. روی همان کاناپه اولی نشسته بود و سیگار در دستش می سوخت. حورا کنارش نشسته و مشغول حرف زدن با او بود.

[25.06.19 10:38]

277

اما من به راحتی می توانستم این را بفهمم که حواس مهراد به او نیست. نگاهم چرخید به دنبال حسین. نگین را دیدم که لب اپن نشسته و مشغول بگو و بخند با یکی از دوستان دیگرش است. اما خبری از حسین نبود. نگاه مهراد چرخید سمت من. این قدر سنگین و عجیب بود که بی اراده سرم را تکان دادم به معنای چه شده؟ نگاهش را از من گرفت و پاسخی نداد. نفس عمیقی کشیدم و چرخیدم سمت مبلی که خودم روی آن نشسته بودم. کیوان همان جا لب دسته همان مبل نشسته و قلیانش را می کشید. باز راه افتادم به همان سمت. فعلا قرار بود شب من در کنار این پسر سپری شود. بدم می آمد از این که تنهایی یک گوشه بشینم و به جفت های دیگر زل بزنم. من حتی در آن مهمانی کذایی که دوست مهراد گرفته بود تنها نرفتم! برای همین هم سعی کردم خوش رو باشم. روی مبل که نشستم کیوان به رویم خندید و گفت:

- پیش پات داشتم تعریفتو می کردم.

متعجب سرم را بالا گرفتم و خیره در چشمان روشنش گفتم:

- تعریف منو؟

برایم عجیب بود. او تازه با من آشنا شده بود. تعریف چه چیز من را برای چه کسی می کرده؟ خندید و گفت:

- تعریف هیکلتو! خیلی خوش هیکلی...

هنوز حرفش تمام نشده بود که با شنیدن صدای شخص سومی نگاه من و کیوان هر دو به سمت بالا چرخید:

جدی؟!؟ -

من با دیدن مهراد با آن اخم های در هم حسابی جا خوردم اما کیوان که او را دوست اجتماعی من می دانست متوجه خشم و عتاب مهراد نشد و همان طور خنده رو گفت:

آره خداییش -!

مهراد دستش را زیر بازوی کیوان انداخت و وادارش کرد بایستد. کیوان چند سانتی از مهراد کوتاه تر بود و باید سرش را بالا می گرفت. من هم همزمان با آن ها ایستادم و ترسیده گفتم:

مهراد چی کار می کنی؟ -

مهراد بدون این که حتی به من نگاه کند کیوان را کمی بالا کشید و خیره به چشمانش گفت:

سردیت نشه یه موقع جناب -!

[25.06.19 10:38]

278

کیوان تازه داشت می فهمید اوضاع نرمال نیست. چند بار تند تند پلک زد و خواست چیزی بگوید که مهراد نگذاشت و با غیظ از بین دندان هایش گفت:

یه بار دیگه زل بزن به هیکلش تا نشونت بدم هیکل قشنگ چیه - و هیکل ناقص چیه. شیرفهم شدی؟

قبل از کیوان حورا که همان نزدیکی ایستاده بود جلو آمد و گفت:

مهراد چی کار می کنی؟ کی توئه این دختره؟ -

مهراد دست از بازوی کیوان کشید. این بار چنگ انداخت به بازوی من. همزمان با بازویم کاپشنم را هم از پشت مبل چنگ زد به دستم داد و خطاب به من گفت:

بپوشش! -

و بعد چرخید سمت حورا و گفت:

خواهرمه! -

برای چه من لال شده بودم؟ چرا نمی توانستم جیغ بزنم دروغ می گوید؟ چرا نمی توانستم بکوبم توی صورتش و بگویم غیرتش توی سرش بخورد! به او چه که من با چه کسی حرف می زدم؟ به او چه که چه کسی از اندام من تعریف می کرد. کل زندگی من به او چه؟ او به همه می گفت من خواهرش هستم؟ ای الیاس بدبخت کجایی؟ تو اولین بار فهمیدی این مردک خواهرش را از همه پنهان می کند و خودش هر گهی دلش خواست می خورد. چه خوب که من خواهرش نبودم. مهراد از شوکه شدن من سو استفاده کرد. کاپشنم را گرفت و با خشونتم تنم کرد که باعث شد دستم درد بگیرد ولی به روی خودم نیاوردم. حجم غلیظی از جیغ در حنجره ام مانده بود و نمی دانست چه زمانی و کجا باید آن را تخلیه کنم!

حسین کجا بود؟ آن لحظه شاید حسین می توانست به دادم برسد. مهراد کاپشنش را پوشید و بلند خطاب به همه آن هایی که متعجب به ما نگاه می کردند گفت:

- شرمنده که شبتون خراب شد. ایشالا تو یه فرصت مناسب تر جبران می کنیم. فعلا ...

بعد از این حرف دستش را انداخت دور شانه من و من را از آن جا خارج کرد. همین که در ویلا بسته شد دست سالمم اسیر دستش شد و کشان کشان من را همراه خودش راه انداخت. بعد از چند دقیقه سکوت بالاخره سکوتم را با این جمله شکستم:

- چه مرگته؟

[25.06.19 10:38]

279

انگار فقط منتظر یک کلمه حرف از من بود که همان جا وسط جاده پر دار و درخت ایستاد. چرخید سمت من و خیره در چشمانم غرید:

- بخون!

چشمانم گرد شدند. بخوانم؟ چه چیز را بخوانم؟ برایش آواز بخوانم؟ خدایا این مرد امشب قصد جان من را کرده بود؟ چرا درکش نمی

کردم؟ چرا نمی فهمیدم چه چیزی از جانم می خواهد؟ بهت نگاهم را که دید شانه ام را محکم تکان داد و با صدایی که سعی می کرد تبدیل به فریاد نشود گفت:

- بهت گفتم بذار محرم بشیم! ناز می کنی برای من که چی؟ که رفیقم بیاد بهم بگه این پسره داره با مارال تیک می زنه و برات رگ گردن کلفت کنه؟ به اون چه که روی تو غیرتی شه هان؟ به اون چه؟!!

به اون چه دوم را این قدر بلند گفت که از جا پریدم. کم کم داشتم از او می ترسیدم. یعنی حتی به کسی اجازه نمی داد روی من غیرتی شود؟ قبل از این که من فرصت کنم حرفی بزنم صدای فریاد مهراد دوباره باعث شد از جا بپرم.

- باید به هم محرم بشیم که وقتی می خوام یه جایی ازت محافظت کنم بتونم! می فهمی؟

دیگر بیش از اندازه داشت برای من زرت و پرت می کرد. بیش از اندازه جلویش سکوت کرده بودم. شانه ام را عقب کشید طوری که دستش از روی آن بیفتد. قدمی هم عقب برداشتم و فریادم بلند شد:

- چی داری می گی تو برای من؟ خودت می فهمی با خودت چند چندی؟ به چه حقی می گی من خواهرتم؟ به چه حقی برای من تعیین تکلیف می کنی؟ تو کی هستی که به من بگی محرم بشیم یا نشیم؟ محرم بشیم که بهم بگی شالتو بکش جلو ضعیفه؟ فکر کردی من خرم نمی فهمم؟

نگذاشت بیش تر از آن داد و هوار کنم. جلو آمد و با یک حرکت کف دستش را جلوی دهانم گذاشت و دست دیگرش را هم دور کمرم پیچید. در جا لال شدم. سعی کردم گازش بگیرم اما این قدر دستش بزرگ بود که حتی این کار را هم نمی توانستم بکنم.

[25.06.19 10:38]

280

فقط با چشم های گرد شده نگاهش می کردم. سرش را کمی پایین آورد و خیره در چشمانم گفت:

- هر کار دوست داشته باشم می کنم! مهم اینه که من باید محرم توی چموش بشم وگرنه واسه لج و لجبازی با منم شده یه غلطی می کنی که ...

سرم را محکم تکان دادم تا بتوانم خودم را آزاد کنم ولی قدرت او بیش از این حرف ها بود. نمی توانستم تکان بخورم. ادامه داد:

- حسین، این پسره امشبیه، هر خر دیگه ای، وقتی بدونن تو مال منی دیگه گه می خورن بیان سمتت. منم همینو می خوام ...

به این جا که رسید بالاخره تکان خوردن های من افاقه کرد و توانستم کمی از او فاصله بگیرم و فریادم بلند شد:

من مگه اشیائم که مال تو باشم؟ ولم کن! خودت هر غلطی - بخوای می کنی به من که می رسه ...

این بار چانه ام را چسبید. این قدر محکم که دیگر فکم تکان نمی خورد که بتوانم حرف بزنند. در همان حال گفت:

یه بار دیگه هم گفتم، خودت هیچ اهمیتی نداری! ولی فعلا باید - مراقبت باشم. اوکی؟

خوب می دانستم همه این حرف ها بهانه است. تصمیمم را گرفتم. من باید به او محرم می شدم و بعد دیوانه اش می کردم. این مرد به این راحتی ها کم نمی آورد. حالا که این قدر برای محرمیت توی سرش می زد می توانستم از طریق همین محرمیت به خاک سیاه بنشانمش تا یاد بگیرد با مارال این طور رفتار نکند. . برای همین زل زدم به چشمانش و لبخندی روی لبم نشست. پسر ها این جور وقت های احمق می شوند. نفهمید چه هدفی دارم. برای همین فشار دستش را کم تر کرد و گفت:

چیه؟ -

سرم را کمی کج کردم و گفتم:

یک ماهه، مهریه م هم یه شاخه گل رز ... متعجب نگاهم می - کرد. باورش نمی شد ... لب پایینم را جویدم و آهسته گفتم:

... زوجتک نفسی ، علی المدت المعلوم و علی المهر معلوم -

کمی طول کشید تا فهمید به همین راحتی به خواسته اش رسیده. زیر لبی گفت:

!قبلت -

[25.06.19 11:41]
281

:همین که قبلت از دهانش خارج شد چشمکی زدم و گفتم
تموم شد؟ خوابید؟ -
:همان طور گیج و ویج گفت
چی؟ -
خنده ام گرفت. من عصبانی بودم. خیلی هم عصبانی بودم ولی وقتی می دیدم توان این که یک پسری مثل مهراد را این طور پریشان کنم کیف می کردم. برای همین هم خنده ام می گرفت. چند لحظه ای طول کشید تا خودش متوجه منظور من شد. سریع مچ :دستم را چسبید و خیره در چشمانم گفت
کی به تو گفته بلوزی بپوشی که نصف شکمت پیدا باشه؟ -
:ابروهای بالا پرید و متحیر گفتم
!چی می گی تو؟ -
:مچ دستم را بالا آورد آهسته فشار داد و گفت

- هان چیه؟ الان لابد می خوای بگی برای چی بهت گیر می دم و تو هر چی بخوای بپوشی می پوشی!

دقیقا قصدم همین بود ولی برای این که ضایع شود پریدم وسط حرفش و گفتم:

- نه! می خواستم بگم کجا نصف شکمم پیدا بود؟ همه اش یه خط باریک...

متعجب شد. امشب قصد داشتم هر لحظه با یک رفتار جدید گیجش کنم. حقش بود. همان طور که دستم را چسبیده بود نفس عمیقی کشید و گفت:

- خیر! تو کمر همت بستی منو دیوونه کنی.

دستش را کشیدم و همین طور که به سمت ویلا می رفتم گفتم:

- نکردم تا حالا؟ فکر می کردم کردم...

به این دنبال این حرف خندیدم و صدای نفس عمیق او را هم شنیدم. قصدم دلبری و بگو بخند با او نبود. قصدم این بود که به معنای واقعی کلمه دیوانه اش کنم و برای این کار باید موقعیت دستم می آمد.

[25.06.19 11:41]

282

نزدیک ویلا که رسیدیم خواستم دستم را از دستش در بیاورم که اجازه نداد و گفت:

- می خوام به حسین بگم.

- چیو بگی؟ می خوای بگی ما وسط کوچه به هم محرم شدیم؟

دست آزادش را کشید روی موهایش. او واقعا این قدر جذابیت مردانه داشت یا من مشکل دید پیدا کرده بودم؟ - نخیر! می خوام بگم از اولش به هم محرم بودیم ولی به اون نگفته بودیم ...

از اول هم می دانستم که یکی از دلایلی اصرارش برای گفتن به حسین همین است. می خواست حسین بداند! برای همین هم ابروی راستم را بالا انداختم و گفتم:

- آبروی من؟ چی می شه حالا نگی ...

پرید وسط حرفم و گفت:

- آبروی تو این جوری بیشتر در خطره. حسین منو می شناسه. می دونه اخلاق گندم چیه و یه سوسک ماده سالم از کنارم رد نمی شه ...

این بار من رفتم وسط حرفش. نتوانستم سکوت کنم ...

- خاک بر سرت!

- این قدر بی ادب نباش! شش هفت سال از من کوچیک تری ها ...

خنده ام گرفت و گفتم:

نازنین بیست و اندی از من بزرگ تره فحشی نیست بهش نداده - باشم. چی می گی تو؟

کار خوبتو تعریف کن! این نازنین خانم شاهکار کرده با تربیتش - ...

:کلافه و بی حوصله دست آزادم را در هوا تکان دادم و گفتم

... می فرمودین -

:کمی فکر کرد تا یادش آمد چه می گفته و ادامه داد

هم از این نظر ی ذره آبروی تو حفظ می شه و هم این که - .جریان امشب یه کم براش توجیه می شه

:متعجب و کنجکاو گفتم

جریان امشب؟ امشب چی شده؟ -

[25.06.19 11:41]

283

:با دست شانه ام را کمی هول داد و گفت

... برو تو ... چیزایی که باید می دونستی رو گفتم -

همان جا که بودم قدم هایم را سفت کردم و این بار من دست او را :چسبیدم و گفتم

!بگو دیگه -

:باز هولم داد و گفت

... چیزی نیست که به تو مربوط باشه. بین من و حسینه -

من تلاش می کردم از جایم تکان نخورم و او در تلاش بود هولم بدهد به سمت در چوبی ویلا که چند قدمی مان قرار داشت. وضعیتی ساخته شده بود دیدنی. هم خنده ام گرفت بود هم مصر :بودم نروم داخل. او هم همین طور که می خندید گفت

... د دختر تکون بخور! چه قدر سفتی تو -

در یک لحظه خودم را میان زمین و آسمان دیدم و جیغم بلند شد. من را از زمین کنده و روی شانه اش انداخته بود. خنده ام گرفته :بود و همان طور که می خندیدم گفتم

!وای ولم کن! چته -

قبل از این که مهراد جوابی بدهد در ویلا ترسان باز شد و حسین پرید بیرون. با دیدن من روی شانه مهراد و قیافه خندان هر دو :نفرمان اخم هایش در هم شد و غرید

ای بابا ترسوندینم گفتم باز چی شده! بچه این مگه؟ -

بعد از این حرف دوباره برگشت داخل ویلا و من همان طور سر و :ته که بودم گفتم

.خب حالا موافقم که برای حفظ آبروی منم که شده باید بهش بگی -

مهراد من را روی زمین گذاشت و با ته مایه خنده ای که روی صورتش بود گفت:

- از اول مثل دخترای خوب بگو چشم!

خواستم باز سرش جیغ بزنم که قدم تند کرد به سمت داخل ویلا. زیر لبی گفتم:

- دارمت برات. وایسا حالا ...

[25.06.19 11:41]

284

***

با شنیدن صدای خنده بلند چشم گشودم. صدای خنده های بلند و مستانه دختری که در میان صدای دریا محو می شد. چند لحظه ای طول کشید تا به یاد آوردم کجا هستم. گیلان ، انزلی ... شب پیش. برگشتن از مهمانی. محرم شدن به مهراد. همین که برگشتیم من حتی نماندم تا بفهمم مهراد می خواهد به حسین چه بگوید! مستقیم راهی اتاقم شدم و در را هم بستم و خوابیدم! هم خسته بودم و هم عصبی ... باز صدای قهقهه بلند شد. از جا برخاستم و با دیدن وضعیت خودم از خودم خجالت کشیدم. بلوزم تنم بود ولی شلوارم را در آورده بودم و دیگر به جایش چیزی نپوشیده بودم. با صدای خواب آلودم غریدم:

... تنبلی آخر کار دستت می ده -

باز صدای خنده را شنیدم. این بار صدای مردانه ای هم با آن مخلوط شده بود. راه افتادم در شیشه ای بلند اتاق. هر اتاق خودش جداگانهدری به محوطه داشت. پرده را کنار زدم و رو به روی ویلا مهراد را دیدم که در کنار حورا نشسته و مشغول سیخ کردن کتف و بال هستند. خونم در لحظه به جوش آمد. دلم می خواست بروم همان سیخ ها را توی چشمش بکنم تا بفهمد در مرام من غیرت برای زن و مرد یکسان است! پرده را رها کردم و راه افتادم سمت کمد. کارهای بهتری می شد با او کرد. شلوار راحتی مشکی رنگی برداشت پوشیدم و با موهای باز و آزاد از اتاق خارج شدم. صدای حسین را از آشپزخانه می شنیدم. داشت زیر لب شعری را زمزمه می کرد. راه افتادم به همان سمت.

حسین با رکابی و شلوارک مشغول سیخ کردن گوجه ها بود. حسابی بزمی چیده بودند. وارد آشپزخانه شدم و گفتم:

مگه ساعت چنده که همه تون مشغول تدارک دیدن ناهار شدین؟ -

با شنیدن صدای من از جا پرید. سریع چرخید به سمتم و با دیدنم گفت:

اوف تویی؟ ترسوندیم! -

بعد سیخ گوجه را بالا آورد و گفت:

کارای شازده س دیگه. صبح زود رفته کتف و بال خریده می خواد مهمونی دیشبو برای ظهر جبران کنه. -

چشمانم ریز شد. می خواست مهمانی را جبران کند؟ یعنی می خواست همه را دعوت کند این جا؟ ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

ظهر مهمون داریم یعنی؟ -

[25.06.19 11:41]

285

سرش را به طرفین تکان داد و همین طور که گوجه ای بر می داشت تا به سیخ بزند گفت:

نه. گفتن خودشون برنامه دارن. کسی جز حورا نمی آد. -

با دست پیشانی ام را چسبیدم و نالیدم:

ای خدا! -

بعد فکری به سرم زد. من کل زندگی ام بر پایه صداقت می چرخید. این جا و این لحظه هم می توانستم از صداقت همیشگی ام استفاده کنم. برای همین پوست لبم را جویدم و گفتم:

حسین ... می شه در مورد یه جریانی باهات صحبت کنم؟ -

چرخید به سمتم و همان طور که سیخ در دستش که داخل گچ بود قرار داشت و گوجه در دست دیگرش کنجکاو نگاهم کرد. من برای اجرای نقشه ام نیاز به یک پایه داشتم.

خودم را چک کردم. همه چیز عالی بود. شلوار جین رنگ روشن. پالتوی صورتی روشن، شال همرنگ پالتو و یک پلیور آبرنگی صورتی و آبی. زدم از اتاق بیرون. هنوز با مهراد رو به رو نشده بودم. تمام مدت که او داخل ویلا آمده بود من داخل اتاق مانده بودم و بقیه وقت هم او با حورا بیرون بودند. از داخل اتاق صدایش را می شنیدم. نوع حرف زدنش مشخص بود مست است. حسابی با حورا جانش خوش گذرانده بود. با صدای حسین رفتم سمت در:

- نمی آی؟ ... مارال

در اتاق را باز کردم و خیره در چشمانش لبخندی زدم و گفتم:

- فکر کن یه درصد من نیام.

خنده اش گرفت و گفت:

- ای امان از ذات خراب شما دخترا.

ادایش را در آوردم و گفتم:

- چیزی نیست ببریم؟ ... وای الهی من فدای شما پسرا

راه افتاد سمت در و گفت:

- نه همه رو مهراد برد.

[25.06.19 11:43]

286

هر دو با هم از ویلا خارج شدیم. همین که در فضای آزاد قرار گرفتیم حسین که مشغول بستن در بود گفت:

- فقط مارال زیادی شورش نکنی ها.

راه افتادم و گفتم:

- من برای این که حال این تحفه رو بگیرم هر کاری حاضرم بکنم. بیزارم از مردایی که فکر میکنن غیرت رو فقط خودشون دارن و خودشون حق دارن یقه جر بدن! اما زنا حق حرف زدن ندارن و یه جایی هم اگه غیرتی بشن حسادت بی جاست. من این شازده رو تربیت می کنم بعد تحویلش می دم به خواهر جونش ...

اسم مهربان که آمد هر دو سکوت کردیم. گاهی فراموش می کردیم داخل چه منجلابی گرفتار شده ایم! چند روزی زندگی مان آرام سپری شده بود همه چیز را از یاد برده بودیم.

به ساحل که رسیدیم حورا و مهراد را دیدیم که جایی نزدیک دریا زیر انداز را پهن کرده و دراز کش گل می گویند و گل می شنوند. خب نقشه من از این جا شروع می شد. قیافه ام را در هم کردم. جدی و عبوث ... به آن ها که رسیدیم زیر لبی یک سلام کردم و دورترین نقطه زیر انداز به آن ها نشستم. حورا مشغول بگو بخند با حسین شده بود اما نگاه مهراد را روی خودم به خوبی حس می کردم. زیاد هم طول نکشید که صدایم زد:

- مارال؟

:حتی برنگشتم نگاهش کنم و همان طور سر به زیر فقط گفتم

هوم؟ -

دیگر حسین و حورا هم ساکت شده بودند و توجهشان به ما جلب شده بود. مهراد که با فاصله زیادی از من نشسته بود کمی خودش را کشید سمت من و گفت:

!چته؟ با یه من عسلم نمی شه خوردت -

:سرم را چرخاندم سمت حسین و با پوزخند گفتم

!می بینی تو رو خدا! هر غلطی بخواد می کنه، تهش هم طلبکاره -

حسین که مشخص بود خنده اش گرفته فقط سر به زیر سری تکان داد و گفت:

... چی بگم والا -

نگاهم را از حسین گرفتم چون همین که نگاهش می کردم من هم ترغیب می شدم بترکم از خنده. زل زدم به دریا و در انتهای حرف هایم فقط پوزخندی زدم. مهراد که جلوی حورا معذب هم شده بود گفت:

ا خب این چه وضع حرف زدنه درست حسابی بگو قضیه چیه؟؟ - مگه من چی کار کردم؟

[25.06.19 11:43]

287

:همان طور خیره به دریا گفتم

چه قدر این مسافرت کوفته! فقط دلم می خواد برگردم. موندن - این جا فقط داره عذابم می ده. هر چی بیشتر کنار تو می مونم !بیشتر به این نتیجه می رسم که چه اشتباهی کردم

به این جا که رسیدم مهراد فهمید کاسه ای زیر نیم کاسه است و با تردید نگاهم کرد. باز چرخیدم سمت حسین و در حالی که تلاش :می کردم نخندم گفتم

کی بر می گردیم؟ -

:حسین بدون این که نگاهم کند گفت

.همون طور که توی ویلا هم بهت گفتم هر وقت اراده کنی -

:به این جا که رسیدیم دیگر مهراد دادش در آمد

... چی می گین شماها -

نمی خواستیم جلوی حورا که بهت زده نگاهمان می کرد گاف بدهیم. پس باید هر چه سریع تر قضیه را فیصله می دادیم. صدایم :را طوری کردم گه گویا بغض کرده ام و گفتم

خیلی رو داری به خدا! چند بار بگم سر من داد نزن! شوهری - که جلوی چشم زنش هرزگی می کنه اسمش چیه؟ هان؟

خیلی جلوی خودم را گرفته بودم که چشمم به حسین نیفتد. همان قیافه بهت زده مهراد کافی بود تا باعث شود منفجر شوم از خنده.
سر به زیر ادامه دادم:

به همه می گی خواهرتم! خب غلط کردی دروغ می گی! تو که -
...

پرید وسط حرفم و باعث شد سرم را بالا بیاورم. - این مزخرفات چیه؟ شوهر کیلویی چنده؟

همزمان سعی می کرد هر چند بار یک بار لبخندی کمرنگ به حورا که داشت با دهان باز نگاهمان می کرد بزند.

[25.06.19 11:44]
288

کامل چرخیدم به سمتش و با گرد کردن چشمانم گفتم:

... ا؟ پس شوهر کیلویی چنده! یادم می مونه! شما یه بار دیگه -

او می دانست از هر دو سمت مغلوب است. اگر می پدیرفت من همسرش هستم حورا می پرید و اگر ادعای من را رد می کرد من بودم که دیگر افسار پاره می کردم. کلافه گفت:

بس کن مارال!-

بعد چرخید سمت حورا و گفت:

... ببین حورا ... قضیه این طور نیست که مارال -

حورا از جا برخاست. همین طور که با نفرت به مهراد نگاه می کرد گفت:

تو تکلیفت با خودت هم معلوم نیست بابا! برو هر وقتی فهمیدی - این شازده خانم خواهرته یا زنت بعدش بیا با من حرف بزن. خب؟

بعد از این حرف قبل از این که اجازه بدهد مهراد جلویش را بگیرد بوت های پشمی اش را پا کرد و دوان دوان از ما دور شد. مهراد که یک لنگه از کفشش را هم پوشیده بود چند لحظه ای به رفتن حورا خیره ماند و بعد از آن چرخید سمت من و حسین و با خشم فریاد کشید:

این مسخره بازیا چی بود؟ -

از جا برخاستم، راه افتادم به سمتش و در چند قدمی اش متوقف شدم. خیره در نگاهش با شیطنت گفتم:

خب چیه؟ خودت خیلی اصرار داشتی محرم باشیم. برا همین - چیزا بود دیگه. برای این که اگه یه پسر خواست بیاد سمت من یقه جر بدی براش. نگفته بودی تبصره داره و برعکسش صادق نیست.

نفس نفس زنان و عصبانی گفت:

احمق! من برای دفاع زا تو گفتم ... تو چی؟ -

دست به سینه شدم و مثل خودش داد زدم:

- دفاع از من؟ بدون محرمیت نمی شه؟ اگه این جوریه منم دارم ازت دفاع می کنم که از این کثیف تر نشی.

مهراد قدمی آمد سمت من. حسین هم کمی جلو آمد. ترسیده بود کارمان به دعوای فیزیکی بکشد.

[25.06.19 11:44]

289

مهراد همان طور سرخ از خشم گفت :.

- این مسخره بازی ها رو بذار کنار مارال! تو حق نداری اینجوری گند بزنی تو زندگی من. الانم خودت می ری به حورا می گی که الکی گفتی. فهمیدی؟

فاصله بینمان را پر کردم. دیگر می توانستم به راحتی گرمای نفسش را روی صورتم حس کنم. خیره در چشمانش با صدای آهسته گفتم:

- اگه دوست داری دست از سرت بردارم و هر غلطی دلت خواست بری بخوری فقط یه راه داره. باید همین الان مدت صیغه رو ببخشی. وگرنه من سیب زمینی نیستم بشینم خانم بازی های شوهرمو ببینم!

همان طور خیره در چشمانم نفس نفس می زدم. آماده بودم دیگر یا کتکم بزند یا سر فحش را بکشد به کل هیکلم. اما برعکس تصورم بعد از چند لحظه نفس نفس زدن لبخند کمرنگی روی لبش نشست. لبخندی که هی پر رنگ تر می شد. در همان حین گفت:

- مگه توی خواب ببینی مدت صیغه رو ببخشم.

بعد از این که به این جا رسید دستش را بالا آورد. با انگشت اشاره اش آهسته کوبید روی سینه ام و گفت:

- نه تنها نمی بخشم بلکه کاری می کنم آخر این یک ماه التماسم کنی تمدیدش کنیم.

حرفش که تمام شد حتی مهلت نداد من با خندیدنم کمی مسخره اش کنم. با سرعت کفش هایش را پوشید و رفت. این بار نوبت من بود خشک شده سر جایم بمانم و به مسیری که او رفته بود زل بزنم.

با صدای حسین از جا پریدم:

- حدس می زنی کجا رفت؟

چرخیدم سمت حسین. همچنان در شوک حرف های مهراد و خوش خیالی اش بودم با این حال در جواب حسین با خنده گفتم:

- خودت چی فکر می کنی؟

این بار هر دو خندیدیم و گفتیم:

- پیش حورا...

[25.06.19 11:44]

290

روز دوم

مهربان نگران بودم. نگرانی درگیر شدن برادرش با یک دزد ولگرد و مهراد ذهنش آشوب بود. گاهی هم ذهن آشوب می شود. همان وقت هایی که فکر های بیهوده بر سرت می ریزد. آن لحظه هم مهراد تمام ذهنش آشوب بود. چاقو خورده بود. حتی هنوز هم جایش روی سینه اش می سوخت ولی می دانست اگر به مهربان بگوید مهربان زمان و زمین را به هم می دوزد. او تصمیم داشت به یک سفر برود. سفری که فعلا او را از الیاس دور کند. هم از او عصبی بود و هم ترجیح می داد هیچ کس نفهمد چرا! چون اگر می فهمیدند در درجه اول دنبال جوابش می گشتند و مهراد دوست نداشت از آشوب های ذهنی اش برای کسی بگوید. برای همین در جواب مهربان فقط گفت:

- نه خوبم!

مهربان با نگرانی به برادرش نگاه کرد و آهسته گفت:

- خیالم راحت باشه؟ روی سینه پیرهنت پاره بود. بذار روی سینه ت رو ببینم تا خیالم راحت بشه...

مهراد سرش را بالا آورد و خیره به مهربان گفت:

- سرم درد می کنه مهربان! بیخیال شو ... فقط لطف کن یه چایی به من بده.

مهربان برادر لجبازش را می شناخت. او اگر نمی خواست هیچ حرفی نمی زد. پس ترجیح داد سوال و جواب هایش را موکول کند به یک زمانی که اخلاق مهراد بهتر شده باشد. اما اخم هایش در هم بود. دوست نداشت مهراد در برابر نگرانی اش این طور گارد بگیرد. چرخید و مشغول ریختن چایی شد. هنوز استکان دوم را پر نکرده بود که صدای تلفن بلند شد. مهراد خیز گرفت. همه رفتار هایش به خاطر همان آشوب های ذهنش اش بود. قبل از این که مهراد بتواند از جا برخیزد مهربان به او اشاره ای کرد که بنشیند و خودش که به تلفن نزدیک تر بود جواب داد:

- الو؟

صدای کنجکاو ایمان، برادر الیاس در گوشی پیچید:

- الو، سلام مهربان خانم. ببخشید این موقع صبح مزاحمتون شدم، می خواستم بدونم الیاس اونجاست؟

مهربان متعجب از این نوع تند تند حرف زدن ایمان جواب داد:

- سلام آقا ایمان. خوب هستین؟ نه این جا نیست. چه طور؟ چیزی شده

[25.06.19 11:54]

291

:ایمان نفس عمیقی کشید و گفت

نه! فقط گوشیشو جواب نمی ده. یه کار واجب باهاش داشتم دم - خونه اش هم رفتم ولی درو باز نکرد. بچه ها گفتن دیشب مهراد رسوندتش گفتم شاید برده باشدش خونه خودش. می شه از مهراد بپرسین ازش خبری داره یا نه؟

:مهربان توی گوشی گفت

... بله حتما -

و خیره به مهراد که متعجب و کنجکاو نگاهش می کرد همین طور :که دهنی گوشی را می گرفت گفت

مهراد، ایمانه داداش الیاس. می گه تو خبری ازش نداری؟ رفته - !دم خونه اش جواب نداده. گوشیشم جواب نمی ده

:مهراد سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت

.نه من فقط رسوندمش و یه چند دقیقه ای هم موندم پیشش. همین -

:مهربان دستش را از روی دهنی گوشی برداشت و گفت

مهراد می گه فقط رسوندتش آقا ایمان. - باشه. دستتون درد نکنه - ... البته سابقه نداشت الیاس گوشیشو جواب نده! نگرانشم ... با این .حال ممنونم لطف کردین. می رم سراغ بقیه دوستاش

:تماس که قطع شد مهربان متعجب گفت

صداش خیلی نگران بود بنده خدا. گفت می ره سراغ بقیه - دوستاش. تو که رسوندیش دیگه نگفت جایی می خواد بره؟

مهراد همچنان از الیاس عصبی بود. عصبی و کفری! می خواست خودش را عادی نشان بدهد. این برایش سخت ترین کار دنیا بود. برای همین هم باز مشغول لقمه گرفتن برای خودش شد و گفت:

بابا این خله به خدا! با اون حال دیشبش. حتما صبح پا شده یادش - اومده چه گندی زده ول کرده رفته شمالی جایی که چند روز نباشه. نگران چی ان خونواده ش؟ پیداش می شه.

[25.06.19 11:54]

292

اعتقادش هم در آن لحظه همین بود. مهربان دوست داشت در مورد حال دیشب الیاس بپرسد اما بیخیال شد. مهراد آن روز از دنده چپش بلند شده بود. باز یک چیزی می گفت و دل مهربان را می شکست. پس دو فنجان چایی را به قوری برگرداند تا دوباره پرشان کند. سرد شده بودند ... ***

تنها و عصبی لب ساحل ایستاده و به رو به رویش خیره مانده بود. موج ها لحظه به لحظه خروشان تر می شدند. زندگی اوهم چندان فرقی با آن موج ها نداشتند. با شنیدن صدایی پشت سرش از جا پرید. دیگر به خاطر حوادثی که پشت سر گذاشته بودند نسبت به

هر صدایی واکنش نشان می داد. با دیدن حسین پشت سرش اخم هایش بیشتر در هم شد. وسط بلبشوی زندگی اش دوستش هم با مارال همدست شده بود برای بیشتر آزار دادن او. حسین کنارش ایستاد و مثل او خیره به دریا گفت:

- این دریا حاجت می ده همه تون وایمیسین زل می زنید بهش؟

مهراد جوابش را نداد. نمی خواست با او هم درگیر شود. حسین که سکوت او را دید چند لحظه ای سکوت کرد و بعد دوباره خودش به حرف آمد:

- قبول کن کارت زشته برادر من! اصلا کاری با این ندارم که تو و مارال محرم همین، حتی اگه محرم هم نبودین توی این شرایط کار جفتمون ضایع بود!

مهراد دیگر نتوانست سکوت کند. چرخید به سمت حسین و گفت:

- حالا چون زندگیم این ریختی به هم ریخته باید برم بمیرم؟

حسین شانه ای بالا انداخت و گفت:

- نه ولی می تونی عزادار دوستت باشی که ... نمی تونی؟

حرف حسین مثل پتک توی سر مهراد کوبیده شد. گاهی حسین چیزی می گفت که همه کرک و پرهای مهراد را می ریخت. چند لحظه ای طول کشید تا مهراد توانست دهان باز کند.

- دوست من نمرده ...

حسین چرخید به سمتش و سریع گفت:

از کجا می دونی؟ -

.چون هیچ جنازه ای ازش پیدا نشده -

[25.06.19 11:54]

293

:حسین پوزخندی زد و گفت

خودت هم می دونی این دلیل نمی شه. باشه قبول که مرگ - الیاس فیفتی فیفتیه. شاید هم زنده باشه. اما اگه من جای تو بودم به .اون پنجاه درصد سیاه بیشتر احترام می گذاشتم

:باز هم مهراد در جواب درمانده شد. حسین خیره به دریا ادامه داد

یه وقتایی توی زندگیت یه وقتایی پیش می آد که همه دورتو - خالی می کنن. نگاه که می کنی می بینی از هزار نفری که رفیقت بودن فقط یه نفر مونده. فکر نکن این اتفاق تلخیه. چون اون یه نفر قراره برات تبدیل بشه به هزار نفر ... الانم فقط من موندم و مارال. من که هیچی ، عادت دارم به این رفتارات، ولی مارالو کمتر اذیت کن مهراد. الانم اومدم بهت بگم برگردی ویلا ... بشینیم یه کم فکر کنیم. می خوام یه چیزایی رو غیر از اون شش روز با .هم مرور کنیم

بعد از این حرف دیگر نماند که سر به زیری و چشمان خشک شده به ماسه های مهراد را ببیند. ***

هر سه روی مبل های راحتی نشسته و مارال و مهراد به سینی چایی حاوی سه استکان چایی خوش رنگ روی میز خیره مانده بودند. حسین برعکس آن ها پاهایش را دراز کرده بود تا نزدیک میز و لم داده روی مبل به سقف خیره بود. در همان حال دهان باز کرد و گفت:

- خب ... قرار بود بشینیم این جا حرف بزنیم. نمی دونم چرا هر کاری می کنیم جز حرف زدن.

مارال چشم از چایی ها برداشت. این بار خیره شده به حسین و پوزخند زد. حسین بهتر از هر کسی باید می دانست که چرا مارال تمایل ندارد حرف بزند! مهراد نفس عمیقی کشید و گفت:

- من نمی دونم دیگه باید در مورد چی حرف بزنیم. ما همه چیزو شکافتیم.

حسین کمی خودش را جمع و جور کرد. صاف نشست و گفت:

- نوچ! مثلا بیا در مورد تک به تک افراد مظنون حرف بزنیم.

مهراد پوزخندی زد و گفت:

- کدومشون؟

حسین کف هر دو دستش را به هم کوبید و گفت:

- با سوگل شروع می کنیم.

[25.06.19 11:54]
294

مارال که تا آن لحظه سعی می کرد خودش را بی تفاوت نشان بدهد و تریپ قهر برداشته بود سرش بالا آمد و کنجکاو به مهراد نگاه کرد. مهراد بدون این که برایش مهم باشد مارال هم آن جا نشسته شانه ای بالا انداخت و گفت:

دقیق چی سوگل مهمه؟ -

حسین دست به سینه شد و گفت:

سوگل کیه؟ کجا باهاش آشنا شدی؟ -

مهراد کمی فکر کرد و گفت:

سوگل دوست یکی از کارمندام بود. یه روز اومده بود شرکت - دوستشو ببینه که من اتفاقی دیدمش و ازش خوشم اومد. بهش پیشنهاد دادم، اونم قبول کرد. هیچ وقت تاریخچه دخترهایی که باهاشون دوست می شم رو بیرون نمی کشم که دقیق بدونم کیه و چی کاره س. ولی خب درمورد سوگل اینو می دونم که ازخونواده پولداری بود. حتی یه بار هم با یه دست لباس تکراری ندیدمش. خونه شون هم یه کاخ بود تو زعفرانیه. یکی دوبار که رفتم سوارش کردم دیدم ... حسین دقیقا شبیه بازپرس ها شده بود. بدون هیچ لبخندی و با اخمی روی صورت ادامه داد:

به جز اون دعوای شب آخرتون، تا حالا چیز مشکوکی ازش - ندیده بودی؟

مهراد اول خواست دهان باز کند و بگوید نه که یک دفعه ای مکث .کرد. خاطراتی در ذهنش پر رنگ می شدند. - چه گردنبند قشنگی

سوگل دستی روی گردنبندش کشیده و هیچ نگفته بود. فقط خیره در چشمان سلمان نگاه کرده بود. سلمان یکی از دوستان مهراد بود که دقیقا دو هفته قبل از این بلبشو ها فوت شده بود. بعد از فوتش معلوم شده بود سرباز گمنام امام زمان بوده. به عبارتی اطلاعاتی ... یک بار که به صورت اتفاقی با سوگل بیرون بودند سلمان را دیده بودند. بعد از این دیگر هیچ وقت سلمان را ندیده بود. حتی اگر می دید هم چیزی نمی پرسید. جمله سلمان به نظر خیلی عادی می آمد. اما چیزی که آن لحظه قضایا را کمی برای مهراد غیر عادی می کرد این بود که سوگل همیشه آن گردنبند را استفاده می کرد. یک گردنبند از مهره های بنفش رنگ، بلند تا روی سینه اش، .با آویزی دایره شکل به شکل گل

[25.06.19 11:54]

295

بعد از رفتن سلمان چند دقیقه بعدش سوگل دستی به گردنبندش :کشیده و گفته بود

.یادگاری مادرمه، خیلی روش حساسم -

.و مهراد باور کرده بود

:با صدای حسین از جا پرید

مهراد؟ مهراد چی شدی؟ -

:مهراد سرش را تکان داد و گفت

تنها چیز مشکوکی که همین الان یادم اومد یه گردنبد بود. یه - گردبند از اینا که دخترا روی مانتو استفاده می کنن. زنجیرش ... بلنده. اون همیشه همراهش بود

:حسین چشمانش را ریز کرد و گفت

کجای قضیه می تونه مشکوک باشه؟ -

مارال خم شد چایی اش را برداشت و همچنان هیجان زده به آن ها خیره ماند. قضیه حساس شده بود. مهراد انگار در این زمان و :مکان به سر نمی برد. خیره به رو به رویش گفت

اول این که اون عادت نداشت از هیچ چیزی دو بار استفاده کنه. - دوم این که یه بار دوستم سلمان ... بهش گفت چه گردنبند قشنگی و سوگل هیچی نگفت. انگار یه لحظه جا خورد و نتونست هیچی .بگه

مارال که جرعه ای از چایی اش را خورده بود آمد وسط بحث و :گفت

خب شاید هم خواسته با جواب ندادن به دوستت بگه به تو چه - :آخه!! مهراد سرش را به طرفین تکان داد و گفت

نه! سوگل عاشق تعریف بود. یکی ازش تعریف می کرد عرشو - سیر می کرد. بعدش هم خود سوگل به درک ... مهم اون شخصیه که ازش تعریف کرد. سلمان دو هفته قبل الیاس توی یه ماموریت کشته شد و تازه اون موقع اطرافیانش فهمیدن اطلاعاتی بوده. اون ... یه چیزی توی اون گردنبند دیده بود

:حسین هم خم شد چایی اش را برداشت و گفت

.هووووم! داره جالب می شه -

مهراد بی خیال چایی، خم شد جلو، آرنج هایش را به زانویش تکیه داد و در حالی که با دست پوست لبش را می کند به فکر فرو رفت. برای چه سوگل باید با او دشمن باشد؟ در ذهنش به دنبال دوست او گشت. دوستش خانم صمدی بود. خانم صمدی سه سال بود که در شرکت کار می کرد. هیچ خطایی از او ندیده بود. همیشه سر وقت آمده و رفته بود. سرش به کار خودش گرم و موجود بی آزار و بی دردسری بود. پس چرا باید سوگل تصمیم . گرفته باشد چنین روزگاری برای او بسازد؟

[25.06.19 11:54]

296

:حسین لیوان نیمه شده چایی اش را برگرداند روی میز و گفت

فکر کن مهراد! فکر کن! تو الحمدالله کم جنس لطیف وارد - زندگیت نشده. بگرد ببین کدومشون ممکنه باهات دشمن شده باشن ... و بخوان حالت رو بگیرن

مارال مداخله کرد و گفت:

- حالا بذار پرونده همین یکیش بسته شه. بعد بریم سراغ بقیه شون!

ریشخندی که در صدایش موج می زد باعث شد مهراد سرش را بالا بیاورد و نگاهش کند. مارال با آن موهای پخش بلوند آن طور جذاب جلویش نشسته بود و به او تیکه می انداخت. در عین حال که دلش می خواست این دختر را به دست بیاورد این را هم دلش می خواست که بزند لهش کند! اولی که هر چه تلاش کرده بود نشده بود پس باید می چسبید به دومی. قبل از این که فرصت کند جوابی دندان شکن نثار مارال کند حسین که اوضاع را قرمز دیده بود دست هایش را بالا آورد و گفت:

- بس کنین! با هر دو نفرتون هستم! ما توی یه اوضاع واقعا قاراشمیش گیر کردیم! تنها چیزی که وقتی براش نداریم بحثای اعصاب خوردن کن شما دو نفره! الان که این جا و کنار هم هستین مجبورید هم رو تحمل کنید. اوکی؟

نگاهی به مارال انداخت و نگاهی به مهراد. هر دو ماست ها را کیسه کرده و سر جایشان نشسته بودند. لجش می گرفت وقتی نمی توانست جواب این دخترک زبان دراز را بدهد. حس می کرد چون نمی تواند به دستش بیاورد این طور جلویش غیظ دارد. حسین

نگذاشت مهراد خیلی هم در فکر های خودش فرو برود. - تو اون شب یه دختر رو هل دادی. شب اول ...

مهراد که هنوز عصبی بود یک نفس عمیق کشید و در حالی که تکیه می داد به مبلش گفت:

خب که چی؟ -

حسین شانه ای بالا انداخت و گفت:

با این چیزی که تو تعریف کردی باید به سوگل شک کنیم. این - که انگیزه ش چیه رو نمی دونم. اما شاید یکی از انگیزه هاش این بوده که تو اون شب به صورت غیر حضوری باهاش به هم زدی.

[25.06.19 11:54]
297

مهراد سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

اولا که سوگل کلا دختر خنگی بود. به ذهنش نمی رسید این - جوری نقشه بچینه علیه یه نفر دیگه. دوما تو چند ساعت چه طوری می تونه این همه کار کرده باشه؟ سوگل حتی اگه این کارو هم کرده باشه تنها نبوده یک ... دو ، ربطی به اون شب نداشته.

حسین ادامه داد:

و سه؟ انگیزه ش چی بوده؟ -

:مهراد شانه ای بالا انداخت و گفت

.کاش می دونستم -

مارال که از شک و شبهه های آن ها حوصله اش داشت سر می رفت گفت:

و کاش اون دوستت سلیمان بود چی بود؟ زنده بود تا جواب این سوالو می داد که چرا از گردنبند دوست دختر جنابعالی خوشش اومده. -

:مهراد کوتاه بدون این که نگاهش کند گفت

.حالا که نیست -

:حسین پوفی کرد و از جا برخاست و گفت

گردنبندی که یه اطلاعاتی بهش توجه کرده سه تا چیز ممکنه باشه. یه نماد از یه فرقه باشه. بود؟ -

مهراد عاقل اندر سفیه بالا را نگاه کرد که حسین را درست ببیند و گفت:

به کجام می آد فرقه شناس باشم؟ -

:حسین خنده اش گرفت و ادامه داد

... یا میکروفون بوده و یا دوربین -

:چشمان مهراد گرد شد و گفت

هولی شت! ولم کن بابا ... مگه من گنگسترم؟ -

:حسین همان طور خندان گفت

.نه! ولی شاید با ارزش تر از اونی باشی که خودت خبر داری -

اونو که هستم! ببین من بارها تهدید به مرگ شدم. اما همه ش - مسخره بازی بود. خیلی ها خواستن زمینم بزنن. شرکای کاری که به گرد پامم نمی رسیدن. هیچ کدوم نتونستن.

[25.06.19 11:54]

298

:مارال همان طور نشسته پرسید وسط حرف او و گفت

به خدا اگه ته این پرونده برسیم به یه شریک قدیمی یا یه رقیب - کاری دیوانه خودم می کشمت! علاف چی شدیم ما؟

این بار دیگر حسین نتوانست خنده اش را در حد یک لبخند نگه دارد و با صدا خندید. مهراد هم خنده اش گرفت و گفت:

اینو راست می گی. خودمم به این جا برسم شرمنده می شم از - روتون!

:حسین همان طور خندان گفت

اما خب بدانید و آگاه باشید که بعید هم نیست. طرف با یه تیر دو - نشون زده. یکی از شریکا رو کشته و یکیشون رو می خواد بفرسته بالای دار. شیک و مجلسی ...

:مهراد با غیظ گفت

!که خوابشو ببینه -

مارال ادای بچه ها را در آورد و بعد از این که پاش را کوبید زمین با لب های آویزان گفت:

نه! مامان! من یه پرونده جنایی درست درمون می خوام. چی بنویسم برا روزنامه مون ...

نگاهش که با مهراد گره خورد بی اختیار چشمک زد. این عادت را همیشه داشت اما جلوی آقایان کنترلش می کرد. اصلا نفهمید آن لحظه چه شد که به مهراد چشمک زد و به خوبی دید لبخند روی لب مهراد در کمتر از یک ثانیه محو شد. آب دهانش را قورت داد و خواست چیزی بگوید که صدای گوشی مهراد روی میز بلند شد. اولین کسی که به حرف آمد حسین بود.

شماره ت رو به کی دادی؟ -

مهراد سرک کشید و با دیدن شماره روی گوشی قیافه اش را در هم برهم کرد و گفت:

حوراست ... -

مارال و حسین هم زمان با هم فریاد کشیدند:

تو شماره ت رو دادی به اون دختره؟ -

[25.06.19 11:54]

299

مهراد گوشی را برداشت و همین طور که از جا برمی خاست گفت:

- مست بودم نفهمیدم بابا. حالا که طوری نشده این دختره هیچ خطری نداره. و در ضمن...

قبل از این که دکمه سبز گوشی را لمس کند با انگشت اشاره اش به مارال و حسین اشاره کرد و گفت:

- من تا وقتی این جا هستیم بهش نیاز داریم. پس دهن هاتونو ببندین.

بعد از آن تماس را پاسخ داد و از ویلا خارج شد. مارال با دهان باز مانده به حسین نگاه کرد و وقتی دید او هم دست کمی از خودش ندارد از جا برخاست و گفت:

- به خداوندی خدا حقشه زنگ بزنم به پلیس لوش بدم. مرتیکه عقل نداره!

حسین عصبی خندید و گفت:

- نداره دیگه! اگه داشت نه وضع خودش این بود و نه وضع من و توی بیچاره!

مارال پوفی کرد و هر دو دستش را روی سرش گذاشت و گفت:

- من فقط بمیرم برای نازنین که به خاطر این مرتیکه الدنگ افتاده توی این شرایط.

حسین کنجکاو گفت:

- چه شرایطی؟

مارال سرش را تکان داد و با ناراحتی گفت:

- نمی دونه کجام یا با کیم! این مرتیکه گفت بهش نگو ... به خدا صد بار می میمره و زنده می شه.

حسین هم ناراحت سرش را تکان داد و گفت:

- خونواده منم دست کمی ندارن ...

مارال کنجکاو مهراد را به فراموشی سپرد و گفت:

- اتفاقا هی می خوام ازت بپرسم. تو چی کاره حسنی؟ کس و کارت ... اینا ...

حسین خنده اش گرفت. برگشت جلوی مارال نشست و گفت:

[25.06.19 11:54]

300

تهران بودم وقتی که مهراد بهم پیام داد. تهران زندگی می کنم، با پدر و مادرم. سنم بالاست و باید تنها زندگی کنم خودم می دونم،

اما پدرم سنش بالاست و اداره خونه براش سخته. موندم که کمکشون کنم ... وقتی مهراد بهم خبر داد از اون جایی که قبلا خبرش رو توی روزنامه ها خونده بودم معطلش نکردم و اومدم.

مارال کنجکاو پرید وسط حرفش و گفت:

نترسیدی؟؟ پس پدر مادرت چی؟ -

حسین که از حالت مارال خنده اش گرفته بود با خنده گفت:

اون موقع نمی دونستم قضیه این قدر مخوفه که بخوام بترسم. - پدر و مادرم رو هم سپردم به برادر کوچیک ترم. ازدواج کرده ولی قبول کرد یه مدت با همسرش کنار پدر و مادرم باشن.

مارال قیافه اش را متعجب کرد و گفت:

آخه خودمو که می ذارم به جات کرک و پرم می ریزه. من - عمرا برای یه رفیق از یاد رفته در دوران کارشناسیم پا نمی شم بکوبم برم یه شهر دیگه و بعدم تو این وضعیت گیر بیفتم و لوش ندم! یه جوری بهش وفاداری انگار رفیق شیشته!

حسین سرش را به نشان موافقت با مارال تکان داد و گفت:

حق با توئه. کسی برای یه رفیق فراموش شده این کار رو نمی - کنه. اما یه سوال .... تو خودت چرا این جایی؟

بابا من بدبخت که دنبال خبر بودم! چه می دونستم این جوری - خفت می شم این وسط ...

حسین شانه بالا انداخت و گفت:

- منم برا مهراد نیومدم. برا پرونده ای اومدم که اگه بتونم حلش کنم می شه برگ برنده یه عمر زندگی کاریم.

مارال ساکت شد. حق با حسین بود. پس او هم به دنبال منافع خودش آمده بود. حسین ادامه داد:

- هر چند که یه کم که کنارش موندم نمک گیر شدم. الان حس می کنم همون رفیقای قبلیم. مارال به فکر فرو رفت. او هم یه کم که کنارش مانده بود ... نه! اشتباه می کرد. او به من این مرد وابسته نشده بود. این مرد چیزی برای وابستگی نداشت. فقط هر روز داشت او را زجر می داد. در همین فکر ها بود که در ویلا باز شد و مهراد وارد شد و چون فاتحان از جنگ برگشته با سری افراشته گفت:

- دوستان عزیز ... براتون متاسفم که نقشه تون نتونست بین من و حورا در طولانی مدت جدایی بندازه! من قرار شام دارم. شما هم هر کاری دوست دارین بکنین.

[25.06.19 12:00]

301

مارال متعجب به حسین نگاه کرد و حسین با چشم ا زاو خواهش کرد حرفی نزند. برای همین هم مارال سکوت کرد. حس می کرد این سکوت بیشتر می تواند مهراد را بسوزاند. مهراد بی توجه به

آن دو خنده ای کرد و راهی حمام شد. حسین هم راهی آشپزخانه شد و در همان حال گفت:

- درست نیست اینو بهت بگم چون خودمم مردم ... اما رفتاراشو معکوس معنی کن!

مارال گیج شد. منظور حسین چه بود؟ همان طور گیج و منگ به حسین که داشت داخل یخچال دنبال چیزی برای خوردن می گشت نگاه کرد و حسین با پوزخند گفت:

- مردا وقتی از یکی نه بشنون می کوبنش. مطمئنم کم ازت نه نشنیده.

لبخندی روی لب مارال نشست. برایش شیرین بود چنین چیزی را از زبان یک مرد دیگر بشنود. احساس غرور به او دست داد. تصمیم گرفت دیگر نگذارد حرص خوردن هایش را مهراد ببیند. به هیچ عنوان هم جلوی او را نگیرد که فلان کار را بکند یا نکند. هر چه مارال بی تفاوت تر نشان می داد مهراد حریص تر و عصبی تر می شد. برای همان هم مارال راه افتاد سمت تلویزیون و گفت:

- یعنی می شه یه فیلم خوب داشته باشه؟

حسین بطری آب میوه را برداشت و در حالی که با دو لیوان از آشپزخانه خارج می شد گفت:

- حتما داره ...

هر دو غرق فیلم بودند که مهراد جلویشان سبز شد. صورت کامل شیو شده اش باعث شد مارال آب دهانش را قورت بدهد. چه لعبتی شده بود. حسین برعکس مارال خونسرد چشم از صفحه تلویزیون گرفت و گفت:

از عزا در اومدی مثل این که؟ -

مهراد جلویشان چرخی زد. با آن کاپشن چرم قهوه ای و شلوار کتان مشکی و نیم بوت های چرم قهوه ای این قدر نفس گیر شده بود که حد و حساب نداشت. به خصوص که ریش هایش را هم زده بود و صورتش تازه نما پیدا کرده بود. مهراد لبه کت چرمش را باز کرد و بعد از این که به صورت نمادین جلویشان کمی خم می شد گفت:

فکاتون رو بگیرین افتاد کف زمین. من می رم که منتظر - گذاشتن یه لیدی اصلا کار درستی نیست.

همان طور که راه افتاد سمت در ویلا بلند گفت:

در ضمن حسین، دوست من معلوم نیست مرده باشه -.

[25.06.19 12:00]

302

مهراد روی صندلی راحت و شیک صاف نشسته و به ظرف غذایش زل زده بود. بشقاب غذاهای دریایی سفارش داده بود و داشت فکر می کرد چه شده که همه میلش پریده! وقتی به رستوران رسیده بودند حسابی گرسنه بود. حورا مقابلش نشسته و در حالی که تلاش می کرد رژ لب زرشکی رنگ تماسی با چنگالش نداشته باشد به بشقاب سبزیجاتش نوک می زد. در این سالها ده ها دختر نمونه حورا مقابل مهراد نشسته بودند و به همین سبک غذا خورده بودند. در ذهنش بی اراده مارال ظاهر شد. بی تکلف غذا خوردنش. برایش مهم نبود قاشقش را پر کند و داخل دهانش ببرد. اصولا رژ لبی نداشت که پاک شود. ترسی هم از ریختن غذا از دور دهانش نداشت. راحت بود. شاید بهتر بود بگوید خودش بود :... حورا نگاهی به مهراد انداخت و با لبخندی اغواگر گفت

چرا نمی خوری؟ -

:مهراد میگویی سر چنگالش زد و گفت

می خورم. داخل این رستوران یه کم زیادی گرمه! اشتهامو کور - .کرده

:حورا لبخندی زد و با زدن چشمکی گفت

کتت رو هم در آوردی، نکنه می خوای پیرهنت رو هم دربیاری؟ -

اگر در موقع دیگه ای بود مهراد هم با شیطنتی بدتر از حورا می :گفت

!اونم باشه به موقع ش -

اما آن لحظه فقط لبخندی از سر اجبار زد و میگو را به دهان برد. مارال پیش چشمش ظاهر شد. آن لحظه که چشمک زده بود. همان لحظه که مهراد نفهمید چه چیزی یک دفعه ای درونش فرو ریخت. همان لحظه ای که آرزو کرد ای کاش حسین چشمک او را ندیده باشد. حسین و مارال؟ چه طور آن دو نفر را در خانه تنها گذاشته بود و صرفا برای سر جا نشاندن مارال با این دختر آمده بود شام! مارال را تصور کرد. در یکی از همان لباس های راحت بی تکلف دخترانه اش. نشسته جلوی تلویزیون. حسین را دید. از پشت داشت به او نزدیک می شد. بوی مارال در مشام حسین پیچید. بوی خاصی که همیشه می داد. دست مهراد روی میز مشت شد. باز صدای حورا او را از فکر بیرون کشید:

- مهراد جان مطمئنی خوبی؟

مهراد آب دهانش را قورت داد. گلویش درد گرفت. یک دستمال از جای دستمال کاغذی بیرون کشید و در حالی که روی پیشانی اش می کشید در جواب حورا گفت:

- خوبم. غذاتو بخور، چیزی نیست.

[25.06.19 12:00]

303

حورا بیخیال او شانه ای بالا انداخت و مشغول ادامه غذایش شد.

مهراد خیره به بشقاب غذایش همچنان داشت حسین را می دید که اغوای بوی مارال شده است. جلو رفت و کنار مارال روی کاناپه نشست. مارال به سمتش چرخید و موهایش هم همراه چرخش سرش چرخید و نیم صورتش را پوشاند. حسین شروع کرد به حرف زدن به او. مارال را خنداند. حسین حرف می زد و مارال می خندید. وسط خنده های مارال بود که حسین نگاهش روی لب های مارال خیره ماند .... به این جا که رسید بی اختیار دستش را به سمت دکمه های پیراهن مشکی اش برد و دو دکمه بالایی را با خشم باز کرد و در حالی که گوشی اش را از روی میز چنگ می زد بی توجه به حورا و این که صدایش می کند راه افتاد به سمت خروجی رستوران. عرق روی پیشانی اش نشسته بود و دوست داشت سرش را توی یک دیوار بکوبد. او تا چه حد می توانست احمق باشد که مارال را با حسین تنها بگذارد؟ در محوطه رستوران ایستاد و بی توجه به سوز سردی که می آمد با خشم شماره حسین را گرفت. این قدر بوق خورد که مهراد داشت از جواب دادن او نا امید می شد. هدفش این بود که اگر جواب نداد فقط بپرد پشت فرمان ماشینش و پرواز کند به سمت ویلا. دقیقا وقتی که داشت از جواب دادن حسین نا امید می شد صدای او در گوشی پیچید:

- بله؟

مهراد نفس حبس شده اش را بیرون داد و دستی روی گردنش کشید و گفت:

چرا این قدر دیر جواب دادی؟ نمی گی شاید کارم گیر افتاده؟ -

:حسین من و منی کرد و گفت

... ببخش، داشتم لباس می پوشیدم -

:آلارم های ذهنی مهراد به صدا در آمد و بی اختیار داد کشید

مگه لخت بودی مرتیکه؟ -

:حسین پوفی کرد و گفت

.نخیر، منظورم این بود که داشتم لباس عوض می کردم -

:مهراد بی هیچ حرف اضافه رفت سر اصل مطلب

مارال کجاست؟ -

[25.06.19 12:00]

304

:حسین مکثی کرد و گفت

.مارال؟ تو اتاقش. اونم داره حاضر می شه که بریم بیرون -

:مهراد چشمانش گرد شد و فریاد کشید

چی؟ -

:حسین یک لحظه چشمانش را بست و سپس باز کرد و گفت

چته مشتی کرم کردی! عجیبه؟ می خوایم بریم یه جایی شام - بخوریم خب ...

مهراد همان طور آشفته حال سر جایش قدم بر می داشت. دو قدم به راست، سه قدم به چپ و دوباره بلعکس. - احمق اون زن منه! تو خیلی بی جا می کنی بخوای باهاش بری بیرون شام کوفت کنی.

حسین خنده اش گرفت و با خنده گفت:

ا جدی؟ اگه زنته چه طور خودت با یکی دیگه می ری بیرون - شام کوفت کنی؟! این بنده خدا بمونه خونه گشنگی بکشه؟ نه برادر من! همه چی مساواته ...

مهراد سر جا ایستاد و فریادش بلند شد:

د آخه تو خر کی هستی که بخوای به من بگی چی درسته و چی - غلط؟ حسین ببین اون روی سگی منو بالا نیار! جفت می تمرگین سر جاتون منم الان بر می گردم.

نه داداش من! شما بمون خوش بگذرون ... مگه نگفتی هر - کاری دوست دارین ...

این بار مهراد چنان عربده ای کشید که خودش حس کرد حنجره اش زخمی شده. - شما غلط می کنین!! حسین پاتو بکش کنار از روی خط قرمزای من! گفتم می مونید ویلا تا من برگردم. به خدا برگردم نباشید جفتتونو ...

حسین پرید وسط حرفش و گفت:

جفتمونو چی؟ سنگسار می کنی؟ مارال که ازت خواست صیغه - رو ببخشی و تمومش کنی. خودت نخواستی. هم اونو راحت کن هم خودتو ...

هه! دوزار بده آش به همین خیال باش! به اون گفتم به توام می - گم. عمرا اگه باطلش کنم. ایشون تا اطلاع ثانوی زن بنده هستن! من الان می آم.

[25.06.19 12:00]

305

بعد از این حرف تماس را قطع کرد و چرخید که برگردد داخل رستوران و بعد از پرداخت صورتحساب برگردد ویلا. اما همین که چرخید حورا را با پسری پیش خدمت پشت سرش دید. حورا پوزخندی به او زد و به سمتش قدم بر داشت. کت چرم او را که از پشتی صندلی اش برداشته بود روی دست های او انداخت و گفت:

- حساب کن بریم.

مهراد دیگر برایش مهم نبود حورا چه فکری می کند. کارتش را در آورد و در دستگاه پزی که پسر به سمتش گرفته بود مبلغ صورتحساب را کارت کشید و بعد از آن بدون پوشیدن کتش به سمت پارکینگ رستوران قدم تند کرد. این قدر درونش داغ شده بود که دیگر نیازی به کتش نداشت. حورا کنار ماشین ایستاده بود.

ریموت را زد و هر دو سوار شدند. همین که ماشین را راه انداخت حورا باز پوزخندی زد و گفت:

- پس اون دختره بیچاره راستشو گفت. کسی که اومد برای من دروغ به هم بافت و باعث شد من خر دلم بسوزه تو بودی.

مهراد هیچ جوابی نداد. حورا برای او یک بازی بود. این را باور داشت که امثال حورا خودشان هم این را می دانند که این قدر راحت خود را بذل و بخشش می کنند. برای همین هیچ عذاب وجدانی نداشت. حورا خودش خواسته بود مهراد اجبارش نکرده بود. گذشته از آن اتفاقی بینشان نیفتاده بود! حورا که سکوت مهراد را دید سیگارش را در آورد و بعد از روشن کردن و کشیدن پک اول گفت:

- همون جمله کلیشه ای، همه تون عین همین!

مهراد باز هم جوابش را نداد. زورش فقط به گاز می رسید که هر چه زودتر خود را به ویلا برساند. از آن جایی که رستوران فاصله زیادی تا شهرک نداشت خیلی زود رسیدند جلوی ویلای حورا و دوستانش. حورا با گفتن:

- خوش گذشت!

پیاده شد. مهراد تصمیم گرفت با جمله ای از او عذر خواهی کند اما راهش را بلد نبود. قبل از این که او فرصت کند چیزی بگوید حورا جلوی در ویلا به سمتش چرخید و بعد از کشیدن دستی به صورتش گفت:

!بدون ریش خیلی جذاب تری. شب خوش -

بعد از این حرف کلید در قفل انداخت و وارد شد. مهراد بیخیال عذرخواهی پایش را روی گاز فشرد و جلوی ویلای خودشان با غیظ از ماشین پیاده شد. با دیدن چراغ های خاموش ویلا زیر لب غرید:

... فقط اگه رفته باشین! فقط اگه -

[25.06.19 12:00]

306

می دانست فک حسین را پایین خواهد آورد. کلید را در قفل در چرخاند و با غضب وارد شد. اول نشیمن ویلا را با نگاهش رصد کرد و همان لحظه اول سایه حسین را دید که روی کاناپه نشسته و دود سیگار اطرافش را گرفته بود. نگاهش چرخید سمت اتاق مارال. چراغ اتاقش خاموش بود. با دیدن این صحنه ها چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید و همان جا به دیوار پشت سرش تکیه داد و آهسته گفت:

مارال خوابه؟ -

سر حسین بالا آمد و خیره به مهراد سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

آره. سرش درد می کرد. یه مسکن خورد و رفت خوابید. خیلی وقته -
...

مهراد صدایش را پایین تر آورد. تکیه اش را از دیوار برداشت و گفت:

حسین! بیماری؟ -

حسین سیگارش را در زیر سیگاری له کرد. از جا برخاست و گفت:

نه برادر من! تو بیماری! حالا دیدی اذیت کردن بقیه چه حسی -
داره؟ نکن! یه بار دیگه هم بهت گفتم. مارال گناه داره.

مهراد باز خواست داد و هوار کند که به تو چه که جوش مارال را می زنی اما این بار خفه شد. حق با حسین بود. زیاده روی کرده بود. بدش می آمد از این که مجبور بود هی اعتراف کند حق با حسین است. حسین از کنارش رد شد و با گفتن:

شب بخیر -

وارد اتاقش شد و در را بست. مهراد چند لحظه ای همان جا ماند و به در بسته اتاق مارال خیره شد. در مورد مارال چه فکر کرده بود؟ این دختر را اگر با یک گردان پسر هم تنها رها می کرد از آن سمتش سالم بیرون می آمد. این یکی مثل بقیه نبود. راه افتاد سمت اتاقش و زیر لبی گفت:

این تفاوت هاش داره خفه م می کنه! امان از تفاوت هاش ... -

*

[25.06.19 12:00]
307

روز دوم

مهراد هر لحظه منتظر بود خبری از الیاس بشنود تا خودش بگذارد و برود. همه چیز به هم ریخته بود. قرار بود او برود سفر! الیاس پیش دستی کرده بود؟ تا عصر را صبر کرد. به شرکت رفت. به کارها رسیدگی کرد و توجهی هم به نگاه های افرادی که در مهمانی دیشب بودند نکرد. چند نفری حال الیاس را از او پرسیدند که فقط زیر لبی گفت خوب است. نمی شد بگوید که خبری از او نیست! همین طوری خبر دعوای شب گذشته او و الیاس داشت دهان به دهان می چرخید. ساعت نزدیک چهار بود که مهربان تماس گرفت. - جانم مهربان؟

مهربان صدایش هول داشت. مشخص بود نگران است. - مهراد، خبری نشد؟

مهربان خبر از چه کسی می خواست در آن لحظات به جز الیاس؟ زمان حساس شدن روی مهربان نبود. بالاخره او هم درگیر این ماجرا شده بود. برای همین جلوی عصبانی شدنش را گرفت و گفت:

- نه هیچی!

مهربان نوچی گفت و خواست حرفی بزند که مهراد با دیدن ایمان مقابلش، سریع تر گفت:

- مهربان ایمان اومده این جا. احتمالا می آیم خونه از این جا.

مهربان باشه ای گفت و تماس قطع شد. مهراد لبخندی به ایمان زد و با دست اتاقش را نشان داد. ایمان آشفته جواب سلام مهراد را داد و وارد اتاقش شد. دو مرد رو به روی هم نشستند. ایمان دو سال از الیاس کوچک تر بود. زیاد با مهراد و الیاس ایاق بود و مهراد به خوبی نگرانی او را درک می کرد. ایمان کلافه رفت سر اصل مطلب:

- مهراد من می دونم این لندهور یه گوشه ای گم و گور شده. چند روز دیگه می آد می گه سواحل قناری بودم. اما دو تا چیز داره دیوونه م می کنه. یکی این که سابقه نداشت گوشیشو جواب نده! یکی این که بابا کارم بهش گیره!! یه چک براش داده بودم موعدش امروز بود. رفت بانک برگشت شد. پولو نریخت به حسابم.

مهراد بیتوجه به اوایل حرف های ایمان متعجب گفت:

- برای کارای شرکت که نبوده؟

[25.06.19 12:00]

308

ایمان سرش را تکان داد و گفت:

- نه! یه روز بیرون بودیم مرتیکه عنتر یهویی هوس خریدن قالیچه ابریشم کردن که بکوبن فرق سر من! دسته چکش هم همراهش نبود من براش چک دادم. می دونستم یهو می ره پی الواتی یادش می ره ها! باید زودتر خفتش می کردم حسابو پر کنه.

مهراد که به اندازه کافی از فکر این که الیاس کجا گم و گور شده بود عصبی بود دستش را پیش برد و از داخل کیف چرمی قهوه ای رنگش روی میز کارش یکی از کارت های بانکی اش را بیرون کشید و به دست ایمان داد. آن ها با هم این حرف ها را نداشتند. - بگیر برو تو مغازه ت با دستگاه پز مبلغو جا به جا کن هر چی که هست. به قول خودت این مرتیکه معلوم نیست کجاست. برای تو دردسر نشه حالا تا این می آد..

ایمان خوشحال و خرسند کارت مهراد را گرفت و گفت:

- دمت گرم! حالا کاش یکی این مامانو قانع کنه پسرش کارش اینه! الواتی ... کشته منو!

مهراد از جا برخاست و بعد از برداشتن کتش از پشت صندلی اش گفت:

- زنگ بزن مامانت برن خونه ما. همه پیش هم باشیم بهتره...

ایمان سرش را تکان داد و گفت:

- منم فکر می کنم پیش مهربان خانم باشه بهتره. تو خونه تنها مونده هی زنگ می زنه به من گریه می کنه.

مهراد سوئیچ و کیف پولش را هم برداشت و همین طور که دنبال ایمان از بخش مدیریت شرکت خارج می شد گفت:

- رمز اون کارت صفر پنج هفتاد و سه ئه.

هر دو وارد آسانسور مخصوص مدیران شدند. مهراد کارت زد و ایمان خیره به کارت توی دستش آن را تکانی داد و همین طور که نگاهش می کرد گفت:

- تاریخ تولدتم نیست آخه.

مهراد پوزخندی زد و گفت:

- عدد منتخب جناب صباغ بزرگ بود.

[25.06.19 12:00]

309

ایمان هم سرش را تکان داد. چه اهمیتی داشت عدد منتخب جناب صباغی بزرگ چه بوده. همیشه این را می دانست که مهراد شدیدا از پدرش الگو برداری می کند. البته فقط در مورد مسائل کاری. بعد از فوت او هم این راه را ادامه داده بود. در پارکینگ از هم جدا شدند و قرار شد ایمان بعد از کارت کشیدن به آن ها بپیوندد.

تمام طول مسیر شرکت تا خانه را با دلی پر از استرس سپری کرده بود. خودش هم نمی دانست این همه استرس از کجا آمده.

دلیلی برای استرس وجود نداشت. به خانه که رسید همین که ماشینش را پارک کرد و وارد خانه شد مادر الیاس جلویش سبز شد. با چشمانی غرق اشک:

- مهراد جان مادر، خبری نشد از بچه م؟

مهراد سعی کرد با ملایم ترین لحن ممکن جواب مادر الیاس را بدهد:

- سلام حاج خانم! این چه وضعیه؟ به خدا الیاس حالش خوبه! اصلا مدلش اینه که یهویی غیبش بزنه. این همه نگرانی نداره که.

همان لحظه مهربان هم با لیوانی آب قند از آشپزخانه خارج شد و گفت:

- سلام داداش خسته نباشی. والا منم از وقتی رسیدن دارم همینو می گم. نمی دونم چرا این قدر استرس دارن.

حاج خانم روی یکی از مبل های راحتی نشست و در حالی که خودش را به چپ و راست تکان می داد گفت:

- من مادرم! خدا آدمو گرگ بیابون کنه مادر نکنه! شما نمی فهمین. من تا صدای الیاسو نشنوم دلم آروم نمی شه.

مهراد با افسوس سری به چپ و راست تکان داد و زیر لبی طوری که فقط خودش شنید گفت:

- لعنت بهت الیاس!

بعد از آن اشاره ای به مهربان کرد که هوای حاج خانم را داشته باشد و خودش از پله ها بالا رفت. سرش داشت از درد می ترکید. نیاز داشت مسکنی بخورد و کمی دراز بکشد تا بتواند دوای درد *** .این خانواده بشود

چشمانم را که باز کردم حس می کردم لنگ ظهر است. با رخوت دستم را بالا آوردم و به ساعت مچی ام نگاه کردم. با دیدن ساعت هفت نق نق کردم:

- اه حالام وقت بیدار شدنه؟ بگیر بخواب دیگه!

[25.06.19 12:00]

310

صدای دریا و صدای پرندگان دیگر اجازه نمی دادند بخوابم. حتی بالشم را برداشتم و محکم روی سرم فشار دادم تا بلکه دیگر چیزی نشنوم اما فایده ای نداشت. خواب از سرم پریده بود. پس بیخیال مقاومت شدم و از جا برخاستم. خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- مارال نیستم اگه بذارم شماها بخوابید!

اما قصد داشتم اول بروم خرید. بدجور هوس مربا کرده بودم. انگار که قند خونم افتاده بود. بیدار شدن زود هنگام شاداب ترم کرده بود. بعد از شستن دست و صورتم تند تند لباس پوشیدم و قبل از خارج شدن از ویلا موبایل حسین را هم برداشتم. گفتم شاید یکی

از آن ها زودتر بیدار و نگرانم شود. مطمئن بودم می فهمند یکی از گوشی ها نیست و تماس می گیرند. خوشحال و سرحال در آن هوای پاک صبحگاهی با حالی خوش به سمت هایپر راه افتادم. هوا حسابی دلبر شده بود. ابرها در هم تنیده بودند و هر لحظه ممکن بود که ببارند. با تمام وجود سعی می کردم به شب گذشته و رفتن مهراد فکر نکنم. سعی می کردم کلا از ذهنم خطش بزنم. فکر کردن به او فقط مایه عذاب بود. به هایپر که رسیدم دیدم که تازه باز کرده اند. خنده ام گرفت! سحرخیزی ام زده بود روی دست همه. وارد شدم و خیلی سریع چیزی که می خواستم را برداشتم. شانسم گفته بود کمی پول نقد همراهم بود. با همان مربا ها را حساب کردم و از هایپر خارج شدم. هایپر جایی نزدیک نگهبانی بود. همین که بیرون آمدم و خواستم باز شاد و بپر بپر کنان بروم به سمت ویلا چشمم افتاد به ماشین سبز و سفید نیروی انتظامی که جلوی نگهبانی شهرک ایستاده و در حال صحبت بودند. چشمانم گرد شد. داشتم به خودم دلداری می دادم که هر گردی گردو نیست! اما کسی از درونم داد می زد مارال این گرد همان گردو است! بجنب!! نایلون حاوی مربا ها را انداختم کنار شمشادها و سریع گوشی همراهم را برداشتم و شماره گرفتم. گوشی ساده ای بود و رمز نداشت. تنها شماره ای هم که رویش سیو شده بود شماره مهراد بود. همزمان التماس می کردم:

... تو رو قرآن مهراد! بیدار شو ، بیدار شو، بیدار شو -

ماشین پلیس و به دنبالش دو پژوی جی ال ایکس مشکی ساده به سرعت وارد شهرک شدند و همزمان صدای خواب آلود مهراد در گوشی پیچید:

الو؟ -

شروع کردم به دویدن سمت ساحل و در همون حال داد کشیدم:

مهراد! بپر بیرون از ویلا. بدو! پلیسا ریختن تو شهرک. از - سمت ساحل فقط بدو. تا سی ثانیه دیگه بیرون نزنی گرفتنت!

صدای مهراد در صدم ثانیه هوشیار شد و گفت:

اومدم - !.

[25.06.19 12:00]

311

گوشی را همان جا داخل شمشاد ها پرت کردم و سرعت قدم هایم را بیشتر کردم. این همه عذاب نکشیده بودیم که مهراد را این قدر راحت بگیرند. فقط امیدوار بودم حسین هم به موقع بیرون بپرد. جرم من و حسین هم کم نبود. هم دست قاتل شده بودیم! یا حداقل متهم به قتل! یا مظنون ... دیگر خودم هم نمی دانستم چه چیز درست بود و چه چیز غلط. سعی می کردم با تمام توانم بدوم. همین که به ساحل رسیدم مهراد را هم دیدم که با یک رکابی و یک

شلوار راحتی می دود. نفس نفس زنان ایستادم تا به من برسد. همین که به چند قدمی ام رسید فریاد کشید:

- بدو مارال رسیدن!

بی اختیار دستش را گرفتم و دوباره شروع کردم به دویدن. در همان حال فریاد کشیدم:

- چه جوری ردمونو زدن؟

اونم داد کشید:

- الان این مهم نیست. فقط بدو ...

در همان حال که می دویدم چرخیدم به سمت عقب. هنوز خبری از کسی نبود. باز خیره شدم به رو به رو. شانس آوردیم صبح زود بود و ساحل خلوت ... باز داد کشیدم:

- حسین چی شد؟

- اون از سمت جنگل رفت. گفت خودشو بهمون می رسونه. مارال بدو حرف نزن!

کم کم داشتم نفس کم می آوردم. شهرکی که درآن بودیم خیلی بزرگ بود. خدا می دانست این ساحل تا کجا امتداد داشت. با شنیدن صدای فریاد ایست از پشت سرمان قلب من هم ایستاد. من و مهراد هر دو چرخیدیم سمت عقب. یک مامور با لباس شخصی داشت به دنبالمان می دوید. کم مانده بود گریه ام بگیرد. اگر می گرفتندمان، فقط مهراد که نه، من هم به فنا می رفتم. مهراد داد کشید:

... مارال بدو! تندتر -

داشتم جلوی قدم های او کم می آوردم. اگر نمی توانستم هم پایش بروم حتما می گرفتندمان. قلبم داشت درون دهانم می زد. هر لحظه تپش قلبم بالا و بالا تر می رفت. توان بدنی ام آن قدری نبود که بتوانم این طور بدوم و کم نیاورم ولی ترس هم کمک خوبی بود که اجازه ندهد بایستم. صدای شلیک گلوله را که از پشت سرمان شنیدم دیگر رسما ناله ام شبیه جیغ بلند شد:

وای مهراد! -

[25.06.19 12:00]

312

مهراد با اشاره به فنس های مقابلمان گفت:

... رسیدیم مارال! رسیدیم بدو -

این قدر نفس کم داشتم که حتی نمی توانستم گریه کنم! در چند قدمی فنس هایی بودیم که ساحل اختصاصی شهرک را از بقیه ساحل جدا می کرد. شانسمان گفته بود که یک قسمت از فنس ها را پاره کرده بودند! باز صدای فریاد از پشت سرمان شنیدیم:

ایست! -

و این بار صدای شلیک هم زمان شد با تکان شدید مهراد. جیغم بلند شد و چرخیدم سمت مهراد:

- مهراد!!

بازویش را چسبیده بود و چشمانش را با درد بسته بود. هر دو ایستادیم. چرخیدم. مامور داشت به ما نزدیک می شد و اسلحه اش را هم برای شلیک بعدی اش آماده می کرد. رکابی اش را چنگ زدم و نالیدم:

- مهراد تو رو خدا...

نگاهم کرد و با دیدن چشمان لبالب از اشکم گفت:

- بریم مارال!

مامور در چند قدمی امان بود. این را که گفت حتی یک لحظه هم مکث نکردم. بازوی دیگرش را چنگ زدم و همین طور که خودم را از پارگی فنس بیرون می کشید مهراد را هم کشیدم. می ترسیدم! می ترسیدم از شنیدن دوباره صدای شلیک. همان که از فنس بیرون پریدیم جلویمان گروهی دختر و پسر را دیدم که مشخص بود مسافر هستند و همین الان به ساحل رسیده اند. زیاد بودند و شلوغ! مهراد پرید میانشان و من را هم با خودش کشید. اما جای ایستادن نبود. بلافاصله از بینشان بیرون زدیم و دویدیم به سمت خیابانی که رو به رویمان بود. دو تاکسی کنار خیابان ایستاده و منتظر مسافر بودند. بی معطلی روی صندلی عقب یکی از آن ها پریدیم و مهراد فریاد کشید:

!آقا دربست -

:راننده هم مثل ما هیجان زده بالا پرید و گفت

کجا برم؟ -

[25.06.19 12:00]

313

نگاهم به ساحل بود. مامور اسلحه به دست جایی ما بین دختر و پسر ها نفس نفس زنان ایستاده و به دنبال ما می گشت. گممان کرده بود. خدا آن دختر و پسر ها را فرستاده بود برای نجات ما!

:همین که تاکسی راه افتاد ترسیده چرخیدم به سمت مهراد و گفتم

ببینم دستتو؟ -

سرش را به پشت صندلی تکیه داد و چشمانش را با درد بسته بود. صدایم را که شنید چشمانش را باز کرد و دست دیگری را از روی زخم بازویش برداشت. با دیدن خراش نیمه عمیق اشک از چشمم چکید و بی اختیار گفتم:

!وای الهی بمیرم -

سریع دستش را روی زخم گذاشت که جلوی خونریزی را بگیرد و گفت:

... چیزی نیست. خراشه فقط -

:همان طور اشک ریزان گفتم

از کجا می دونی؟ -

:باز سرش را به پشت صندلی تکیه داد و گفت

.می دونم -

بی توجه به حرف او شالم را از روی سرم برداشتم. شانس آورده بودم شال نخی سر کرده بودم. دمش را با دندانم پاره کردم و یک قسمت آن را پاره کردم. با شنیدن صدای پاره شدن پارچه چشم هایش را باز کرد و به من نگاه کرد. دستم را جلو بردم و دستش را پس زدم و بی توجه به نگاهش قسمت پاره شده شالم را دور بازویش بستم و محکم گره زدم که جلوی خونریزی را بگیرم. سنگینی نگاهش را همچنان حس می کردم. هر دو هم چنان نفس نفس می زدیم. حس می کردم سینه ام خس خس می کند و می سوزد. آهسته گفت:

... مرسی -

صاف نشستم و دستم را گذاشتم روی سرم. حس می کردم نبضم روی سرم می زند. در همان حال گفتم:

.خواهش می کنم -

صدای گوشی اش بلند شد. کمی خودش را بالا کشید و گوشی را از جیب شلوارش در آورد و گفت:

.حسینه -

[25.06.19 12:00]
314

:با ترس گفتم

نکنه گرفته باشنش و پلیس باشه؟ -

:سرش را تکانی داد و گفت

.پلیس باشه می فهمم و سریع قطع می کنم -

:بعد از این حرف جواب داد

الو؟ -

.با همه وجودم گوش شدم

زدیم از شهرک بیرون با هر بدبختی که بود. ... آره خوبیم. ... - .تو خوبی؟ ... کجاس؟ ... باشه الان می آیم

:تماس را قطع کرد و گفت

... در رفته بود. یه آدرس داد که بریم اونجا -

لبم را گزیدم و فشار دستم را روی سرم بیشتر کردم. نگاه راننده از آینه دائم روی ما بود. می توانستم بفهمم ترسیده. از نگاه او هم وحشت کردم. دستم را پیش بردم و دست مهراد را که روی ران پایش مشت شده بود گرفتم و آهسته فشار دادم. نگاهم کرد. با نگاه

نا محسوس به راننده اشاره کردم. مهراد سریع نگاهش چرخید به سمت آینه و چیزی که من حس کرده بودم را حس کرد که گفت:

- آقا دستت درد نکنه. به همین میدون که می رسی ما پیاده می شیم.

راننده انگار از خدایش بود که نگفت پس موقع سوار شدن یک آدرس دیگر دادید! در حاشیه میدان توقف کرد و مهراد کیف پولش را در آورد و کرایه اش را حساب کرد. باز هم به او که حواسش بود لحظه آخر موبایل و کیفش را بردارد. همین که از ماشین پیاده شدیم تازه متوجه سر و وضع مهراد شدم. موهای آشفته، رکابی در آن سرما! بدجور جلب توجه می کردیم. بدتر از آن این بود که مهراد خون زیادی هم از دست داده بود و رسما دندان هایش داشت به هم می خورد. شانس آورده بودم کاپشن پسرانه ام را پوشیده بودم. تند تند کاپشنم را در آوردم و گرفتم به سمتش و گفتم:

- اینو بپوش مهراد! من الان تاکسی می گیرم.

نگاهی به من که با یک تونیک نخی جین مقابلش ایستاده بودم کرد و گفت:

- مزخرف نگو! خودت یخ می زنی! بپوش...

[25.06.19 12:00]

315

:دستم را جلوتر بردم و با کمی خشم گفت

بگیرش مهراد! داری می لرزی! من که خون ازم نرفته. الان - !می رم تاکسی می گیرم سوار می شیم گرم می شم. بپوشش

نگاهم کرد و وقتی خشم و جدیتم را دید بدون اعتراض کاپشن را گرفت و در حالی که قیافه اش از شدت درد درهم شده بود به زحمت مشغول پوشیدنش شد. آن سمت میدان تاکسی های خطی را می دیدم. راه افتادم آن سمت. هوا ناجوان مردانه سرد بود. اما چون کلی دویده بودم بدنم داغ بود. دوان دوان خودم را به تاکسی ها رساندم و خطاب به جمیع راننده ها که نزدیک هم ایستاده و :حرف می زدند گفتم

.دربست می خوام -

:یکی از آن ها که پیرمرد مسنی هم بود جلو آمد و گفت

.... نوبت منه دخترم. بریم -

همراهش راه افتادم و سوار تاکسی اش که سمند زرد رنگی بود شدم. بی ماشین شده بودیم و این می توانست بدترین بلایی باشد که :بر سرمان آمده بود. راننده راه افتاد و از داخل آینه گفت

کجا برم دخترم؟ -

:به آن سمت میدان اشاره کردم و گفتم

.اول دور بزنین دوستمو سوار کنین. بعد بهتون آدرس می دیم -

بی هیچ حرف اضافه ای راه افتاد و جلوی پای مهراد توقف کرد. من خودم را کنار کشیدم و مهراد نشست کنار من. خیره به مهراد که عرق روی پیشانی اش نشسته بود و مشخص بود درد می کشید گفتم:

- آدرسو به آقای راننده می گی؟

مهراد چند بار نفس عمیق کشید و آدرس رستورانی را که ما بین شهر انزلی و رشت بود را به راننده داد. بعد از آن سرش را تکیه داد به عقب و چشمانش را بست. با نگرانی گفتم:

- مهراد ... خوبی؟

همان طور چشم بسته گفت:

- خوبم! فقط کاش مسکن داشتم

[25.06.19 12:00]

316

دستم را بالا آوردم و مشغول جویدن ناخن هایم شدم. ترسیده بودم. مثل سگ ترسیده بودم! هر لحظه هم ترسم داشت بیشتر می شد که مبادا بلایی بر سر مهراد بیاید. دست سالمش را چسبیدم و با ترس فشردم. بدون این که چشمانش را باز کند دستم را فشار داد و زمزمه وار گفت:

... نترس! نمی میرم -

:با غیظ زیر لبی گفتم

!خفه شو -

تمام طول مسیر سکوت کرده بودیم. جرئت نداشتیم حرف بزنیم که باز این راننده هم مثل راننده قبلی بترسد. جلوی رستوران مورد نظر توقف کرد و گفت:

همینو می گفتین بابا جان؟ -

:مهراد چشمانش را باز کرد و با نگاهی به سر در رستوران گفت

... بله آقا ممنون -

کیفش را در آورد و کرایه را حساب کرد و پیاده شد. من هم به دنبالش. مهراد داشت می رفت سمت رستوران. ولی من با دیدن داروخانه شبانه روزی که چند متری فاصله داشت با رستوران گفتم:

.مهراد کارتتو بده من و برو -

:مهراد ایستاد و چرخید به سمتم. کنجکاو گفت

کجا می خوای بری؟ -

:اشاره ای به داروخانه کردم و گفتم

.می آم الان -

:متوجه منظورم شد و کارتش را به من داد و گفت

!رمزش صفر پنج هفتاد سه س -

کارت را گرفتم و مهراد نماند تا قیافه متعجبم را ببیند. صفر پنج هفتاد و سه؟ این که تاریخ تولد من بود. یعنی مهراد تاریخ تولد من را می دانست؟ بعید می دانستم. از کجا می خواست بداند؟ زیر لبی :گفتم

... این قدر شکاک نباش مارال! اتفاقیه لابد دیگه -

[25.06.19 12:01]

317

*** .شانه ای بالا انداختم و راه افتادم سمت داروخانه

روز دوم

مادر الیاس حالش بد بود و هی هم بدتر می شد. همه دور هم :نشسته بودند. ایمان هم به آن ها پیوسته بود. حاج خانم نالید

!زنگ بزنیم به پلیس -

:ایمان با خنده گفت

- زنگ بزنیم بگیم مرتیکه سی و چهار ساله گم شده؟ مادر من این یه خراب شده ای سرش گرمه. پیداش می شه. الان پیش پلیس هم بریم می گه باید چند روز از گم شدنش گذشته باشه. الیاس که بچه ... نیست

دل مهراد از همه بیشتر می جوشید. انگار او از همه نگران تر بود. همین که می دانست او آخرین نفر بوده که الیاس را دیده کافی بود تا حالش را از بد هم بدتر کند. از جا برخاست. همه نگاهش کردند. راه افتاد سمت پله های چوبی وسط خانه و گفت:

- من می رم سراغ چند نفر ...

خیلی زود حاضر شد و بعد از برداشتن سوئیچ و کیفش راه افتاد. باید می رفت سراغ دوستان مشترکشان. نمی خواست حتی به مسعود فکر کند. از او بیزار بود. نمی توانست حتی به خاطر الیاس سراغ او برود. برای همین هم بیخیال مسعود سراغ بقیه رفت. می توانست به آن ها زنگ بزند اما دلش تاب نمی آورد. انگار باید حتما همه را رو در رو می دید. جدای از این بعضی از دوست دختر ها الیاس بودند که ممکن بود از او خبر داشته باشند و مهراد شماره هایشان را نداشت.

تازه از خانه المیرا بیرون زده بود که گوشی اش زنگ زد. با دیدن نام سوگل خواست ریجکتش کند که حسی مانعش شد. شاید سوگل از الیاس خبر داشت. خودش هم نمی داست چرا سوگل باید از کسی حتی از او خوشش هم نمی آید خبر داشته باشد. تماس را جواب داد: - بله؟

[25.06.19 12:01]

318

:صدای سوگل دیگر آن صدای پر از ناز و عشوه نبود

!سلام جناب خیانت کار -

:مهراد پوزخندی زد و گفت

تو خودت مریم مقدسی؟ -

!فقط زنگ زدم بگم خیلی پستی -

مهراد عصبی با دست آزادش شقیقه اش را فشرد. الان تنها چیزی که حصوله اش را نداشت همین غر زدن های سوگل بود. برای :همین هم کلافه گفت

مرسی! ببین دختر خانم، بین من و تو همه چی تموم شده. اگه - هم جوابتو دادم فقط یه دلیل داره. می خواستم ببینم تو از الیاس خبر نداری؟

سوگل کمی مکث کرد. فکرش را هم نمی کرد مهرادی که روزی این قدر بیتاب او بود اکنون این قدر سرد با او رفتار کند. کمی هم .طول کشید تا توانست سوال مهراد را هضم کند

تو از حیوونم حیوون تری! پسره نفهم ... من از کجا باید خبر - ... داشته باشم رفیق جون تو کجاست. چیه؟ نکنه تو رو هم قال

مهراد میان حرف زدن سوگل تماس را قطع کرد. واقعا حوصله اش را نداشت. این همه جواب منفی شنیدن از تمام دوستانشان داشت دیوانه اش می کرد. خودش هم نمی فهمید چرا تا این حد

نگران الیاس است! شاید به خاطر جوی بود که خانواده او داده بودند. بی حال و گرفته سوار ماشینش شد. باید بر می گشت خانه. هر چند از خانه هم فراری بود. خانه ای که حاج خانم و ایمان با نگاه های پر سوالشان روانش را چنگ می زدند. اما چاره ای نبود. فعلا باید می ساخت تا زمانی که الیاس خودش را نشان بدهد.
***

از داروخانه خارج شد و خواست به سمت رستوران برود که صدای بوق ماشینی توجهش را جلب کرد. یک اپتیمای مشکی رنگ داشت برایش بوق می زد. با کمی دقت توانست حسین را پشت فرمان و مهراد را کنار دستش ببیند. به آن سمت قدم تند کرد و همین که به ماشین رسید سریع در ماشین را باز کرد و بالا پرید.

[25.06.19 12:01]
319

حسین هم معطلش نکرد و گازش را گرفت. مارال گیج و ویج گفت:

- ماشین از کجا؟

حسین نفس عمیقی کشید و گفت:

- پلیس دنبال من نیست. کسی هم به من شک نداره. رفتم کرایه اش کردم.

مارال در همان حالی که به توضیحات حسین گوش می کرد از داخل نایلون خریدش، یک ورق مسکن بیرون کشید و گفت:

- یه جا وایسا آب بخریم.

مهراد که می دانست مارال آب را برای چه می خواهد کمی چرخید به سمت عقب و گفت:

- بده همین جوری می خورم. آب لازم نیست.

مارال یک دانه مسکن بیرون آورد و توی دست دراز شده مهراد قرار داد. مهراد مسکن را بالا انداخت و همین طور که می بلعیدش گفت:

- لعنتی نمی دونم چرا این قدر می سوزه!

حسین پیش دستی کرد و گفت:

- مطمئنی گلوله داخل نشده؟

مهراد سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نه دیدمش. فقط از کنار دستم رد شده. خراشیده...

این بار مارال جواب داد:

- باید پانسمانش کنم برات. کاش بشه یه جا وایسیم.

حسین جواب داد:

- نمی شه، تو این شهر ردمونو زدن. باید بریم.

[25.06.19 12:01]
320

مارال واقعا از این همه تعقیب و گریز خسته شده بود. با ناراحتی گفت:

- این بار کجا می ریم؟

- بر می گردیم همون ویلایی که اولین بار شماها رفتین.

چشمان مارال گرد شد و متعجب گفت:

- چی؟!!

- فعلا امن ترین جا همون جاست. پلیس که اون جا رو پیدا نکرده. کسایی هم که می خواستن دخلمونو بیارن تنها جایی که به عقلشون نمی رسه همون جاست. کدوم آدم احمقی بر می گرده توی یه مکان لو رفته؟

مارال کمی فکر کرد. حق با حسین بود. آن ویلا می توانست برایشان فعلا امن ترین جا باشد. تنها ترسش از این بود که مهربان آن جا را بلد بود. با این حال نخواست آن را به زبان بیاورد. مهراد به اندازه کافی زجر می کشید. پس حرف را عوض کرد.

- من مطمئنم اون دختره لعنتی و دار و دسته ش لومون دادن.

مهراد پوزخندی زد و گفت:

- خب دو کلمه هم از خانم پیشگو...

مارال در صدد دفاع از خودش در آمد و اعتراض کرد:

عزیز من! الان عصر فناوریه! فکر می کنی ملت خرن؟ تو - معروفی ... مطمئن باش کلی از پستای مجازی الان در مورد تو و قتل دوستته. اون دختره هم دیددت توی اینترنت. حالا یا خودش یا یکی از دوستاش ... تصمیم گرفتن لوت بدن.

مهراد به فکر فرو رفت. آن روزی که حورا زنگ زد که قرار بگذارد به مهراد گفت:

فقط ریشاتو بزن وگرنه نمی آم! -

حورا می خواست او را بدون ریش ببیند تا مطمئن شود این مرد همان مردی است که تصویرش به عنوان قاتل در اینترنت پخش شده. .

[25.06.19 12:38]

321

آخر شب هم وقتی با ناراحتی می خواست از مهراد جدا شود قضیه ریش های مهراد را به رویش آورده بود. حق با مارال بود. دستش مشت شد و غرید:

.... ای تف تو روحت دختره -

فحشی که داد باعث شد جیغ مارال بلند شود:

... مهراد! خیلی بی ادبی -

حسین که حسابی عصبی شده بود در حالی که سعی می کرد جلوی عصبانیتش را بگیرد گفت:

- رفیق من! شما اگه این قدر الکی خوش نبودی این بلا هم سرت نمی اومد. تقصیر خودته.

مهراد سکوت کرد. از شنیدن نصیحت و سرزنش بیزار بود. خودش می دانست اشتباه کرده نیازی نبود همه این را به او گوشزد کنند.

ماشین غرق سکوت شد. هر سه عصبانی بودند. هر کدام به دلیلی. اما بیشتر از همه از رکبی که خورده بودند. حسین ضبط را روشن کرد. این یکی ضبطش فلش داشت. صدای خواننده در ماشین پیچید. - دلداده توام رویای هر شبی

عاشق نمی شدم عاشق شدم ببین

مارال سرش را به شیشه تکیه داد. نگاهش به آینه بغل سمت راست ماشین گره خورد. گره خورد در نگاه مهراد. نگاهی که عجیب بود برایش. انگار مهراد داشت او را کالبد شکافی می کرد. دقیق نگاهش می کرد و به دنبال چیزی در او بود. این قدر نگاهش عمیق بود که مارال نمی توانست از او چشم بردارد. مارال هم داشت فکر می کرد. فکر می کرد به این که چرا موقعی که مهراد تیر خورد حس کرد قلبش در سینه ایستاده؟ چرا این قدر به خاطر او ترسیده بود؟ حتی چرا الان که می دانست مهراد درد می کشد باز هم کلافه بود و فقط دلش می خواست هر چه سریع تر دست

مهراد را پانسمان کند تا دردش کمی کم تر شود. این مرد که جز آزار او کاری نکرده بود. مهربانی های مهراد در ذهنش پر رنگ شد. خیلی وقت ها مهراد هوایش را داشت. خیلی وقت ها مهراد برایش سنگر شده بود. نمی توانست چشمانش را روی تمام این حس ها ببندد. کسی از درونش داد کشید:

- خودت رو بیچاره نکن. مارال این مرد به هیچی پایبند نیست!

[25.06.19 12:38]

322

بدتر از آن این بود که مهراد خودش در میان زمین و آسمان معلق بود. هر لحظه امکان داشت سقوط کند. اگر دل به او می باخت و مهراد سقوط می کرد چه بر سر مارال می آمد؟ بدون شک او هم سقوط می کرد. - راحت از این دل مرو که جانم می رود

هر کجا روانه شوم صدایت می زنم

جان من رها به سوی تو شد

نگاه من اسیر موی تو شد

نگاه مهراد هر لحظه داغ تر و داغ تر می شد. مارال آب دهانش را قورت داد و به سختی چشم از مهراد گرفت و کمی خودش را متمایل کرد به سمت چپش که دیگر دید به آینه نداشته باشد. خواننده

با صدای خاصش قصد جان او را کرده بود و نمی گذاشت یک لحظه هم به افکارش پر و بال ندهد. از همان روز ها که در پی مهراد افتاده بود تا شاید بتواند با او مصاحبه کند از این مرد خوشش می آمد اما هیچ وقت نتوانسته بود این را به خودش اعتراف کند. این مدتی که با او سپری کرده بود داغ دلش را تازه کرده بود. دیگر حسش آن قدری پر رنگ شده بود که راه فراری برایش باقی نمانده بود. - دل به دریاها بزن از عشق بگو زیبای من

به هر کجا روی کنار توام

جانم جانانم تویی زیبا تویی رویا تویی

 قسم به جان من قسم نرو

***

:دیگر حسابی از گیلان دور شده بودند که مارال بی طاقت گفت

می شه یه جایی وایسیم یه کم؟ -

:حسین از داخل آینه مارال را نگاه کرد و گفت

چیزی شده مگه؟ -

:مارال با غیظ گفت

یه نگاه به دوستت بنداز! داره درد می کشه. وایسا یه گوشه - ... بتونم دستشو ببندم اقلا

[25.06.19 12:38]
323

حسین نگاهش چرخید سمت مهراد و مهراد که توی دلش به خاطر نگرانی مارال حس عجیبی به طغیان در آمده بود سعی کرد حسش را نادیده بگیرد و گفت:

- من خوبم مارال، شلوغش نکن.

مارال همان طور با غیظ گفت:

- باشه من حالم بده! چند ساعته یه کله داریم می ریم. یه دقیقه وایسین چهار تا چیز بخرین بخوریم اقلا.

مهراد چرخید سمت حسین و در حالی که سعی می کرد دردش خیلی هم در صورتش نمود نداشته باشد خندید و گفت:

- خانم عادت دارن فکشون مدام بجنبه.

مارال با یادآوری خاطراتشان خنده اش گرفت اما سعی کرد خنده اش را قورت بدهد که به خاطر جدیت او هم که شده حسین یک جایی توقف کند. حسین که خودش هم خسته شده بود در اولین رستوران بین راهی که دید کنار زد و بعد از توقف کامل ماشین چرخید سمت مهراد و گفت:

- تو نیا پایین. ریشاتو زدی خطرناک شدی. هر کسی ممکنه بشناسدت.

مارال زودتر از هر دو نفر آن ها پیاده شد و در حالی که در سمت مهراد را باز می کرد گفت:

- توام نمی گفتی من نمی ذاشتم پیاده شه با این حالش. نا نداره راه برە! شما برو خرید کن من با ایشون کار دارم.

حسین چند لحظه ای نگاهشان کرد. این دو نفر جلوی چشم او به هم دل داده بودند و جالب بود که همچنان از احساسشان فراری بودند. لبخندی زد و بی هیچ حرف دیگری از آن ها فاصله گرفت. مارال جلوی پای مهراد زانو زد و با دقت مشغول باز کردن شالش از روی زخم شد. در همان حال غر زد:

- حتما من باید داد و هوار کنم تا این وایسه؟ می خواستی با این حالت تا کجا هیچی نگی؟

مهراد خیره چشمان مارال که به زخم او دوخته شده بود مانده بود و حتی نمی توانست پلک بزند. عجیب بود که حتی نمی توانست جواب مارال را بدهد. مارال هم بدون این که منتظر جواب او بماند با صبر و حوصله زخم او را تمیز کرد، ضد عفونی کرد، دارو زد و بعد با حوصله آن را بست. کارش که تمام شد تازه چشمانش را بالا آورد و با مهراد که عرق روی پیشانی اش سرسره بازی می کرد چشم تو چشم شد. با دیدن عرق ها قیافه اش در هم شد و گفت:

- ببخشید! خیلی دردت گرفت؟

[25.06.19 12:38]

مهراد نا خودآگاه دستش را جلو برد و به نرمی روی گونه مارال کشید. مارال حس کرد جریان قوی برق از تنش عبور کرده. همان جا که نشسته بود خشکش زد و چنان در نگاه مهراد غرق شد که امکانش بود هر لحظه از خود بیخود یادش برود در مکان عمومی هستند و مهراد را ببوسد. مهراد هم دقیقا حس مشابهی داشت و به شکل عجیبی در جادوی نگاه مارال غرق شده بود. دیگر چیزی نمانده بود آن ها از خود بیخود شوند که با صدای حسین هر دو از جا پریدند. مارال نفهمید چه طور در ماشین را ببندد و برود بنشیند عقب. - ناهار گرفتم. یه ذره هم خوردنی برای توی راه ... دستشویی نمی خواین برین؟

:مارال و مهراد هر دو گفتند

!چرا -

:و بعد هر دو گفتند

!نه ولش کن -

حسین دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و زن زیر خنده. :مهراد که هم عصبی بود و هم خجالت زده غرید

... زهرمار -

:حسین همان طور که می خندید گفت

دستشویی بانوان سمت راست ساختمونه. دستشویی آقایون سمت چپ. پاشین برین تا نترکیدین بابا ..

مارال از ماشین بیرون پرید و دوید به سمتی که حسین گفته بود. با این که کاپشن تنش نبود عجیب بود که اصلا سرما را حس نمی کرد. ***

به شهر مورد نظرشان رسیده بودند. مارال و مهراد در سکوت عجیبی غرق شده بودند و حوصله حسین را هم سر برده بودند. برای همین هم بدون مشورت با آن ها قبل از این که بالای کوه برود و خودشان را در آن ویلا گیر بندازد تصمیم گرفت جلوی رستورانی بایستد تا شام بخورند. ماشین که متوقف شد اول از همه مهراد به حرف آمد:

چرا وایسادی؟ -

[25.06.19 12:38]

325

حسین کمربندش را باز کرد. کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

خشک شدم بابا! بریم یه شامی بزنیم بر بدن. بعدش شما اون - یارو که ازش ویلا رو گرفتی پیدا کن تا بیاد کلید ویلا رو بده ...

قبل از مهراد مارال جیغش بلند شد:

خب اونو از کجا پیدا کنیم؟ -

مهراد که درد دستش شدیدا بهبود یافته بود و دیگر ضعف قبل را در خودش احساس نمی کرد به حرف آمد و گفت:

... شماره ش رو حفظم. اینم از شانسمونه -

مارال و حسین که هر دو نا امید شده بودند نفسی از سر آسودگی کشیدند و از ماشین پیاده شدند.

داخل رستوران بعد از سفارش غذا هر سه پشت میز نشسته و باز در سکوت غرق شده بودند. حسین خسته از این اوضاع گفت:

خب مهراد. حرف هایی که در مورد گذشته زدی بهمون یه سر نخ داد. اما کافی نبود. من هنوز نمی دونم باید بریم سوگل رو خفت کنیم یا پای افراد بیشتری در میونه. -

مهراد فکر های دیوانه کننده ای که تمام طول مسیر داشت مغزش را می جوید را پس زد، نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

فکر می کنی خودم می دونم؟ -

حسین نمک دان روی میز را کشید سمت خودش و در حالی که آن را روی میز سر می داد گفت:

من دارم دنبال یه نفری می گردم که انگیزه ش خیلی بالا تر از این باشه که بخواد تو رو بندازه گوشه هلفدونی. یه نفری که به نظر می آد قشنگ دلش می خواد به خاک سیاه نشستن تو رو ببینه. دشمن خانوادگی ندارین؟ -

:مهراد پوزخندی نشست کنج لبش و گفت

- چرا، یه خاندانی هستن که چشم ندارن هیچ کدوم ما رو ببینن. به خصوص پدر و مادر مرحوممو. اما خب فکر کنم دیگه بعد از فوت پدر مادرم کینه ای نمونده باشه ...

حسین و مارال هر دو کنجکاو به مهراد نگاه کردند و حسین :پرسید

- چیه قضیه؟

[25.06.19 12:38]

326

مهراد بطری آب معدنی را که همان لحظه گارسون با بقیه مخلفات روی میز چیده بود را کشید سمت خودش و همین طور که در :بطری را باز می کرد گفت

- پدر من چند سال قبل از مادرم با زن دیگه ای ازدواج می کنه. اما متاسفانه اون زمین مریض می شه و قبل از این که یک سالگی بچه شو ببینه فوت می شه.

:حسین متعجب گفت

- بچه؟

:مارال با چشمان گرد شده پرید وسط و گفت

مهربان خواهر ناتنی توئه؟ -

مهراد لیوانی آب ریخت و در حالی که آن را می نوشید سرش را به نشان مثبت تکان داد و مارال چشمانش را بست. مهراد پوفی کرد و لیوانش را روی میز گذاشت و ادامه داد:

- اقوام پدرم نمی ذارن اون مجرد بمونه. با یه بچه خیلی کوچیک برای پدرم سخت بوده که هم به کارش برسه و هم به خونه و بچه ش. پس تصمیم می گیرن زنش بدن ... از اون طرف اقوام مادر مهربان شدیدا با این جریان مخالف بودن و می گفتن نمی ذارن بچه خواهرشون زیر دست یه غریبه بزرگ بشه و از پدرم مدام می خوان که بچه رو بده به اونا. اما بابای منم شدیدا بچه شو دوست داشته و زیر بار نمی ره. پدرم سال بعدش با مادرم ازدواج می کنه و اقوام مادرمم راه به جایی نمی برن ... حتی قانونی هم نمی تونستن بچه رو از پدرم بگیرن. بابا که می بینه اونا خیلی دارن جلز ولز می کنن قول می ده هر زمان که بخوان بذاره بیان بچه رو ببینن. مادر من عین یک مادر واقعی مهربان رو بزرگ می کنه. وقتی مهربان پنج سالش بوده من به دنیا می آم. من هیچ وقت حتی لحظه ای حس نکردم مهربان خواهر ناتنی منه. گاهی برای من بیشتر مادر می شد تا خواهر بزرگ تر. مهربان هم همیشه می گفت که مادرمون رو عین مادر واقعی دوست داره و هرگز حتی لحظه ای حس نکرده اون زن مادرش نیست.

به این جا که رسید غذا ها را آوردند و مهراد سکوت کرد. مارال و حسین بی صبرانه منتظر بودند گارسون غذاها را روی میز بچیند تا ادامه ماجرا را بشنوند.

[25.06.19 12:38]

327

همین که گارسون رفت مهراد همین طور که قاشق و چنگالش را بر می داشت ادامه داد:

- من یادمه وقتی خیلی کوچیک بودم دایی ها و خاله های مهربان می اومدن خونه مون. اونا هیچ احترامی به مامانم نمی ذاشتن. می اومدن چند ساعتی با مهربان سر گرم می شدن و بعد هم می رفتن. بعد از رفتنشون مهربان همه چیزو به مامانم می گفت. می گفت که چه طور سعی می کنن اونو عیه مامانم کنن. در اصل تصمیم داشتن مهربان این قدر با مامانم بد بشه که بتونن بعد از یه سنی از طریق قانون اقدام کنن و مهربان رو ببرن پیش خودشون. اما مهربان عاشق مامانم بود. برای همین رفتار هاشون هم بود که مهربان وقتی سیزده چهار ده ساله شد کم کم پای اونا رو از خونمون برید و این باز شد یه دلیل که اونا با خانواده من چپ بیفتن. اعتقاد داشتن مادرم و پدرم کاری کردن که مهربان نخواد دیگه اونا رو ببینه. در حالی که مامان بدبخت من بارها از مهربان خواهش کرد بذاره بازم اونا بیان و برن. اما مهربان انگار هیچ

حسی نسبت به اونا نداشت. بعد از چند سال اون خاندان کم کم برای همیشه از یاد همه مون رفتن ... الان که تو گفتی دشمن خانوادگی من یادم افتاد به اونا.

حسین هم قاشق چنگالش را برداشت و در حالی که مرغ روی برنجش می گذاشت نفس عمیقی کشید و گفت:

- عجب! فکر نمی کنی شاید به خاطر ناتنی بودن مهربان پدرت نخواسته ارثش به خودش برسه؟ یعنی علاقه بیشتری به تو نداشته پدرت که باعث کینه توی مهربان بشه؟

من هم دقیقا همین طور فکر می کردم اما دلم نمی آمد این را رک به مهراد بگویم. مهراد قاشق غذایی که خورده بود را بلعید و گفت:

- به خاطر اتفاقاتی که تا الان افتاده منم مثل شما به مهربان شک دارم اما دلیلش این نمی تونه باشه. پدرم هیچ وقت بین من و مهربان فرقی نذاشت. اگه نخواست سهم ارثش مستقیم به خودش برسه هم دلیلش بر می گشت به شوهرش. شوهر مهربان واقعا آدم کثیفی بود.

مارال وارد بحث شد و گفت: - شوهر مهربان چی؟ اون نمی تونه توی این مسائل دست داشته باشه؟

مهراد پوزخندی زد و گفت:

- شوهر مهربان ریقو تر از این حرفاست. جرئتشو نداره علیه من نقشه بکشه.

حسین همین طور که سرگرم غذا خوردنش بود گفت:

مظنونین زیادن! آدم نمی دونه واقعا بیشتر فکرش رو بذاره - روی کدوم یکی از این مورد ها. ولی اون سری که پیشت بودم بهت گفتم. باید اول از همه بریم سر وقت شاهد. شاید بشه یه جوری اونو به حرف بیاریم ببینم کی پرش کرده که شهادت دروغ بده؟

[25.06.19 12:38]

328

مهراد شانه ای بالا انداخت و گفت:

من بعید می دونم بشه از طریق اون به جواب رسید. حتما اون - قدری گرفته که راضی شده همچین کاری بکنه.

حسین با چنگالش اشاره ای به مهراد کرد و گفت:

می رم از طرف تو بهش پیشنهاد دو برابر می دم -.

مهراد با تردید نگاهی به حسین انداخت و گفت:

فکر می کنی جواب بده؟ -

حسین شانه ای بالا انداخت و گفت:

یه امتحانی می کنیم دیگه! تا کی قراره فرار کنی و ما هم به - دنبالت؟ بالاخره باید به یه جایی برسیم. اگه هم نرسیدیم که ...

مهراد با پوزخند گفت:

- بنده باید از ایران برم. این دیگه تهشه ...

- راهی جز این برات نمی مونه! بمونی اعدامت می کنن. اونم بی گناه.

مارال از جا برخاست. همین که صندلی اش را عقب داد و ایستاد نگاه هر دو مرد به او خیره شد. اشاره ای به سمت سرویس بهداشتی کرد و گفت:

- بر می گردم ...

بعد از آن دیگر نماند تا ادامه بحث آن دو دوست را بشنود. با قدم های سریع ولی متزلزل خودش را به سرویس بهداشتی رساند. همین که داخل شد و در را بست رو به روی آینه ایستاد و با دست سالمش قلبش را چنگ زد. اشک در چشمانش جمع شده بود. زیر لبی غرید:

- چه بلایی سر قلبت آوردی مارال؟

قلبش داشت می سوخت. او برعکس آن سه نفر به سه شکل به این پرونده نگاه می کرد. مهراد یا اعدام می شد، یا از ایران می رفت، یا تبرئه می شد و بر می گشت به شوکت سابقش که در هر سه صورت مارال برای مهراد و مهراد برای مارال تمام می شد. قطره اشکی از چشم راست مارال بیرون چکید. لبش را گزید و خیره به خودش نالید:

خودت خودتو بدبخت کردی! ننال بدبخت! قوی باش! قوی باش! - !قوی باش

[25.06.19 12:38]
329

او همیشه قوی بود. قوی تر از تمام دوستانش. قوی تر از تمام دور و بری هایش. چشمانش را بست. اشک هایش بیرون جهیدند. چه قدر دلش نازنینش را می خواست. نازنین در این موراد حسابی می توانست کمکش کند. چه قدر احساس تنهایی می کرد. ای کاش همه چیز هر چه زودتر تمام می شد و می توانست برگردد به پناهگاه امنی که نازنین برایش ساخته بود. به آن آپارتمان دوست داشتنی شان. دیگر نمی توانست این شرایط را تحمل کند. حالا که قلبش به احساسش اعتراف کرده بود دیگر همه چیز برایش سخت شده بود. دیگر نمی توانست بی تفاوت باشد. از خودش می ترسید. از عکس العمل هایش در برابر مهراد می ترسید. دیگر نمی دانست چه کاری درست است و چه کاری غلط ....

باید از دستشویی خارج می شد. خیلی وقت بود آنجا مانده بود. چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید. چند مشتی آب سرد توی صورت خودش پاشید و بعد از آن از آن جا خارج شد. مهراد و حسین شدیدا مشغول حرف زدند بودند. همین که مارال نشست مهراد موشکافانه نگاهش کرد و گفت:

چه قدر طول کشید؟ -

مارال سعی کرد خودش باشد. بدون نگاه کردن به مهراد آهسته گفت:

- مطمئنا دوست نداری سر غذا خوردنت توضیح بدم اون تو چی کار می کردم.

حسین زد زیر خنده اما نگاه مهراد موشکافانه تر شد. نوک بینی مارال قرمز بود. او گریه کرده بود؟ حسین همچنان بحث را از سر گرفته بود و داشت حرف می زد اما مهراد دیگر هیچ چیز را نمی شنید. مارال برای چه گریه کرده بود؟ قبل از این که برود دستشویی بحثشان بر سر چه بود؟ رفتن او از ایران و یا اعدامش. مارال برای رفتن او ... چشمانش را بست. - دستت درد می کنه؟

دوست داشت چشمانش را باز کند و خطاب به حسین که این را پرسیده بود بگوید:

- نه حاجی! تو این وسط مزاحمی. اگه تو نبودی من خیلی حرفا داشتم به این دختره بگم.

چشم هایش را باز کرد و آهسته گفت:

- نه! خسته م ...

حسین نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- دیرم هست. می خوای به این یارو زنگ بزنی؟

[25.06.19 12:38]
330

مهراد از جا برخاست. اشتهایش کور شده بود. او خودش داشت از حس جدید که در تار و پود وجودش تنیده بود دیوانه می شد همین را کم داشت که مارال را هم در این اوضاع و احوال ببیند. از جا برخاست و گفت:

- می رم بهش زنگ بزنم. شما هم خوردین بیاین.

همین که چرخید برود یک لحظه چیزی به ذهنش آمد و باعث شد برگردد و با عتاب به حسین نگاه کند. حسین چند لحظه ای طول کشید تا بفهمد معنی این نگاه چه می تواند باشد. اما همین که فهمید با کلافگی سرش را تکان داد و گفت:

- برو مهراد!! مهراد نفس عمیقی کشید و چرخید و به سمت خارج رستوران پا تند کرد. همین که مهراد رفت حسین زیر لبی غرید:

- فکر کرده با خر طرفه. بابا من چی کار به زن تو دارم؟

مارال که کلا حواسش نبود و در عالم دیگری سیر می کرد تکانی خورد و گفت:

- چی؟

حسین با دهان پر گفت:

- هیچی، غذاتو بخور.

:مارال نگاهی به بشقاب تقریبا دست نخورده اش انداخت و گفت

.میل ندارم -

:حسین با چنگالش به بیرون رستوران اشاره کرد و گفت

... پس برو پیش مهراد. منم می آم الان -

مارال بدون اعتراض از جا برخاست. در اعماق وجودش تصمیم گرفته بود قدر این روز های اخر را بداند. نمی خواست خرابشان کند. پس بهتر بود که کنار مهراد باشد. شاید در آینده کمتر حسرتش را بخورد. پایش را که از رستوران بیرون گذاشت مهراد را دید که کنار ماشین ایستاده و با گوشی اش صحبت می کند. کنار او رفت و همان جا ایستاد. مهراد غرق صحبت هنوز متوجه حضور . .مارال نشده بود

[25.06.19 12:38]

331

آره داداش برگشتیم دیگه. حالا معلوم نیست چند شب بمونیم. -
... موقع رفتن باهات حساب

به این جا که رسید چرخید و رخ به رخ مارال شد و جمله اش نیمه تمام ماند. مارال به او خیره مانده بود و او به مارال. معلوم نبود

کریم از آن سمت خط چه می گفت که مهراد سعی کرد خودش را جمع و جور کند:

- آره ... خب ... می آیم تا چند ساعت دیگه ... هان؟ نه! گفتم چند ساعت؟ منظورم همون چند دقیقه بو ...

مارال بی اختیار جلو رفت و قبل از این که بتواند جلوی دل سرکشش را بگیرد سرش را روی سینه مهراد گذاشت و مهراد در جا لال شد. گفتنی ها را به کریم گفته بود. دیگر نمی توانست حتی خودش را جمع و جور کند که بخواهد جوابش را بدهد. قرار شده بود کریم تا دقایقی دیگر جلوی در ویلا باشد. پس تماس را قطع کرد. دستش دور شانه مارال پیچید و آهسته گفت:

- چه می کنی با من دختر؟

باز اشک به چشمان مارال نیش زد. خواست چیزی بگوید که مهراد سریع خودش را کنار کشید و مارال صدای حسین را از پشت سرشان شنید:

- زنگ زدی مهراد؟

مارال رفت سمت در عقب ماشین. همان جا در تاریکی ایستاد و تند تند مشغول پاک کردن اشک هایش شد. مهراد کوتاه در جواب حسین گفت:

- آره بریم.

هر سه سوار ماشین شدند و راه افتادند. مارال همان عقب مچاله شده و چشمانش را بسته بود. از دست خودش حتی ناراحت هم نبود

بابت کاری که کرده بود. او بی پروا بود! داشت می فهمید که حتی در عشق هم بی پرواست. تا آن لحظه عشق را تجربه نکرده بود.

حسین ضبط ماشین را روشن کرد و گفت:

- قبلا باید دائم جداتون می کردم که هی نپرین بهم! الان معلوم نیست چتونه این قدر ساکتین جفتتون! حوصله آدم سر می ره.

مهراد سرش را به پشت صندلی تکیه داد و غوطه ور در افکار خودش گفت:

- حسین حرف می زنی زیاد.

[25.06.19 12:38]

332

حسین صدای ضبط را زیاد کرد و گفت:

- جواب شما باشه واسه یه وقتی و یه جایی که خانوم اونجا نباشه.

مارال غرق صدای خواننده شد:

در پی چشمت شهر به شهر خانه به خانه شدم روانه -

گل عشقم را چیدی دانه به دانه چه عاشقانه

آرام آرام آتش به دلم زدی بنشین که خوش آمدی رویای من

این تو این جان من شوق چشمان من عاشق ها می کشی زیبای من

لبخند روی لب مارال نشست. جمله مهراد مدام در ذهنش تکرار می شد:

- چه می کنی با من دختر؟

یعنی می شد مهراد هم درگیر احساسی شبیه او شده باشد؟ نمی دانست می تواند به احساس او اعتماد کند یا نه. می ترسید. خیلی می ترسید که احساس مهراد هوسی بیش نباشد. آن وقت او باید چه می کرد؟ مارال بکر بود! اما مهراد که بکر نبود. کسی از درون مارال گفت:

- اگه اونم تا حالا عاشق نشده باشه بکره. غیر از اینه؟

نمی دانست. شیطنت های مهراد را باید می گذاشت پای بکر نبودنش؟ آن لحظه تنها چیزی که می دانست این بود که اگر احساس مهراد هم شبیه احساس خودش باشد قید همه شیطنت های گذشته او را بزند. شاید کارش اشتباه بود اما دست خودش هم نبود.

- مثل تو دنیا ندیده فصل عشق ما رسیده

رو نمایان کردی و یک شهر دستش را بریده

کفرم و دینم تو هستی هر چه می بینم تو هستی

بیستون ها می کنم من چون که شیرینم تو هستی

اما حتی اگر این عشق دون طرفه هم باشد باز هم قلبش را می سوزاند. تکلیف مهراد مشخص نبود. اگر اعدام می شد چه؟ چه چیزی در آن صورت از مارال باقی می ماند. در این مورد دیگر

حتی نازنین هم نمی توانست به دادش برسد. باید خودش دست به کار می شد و مهراد را وادار می کرد که از ایران برود.

[25.06.19 12:38]
333

شاید در این صورت یک روزی می توانست باز او را ببیند. اما اگر گیر می افتاد .... دیگر هیچ امیدی نبود. اگر مهراد گیر می افتاد مارال زودتر از او این بیرون جان می داد. - من تو را راحت نیاوردم به دست ای جان

بعد عمری بر دلت مهرم نشست ای جان

جز تو در قلبم دگر عشقی ندارم من

آن شود پیدا مگر من می گذارم من

جاده کوهستانی را تا انتها با موسیقی های دیوانه کننده ای که حسین انتخاب می کرد سپری کردند تا دوباره رسیدند جلوی همان ویلا. همان ویلایی که برای مارال همه چیز در آن شروع شده بود. موتور کریم هم همان جا جلوی در بود. مهراد گفت:

- بشینین تا درو باز کنه.

و خودش پیاده شد. با کریم دست داد و خوش و بشی کرد. چند لحظه بعد کریم در ویلا را برایشان باز کرد. حسین که ماشین را راه انداخت مارال پرسید:

- این کریم یعنی تو فضاهای مجازی نمی چرخه که مهرادو بشناسه؟

حسین ماشین را پارک کرد و گفت:

- چه می دونم! اگه بشناسه هم احتمالا بیشتر دنبال پوله. تو این فصل خر می آد نوک کوه ویلا بگیره آخه؟

این هم حرفی بود. هر دو از ماشین پیاده شدند. مهراد داشت در را می بست. حسین به کمکش شتافت و گفت:

- ول کن تو با این دستت. من می بندم...

مارال وسط حیاط ایستاده و به ویلا خیره مانده بود. فقط چند شب را این جا سپری کرده بود ولی شدیدا به آن علاقه پیدا کرده بود. خودش هم نمی دانست چرا. با شنیدن صدای مهراد کنار گوشش از جا پرید:

- نمی دونم چرا، ولی دوست دارم بگم هیچ جا خونه خود آدم نمی شه. نه؟

[25.06.19 12:38]

334

لبخند روی لب مارال نشست. حس مهراد هم نسبت به این جا شبیه حس او بود. مهراد راه افتاد به سمت در ساختمان و مارال هم به دنبالش رفت. در همان حال آهسته گفت:

- مهربان این یارو کریم رو می شناسه. یه موقع کریم لومون نده.

مهراد کلید را در قفل در چرخاند و گفت:

- سیبیلشو حسابی چرب کردم. گفتم هیچ کس خبردار نشه. خیالت راحت ...

مارال نفس عمیقی کشید و با صدای بلندی گفت:

- حسین چمدون منم بیار ...

و وارد ویلا شد. مهراد چرخید سمت حسین که دست به کمر و با غیظ به مهراد و مارال نگاه می کرد. هر سه نفر دست هایشان مجروح بود. اما همه چیز سر حسین خراب شده بود. ***

- روز سوم. مهراد ... مهراد بیدار شو.

چشم هایش را که باز کرد حس کرد دو مته در دو طرف شقیقه هاش گذاشته اند و در حال سوراخ کردن جمجمه هایش هستند. سرش بدجور درد می کرد. مهربان لب تختش نشسته بود و با نگرانی به او خیره مانده بود. مهراد چشم هایش را از شدت درد ریز کرد و گفت:

- چی شده؟

مهربان که خیالش راحت شد مهراد را بیدار کرده از جا برخاست و گفت:

- به خدا توام با این دوستت. زندگی برامون نذاشته!

مهراد سر جایش نشست. با هر دو دست سرش را چسبید و نالید:

- چی شده باز؟

[25.06.19 12:38]

335

مهربان راه افتاد سمت پرده های اتاق. پرده های را تا انتها کشید. نور کف اتاق پهن شد. رفت سمت در و گفت: - مادرش داره دیوانه می شه بنده خدا! هی گفتیم پیدا می شه پیدا می شه پس کو؟ داداشش رفته اداره پلیس خبر بده. گفتن اگه تا فردا پیدا نشد اقدام می کنن.

مهراد از جا برخاست و متعجب گفت:

- به پلیس خبر داده؟

مهربان از اتاق خارج شد و در همان حال صدایش را بلند کرد که مهراد بشنود:

- آره. مامانش وادارش کرده ...

مهراد وارد حمام شد. مطمئن بود اگر الیاس پیدا شود جدا از اینکه خودش یک دل سیر او را می زد الیاس هم یک دل سیر آن ها را می زد که این طور شلوغش کرده اند. حتی اگر او می خواست به الیاس فکر نکند هم دیگران نمی گذاشتند. معده اش چنان می جوشید که حد و حساب نداشت. سرش هم که مرزی تا انفجار نداشت.

بعد از دوش گرفتن از حمام خارج شد و پایین رفت. مهربان صبحانه را حاضر کرده بود. همچنان داشت زیر لب غر می زد:

- پسره پیدا شد بگو یه مدت پاشو شرکت نذاره! نمی خوام ریختشو ببینم!

مهراد کم کم داشت به ذهنیت خودش شک می کرد. به مهربان نمی آمد حسی به الیاس داشته باشد. حتی اگر داشت هم خیلی خوب داشت فیلم بازی می کرد. مهراد پشت میز نشست و گفت:

- یه قهوه به من بده سرم داره می ترکه.

مهربان مشغول درست کردن قهوه شد و همزمان پرسید:

مسکن هم می خوای؟ -

مهراد سرش را چسبید و گفت:

- نه معده م درد می کنه. می ترسم بدتر بشه.

مهربان با نگرانی قهوه را حاضر کرد. جلوی مهراد روی میز گذاشت و گفت:

داری چی کار می کنی با خودت؟ -

[25.06.19 12:38]
336

مهراد سرش را بالا گرفت و خیره به چشمان مهربان خواهرش گفت:

- اگه توام می دونستی آخرین کسی هستی که یه آدم مفقود الاثر رو دیدی حالت بد نمی شد؟

مهربان نشست رو به روی مهراد و با ناراحتی گفت:

- مهراد! نذار ذهنت به جاهای بد کشیده بشه! حتما پیداش می شه. الیاس کلا الکی خوشه.

مهراد قهوه اش را داغ نوشید و در حالی که از جا بر می خاست گفت:

- منم نخوام ذهنم به جاهای بد کشیده نشه نمی ذارن!

مهربان از پشت سرش گفت راه افتاد که از آشپزخانه خارج شود:

- امروز منم می آم باهات شرکت ...

مهراد فقط سرش را تکان داد و رفت که حاضر شود. نمی شد از شرکتشان بگذرند. تمام مدت تا عصر که سر کار بودند مهراد معده

اش را می فشرد و نگاه مهربان با نگرانی در پی اش می دوید. چندین بار ایمان با گوشی او تماس گرفت. نمی دانست چرا ایمان نمی فهمد که اگر او خبری از الیاس پیدا کند حتما خودش با آن ها تماس خواهد گرفت. هر بار هم می توانست صدای مادر الیاس را در پشت زمینه بشنود. ساعت کاری که تمام شد کتش را برداشت و خطاب به مهربان گفت:

- تو برو خونه. من می رم جایی کار دارم ...

مهربان با نگرانی قدمی جلو آمد و گفت:

- منم می آم؟ کجا می خوای بری.

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نه شاید حاج خانم و ایمان بخوان بیان اونجا. بهتره تو خونه باشی. منم سعی می کنم زود بیام ...

بعد از آن دیگر نماند که چیزی بشنود. حس می کرد حتی در چشمان مهربان هم کم کم دارد شک ظاهر می شود. شاید هم شک نبود. ترس بود. شاید مهربان هم داشت می ترسید از این همه نبودن الیاس و بلایی که ممکن بود این نبودن بر سر برادرش بیاورد.

مهراد سوار ماشینش شد و چند باری با انگشتان دست راستش روی فرمان ضرب گرفت. چاره ای نبود. باید به سراغ او می رفت. مسعود تنها کسی بود که الیاس بیش از اندازه با او صمیمی بود.

[25.06.19 12:38]
337

به خاطر دعوایی که با الیاس پشت سر گذاشته بودند شاید الیاس ترجیح داده بود تعطیلاتش را با مسعود سپری کند. اگر می رفت و می دید مسعود هم نیست مطمئن می شد که این دو نفر هر جایی که هستند با هم هستند. پوفی کرد و ماشین را راه انداخت. از این پسر بدش می آمد. همیشه با الیاس بر سر او بحث داشتند. معتقد بود اگر الیاس در کثافت کاری هایش زیاده روی می کند یکی از دلایش همین مسعود است. پشت در ویلای بزرگ او که رسید ماشین را پارک کرد و پیاده شد. این که او از مسعود خوشش نمی آمد فقط مختص به خودش نمی شد. متقابلا مسعود هم از او خوشش نمی آمد و برای همین این قدر داشت عذاب می کشید زا این که مجبور بود به شخصی مثل او رو بزند. پشت در خانه او ایستاد و زیر لبی غرید:

- الیاس اگه پیدات کنم انتقام این که وادار به این کارم کردی رو حتما ازت می گیرم.

بعد از این حرف دستش را بالا برد و زنگ خانه را فشرد. چند لحظه ای طول کشید تا صدای خدمتکارش را شنید:

- کیه؟

تک سرفه ای کرد تا صدایش صاف شود و گفت:

- آقا مسعود هستن؟

مرد و زنده شد تا جواب شنید:

- بله شما؟

شاید اولین بار بود که پشت در خانه کسی می رفت و از خدا می خواست او نباشد! همین که فهمید مسعود خانه است فسش خوابید ولی باز هم با خودش گفت شاید مسعود از الیاس خبر داشته باشد. برای همین گفت:

- بهشون بگید مهراد هستم.

- چند لحظه صبر کنید.

کمی طول کشید تا در با صدای تقی باز شد و مهراد وارد شد. ویلای بزرگی بود. ساختمانی دوبلکس با حیاطی پر دار و درخت و تمام سنگ فرش. مسعود در حالی که رب دوشامبری می پوشید از ساختمان خارج شد. حتی نمی خواست مهراد را داخل خانه اش ببیند. پوزخندی روی لبش بود. پوزخندی که مهراد دلش می خواست به خاطر آن همان لحظه عقب گرد کند و برگردد و قید الیاس را هم بزند! مسعود همین طور که پله های جلوی ساختمان پایین می آمد گفت:

- به سلام! جناب صباغ، راه گم کردین؟

[25.06.19 12:38]
338

مهراد دستش را مشت کرد و در حالی که سعی می کرد خشمش را مهار کند گفت:

- حتما می دونی چرا اومدم...

خبر نبودن الیاس بین دوستانشان دهان به دهان چرخیده بود. می شد مسعود خبر نداشته باشد؟ با این حال مسعود تصمیم گرفته بود شدیدا روی اعصاب مهراد برود. ابرویی بالا انداخت و گفت:

- از کجا باید بدونم چی باعث شد جناب صباغ قدم رنجه کنن و تشریف بیارن خونه من؟

مهراد نفس عمیقی کشید و گفت:

- مسعود مسخره بازی در نیار! الیاس دو روزه پیداش نیست. خبر نداری ازش؟

مسعود باز پوزخندی زد و گفت:

- عجب! والا این جور که خبرش به ما رسیده شما زدی فکشو آوردی پایین تو مهمونی دوستتون. حالا خبرشو از من می خوای؟

مهراد مشتش را باز کرد چون می ترسید نتواند کنترلش کند و بزند فک مسعود را هم پایین بیاورد. با غیظ گفت:

هر چی بین من و الیاسه بین خودمونه! به شما مربوط نیست. -
... اگه ازش خبر داری عین آدم بگو

مسعود به سمت باغچه جلوی پایش رفت. دستی به نایلونی که دور نخل خانه اش کشیده بودند تا سرما خرابش نکند کشید و گفت:

خب وقتی هر چیزی بین خودتونه به کسی ربطی نداره خودت - هم برو بگرد پیداش کن. این جا اومدی برای چی؟

مهراد دیگر نتوانست خشمش را مهار کند. جلو رفت و یقه ربدوشامبر مسعود را گرفت و او را محکم به سمت خودش کشید وگفت:

مرتیکه! یه کلمه اگه می دونی کجاست حرف بزن! -

مسعود خندید و با خنده گفت:

با همین خشم حتما زدی یه بلایی سرش آوردی دیگه. غیر از - اینه؟ این کارا رو هم می کنی که کسی نفهمه همه چیز زیر سر خودته.

[25.06.19 12:38]

339

مهراد یقه مسعود را ول کرد و با تمام قدرتش مشتی توی دهان او کوبید و فریاد کشید:

!خفه شو -

مسعود که به خاطر شدت ضربه مهراد پرت شده بود روی زمین با همان خنده ای که روی صورتش بود دستی به زخمی که کنار لبش ایجاد شده بود کشید و گفت:

- یادم باشه اگه پلیس خواست ازم بازجویی کنه حتما در مورد این پرخاشگری تو بهشون بگم.

مهراد دیگر ماندن را جایز ندید. از اول هم اشتباه کرده بود که خودش به این جا آمده بود. باید یک دوست مشترک را می فرستاد. مسعود جلوی او نم پس نمی داد. در حالی که قدم هایش را محکم روی زمین می کوبید با خشم از خانه او خارج شد. نفس هایش به شماره افتاده بودند و با تمام وجود دوست داشت مسعود را بکشد! مسعود حرفی را زده بود که این مدت در نگاه خیلی ها دیده بود اما کسی جرئت نکرده بود به زبان بیاوردش. سوار ماشینش شد و آفتابگیر را پایین داد و به چشمان خودش خیره شد. رگه های خون در چشمانش خودش را هم می ترساند. زمزمه کرد:

- الیاس کجایی؟ کدوم قبرستونی موندی؟

با خشم خواست آفتاب گیر را پایین بدهد و راه بیفتد که در یک لحظه از آینه ماشینی را پشت سرش دید و دختری را که سعی کرده بود با کلاه سویی شرتش صورتش را مخفی نگه دارد. آفتابگیر را بالا داد و سریع از داخل آینه پشت سرش را پایید. پراید راه افتاده بود و فقط در کسری از ثانیه وقتی داشت از کنارش سبقت می گرفت توانست آن را ببیند. اما صورت راننده مشخص

نبود. به نظرش مشکوک آمد اما بیخیالش شد. این قدر سمن داشت که یاسمن در آن ها گم بود. ماشین را راه انداخت. باید به خانه می رفت. سرش دوباره داشت می ترکید ...

به خانه که رسید خبری از خانواده الیاس نبود اما مهربان با نگرانی منتظرش بود. همین که پایش را داخل سالن گذاشت مهربان جلویش سبز شد. از چهره گرفته اش مشخص بود خبر های خوبی ندارد. همان جا کنار در به دیوارتکیه داد و گفت:

چی شده مهربان؟ -

[25.06.19 12:38]

240

مهربان سرش را با افسوس تکان داد و گفت:

داداشش پریده از دیوار تو خونه ش. می گه موبایلش رو هم نبرده. برا همینه که جواب نمی ده. ماشینش هم که همون جا خونه المیراست.

پتک در سر مهراد فرود آمد. دیگر ذهنش به هیچ جایی نمی رسید. باید باور می کرد که الیاس واقعا ناپدید شده است. ***

کنار حسین ایستاده و سعی می کرد کمکش کند که با یک دست آتش را درست کند. مهراد رفته بود دوش بگیرد و حسین تصمیم گرفته بود آتش روشن کند تا جوجه های مواد زده ای که کریم

برایشان آورده بود را کباب کنند. ذغال ها تقریبا سرخ شده بودند. حسین قدمی عقب آمد و گفت:

- خب این آتیش تقریبا آماده س. برو جوجه ها رو بیار ...

مارال سرش را تکان داد و خوشحال راه افتاد سمت ساختمان تا جوجه هایی که به سختی با یک دست سیخ کرده بود را بیاورد. آن شب شب آخری بود که حسین در کنارشان بود. تصمیم گرفته بود برگردد تهران و با شاهد پرونده صحبت کند. مارال وارد آشپزخانه شد و سراغ یخچال رفت تا سینی جوجه های به سیخ کشیده شده را بردارد. همین که سینی را برداشت و چرخید سینه به سینه مهراد در آمد و جیغش بلند شد. کم مانده بود کل سینی را روی زمین برگرداند که مهراد سریع سینی را چسبید و آهسته گفت:

- مراقب باش!

مارال که با دیدن مهراد با آن موهای خیس و تی شرت و شلوار راحتی نفس در سینه اش گره خورده بود سعیکرد نفس عمیقی بکشد و گفت:

- مثل جن پشت سر آدم ظاهر می شی یهو!

مهراد سینی را لب اپن گذاشت. دست هایش را پیش برد و بازوهای مارال را گرفت و زمزمه وار گفت:

- خب اگه نمی خوای مثل جن کنارت ظاهر شم فقط کافیه یه بسم الله بگی.

مارال مسخ شده در چشمان مهراد خیره مانده بود. مهراد سرش را کمی پایین آورد و خیره به لب های مارال گفت:

- بگو دیگه! اگه نمی خوای کنارت باشم بگو. .

[25.06.19 13:08]
341

مارال می خواست بگوید اما نمی توانست. می ترسید یک دفعه ای حسین بیاید و آبروی جفتشان برود ولی این قدر مسخ نگاه مهراد بود که دیگر نمی توانست حتی درست فکر کند. مهراد کمی دیگر سرش را پایین آورد و گفت:

- نمی گی نه؟ باشه! پس هر چه پیش آید خوش آید.

این قدر به مارال نزدیک شده بود که مارال بی اراده چشمانش را بست. دیگر چیزی نمانده مهراد او را ببوسد که صدای فریاد حسین از داخل حیاط بلند شد:

- مارال!! چی شد پس جوجه ها؟ این آتیش خاکستر شد.

مهراد خودش را کنار کشید و چشمان مارال هم باز شد. هر دو سریع از هم فاصله گرفتند و مهراد زیر لبی غرید:

- بر خر مگس معرکه لعنت!

مارال با شرم لبخندی زد و از کنار مهراد رد شد و خواست سینی جوجه ها را بردارد که در یک لحظه مهراد بازویش را چسبید و گفت:

- من اینو می برم مارال تو برو ... چیز کن ...

مارال متعجب به مهراد نگاه کرد و گفت:

- برم چیز کنم؟

مهراد نفس عمیقی کشید. خودش هم نمی فهمید این حالت های خودش را. بار اول بود که تجربه شان می کرد. اشاره ای به موهایش کرد و گفت:

- برو موهاتو ببند بعد بیا.

مارال دستش به سمت موهایش رفت و مهراد دیگر نماند که بخواهد جواب نگاه کنجکاو مارال را بدهد. سینی را برداشت و سریع از آشپزخانه دور شد. مارال موهایش را نوازش کرد و زیر لبی گفت:

- یه روزی می گفت غیرتی روی دوست دختراش نداره. من براش چیم که روم غیرت داره؟

لبخندش عمیق تر شد و دوان دوان سراغ پله ها رفت تا به اتاقش برود و موهایش را ببندد. مهراد از او خواسته بود و او داشت به این نتیجه می رسید که نه گفتن به مهراد را دیگر بلد نیست.

[25.06.19 13:08]
342

مهراد و حسین مشغول چرخاندن سیخ ها روی باربکیو بودند که مارال آمد. موهایش را ساده پشت سرش بسته و لباسش را هم عوض کرده بود. بلوز و شلوار راحتی و پوشیده ای تن کرده بود و لبخند روی لبش بود. مهراد با دیدن او لبخندی زد و گفت:

- سردت می شه یه چیزی بپوش.

مارال به پتو مسافرتی توی دستش اشاره کرد و گفت:

- می اندازمش رو شونه م. خوبه ....

حسین هم نگاهش کرد و گفت:

- همه مون باید یاد بگیریم یه جوری لباس بپوشیم که هر وقت یه خبری شد سه سوت بتونیم در بریم.

مهراد بیخیال جوجه ها نزدیک مارال آمد. کنارش لب ایوان نشست و گفت:

- دیگه خسته شدیم! بسه این همه تعقیب و گریز. امیدوارم این بار رفتن تو به تهران یه نتیجه مثبتی داشته باشه.

مارال همین طور که با انگشتان دستش بازی می کرد زمزمه وار طوری که فقط مهراد بشنود گفت:

- اگه نداشته باشه چی؟

مهراد دستش را پیش آورد. دست مارال را گرفت و همین طور که با انگشتان کشیده دست او بازی می کرد گفت:

- باید برم از ایران. راه دیگه ای باقی نمی مونه.

مارال لبش را گزید که چیزی نگوید. همان طور سر به زیر به انگشتان دستش میان دستان بزرگ مهراد خیره شد و صدای مهراد را شنید:

- این قدر لباتو گاز نگیر دختر! جلوی حسین زشته.

مارال نگاهش کرد و با لبخند گفت:

نمی گی گاز نگیر دردست می آدا! می گی جلوی حسین زشته! - کجاش زشته آخه؟ بپرسم از خودش ببینیم زشت می دونه این کارو یا نه؟

[25.06.19 13:08]

343

مهراد محکم دست مارال رو فشار داد و گفت:

- جرئتشو داری که بپرسی؟

مارال با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت:

- بپرسم چی می شه؟

مهراد نفسش را فوت کرد و کمی سرش را کشید سمت سر مارال و پچ پچ گونه گفت:

- نمی دونم! ولی چیزی که مال منه باید مال من بمونه.

مارال چشمانش را گرد کرد و گفت:

- ما توئه؟! مهراد لبخندی زد و گفت:

- تازه فهمیدی؟ خیلی خنگی دختره ...

مارال حس می کرد کیلو کیلو قند در دلش آب می کنند. با این حال این قدر ساده و راحت هم نمی خواست جلوی مهراد کم بیاورد. برای همین دستش را از دست مهراد بیرون کشید و گفت:

- شما مال و اموال زیاد داری آخه! نمونه ش همونی که باعث شد الان این جا باشیم. پس حق بده نخواه به اموالت اضافه بشم.

بعد از این حرف از ایوان پایین پرید و همان طور که پتو را سر شانه اش نگه می داشت راه افتاد سمت آتش که خودش را گرم کند. مهراد با اخم های در هم همان که نشسته بود دست به سینه شد. روی زخمش را باز کرده بود. زخمش بسته شده بود. کمی از پماد هایی که مارال خریده بود را روی زخمش زده بود و باز گذاشته بودش که هوا بخورد. در آن هوای سرد زخمش کم کم داشت به سوزش می افتاد. می خواست از جا برخیزد و به داخل برود اما دلش آن جا بود. فکرش را نمی کرد روزی دختری به خاطر شیطنت هایش بازخواستش کند. حق را به مارال می داد. مارال آن قدر بکر بود که حس داشت نخواهد با پسری مثل او بچرخد. اما با

دلش چه می کرد؟ دل زبان نفهمش که بدترین زمان را برای سر خوردن انتخاب کرده بود! به مارال خیره شد. داشت از دل حسین یک بال می گرفت و با قهقهه خنده آن را روی گچ دستش گذاشته بود که نسوزد و حسین هم به او می خندید. یعنی این دختر می خواست با کسی مثل حسین باشد؟ نه می شد و نه نمی توانست چنین اجازه ای را به او بدهد. فعلا مارال برای او بود. به همین دلیل هم روی او حس مالکیت داشت. حتما همین بود. چیز دیگری نمی توانست باشد. از لب ایوان پایین پرید و همان موقع حسین گفت:

- جوجه ها حاضره. بریم داخل بخوریم؟

[25.06.19 13:08]

344

مارال که از خوردن بالش فارغ شده بود گفت:

- آره من سردمه!

حسین مشغول چیدن سیخ های جوجه داخل سینی شد و گفت:

- پس شما برین من می آرم اینا رو.

مارال جلو تر از دو پسر راهی شد و از کنار مهراد هم گذشت بدون این که حتی نگاهش کند. مهراد او را با چشم دنبال کرد تا وقتی که داخل ویلا شد و در را بست. با صدای حسین از جا پرید:

- داری خودتو گول می زنی؟

مهراد چرخید سمت حسین که مشغول خاموش کردن آتش با یک ظرف آب بود و گفت:

- چی؟

حسین پوزخندی زد و گفت:

- مارالو می خوای. از واضح هم یه چیزی اونورتره.

مهراد با پوزخند سینی جوجه را برداشت و گفت:

- مهم نیست من چی می خوام. مهم اینه که اون تو این باغا نیست ...

حسین ظرف آب را کناری گذاشت و گفت:

- خری دیگه! از بس دست رو هر کی گذاشتی سه سوت گفته بفرمایید من در خدمتتونم نمی فهمی کی می خوادت کی نمی خوادت. مارال با بقیه فرق داره. باید برای به دست آوردنش تلاش کنی.

مهراد خواست جوابی بدهد که حسین از کنارش گذشت و راه افتاد سمت در ساختمان. حق با حسین بود. او بلد نبود با دختری مثل مارال چه طور رفتار کند. فکر می کرد او هم مثل بقیه دختر ها

دلش با این دیالوگ های عاشقانه می لرزد. مارال را بلد نبود. باید .او را یاد می گرفت. بهایش هم هر چه بود پرداخت می کرد

تازه از خوردن جوجه ها فارغ شده بودند. هر کدام روی مبلی ولو شده و در افکار خودشان غوطه می خوردند. مهراد به مارال فکر می کرد. مارال به مهراد و سرنوشتش فکر می کرد و حسین به مسئولیتی که روی دوشش بود. اولین کسی که سکوت بینشان را شکست حسین بود. - مهراد این مصطفی طاهری رو قبلا جایی ندیده بودیش؟

[25.06.19 13:08]

345

مهراد از فکر خارج شد. نگاهش را که نا محسوس خیره به مارال مانده بود از او گرفت و گفت:

منظورت چیه؟ -

حسین شانه ای بالا انداخت و گفت:

.نمی دونم! مثلا برات آشنا باشه -

مهراد سرش را با دو دستش چسبید و گفت:

ای خدا! حسین باز می خوای بزنی جاده خاکی و ببینی اونم - دشمن دیرینه من هست یا نه؟

:حسین خنده اش گرفت و گفت

آخه برام عجیبه. یه آدمی که سوپر مارکت داشته باشه همین - جوری الکی و رو هوا چرا باید بیاد علیه تو شهادت بده. می خوام ببینم بلا ملا سرش نیاورده باشی. سر خواهرش حتی ...

مهراد حرصش گرفت. حسین وقت گیر آورده بود؟ هر بار باید جلوی مارال دوست دختر های رنگ و ارنگ مهراد را یادآوری می کرد؟ با غیظ گفت:

من شجره نامه دخترا رو در نمی آرم هیچ وقت! -

:مارال که بدتر از مهراد غیظش گرفته بود گفت

اگه در می آوردی الان وضعت این نبود. -

مهراد سرش را چسبید و در جواب مارال هیچ نگفت. این دختر امشب تند شده بود. تصمیم گرفته بود با حرف هایش آتش به جان مهراد بیندازد. حسین که اوضاع را قاراشمیش دید سریع حرفش را ادامه داد که جنگ جهانی راه نیفتد. - حالا نگفتی مهراد؟

:مهراد سرش را رها کرد. شانه ای بالا انداخت و گفت

بار اولی که دیدمش برام آشنا بود. اما هر چی فکر کردم یادم - نیومد کجا دیدمش.

:مارال با پوزخند گفت

همونجا تو سوپرش دیدیش خب. تا حالا خرید نکرده بودی ازش؟ -

[25.06.19 13:09]
346

:مهراد سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت

- نه! من همیشه خریدامو اینترنتی انجام می دادم. هیچ وقت نشده بود برم دم مغازه ش. حتی اگه راستشو بخواین دقت نکرده بودم سر کوچه خونه الیاس سوپر هست.

:حسین پوفی کرد و سر جایش صاف نشست و گفت

- برم اول یه کم در مورد طرف تحقیق کنم. ببینم کیه؟ چی کاره س؟

:مهراد نگاهش را به حسین دوخت و گفت

- برو ولی سر جدت بپا مثل مارال نشی.

حسین نگاهی به مارال که بی حرف مهراد را نگاه می کرد انداخت و گفت:

- حواسم هست. کاملا زیرپوستی حرکت می کنم. منم برای خودم یه تعداد آشنا توی تهران دارم.

مارال پوست لبش را جوید و چیزی که مدام داشت توی ذهنش بالا و پایین می شد و نمی دانست چه طور باید به زبان بیاورد را بی مقدمه گفت:

- حسین می شه یه خبری هم از نازنین بگیری؟

بدجور نگران نازنین بود. در اصل نگران نگرانی نازنین بود. نازنینی که دائم او را چک می کرد و از او خبر می گرفت. یک بار هم که به او اعتراض کرده بود نازنین بغض آلود گفته بود وقتی این همه نگرانت می شوم مدام سراغت را می گیرم حواسم فقط جمع توست، دلخور نشو! کلافه نشو! خسته هم نشو! دلیل تمام کارها و حرف هایم فقط یک جمله است. تو نباشی من می میرم. پس به خاطر من مراقب خودت باش!

حالا و در این جا نمی دانست نازنین چه طور توانسته با نگرانی اش سر کند. داشت برای او دق می کرد. نگاه مهراد و حسین با هم چرخید سمت مارال. مارال شانه ای بالا داد و گفت:

- خب چیه؟ اولا می خوام مطمئن شم حالش خوبه؟ دوما می خوام اون مطمئن شه حال من خوبه.

حسین سرش را تکان داد و گفت:

- از نظر من که ایرادی نداره. اون بنده خدا هم مسلما الان خیلی نگرانه.

مهراد پوزخندی زد و گفت:

- نظر منم مسلما زیاد مهم نیست.

[25.06.19 13:09]

347

مارال با غیظ چرخید سمت مهراد و گفت:

- شما ترجیحت اینه که نازنین بمیره از نگرانی؟

مهراد مستقیم در چشم های مارال خیره شد. چشم های بادامی ای که او را عجیب یاد مادرش می انداختند. در همان حال گفت:

- اون زن هیزم تری به من نفروخته که بخوام از قصد بذارم توی نگرانی بمونه. من می گم همه عزیزانمون هر چی کمتر بدونن بهتره. کاش می فهمیدین!

حسین مداخله کرد و گفت:

- از نظر من اگه به صورت نامحسوس برم سر وقتش اتفاقی نمی افته. مارال حق داره نگران...

نمی دانست برای نازنین چه لقبی به کار ببرد. قیم؟ مادر؟ دوست؟ همخونه؟ مارال به کمکش آمد و گفت:

- بهتره به نازنین بگیم مادر! اون چیزی برای من به عنوان یک مادر کم نذاشته. درسته که بیشتر شبیه دوست می مونیم با هم ولی نازنین بیشتر از یک مادر برای من دل سوزونده و تربیتم کرده.

مهراد پوفی کرد و گفت:

- باشه! اگه حسین می تونه به صورت نامحسوس باهاش ارتباط برقرار کنه اشکالی نداره.

مارال لبخند پهنی زد و گفت:

!مرسی -

:مهراد از جا برخاست و گفت

خواهش می کنم. من می رم بخوابم! حس می کنم مغزم داره می ترکه. مارال بهتره توام بری بخوابی. -

حسین که دیگر به این غیرت های زیرپوستی مهراد عادت کرده بود از جا برخاست و گفت:

منم می رم بخوابم. توام بهتره یه کم به این یارو طاهری فکر کنی. شاید چیزی یادت اومد. -

:مارال هم از جا برخاست تا به اتاقش برود و در همان حال گفت

شبتون بخیر. -

[25.06.19 13:09]

348

هر دو مرد جوابش را دادند و مارال زودتر از آن ها دوان دوان از پله ها بالا رفت تا خودش را به اتاق رویایی اش برساند. خوشحال بود که این بار هم همین اتاق قسمتش شده است. انگار هر دو مرد هم می دانستند این اتاق متعلق به مارال است که موقع جاگیر شدن سراغش نرفته بودند. ***

روز چهارم

به برگه های مقابلش زل زده بود اما حواسش اصلا در آن حوالی پرسه نمی زد. این قدر اعصابش داغان بود که حتی مهربان هم جرئت نمی کرد پا به اتاقش بگذارد چه برسد به بقیه کارمند ها. ظهر شده بود و مهراد حتی یک کاغذ را هم امضا نزده بود. همان طور به مقابلش خیره بود وقتی صداهای عجیبی از بیرون شنیده شد.

- توی اتاقشون هستن ... متعجب به در اتاقش خیره ماند. خیلی هم زمان نبرد که در باز شد و مهربان در چهارچوب در نمایان شد. چیزی که عجیب بود صورت ترسیده مهربان نبود. مامورهایی بود که پشت سرش ایستاده و به او زل زده بودند. رنگ از رخش پرید! به همین زودی بلایی که از آن می ترسید بر سرش آمده بود؟ قبل از این که مهربان فرصت کند حرفی بزند یکی از مامورها جلو آمد و گفت:

- آقای مهراد صباغ؟

مهراد تنها کاری که توانست بکند این بود که خودکار توی دستش را روی میز رها کند و سرش را به نشان مثبت تکان بدهد. مرد مهربان را رد کرد و وارد اتاق مهراد شد و گفت:

- باید با ما بیاید کلانتری.

مهربان قبل از مهراد با ترس گفت:

- آخه برای چی؟ مهراد که کاری نکرده.

مامور بی توجه به مهراد و مهربان که چیزی تا قبض روح ماندنشان نمانده بود داخل بی سیم اعلام کرد:

مظنون داخل شرکتشه. دستور چیه؟ -

صدایی از آن سمت بی سیمش شنید:

منتقل بشه. -

[25.06.19 13:09]

349

تمام. -

مرد جلو آمد و عین مامور عزاب به مهراد خیره شد و گفت:

بلند شین. تو کلانتری معلوم می شه. -

مهراد با ترس از جا برخاست. حس می کرد زانوهایش می لرزد. الیاس با او چه کرده بود؟ مهربان گریه اش گرفت و گفت:

آقا به خدا داداش من ... -

مهراد کتش را برداشت و چرخید سمت مهربان و در حالی که سعی می کرد خودش را قوی نشان بدهد گفت:

نترس! من کاری نکردم که بابتش نگران باشم. -

همین که از پشت میزش بیرون آمد مرد بازویش را محکم چسبید و او را همراه خودش کشید. مهراد دلش می خواست بمیرد! خفت از آن بیشتر که او را از شرکتش کت بسته ببرند؟ این کارمندان دیگر از او حساب نمی بردند. می خواست بازویش را از دست مامور جدا کند اما توان این کار را هم نداشت. در ذهنش توفانی از افکار به وجود آمده بود. هزار مدل از آینده را برای خودش تصور می کرد و ته همه آن ها جایی بود که الیاس پیدا می شد و تمام این کابوس ها را به انتها می رساند. او مطمئن بود الیاس خودش را یک جایی گم و گور کرده که شرمندگی اش کم شود. تمام مدت زمانی که طول کشید تا از دفتر مدیریت خارج شوند و به ماشین های پلیس که جلوی ساختمان شرکتش در خیابان پارک شده بودند برسند مهراد حس کرد در هاله ای مه به سر می برد. مهربان گریه کنان پشت سرشان می آمد. مدام داشت می گفت:

- منم دنبالتون می آم. مهراد نترس! نمی ذارم اتفاقی بیفته.

مهربان همیشه پشت او بود و هوایش را داشت اما آن لحظه خودش این قدر شکننده بود که مهراد به خوبی می دانست این بار حتی مهربان هم نمی تواند نجاتش بدهد. او را سوار ماشین پلیس کردند و خودشان هم پشت سرش سوار شدند. تمام طول مسیر تا کلانتری ماموری که او را کت بسته داخل ماشین نشانده بود و خودش جلو سوار شده بود داشت با بی سیمش حرف می زد و مهراد دلش می خواست آن قدر قدرت داشت که فریاد می زد:

- خفه شو!

خودش به اندازه کافی استرس داشت و حالش خراب بود. مامور هم مدام داخل بی سیم در مورد مفقودی الیاس کاظمی فک می زد!

[25.06.19 13:09]
350

جلوی کلانتری که رسیدند ماشین توقف کرد و همان مامور اولی پیاده شد و مهراد را از ماشین بیرون کشید. باز صدای مهربان از پشت سرشان بلند شد. - مهراد نترسیا! هیچی علیه تو نیست داداش. هیچی! لازم بشه می رم سند خونه رو می آرم. سند شرکتو حتی ...
از حیاط کلانتری گذشتند و وارد ساختمان شدند. صدای مهربان قطع شد. به او اجازه داخل شدن نداده بودند. مهراد را به اتاقی منتقل کردند که بسیار به هم ریخته و نامرتب بود. مامور هولش داد و مهراد مجبور شد روی صندلی که پشت میز فلزی بود بنشیند. مامور هم کتش را در آورد و مقابلش نشست و در حالی که نفس عمیقی می کشید گفت:

خب؟ جناب صباغ ... تعریف کنید ببینم؟ -

مهراد متعجب و مات به او نگاه می کرد. چه چیز را قرار بود تعریف کند؟ گیج و ویج گفت:

چیو؟ -

مامور به پرونده مقابلش زل زد و بازش کرد. مهراد تمام حرکات او را می بلعید. این که نمی توانست تصور کند قرار است بعد از این چه پیش بیاید دیوانه اش می کرد. نکند او را ببرند زندان؟ این نابودش می کرد. حتی تصورش! سر مامور بالا آمد. ریش های جوگندمی اش نشان از سن و سال و تجربه اش در این کار داشتند.
- این جا نوشته شده شما مهمونی بودید. شب آخری که آقای کاظمی رویت شده. بعدش شما ایشونو سوار ماشینتون کردین و بردین که برسونین. تا این جای کار رو شاهدین گفتن. از این جا به بعدش نوبت شماست.

مهراد آب دهانش را قورت داد. انگشتانش را در هم قفل کرد و گفت:

- بردمش خونه ش. حالش خوب نبود. توی ماشین خوابید. رسیدیم خونه ش یه کم بهتر شده بود. ولی هنوز چرت و پرت می گفت.

چیزی مصرف کرده بود؟ -

مهراد نمی دانست باید بگوید یا نه؟ اگر می گفت دردسر می شد؟ ولی الیاس که نبود. برای چه کسی دردسر می شد؟ اصلا الیاس کجا بود؟ الیاس کجا بود؟ مامور که از سکوت مهراد کفری شده بود از جا برخاست و گفت:

- ببین اگه حرف نزنی دستور می دم همین الان بندازنت باداشتگاه. نگران دلیل و مدرکش هم نباش. پیدا می شه! پس به نفعته سوالای منو مثل آدم جواب بدی. .

[25.06.19 13:09]
351

:مهراد سکوت بیش از آن را جایز ندید و به حرف آمد

.بله الکل مصرف کرده بود -

چه قدر؟ -

زیاد ... فکر کنم یه کم هم قاتی داشت. چون الیاس سابقه نداشت - .اینجوری بشه

اون قدری مست شده بود که تو تصمیم بگیری ازش امضایی - چیزی بگیری؟

:مهراد متعجب چشمانش را ریز کرد و گفت

چه امضایی؟ -

:مامور شانه ای بالا انداخت و گفت

سهام دار عمده اون شرکت بعد از شما آقای کاظمیه. بعید نیست - .شما خواسته باشی سهمشو بالا بکشی

:مهراد خندید. عصبی ... مامور ادامه داد

بخند! باید هم بخندی ... وقتی به جرم مسخره کردن مامور قانون - ...

مهراد پرید وسط حرفش و گفت:

- جناب ...

مامور لباس شخصی پوشیده بود و مهراد از روی لباسش نمی توانست پی به درجه اش ببرد. به همین دلیل پوفی کرد و ادامه داد:

- بودید؟ من و الیاس قبل از این که شریک باشیم رفیق بودیم. فعل گذشته به کار می برید.

مهراد کلافه گفت:

- یعنی هستیم! الان گم و گور شده. دست خودم نیست که فعل گذشته به کار می برم.

- شاهدا می گن شب آخر با هم درگیر شدین. درسته؟

مهراد زیر لب لعنت کرد هر کسی را که قبل از او این خزعبلات را شهادت داده و گفت:

- الیاس تو حال خودش نبود. دری وری می گفت. به ناموسم توهین کرد منم از کوره در رفتم.

- آدما واسه ناموسشون آدمم می کشن. چه توهینی کرد؟

مهراد یاد حرف الیاس افتاد. یاد این که تصور کرده بود او به خواهرش نظر دارد. باز عصبی شد. به نفس نفس افتاد و گفت:

- دقیق یادم نیست!

[25.06.19 13:09]
352

یادت نیست یا نمی خوای بگی؟ -

:مهراد عصبی گفت

یادم نیست! این سوالا چه ربطی به مفقود شدن رفیق من داره؟ -

مامور که تا آن لحظه دست به سینه ایستاده و از پشت میزش از بالا به پایین مهراد را تحت نظر داشت نشست و گفت:

همیشه این قدر زود عصبی می شی؟-

مهراد با تمام وجود دوست داشت این مامور را بزند. سعی کرد خونسرد باشد. آن جا عصبی شدن به نفعش نبود. چند بار نفس عمیق کشید و گفت:

من عصبی نیستم! -

:مامور پوزخندی زد و گفت

معلومه! خیلی خب! زیاد از بحث دور نشیم. الیاس کاظمی رو - رسوندی خونه ش. بعدش؟

بعدش هیچی. یه دوش گرفت و رفت بخوابه. منم از اون جا زدم - بیرون.

- پس یعنی به همین راحتی درگیری داخل خونه رو کتمان می کنی.

مهراد متعجب گفت:

- درگیری داخل خونه؟ چه درگیری ای؟

مامور باز پوزخند زد و گفت:

- خون شما همه جای خونه ریخته شده بود. چند تا لیوان هم شکسته بود. اینا رو چی می گی؟

مهراد سرش را با یک دست چسبید. چیزی را نمی توانست مخفی کند. اما هر جرمی برایش بهتر بود تا بهتان سر به نیست کردن رفیقش. برای همین هم گفت:

- الیاس نوشیدنی می خواست. براش بردم. ولی خوردم زمین. دستم زخمی شد. خون برای همین ریخته بود. - لیوان های شکسته چی؟

- تا وقتی من اون جا بودم هیچ چیزی نشکست. - چه ساعتی از اون جا خارج شدی؟

- حدودای دوازده...

- پس چرا همسایه تون تو برگه گزارش نوشته که شما بین ساعت دو و سه بوده که برگشتید.

[25.06.19 13:09]

353

مهراد دیگر دلش می خواست عربده بکشد. آن شب همه چیز علیه او شده بودند؟ همسایه اش آن ساعت چه طور او را دیده؟ پوفی کرد و گفت:

- از خونه الیاس که زدم بیرون حالم خوب نبود. کنار یه بزرگراه ایستادم که یه ذره حالم سر جاش بیاد. اون جا با یه نفر درگیر شدم. کلا طول کشید تا برسم خونه.

- دلیلی داره همه چیزو نصفه نصفه می گی؟

- خیر! فقط هر چیزی که مهم نیست رو نمی گم.

- این که چی مهمه چی مهم نیست رو ما تعیین می کنیم جناب.

مهراد دوست داشت سرش را بکوبد توی دیوار. مامور از جا برخاست. کمی روی میز به سمت مهراد خم شد و گفت:

- من توی تو بالای صد تا انگیزه می تونم پیدا کنم که دال بر از بین بردن الیاس کاظمی باشه. اما متاسفانه فعلا مدرکش رو ندارم. پس می تونی بری. اما باید در دسترس باشی. هر وقت حی کنم نیاز دارم بازجوییت کنم می آی این جا. فهمیدی؟

مهراد نفس عمیقی کشید و خیالش راحت شد. آن ها هیچ مدرکی علیه او نداشتند. هیچ وقت هم پیدا نمی کردند. او کاری نکرده بود. الیاس هم به زودی پیدا می شد. مطمئن بود. از جا برخاست و گفت:

می تونم برم؟ -

:مامور فریاد کشید

.ستوان انتظام -

در اتاق باز شد و سربازی داخل شد و پا کوبید. مرد اشاره ای به مهراد کرد و گفت:

.ببرش -

مهراد با ترس به مامور خیره شد. کجا ببرندش؟ چرا این مرد درست حرف نمی زد؟ سرباز دست انداخت دور بازوی مهراد و او را با خود کشید. مهراد تا زمانی که او را وسط حیاط کلانتری رها کردند چیزی تا مرز سکته فاصله نداشت. حتی با این که مامور گفته بود می تواند برود باز هم ترسیده بود. مهربان با دیدن او از لب سکویی که نشسته بود برخاست و دوان دوان جلو آمد. مهربان با چشمان گریان حرف می زد ولی مهراد حتی یک کلمه از حرف هایش را نمی شنید. فقط در این فکر بود که الیاس کجا رفته بود؟ چه بلایی بر سرش آمده بود؟ مهربان دستش را گرفت و او را با خود کشید به سمت خارج از کلانتری. الیاس بدون خبر دادن به او آب هم نمی خورد. پس چه شده بود؟

[25.06.19 13:09]

354

چند خبرنگار بیرون از کلانتری انتظارشان را می کشیدند. سر به زیر بدون این که حتی به سمت آن ها نگاهی بیندازد به سمت ماشین مهربان راه افتاد. باید از آن جا دور می شد. مهربان هم سر به زیر بود. خبر به خبرگزاری ها هم رسیده بود. شده بود یک سوژه خبری ناب. بیزار بود از شرایطی که در آن گیر افتاده. سوار ماشین شدند. لحظه آخر که سرش را بالا آورد چشم توی چشم دختری شد که دوربین دستش بود و با نا امیدی به مرغی که از قفس پریده بود خیره مانده بود. ***

- دیگه سفارش نمی کنم! حسابی مراقب خودتون باشین.

مهراد دستی سر شانه حسین زد و گفت:

- توام همین طور. دوست دارم بگم ما رو بی خبر نذار اما نمی دونم چه جوری قراره خبرمون کنی.

مارال با افسوس به تلفن داخل ویلا نگاهی انداخت و گفت:

- استفاده از اون تلفن هم دیگه مثل خودکشی می مونه.

حسین هم با تکان سر تاییدش کرد و گفت:

- شماره کریم رو که گرفتم ازت. هر وقت نیاز بود باهاتون تماس بگیرم به اون زنگ می زنم و می گم بهتون بگه بیاین شهر. این یعنی هر جور می تونین با من تماس بگیرین. اوکی؟

مارال و مهراد سرشان را تکان دادند. حسین سوئیچ ماشین را سمت مهراد گرفت و گفت:

می دونم منو نمی رسونی تا شهر. پس این دست تو باشه. -
.نیازتون می شه

:مهراد سوئیچ را گرفت و متعجب گفت

پس خودت چه جوری می ری؟ -

همان موقع صدای بوقی از پشت در ویلا به گوش رسید. حسین
:اشاره ای به در کرد و گفت

به کریم گفتم منو برسونه. شما ماشین نداشته باشین حسابی توی -
.خطر می افتین. باید ماشین دستتون باشه

[25.06.19 13:09]

355

:مارال هم مثل مهراد با تعجب گفت

خب چرا مهراد نمی رسونتت؟ -

:مهراد چرخید سمت مارال و بی مقدمه گفت

.برای این که تو رو تنها نمی ذارم داخل ویلا -

چیزی در وجود مارال فرو ریخت و حسین در حالی که ساکش را
:بر می داشت که برود با لبخند نگاهی به آن دو نفر انداخت و گفت

- این قدر از چیز قشنگی که بینتون در جریانه فراری نباشید. اوکی؟ فعلا خداحافظ.

بعد از این حرف دیگر نماند که جواب آن دو نفر را بشنود و با قدم های بلند به سمت در ویلا راه افتاد. مارال مبهوت همان جا خشکش زده بود. وقتی حسین این قدر راحت فهمیده بود پس مهراد هم ... حسین از در خارج شد و در را بهم کوبید. نگاه مهراد برگشت سمت مارال و مارال خجالت زده پرید داخل ساختمان که نخواهد حتی نگاه مهراد را پاسخ بدهد. مهراد به فرار مارال لبخندی زد و زمزمه کرد:

- بابا کجایی که بفهمی یه عمره دارم از اون چیزی که با همه وجود می خوامش فرار می کنم! یه دختر عین مامان!

بعد از این حرف داخل ویلا شد. مارال همه جوره شبیه مادرش بود. چشمانش، رنگ موهایش، کنجکاوی هایش، نگرانی هایش و حتی دست و پا چلفتی بازی هایش. مهراد فقط بیست سالش بود زمانی که مادرش مرد. این درد برایش بزرگ ترین دردی بود که تا آن روز تجربه کرده بود. مادرش را بیماری از آن ها گرفت و هیچ چیزی حتی کرور کرور پول پدرش هم نتوانست او را نجات بدهد. از همان زمان مهراد به صورت ناخودآگاه از هر زنی که شباهتی هر چند اندک با مادرش داشت فراری شد. تمام ملاک هایش چیز هایی شد که مادرش نداشت! و دقیقا از همان موقع به بعد بود که مدام این جمله را از پدرش می شنید:

- مهرادی که پسر منه رو پشت مهرادی که خودت ساختی قایم کردی. پس کی مهراد منو آزاد می کنی بی شرف؟

و مهراد همیشه می گفت:

- توهم زدی بابا!

این قدر در آن مهراد خودساخته پنهان شد که کم کم خودش هم باورش شد ملاک هایش همان هایی است که به دنبالشان می گردد. به همین دلیل هیچ وقت نمی فهمید چرا با وجود بالا رفتن سنش و با وجود آن همه دختری که با تمام ملاک های مورد نظرش وارد زندگی اش می شدند عشق را تجربه نمی کرد!

[25.06.19 13:09]

356

این برایش سوال بود اما هیچ وقت هم جرئت نکرد این را از خودش بپرسد. سعی می کرد عشق را به سخره بگیرد و هرگز به روی خودش نیاورد که با تمام وجود دوست دارد این حس عجیب را تجربه کند. حالا این جا در بدترین و نامناسب ترین زمان و مکان زندگی اش عشق را تجربه کرده بود. آن هم با دختری که سالیان زیادی از امثالش فرار کرده بود. خدا مارال را سر راهش گذاشته بود تا او را به خودش بیاورد یا تنبیهش کند؟ خودش هم دیگر نمی فهمید! فقط این را می دانست که این دختر ذره ذره در

رگ و پی اش جاری شده و قصد رفتن هم ندارد. باید با این حس جدید و عجیبش خو می گرفت. تمام این روزهایی که مارال را در کنارش داشت در اعماق ذهنش مدام او را با مادرش قیاس می کرد و بیشتر و بیشتر به شباهت های این دو نفر پی می برد. او عاشق مارال نشده بود چون مارال شبیه مادرش بود. او عاشق این دختر شده بود چون باعث شده بود به خودش بیاید و خود واقعی اش را نشان بدهد. حتی آن وقت هایی که مهراد ساختگی اش با تمام وجود سعی می کرد کارهای گذشته اش را تکرار کند تا یادش نرود چه کسی است باز هم یک چشمش در پی مارال می دوید. نصیحت های حسین مدام در گوشش بود. باید مارال را یاد می گرفت. باید برای به دست آوردنش تلاش می کرد. نمی خواست این دختر را از دست بدهد. به هیچ قیمتی. با صدای مارال از جا پرید:

- ناهار چی بخوریم؟

نگاهش کرد. پشت اپن آشپزخانه ایستاده و به او خیره مانده بود. همه موهای بلوندش را بالای سرش گوجه کرده بود و موشکافانه مهراد را می پایید. دلش برای مارال با موهای قهوه ای تنگ شده بود. منکر این نمی شد که مارال با این موها نفس گیر شده اما حالا که فهمیده بود کجای این زندگی استاده همان مارال را ترجیح می داد. آب هدانش را قورت داد و دستش را با تمام توان مشت کرد که از جا کنده نشود و مارال را با تمام توان در آغوشش نگیرد. آهسته گفت:

- فرقی نداره. هر چی خودت می خوری ...

بعد از این حرف آهسته راه افتاد سمت تلویزیون. می خواست حواس خودش را پرت کند. باز صدای مارال را شنید:

- حسین فلش تو ماشین رو نبرده؟ برو بیار وصلش کن به تلویزیون. دلم آهنگ می خواد.

مهراد بدون حرف اضافه مسیرش را کج کرد. اگر از ویلا بیرون می زد برای هر دو نفرشان بهتر بود. ***

[25.06.19 13:09]

357

روز چهارم

تازه از کلانتری برگشته بودند خانه. مهراد دیگر روی این که برگردد شرکت را نداشت. مهربان هم اعصابش را ... هنوز حتی ننشسته بودند که صدای زنگ خانه بلند شد. مهربان که به آیفون نزدیک تر بود گفت:

- من باز می کنم ...

با دیدن چهره ایمان و حاج خانم پشت در احساس سرما کرد. حس ششمش می گفت این سر زدن مثل سر زدن های همیشگی اشان

نیست. در را بدون حرف باز کرد و خطاب به مهراد که همچنان گیج و مبهوت می زد گفت:

- خونواده الیاسن ...

مهراد چشمانش را بست. باز هم الیاس. تمام روزهایش شده بود الیاس. همه اش الیاس! با این که الیاس بهترین دوستش بود کم کم کار داشت به جایی می رسید که از ته دل آرزو کند ای کاش اصلا الیاسی وجود نداشت. مهربان در ورودی را باز کرد و سعی کرد با خوشرویی به مهمانانشان خوش آمد بگوید. - سلام ... سلام ... خیلی خوش آمدید.

صدای حاج خانم را که از شدت گریه گرفته بود شنید:

- چه سلامی؟ چرا این برادر حروم خورت نمی گه چه بلایی سر الیاس من آورده؟

مهراد از جا برخاست. مهربان چنان شوکه شده بود که حتی نمی توانست حرف بزند. ایمان و حاج خانم توفانی وارد شدند و ایمان هجوم آورد سمت مهراد. همین که به او رسید محکم کوبید تخت سینه اش و فریاد کشید:

- با داداش من چی کار کردی آشغال؟

مهراد سرش گیج می رفت. می خواست حرف بزند اما در توانش نبود. مهربان سعی کرد خودش را پیدا کند با جیغ گفت:

- چی کار می کنین؟ چی کار با مهراد دارید؟

حاج خانم همان جا جلوی در نشست و در حالی که خودش را به چپ و راست متمایل می کرد گفت:

- پسر دسته گلم چهار روزه غیبش زده! همه می گن با داداش تو بوده!

[25.06.19 13:09]

358

بعد نگاهش چرخید سمت مهراد که یقه اش در دست ایمان اسیر شده بود و فریاد کشید:

- چشم نداشتی موفقیت پسرمو ببینی؟ کم برات پول در آورد؟ کمت بود که خواستی سرشو زیر آب کنی مال بیشتر بهت بماسه؟

مهراد سعی کرد صدایش را پیدا کند. آهسته ولی طوری که بشنوند گفت:

- من خبر از الیاس ندارم!

ایمان با تمام قوا مهراد را پرتاب کرد عقب به طوری که نقش بر زمین شد و فریاد کشید:

- د لعنتی تو اون جا بودی! چه طور خبر نداری؟

مهربان نگران مهراد بود. پرید جلو و در حالی که بازویش را می گرفت تا کمک کند او از جا برخیزد مثل خود ایمان داد کشید:

- پلیس حق داره مهراد رو سوال جواب کنه ولی شما ندارین! هر کی ندونه شما خوب می دونی که مهراد رفیق الیاسه! مگه می شه بلایی سرش آورده باشه؟!

مهراد سرش را بین دستانش گرفته بود و تلاش می کرد نشنود. شقیقه هایش از فریاد های آن ها نبض برداشته بود. مهربان با دیدن حال وحشتناک مهراد رو به آن ها داد کشید:

- برین بیرون! از این جا برین! تا وقتی پلیس مدرکی علیه مهراد نداره حق ندارین بیاین این جا و باهاش این جوری رفتار کنین.

مهراد دست الیاسو گرفت و از خاک بلندش کرد. یه ذره چشم و رو داشته باشین!

ایمان درحالی که عقب عقب می رفت سمت مادرش گفت:

- دعا کنین بلایی سر داداشم نیومده باشه ...

بعد از آن حاج خانمی را که همچنان نفرین می کرد بلند کرد و از خانه خارج شدند. مهربان به سختی مهراد را روی مبل نشاند و گفت:

- بشین الان می رم برات آب قند می آرم. تکون نخور ...

مهراد سرش را به پشت مبل تکیه داد. تمام شدن همه اندوخته هایش را با تمام وجود حس می کرد. او تباه شده بود. نمی دانست چرا تا این حد از تباه شدنش مطمئن است. سرش را رو به آسمان گرفت و آهسته نالید:

- خدایا فقط الیاس پیدا بشه، قول می دم هیچ کاریش نداشته باشم.

[25.06.19 13:09]
359

همان لحظه مهربان با لیوان آب قند رسید. بغض کرد از بغض برادرش و در حالی که کنارش می نشست گفت:

- توام کاریش نداشته باشی خودم یکی می زنم تو صورتش که یکی از من بخوره ده تا از دیوار. برادر و مادرشم دیگه حق ندارن این ورا آفتابی شن. کسی که با برادر من اینجوری رفتار می کنه لیاقت هیچیو نداره.

مهراد لیوان آب قند را از دست مهربان گرفت و آهسته گفت:

- درست می شه. همه چی درست می شه ...

تلخی آن لحظه این بود که هم خودش و هم مهربان می دانستند هیچ چیزی قرار نیست به آن راحتی ها درست شود. ***

به طوری که مارال متوجه نباشد او را زیر نظر گرفته بود و مارال هم در عالم خودش همین طور که با خواننده زمزمه می کرد از این سمت آشپزخانه به آن سمت می خرامید. - فکر عاقل کردنم هرگز مباش

من از این دیوانگی سر می روم

آن چه می بینم به غیر از عشق نیست

!شک نکن دیوانه تر هم می شوم

بی جهت نیست این همه زیبایی ات

هر کسی بیند تو را مجنون شود

دور تو می چرخم و آرایشت

کل اعجاب طبیعت می شود

اختیارش دست خودش نبود. مارال با آن بلوز قرمز رنگ و شلوارک جین این قدر خواستنی شده بود که مهراد هر چه بر سر خودش نعره می کشید بتمرگ نمی توانست! دیگر اختیارش در دست خودش نبود. دیگر حسینی هم در کار نبود که به خاطر حضور او بتواند جلوی خودش را بگیرد. آن روزی که این دختر را نمی خواست برای با او بودن بی تبا بود دیگر چه برسد به آن لحظات نفس گیری که با تمام وجود او را می خواست. این خواننده چه از جانش می خواست که انگار حرف دل او را می زد؟

[25.06.19 13:09]

360

عرق سرد روی کل تنش نشسته بود. وقتی رسید به آشپزخانه حس می کرد از یک کوه به بلندی اورست بالا رفته و بی اختیار نفس نفس می زد. - دیوانه ات شدم ببین فقط به من دل را ببند

دل را ببند دل را ببند

ای جان از عشق تو سوخت ای دلبرم فقط بخند

فقط بخند فقط بخند

مارال ناگهانی چرخید و مهراد را در آستانه آشپزخانه دید. بی اراده لبخندی زد و گفت:

- گشنه ت شده؟ درکت می کنم.

رفت سر وقت گاز و در حالی که در قابلمه خورش قیمه اش را بر می داشت گفت:

- منم وقتی نازنین خونه بود و آشپزی می کرد از همون وقتی که بوی غذا می پیچید توی خونه گشنه م می شد! می خواست ساعت دو ظهر باشه، می خواست یازده ظهر! نازنین می گفت معده ت به بوی غذا وصله. اصلا فکر کنم همه همینن. بوی غذا یه دردی توش هست که آدمو زودتر از موعد گرسنه...

داشت تند تند حرف می زد و برای خودش توی آشپزخانه جولان می داد و هیچ خبری از حال خراب مهراد نداشت. در همان حال اصلا حواسش به این نبود که موقع شستن ظرف ها آب را تا وسط آشپزخانه پاشیده و با آن دمپایی های ابری صورتی رنگ باید مراقب باشد روی خیسی ها نرود. در یک لحظه خودش را میان زمین و آسمان دید و جیغ خودش با جست به موقع مهراد همزمان شد و در یک آن خودش را روی دست های مهراد دید. - هر کسی گوید سخن از عشق را

نتواند که دلی از تو برد

دلبری از تو چنان دشوار است

که دل تب دار و یک بیمار می خواهد فقط

مهراد در حالی که با تمام وجود مارال را چسبیده بود بی اراده خیره در چشمان وحشت زده مارال که هنوز باور نکرده بود پهن نشده روی زمین گفت:

- دل تب دار و یک بیمار می خواهد فقط ...

نیاز نبود حرف دیگری بزند.

[26.06.19 01:38]

361

تمام حرف هایش در نگاهش هویدا بود. مارال معذب شده بود. دیگر عقلش به جایی نمی رسید. نمی دانست چه کاری درست و چه کاری غلط است. موقعیتی که در آن قرار گرفته بودند با کل تربیت او در تناقض بود اما مگر دست خودش بود؟ مهراد آهسته او را روی زمین گذاشت چون می فهمید بدن مارال منقبض شده. می فهمید و نمی خواست حتی برای لحظه ای کاری بکند که مارال اذیت شود. به درک که خودش می مرد برای در آغوش گرفتن او! یک خاطره در نظرش پر رنگ شد و لبخند روی لبش آورد. مارال

که تازه روی زمین ایستاده بود با دیدن لبخند او سریع گارد گرفت و گفت:

- به من می خندی؟

مهراد سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- یاد یه خاطره افتادم!

مارال با غیظ گفت:

- اگه مربوط نمی شه به دوست دخترای رنگ و وارنگت بگو منم بخندم.

مهراد از کنایه مارال دلخور شد اما سعی کرد به روی خودش نیاورد. مارال حق داشت ... نفس عمیقی کشید و گفت:

- یادمه فقط سیزده چهارده سالم بود. مامانم قبل از عید افتاده بود به جون خونه و حسابی داشت می شست و تمیز می کرد. مهربان داشت اتاقا رو مرتب می کرد و مامانم توی آشپزخونه بود. من و بابا هم لم داده بودیم جلوی تلویزیون و کاری به کارشون نداشتیم. مامان دوست داشت خودش کدبانوی خونه خودش باشه و زیاد علاقه ای به تمیز کار آوردن نداشت. خلاصه که من و بابا غرق فیلم بودیم که یهو صدای فریاد مامانو شنیدیم و دوتایی پریدیم توی آشپزخونه. مامان کف آشپزخونه نشسته و یه قابلمه خیلی بزرگ هم روی سرش بود. یعنی مثل کلاه. سرش اون تو مخفی شده بود. با دیدن این صحنه من زدم زیر خنده ولی بابا دوید جلو ببینه چی شده. قابلمه رو از روی سر مامان برداشت. مامان کامل خیس بود

و آب از همه جاش می چکید. کم مونده بود گریه اش بگیره. بابا دستشو گرفت و گفت:

نرگس چی شد؟ -

مامان اشاره ای به دور و برش کرد و گفت:

داشتم با این قابلمه آب می ریختم کف آشپزخونه که بشورمش. - زمین خیس بود خوردم زمین. یعنی مامان خورده بود زمین و قابلمه آبی هم که دستش بود افتاده بود روی سرش. اون جا بود که بابا هم ترکید از خنده. مهربان هم که از سر و صدای ما اومده بود ببینه چی شده فهمید و هر سه تا ترکیدیم از خنده. مامان گریه اش گرفت و شروع کرد بد و بیاره گفتن به ما ... خدا رحمتش کنه.

[26.06.19 01:38]

362

مارال که تا آن لحظه با لبخند به خاطره مهراد گوش می کرد گفت:

پس مامانت هم مثل من دست و پا چلفتی بوده با عرض معذرت - ...

مهراد با خنده خیز گرفت مارال را بگیرد و مارال با جیغی خواست فرار کند که مهراد سریع ایستاد و گفت:

باشه باشه ندو! زمین خیسه خطرناکه -!

مارال ایستاد و با خنده به مهراد گفت:

- بنده خدا مامانت رو شدیدا درک می کنم. توام عین باباتی فکر کنم.

مهراد لبخند محوی زد و گفت:

- تا حدودی ... بیا برو بیرون از آشپزخونه برم تی بیارم این جا ... رو خشک کنم اول. دمپایی هات خطرناکن

مارال پاورچین پاورچین راه افتاد سمت خروجی آشپزخانه و گفت:

- مراقب باش خودت نیفتی. من زورم نمی رسه تو رو مثل پشه میون زمین و هوا بگیرما. نتیجه ش می شه یه پشه له شده زیرت که بنده باشم.

مهراد قهقهه زد و مارال با لبخند از او دور شد. خواننده همچنان داشت می خواند:

دیوانه ات شدم ببین فقط به من دل را ببند -

دل را ببند دل را ببند

ای جانم از عشق تو سوخت ای دلبرم فقط بخند

فقط بخند فقط بخند

بعد از آن انگار هر دو روزه سکوت گرفته بودند. نه مهراد حرفی می زد و نه مارال. در سکوت کامل ناهارشان را خوردند و تازه بعد از آن بود که مهراد سکوت را شکست و گفت:

- من ظرفا رو می شورم. تو زحمت کشیدی پختی ...

این کار را از پدرش یاد گرفته بود. بارها و بارها پدرش بی توجه به اسم و رسمی که داشت در آشپزخانه کمک مادرش ایستاده بود و مهراد این را یاد گرفته بود که اگر عاشق زنی باشی می توانی کنار او حتی کارهای خانه را هم با عشق انجام بدهی. با دیدن نگاه شیطان مارال سرش را تکان داد و گفت:

- چیه؟

[26.06.19 01:38]

363

مارال ابرویی بالا انداخت و گفت:

- هیچی! فقط یه کم باورش سخته.

مهراد سرش را کج کرد و گفت:

- باور چی؟

مارال دست هایش را باز کرد و گفت:

- باور این که جناب صباغ بزرگ وایسن ظرف بشورن.

مهراد از جا برخاست. روی میز به سمت مارال خم شد. با انگشت نوک بینی او زد و گفت:

اول این که من جناب آقای صباغ بزرگ نیستم. صباغ بزرگ - مرحوم پدرم بود. من هیچ وقت انگشت کوچیکه شم نمی شم. دو ... این که کم تر شیطون باش خانوم. واسه خودت می گم

مارال باز بی اختیار چشمک زد و مهراد چند لحظه ای خیره او ماند و بعد بعد از کشیدن نفس عمیق همین طور که تند تند ظرف های روی میز را جمع می کرد گفت:

- کمتر هم چشمک بزن!

مارال خنده اش گرفت اما جلوی خودش را گرفت. مهراد ظرف های روی میز را جمع کرد و خطاب به مارال که همچنان نشسته بود و به او نگاه می کرد گفت:

- چرا نشستی؟

مارال با خنده گفت:

- نشستم ببینم چه جوری ظرف می شوری.

مهراد اخمی کرد و گفت:

- اگه می خوای شاهد شکستن همه ظرف ها باشی بشین.

مارال چشم هایش را گرد کرد و گفت:

- چرا؟!!!

[26.06.19 01:38]

مهراد همین طور که ظرفها را داخل سینک می چید گفت:

- وقتی می شینی با اون دو تا چشات زل می زنی به من توقع داری وقتی قراره برای اولین بار ظرف بشورم چیزی هم سالم بیاد از زیر دستم بیرون؟

مارال زد زیر خنده و در حالی که از جا بر می خاست گفت:

- تویی که به قول خودت تا حالا دست به ظرف نزدی چه اصراری داری حالا؟ خودم می شورم دیگه.

مهراد شیر آب را روی ظرف ها باز کرد و گفت:

- نخیر! با اون دستت! برو استراحت کن. خودم می شورمشون.

مارال راه افتاد سمت خروجی آشپزخانه و با تردید گفت:

- مطمئنی؟

مهراد اسکاچ را برداشت و در حالی که روی آن مایع ظرفشویی می ریخت گفت:

- اوهوم!

مارال هم همان طور خنده به لب از آشپزخانه خارج شد. واقعیتش هم این بود که حسابی خوابش می آمد. دلش قیلی ویلی می رفت وقتی نگاه ها و رفتار جدید مهراد را می دید. حس می کرد مهراد قبل سوخته و از خاکسترش این مهراد جدید بیرون آمده. مهرادی

که او حاضر بود برای داشتنش هر کاری بکند. راه افتاد سمت پله ها که صدای شکستن یک ظرف بلند شد. سریع در حالی که فریاد زد:

- چی بود؟

چرخید که برگردد سمت آشپزخانه اما صدای مهراد متوقفش کرد:

- من خوبم! من خوبم!

زد زیر خنده و مهراد همین طور که تکه های شکسته بشقاب را داخل سطل می انداخت زیر لبی گفت:

- من به فدای خنده هات آخه دختر!

***

[26.06.19 01:38]

365

روز پنجم

ساعت از دوازده ظهر هم گذشته بود اما او تصمیم نداشت از جایش تکان بخورد. نمی خواست برود شرکت. نه با آبروریزی که پیش آمده بود. طاقت دیدن نگاه های بقیه را نداشت. دوست داشت تمام مدت در اتاقش بماند. این قدری که این کابوس لعنتی تمام شود. پنج شب بود که یک خواب راحت نکرده بود. دیگر داشت از

پا می افتاد. صدای در را که شنید فهمید مهربان برگشته. مهربان گفته بود میدان را خالی نمی کند و قصد دارد به شرکت برود. این قدر زود برگشتنش نمی توانست خوب باشد. از اتاقش بیرون زد و پله ها را یکی یکی تا پایین طی کرد. مهربان با یک روزنامه وسط سالن ایستاده و به برادرش که ریش هایش بلند و نامرتب شده بودند و حتی یک دوش هم نگرفته بود خیره ماند. مهراد با دیدن چشمان بی فروغ مهربان همان جایی که بود روی آخرین پله ماند و آهسته گفت:

- چی شده؟

یک روزی این چی شده در نظرش یک سوال ساده بود اما این روزها هر جوابی که به دنبال این سوال می شنید کمرش را می شکست. مهربان خسته و بریده از همه جا دادش بلند شد:

- این روزنامه درپیت برداشته یه مقاله نوشته در مورد جریان تو و الیاس. نمی دونی چه پر و بالی داده به این که تو با الیاس دشمن بودی و تو مهمونی دعواتون شده و بعدش اونو از مهمونی بردی بیرون و از فرداش هم الیاس سر به نیست شده!

مهراد حس کرد توانی در پاهایش نمانده. چشم از مهربان گرفت و با حال نزار راه افتاد سمت مبلمان و روی کاناپه ولو شد. هر دم از این باغ می رسد شده بود مثل هر روز زندگی او. هر روز یک اتفاق جدید بر سرش نازل می شد. مهربان روزنامه را پرت کرد وسط سالن و گفت:

کسی که این مقاله رو نوشته اسمش زیرشه. به خدا دلم می خواد - برم بزنم لهش کنم!

مهراد شقیقه هایش را چسبید. سر درد شده بود درد تمام این روزهای او. یک درد مزمن عزاب آور. مهربان هم چنان داشت فریاد می کشید. - آخه رو چه حسابی همه انگشتا اومده سمت تو برادر من؟ بد کردی با اون حال ضایعی که داشت برش داشتی بردیش خونه ش؟ چرا یه احمقی نیست شهادت بده تو چه ساعتی از خونه اون اومدی بیرون؟! آخه احمق! چرا یه کله نیومدی خونه تو؟

مهراد تنها چیزی که آن لحظه نیاز نداشت سرزنش بود. از جا برخاست و راه افتاد سمت روزنامه. خم شد از روی زمین برش داشت. تیتر بزرگش این بود:

- وقتی که دوست قاتل می شود.

[26.06.19 01:38]

366

اگر دل و دماغ درست و حسابی داشت حتما به این تیتر مسخره یک ساعت می خندید. شروع کردن به خواندن متن مقاله. مهربان هم چنان داشت با جلز و ولز حرف می زد. حرف هایش در میان صدای تلفن گم شده بود. مهراد نه صدای تلفن را می شنید و نه حرف های مهربان را. مهراد فقط با چشم های در آمده جملات

مقاله را دنبال می کرد. هر چه توانسته بودند به احتمال متهم بودن او شاخ و برگ داده بودند. مهراد که خیالش راحت بود در هیچ کدام از بازرسی ها محکوم نخواهد شد با دیدن این مقاله ترس و اندوه را با هم حس کرده بود. جلوی چشم مهراد فقط یک نام می درخشید:

- م.پیشگو!

باید یک کاری می کرد. باید علیه این شخص شکایت می کرد تا جلوی ماجرا را هر طوری که شده از هر کجا که شده بگیرد. اگر تمامی مطبوعات علیه او مقاله چاپ می کردند خیلی زود نظر و رای همه نسبت به او بر می گشت و این اصلا خوب نبود. تا همین جایش هم اوضاع و شرایط او اصلا خوب نبود.

نمی دانست نگران رفیق گمشده اش باشد یا نگران بلایی که ذره ذره داشت بر سرش نازل می شد. صدای جیغ مهربان می آمد. این بار داشت با تلفن حرف می زد:

- خانم محترم حرف دهنتون رو بفهمین لطفا! ما سال هاست داریم نون و نمک هم رو می خوریم! چرا داداش من باید پسر شما رو سر به نیست کرده باشه. یه ذره فکر کنین آخه ...

مهراد باز نشست روی مبل و سرش را از پشت توی کاناپه کوبید. گوشی اش زنگ زد. حوصله هیچ کسی را نداشت اما جواب ندادن بدتر همه چیز را علیه او می کرد. برای همین هم گوشی اش را از روی میز مقابلش برداشت. شماره بود. یک شماره رند. جواب داد. چاره ای نبود. - آقای مهراد صباغ؟

بفرمایید؟ -

.تشریف بیارید پزشکی قانونی برای تشخیص هویت -

مهراد حس کرد پتکی توی سرش کوبیده شده. چشمانش گرد شدند و بی اراده از جا برخاست. کل تنش یخ زده بود:

تشخیص هویت ... هویت کی؟ -

[26.06.19 01:38]

367

مرد پشت خط گفت:

دوستتون الیاس کاظمی. نباید به شما خبر می دادم. اما خواستم - در جریان همه چیز باشین. لطفا این تماس بین خودمون بمونه. خدا نگهدار ...

مهراد همان جا روز دو زانو افتاد. یعنی واقعیت داشت؟ یعنی الیاس را برای همیشه از دست داده بود؟ باید باور می کرد؟ مهربان که تازه تماس را قطع کرده بود ترسیده دوید سمت مهراد و گفت:

مهراد چی شده؟ کی بود؟ -

مهراد حس می کرد دندان های قفل شده. اما باید حرف می زد. بس بود هر چه جلوی مهربان ضعف نشان داده بود. دست هایش را مشت کرد و با هر ضرب و زوری که بود گفت:

زنگ زدن گفتن باید برم ... برم پزشک قانونی. برای ... - تشخیص هویت.

مهربان هم کنار مهراد نشست روی زمین. هر دو دستش را گذاشت روی سرش و نالید:

یا ابولفضل! الیاس پیدا شده؟ -

مهراد سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

... نمی دونم! نمی دونم -

مهربان از جا جهید. دست مهراد را هم گرفت و با تمام توانش او را کشید و گفت:

پاشو بریم. پاشو بریم ببینیم چه خاکی به سرمون شده! -

مهربان با هر ضرب و زوری که بود مهراد از هم پاشیده را استوار کرد و گفت:

بشین رو این مبل. می رم برات لباس بیارم. -

مهراد یک شلوار راحتی و یک تی شرت تنش بود. از جا برخاست و گفت:

تا من می رمماشینو روشن کنم تو برام فقط یه کاپشن بیار. -

مهربان در حالی که به پهنای صورت اشک می ریخت سرش را تکان داد و دوان دوان دور شد. نه مهربان باورش میشد دیگر الیاس نباشد و نه مهراد. چه طور می توانستند با این غم کنار بیایند. آن لحظه به کل این را فراموش کرده بودند که شاید در

جریان مرگ الیاس پای مهراد هم وسط باشد. فقط خود الیاس مهم بود و فقدانش. مهراد ماشینش را روشن کرد و در حالی که یور می زد گریه نکند دنده عقب بیرون رفت. تازه در بسته شده بود که مهربان هم کاپشن به دست از خانه خارج شد و در را بست.

[26.06.19 01:38]

368

تمام طول راه تا پزشک قانونی مهربان اشک ریخت و مهراد زور زد که اشک نریزد. تا نمی دید باور نمی کرد. مهربان هق هق کنان گفت:

چرا به تو زنگ زدن؟ یعنی به خونواده ش نمی گن؟ -

مهراد در حالی که با نهایت سرعتی که در آن ترافیک می شد رانندگی می کرد گفت:

اینم نمی دونم. یه یارویی بود گفت می خواسته منم در جریان باشم. حتما به خونواده ش هم گفتن. -

مهربان با دست صورتش را پوشاند و نالید:

وای بمیرم برای دل مادرش.-

مهراد دیگر حتی ذهنش این سمت نمی رفت که مهربان به الیاس علاقه داشته یا نداشته. دیگر هیچ کدام این ها مهم نبود. فقط مهم

این بود که آن جسد در پزشک قانونی الیاس نباشد! همین و بس! به پزشک قانونی که رسیدند ماشین را با بی دقتی تمام پارک کرد و هر دو پیاده شدند. ایمان هم آن جا با صورتی سرخ از اشک و چشمانی پف آلود منتظر بود. گویا نگهش داشته بودند تا مهراد هم برسد. ایمان با دیدن مهراد فریادش بلند شد:

- آشغال تو کشتیش؟ تو کشتیش؟ بعد خواستی شناسایی نشه آتیشش زدی؟

مهربان سریع خودش را بین ایمان و مهراد قرار داد و با چشمان دیرده خطاب به ایمان گفت:

- بسه دیگه هر چی هیچی بهت نمی گم! خودتونو جمع کنین. اگه شما ناراحتین ما هم ناراحتیم. این مسخره بازی ها چیه؟! کی گفته داداش تورو داداش من کشته که هر وقت می بینیش مثل خروس جنگی می پری بهش؟

مسئولی که منتظر بود تا آن ها را پیش جسد ببرد با کلافگی گفت:

- می شه اختلافاتتون رو بذارید برای بعد؟

ایمان روی زمین تف کرد و همراه مرد راه افتاد. مهراد هم راه افتاد و خطاب به مهربان گفت:

- تو همین جا بمون.

مهربان خواست اعتراض کند که زنی با لباس فرم آن جا گفت:

- شما نمی تونید برین خانم. همون دو نفر فقط...

مهربان دیگر چیزی نگفت و ایمان و مهراد رفتند. مهربان همان جا روی یکی از نیمکت ها نشست و کلافه مشغول فشار دادن شقیقه هایش شد. ثانیه ها دیرتر و دیرتر می گذشتند. کم مانده بود از شدت اضطراب و استرس بالا بیاورد. زنی که پشت میز نشسته بود با ناراحتی هر از گاهی نگاهش می کرد و برای همکارش سری به افسوس تکان می داد. [26.06.19 01:38]

369

با این که هر روز با چنین مورد هایی رو به رو می شدند باز هم دلشان به حال این آدم ها می سوخت. آدم هایی که این استرس و انتظار را تجربه می کردند دیگر آن آدم های سابق نمی شدند.
مهربان دیگر کم مانده بود سرش را توی دیوار بکوبد که ایمان و مهراد از انتهای راهرو پدیدار شدند. هر دو به سختی راه می رفتند و رنگ به رخسار نداشتند. مهربان که با دیدن آن ها از جا پریده بود دوباره ولو شد سرجایش. این قیافه ها نمی توانست حامل خبر خوبی باشد. اشک صورت مهربان را خیس کرد. دیگر هر دو نفرشان را تار می دید. هق هقش بلند شد. مهراد به او رسید. ولی از او رد شد و خودش را پرت کرد داخل حیاط پزشک قانونی و کنار باغچه هر چه خورده و نخورده بود را بالا آورد. ایمان هم در وضعیتی مشابه او کمی با فاصله از او شروع کرد به عق زدن.
مهربان از پزشک قانونی خارج شد. بالای سر مهراد رفت و در حالی که شانه هایش را می گرفت هق هق کنان گفت:

داداش خودش بود؟ -

مهربان مطمئن بود جواب مثبت می شوند. اما به جای مهراد ایمان گفت:

- نه! یه جسد کاملا سوخته بود، ولی الیاس نبود.

بعد از این حرف با قدم های بلند از آن دو نفر دور شد. مهربان از اعماق وجودش نفس عمیقی کشید. اشتباه متوجه شده بود. اشتباهی که برایش گران تمام شده بود. جانش به لبش رسیده بود اما باز هم خدا را شاکر بود که اشتباهی بیش نبوده. دست انداخت زیر بازوی مهراد و گفت:

- پاشو مهراد. خدا رو شکر که الیاس نبوده ... پاشو.

مهراد با کمک مهربان از جا برخاست. زیر لب زمزمه کرد:

- مهربان حتی تصور این که اون جسد الیاس می بود دیوونه م می کنه. نمی تونم دنیا رو بدون وجودش تصور کنم. کجاست مهربان؟

مهربان هم چنان بی صدا اشک می ریخت اما این بار به حال دل برادرش. چه روزهای نحسی را داشتند سپری می کردند. آهسته گفت:

- پیدا می شه داداش! پیدا می شه ایشالا ...

***

[26.06.19 01:39]

370

:با صدای بلندی که مرا به نام می خواند چشم باز کردم

مارال ، مارال ... خوابی دختر؟ -

صدا صدای مهراد بود و از طبقه پایین می آمد. نگاهم به سقف دوخته شد. صدای باران می آمد اما جنگل و آسمان غرق در سیاهی بود. شب شده بود! چه قدر خوابیده بودم.

از جا پریدم و هجوم بردم سمت در. در را به عادت همیشگی ام قفل کرده بودم. سریع بازش کرد و با صدای بلندی گفتم:

بله؟ -

بیدار شدی؟ بیا پایین دیگه ... حوصله م سر رفت! -

:نگاهی به خودم انداختم. حسابی کثیف ون داغان بودم. داد کشیدم

یه دوش می گیرم می آم. -

بعد از این حرف چرخیدم و راه افتادم سمت حمام. بنده خدا مهراد! چه قدر وقت تنها مانده بود. اما برایم جالب بود. نیامده بود پشت در اتاقم. این احترامی که به حریمم گذاشته بود بیش از اندازه در نظرم جذاب بود. زیر دوش داشتم به گذر روزها فکر می کردم. به این که حتما کارم را از دست داده ام. اسکندری کسی نبود که از این همه غیبت بی دلیل من بگذرد. گور پدرش. دیگر هیچ چیزی برایم مهم نبود. یکی از دلایلی که مهراد را بیشتر به دردسر

انداخت همان اسکندری بود که برای جلب رضایتش افتادم دنبال مهراد و مقاله نوشتن در موردش. در ذهنم حساب کردم تا ببینم در چه روزی هستیم. با یک حساب سر انگشتی رسیدم به بیست و پنجم بهمن ماه. خب آن شب بیست و پنجم بهمن بود. بیست و پنجم بهمن؟ چشم هایم گرد شد و آب را بستم. بیست و پنجم بهمن یعنی ولنتاین! من ولنتاین را در این ویلا با مهراد قرار بود سپری کنم! مطمئن بودم او خبر از این تاریخ خجسته ندارد. حوله ای که داخل حمام گذاشته بودم را دور خودم پیچیدم و از حمام خارج شدم. از تصوراتی که در ذهنم شکل گرفته بود خجالت می کشیدم. هر چه هم سعی می کرد ذهنم را منحرف کنم نمی شد. سراغ چمدانم رفتم و به دنبال لباس راحتی گشتم که بپوشم. با دیدن پیراهن کوتاه قرمز رنگ با گل های سفید دستم خشک شد. اشکالی داشت اگر آن را می پوشیدم؟ ولنتاین بود. روز رنگ های قرمز. چه ایرادی داشت؟ این پیراهن را در ترمینال برای خودم خریده بودم. تردید را کنار گذاشتم و سریع از داخل چمدان درش آوردم. آن را روی تخت انداختم و تند تند خودم را خشک کردم.

بعد از پوشیدن لباس با تردید به خودم در آینه نگاه کردم. لباس خیلی در تنم زیبا نشسته بود. عاشق چین هایدامنش شده بود. ولی قدش ... نکند در مورد من فکر بد بکند؟

[26.06.19 01:39]

371

:مارال درون ذهنم داد کشید

احمقی ها! تو مهمونی ها هم همین جوری لباس می پوشیدی - همیشه. حالا چون این جا فقط مهراد هست این قدر دو دلی؟ اونم کسی که محرمته؟

افکار منفی را از ذهنم کنار زدم. هیچ ایرادی نداشت اگر همین یک امشب را برای خودمان حفظ می کردم. یک شب برای من و مهراد. یک شب که دیگر ممکن بود هیچ زمانی تکرار نشود. جلوی آینه ایستادم و لوازم آرایش اندکی که داشتم را بیرون ریختم. :خیره به مارال درون آینه گفتم

... همین یک شب! نازنین هم درک می کنه -

با حوصله و آرامش آرایش محوی روی صورتم انجام دادم اما رژ لبم را سرخ زدم. خیلی کم پیش می آمد رژ لب قرمز بزنم اما آن شب دلم می خواست از همیشه بهتر باشم. کارم که تمام شد از نتیجه حسابی راضی بودم. موهایم را که هنوز کمی نم داشت اطرافم رها کردم و به سمت در راه افتادم. در اتاق را که باز کردم :صدای مهراد هم بلند شد

... مارال نمی آی؟ به خدا حوصله م پکید -

:دستم را روی سینه ام گذاشتم و گفتم

.الهی من بگردم! بچه م حوصله ش سر رفته -

:راه افتادم سمت پله ها و داد کشیدم

.دارم می آم -

صدای موسیقی شادی می آمد. از خواننده ای که نمی شناختم. پله ها را آهسته آهسته پایین رفتم که باز پاهایم در هم گره نخورد. من رکورد داشتم در زمین خوردن. آدم هم نمی شدم. پایین پله ها که رسیدم مهراد را دیدم که کنار پنجره ایستاده و به سیاهی بیرون خیره شده. صدای پایم را شنید که برگشت و با دیدن من چشمانش به اندازه دو گوی گرد شدند. خنده ام گرفت و گفتم:

چته؟ -

مهراد قدمی به سمتم آمد و گفت:

ببخشید خانم اشتباهی نیومدید؟ -

خنده ام عمیق تر شد و گفتم:

نخیر آقا خیلی هم درست اومدم -.

[26.06.19 01:39]

372

قدم دیگری جلو آمد. به من رسید. دستم را گرفت و گفت:

اولالا ... لیدی این رد منو ببین -!

بعد دستم را بالا آورد و دور سرم طوری چرخاند که سر جایم چرخیدم. وقتی ایستادم رخ به رخش بودم. هر دو لبخند روی لبمان بود. انگار دیگر الیاس کاظمی مفقودی وجود نداشت. انگار دیگر هیچ ناراحتی ای وجود نداشت. من بودم و مهراد و یک دنیا علاقه که معلوم نبود چه زمانی به وجود آمد و چه زمانی شعله دواند در وجودمان. قدمی از هم فاصله گرفتیم و مهراد گفت:

- چایی می خوری بیارم؟

به میز و صندلی مورد علاقه اش که کنار پنجره بود اشاره کردم و گفتم:

- شما بشین. من می آرم. خیلی کار کردی امروز...

خندید و گفت:

- اووه! دو تا بشقاب شکوندم دیگه. این حرفا رو نداره که.

راه افتادم سمت آشپزخانه و گفتم:

- اونم فدای سرت.

با لذت مشغول ریختن چایی شدم. حس می کردم برای همسر دائمی ام چای می ریزم. لبخند از لبم دور نمی شد. با این که تمام این مدت هر شب یک اتفاق برایمان افتاده بود آن شب دلم قرص بود که دیگر خبری از هیچ اتفاقی نیست. انگار همه چیز عادی بود. چایی ها را داخل سینی گذاشتم و بیرون رفتم. مهراد از همان جا که نشسته بود گفت:

- به به چایی بخوریم یا خجالت؟

سینی چایی را روی میز گذاشتم. روی صندلی مقابلش نشستم و گفتم:

- نوش جان.

همان طور خیره به من با لبخند محو روی صورتش دست به سینه نشسته بود. کمی معذب موهایم را دادم پشت گوشم و گفتم:

- چیه؟

[26.06.19 01:39]
373

سرش را تکان داد و گفت:

- هیچی ...

- بد نگاه می کنی.

مهراد سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- این نگاه بدم نیستا. دارم با لذت نگاهت می کنم.

آب دهانم را قورت دادم و مسخ نگاهش گفتم:

- با لذت؟ چه لذتی؟

خنده اش گرفت و گفت:

- لذت زیبایی ت. خدا موجودی زیبا تر از تو هم خلق کرده؟

مبهوت ماندم. مهراد واقعا من را زیبا می دید؟ آن هم تا این حد زیبا؟ سر به زیر شدم و آهسته گفتم:

- نگو ... اینجوری ...

دستش را روی میز جلو آورد و دستم را که روی میز بود گرفت و گفت:

- فکرمی کردم نسل دخترایی که ازشون تعریف می کنی سرخ می شن منقرض شده. بدتر از اون فکر می کردم نسل پسرایی که از دخترایی که سرخ و سفید می شن خوششون می آد منقرض شده! چی شدیم من و تو؟

سرم را بالا آوردم و باز خیره در نگاهش گفتم:

- می دونی امروز چه روزیه؟

سریع دستم را رها کرد. هر دو دستش را برد بالای سرش و گفت:

- نگو روز تولدته!

ترس توی نگاهش باعث شد دلم برایش ضعف برود. خندیدم و گفتم:

- نه!

زیر لبی گفت:

- اوف خدا رو شکر! تولدت کیه؟

دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

... حالا حالا ها نیست ولش کن. بگو امشب چه شبیه -

[26.06.19 01:39]
374

دلم نمی خواست آن لحظات زیبا را با پرسیدن این که چرا رمز کارتش تولد من است به هم بریزم. او هم بیشتر کنجکاوی نکرد.
لبش زیرینش را کشید داخل دهانش و بعد از کمی فکر کردن گفت:

نمی دونم. چه شبیه؟ -

لبخند زدم و گفتم:

... ولنتاینه -

بعد هر دو دستم را بالا بردم و گفتم:

... سورپرایز -

و بعد نیشم را بستم و گفتم:

سورپرایز خشک و خالی البته! -

چشمانش گرد شد و گفت:

ا جدی؟ امشب ولنتاینه؟ -

سرم را تکان دادم و با هیجان گفتم:

تاریخ از دستمون در رفته! یهویی یادم اومد. -

:کف هر دو دستش را به هم کوبید و گفت

.پس بیا جشن بگیریم -

لیوان چایی ام را برداشتم و با نگاه به صورت هیجان زده اش :گفتم

چی کار کنیم؟ -

او هم لیوان چایی اش را برداشت. جرعه ای از آن را تلخ نوشید و :گفت

وقتی خواب بودی کریم اومد. گفت اومده سر بزنه مطمئن بشه - چیزی نیاز نداریم. بهش گفتم یه کم گوشت بگیره بیاره کباب بزنیم بر بدن. رفت خرید آورد داد و رفت. منم گوشتا رو خوابوندم توی .مواد و آماده س که حسابی جشن بگیریم باهاش

:کمی از چایی ام را مثل او تلخ نوشیدم و گفتم

... به یه شرطی -

****

[26.06.19 01:39]

375

:سرش را کج کرد و گفت

شرط؟ برای کباب؟ -

خنده ام گرفت و در حالی که قندی از داخل قندان بر می داشتم گفتم:

- آره. باید بذاری آتیشش رو من روشن کنم.

تعجب کرد و با چشمان گرد شده گفت:

- چی؟

قند را داخل دهانم گذاشتم. جرعه ای چایی ام را نوشیدم و گفتم:

- باور کن همیشه یکی از آرزوهام بود که آتیش منقل رو روشن کنم. اما نازنین هیچ وقت نذاشت و همیشه خودش درست کرد.

خنده اش گرفت و گفت:

- دختر تو همه چیزت باید خاص باشه؟ آرزوئه داری؟ یه موقع خودتو می سوزونی.

بی اراده لحنم دلبرانه شد و گفتم:

- خب می دونم تو هستی نمی ذاری چیزی بشه.

او به من خیره ماند و من به او. بعد از چند لحظه سکوت کمی خودش را به سمت من کشید و گفت:

- ببین دختره! تو الان برای من مثل یه دونه شیرینی خامه ای می مونی. بستگی به خودت داره کی اراده م تموم بشه و هوس کنم یه لقمه چپت کنم.

لیوان نصفه چایی ام را روی میز گذاشتم، هر دو دستم را جلوی صورتم گرفتم و گفتم:

- نه! من نیستم.

خنده اش گرفت و در همان حال گفت:

- تخس!

چایی هایمان را خوردیم و از جا برخاستیم تا از ویلا بیرون برویم و آتش کباب را مهیا کنیم. روی پیراهنم فقط یک کاپشن پوشیدم. باران هم چنان می بارید. شانس داشتیم که باربکیو سقف داشت و می شد آتش را روشن کنیم.

[26.06.19 01:39]

376

مهراد کیسه ای ذغال آورد و به دستم داد و گفت:

- خب! قدم اول اینه که ذغالا رو مثل یه کوه وسط باربکیو جمع کنی رو کله هم.

کیسه ذغال را از دستش گرفتم و گفتم:

- یعنی لازم نیست پهنشون کنم کف منقل؟

- نه اون برای وقتیه که ذغالت روشن شده باشه.

سرم را به نشان فهمیدن تکان دادم و کیسه ذغال را خالی کردم وسط منقل و بعد با دستم شروع کردم همه را روی هم تلنبار کنم. مهراد که کنار من ایستاده و تند تند کباب های خوابیده در مواد را سیخ می کرد با دیدن حرکت من دادش بلند شد:

- مارال گند زدی به دستات که! خب یه پلاستیک دستت می کردی قبلش.

دست های سیاه شده ام را بالا آوردم بردم به سمت صورتش و گفتم:

- چی می گفتی؟

خودش را کشید کنار و گفت:

- انکن!! دختره پرو ... به خدا همه ذغالا رو می مالم به صورتت!

هیجان زده حتی گچ دستم را که سیاه شده بود بالا آوردم و با شیطنت رفتم به سمتش. او هم کم نیاورد. دست هایش را که با مواد گوش ها آغشته شده بود بالا آورد و گفت:

- خب؟ چی می گفتی؟

چشم هایم را گرد کردم و قدمی عقب پریدم. دوید دنبالم و گفت:

- نه من مثل تو کوتاه نمی آم ورپریده.

صدای جیغ و قهقهه ام همزمان بلند شد دویدم. مهراد هم به دنبالم. همان طور که داخل حیاط از این سمت به آن سمت می دویدم گفتم:

مهراد می دونی که من سابقه م تو زمین خوردن بده. می خورم -
.زمین پامم می شکنه ها

[26.06.19 01:39]
377

:همین طور که می خندید گفت

نترس دارمت. دیگه یاد گرفتم دنبال تو که هستم باید هر لحظه -
.مراقب باشم جمعت کنم

همان لحظه سر جا ایستادم، چرخیدم به سمتش و با چشم های گرد
:شده جیغ زدم

!به خدا می کشمت -

دستش را جلو آورد و در حالی که مراقب بود کف دستانش با لباسم برخوردی نداشته باشد من را محکم کشید سمت خودش و با خنده و
:لذتی که در صدایش مشهود بود گفت

.بیا این جا ببینم بچه! تو منو کشتی خبر نداری -

همین که سرم روی تخت سینه اش فرود آمد بی اراده چشمانم بسته شد. یادم رفت دست های جفتمان کثیف است. حتی یادم رفت زیر باران ایستاده ایم و تقریبا تمام موهایم خیس شده. چند لحظه ای من را در آغوشش نگه داشت و بعد آهسته از من فاصله گرفت و خم

شد و قبل از این که بفهمم چه قصدی دارد به نرمی پیشانی ام را بوسید. لبخند روی لبم نشست. بوسه اش به عمق جانم نشسته بود. اشاره ای به باربکیو کرد و گفت:

- بجنب خانم! آتیش نداریم هنوز ...

ورجه ورجه کنان برگشتم سمت باربکیو و با یک دنیا انرژی گفتم:

- الساعه آقا ...

جلوی باربکیو ایستادم و مو به مو کارهایی که مهراد می گفت را انجام دادم. آتش زنه ریختم. آتش را روشن کردم. بادش زدم. در نهایت یک آتش عالی درست کردم و هیجان زده بالا پریدم و گفتم:

- هورا من تونستم!

مهراد سیخ های کباب را برداشت و جلو آمد و گفت:

- دم شما گرم بانو! حالا کنار وایسا تا من کبابو حاضر کنم.

جا را برای مهراد باز کردم و خودم کناری ایستادم و مشغول تماشایش شدم. همین طور که سیخ های کباب را روی منقل جا می داد گفت:

- مارال یه کم از نازنین برام بگو. کیه؟ چی کاره س؟

[26.06.19 01:39]

378

تکیه ام را به دیواره باربکیو دادم و همین طور که سعی می کردم با قطره های باران گچ کثیف شده دستم را تمیز کنم گفتم:

- نازنین یه زن مطلقه اس. وقتی دوازده ساله م بود منو به فرزندی قبول کرد. خودش اون موقع سی و هفت هشت سالش بود. الان چهل و هشت نه سالشه. پزشکه. پزشک عمومی ... توی یه کلینیک کار می کنه. تک فرزند بوده. پدر و مادرش فوت شدن. یه جورایی اونم جز من هیشکیو نداره. چون بچه دار نمی شده همسرش طلاقش داده. اونم دیگه ازدواج نکرده. اون خودشو وقف من کرد. گاهی فکر می کنم اگه یه روزی بخوام ازش جدا بشم می تونه باهاش کنار بیاد یا نه. شدیدا به من وابسته ست.

مهراد همین طور که کباب ها را باد می زد گفت:

- خب بالاخره توام یه روزی می خوای ازدواج کنی. چه جوری برخورد می کنه با این قضیه؟

برایم گران تمام شد که مهراد این قدر راحت راجع به ازدواج کردنم نظر می داد. انگار زیاد هم برایش مهم نبود که من ازدواج کنم. از این رو قبل از این که بتوانم جلوی زبانم را بگیرم با غیظ گفتم:

- این دیگه به من و نازنین مربوطه. شما نگرانش نباش.

مهراد انگار دلیل ناراحتی ام را فهمید که لبخند نشست روی لبش. بدون این که چشم از کباب ها بردارد با جدیت گفت:

:نه دیگه! به منم مربوطه ... دست به کمر شدم و گفتم -

چرا اون وقت؟ -

:مهراد دست از باد زدن کباب ها کشید. چرخید سمت من و گفت

!چون تو زن منی -

حس کردم دلم فرو ریخت. اما نباید به همین راحتی کوتاه می آمدم. :برای همین پشت چشمی نازک کردم و با عشوه گفتم

!موقتا -

مهراد پوزخندی زد و دیگر چیزی نگفت. من منتظر بودم او اعتراض کند اما هیچ حرفی نزد. خب شاید هم حق داشت. وقتی تکلیفش معلوم نبود چه می گفت؟ یکی از سیخ های کباب را :برداشت گرفت سمت من و گفت

بچش ببین پخته؟ -

[26.06.19 01:39]

379

سیخ را گرفتم و در حالی که تلاش می کردم نسوزم یک تکه کباب :بیرون کشیدم و خوردم. پخته بود. سرم را تکان دادم و گفتم

.اوممم آره! چه قدرم خوشمزه شده -

:مهراد لبخندی زد و گفت

.نوش جونت -

:سیخی هم برای خودش برداشت و گفت

.پای منقل خوردن هر چیزی می چسبه -

همین طور که تکه ای دیگر کباب از سیخ بیرون می کشیدم خیره به آسمان گفتم:

از کی داره می باره؟ -

:مهراد هم به آسمان خیره شد و گفت

یه ساعت بعد از این که رفتی بخوابی تقریبا شروع شد. با شیطنت گفتم: -

... عجیبه تو نرمالی -

:مهراد چند لحظه ای با لبخند به من خیره شد و بعد آهسته گفت

از کجا می دونی نرمالم؟ -

:شانه ای بالا انداختم و گفتم

مثل یه پسر خوب گذاشتی من بخوابم. الانم که داری کبابتو می خوری. -

:مهراد خندید و گفت

اون موقع فقط جسمت برام مهم بود. الان تنها چیزی که برام مهم نیست جسمته. -

چه قدر شنیدن این جمله از زبان مهراد برایم جذاب بود. سرم را کج کردم و خیره به مهراد گفتم:

- همین حرفا رو می زدی که دخترا برات می مردن؟

[26.06.19 01:39]
380

مهراد آهی کشید و چند لحظه ای در سکوت به آسمان خیره ماند. می دانستم وقتی گذشته اش را پیش می کشم اذیت می شود. ولی من هم اذیت می شدم! هر بار که فکر می کردم مهراد با چند دختر قبل از من ... حتی فکرش هم آزار دهنده بود. مهراد گفت:

- من هیچ وقت با هیچ دختری این جوری که با تو حرف می زنم ... حرف نزدم. هیچ کس این قدر مهم نبود. هیچ وقت

سیخ خالی شده ام را کنار باربکیو گذاشتم. سیخ دوم را از دست مهراد گرفتم و گفتم:

- من چرا برات مهمم؟

مهراد چند لحظه ای به من خیره ماند. داشت فکر می کرد؟ انتظارم زیاد هم طولانی نشد. - هم می دونم، هم نمی دونم. تو باعث می شی من بیشتر از هر زمانی خودم باشم. با این که از

خودم بودن بدم می آد! اما کنار تو از این که خودم باشم لذت می برم. می دونم پیچیده س. خودمم درست درکش نمی کنم.

لبم را جویدم و به فکر فرو رفتم. من می دانستم او به من علاقه دارد. او هم می دانست من به او علاقه دارم. این علاقه در این مدت زمان ذره ذره ایجاد شده بود. برای هر دو نفرمان عجیب بود ... ولی دلیلی نداشت با کنکاش کردن در آن خودمان را آزار بدهیم. این علاقه این قدر علنی بود که حتی نیاز نبود آن را به هم ابراز کنیم! مهراد همین طور که کبابش را می خورد نگاهم کرد و گفت:

- سرما نخوری تو بچه؟

موهایم کامل خیس شده بود. موهای خودش هم خیس بود. شانه ای بالا دادم و گفتم:

- فدای سرت!

چپ چپ نگاهم کرد و من با خنده برایش شکلک در آوردم. سیخ های روی باربکیو را برداشت و گفت:

- اصلا دوست ندارم مریض شدنت رو ببینم. بریم تو.

همین طور که دانه دانه کباب ها را از سیخ در می آوردم و می خوردم به دنبالش راهی شدم و گفتم:

- بابا بادمجون بم آفت نداره!

در ساختمان را برایم باز کرد و گفت:

!درست صحبت کن -

[26.06.19 01:57]
381

وارد ساختمان شدم و گرمایی که به صورتم خورد را به جان خریدم. چه طور آن بیرون حس نمی کردم هوا چه قدر سرد است! وجود مهراد این قدر گرمم می کرد؟ این بشر قرار بود همیشه من را مبهوت کند؟ داشتم چیزهایی را حس می کردم که تا کنون درون خودم حسشان نکرده بودم. مهراد راه افتاد سمت آشپزخانه و گفت:

این تو زیادی گرمه یا هوا دیگه سرد نیست؟ -

متعجب بر جا ماندم. حس او هم درست شبیه من بود؟ چرخید به سمتم و گفت:

بیا بشین غذاتو بخور تا اشتهات کور نشده. من الان می آم. -

بعد از این حرف با قدم های بلند خودش را به پله ها رساند و بالا رفت. کجا رفت؟ تا بر نمی گشت نمی فهمیدم. کاپشنم را در آوردم و داخل آشپزخانه شدم و پشت میز نشستم. اشتهایم را از دست داده بودم. به زور داشتم تکه های باقی مانده داخل سیخ توی دستم را می خوردم که حوله ای روی موهایم افتاد. با ترس از جا پریدم و او دست هایش را سر شانه ام گذاشت و گفت:

.نترس منم! بشین بخور من موهاتو خشک می کنم -

همان یک ذره اشتهایم هم پرید و سیخ را روی میز انداختم و چرخیدم به سمتش. صدای آهنگ هم بلند شده بود. یک آهنگ ملایم بود. دستم را روی دستش که روی سرم بود گذاشتم و گفتم:

.مرسی بده به خودم -

:دستم را پس زد و گفت

... آ آ عمرا این لذت رو به تو نمی دم. مال خودمه -

دستم سست شد و کنار بدنم افتاد. همین طور که حوله را به نرمی روی موهایم می کشید گفت:

.کاش سشوار داشتیم. می ترسم سرما بخوری بچه -

:همان طور که با دست سالمم روی میز ضرب گرفته بودم گفتم

.... گفتم که بهت بادمجون -

:پرید وسط حرفم و گفت

!فکر می کنم منم بهت گفتم درست صحبت کن -

[26.06.19 01:57]

382

!موهای خودتم خیسه مهراد -

... نترس من چیزی نمی شه. توی فسقلی ضعیفی -

:سرم را کج کردم که ببینمش و گفتم

من با این قد درازم کجام فسقلیه؟ -

:سرم را دوباره صاف کرد و گفت

تکون نخور این قدر. بله می دونم شاسیتون بلنده بانو، اما در - .برابر من شما فسقلی حساب می شی

سکوت کردم و گذاشتم کارش را انجام بدهد. بعد از این که حسابی با حوله موهایم را خشک کرد حوله را پشت یکی از صندلی ها :انداخت و نشست و گفت

ا این سیخ ها که همش پره! پس چرا نمی خوری؟ -

آرنجم را لب میز گذاشتم. چانه ام را به کف دستم تکیه دادم و خیره :به او گفتم

... سیر شدم. خودت بخور -

:یکی از سیخ ها را برداشت و گفت

سیر شدم چیه؟! این گوشت ها رو گفتم بخره که تو بخوری یه - !ذره جون بگیری. بخور ببینم

:سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم

!وای نه مهراد نمی تونم به خدا -

خودش یک تکه از کباب ها را بیرون کشید آورد به سمت لب هایم و گفت:

- دهنتو باز کن عمو ببینه! هواپیما داره می آد ...

من خنده ام گرفت و او هم با خنده تکه کباب را داخل دهانم چپاند. به زور مشغول جویدن شدم و همان طور با دهان پر گفتم:

- خدا وکیلی دیگه تو حلق من نکن. تعارف که ندارم سیر شدم.

مهراد چپ نگاهم کرد و گفت:

- خب این چه وضع غذا خوردنه؟

[26.06.19 01:57]

383

با انگشت هایم چیزی اندازه یک سکه را نشان دادم و گفتم:

- خب معده من این قدره!

سرش را تکان داد و همین طور که دو لپی کباب می خورد گفت:

- درستت می کنم.

از جا برخاستم و گفتم:

- باشه! شما حالا بخور فعلا یه موقع می پره توی گلوت. بعدا صحبت می کنیم.

:لقمه بزرگی که داخل دهانش بود را قورت داد و گفت

... بودین حالا -

.می رم آهنگو عوض کنم -

هوس کردم همان آهنگی را بگذارم که بار اول حسین در ماشین گذاشت و ولوله انداخت به دل من و شاید دل مهراد. توی لیست آهنگ ها گشتم و پیدایش کردم. آهنگ را پخش کردم و با لذت چشمانم را بستم. چه قدر این آهنگ را دوست داشتم. - دلداده توام رویای هر شبی

عاشق نمی شدم عاشق شدم ببین

همین که دستانش دور شکمم پیچید حس کردم جریان قوی برق از :تنم عبور کرده. از جا پریدم و مهراد آهسته کنار گوشم گفت

... هیششش! منم عزیزم -

عزیزم؟ او به من گفت عزیزم؟ چه قدر نسبت به این کلمه ندید بدید بودم! دوست داشتم از خوشی شیهه بکشم و این اصلا دست خودم نبود. وقتی مهراد شروع کرد همراه خواننده کنار گوشم زمزمه کند دیگر هیچ چیز دست خودم نبود. حتی همان لحظه می توانستم بمیرم. - راحت از این دل مرو که جانم می رود

هر کجا روانه شوم صدایت می زنم

جان من رها به سوی تو شد

نگاه من اسیر موی تو شد

[26.06.19 01:57]
384

چرخیدم به سمتش و دستانم صورتش را قاب گرفتند. او به من خیره شد و من به او. باران شدید تر از قبل می بارید و قطراتش شلاق گونه بر زمین کوبیده می شدند. دست هایش را بالا آورد و صورت من را قاب گرفت و خیره در چشمانم با خواننده لب زد:

- دل به دریاها بزن از بگو زیبای من

به هر کجا روی کنار توام

جان جانانم تویی زیبا تویی رویا تویی

قسم به جان من قسم نرو

به این جا که رسید حس کردم با تمام وجود دلم می خواهد او را ببوسم. این قدر این حسم شدید بود که از خودم می ترسیدم. انگشت شست دستم را به نرمی روی لب هایش کشیدم و مهراد چشمانش را بست. آهسته زمزمه کردم:

- تو با من چه کردی؟

چشمانش باز شد. این بار می شد کمی خشونت را در نگاهش دید. خشونتی که ناشی از نیازش می شد. نیازی که می دانستم و می فهمیدم فقط به احترام من سرکوبش می کند. باید مارال بی پروا را

نشانش می دادم. دیگر خسته شده بودم از این همه خودداری. قبل از این که بفهمد می خواهم چه کندم دستانم را دور گردنش حلقه کردم و با یک جست از گردنش بالا پریدم و پاهایم را دور کمرش حلقه کردم و با تمام نیازم لب هایم را روی لب هاش چسباندم. مهراد که فقط منتظر یک حرکت از جانب من بود شدیدا با من همراه شد. خواننده می خواند و ما دو نفر دیوانه وار همدگیر را می بوسیدیم. لبش را گاز گرفتم. سرش را عقب کشید. نفس نفس زنان نگاهم کرد و دوباره و وحشیانه من را بوسید. با دستانش پاهایم را محکم گرفته بود و چنگ می زد و من دلم می خواست او را درسته ببلعم! آن همه خودداری چنان به انفجار ختم شده بود که خودم هم باورم نمی شد. منتظر بودم مهراد حرکت بعدی را آغاز کند اما او هیچ کاری به جز بوسیدن من انجام نمی داد. بیتاب و بی طاقت فقط می بوسید و می بوسید. خودم را از آغوشش پایین کشیدم تا شاید حرکت بعدی را آغاز کند که او حرکتم را طور دیگری تعبیر کرد. سرش را عقب کشید و نفس نفس زنان مشغول بوسیدن بقیه قسمت های صورتم شد. چشمانم، گونه هایم، نوک بینی ام، پیشانی ام، چانه ام. همه جای صورتم را غرق بوسه کرد و در آخر سرش را کنار کشید و به نرمی گفت:

- ازت ممنونم!

همین؟ واقعا نمی خواست کار دیگری بکند؟ چند لحظه ای منتظر به او نگاه کردم. اما هیچ خبری نشد. لبخندی به من زد و گفت:

- دیروقته عزیزم. شاید بهتره بریم بخوابیم.

***

[26.06.19 01:57]
385

باز هم باید خودم پیش قدم می شدم؟ مهراد می ترسید. از چشمانش می خواندم که نیاز دیوانه اش کرده! این خودداری اش فقط و فقط به خاطر من بود. همین که می دیدم او به خاطر من پا روی نیاز خودش می گذارد بیشتر و بیشتر دیوانه ام می کرد. تصمیمم را گرفتم. می توانستم هم به چیزی که دلم می خواست برسم و هم مهراد را وادار کنم پا جلو بگذارد. خواننده داشت آهنگی را می خواند که کمی ریتم شادی داشت. لبخندی به مهراد زدم که باعث شد نگاهش خمارتر شود. قدمی عقب رفتم و یکی یکی دمپایی هایم را در آوردم. نگاه مهراد از من گرفته نمی شد. خواننده می خواند:

در پی چشمت شهر به شهر خانه به خانه شدم روانه -

گل عشقم را چیدی دانه به دانه چه عاشقانه

آرام آرام آتش به دلم زدی بنشین که خوش آمدی رویای من

این تو این جان من شوق چشمان من عاشق ها می کشی زیبای من

با ریتم ملایم آهنگ آهسته آهسته تکان می خوردم. با ناز و دلبری زیباترین رقصم را برای مردی که محرمم بود به نمایش گذاشته و با لبخندی دلبر گفتم:

- زوده برای خواب...

مهراد همین طور که چشم از من بر نمی داشت و حتی پلک هم نمی زد عقب عقب رفت و همین که پایش به مبل گیر کرد خودش را روی مبل رها کرد. با ناز چرخ می زدم و با موهایم بازی می کردم و همراه خواننده زمزمه می کردم. - مثل تو دنیا ندیده فصل عشق ما رسیده

رو نمایان کردی و یک شهر دستش را بریده

کفرم و دینم تو هستی هر چه می بینم تو هستی

بیستون ها می کنم من چون که شیرینم تو هستی

می دیدم که مهراد دستش را مشت کرده و روی پایش گذاشته. او داشت چه به روز خودش می آورد؟ من لیاقت این همه خودداری از مردی را داشتم که در عمرش هیچ وقت خودداری کردن را یاد نگرفته بود؟ پیچ و تابی به بدنم دادم و حرکت لب های مهراد را دیدم که لب زد:

- العنتی!

[26.06.19 01:57]

با آهنگ اوج گرفتم و از این سمت به آن سمت خرامیدم و موهایم را طوری رقصاندم که نیمی از صورتم را گرفت. لبم را گزیدم و چشمک زدم. مهراد خندید. خنده ای که بیشتر می شد گفت عصبی :و کلافه بود و در همان حالت دستی روی صورتش کشید و گفت

!مارال نکن -

خندیدم. خندیدم و سرم را عقب بردم و پیچ و تاب کمرم را بیشتر کردم. رقصم خوب بود. این را خوب می دانستم. خیلی ها تا به حال این را به من گفته بودند. هیچ وقت فکر نمی کردم یک روز این طورجلوی مردی که تنها محرمم است بخرامم و لذت ببرم. پایین دامنم را گرفتم و شروع کردم با آن بازی کردن. نگاهش را می دیدم که روی پایم قفل شده. دستم را روی پایم کشیدم و آهسته لباسم را کمی بالا کشیدم و نگاه مهراد را دنبال کردم. پیراهنم را رها کردم ولی دستم را هم چنان روی بدنم کشیدم و تا بالا پیش رفتم. رسیدم روی سینه ام. دستم را از بدنم جدا کردم و مشغول بازی با موهایم شدم. - من تو را راحت نیاوردم به دست ای جان

بعد عمری بر دلت مهرم نشست ای جان

جز تو در قلبم دگر عشقی ندارم من

غم شود پیدا مگر من می گذارم من

مهراد کلافه دستش را به سمت یقه لباسش برد و نفسش را بیرون فوت کرد. آهنگ تمام شده بود. یک آهنگ ملایم پخش شد. من کارم را کرده بودم. دیگر از این جا به بعد به عهده من نبود. با ناز و خرامان خرامان راه افتادم سمت پله ها و همین که به پله ها رسیدم دستم را به نرده ها گرفتم، با ناز سرم را چرخاندم سمت عقب و به مهراد که خشک شده سر جایش نشسته و نگاهم می کرد نگاه کردم و بعد از زدن چشمکی گفتم:

-شبت بخیر عزیزم!

بعد از این حرف همان طور خرامان و با ناز از پله ها بالا رفتم. کل بدنم داشت می لرزید. کاری که من کرده بودم اصلا یک کار عادی ای نبود که هر روز انجامش داده باشم و برایم طبیعی شده باشد. داشتم از هیجان و شرم می مردم. اما من این مرد را می خواستم. هر چه که بود! هر کسی که بود! خواستنش دست من نبود. کار دلم بود. من در برابر این عشق محکم نبودم! در برابر هر چیزی هم نازنین محکم بودن را به من یاد داده بود یادم نداده بود روزی که عشق در خانه دلم را زد محکم باشم. محکم بودن درد دارد. آن قدر که گاهی دوست داری ضعیف ترین آدم دنیا باشی. با اولین پتکی که به روحت می خورد میدان را ترک کنی و این بازی کثیف را تمام کنی. اما وقتی می مانی هر پتک محکم تر از قبلی بر روحت خش می اندازد. محکم بودن خیلی درد دارد.

[26.06.19 01:57]

من توان این را نداشتم که در برابر عشق مهراد بایستم. اما در عوض می خواستم در عشق او ثابت قدم باشم! آن جا می خواستم تا جایی که در توانم بود محکم باشم. آن جا محکم بودن می ارزید.

به طبقه سوم رسیدم. وارد اتاقم شدم و در را بستم اما قفلش نکردم. همان جا کنار در به دیوار تکیه دادم. سینه ام از هیجان بالا و پایین می شد. چشمانم را بستم و زیر لبی نالیدم:

- بیا مهراد، بیا!

هنوز حرفم تمام نشده بود که صدای قدم های محکم و سریعش را روی پله ها شنیدم. داشت می دوید. هیجان زده قدمی عقب رفت و منتظر به در خیره ماندم. انتظارم زیاد هم طولانی نشد که در محکم باز شد و مهراد با دیدن من که جلوی در ایستاده و هیجان زده نفس نفس می زنم و من با دیدن او که صورتش از هیجان سرخ شده و اخم هایش در هم بود هر دو همزمان از جا کنده شدیم. همین که به هم رسیدیم لب های هم دیگر را قفل کردیم. صدای رعد و برق بلند شد اما برای هیچ کداممان مهم نبود. من را چرخاند و کمرم را محکم توی دیوار کوبید. حتی درد را هم حس نمی کردم. با همه وجودم موهایش را چنگ می زدم و لب هایش را می بوسید. دستش که روی سینه ام آمد سرم عقب رفت و صدایی ناله مانند از حنجره ام خارج شد. دستش را روی سینه ام مشت کرد و آهسته گفت:

نمی ذاری مارال! نمی ذاری کاریت نداشته باشم! لعنتی نمی ذاری نخوامت! نمی تونم نخوامت! دیگه نمی تونم! -

دستم را روی دستش که روی سینه ام بود گذاشتم و نفس نفس زنان گفتم:

مهراد! -

سرش را جلو آورد. چندین و چندبار روی لب هایم را بوسید و همزمان دستش را از روی سینه ام برداشت. انداخت پشت پایم و با یک حرکت من را از جا کند. هیجان زده دستانم را دور گردنش انداختم و مهراد کمی سرش را عقب کشید و خیره در چشمانم لب زد:

جون دل مهراد! -

سرم را جلو بردم و از شدت هیجان گردنش را محکم گاز گرفتم. صدایش بلند شد:

آخ! نکن توله سگ! -

خنده ام گرفت. من را روی تخت گذاشت و هولم داد که دراز بکشم. خودش هم کنارم خیمه زد و دستش را گذاشت تخته سینه ام و خم شد روی صورتم.

[26.06.19 01:57]

388

:خیره در چشمانم گفت

- نمی خوام زود ببلعمت مارال! می خوام ذره ذره بچشمت. تو رو باید ذره ذره چشید. نمی خوام زود تموم شه.

بی طاقت خودم را کمی بالا کشیدم و باز بوسیدمش. این بار بدنش را روی من کشید و در حالی که سعی می کرد لهم نکند با من همراه شد. بعد از چند دقیقه نفس نفس زنان دستش را پیش آورد و پایین پیراهنم را گرفت و حتی فرصت نداد من چیزی بگویم. با یک حرکت پیراهن را از سرم بیرون کشید و درست همان لحظه رعد و برقی زد و اتاق را برای چند صدم ثانیه روشن کرد. دست مهراد روی شکمم کشیده شد و آهسته گفت:

- مارالم...

برق به کل تنم وصل شد. نمی دانستم دیوانه دستی باشم که روی تنم کشیده می شد یا دیوانه صدایی که میم مالکیت به اسم من چسبانده بود. با صدایی که به زور از حنجره ام در می آمد گفتم:

- جانم؟

سرش را تا کنار گوشم پایین آورد و با آن صدای خش دار شده اش گفت:

- باید قبلش یه چیزی بهت بگم.

سرم را کمی عقب دادم. حرارات نفسش گردنم را می سوزاند. فهمید چه حال خراب دارم که گردنم را بوسید و دیوانه ترم کرد. باز نالیدم:

- مهراد بگو!

لاله گوشم را با دندانش کشید و همین که نفسم تند تند شد آهسته گفت:

- من خانوم دارم دوستت دارم!

قلبم در سینه ایستاد. دستم را روی تخت سینه اش گذاشتم و او را کمی به عقب هول دادم. خودش را عقب کشید و در آن تاریکی هر دو به هم خیره شدیم. چشمانش صداقت حرفش را فریاد می زدند. حس کردم چشمانم خیس شد. چند بار تند تند پلک زدم و مهراد سریع نشست سر جایش. دست من را هم کشید که بنشینم و همین که نشستم با دستانش صورتم را قاب گرفت و گفت:

- جان دلم! نبینم چشمات خیس بشه ها مارال! می خوای بکشی منو؟

دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. با همه وجودم مهراد را در آغوش کشیدم و اشک از چشمانم ریخت.

[26.06.19 01:57]

389

:مهراد در حالی که من را محکم به خودش می فشرد گفت

عزیزم! مارالم! حرف بدی زدم؟ چرا گریه آخه؟ -

تند تند سرم را تکان دادم و در حالی که با دست سالمم اشک هایم :را پاک می کردم گفتم

.اشک خوشحالیه به خدا! باورم نمی شه -

:سرم را به سینه اش فشرد. موهایم را نوازش کرد و گفت

هر وقت خوشحالی بخند برام بچه! با اشکات دل منو خون نکن! - ببینمت؟

سعی کردم بخندم. سعی کردم باور کنم که این مرد به من ابراز علاقه کرده! به من! با دستش صورتش را نوازش کرد و آهسته :گفت

همه نیازم تو شدی مارال! همه خواهشم! همه غیرتم! همه ... - .زندگیم

خندیدم. این بار از ته دل خندیدم. خوشحال بودم. خیلی خوشحال بودم. دیگر نمی خواستم به آینده فکر کنم. می خواستم در زمان :حال شاد باشم. همان طور خندان گفتم

خوشحالم که بزرگ ترین آرزوم به وقوع پیوسته مهراد. منم - !خیلی دوستت دارم ... خیلی لعنتی

لبخند زد. دست هایش را جلو آورد و قبل از این که بفهمم چه قصدی دارد مشغول غلغلک دادن پهلویم شد و جیغ و قهقهه ام را با هم بلند کرد. از پشت افتادم روی تخت و او هم دوباره روی من خیمه زد و همین طور که من قهقهه می زدم باز لب هایم را قفل کرد. چند لحظه ای طول کشید تا دوباره به همان هیجان اولیه رسیدیم و این بار من لباس مهراد را از سرش بیرون کشیدم. دیگر چیزی جلودار من نبود. این مرد هم محرمم بود و هم عشقم. من تمام عمرم صبر کرده بودم برای این لحظه و الان دیگر هیچ چیزی نمی توانست جلوی من را بگیرد. مهراد آهسته از گردنم شروع به بوسیدن کرد و در همان حال زمزمه وار گفت:

سرم بره نمی ذارم خانومم اذیت بشه. پس نترس باشه؟ -

مگر می شد با او باشم و از چیزی بترسم. چشمانم را بستم و در حالی که خودم را به دستان مهراد می سپردم گفتم:

نمی ترسم -!

[26.06.19 01:57]

390

صدای غوغای باران روی سقف نمی گذاشت چشمانم را ببندم. مهراد پشت سرم خوابیده و دستانش را دور کمرم محکم قفل کرده بود. زمزمه وار گفتم:

خوشحالی بالا تر از این داریم که تو مرد آدم باشی؟ -

فکر می کردم خواب باشد اما وقتی صدایش را شنیدم فهمیدم اشتباه فکر می کرده ام:

در مورد خوشحالی تز نده که فکر نمی کنم هیچ مردی خوشحال - تر و خوشبخت تر از من پیدا بشه. خوبی عزیز دلم؟ چرا نمی خوابی؟

کمی سر جا تکان خوردم که باعث شد دستانش را دورم محکم تر کند. گفتم:

من که عالیم! تو چرا نخوابیدی؟ -

راستشو بگم؟ -

نفس هایش از پشت به لاله گوشم می خورد. کمی سرم را تکان دادم که بتوانم ببینمش. به سختی می توانستم نیم صورتش را ببینم. گفتم:

مگه دروغم داریم؟ -

نفس عمیقی کشید و گفت:

... نگرانتم عزیزم. بار اولت بود. می ترسم مشکلی -

خندیدم و گفتم:

نه نترس! از خوبم یه چی اونورترم. خودمم فکر نمی کردم این - قدر راحت باشه. البته شاید تو خیلی خوب بودی.

او هم خندید و بعد از بوسیدن لاله گوشم گفت:

.خدا رو شکر -

کمی خودم را عقب کشیدم تا بیشتر توی بغلش جا شوم و مهراد با تردید گفت:

مارال ... می تونم یه چیزی بپرسم؟ -

جانم؟ -

مشخص بود برای گفتن حرفش تردید دارد. من من می کرد. اما آخر دل را به دریا زد و گفت:

می تونم بدونم با دوست پسرات تا چه حد پیش می رفتی؟ -

[26.06.19 01:57]
391

با چشمان گرد شده و متعجب چرخیدم به سمتش که باعث شد دستانش دور کمرم شل شود. در همان حال گفتم:

.چی؟!! چرا باید این قضیه برات مهم باشه -

نفس عمیقی کشید. طاق باز شد و خیره به سقف آهسته گفت:

.دست خودم نیست مارال -

با غیظ سر جا نیم خیز شدم و گفتم:

فکر کن منم یکی هستم مثل خودت. باهاشون خیلی کارا کردم. - حالا فقط کار اصلی رو نکردم. مهمه؟ چرا باید تو آزاد باشی و من ...

چرخید به سمتم. مشخص بود هم ناراحت است و هم کلافه. این را از نگاهش می خواندم. دستش را پیش آورد و در حالی که جلوی دهانم را می گرفت گفت:

مارال من لجن بودم! خوشحالم که تو مثل من نبودی. من نمی - خوام اذیتت کنم. دوست نداری بهم نگو. مهم نیست. فقط یه سوال بود که اومد توی سرم ... همین!

سرم را از زیر دستش بیرون کشیدم. من هم مثل خودش طاق باز شدم و گفتم:

به آدم بر می خوره! انگار فقط تو آدم بودی. چه معنی می ده تو - به عنوان یه مرد هر کاری دوست داری کرده باشی و من بخوام بابت یه ذره شیطنتم جواب پس بدم.

قبل از این که بتونم جلوش رو بگیرم منو محکم کشید توی بغلش و گفت:

بیا ببینم بچه! از دستم ناراحتم که می شی زل بزن تو چشمامو - بگو. نکش خودتو کنار! بعدشم، تو باید تو همه چی متفاوت باشی؟ هر دختری بود الان کلی چیز می گفت که من رگم باد کنه غیرتی شم اون حال کنه!

در حالی که تلاش می کردم خودم را بیشتر توی آغوشش جا کنم گفتم:

- من بقیه نیستم جناب. یادت باشه.

مهراد مظلوم شد و گفت:

- یعنی نمی گی بهم.

[26.06.19 01:57]
392

خنده ام گرفت. این مرد هر چه قدر هم که ادای امروزی ها را در می آورد باز ته ذهنش یک مرد متعصب ایرانی سنتی پنهان کرده بود که شاید خودش هم از وجود آن خبر نداشت. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- در حد بوس و بغل! اما حواست باشه غیرتی شی....

اصلا نگذاشت من تهدیدم را کامل بیان کنم. با دندان های روی هم فشرده غرید:

- آخ که چه قدر دوست دارم تک تکشونو پیدا کنم و با لودر برم روشون!

خنده ام گرفت و گفتم:

.وای مهراد این غیرتی بازی ها بهت نمی آد به خدا -

:من را محکم تر در آغوشش فشرد و گفت

گفتم که بهت. تو تمام غیرت منی. حالا هم بخواب عزیزم. خسته - .ای ... من بیدار می مونم تا تو خوابت ببره

:چشمانم را بستم و گفتم

می خوای تا صبح بیدار بمونی و تو ذهنت هزار بار اون - !پسرارو ترور کنی نه؟

:پیشانی ام را بوسید و گفت

... پاش بیفته تو واقعیتش هم همین کارو می کنم. بخواب شما -

می شد در اغوش حمایتگر او باشم و خوابم نبرد. حسابی خوابم می آمد. این بار صدای باران هم برایم حکم لالایی را پیدا کرد و خیلی *** .زود خوابم برد

با صدای تلفن چشمانم باز شد. صدا از طبقه پایین می آمد. همزمان با من مهراد هم بیدار شد. این را از تکانی که خورد و دستی که از دور کمرم باز شد فهمیدم. در حالی که سعی می کردم با لحاف :خودم را بپوشانم با یک چشم باز و یک چشم بسته گفتم

کیه مهراد؟ -

مهراد که مشخص بود به زور بیدار شده نشست لب تخت و در حالی که تند تند لباس هایش را از روی زمین بر می داشت و می :پوشید گفت

... تو بخواب عزیزم. نمی دونم کیه! الان می رم جواب می دم -

[26.06.19 01:57]
393

بعد از این حرف سریع از جا برخاست و از اتاق خارج شد. داشتم به این فکر می کردم که دیگر کسی از حضور ما در آن ویلا خبر ندارد که بخواهد تماس بگیرد. چه کسی می توانست باشد؟ اصلا جواب دادنمان درست بود؟ نکند یک نفر برای زدن ردمان تماس گرفته باشد؟ خواب از چشمانم فراری شد. من هم نشستم لب تخت و در حالی که فحش می دادم به آن همه نوری که در اتاق پخش شده بود و چشمم را می زد یکی یکی لباس هایم را برداشتم و پوشیدم. صدای مهراد را نمی شنیدم. رفتم تا جلوی در اتاق و فریاد زدم:

- مهراد کی بود؟

صدایش نیامد. با خودم گفتم حتما هنوز مشغول صحبت است. راه افتادم سمت حمام. بهتر بود دوشی بگیرم تا زمانی که مهراد بر می گشت. اگر خبر مهمی شده باشد او به من می گفت. زیر دوش آب گرم حسابی حالم تازه شد. حوله سفید رنگم را برداشتم. دور خودم پیچیدم و از حمام خارج شدم. با دیدن مهراد که لب تخت نشسته و تند تند مشغول تعویض لباسش بود با چشمان گرد شده گفتم:

چی شده مهراد؟ -

سرش را بالا آورد و با دیدن من نفس عمیقی کشید و سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

نمی دونم! بجنب لباس عوض کن بریم. - بریم؟ کجا بریم؟ کی بود زنگ زد؟ -

همین طور که جوراب هایش را می پوشید گفت:

کریم بود. گفت دوستتون زنگ زده بهتون گویا جواب ندادین نگران شده. پیغام گذاشته که داره توی شهر خرید می کنه. برین پایین دنبالش.

ابروهایم بالا پرید و گفتم:

یعنی حسین! پیغام فرستاده که بریم بهش زنگ بزنیم.

سرش را تکان داد و گفت:

آره! بدو بپوش بریم.

بعد از این حرف از جا برخاست که از اتاق خارج شود. لحظه آخر چرخید سمت من و گفت:

خوبی؟ -

[26.06.19 01:57]
394

:دلش غش می رفت برای نگرانی هایش. لبخندی زدم و گفتم

!آره عزیزم -

:همین طور که از اتاق بیرون می رفت گفت

.موهاتو خشک کن -

پریدم سمت چمدان لباس هایم و تند تند لباس های مورد نیازم را بیرون کشیدم و مشغول پوشیدنشان شدم. وقت برای خشک کردن موهای خیسم نداشتم. سر سری آن ها را بافتم و بعد هم داخل کلاه بافتنی ام چپاندم و از اتاق بیرون زدم. پله ها را دو تا دوتا پایین رفتم و مهراد را دیدم که در آشپزخانه مشغول ریختن آبمیوه است. با دیدن من گفت:

حاضر شدی؟ -

:اشاره ای به خودم کردم و گفتم

... آره دیگه. می بینی که -

موهاتو خشک کردی؟ -

.نه وقت نشد. مهمم نیست. کلاهم بافتنیه -

با نگرانی نگاهم کرد و در حالی که لیوانی آبمیوه به سمتم می گرفت گفت:

.سرمانخوری بچه -

روز به روز بیشتر عاشق بچه گفتن های مهراد می شدم. لبخندی زدم و گفتم:

- بادمجون بم آفت نداره. خودت خوبی تو؟

چند لحظه ای نگاهم کرد و بعد بدون این که چیزی بگوید لبخندی روی لبش نشست و مشغول خوردن آبمیوه اش شد. با جدیت گفتم:

- با شما بودما! می گم خوبی؟

این بار خنده اش صدا دار شد و گفت:

- نه نیاز به شیرموز دارم.

[26.06.19 01:57]

395

این را گفت و بلند قهقهه زد. دستم را بلند کردم و خیز گرفتم سمتش که خودش را کنار کشید و بلندتر خندید. خودم هم خنده ام گرفت و گفتم:

- واقعا که!

ته لیوان آبمیوه اش را در آورد. اشاره ای به لیوان من کرد و گفت:

- بخور بریم خانوم! نگرانم...

حالش را می فهمیدم. خودم هم دست کمی از او نداشتم. نمی دانستم روزگار این بار برایمان چه خوابی دیده است. واقعا آرامش به ما نیامده بود. هر یک شبمان که با آرامش سپری می شد صبحش توفان چشم انتظارمان بود. یک نفس آبمیوه ام را سر کشیدم و گفتم:

- بریم.

سوئیچ و کیفش را برداشت و گفت:

- تو شهر یه چیز مقوی هم بگیرم تو بخوری. همش دلم شور می زنه.

جوابش فقط لبخند مهربانم بود. در میان این همه دل نگرانی و مشغله فکری ای که برای خودش داشت حواسش به من هم بود. حق بود اگر برایش می مردم. دو نفری از ویلا بیرون زدیم. من سوار ماشین شدم و مهراد رفت که در را باز کند. داشتم فکر می کردم انشالله که کار حسین خیلی هم مهم نباشد. شاید فقط خواسته یک گزارشی از اوضاع و احوال تهران بدهد و این که اوضاع از چه قرار است. نباید می گذاشتم فکرم به سمت بد کشیده شود. مهراد آمد سوار ماشین شد و راه افتاد. حق ما نبود شب خوبمان زهرمارمان شود. چشمانم را بستم و در دلم نالیدم:

- خدایا خودت به خیر بگذرون!

مهراد ماشین را جلوی در پارک کرد و خواست دوباره پیاده شود و در را ببندد که سریع دستم را بردم سمت دستیگره در و گفتم:

- تو بشین من می بندم!

قبل از این که فرصت کنم در را ببندم سریع دستم را گرفت و با اخم گفت:

- با این حالت! بشین الان می آم دیگه چی؟.

[26.06.19 01:57]
396

بعد از این حرف سریع پیاده شد و من بی اختیار دستم روی قلبم مشت شد. چه قدر این مرد خوب بود وقتی دل می باخت. می شد این دل باختنش همیشگی باشد؟ می شد این نا بسامانی از زندگی اش محو شود تا من هم بفهمم واقعا تکلیفم در زندگی او چیست؟

دوباره سوار ماشین شد و ماشین را راه انداخت. با نگاهی به نیم رخش پی به آشفتگی اش بردم. چه قدر دلم می خواست آن روز هم در نهایت آرامش سپری شود. دوست داشتم صبح در آغوش او چشم باز کنم و بعد دو نفری صبحانه مفصلی بخوریم. فیلم ببینیم با هم ناهار درست کنیم. حرف بزنیم. اما هیچ وقت همه چیز آن طور که من می خواستم پیش نمی رفت. مهراد این قدر به هم ریخته بود که شاید دیگر حتی درست و حسابی نمی توانست به اتفاقی که شب گذشته بینمان افتاده بود فکر کند. سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم. به دقیقه نکشید که صدایش را شنیدم:

- مارال خوبی عزیزم؟

این طور که او می گفت عزیزم مگر می شد بد باشم؟ چشمانم را باز کردم و سرم را با لبخند چرخاندم به سمتش. بدون این که جوابی بدهم همان طور لبخند به لب فقط نگاهش کردم. چند باری نگاه از جاده گرفت و به من خیره شد و دوباره به جاده خیره شد. وقتی دید حرفی نمی زنم او هم لبخندی زد و گفت:

- چیه بچه؟

سرم را به علامت هیچ به چپ و راست تکان دادم و باز با همان لبخند نگاهش کردم. نفس عمیقی کشید و گفت:

- چه قدر دلم می خواد گازشو بگیرم بریم یه جایی که هیچکس ندونه من کیم و چه قدر بدبختی دارم! یه زندگی آرومو با هم شروع کنیم. چی می شد آخه؟

آهی کشیدم و گفتم:

- می مونیم می جنگیم پیروز می شیم. قرار نیست فرار کنیم ...

لبخندی زد و گفت:

- همون روزی که فرار کردم هم به مهربان همینو گفتم. گفتم من فرار نمی کنم. اما الان دیگه فقط من نیستم. من نمی خوام از دستت بدم مارال ...

دلم لرزید. من هم نمی خواستم او را از دست بدهم. تحت هیچ شرایطی. نفس عمیقی کشیدم و دستم را پیش بردم و روی دستش که روی پایش گذاشته بود گذاشتم و گفتم:

- همه چی درست می شه مهراد. من مطمئنم ...

آهی کشید و دست من را گرفت بین انگشتانش و بعد از فشردنش گفت:

- امیدوارم حسین برامون خبرای خوب داشته باشه.

از ته دلم گفتم:

ان شاءالله

-

[26.06.19 01:58]

397

تمام طول مسیر را از شدت استرس هر دو سکوت کرده بودیم. بافت مویم را از کلاهم بیرون کشیده و هر چند لحظه یک بار می جویدم. دلم می خواست لعنت بفرستم به هر کسی که باعث شده بود صبح خاص ترین روز زندگی ام این طور سپری شود. حسابی غرق خودم بودم که دست مهراد جلو صورتم آمد و به نرمی بافت مویم را از دهانم بیرون کشید و گفت:

- عزیزم، اولا موهاتو نخور! دوما موهای شما خیسه از توی کلاه درش نیار لطفا.

موی بافته شده ام را چپاندم داخل کلاه و چرخیدم به سمتش و لبخند دندان نمایی زدم. از دیدن قیافه ام خنده اش گرفت و گفت:

به کل چیزهایی که گفتم یه چیز دیگه هم اضافه کن. آرامشم ... -
تو همه آرامش منی! آخه دختر ک تو این شرایط می تونه این قدر منو آروم کنه و بخندونه که تو می تونی؟

:دستم رو پیش بردم. دستش رو گرفت محکم فشار دادم و گفتم

.جناب صباغ کمتر با حرفاتون دل منو بلرزونین -

:چشمکی زد و گفت

.مال خودمی می تونم -

همان طور با لبخند نگاهش کردم. ای کاش می شد جانم را برایش بدهم. این عضق ذره ذره در وجودم ریشه دوانده بود و حالا به جایی رسیده بود که خودم از شدتش متحیر می شدم. مهراد هم چند :لحظه نگاهم کرد و بعد خیره به رو به رویش گفت

خب! اینم از شهر ... سریع صاف نشستم و به مقابلم خیره شدم. -
قرار بود چه بشود؟ مهراد گوشی اش را از گوشش در آورد و :گفت

با این خط دیگه نمی شه تماس گرفت. از همون چند شب پیش -
که اومدیم این جا خاموشش کردم. بهتره با تلفن عمومی زنگ .بزنیم

:با تعجب گفتم

مگه هنوزم تلفن عمومی هست؟ -

[26.06.19 01:58]
398

:خندید و گفت

... به! خبرنگارمون رو ببین! بله که هست. فقط خیلی کم شده -

:اخمی کردم و گفتم

... به من نخندا -

دستش را که هنوز توی دست من بود بیرون کشید و این بار او :دست من را گرفت و گفت

به تو نخندم به کی بخندم بچه؟ خنده ام با توئه! ناراحتی هام با - .توئه! از این به بعد همه چی م با توئه

می شد اعتراضی کنم به این خودخواهی شیرین؟ نه! چند دوری توی شهر چرخ زدیم تا بالاخره تلفن عمومی پیدا کردیم. مهراد :ماشین را پارک کرد و گفت

.بیا پایین توام -

او هم مثل من نگران بود که هر لحظه از یک سمتی به ما حمله کنند؟ دیگر از سایه خودمان هم می ترسیدیم. سریع به همراه او پیاده شدم و هر دو وارد سوپر مارکتی که همان جا کنار تلفن بود شدیم تا کارت تلفن بخریم. کارت را که خریدیم و از سوپر خارج

شدیم مهراد ایستاد و من هم ایستادم رو به رویش. مهراد شانه هایم را گرفت و خیره به چشمانم گفت:

- مارال من نمی دونم این جا قراره چی بشه. فقط استرس خیلی بدی دارم و تجربه ثابت کرده استرسای من بی دلیل نیست. اگه یه موقع کسی بهمون حمله کرد یا هر چیزی بهم قول بده فرار کنی.

چشمانم را گرد کردم و خواستم چیزی بگویم که مهلت نداد. دو دستی جلوی دهانم را گرفت و گفت:

- اعتراض نداریم مارال! بگو چشم! فقط در می ری.

همان طور که جلوی دهانم را گرفته بود ابرویی بالا انداختم و سرم را به چپ و راست تکان دادم. اخم هایش در هم شد و گفت:

- مارال این دیگه شوخی نیست! من نمی تونم وایسم ببینم بلایی سر تو می آرن. چه پلیس حمله کرد چه هر چی! پای تو نباید به این ماجرا باز می شد. حالا که شده از این بیشتر نباید درگیر بشی. مارال می ری...

باز سرم را تکان دادم. مهراد دستش را کنار کشید و غرید:

- می گیرم می زنمتا!

[26.06.19 01:58]

399

بازویش را چسبیدم و در حالی که می کشیدمش به سمت تلفن گفتم:

- به جای این حرفا بیا این زنگو بزن که دل از حلق جفتمون زد بیرون. بذار زودتر بفهمیم دنیا دست کیه.

مهراد پوفی کرد و با هولی که من دادمش وارد کیوسک شد و گفت:

- اگه بلایی سرت بیاد سر این جریانات خودم می کشمت مارال!

غش غش خندیدم و گفتم:

- تو همین جوری منو کشتی! زنگتو بزن ...

مهراد گوشی را برداشت و بعد از این که کارت را داخل تلفن قرار داد تند تند شماره حسین را از حفظ گرفت. زیاد طول نکشید که تماس برقرار شد. - الو حسین ... سلام! مهرادم ... حسین چی شده؟ تو گفته بودی ... خب چی شده؟

نفس راحتی کشیدم. از همین مقدار مکالمه شان هم می توانستم بفهمم که حسین خودش پیغام فرستاده. دستم را روی سینه ام گذاشته و داشتم زیر لب خدا را شکر می کردم که فریاد مهراد باعث شد نیم متر از جا بپرم:

- چی؟!!!!

همزمان با فریادش با دستش محکم ستون کنار کیوسک را چسبید. ترسیده به او نزدیک شدم و گفتم:

- چی شده؟ مهراد؟ مهراد چی شده؟

مهراد دیگر انگار من را نمی دید. حتی حرف هم نمی زد. چه شنیده بود که این طور به هم ریخته بود و دیگر توجهی به هیچ چیزی نداشت. آویزان بازوی سالمش شدم و گفتم:

- مهراد خب حرف بزن بگو چی شده؟ سکته م دادی!

باز هم توجهی به من نداشت. قیافه اش همه چیز را با هم نشان می داد. ترس! بهت! نگرانی!

بعد از مدتی سکوتش را شکست:

- می آم باشه!.

من همچنان به مهراد خیره مانده بودم و مهراد به رو به رویش. گوشی را سر جایش گذاشت. کف دستش را روی تلفن گذاشت و سرش را به دستش تکیه داد.

[26.06.19 01:58]

400

با دست شانه اش را گرفتم و در حالی که تکانش می دادم داد زدم:

- مهراد حرف بزن خب د!

سرش را از دستش جدا کرد. چرخید به سمت من. تمام رگ های چشمش ترکیده بودند! چشمانش سرخ سرخ بود. چند لحظه در سکوت نگاهم کرد و بعد بالاخره دهان باز کرد و گفت:

- الیاس پیدا شده.

هر دو دستم را بالا آوردم و جلوی دهانم گذاشتم و با جیغ گفتم:

- هی!

قلبم به شدت شروع کرد به کوبیدن. الیاس پیدا شده بود! الیاس پیدا شده بود؟ الیاس زنده؟ یا الیاس مرده؟ پرسیدن این سوال جرئتی می خواست که من نداشتم. مهراد همان طور بهت زده گفت:

- س زنده!

باز جیغم بلند شد ولی این بار از شادی.

- راست می گی؟ چی؟!!

از کیوسک خارج شد. بازویم را گرفت و در حالی که من را می کشاند به سمت ماشین گفت:

- باید برگردیم مارال.

دنبالش روان شدم و سوال هایم پشت سر هم ردیف شد:

- زنده اس دیگه! حرف زده؟ گفته تو مقصر نیستی؟ تبرئه شدی؟ همه چی حل شد؟

در های ماشین را باز کرد و در جواب سیل سوال هایم فقط گفت:

... سوار شو -

سریع سوار ماشین شدم و همین که مهراد هم سوار شد باز شروع کردم:

... وای خدایا شکرت! دیگه لازم نیست از چیزی بترسم -

آمد وسط حرفم:

توی بیمارستانه. توی یه خونه مخروبه خارج از شهر پیداش کردن. این قدر کتکش زدن و شکنجه ش دادن که وقتی پیداش کردن توی اغما بوده. رسوندنش بیمارستان ولی هنوز توی کماست و دکترش هم گفته احتمالش کمه که از کما بیاد بیرون.

[26.06.19 02:29]

401

همه فسم خوابید! مهراد که گویا قصد جان من را کرده بود ادامه داد:

یه سری وسیله اون جا پیدا کردن که روی تمومشون اثر انگشت من پیدا شده -.

چشمانم گرد شدند و حس کردم حتی ضربان قلبم هم کند شده. یعنی چی؟ یعنی چی؟ همه چیز که داشت بدتر می شد. خدایا با ما بازی ات گرفته؟ مهراد سرش را چند بار تکان داد و گفت:

دیگه نمی تونم تو این خراب شده بمونم. هیچ امیدی برای من - !باقی نمونده مارال

لال شده بودم. خیلی حرف ها می آمد تا نوک زبانم که بگویم ولی باز لال می شدم. چه داشتم که بگویم؟ حقیقتا سکوت بهترین حرفم بود. مهراد برای لحظه ای از دره ای که در آن سقوط کرده بود بالا کشیده شده و دوباره با شدت بدتری در همان دره سقوط کرده بود. کسی که قصد داشت مهراد را نابود کند تا نابودی کاملش را نمی دید کنار نمی کشید. - بدبخت الیاس! د آخه بی شرف تو که !!معلومه هدفت من بوده با اون چی کار داشتی

آخر جمله اش را چنان فریاد کشید که من هم از شوک خارج شدم. - د بی پدر چه دردته که می خوای همه دور و بری های منو قلع و قمع کنی؟

قبل از این که باز سر زبانم بیاید و بگویم همه به جز مهربان :مهراد به حرف آمد و گفت

حسین می گفت مهربان نابود شده! می گفت چیزی تا دق کردنش - نمونده. این مدت دنبال من همه جا رو زیر و رو کرده. می گفت یه سری چیز پیدا کرده و گفته فقط حاضره به خودم نشون بده. از پدرمون ... نمی دانستم این چیز ها می توانست دال بر بی گناهی مهربان باشد یا نه. مهراد دستش را محکم روی صورتش کشید و :گفت

... مهربان هیچ کاره س. دل من به من دروغ نمی گه مارال -

چند نفس عمیق پشت سر هم کشیدم. برای چیزی که می خواستم بپرسم نیاز داشتم قوی باشم. دستم را مشت کردم و گفتم:

- مهراد می خوای برگردی چی کار کنی؟

[26.06.19 02:29]
402

می ترسیدم! از این که مهراد بخواهد برگردد و خودش را معرفی کند می ترسیدم. در این صورت دیگر هیچ چیزی نمی توانست نجاتش بدهد. اگر مهراد زیر فشار این غم ها کم می آورد حتی من هم نمی توانستم وادارش کنم خودش را نبازد. چند لحظه طول کشید تا جوابم را بدهد. چند لحظه ای که جان من را گرفت. - برگردیم، یه خونه بگیریم بریم توش فعلا. نمی خوام از الیاس دور باشم. می خوام همه خبرا رو داشته باشم. ترجیح می دم توی تهران باشم. بسه هر چی فرار کردیم و به هیچ جا نرسیدیم.

نفسی که در سینه ام گره خورده بود رها شد. باز چند بار پشت سر هم نفس کشیدم و به دنبالش دستم را پیش بردم. دست مهراد را گرفتم و گفتم:

- عزیزم، همه چیز درست می شه. تو بی گناهی ... ما اینو ثابت می کنیم. الیاس خوب می شه ...

مهراد با صدایی که می لرزید و من دلم نمی خواست باور کنم بغض دارد گفت:

- فقط الیاس خوب بشه! همین ...

من هم بغض کردم. بغض مرد من را می شکست. دوست داشتم از ته دل زار بزنم اما اگر من می شکستم مهراد هم می شکست. من باید قوی می ماندم تا بتوانم مهراد را سر پا نگه دارم. مهراد اگر می شکست دیگر تمام می شد. وارد جاده کوهشتانی که شدیم مهراد گفت:

- مارال سریع وسایل رو جمع کن، این جا موندن داره عذابم می ده! بدبخت الیاس ... وای بدبخت الیاس

این مرد از غم رفیقش داشت از پا در می آمد. نمی دانم اگر جنازه الیاس پیدا می شد همه چیز بهتر بود تا این که بشنود الیاس تمام این مدت داشته زجر می کشیده؟ دیگر هیچ چیز نمی دانستم. سرم را تکان دادم و گفتم:

- باشه!

سرش را چرخاندم به سمتم. چند لحظه نگاهم کرد. نگاهی که پر بود از غم ... بعد از آن آهسته نگاهش را از من گرفت و گفت:

- شرمنده تم!

متعجب دستش را فشردم و گفتم:

- شرمنده چی عزیزم؟

[26.06.19 02:30]
403

:سرش را تکانی داد و بعد از قورت دادن آب دهانش گفت

امروز ... قصد داشتم برات خیلی خاص باشه! حق تو این نیست -
...

الهی بمیرم که به همه چیز هم فکر می کرد! دلم برایش کباب شد.
:دستش را دو دستی چسبیدم و گفتم

دیوونه من! به این چیزا فکر نکن. من و تو کلی وقت داریم -
برای این کارا. الان فقط مهم اینه که تو رو از این منجلاب بکشیم
.بیرون

:آهی کشید و گفت

هیچ وقت خودمو نمی بخشم اگه توام با من توی این منجلاب -
... غرق بشی

:سرم را تکان دادم و گفتم

نه! هیچ کس قرار نیست غرق بشه. حالا که اونا این همه مصمم -
هستن که تو رو از بین ببرن تو باید بیشتر بجنگی و پوزشونو به
خاک بمالی. انتقام خودت و دوستت و من و حسین رو با هم بگیر
.ازشون

:دستم را گرفت و فشرد و گفت

- فقط امیدوارم مهربان چیز به درد بخوری پیدا کرده باشه. شاید همه چیز برگرده به بابام. شاید اصلا مربوط به ما نباشه.

من هم باید مثل او امیدوار می بودم. هر چند که از امید واهی واهمه داشتم. اگر این امید تهش به بن بست می رسید چه به روز مهراد می آمد؟ نازنین من را جنگجو تربیت کرده بود. من می دانستم که تا وقتی زنده ام می جنگم تا بی گناهی مردی که قلبم را به او هدیه داده بودم را اثبات کنم. اما این را هم می دانستم که به امیدهای واهی چنگ نخواهم زد. نمی خواستم با خواندن آیه یاس همین امید اندک مهراد را هم از او بگیرم. بیشتر امیدوار بودم که الیاس چشم باز کند و همه چیز را بگوید. امید من به این قسمت از ماجرا بیشتر بود. برای همین هم گفتم:

- برای الیاس محافظ گذاشتن؟

:سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت

- نمی دونم! اینم یکی از چیزاییه که وقتی برگشتیم باید به حسین بگم. از این حروم لقمه بعید نیست که برای گیر انداختن صد در صد من تصمیم بگیره بلایی سر الیاس بیاره.

دستم را بالا آوردم و مشغول کندن پوست لبم شدم و در همان حال گفتم:

- چرا همون اول نکشتنش؟

[26.06.19 02:30]

404

معلومه! این جوری جرم من سنگین تره و بیشتر به اثبات می - رسه که کار منه. کلی مدرک دیگه برام ساختن. من بدبخت اومدم .این جا نمی دونم چه جوری می تونم در یه زمان دو جا باشم

:هیجان زده گفتم

خب نمی شه همینو ما شهادت بدیم؟ -

نمی دونم! شاید بشه، اما بازم که چی؟ می گن دستورشو من - دادم. یه مدت هم بودم خودم بعد برای رد گم کنی ول کردم رفتم و .آدمام کارمو انجام دادن

:پوفی کردم و گفتم

خدا لعنتشون کنه! این کیه که این قدر مخش کار می کنه؟ دلم - .می خواد خودم بزنم شتکش کنم

:مهراد لبخندی زد و گفت

.عاشق همین وحشی بودنت شدم دیگه -

چرخیدم به سمتش و سعی کردم از راه دیگری برای آرام کردنش وارد شوم. برای همین دستم را جلو بردم، نوازش گونه روی فک :خوش فرمش کشیدم و گفتم

من وحشی ام آخه؟ دلت می آد؟ -

:نگاهم کرد و با مهربانی گفت

!تو وحشی ترین مهربون دنیایی -

خنده ام گرفت. من که خندیدم لبخند او هم پر رنگ تر شد. همین .برایم به دنیا می ارزید. من طاقت دیدن غم مهراد را نداشتم

جلوی ویلا که رسیدیم دیگر ماشین را به داخل ویلا منتقل نکرد. :هر دو پیاده شدیم و مهراد گفت

... من طبقه هم کف رو جمع و جور می کنم. تو اتاقا رو -

در حالی که از همان حیاط با غم به ساختمان ویلا نگاه می کردم :گفتم

دلم برای این جا یه ذره می شه. این جا قشنگ ترین زندان - .دنیاست

:مهراد هم مثل خودم به ویلا خیره شد و گفت

چیزی راجع به هدیه رو نما شنیدی؟ -

[26.06.19 02:30]

405

:با تعجب چرخیدم به سمتش و گفتم

نه چیه؟ -

:خندید و گفت

بعضی از شهرا رسم دارن شب زفاف داماد به عروس یه هدیه - ای می ده که اسمش رو نماست. منم از مامانم شنیدم. به وکیلم می گم این جا رو بخره و به نامت بزنه. این هدیه رو نمای منه به تو ...

:هنوز حرفش تمام نشده بود که جیغم بلند شد

... نه! یعنی چی؟ این دیگه چه رسمیه -

:بدون توجه به جیغ و هوار های من از پله ها بالا رفت و گفت

... تموم شد رفت پی کارش. بحث نکن -

:من هم به دنبالش وارد ساختمان شدم و هم چنان جیغ می زدم

آقا من غلط کردم گفتم این جا رو دوست دارم. می خوای بخری - بخر، برای خودت بخر منم ازش لدت می برم. مگه من خودمو بهت فروختم آخه؟

بی توجه به حرف های من مشغول جمع کردن وسایل شد. از :بازویش آویزان شدم و گفتم

با تواما! مهراد به خدا این جا رو برای من بخری باهات قهر - ... می کنم. چه رسم مزخرفیه آخه؟ اذیتم نکن

:سعی کرد من را از بازوهایش رها کند و گفت

.مارال وسایل رو باید جمع کنی. بجنب وقت نداریم بچه -

به زور من را از خودش جدا کرد ولی من که کم نمی آوردم :دوباره آویزانش شدم و گفتم

مهراد خب حرف گوش کن! چیه این قدر یکه کلامی تو؟ دارم - .باهات حرف می زنما

ظرف و ظروف را از روی میز ها جمع می کرد و در عین حال در تلاش بود من را از خودش جدا کند. من هم که انگار با دیوار حرف می زدم. دست آخر خسته شدم. ولش کردم و در حالی که :پایم را می کوبیدم روی زمین گفتم

... اصلا به درک! پولاتو بریز تو جوب -

[26.06.19 02:30]

406

بعد از این حرفم راهم را کشیدم سمت پله ها. به خودم که نمی توانستم دروغ بگویم. ته قلبم عروسی ای بر پا شده بود. نه به خاطر ارزش مادی این ویلا. به خاطر ارزش معنوی بالایی که برایم داشت. این جا جایی بود که من در آن طعم خانوم شدن و عاشق شدن را چشیده بودم. دلم نمی خواست از دستش بدهم. هر چند که این جا بدون وجود خود مهراد برایم فرقی با قبرستان .نداشت

تقریبا نیم ساعتی طول کشید تا همه وسایل را جمع کردیم و به ماشین منتقل کردیم. همین که داخل ماشین نشستیم کریم هم رسید.

مهراد با او تماس گرفته بود. کلید ویلا را تحویل دادیم و راه افتادیم. همین که وارد جاده شدیم مهراد به دستم اشاره کرد و گفت:

تا کی باید تو گچ باشه؟ -

پوفی کردم و در حالی که دستم را جلوی چشمانم می گرفتم گفتم:

گفت دو سه هفته. فکر کنم بسشه دیگه. برگردیم گچشو باز می کنم. -

دستش را به سمت ضبط دراز کرد و گفت:

خودم برات بازش می کنم عزیزم. -

ته دلم قند و نبات آب کردند. با لذت سرم را به شانه اش تکیه دادم و گفتم:

نباید فدات شد؟ -

با دست مخالفش به نرمی روی سرم را نوازش کرد و گفت:

خدا نکنه عزیز من! پس مزه اش اینه ... -

با تعجب سرم را از دستش جدا کردم و گفتم:

مزه چی؟ -

لبخندی زد و گفت:

هیچی! -

باز از بازویش آویزان شدم و گفتم:

ا بگو مزه چی؟ -

:نفس عمیقی کشید و بعد از سکوتی کوتاه گفت

.قربون صدقه شنیدن از کسی که دوسش داری -

باز نیشم باز شد. این مرد می خواست با حرف هایش قلب من را .دچار مرض قند کند

[26.06.19 02:30]

407

همان طور که آویزان بازویش بودم سرم را تکیه دادم و چشمانم را :بستم. بعد از چند لحظه صدایش را شنیدم

خسته ای گل من؟ -

:سرم را همان جا تکانی دادم و بدون باز کردن چشمانم گفتم

... نه! دارم ؟ آرامش می گیرم -

:با دست دیگرش روی سرم را نوازش کرد و گفت

.نکن این جوری با من بشر! این قدر دلبری نکن -

:باز هم بدون باز کردن چشم هایم گفتم

... دوست دارم -

:بعد از چند لحظه صدای آهنگی در ماشین پیچید و مهراد گفت

!فقط به عشق خودت -

سرم را آرام به بازویش ساییدم و با همه وجود گوش شدم که بشنوم چه آهنگی را برای من انتخاب کرده.

با تو تو راه شمال تاریک می شه آروم هوا -

بسته می شه آروم چشات شب جنگلو بارونو باد

به این جا که رسید با خنده گفت:

البته ما تو راه برگشتیم -.

چشم هایم را باز کردم و با خنده صاف نشستم و گفتم:

این مدت کلا همه ش تو راه بودیم. دیگه فرقی نمی کنه زیاد که - تو راه رفت باشیم یا برگشت.

سرش را تکان داد و گفت:

موافقم -!

خواننده خواند:

بارون می اد بارون می اد بارونو دوست داره زیاد -

[26.06.19 02:30]

408

می کنه یواش اون چشاشو باز می گه بهم بزن کنار بزن کنار

تو این هوا بریم زیر بارون یواش خیس بشه اون صورت ناز

:به این جا که رسید این بار من با خنده گفتم

.والا شما سنسورات با بارون اتصالی می کنه -

:غش غش خنده اش بلند شد و گفت

... مارال ببین خودتم کرم داری ها! مگه دوباره دستم بهت نرسه -

:با ناز چند بار برایش پشت لک نازک کردم و گفتم

دیگه می ترسم به نظرت با این تهدیدت؟ -

همین طور که یک چشمش به من بود و یکی به جاده دستش را پیش آورد و به نرمی چانه ام را نوازش کرد و من سرم را به دستش تکیه دادم.

بهم بگی می مونم تا تهش باهات می مونه باهام -

امشب می خوام بمونم من تا صبح کنارت این دریا با تو چه حالی داره

بارون بباره بارون بباره تو هم بخندی برا من

دوباره بخونم برات نگات تو نگام چشاتم کنار

همه نگاه کنن به ما با اون دلبری کردنات

:در همان حالتی که بودیم آهسته و زمزمه وار گفت

!همه غلط می کنن -

خنده ام گرفت و یک دفعه ای کف دستش را بوسیدم. می دیدم که چه طور چشمانش ستاره باران می شود با همه حرکت های من و از این قضیه دل خودم هم شاد می شد.

- امشب می خوام بمونم من تا صبح کنارت این دریا با تو چه حالی داره

بارون بباره بارون بباره تو هم بخندی برا من

دوباره بخونم برات نگات تو نگام چشاتم کنار

[26.06.19 02:30]

409

همه نگاه کنن به ما با اون دلبری کردنات

این بار هر دو با هم گفتیم:

- همه غلط می کنن!

بعدش فقط صدای خنده هایمان بود که اتاق ماشین را پر کرد.

- جلو همه بگو به من خیلی دوست دارم عشق دلم

همه جا تاریک شه یهو بوی عود می اد و شمعا روشن

همه اگه پایه باشن وصل می کنیم ما صبحو به شب

جمع جمع عاشقا جمع جمع اینا رو هم من عاشقتم

به این جا که رسید مهراد ابرویی بالا داد و به شوخی گفت:

- وا غیرتا! همه باید پایه باشن تا ما با زنمون شبو به صبح وصل کنیم؟

چنان ترکیدم از خنده که خود مهراد هم خنده اش گرفت. جوریخنده ام گرفته بود که دیگر بند نمی آمد. مهراد هم همین طور که پا به پایم می خندید گفت:

- عزیزم فدای خنده هات بشم، یواش! خفه می شی ها. تا ته حلقتو دارم می بینم!

حتی قربان صدقه هایش هم به آدمیزاد نرفته بود و باعث شد بیشتر بخندم. چند دقیقه طول کشید تا خنده من بند آمد. مهراد دستم را گرفت. پشت دستم را به نرمی بوسید و گفت:

- همه چیز ختم به خیر بشه یه مسافرت درست درمون ببرم خانوممو!

من هم دستش را گرفتم و بوسیدم و گفتم:

- عزیز دلم فقط همه چی ختم به خیر بشه من نیاز دارم یه سال با آرامش بخوابم! دیگه مسافرت بسمه.

خندید و گفت:

- تنبل خانوم!

خواننده داشت دوباره همان آهنگ را می خواند. مهراد گذاشته بود روی تکرارش. مشتی به بازوی مهراد کوبیدم و باز سرم را به شانه اش تکیه دادم.

[26.06.19 02:30]
410

- امشب می خوام بمونم من تا صبح کنارت این دریا با تو چه حالی داره
بارون بباره بارون بباره تو هم بخندی برا من
دوباره بخونم برات نگات تو نگام چشاتم کنار
همه نگاه کنن به ما با اون دلبری کردنات
امشب می خوام بمونم من تا صبح کنارت این دریا با تو چه حالی داره
بارون بباره بارون بباره تو هم بخندی برا من
دوباره بخونم برات نگات تو نگام چشاتم کنار
هم نگاه کنن به ما با اون دلبری کردنات
***

وارد تهران که شدیم دیگر از آن حالت خوابیده در آمدم. مسیر طولانی حسابی خسته ام کرده بود اما استرسی که به جانم افتاده بود نمی گذاشت خیلی هم به استرسم توجه کنم. نگران بودم هر لحظه مهراد شناسایی شود و تمام زحماتمان به فنا برود. برای همین هم ترسم را به زبان آوردم:

- مهراد نشناسنت؟

سرش را تکانی داد و گفت:

- نه این قدر مهم نیستم که همه پلیسا دنبالم باشن!

سرم را کج کردم و گفتم:

- زبل خان قضیه حورا یادت رفت؟ ممکنه یه نفر آدم عادی بشناستت. من نگران اینم...

پوفی کرد و با شاره به صندلی عقب گفت:

- عینک و کلاه من داخل ساکمه. می دی بهم؟

چرخیدم سمت عقب و از داخل ساک مشکی رنگش عینک فرم مشکی و کلاه نقاب دارش را بیرون آوردم و به دستش دادم. کلاه را روی سرش گذاشت و عینک را هم به چشمش زد. عینک به او می آمد. با ذوق گفتم:

- وای عزیزم! چه خوب می شی با عینک!

لبخندی زد و دستش را به سمت صورتم آورد. چانه ام را محکم گرفت و گفت:

به حرف من توجه کن! کم دلبری کن بچه! بیشتر از این نمی - .تونم دوستت داشته باشم

[26.06.19 02:30]
411

:لب هایم را آویزان کردم و گفتم

!من بیشتر می خوام -

:دستش از چانه ام سر خورد سمت لب هایم و گفت

حیف وسط خیابونیم. وگرنه بهت می گفتم جواب این فرمی - .کردن لبات چیه

با خنده سرم را کشیدم کنار و خودم را تا آخر عقب کشیدم و لب :هایم را بیشتر آویزان کردم و صدایی در آوردم شبیه این

!اووووم -

:سرش را با افسوس تکان داد و گفت

.بالاخره که تنها می شیم -

:خنده ام گرفت و گفتم

الان کجا قراره بریم؟ -

:پوفی کرد و گفت

.اول گوشی می خوایم -

:غش غش خندیدم و گفتم

!چه قدر خط خریدیم و گوشی! خسته شدم به خدا -

:او هم خندید و گفت

الیاس خیلی خط عوض می کرد. من همه اش بهش می گفتم - مگه دزدی این قدر خط عوض می کنی؟ حالا وضع خودمو ببین. .از دزدی به رد شدم من

برای این که دوباره به فکر الیاس نیفتد و حالش گرفته نشود سریع :بحث را ادامه دادم و گفتم

خب گوشی بگیریم بعدش چی؟ -

یه اپلیکیشنی هست که می شه باهاش خونه اجاره کنیم. با اسم تو - خونه رو می گیریم. فعلا همین راهو داریم. نمی تونم به هیچ کدوم .از اطرافیانم اطمینان کنم که بخوام از رفقام کمک بگیرم

:سرم را تکان دادم و گفتم

خوب می کنی. باشه ... پس یه جا وایسا من می رم خط می - .گیرم

[26.06.19 02:30]

412

:ابرویش را بالا انداخت و گفت

تو می ری؟ -

:کامل چرخیدم به سمتش و با غیظ گفتم

!نه پس تو می ری -

:خنده اش گرفت و گفت

خب حالا من که چیزی نگفتم. اما شما هم این قدر سر من -
.نترس. به قول یکی بادمجون بم آفت نداره

می دانستم ادای من را در می آورد. برای همین زبانم را برایش
:در آوردم و او با غیظ گفت

!همون وقت که تنها شدیم این زبونت رو هم کوتاه می کنم -

:چشمکی زدم و گفتم

کیو می ترسونی آخه؟ -

:موهایش را چنگ زد و گفت

.خب بدبخت شدیم! خانوم خوشش اومد -

[26.06.19 02:30]

413

:غش غش خندیدم و گفتم

.توام چه قدر بدت می آد -

:همان طور خندان راهنما زد و گفت

من واقعا شرمنده الیاسم که تو این شرایطه و من دارم با زنم گل - .می گم گل می شنوم

نگاهم به رو به رویمان بود. مهراد داشت ماشین را می کشید کنار :خیابان. گفتم

ما این قدر بدبختی کشیدیم که حقمونه یه کم هم خوش باشیم. غیر - .از اینه؟ الیاس هم درک می کنه

:ماشین را متوقف کرد، آهی کشید و گفت

... فقط الیاس خوب شه. ای خدا -

:دستش را فشردم و گفتم

... خوب می شه عزیزم. خدا به ما نگاه می کنه -

:باز آهی کشید و با اشاره به مغازه های کنار خیابان گفت

... این جا می تونی گوشی و خط رو بگیری. برو و بیا -

:سرم را تکان دادم و گفتم

.باشه -

از داخل کیفش کارت بانکی اش را در آورد. گرفت به سمتم و :گفت

... رمزش -

:پردیم وسط حرفش و همین طور که کارت را می گرفتم گفتم

!بلدم. صفر پنج، هفتاد و سه -

:چشم هایش گرد شد و گفت

.چه حافظه ای داری -

[26.06.19 02:30]

414

:دستم را به سمت دستگیره در بردم و گفتم

.چون تاریخ تولد منم مرداد هفتاد و سه می باشد -

:متحیر گفت

جدی؟ -

:در را باز کردم و گفتم

آره، برای منم جالب بود که رمز کارتت رو تاریخ تولد من - گذاشتی. می دونستی تاریخ تولدمو؟

نه بابا از کجا باید می دونستم؟ بابای خدا بیامرزم رمز همه - کارتاش و گوشیش و همه چیش این بود. از همون زمان عادت منم .شد. فقط همین عددو استفاده می کنم

:سرم را تکان دادم و گفتم

زیادم تصادف عجیبی نیست. من و نهال هم یه بار متوجه شدیم -
.رمز کارتامون عین همه! کپ کرده بودیم ... این چیزا پیش می آد

... هوم آره -

:از ماشین پیاده شدم و مهراد سریع گفت

!مارال -

چرخیدم به سمتش و کمی خم شدم که ببینمش. نگرانی در نگاهش
:بیداد می کرد. گفت

.مراقب خودت باش! زود هم برگرد -

:سلام نظامی دادم و گفتم

... چشم! نگران نباش -

بعد از این حرف در ماشین را بستم و راه افتادم به سمت یکی از مغازه ها. قصد داشتم دوباره برای خودم هم گوشی بخرم. ولی نمی خواستم به مهراد بگویم. باید به نازنین خبر می دادم. می ترسید مهراد اجازه ندهد. برای همین هم نیاز بود یک گوشی مخفی داشته
*** .باشم. نفس عمیقی کشیدم و وارد مغازه شدم

[26.06.19 02:30]

415

مهراد چهار چشمی به مغازه ای که مارال داخل آن شده بود چشم دوخته بود. هر عبور و مروری را کنترل می کرد. هر کس که وارد همان مغازه می شد قلب مهراد تندتر می تپید و به زحمت جلوی خودش را می گرفت که از ماشین پیاده نشود و دنبال مارال روان نشود. می ترسید یک دفعه غافلگیر شوند و جدیدا چه قدر مهراد از غافلگیری بیزار بود. حتی اگر برایش سورپرایز پارتی هم می گرفتند حالش بد می شد. آن لحظه چیز دیگری هم در سرش پرسه می زد. با همه وجود دوست داشت به همان بیمارستانی برود که الیاس در آن بستری بود و به خواب عمیق فرو رفته بود. می دانست هرگز نمی تواند به سراغ رفیقش برود و این جگرش را می سوزاند. از طرفی نگران مهربان بود. می دانست این مدت مهربان چه قدر عذاب کشیده. خوشحال بود که بهانه ای پیدا کرده تا بتواند در اعماق ذهنش خواهر عزیزش را تبرئه کند.

تقریبا نیم ساعتی از رفتن مارال گذشته بود که بالاخره از مغازه خارج شد و راه افتاد سمت ماشین. مهراد که خیالش راحت شده بود پوفی کرد و ماشین را روشن کرد. مارال سوار شد و در حالی که گوشی تقریبا پیشرفته را به سمت مهراد دراز می کرد گفت:

- تقدیم به شما! نمی دونی چه قدر چونه زدم تا یارو حاضر شد به چند برابر قیمت بدون گرفتن کارت ملی خطو فعال کنه. نخواستم از هویت های جعلیمون استفاده کنم. ترسیدم...

مهراد گوشی را از دست مارال گرفت و گفت:

دست شما درد نکنه! حالا فعاله؟ -

.نه گفت یکی دو ساعت دیگه فعال می شه -

:مهراد گوشی را کنار دنده گذاشت و گفت

پس بریم یه جا ناهار بخوریم تا گوشی فعال بشه. شارژرشم -
.بردار بزنش به این شارژر فندکیه که شارژ بشه

مارال جعبه گوشی را که هنوز دستش بود باز کرد و در حالی که
:شارژرش را بیرون می کشید گفت

بیرون ناهار خوردن ریسکه. همین جوری چرخیدن تو شهر هم -
.ریسکه به نظرم

:مهراد اخم هایش را در هم کشید و گفت

پس بریم بمیریم؟ -

:مارال خندید و گفت

دور از جون جفتمون البته! نمی دونم چی کار کنیم واقعا. نباید -
.جلب توجه کنیم

[26.06.19 02:30]

416

حس نمی کنی یه کم زیادی شکاک شدی؟ -

:مارال چپ چپ نگاهش کرد و گفت

- بد نیست توام یه کم بدبین باشی! این جوری امنیتمون می ره بالا.

مهراد می دانست حق با مارال است. او بیشتر از این که نگران خودش باشد نگران مارال بود. نمی خواست خدایی نکرده باز درگیری ای پیش بیاید و اتفاقی برای مارال بیفتد. برای همین ترجیح داد به حرف مارال احترام بگذارد. گفت:

- بریم یه خیابون شلوغ پیدا کنیم و یه گوشه وایسیم. فکر کنم این بهترین کار باشه...

:مارال کمی فکر کرد و گفت

- نمی دونم! هم شلوغی خطرناکه و هم خلوتی. شلوغی ممکنه باعث بشه یکی بشناستت. خلوتی هم ممکنه توجه پلیس هایی که گشت می زنن رو بهمون جلب کنه.

:مهراد نفس عمیقی کشید و گفت

- عزیزم شیشه های ماشین دودیه. تو شلوغی کی منو می بینه آخه. با این عینک و کلاهم کسی تشخیص نمی ده من همون مهراد صباغی هستم که به جرم قتل دوستش متهمه و فراری.

مارال باز کمی فکر کرد و دید حق با مهراد است. برای همین شانه ای بالا داد و گفت:

- اوکی بریم.

مهراد ضبط ماشین را کمی زیاد کرد و سرعت گرفت. فعلا باید دندان سر جیگرشان می گذاشتند تا خط فعال شود و بتوانند مکانی برای ماندن پیدا کنند. ***

- مارال ... مارال ...

مارال چشم هایش را باز کرد و چند لحظه گیج و منگ به اطرافش نگاه کرد. دست مهراد که روی پایش نشست به خودش آمد و صاف نشست. تازه موقعیتشان را به یاد آورد. کنار خیابان داخل ماشین نشسته و لحظات اول کمی حرف زده بودند. اما بعد از چند دقیقه هر دو در سکوت به فکر فرو رفتند. به آینده ای فکر می کردند که نمی دانستند چه خوابی برایشان دیده. همان بین مارال چشم هایش سنگین شد و به خواب رفت.

[26.06.19 02:30]

417

چرخید سمت مهراد و نگران گفت:

- چیه چی شده؟

مهراد در حالی که سرش داخل گوشی بود گفت:

- هیچی! خواستم بگم خط فعال شده. یه خونه نقلی یه خوابه اجاره کردم واسه یه ماه فعلا تا ببینیم بعد چی می شه.

مارال صندلی اش را که مشخص بود مهراد به حالت خوابیده در آورده صاف کرد و گفت:

- خب بریم.

مهراد ماشین را راه انداخت و گفت:

- با حسین هم تماس گرفتم. قرار شد با مهربان خودشونو برسونن.

مارال دستی روی چشم هایش کشید تا خستگی اشان برطرف شود و با احتیاط گفت:

- مطمئنی می خوای جامونو به مهربان بگی؟

مهراد با جدیت گفت:

- مهربان هیچ کاره س مارال! اینو توی سرت فرو کن!

مارال چپ چپ به مهراد نگاه کرد و گفت:

- احمق من نگران خودتم! چه طرفداری خواهرشو می کنه واسه من!

مهراد خنده اش گرفت و گفت:

- خدا به داد من برسه ما بین شما دو تا! عروس و خواهرشوهر! اوه اوه!

مارال خنده اش گرفت و مهراد ادامه داد:

- هیچ وقت فکرشم نمی کردم یه روز زن بگیرم و مهربان سمت خواهرشوهری پیدا کنه. یه کم برام غریبه این عناوین ...

مارال دستش را پیش برد. از بازوی مهراد به زحمت نیشگونی گرفت و گفت:

- تو باید طرف من باشی همیشه. گفته باشما!

[26.06.19 02:30]
418

خندید و در حالی که با دست دیگرش بازویش را می مالید گفت:

- عروس بازی؟ از الان؟ معلومه بد اخمی های مهربان خیلی برات گرون تموم شده ها!

مارال خنده اش گرفت و گفت:

- قبول کن خواهرت اخلاق نداره!

سرش را تکان داد و گفت:

- قبول دارم! مهربان کلا یبسه! البته برای همه به جز من.

مارال چشمکی زد و با شیطنت گفت:

- چون تو یبس تر از خودشی.

مهراد چپ نگاهش کرد و دستش را آورد سمت پهلوی او و گفت:

- غلغلکت می دما تخس شیطون!

مارال جیغ کشید و خودش را جمع کرد که مهراد نتواند غلغلکش بدهد. ***

خانه ای که گرفته بود در یکی از محله های خلوت و دنج شمال تهران بود. طبقه چهارم یک آپارتمان هفت طبقه. شخصی که صاحب خانه بود آمد و بعد از گرفتن شناسنامه جعلی مهراد خانه را تحویل داد و پولش را پیش پیش گرفت و رفت. بعد از رفتن او تازه توانستم نفس عمیقی بکشم و بگویم:

آخیش! رفت! هی می ترسیدم بگه شما فلانی نیستی؟ -

مهراد در حالی که وسایل اندکمان را به تنها اتاق خانه منتقل می کرد گفت:

- وقتیمی گم زیادی شکاک شدی واسه همینه ها! عزیزم عکس من همه جا هم که پخش شده باشه والا بلا برد پیت نیستم که تو ذهن همه بمونم. ملت می بینن و رد می شن.

خودم را انداختم روی کاناپه سبز آبی رنگ مقابل تلویزیون بزرگ خانه و در حالی که کفش هایم را در می آوردم و پاهایم را روی خنکای پارکت های قهوه ای می گذاشتم گفتم:

بده سرت می ترسم؟ -

[26.06.19 02:30]

419

:از همان داخل اتاق گفت

همین نگرانی هات بیچاره م کرده دیگه. کی این قدر به من - .اهمیت می داد که تو می دی آخه وروجک

از جا برخواستم و راه افتادم سمت اتاق. یک راهروی کوتاه نشیمن کوچک خانه را به اتاق متصل می کرد. مهراد مشغول باز کردن ساکش بود. همان جا توی چهارچوب در ایستادم و دست به سینه و :خیره به او گفتم

مهراد یه خواهشی بکنم؟ -

:چرخید به سمتم و با دیدن من دم در اتاق گفت

جونم؟ -

:آهی کشیدم و بی مقدمه گفتم

می شه دیگه جوری حرف نزنی که گذشته ت برای من یاداوری - بشه؟ خوشم نمی اد دائم منو با بقیه دوست دخترات مقایسه کنی یا ... در موردشون

تی شرتی که دستش بود را انداخت روی تخت و راه افتاد سمتم و قبل از این که بفهمم چه قصدی دارد وسط حرف زدنم صورتم را با دست های بزرگش قاب کرد و لب هایم را با لب هایش دوخت. عاشق این طور بوسه های ناگهانی بودم. سریع دست هایم را بالا آوردم. از پشت داخل موهایش فرو کردم و با او همراه شدم. من را داخل اتاق کشید و کمرم را به دیوار چسباند. بوسه مان این قدر تند

و ناگهانی بود که هر دو نفرمان را از خود بیخود کرده بود. کمی که گذشت مهراد دستم را کشید و من را به سمت تخت هدایت کرد و در حالی که من را می بوسید ما بین بوسه های آتشینش گفت:

لباتو ... برای من ... آویزون ... می کردی. نه؟ خب حالا باید - .... تنبیه بشی

از پشت نشسته روی تخت و مثل خودش بین بوسه مان گفتم:

چه تنبیهی از این ... شیرین تر ... آخه؟ -

با دست من را هول داد که روی تخت دراز بکشم و خودش ابتدا تی شرتش را در آورد و بعد خیمه زد روی بدنم. دستانم را دور کمرش پیچیدم و بی اراده چنگش زدم. صدای آهش که بلند شد کم مانده بود درسته ببلعمش. نفس نفس زنان کمی هولش دادم عقب که بتوانم لباس هایم را در بیاورم.

[26.06.19 02:30]
420

مهراد هم که منظورم را فهمید عقب کشید و کمک کرد پالتویم را در بیاورم. به دنبالش دستش به سمت پلیورم آمد که همان لحظه صدای زنگ بلند شد. هر دو سر جا خشک شدیم. با نفس های به شماره افتاده گفتم:

وای کیه؟ -

:مهراد از جا برخاست. کلافه دستی به موهایش کشید و گفت

... خرمگس معرکه! کی می تونه باشه؟ حتما حسینه دیگه -

:بعد راه افتاد که از اتاق خارج شود و در همان حال گفت

... لعنتی از این بد موقع تر هم می شد بیای تو! هوله انگار -

همان جا لب تخت دستم را روی سینه ام گذاشتم و چند باری نفس عمیق کشیدم که حالم سر جایش بیاید. واقعا این بار قبول داشتم که حسین خرمگس معرکه است. پلیورم را صاف و صوف کردم و از جا برخاستم. تی شرت مهراد را از کف اتاق چنگ زدم و بیرون رفتم. مهراد در آپارتمان را باز کرده بود و منتظر بود که حسین :بیاید. به سمتش رفتم و تی شرتش را به دستش دادم و گفتم

!بپوش -

مهراد تی شرت را گرفت و در چند ثانیه تنش کرد. همان لحظه در آسانسور که درست رو به روی واحد ما بود باز شد و اول مهربان بیرون آمد و به دنبالش حسین. با دیدن مهربان با آن ظاهر هم جا خوردم و هم خودم را جمع کردم. موهای آشفته وز شده. صورت بی روح بدون یک قلم آرایش. چشم های ورم کرده. لباس های چروک و رنگ و وارنگ. این قدر افتضاح که حتی مهراد هم با :دیدن او جا خورد و آهسته گفت

... مهربان جان -

مهربان که با قدم های سریع جلو آمد بوده مقابل مهراد ایستاد و حتی نگذاشت حرف او کامل از دهانش خارج شود. دستش را بالا برد و محکم توی صورت مهراد کوبید. با هین بلندی جلوی دهانم را گرفتم. مهربان دهان باز کرد و داد کشید:

- بی غیرت! نفهم! بیشعور! آشغال!

مهراد که دستش را روی صورتش گذاشته بود قدمی عقب آمد و آهسته گفت:

- بیاین داخل حرف می زنیم.

[26.06.19 02:35]
421

دلم می خواست جلو بروم و خرخره مهربان را بجوم. اما عقلم می گفت دخالت من بین خواهر و برادر اصلا درست نیست. برای همان هم همان جا کنج دیوار ایستادم و به آن ها خیره ماندم. حسین و مهربان داخل شدند. حسین هم با ناراحتی به مهراد خیره بود. همین که حسین در خانه را بست مهراد بی هیچ حرفی مهربان را در آغوش کشید و مهربان همین که در آغوش برادرش فرو رفت گریه و هق هقش بلند شد. یک لحظه دلم به حالش سوخت. بدجور با سوز گریه می کرد و وسط گریه گلایه هم سر داده بود:

کثافت من جز تو کیو دارم آخه؟ چی جوری تونستی به من شک - کنی؟ چه جوری دلت اومد از خودت به من خبر ندی؟! به من! فکر کردم بعد این همه سال بهت ثابت شده از جونم برام عزیزتری. ولی بیشعوری بیشتر نیستی.

شال مهربان افتاده بود و موهایم بلوندش که ریشه سیاهشان در آمده بود پریشان روی شانه اش ریخته بود. مهراد مشغول نوازش موهای مهربان شد و همزمان گفت:

باشه عزیزم. آروم باش! من معذرت می خوام. به خدا دیگه عقلم - کار نمی کنه مهربان. ببخشید خواهر بزرگه.

مهربان بدون حرف سرش را به سینه برادر تکیه داده و فقط زار می زد. حسین که پشت سرشان ایستاده بود آهسته به من اشاره کرد و گفت:

یه لیوان آب قند بیار براش -.

سریع راه افتادم سمت آشپزخانه و یکی از لیوان های داخل آبچان را برداشتم و سراغ یخچال رفتم. از شانسمان داخل یخچال دو تا بطری آب معدنی بود. یکی را برداشتم و لیوان را پر کردم. از داخل قندان روی اپن هم چند حبه قند برداشتم و داخل لیوان انداختم و با قاشقی مشغول هم زدنش شدم و از آشپزخانه خارج شدم. مهراد مهربان را نشانده بود روی مبل و مشغول نوازشش بود. داشت اشک هایش را پاک می کرد. جلو رفتم و وقتی خوب قند ها را هم زدم لیوان را به سمت مهراد دراز کردم. مهراد لیوان را گرفت و به لب های مهربان نزدیک کرد. حسین درحالی که با

افسوس به آن ها نگاه می کرد روی مبلی تکی نشست و خطاب به من پرسید:

- خوبی؟

من که حسابی در شوک فرو رفته بودم به اپن تکیه دادم و گفتم:

- ممنونم. شما خوبی؟

- شکر بد نیستم.

[26.06.19 02:35]
422

مهراد نگاهش بین ما چرخید و رو به من گفت:

- مارال می شه یه چایی دم کنی؟

چرخیدم به سمت آشپزخانه و گفتم:

- بله.

تا وقتی که من چایی را دم کردم حال مهربان هم کمی جا آمده و گریه اش بند آمده بود. یک سینی چایی ریختم و بیرون بردم. حسین داشت با مهراد راجع به الیاس حرف می زد.

- حالش چندان تعریفی نداره. ولی تو یه حالت ثابتی مونده. نه بدتر می شه و نه بهتر.

:مهراد با نگرانی گفت

براش محافظ گذاشتن؟ یه موقع یه نفر نزنه بلایی سرش بیاره؟ -

:حسین با پوزخند گفت

خدا خیرت بده! داداشش تقریبا بیمارستانو قرق کرده! کلی - محافظ داره. حتی منم جرئت نکردم برم بهش سر بزنم. گفتم یه موقع دردسر می شه. تا دیدم اوضاع اینجوریه زدم از بیمارستان بیرون.

:مهراد پوفی کرد و این بار خطاب به مهربان گفت

... تو چی پیدا کردی مهربان؟ حسین گفت یه چیزایی داری -

مهربان ته مانده آب قندش را هم سر کشید، لیوان را روی میز جلویشان گذاشت و در همان حال کیفش را که کنارش روی کاناپه افتاده بود گذاشت روی پایش و از داخل کیفش یک کاست بیرون کشید و خواست چیزی بگوید که پشیمان شد. نگاهش آمد سمت من که سینی چایی را روی میز گذاشته و نشسته بودم روی یکی از مبل ها و بعد از چند لحظه نگاهش را چرخاند سمت مهراد و گفت:

این کاست صدای پدرمونه مهراد. کاملا محرمانه و خانوادگی. - ترجیح می دم فقط برای خودت پخشش کنم.

:مهراد هم نگاهش آمد سمت من و بعد از کمی مکث گفت

مارال هم عضوی از خونواده حساب می شه دیگه مهربان. -

من که حسابی بهم برخورده بود و از طرفی فقط دنبال یک موقعیت بودم تا با نازنین تماس بگیرم از جا برخاستم و گفتم:

- نه مهراد ایرادی نداره. من می رم توی اتاق، شایدم برم یه دوش بگیرم.

[06.07.19 00:06]

423

مهراد با ناراحتی نگاهم کرد. می دانستم فهمیده از دست خواهرش ناراحت شده ام. برعکس شوخی ای که با او کرده و گفته بودم باید طرف من باشد درکش می کردم. او نه می خواست من را ناراحت کند و نه خواهرش را. ماندن من فقط تشنج ایجاد می کرد. برای همین هم بی هیچ حرف اضافه ای از جمعشان خارج شدم و وارد اتاق شدم و در را بستم. باید هر چه سریع تر با نازنین حرف می زدم پس بدون مکث هجوم بردم سمت کیفم تا گوشی ای که برای خودم خریده بودم را در بیاورم.

***

مهربان دلیلی نمی دید حسین را هم از جمع خارج کند. او وکیل بود و شاید می توانست در این کیس به آن ها کمک کند. برای همین واکمنی که به سختی پیدا کرده بود را هم از کیفش بیرون آورد و گفت:

- مهراد من این نوار رو چندین بار گوش کردم و هر بار بیشتر از قبل شکستم. چیزایی که قراره بشنوی اصلا چیزای خوبی نیست. اما فکر کردم توام حقته که بدونی. شاید اگه این ماجرا برات اتفاق نیفتاده بود و یه روزی من این کاست رو پیدا می کردم خودم نابودش می کردم و هیچ وقت نمی ذاشتم گوش کنی که توام مثل من له بشی. اما حس می کنم معمای زندگی تو و الیاس یه ربطی به این ماجرا داره.

مهراد که حسابی نگران و در عین حال کنجکاو شده بود کمی روی مبل جا به جا شد و گفت:

- داری منو می ترسونی مهربان! مگه چیه این؟

مهربان نوار را داخل واکمن جا داد و گفت:

[06.07.19 00:07]

424

- بابا یه ماجرایی رو برامون تعریف کرده. یعنی در اصل برای تو تعریف کرده و خواسته پیگیر ماجرا بشی. نوار هم توی وسایلش بود. توی زیر زمین خونه پدریمون. اگه یادت باشه بابا که فوت شد نه من و نه تو نتونستیم دست به وسایلش بزنیم و از سمیه خانوم همسایه مون که اومده بود کمکمون خواستیم وسایل بابا رو جمع کنه و بذاره توی زیرزمین. این کاست هم جز وسایل بابا

بوده. توی گاو صندوقش. رفته بودم اونجا که شاید یه ذره دلتنگیم واسه تو کم بشه. یه حسی بهم گفت شاید اگه برم سروقت وسایل بابا حالم بهتر بشه. این کاستو که دیدم فکر کردم شاید آهنگی چیزی باشه. گفتم ببرم گوش کنم ببینم بابا چی گوش می کرده. چند روزی هم همین طوری افتاده بود تو خونه و حوصله گوش دادنش رو نداشتم. بعدش یه روز که دیگه داشتم خل می شدم از دلتنگی تصمیم گرفتم سر خودمو گرم کنم. راه افتادم دنبال واکمن. این قدر گشتم تا تونستم یه دونه پیدا کنم و بعدش نوارو گذاشتم. وقتی صدای بابا رو شنیدم حس کردم برق بهم وصل شده. باورم نمی شد دارم صدای بابا رو می شنوم. اولش هم نمی فهمیدم دقیق چی می گه. فقط گریه می کردم و ناله و زاری که چرا رفتی و ترکمون کردی و ببین من چه قدر تنهام و اینا. بعد یهویی توجهم به حرفاش جلب شد. برق گرفتگی واقعی بین اعترافات باباست.

مهراد مشتاق دستش را دراز کرد که واکمن را بگیرد و گفت:

- خب بده ببینم.

مهربان یک لحظه واکمن را کنار کشید و گفت:

- قبلش یه قولی بده مهراد.

مهراد دیگر داشت عصبی می شد. با حرف های مهربان شدیدا مشتاق شده بود هر چه زودتر حرف های پدرش را بشنود. برای همین کلافه گفت:

[06.07.19 00:07]
425

- بازی در نیار مهربان. بده اون واکمنو!

مهربان آهی کشید و گفت:

- قول بده بابا رو قضاوت نکنی. می دونی که من جونم بود و بابا! به خدا اگه قضاوتش کنی می زنم یه بلایی سر خودم می آرم.

مهراد دیگر طاقت نیاورد خم شد و با کمی خشم واکمن را از دست مهربان بیرون کشید و بی معطلی دکمه پلی را فشرد. صدای پدرش همان طور که مهربان هم گفته بود برق به تنش وصل کرد. چه قدر دلتنگ این مرد بود فقط خدا می دانست! قلبش فشرده شد از غم صدای پدرش...

- پسرم، مهراد! الان که تو صدای منو می شنوی من دیگه بین شما نیستم. خوشحالم که نیستم چون نمی تونستم این حرف ها رو بزنم و بعدش توی چشم هاتون نگاه کنم. سال ها با خودم کلنجار رفتم که حداقل برای نرگس همه چیز رو بگم. ولی نشد! نتونستم. الان که می دونم بیماری قراره منو ببره و بعدش دیگه نیستم که سرزنش رو توی نگاهتون ببینم تصمیم گرفتم بزرگ ترین راز زندگیم رو برات فاش کنم. ازت خواهش می کنم این جریان بین خودم و خودت بمونه. هم چنان دوست ندارم این راز برای افراد

زیادی فاش بشه. پس حتی به نزدیک ترین افراد بهت هم در این مورد حرفی نزن.

به این جا که رسید سکوت کرد. مهراد با تمام وجود گوش شده و به واکمن خیره مانده بود. نمی فهمید چه رازی در زندگی پدرش بوده که او هرگز نفهمیده. او همیشه همه چیز را در مورد پدرش یا می فهمید و یا از خود پدرش شنیده بود. این چه رازی بود که تا این زمان پدرش توانسته بود از آن ها مخفی کند؟ پدرش بعد از نفس عمیقی ادامه داد:

[06.07.19 00:07]

426

سال ها پیش، وقتی که می خواستم ازدواج کنم صمیمی ترین دوستم عباس یکی رو از اقوام دورشون بهم معرفی کرد. همسر اول من، بدری. مادر مهربان. البته اون به این جریانات ربطی نداره. می خواستم بهت بگم که بدونی دوستی من و عباس خیلی قدیمی و عمیق بود.

مهراد داشت فکر می کرد. عمو عباس را به یاد داشت. وقتی خیلی بچه بود او را زیاد می دیدند. چه طور شده بود که این عمو عباس یک دفعه از زندگیشان غیب شده بود؟ دستی که از اقوام مادری مهربان حساب می شده. نکند به خاطر همان جریانات کینه خاندان

مادری مهربان او هم از آن ها بریده؟ مهربان واکمن را از دست مهراد بیرون کشید و نوار را نگه داشت و گفت:

- توام داری به عمو عباس فکر می کنی؟ مرد مهربونی که می اومد و حسابی باهامون بازی می کرد و همیشه کلی هم برامون هدیه می آورد.

بعد اخم هایش در هم شد. دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

- من هیچی نگم بهتره! گوش کن!

دوباره نوار را پخش کرد و صدای پدرشان بینشان طنین انداخت. -
من هفت سال از عباس بزرگ تر بودم. اونا همسایه ما بودند. من همیشه با عباس بازی می کردم و به عبارتی با هم بزرگ شدیم. می گفت بمیر می مردم. اونم نسبت به من این جوری بود. وقتی عباس بیست و پنج ساله بود من هم مهربان رو داشتم و هم تورو. تنها کسی که از خاندان مادری مهربان با من لج نشد عباس بود. کاری نداشت فک و فامیلش چی می گن در مورد من. اون رفیق بود! کارش حسابی برام ارزش داشت. مهربان که هفت سالش بود و تو دو سال عباس عاشق شد. عاشق یکی از دختر های دانشگاهشون. من دانشگاه نرفتم. ولی عباس درس رو دوست داشت. یه جوری عاشق این دختر شد که دیگه نه کسی رو می

[06.07.19 00:07]

427

دید و نه چیزی می شنید. دختره خونواده درست درمونی نداشت. برادرش اعدام شده بود. خودش رو همه دانشگاه به بد بودن می شناختن. من خیلی با عباس حرف زدم که بیخیال بشه ولی عباس زیر بار نمی رفت. آخر هم خونواده ش رو راضی کرد و دختره رو گرفت. دختری به نام نسرین صباحی. بعد از ازدواجشون عباس دیگه خدا رو بنده نبود. انگار روی ابرا راه می رفت. مدام با هم سفر می رفتن و من عباس رو کمتر می دیدم. خیلی خوشحال بود و همین برای من بس بود! رفیق من خوشبخت شده بود. حداقل این طور نشون می داد. بعد از یه سال یه کم عطشش خوابید و می شد بیشتر ببینمش. چند باری با خانومش اومدن خونه مون.
متاسفانه هم من و هم نرگس متوجه شدیم که نسرین یه جوری به من نگاه می کنه. بعد ها کار از نگاه هم گذشت. همین که می تونست و جایی من رو تنها گیر می آورد رسما به من نخ می داد. بدترین روزای من از همون زمان شروع شد. یه طرف رفیقم بود که دلم براش کباب بود و نمی تونستم چیزی بهش بگم که مبادا رفاقتمون به هم بخوره یه طرف نرگس که این چیزا رو می دید و عذاب می کشید و از من می خواست پای این زن رو از خونمون ببرم. مجبور شدم به هر بهونه ای بود هر بار که عباس زنگ می زد که بیان خونه مون به قول خودت بپیچونمش! عباس گیج تر از این حرف ها بود که بفهمه. برای همین هم ناراحت نمی شد. همین که نسرین را داشت براش بس بود. من نگرانش بودم. نگران زندگیش. نگران این که اگه یه روزی نسرین کاری بکنه چه بلایی

سر عباس می آد. سر دو سال همون چیزی که می ترسیدم اتفاق افتاد. نسرین به عباس خیانت کرد. بعد هم با شرمی بهش گفت دوسش نداره و درخواست طلاق داد. عباس نابود شد! حتی دیگه منم نمی دیدمش. با وجود خیانت نسرین باز هم زیر بار طلاق دادنش نمی رفت. می خواست ببخشتش. ولی نسرین دیگه عباس رو نمی خواست. اون زن تنوع طلب بود. برای همین هم یه روز فرار کرد. بعد از فرارش عباس فرقی با دیوونه ها نداشت. تا مدت ها دنبالش گشت. اما این زن آب شده بود و توی زمین فرو رفته بود.

[06.07.19 00:07]

428

به این جا که رسید باز سکوت شد. از صدای فندک مهراد فهمید که پدرش سیگاری روشن کرده. آن سه نفری که داشتند به حرف های محسن صباغ گوش می دادند هم در سکوت محض فرو رفته بودند. مهراد داشت فکر می کرد همه این اتفاقات چرا باید باعث شرمندگی پدرش باشد؟ اصلا چرا باید ربطی به زندگی آن ها داشته باشد؟ چیزی طول نکشید که پدرش دوباره حرف زدن را از سر گرفت.

- بعد از یک ماه گشتن وقتی عباس دیگه نا امید شده بود باز سر و کله نسرین پیدا شد. گفت می خواد ازدواج کنه. التماس کرد

عباس طلاقش بده و این بار عباس قبول کرد. حتی منم تعجب کردم که عباس این بار این قدر این قدر راحت پذیرفته. خیلی زود از هم طلاق گرفتن و نسرین رفت پی زندگیش. اما زندگی عباس به آخر رسیده بود. خودکشی کرد. شانسی که داشت خانواده اش زود فهمیدن و نجاتش دادن. باورم نمی شد! اما من به همین راحتی داشتم رفیقم رو از دست می دادم. رفیقی که برام فرقی با برادرم نداشت. بعدش دیگه تنهاش نذاشتم. می ترسیدم. حتی تا حدودی خودمو هم مقصر می دیدم. من باید عباس رو به زندگی بر می گردوندم. عباس دیگه سر کار نمی رفت. به زور از خونه اش خارج می شد و شدیدا رو آورده بود به تریاک. رفیق من پیش چشمش از عرش به فرش افتاد. خیلی سعی کردم راضیش کنم ترک کنه اما اون دیگه چیزی برای از دست دادن نداشت. زیر بار نمی رفت. بعد از گذشت چند ماه یه روز ازم خواست برم پیشش. خیلی عجیب بود برام. عباس منو به زور تحمل می کرد. این بار خودش خواسته بود برم سر وقتش! خوشحال با این فکر که شاید می خواد ترک کنه رفتم پیشش. تا رسیدم خونه اش دیدم لباس پوشیده و حاضره که جایی بره.

باز به این جا رسید سکوت کرد. صدای فندک بلند شد و مهراد دستی به صورتش کشید و گفت:

[06.07.19 00:07]

429

!کاش سیگارو ترک نکرده بودما -

حسین چپ چپ به مهراد نگاه کرد. مهراد نفهمید چرا حسین این مدلی نگاهش کرد ولی منظور حسین به آن زمانی بود که مهراد از دست حورا سیگار می کرد که دست یک زن را پس نزده باشد. باز صدای آقای صباغ بلند شد و همه آن ها با همه وجود گوش شدند.

: عباس نذاشت من حتی وارد خونه اش بشم. زد بیرون و گفت -

!بریم -

من مونده بودم می خوادکجا بره! اونم با این هیجان! برام عجیب بود چون مدت ها بود عباسو اون جوری ندیده بودم. گفتم:

کجا بریم عباس؟ -

راه افتاد توی راه پله و گفت:

.بیا بهت می گم -

دنبالش راه افتادم. عباس چون دیگه کار نمی کرد برای این که خرج اعتیادش رو هم در بیاره هر چی داشت و نداشت فروخته بود. برای همین ماشین هم نداشت. سوار ماشین من شدیم و عباس گفت:

... برو سمت بیمارستان -

خوشحال شدم. دیگه مطمئن شدم می خواد ترک کنه! برای همین هم راه افتادم و هیجان زده گفتم:

[06.07.19 00:07]
430

- بالاخره عقلت اومد سر جاش مرد؟ داری بهترین کار رو می کنی! خودم تا آخرش باهات هستم. نگران هیچی هم نباش. درد و سختیش چند روزه. بعدش می شی یه آدم دیگه. یه کار خوب هم ...

اومد وسط حرفم و گفت:

- نمی رم که ترک کن کنم محسن! داریم می ریم بچه بدزدیم!

اینو که گفت وسط خیابون زدم رو ترمز و بهت زده داد کشیدم:

- چی؟!

چرخید به سمتم و با عتاب گفت:

- تو رفیق منی! وظیفته همه جوره کنار من باشی. یادت که نرفته چه قدر پایه همه کارات بودم؟ حالا نوبت توئه محسن.

داد زدم:

- شر و ورا چیه می گی؟ بچه بدزدیم؟ چه بچه ای؟!

هیجان زده کف دست هاش رو کوبید به هم و گفت:

- بچه نسرینو! امشب فارغ شده. رفتم دم یه پرستارارو دیدم. بچه رو بهمون می ده. طرف این کاره س. مو لای درز نقشه م نمی ره!

اشاره به در کردم و گفتم:

- گمشو پایین!

[06.07.19 00:07]

431

این قدر عصبی بودم که حتی خودم می تونستم این قدر بزنمش که بمیره. دستش رو جلو آورد بازومو گرفت و گفت:

- محسن احمق نشو گوش کن! من صد بار به نسرین گفتم بچه دار شیم. گفت نه بچه دوست نداره. حالا رفته برای یه حرومزاده دیگه زاییده! داغ اون بچه رو باید به دلشون بذارم. نسرین حقش نیست محسن؟ هان؟

زل زدم توی چشماش و داد کشیدم:

- مگه تو خدایی که بگی چی حق کیه؟ به تو چه که توی کار خدا دخالت کنی؟ بله نسرین بد کرد! اما چوب خداست که اونو تنبیه می کنه نه تو!

پوزخندی زد و گفت:

خدا؟ باشه! بشین تا اون کاری بکنه. محسن اگه پایه من نیستی - باشه. مهم نیست. ولی باور کن همین امشب باز خودمو می کشم. این دفعه یه جوری که هیچ خری نتونه دخالت کنه. می فهمی؟

یه لحظه ترسیدم. کسی که یه بار این کار رو کرده بود باز هم می تونست این کار رو بکنه. مطمئن بودم عباس این کار رو می کنه. هیچ شکی نداشتم. برای همین هم تلاش کردم از خر شیطون پیاده ش کنم. - عباس بیخیال شو! داداش من تو بیا برو ترک کن، یه کار خوب پیدا کن. خودتو بکش بالا! اون ببینه چیو از دست داده هفتاد .جاش بسوزه. نیازی به این کارا نیست

:زل زد توی چشمامو با جدیت گفت

[06.07.19 00:07]

432

محسن! من تصمیممو گرفتم. بعدشم نگران نباش! نمی خوام تا - ابد بچه شو بهش ندم. فقط چند هفته! می خوام بترسه. عذاب بکشه. همین ...

با تردید نگاش کردم. می ترسیدم! هم می ترسیدم کاری که می خواس رو بکنم و هم می ترسیدم نکنم. من خودم بابا بودم! می دونستم چه درد وحشتناکیه از بچه ت دور باشی. اون می خواست

نسرین و شوهرشو به فنا بده. وقتی تردیدم رو دید خندید و دستش رو برد سمت دستگیره در و گفت:

- باشه بیخیال! من که منتظر یه بهونه بودم خودمو خلاص کنم. خوشحالم رفیقم این بهونه رو بهم داد. دیدارمون به قیام ....

عقلم رو از دست دادم. خودکشی کردن و مردن عباس خودش دردش کم نبود. اون لعنتی جوری داشت باهام خداحافظی می کرد بعدش تا ابد عذاب وجدان مرگش رو هم داشته باشم. برای همین دستش رو گرفتم و گفتم:

- باشه! ولی عباس فقط چند هفته ... به ولای علی!

خوشحال و خرسند نشست سر جاش و گفت:

- باشه بابا! فقط چند هفته ... من که شمر نیستم!

ماشین رو راه انداختم. از همون لحظه عذاب وجدان داشتم ولی هر چیزی بهتر از این بود که من عباس رو از دست بدم. جلوی بیمارستان وایسادم و عباس پیاده شد و گفت:

- زود بر می گردم.

وقتی که رفت بارها به سرم زد گازشو بگیرم و برم و توی این کار شریک نشم. ولی نتونستم. تهدید عباس بدجور کارساز شده بود. تازه بدتر می ترسیدم وقتی با بچه بیاد و ببینه

[06.07.19 00:07]

نیستم هم خودشو بکشه و هم بچه رو! پس وایسادم تا اومد. با یه بچه توی بغل ... سوار ماشین شد و گفت:

- گاز بده فقط محسن!

ترسیده پامو روی گاز گذاشتم و راه افتادم. حتی دلم نمی اومد به اون بچه طفل معصوم نگاه کنم. یه کم که از بیمارستان دور شدم گفتم:

- کجا برم؟

- بگازون سمت زاهدان ...

متحیر نگاش کردم و گفتم:

- چی؟!

چرخید سمتم و گفت:

- توقع که نداری این بچه رو چند هفته تر و خشک کنم! من بلدم آخه؟ کسی هم که نباید بفهمه. پس برو سمت زاهدان چون باید بدمش به یکی از آشناهای دورمون. قبلا باهاش حرف زدم.

زدم توی پیشونیم و گفتم:

- به قران عقلتو از دست دادی عباس!

خندید و گفت:

تازه عقلمو به دست آوردم! وقتی فکر می کنم نسرین چه ضجه - هایی می زنه عشق می کنم!

[06.07.19 00:07]
434

واقعا عقلشو از دست داده بود. داشت به جنون می رسید و من نمی دونستم باید چی کار کنم. مخالفت باهاش رو بی فایده دیدم و راهی زاهدان شدم. قبل از این که بزنیم به جاده کنار یه داروخونه وایسادم و برای بچه شیر خشک و شیشه و پوشک گرفتیم.

تو راه چند باری بچه گریه اش گرفت و هر بار عباس عین یه بابای واقعی بچه رو آروم کرد! شیرش می داد. گاهی هم می گفت بزن کنار باید بچه رو عوض کنم. بهش می گفتم خب تو ماشین عوضش کن. می گفت نه ماشین بو می گیره. نزدیک زاهدان بودیم. بچه خوابیده بود. نگاهی به عباس کردم که زل زده بود به صورت بچه و گفتم:

- دختره یا پسر؟

لبخندی روی صورتش نشست و گفت:

- پسره!

دلم برای نسرین سوخت. البته بیشتر از نسرین دلم برای پدر بچه می سوخت چون خودم پدر بودم و حس اونو بیشتر درک می کردم! اگه یه روزی مهرادو از من می گرفتن من دق می کردم! تا رسیدیم به زاهدان آدرسی داد و من توی یه محله داغون جلوی یه خونه داغون تر ایستادم. بدجور خسته بودم. خیلی رانندگی کرده بودم. عباس بچه به بغل از ماشین پیاده شد و زنگ یه خونه رو زد. یه زنی با لباس محلی زاهدان از خونه بیرون اومد. روی صورتش یه چیزی شبیه روبنده زده بود و فقط چشماش پیدا بود. بچه رو از عباس گرفت به اضافه یه چیز دیگه که حدس زدم باید پول باشه. کسی محض رضای خدا برای یه نفر دیگه بچه داری نمی کرد. عباس برگشت سوار ماشین شد و گفت:

- آخیش! تموم شد. می تونیم برگردیم.

[06.07.19 00:07]

435

مغزم داشت می سوخت. از همون لحظه مثل سگ پشیمون بودم و نمی دونستم باید چی کار کنم. حرف زدنو بی فایده می دیدم پس در مورد بچه سکوت کردم. به جاش گفتم:

- من دیگه نمی تونم رانندگی کنم. باید بریم هتل امشبو بمونیم.

عباس که جایی کار نداشت قبول کرد و دوتایی رفتیم هتل. از همون جا به نرگس خبر دادم. قبل از این که از تهران خارج بشیم هم با تلفن عمومی بهش زنگ زده و گفته بودم دارم می رم یه سفر کاری. فقط بهش گفتم رسیدم و فرداش هم بر می گردم. نرگس بنده خدا از هیچی خبر نداشت و آرزو می کردم هیچ وقت هم نفهمه! وگرنه ممکن بود از من بیزار بشه. فردای اون روز برگشتیم و عباس رفت خونه خودش و من هم رفتم خونه. دو روزی توی خونه موندم. داشتم عذاب می کشیدم. من داشتم بابت کاری که توی اون شریک شده بودم می سوختم! خیلی سخت بود برام هضمش و فقط منتظر روزی بودم که دوباره اون بچه رو برگدونیم به خونوادش تا شاید من بتونم یه نفسی بکشم.

بعد از دو روز من برگشتم سر کارم. چند روز بعدش عباس اومد سر کارم سراغم. نشست جلوم و بی مقدمه گفت:

- کار برای من داری؟؟

متعجب نگاش کردم. می خواست باز کار کنه؟ نگاه متعجبمو که دید گفت:

- نگران اعتیادم هم نباش. دارم ترک می کنم.

دیگه تعجبم به حد نهایت رسید. بعد از چند روز حال خراب از ته دلم شاد شدم. از جا پریدم و دستامو باز کردم و گفتم:

- وای عباس باورم نمی شه!

[06.07.19 00:07]
436

:از جا برخاست و با لبخند اومد توی بغلم و گفت

!نوکرتم رفیق -

فکر می کردم عباس دیگه عوض شده. از بغل هم که اومدیم بیرون :هیجان زده گفتم

بچه رو چی کار می کنی؟ -

:سرشو تکون داد و گفت

.من سر حرفم هستم. دو سه هفته دیگه بچه رو بر می گردونم -

همین که می گفت روی حرفش هست خیال منو راحت می کرد. عباس از فردای اون روز توی شرکت من مشغول شد. بهش یه کار خوب داده بودم. برای خودش اتاق داشت و حسابی هم توی کارش وارد بود. تغییراتش رو که می دیدم واقعا شاد می شدم. بعد :از یه ماه یه روز دوباره سراغ بچه رو ازش گرفتم. گفت

برش گردوندم. خودم که نه، همون واسطه ای که بچه پیشش بود - آورد و گذاشت پشت در خونه شون و زنگ زد و رفت. بچه الان .جاش خوبه

:از ته دلم نفس عمیقی کشیدم و گفتم

!دمت گرم رفیق -

بعد از اون همه چی خوب بود. من دیگه عذاب وجدان نداشتم. دوستم به زندگی برگشته بود. زندگی خودمم که الحمدالله عالی بود. دو تا بچه مثل دسته گل داشتم و همسری که همه چیزم بود. تقریبا یک سالی گذشت. یک سالی که می شه گفت آخرین روز های آرامش من بود. کم کم دیدم که عباس داره عوض می شه. درست کار نمی کرد. یه وقتایی سر کار چرت می زد. یه وقتایی نمی اومد. فهمیدم دوباره درگیر اعتیاد شده. باهاش درگیر شدم. اما

[06.07.19 00:07]
437

مگه فایده ای داشت؟ تهدیدش کردم اخراجش می کنم اما بازم عوض نشد. روز به روز عصبی تر می شد. با همه درگیر می شد. یه وقتایی هم الکی با خودش حرف می زد و می خندید. دلم نمی اومد اخراجش کنم. می خواستم حداقل یه چیز تو زندگیش باشه که بهش امید بده. رفت و آمداش رو چک می کردم. سعی می کردم مراقبش باشم. یه روز دیدم کلا با همیشه فرق داره. صبح زودتر از همه ما اومده بود رفته بود توی اتاقش. چند دقیقه به چند دقیقه صدای خنده اش بلند می شد. بی هوا رفتم توی اتاقش. دیدم سریع یه چیزی رو پشت سرش قایم کرد: یه قدم رفتم جلو گفتم

- چی پشتته عباس؟

:سرش رو تکون داد و گفت

!هیچی -

بعد دستش رو یه جوری پشتش تکون داد که فهمیدم هر چیزی بود :از پشت کرده داخل شلوارش. عصبانی شدم و گفتم

!بچرخ ببینم -

:او هم عصبی شد و گفت

!ولم کن محسن -

:بعد هم راه افتاد سمت در و گفت

.من امروز زودتر می رم. جایی کار دارم -

از کنارم رد شد و من تونستم پشت پیراهنش بر آمدگی چیزی که پنهان کرده بود رو ببینم. عباس سریع از شرکت بیرون زد و من با ذهن درگیر داشتم فکر می کردم اون برآمدگی

[06.07.19 00:07]

438

چی می تونه باشه! صحنه ای که دیده بودم رو توی ذهنم مرور کردم و یهویی چراغ های ذهنم روشن شد. اون برآمدگی شبیه اسلحه بود! عباس داشت با خودش اسلحه حمل می کرد اما برای

چی؟ از جا پریدم و راه افتادم سمت خروجی شرکت. باید دنبالش می رفتم. می خواست یه غلطی بکنه. تصمیم گرفتم دنبالش برم اما خودمو نشون ندم. چون ممکن بود به هر شکلی منو بپیچونه. باید می فهمیدم چی تو سرش می گذره. نگرانی برای عباس آخر زندگی خودمو هم نابود می کرد. اینو می دونستم. بدو بدو از شرکت بیرون زدم و سوار ماشینم شدم. خیابون شرکت یه طرفه بود. عباس هم به تازگی ماشین خریده بود. می دونستم هنوز از این خیابون خارج نشده. برای همین گازشو گرفتم که گمش نکنم. سر چهارراه پیداش کردم. یه جوری که متوجه نشه تعقیبش کردم. داشت می رفت سمت پایین شهر. منم به دنبالش. خیلی سخت بود یه جوری برم که منو نبینه! توی یکی از خیابونای پایین شهر پیچید داخل یه کوچه. منم همون جا سر کوچه پارک کردم و با نگاه دنبالش کردم. دیدم که از ماشینش پیاده شد و رفت سمت یه خونه. منتظر بودم زنگ بزنه بره تو تا منم پیاده شم برم ببینم کجاست که در کمال ناباوری دیدم از دیوار خونه بالا پرید و رفت تو. دیگه مغزم از کار افتاد از ماشین بیرون پریدم و بدو بدو رفتم به اون سمت. عباس قرار بود یه کاری بکنه. من باید جلوشو می گرفتم. می ترسیدم بخواد یا بلایی سر کسی بیاره یا خودشو بکشه! چون یه بار تو حرفاش گفته بود:

- خودکشی فقط با اسلحه خوبه که هیچ کس نتونه نجاتت بده!

برای همین ترسیده منم رفتم سمت اون خونه و بی فکر از دیوار خونه بالا رفتم و پریدم تو. داشتم از ترس این که یهویی صدای شلیک بشنوم می مردم. یه حیاط کوچیک جلوی من بود. ساختمون

خونه داغون و قدیمی بود. صدای جیغ یه زن رو که شنیدم وحشت زده پریدم سمت در خونه و بازش کردم و رفتم تو. یه سالن کوچیک جلوی من بود که دو زن کنار اون

[06.07.19 00:07]

439

به دیوار چسبیده و وحشت زده به عباس اسلحه به دست خیره مونده بودن. یکی از اون زن ها کسی نبود جز نسرین! عباس واقعا از دست رفته بود! می خواست نسرین رو بکشه. نسرین با دیدن من وحشت زده جیغ زد:

- محسن تو رو خدا این دیوونه رو ببر!

عباس که اصلا نفهمیده بود من وارد شدم چرخیدم به سمتم و با دیدن من دادش بلند شد:

- تو این جا چه غلطی می کنی؟ گمشو بیرون!

دست هامو به سمتش دراز کردم و گفتم:

- عباس آروم باش! اون تفنگو بده من. بذار حرف بزنیم.

خندید. مثل دیوونه ها می خندید. قهقهه می زد. - من دیگه رسیدم ته خط محسن! برو که اصلا دوست ندارم مرگ منو با چشمات

ببینی. من می میرم اما قبلش این خراب رو هم با خودم به درک واصل می کنم.

جیغ نسرین بلند شد. داشت گریه می کرد. انگار فهمیده بود شاید از دست من کاری برای نجاتش بر نیاید. قدمی نزدیک رفتم که داد عباس بلند شد:

- نیا جلو! می گم برو گورتو گم کن!

به این جا که رسید چرخید سمت نسرین. اسلحه رو گرفت به سمتشون و با خنده گفت:

- با دوری بچه ت چی کار می کنی؟

[06.07.19 00:07]

440

گریه نسرین که از تعجب قطع شد هیچ! قلب منم چند لحظه ای نتپید! مگه نگفته بود بچه رو پس داده؟ دروغ گفته بود؟ اون لعنتی از اول دروغ گفته بود!

به این جا که رسید باز صدای فندک بلند شد. مهراد و حسین دیگر نفس هم نمی کشیدند. صورت مهربان خیس اشک بود. چند لحظه ای که طول کشید تا محسن صباغ سیگارش را بکشد هیچ صدایی

از هیچ کدام آن سه نفر در نیامد. بعد از چند لحظه باز صدای محسن صباغ بود که سکوت را شکست.

جیغ نسرین بلند شد. زار می زد و جیغ می زد -:

حیوون تو بچه مو دزدیدی؟ آشغال بی ناموس! خدا ازت نگذره. - چی کار کردی بچه مو؟

حمله کرد سمت عباس که عباس اسلحه رو سمتش تکون داد و گفت:

وایسا سر جات! تو لیاقت مادری رو نداشتی. بچه ت رو گذاشتم - پرورشگاه تا تاوان خراب بازی هاش مادرش رو پس بده! این سزای کارته!

نسرین همون جا که کنار زن کنار دستیش نشسته بود در خودش جمع شد و هق هقش اوج گرفت. زن کنار دستیش هم زار می زد اما حتی جسارت جیغ زدن هم نداشت. پیدا بود از ترس جرئت تکون خوردن هم نداره. من هم که وضعیتم معلوم بود! چنان شکه شده بودم که حتی نمی تونستم حرف بزنم. عباس غش غش خندید و گفت:

آره آره گریه کن! از اون دنیا می تونی شاهد زجر کشیدن لحظه - به لحظه بچه ت باشی. فرستادمش اون جا که عرب نی انداخت.

نسرین جیغش بلند شد:

[06.07.19 00:07]

- حیوون! پست فطرت! زورت به یه بچه بی گناه رسید؟ شوهرم منو طلاق داد. گفت همه ش تقصیر منه! گفت گندایی که من تو گذشته م زدم باعث شده یکی این بلا رو سرمون بیاره.

محسن از ته دل خندید و گفت:

- آخیش! خب دروغ گفته مگه؟

بعد یک دفعه خندش قطع شد و با جدیت داد کشید:

- توی حیوون اگه بعد از طلاقت می اومدی پیش من من می بخشیدمت و بچه رو هم بر می گردوندم. اما آشغال تر از این حرفایی. باز رفتی یه خر دیگه رو گول زدی بگیرتت؟ دوباره داری شوهر می کنی برای من؟

کم کم داشتم همه چیو می فهمیدم. عباس ترک کرد. اومد پیش من سر کار. چون می دونستم زندگی نسرین روی هواست. امیدوار شده بود که نسرین بعد طلاق باز برگرده به اون. ولی دیده بود تیرش به سنگ خورده. زده بود به سیم آخر. دستش رفت روی ماشه و داد کشید:

- دیگه وقتشه زمینو از لجنی مثل تو پاک کنم. اشهدتو بخون زنیکه ...

نسرین و زن کناری اش جیغ زدن و نسرین در چشماشو گرفت. دیدم باید یه غلطی بکنم. وقت برای تو شوک موندن نداشتم. کم

مونده بود شریک قتل هم بشم! قبل از این فرصت کنه ماشه رو بکشه حمله کردم سمتش و سریع دستشو چسیدم و داد کشیدم:

بس کن این مسخره بازی رو -!

عباس با من درگیر شد. نمی خواست اسلحه رو ول کنه. شدیدا دیوونه شده بود. داد می کشید و سعی می کرد منو هول بده. سر اسلحه دست من بود و ماشه توی دست اون. من می

[06.07.19 00:07]
442

کشیدم و اون می کشید. سر اسلحه رو سعی می کردم سمت بالا بگیرم که اتفاقی نیفتده ولی این قدر تکون می داد دستشو که یه لحظه سر اسلحه از دستم من در رفت و ماشه از دست اون. شلیک شد. یه چند لحظه ای طول کشید تا فهمیدم چی شده! چشمای عباس تا نهایت باز مونده بود. اسلحه از دستش افتاد. دستش چنگ شد سمت جایی بالاتر از معده اش. خون داشت از بین انگشتاش بیرون می زد. نسرین و دوستش بی وقفه جیغ می زدن. من اما خشک شده به جون کندن رفیقم زل زده بودم. رفیقی که آخر هم خودم باعث مرگش شدم! باورم نمی شد. عباس افتاد روی زمین.
همونطور با چشم باز. به سقف خیره مونده بود. دستاش از روی سینه اش رها شدن و افتادن کنارش. نسرین دیگه فقط زار می زد.

روی دو زانو افتادم کنار عباس. باورم نمی شد. عباس مرده بود! من کشته بودمش! حالا دیگه نه تنها یه بچه رو از مادرش دور کرده بودم آدمم کشته بودم! اونم نه هر آدمی رو. رفیق خودمو. دیگه نتونستم تحمل کنم و از ته دلم عربده زدم! پشت سر هم عربده می زدم و اشک می ریختم. باور اتفاقی که افتاده بود اصلا راحت نبود. نسرین بدبخت روی دو زانو خودشو به من و جنازه عباس نزدیک کرد و شروع کرد به حرف زدن:

- خودش خودشو کشت! من دیدم! ملیحه هم دید. خودش کرد!

دوست داشتم حرفاشو باور کنم اما نمی شد. زندگیمو تموم شده می دیدم. منو می گرفتن و اعدامم می کردن. اون لحظه نمی دونستم به مرگ دوستم فکر کنم یا به آواره شدن زن و بچه م. به اتفاقاتی که قرار بود بیفته. نسرین تو همون وضعیت التماس می کرد:

- محسن تو رو قران تو می دونی بچه مو کجا برده؟ بگو که می دونی! محسن زندگیم شده زندگی سگی! خواب و خوراک ندارم. بچه مو چی کار کرده؟ جون بچه ها...

قبل از این که حرفش تموم بشه داد زدم:

- خفه شو اسم بچه های منو نیار! هر چی میکشیم از دست تو میکشیم! تو عباسو به این روز انداختی.تو این بلا رو سر همه مون آوردی حیوون.

[06.07.19 00:12]

صورتش رو با دست پوشوند و هق هق کرد. دیگه دلم براش نمی سوخت. واقعا هم اگه من به اون وضع افتاده بودم زیر سر اون .بود. دوستش که تا اون لحظه سکوت کرده بود به حرف اومد

- صدای شلیک باعث می شه همسایه ها زنگ بزنن به پلیس. بهتره یه کاری بکنیم.

چشمام رو با دست پوشوندم. باید یه کاری می کردم. این حق من نبود! من یه عمر سر عباس ترسیده بودم. اگه اون اتفاق برام افتاده بود هم سر نگرانی هام بود. اگه از همون اول خودمو کنار کشیده بودم این بلاها سرم نمی اومد. سعی کردم فکر کنم. باید یه نقشه ای می کشیدم. یه نقشه ای که بتونم زندگیمو از فروپاشی نجات بدم. خودم مهم نبودم. مهم زن و بچه هام بودن. گناه اونا چی بود؟ برای همین چشمام رو باز کردم. سعی کردم اشک رو پس بزنم. باید :عاقلانه تصمیم می گرفتم. رو به دوست نسرین گفتم

- یه دستمال تمیز بیارین. سریع!

بدبخت از جا پرید و بدو بدو رفت. رو به نسرین که پر سوال به :من نگاه می کرد گفتم

- به پلیسا می گی اومده بود این جا که با تهدید تو به کشتن خودش راضیت کنه باهاش ازدواج کنی دوباره. توام تهدیدش رو باور نکردی و اونم خودشو کشته. باشه؟

:نسرین تند تند سرش رو تکون داد و گفت

!باشه -

[06.07.19 00:12]

444

منم اومده بودم دنبالش که دیر رسیدم و موقع رسیدنم اون ماشه - .رو کشید. منم نتونستم کاری بکنم براش

:باز نسرین طوطی وار گفت

!باشه -

سرم داشت می ترکید. حتی الان که دارم در موردش حرف می زنم هنوز داغ اون روز مثل روز اول تازه س. هنوز خودمو توی اون خونه خراب شده می بینم. با دستمال اسلحه رو تمیز کردیم و بعد دست عباس رو به همه جاش مالیدیم و اسلحه رو هم گذاشتیم توی دست راست خودش. همه چیز خیلی تمیز چیده شد تا زمانی که پلیس رسید. از اون جایی که طبق شهادت خیلی ها معلوم شد عباس تعادل روانی نداشته حرفای ما رو باور کردن و پرونده بسته شد. تمام روز های خاک سپاری و مراسم هفته و چهلمش حس می کردم دور منو یه هاله گرفته. باورم نمی شد. من زندگی زن و بچه مو نجات داده بودم اما خودم نابود شده بود. روح من نابود شده بود. دیگه خواب نداشتم! رو آوردم به قرصای اعصاب. نرگس

فکر می کرد همه ش به خاطر اینه که من صحنه مرگ دوستمو دیدم دیگه خبر نداشت من چه آدم کثیفیم که خودم دوستمو کشتم.

بعد از چهلم عباس رفتم سراغ نسرین. می خواستم حداقل یکی از عذاب وجدانام کم بشه. به نرگس گفتم می رم یه مسافرت کاری و نسرین رو بردم زاهدان همون جایی که عباس بچه اش رو داده بود به یه زنه. اونجا هر چی گشتیم خبری از اون زن نبود. متاسفانه من نه اسمشو می دونستم و نه قیافه ش رو دیده بودم! نا امید از پیدا کردن اون زن رفتیم سراغ شیرخوارگاه ها. ما فقط یه تاریخ تولد از اون بچه داشتیم. بیست و سه مرداد هفتاد و سه! همین! موقع گشتن دنبال اون بچه بود که تازه فهمیدم بچه دختر بوده! عباس حتی جنسیت بچه رو هم به من دروغ گفته بود که یه موقع نتونم پیداش کنم. تو هیچ شیرخوارگاهی پیداش نکردیم

[06.07.19 00:12]

445

و با نسرین با چشم پر خون و دلی پر از درد برگشتیم. نسرین گفت توی تهران کاراشو می کنه و بعدش برای همیشه می ره زاهدان. می گفت بیخیال بچه ش نمی شه و این قدر می گرده تا از زیر سنگم شده پیداش کنه! منم که دیگه کاری از دستم بر نمی اومد. این عذاب وجدان قرار بود تا دم مرگ همراه من باشه.

:بعد نفس عمیقی کشید که شبیه آهی جانسوز بود و گفت

خب پسرم! حالا دو راز بزرگ زندگی بابات رو می دونی. نمی - دونم نظرت الان در مورد من چیه! امیدوارم بتونی یه روزی منو ببخشی. من ناخواسته مرتکب این اعمال شدم. در مورد مرگ عباس که فکر می کنم اون دنیا تقاصش رو پس خواهم داد اما برای آرامش روح منم که شده اون بچه رو پیدا کن. تا همین امروز با اخباری که از نسرین گرفتم می دونم که هنوز پیداش نکرده. اون بچه رو پیدا کن و به مادرش برسون. این گناه منه! بار گناه پدرت رو سبک کن مهراد ... یه دختر متولد بیست و سه مرداد هفتاد و سه! پیداش کن پسرم ... به خدا می سپارمت.

***

مارال با غیظ وارد اتاقش شد و گوشی اش را از کیفش بیرون کشید. زیر لب غر زد:

... زنیکه فکر کرده کیه؟ خانوادگیه! به درک بابا! نکبت -

تند تند شماره نازنین را با گوشی اش گرفت و به غر زدنش ادامه داد:

... عدو شود سبب خیر! من اقلا یه خبری از نازنین می گیر -

صدای خسته نازنین در گوشی پیچید:

الو -

[06.07.19 00:12]
446

مارال دلش می خواست قربان صدقه صدای نازنین برود. این قدر دلتنگش بود که نگو و نپرس! هیجان زده گفت:

- نازی جونم!

چند لحظه ای سکوت خط را پر کرد و بعد صدای هیجان زده نازنین در گوشی پیچید:

- مارال!

جون دل مارال؟ خوبی عشق من؟ -

صدای نفس های تند نازنین گوشی را پر کرد و بعد از چند لحظه دادش بلند شد:

- دختره خیره سر! مارال ... وای مارال! دلم می خواد از پشت گوشی بگیرم لهت کنم! کجایی تو؟

کجایی تو را چنان داد کشید که مارال حس کرد پرده گوشش لرزید. نشست لب تخت و گفت:

- نازنین آروم باش! من خوبم به خدا! حالم خوبه! - بله مشخصه که خوبی! تا کی می خواستی از من مخفی کنی که با اون پسره آشغالی؟ پلیس باید بیاد در خونه تا من بفهمم؟ چه غلطی کردی تو؟

چشمان مارال گرد شد و گفت:

پلیس؟ -

بله!! اومده بودن دنبال جنابعالی! اونا گفتن که با هم دیدنتون. - اونم کجا ؟ انزلی؟ که جنوبی؟ هان؟ لعنت به تو و اون مثلا شوهرت.

[06.07.19 00:12]

447

مارال چشمانش را با درد بست. چه طور فکر این جایش را نکرده بود؟ دلش برای نازنین کباب شد. لبش را گزید و گفت:

نازنین منو ببخش. به خدا نمی شد ... -

نازنین پرید وسط حرفش و در حالی که از شدت خشم نفس نفس می زد گفت:

مارال کجایی؟ -

مارال برای این که آتش خشم نازنین را بخواباند راستش را گفت:

تهران! -

دیگر دلیلی نداشت نازنین را بپیچاند. چه طور مهراد به خواهرش همه چیز را گفته بود؟ مارال هم حق داشت به نامادری اش بگوید. نازنین پوزخندی زد و گفت:

به! پس بالاخره تشریف فرما شدین. کجایی دقیقا؟ -

... برای چی می خوای آخه -

:جیغ نازنین بلند شد

مارال تا از پشت گوشی جرواجرت نکردم جواب منو بده! می گم کجا؟ -

مارال چشمانش را بست و کمی فکر کرد. ایرادی نداشت اگر آدرس را به نازنین می داد. دلش برای او حسابی تنگ شده بود. اقلا می توانست او را ببیند. برای همین گفت:

برات اس ام اس می کنم آدرسو نازی. - نیازی نیست. قطع می کنی باز گوشیت خاموش می شه و من در به در می شه. زبونتو بچرخون بگو کجایی!

[06.07.19 00:12]

448

مارال دلش برای نازنین سوخت. چه قدر بلا بر سرش آورده بود که این طور به او بی اعتماد شده بود. حق داشت بنده خدا. برای همین هم بی اعتراض آدرش را گفت و این را شنید:

.الان راه می افتم -

تماس قطع شد و مارال نفس عمیقی کشید و از جا برخاست. بهتر بود دوشی بگیرد تا زمانی که نازنین می رسید. برای همین از جا برخاست و آهسته و بی صدا در اتاق را گشود. صدای مهراد را شنید:

- کاش سیگارو ترک نکرده بودما!

زیر لبی غر زد:

- سیگارو ترک کرده و برای من از دست اون دختره بوزینه سیگار می گرفت!

آهسته بدون این که جلب توجهی بکند در حمام را که نزدیک اتاق خواب بود باز کرد و درون حمام چپید. با دیدن جکوزی خوشحال روشنش کرد و گفت:

- آخیش! الان فقط یه جکوزی می تونه خستگی آدمو در کنه. چه عشقی می کنن این پولدارا!

***

مهراد بهت زده به واکمن خاموش شده زل زده بود. مهربان خم شد از روی میز دستمالی برداشت و مشغول پاک کردن اشک هایش شد. حسین و مهراد هر دو شوک زده ساکت بودند. حسین که جرئت نداشت چیزی بگوید که مبادا به خواهر و برادر بر بخورد و مهراد هم

[12.07.19 23:33]

مهراد بهت زده به واکمن خاموش شده زل زده بود. مهربان خم شد از روی میز دستمالی برداشت و مشغول پاک کردن اشک هایش شد. حسین و مهراد هر دو شوک زده ساکت بودند. حسین که جرئت نداشت چیزی بگوید که مبادا به خواهر و برادر بر بخورد و مهراد هم حیران شکستن بت همیشگی اش بود. پدری که همیشه از نظر او مبرا از هر گناهی بود. نمی داسنت باید به پدرش حق بدهد یا نه! نمی دانست باید او را بی گناه بداند یا نه! باورش نمی شد پدرش چنین رازهایی را در زندگی اش داشته باشد. بیشتر از هر چیز حیران شباهت زندگی خودش به پدرش بود. قتل دوست! هر چند که او بی گناه بود و پدرش تقریبا گناهکار. قبل از اینکه بتواند ذهنش را جمع و جور کند و چیزی بگوید صدای زنگ باعث شد هر سه نفر نیم متر از جا بپرند. مهربان به آیفون خیره شد و گفت:

- کسی قرار بود بیاد؟

قبل از این که مهراد بتواند چیزی بگوید مارال با حوله ای که روی سرش پیچیده بود از اتاق خارج شد و بیخیال از حال خراب آن سه نفر راه افتاد سمت آیفون و گفت:

- نازنینه!

و به دنبال این حرف در را باز کرد. مهراد که فقط منتظر بهانه ای برای فریاد کشیدن بود از جا پرید و گفت:

چی؟ -

:مارال ترسیده نگاهش کرد و گفت

... چیه خب؟ نازنین نگران من بود. گفتم بیاد منو ببینه خوبم که -

:مهراد داد زد

... خب بیخود کردی تو به اجازه کی -

صدای زنگ در بلند شد. مارال با دلخوری نگاهی به مهراد کرد و بی هیچ حرفی راه افتاد سمت در و در را باز کرد. نازنین با دیدن مارال چند لحظه ای خوب نگاهش کرد تا مطمئن شد حالش خوب است و بعد با خشونت او را در آغوش کشید. مهربان و حسین و مهراد ایستاده و به این صحنه نگاه می کردند. نازنین مارال را به :خودش فشرد و آهسته کنار گوشش گفت

دختره خیره سر! باید منو دق بدی تا خیالت راحت شه هان؟ -

:مارال دست هایش را دور گردن نازنین پیچید و گفت

الهی من قربونت برم! منو ببخش! غلط کردم اصلا ... خوبه؟ -

نازنین خودش را کنار کشید. قدمی داخل شد و با نگاهی به مهراد و مهربان و حسین بدون این که حتی سلام کند خطاب به مارال :گفت

!برو بپوش بریم -

[12.07.19 23:33]

مهراد که تا آن لحظه سکوت کرده بود قدمی پیش آمد و گفت:

- کجا بیاد؟

نازنین با تحقیر به مهراد که دلش می خواست سر به تنش نباشد خیره شد و گفت:

- یادت ندادن به بزرگترت سلام کنی جوون؟ مارال می آد همون جایی که بهش تعلق داره.

مهراد جلو آمد و دست مارال را گرفت و هولش داد پشت سرش و گفت:

- سلام عرض شد. این جور که شما وارد شدین ادب برای آدم باقی نمی ذارین. مارال دقیقا به همون جایی تعلق داره که شوهرش باشه. اون هیچ جا نمی اد.

نازنین با غیظ زد تخت سینه مهراد و غرید:

- ببین مردک، برو خدا رو شکر کن که با یه قشون پلیس نیومدم دخترمو ببرم. دست از سرش بر می داری فهمیدی؟

مارال که ترسیده بود سعی کرد از پشت مهراد بیرون بیاید. مهراد محکم دستش را چسبید و مارال مجبور شد کنار توقف کند. اما از همان جا گفت:

- تو رو خدا آروم باشین. نازنین بیا بشین حرف می زنیم. دعوا که نداریم.

نازنین این بار به مارال غرید:

- تو حرف نزن! دختر من کی بلد بود به من دروغ بگه؟ همه این اخلاقای جدیدت واسه اینه که با این چرخیدی! برو حاضر شو مارال. یه دقیقه دیگه هم نمی شه این جا بمونی.

مهربان که حرصش گرفته بود جلو آمد و کنار برادرش ایستاد و گفت:

- اووه خانوم! یه جوری حرف می زنین انگار دخترتون از دماغ فیل افتاده. باشه ارزونی خودتون! حق ندارین با برادر من ...

مهراد که نمی خواست مهربان در این زمینه دخالیت بکند و توهینی به مارال بشود چرخید سمت مهربان و گفت:

- شما برو بشین مهربان! مارال زن منه و فقط من حق دارم در موردش تصمیم بگیرم.

نازنین دست مارال را گرفت محکم کشید و گفت:

- زن شما ؟ از کی تا حالا؟ هوا برت نداره. من جنازه دخترمم رو دوش یکی مثل تو نمی ذارم. مثل آدم می آی طلاقش می دی وگرنه بهت حالی می کنم با کی طرف شدی.

[12.07.19 23:33]

مهراد دیگر نتوانت خونسرد بماند و گفت:

طلاق؟ هه! مگه مرده باشم. مارال مال منه! می فهمین اینو؟ - هیچ حقی ندارین بخواین اونو از من بگیرین. قانون هم پشت منه!

نازنین حرصی خندید و گفت:

ا راست می گی؟ من الان دخترمو می برم ببینم کدوم قانون می - آد ازت دفاع می کنه. جرئت داری زنگ بزن به پلیس دیگه!

مارال داشت گریه اش می گرفت. بغض آلود گفت:

نازنین ... تو رو خدا -!

نازنین به او توپید:

حرف نزن مارال! گفتم بپوش بریم! همین الان -!

مهراد هم باز مارال را هول داد پشتش و گفت:

همین که گفتم مارال هیچ جا نمی آد -!

مارال اوضاع را پس دید. اگر دخالت نمی کرد حتما کار به جاهای باریک تر از این می کشید. برای همین دخالت کرد و همان طور بغض آلود گفت:

من می رم مهراد ... -

مهراد بهت زده چرخید به سمت مارال و گفت:

چی؟ -

:مارال قطره اشکی که از چشمش چکید را سریع پاک کرد و گفت

بهتره که برم. بعدا حرف می زنیم. خب؟ -

مهراد دیگر هیچ چیز نمی توانست بگوید. مارالش می خواست برود! همین که مارال راه افتاد سمت اتاق مهراد هم تند تند پشت سرش رفت و همین که وارد اتاق شدند در را بست و مارال را محکم کشید سمت خودش و چنان او را چسباند به تخت سینه اش .که مارال دردش گرفت

[12.07.19 23:33]

452

:اما نتوانست دستانش را دور کمر مهراد نپیچد. مهراد آهسته گفت

مارال دیگه منو نمی خوای؟ من کاری کردم؟ -

مارال دلش ریش شد. قطره های اشک از چشمش روان شد و :گفت

دیوونه ای؟ مگه می شه تو رو نخوام آخه؟ ولی باید برم. نازنین - مادر منه مهراد! باید راضی باشه. من راضیش می کنم. قول می .دم

مهراد مارال را چون شی ای ارزشمند بیشتر به خودش چسباند و گفت:

- مارال نکن!

مارال هق هق کنان گفت:

- نمی تونم! نذار بمونم بین شما دو تا. جفتتون برام عزیزین. نمی خوام حرمتا بینتون از بین بره. نازنین الان عصبانیه. بذار آروم شه. می دونی که بی تو نمی تونم بر می گردم!

مهراد دستش را سمت حوله سر مارال پیش برد. حوله را برداشت و دستش را بین موهای خیس مارال چنگ زد و گفت:

- من ... مرد گنده ... ترسیدم مارال! می ترسم بری و ... می دونم که می تونه طلاقتو از من بگیره. من فراری ام. هیچ غلطی نمی تونم بکنم. می ترسم مارال. نمی ذارم بری ...

مارال سرش را به سینه مهراد ساییید و گفت:

- عزیزم من باید برای طلاق رضایت بدم که نمی دم! نترس! به علاقه من نسبت به خودت شک داری؟

مهراد کمی عقب کشید. صورت مارال را قاب کرد و خیره به چشمان مارال از خود بیخود سرش را خم کرد و چشمان خیس مارال را غرق بوسه کرد. مارال دلش می خواست بمیرد. آرزو کرد ای کاش هیچ وقت به نازنین آدرس را نداده بود. مهراد عقب کشید و گفت:

- چه طور نبودتو تحمل کنم؟ تو این شرایط زهرمار فقط حضور تو آرومم می کرد. بدون تو چی کار کنم؟

- هر شب بهت زنگ می زنم عزیزم. قول می دم! مارال زود برگرد. قول بده!

مارال یک بار پلک زد و آهسته گفت:

- قول می دم.

[12.07.19 23:33]

453

البته خودش هم زیاد از قولش مطمئن نبود چون نازنین و یک دندگی هایش را می شناخت! نمی دانست خودش چه طور باید دوری از مهراد را تحمل کند. چانه چال دار مهراد را بوسید و گفت:

- قول می دم.

کمی خودش را بالا کشید و گونه مهراد را بوسید و گفت:

- قول می دم!

مهراد باز مارال را در آغوش کشید و گفت:

- ولی من قول نمی دم نمیرم!

مارال خودش را کنار کشید، مشتی به سینه مهراد کوبید و گفت:

- خفه شو! وقتی من مردم ...

این بار نوبت مهراد بود که چپ چپ نگاهش کند و جذبه اش کلام مارال را قطع کند. مارال راه افتاد سمت لباس هایش و گفت:

- مراقب خودت باش. غذات رو به موقع بخور. هر اتفاقی هم افتاد منو بی خبر نذار.

مهراد سرش را تکان داد و گفت:

- چشم

مارال سریع وسایلش را که هنوز حتی باز نکرده بود برداشت. لباسش را هم پوشید و همراه مهراد از اتاق بیرون رفتند. نازنین همچنان همان جا در چهارچوب در ایستاده بود. مهربان بدون این که به او نگاه کند سرش توی گوشی اش بود. اما حسین داشت با او حرف می زد.

- من دوستمو تایید می کنم. شما در موردش اشتباه می کنین. اگه یه نفر باشه که بتونه مارالو خوشبخت کنه اون مهراده ...

نازنین در سکوت فقط گوش می کرد. در واقع اصلا برایش مهم نبود.

همین که مارال را دید که با چمدانش از اتاق خارج شده قدمی عقب رفت و گفت:

- بریم.

مارال خطاب به مهربان که سرش را بالا آورده و به مارالا و مهراد نگاه می کرد گفت:

- خداحافظ مهربان خانوم. مراقب مهراد باشید ...

[12.07.19 23:33]
454

مهربان پوزخندی زد و گفت:

- چشم! خدا نگهدار ...

باید مهربان را تحمل می کرد. او خواهر مهراد بود و برای مهراد عزیز. باید با این تلخی هایش کنار می آمد. پس به دل نگرفت و این بار رو به حسین که ایستاده بود با لبخند سری تکان داد و گفت:

- خداحافظ ...

حسین هم سری برایش تکان داد و گفت:

- خداحافظ.

مارال چرخید سمت مهراد که پشت سرش ایستاده بود و گفت:

- عزیزم مراقب خودت باش.

مهراد دست هایش را مشت کرده و دلش می خواست آن مشت را توی دیوار بکوبد. با این حال خودش را کنترل کرد و آهسته گفت:

.تو بیشتر! قولت رو هم فراموش نکن -

:مارال سرش را تکان داد و گفت

.چشم! خداحافظ -

مهراد دلش نمی آمد خداحافظی کند پس فقط سرش را تکان داد و مارال دیگر نماند که همه آنها شاهد اشک ریختنش باشند. با قدم های سریع همراه نازنین که حتی خداحافظی هم نکرده بود از خانه خارج شد و در را به هم زد. همین که با هم وارد آسانسور شدند :نازنین با غیظ به مارال نگاه کرد و گفت

این چه قیافه ایه؟ جمع کن خودتو! دو روز باهاش تنها موندی - دلت رفت؟ تو خبر نداره این کارش همینه؟ دلبری از دخترا! دختری که من تربیت کردم این قدر سسته؟

:مارال سریع اشک هایش را پاک کرد و گفت

... نازنین بس کن! تو چیزی نمی دونی -

:نازنین پوزخندی زد و گفت

!نمی خوامم بدونم -

[12.07.19 23:34]

455

آسانسور ایستاد و نازنین چمدان مارال را از دستش بیرون کشید و از آسانسور خارج شد. مارال هم به دنبالش روان شد و زیر لبی نالید:

- خدایا به من توانی بده که بتونم نازنینو راضی کنم!

از نازنین می ترسید. از نازنینی که همیشه مخالف عشق و عاشقی بود. چون خودش یک بار شکست خورده بود. نازنین هیچ باوری به عشق نداشت و همیشه عشق را تف و لعن می کرد! مارال از این زن می ترسید...

***

مارال روی مبل کز کرده بود. اصلا حال خوبی نداشت. دائم حس می کرد تب دارد و نازنین هم دائم به او قرص می خوراند. مارال خودش خوب می دانست که حال خرابش به دلیل اعصاب به هم ریخته اش است. داشت از دلتنگی دیوانه می شد. نازنین همان لحظه ای که او را از مهراد جدا کرد گوشی اش را هم گرفت. حتی او را خانه هم نبرد که مارال امیدوار باشد تلفن خانه به دادش می رسد. مستقیم او را برد در خانه باغی که به تازگی خریده بود. جایی حوالی فشم. خودش هم از کنار مارال جمب نمی خورد! آن جا هم خط تلفن نداشت. مارال رسما مبحوس شده بود و داشت از نگرانی برای مهراد جان می داد. گریه و زاری هم کارش را پیش نمی برد چون فقط نازنین را عصبی تر می کرد. کنترل تلویزیون را به دست گرفته و تند تند کانال ها را عوض می کرد. هیچ

تمرکزی هم روی محتوایشان نداشت. نازنین از داخل آشپزخانه فریاد کشید:

- مارال لیمو بریزم تو خورش یا تمر؟

مارال پوزخندی زد. نازنین هم چه دل خوشی داشت. شانه ای بالا داد و مثل خود نازنین فریاد کشید:

- فرقی نداره.

کل غذایش در این چند روز از غذای یک بچه هم کمتر بود. نازنین هم فقط چپ چپ نگاهش می کرد و غر می زد. مارال بی حوصله ازجا برخاست و راه افتاد سمت اتاقش. ترجیح می داد بخوابد. هیچ چیزی به جز خواب آرامش نمی کرد. این تب لعنتی همه انرژی و توانش را گرفته بود. خودش را روی تخت خواب یک نفره اش انداخت و لحاف را تا گردنش بالا کشید و چشمانش را بست. اوایل اسفند ماه بود و در آن محدوده سنگ می ترکید. اما داخل خانه باغ را نازنین حسابی گرم کرده بود. با این حال مارال احساس سرما می کرد. حتی گاهی لرز می کرد. مثل جنینی در خودش جمع شد و به مهراد فکر کرد. نمی دانست الان او چه حسی دارد و داشت می مرد که بفهمد. با صدای نازنین از جا پرید و چشمانش باز شد:

- می خوای خودتو بکشی مارال؟

[12.07.19 23:34]

مارال متعجب به نازنین نگاه کرد و گفت:

- چی؟

نازنین ملاقه به دست تنه چپ بدنش را به چهارچوب در تکیه داد و گفت:

- با این حالی که تو داری ... می گن واسه کسی بمیر که برات تب کنه! باور کن اون از دوری تو ککش هم نگزیده. تو چرا داری با خودت این جوری می کنی؟

مارال نتوانست جلوی بغضش را بگیرد و درد آلود گفت:

- خیلی بی رحمی نازنین که این قدر راحت قضاوتش می کنی. من و مهراد تو عشق باکره بودیم با هم تجربه اش کردیم.

نازنین دستش را در هوا تکان داد و گفت:

- بس کن! تو ندید بدید بودی دلت لرزید. می تونم هضمش کنم. یه مدت هم نبینیش تبت می خوابه. اما اون ماهی صد تا حور و پری می اومدن تو دست و بالش و می رفتن. اینو هم تو می دونی و هم من. اگه هم الان حس عاشقی داره واسه اینه که یه مدت کسی تو دست و بالش نبوده. یه مدت که بگذره حتی اسم تو رو هم یادش نمی آد.

مارال لب تخت نشست و بی خیایل حرف های نازنین با خواهش گفت:

- بذار یه زنگ بهش بزنم. تو رو خدا ...

نازنین سرش را تکان داد و گفت:

- خیر! اون مردک این همه وقت دختر منو برده بود از این شهر به اون شهر می کشوند و دل منو به حلقم رسوند و نذاشت تو به من یه خبر بدی! حالا حقشه بکشه!

مارال چشمانش را گرد کرد و گفت:

- داری از یکی که خدا زدتش انتقام می گیری آخه؟ بی انصافی به قران!

- حالا هر چی که هستم! خودتو جمع کن مارال داری خسته م می کنی. همین قدر که همیشه برات رفیق خوبی بودم و می تونم به وقتش گوشت رو هم بپیچونم! من نمی ذارم اسیر مردی بشی که روزی بدترین ضربه رو بهت می زنه. پس سعی کن بهش فکر نکنی. سعی کن فراموشش کنی چون به نفعته! خر نشو! من صلاحتو می خوام.

مارال دراز کشید. باز لحاف را کشید روی سرش و گفت:

- تنهام بذار!

نازنین پوفی کرد و چرخید و راه آشپزخانه را پیش گرفت. زیر لبی غر زد:

.عشق و عاشقی های پوشالی! دلم خوش بود مارالم به خودم رفته -
***

[21.07.19 21:58]
457

... بیست و سه -

.دست زد و شنای بعدی را رفت

... بیست و چهار -

... باز دست زد و ادامه داد

... بیست و پنج -

حسین روی کاناپه نشسته و به مهراد خیره شده بود. از شدت فشاری که به همه اعضای بدنش می آمد کل رگ و پی بدنش بیرون زده بود. به جای مهراد حسین خسته شده بود. پشت سر هم شنا می رفت. آن هم یکی از سخت ترین انواع شنا را! یک شنا می رفت و بعد دستی می زد و شنای بعدی را می رفت. - سی ...

.حسین که شدیدا نگران مهراد بود آهسته صدایش زد

مهراد؟ -

ولی مهراد هیچ توجهی نمی کرد. صدای آهنگی که از تلویزیون پخش می شد را تا انتها بلند کرده بود و بی توجه به حسین بی وقفه ورزش می کرد. صدای خواننده مابین شمردن های مهراد و صدا زدن های حسین پیچید.

چشمانش دار و ندارم بود -

دار و ندارم کو؟

حسین نفس عمیقی کشید و از جا برخاست. مهراد داشت زیر فشار آن ورزش های سنگین له می شد. - چهل و دو ...

حسین خم شد و دستش را سر شانه برهنه مهراد گذاشت. مهراد خواست دست حسین را پس بزند که باعث شد تعادلش را از دست بدهد و کج روی زمین بیفتد. حسین سریع دستش را کنار کشید و گفت:

مهراد می خوای خودکشی کنی؟ -

مهراد سر جایش نشست و در حالی که غضب آلود به حسین نگاه می کرد با صدایی که در تلاش بود تبدیل به فریاد نشود گفت:

مگه بهت نگفتم برو؟ موندی این جا که چی؟ -

[21.07.19 21:58]

458

:قبل از این که حسین فرصت کند جوابی بدهد عربده مهراد بلند شد

- موندی بدبختی منو ببینی؟ موندی که ببینی چه جوری به خاک سیاه نشستم؟

حسین چشمانش را بست. خودش هم توی کار خدا مانده بود. چرا هر اتفاق بدی که بود برای این مرد افتاده بود؟ این را درک نمی کرد. چشمانش را باز کرد و نشست لب مبل و به مهراد خیره شد. موهایش ریخته بودند روی صورتش و نفس نفس زنان به زمین خیره مانده بود. داشت زیر لب حرف می زد.

- نبود الیاس هضم شد! این چه دردیده که هضم نمی شه؟ چه دردیه لعنتی؟

:حسین سکوت بیش از آن را جایز ندید. نفس عمیقی کشید و گفت

- مهراد بالاخره پیدا می شه. این پرونده که حل بشه می تونی یه شکایت علیه شون تنظیم کنی. اون دختر همسر توئه. نمی تونن به زور ازت ...

مهراد سرش را بالا آورد. در نگاهش در عین حالی که غم موج می زد می شد خشم بی حد و اندازه اش را هم دید. پوزخندی زد و گفت:

- فکر کردی اون زن صبر می کنه تا این پرونده بسته بشه و بعدش دیگه دستش به جایی بند نباشه؟ اون زن به راحتی از این موقعیت استفاده می کنه و طلاق دختر خونده اش رو از من بدبخت می گیره. می فهمی حسین؟

باز به این جا که رسید صدای فریادش بلند شد. با دست محکم روی سینه اش کوبید و گفت:

- طلاق زنمو ازم می گیره! از من خاک بر سر! حتی نمی تونم برای از دست ندادنش کاری بکنم! آدمم این قدر بی عرضه؟!! من به چه دردی می خورم آخه؟

حسین دلش برای مهراد کباب بود. اما می دانست همدردی دردی از مهراد دوا نمی کند. پس کمی خودش را به سمت جلو متمایل کرد و گفت:

- چه ربطی به بی عرضگی داره آدم حسابی؟ هر کسی هم جای تو بود الان کاری نمی تونست بکنه. اگه تو رو بگیرن بندازن گوشه زندان دردی از مارال دوا می شه؟

مهراد کمرش را به پایه های میز پشت سرش تکیه داد. یکی از پاهایش را دراز کرد و زانوی پای دیگرش را در آغوش کشید و گفت:

- دو هفته اس هیچ خبری ازش ندارم حسین می فهمی؟! دو هفته!! کجا بردتش؟ کجاست آخه؟ قول داد بهم زنگ بزنه. من که شماره ای ازش ندارم. اون که می دونه من دستم به جایی بند نیست!

[21.07.19 21:58]

459

حسین کف هر دو دستش را به هم چسباند و خیره به دست هایش گفت:

- اون خانمی که من دیدم مشخصه که گوشی مارال رو ازش گرفته. شک نکن اگه می تونست باهات تماس بگیره تا الان گرفته بود. باید اونو درک کنی.

مهراد لبخند تلخی زد و گفت:

- از دست اون ناراحت نیستم. من الان نگران اونم هستم! می دونم اونم حال خوبی نداره. اونم مثل الان منه! همه ش تقصیر منه که نمی تونم جفتمونو از این شرایط خلاص کنم.

حسین دست هایش را از هم جدا کرد و روی زانوهایش گذاشت و گفت:

- به این فکر کن که اگه شرایط قبل رو داشتی بازم الان این جوری بودی؟

مهراد سرش را بالا آورد. باز خشم بود که از نگاهش زبانه می کشید. غرید:

- اگه شرایط قبل رو داشتم اون وقت اون زن باید دل شیر از یه جا قرض می گرفت که بخواد دستش به زن من بخوره! بدبختی منم از اینه که از اسب افتادم. بدجور هم افتادم! از حریم خودم نمی تونم دفاع کنم و فقط حس بی مصرف بودن دارم.

حسین شانه ای بالا داد و گفت:

خب نداشته باش برادر من! اون اگه برای طلاق اقدامی بکنه - خبرش به من یکی که می رسه! مطمئن باش تا الان هیچ کاری نکرده. امیدت به خدا باشه. مارال دختری نیست که اجازه بده کسی براش تصمیم بگیره.

لبخند محوی گوشه لب مهراد نشست. خیره به رو به رو غرق مارال خیالی رویاهایش شد. دختر نترس و پر در و جرئتی که توانسته بود دل او را تصرف کند. حق با حسین بود. مارال کسی نبود که بنشیند و اجازه بدهد دیگران برایش تصمیم بگیرند. آن لحظه تنها چیزی که مهراد را تا مرز دیوانگی می کشاند دوری از او بود. دلتنگی دیوانه کننده اش بود. حسین که نظاره گر حال و روز نگران کننده مهراد بود تصمیم گرفت حرف را عوض کند. - خبری از مهربان خانم نداری؟ قرار بود اون زن رو پیدا کنه.

مهراد از فکر خارج شد. چه قدر دلش می خواست حسین را از خانه بیرون بیندازد و این قدر به مارال فکر کند تا جانش در برود. حسین قصد داشت همیشه مخل آسایشش بشود. پوفی کرد و گفت:

اگه خبری پیدا بکنه بهم می گه. پیدا کردن اون زن به این - راحتی ها هم نیست. ازش فقط یه اسم داریم. - دختره رو چی؟

[21.07.19 21:58]

460

مهراد باز به فکر فرو رفت. یکی دیگر از دلایلی که خیلی دوست داشت مارال را ببیند همین بود. می دانست افکارش مسخره هستند اما ته ذهنش مدام به این فکر می کرد که تاریخ تولد مارال و آن دختر بچه یکی هستند. دوست داشت از مارال بپرسد پرورشگاهش کدام شهر بوده است. چیزی مثل مته داشت مغزش را سوراخ می کرد و مدام به خودش می گفت ...

- نکند مارال باشد؟ نکند مارال ....

بعد خودش ب سر خودش فریاد می زد که مگر فقط مارال بچه پرورشگاهی است؟ مگر فقط همین یک دختر پرورشگاهی متولد مرداد ماه سال هفتاد و سه است؟ می ترسید! شدیدا می ترسید که مارال همان دختر باشد. دوست نداشت حتی یک درصد چنین حدسی تبدیل به واقعیت بشود. چه طور رویش می شد در چشمان مارال نگاه کند و بگوید پدر او باعث این سرنوشت شده؟ صدای حسین باعث شد از جا بپرد:

- با تو بودما!

مهراد سرش را تکان داد و گفت:

- دختره بدتر از مادرش! با یه تاریخ تولد مگه می شه کسی رو پیدا کرد؟ این همه سال پدرم دنبالش بوده و پیداش نکرده. به نظرت ما می تونیم؟

حسین پوفی کرد و گفت:

- اگه اونا به این ماجرا ربطی داشته باشن ...

مسخره اس! کیبخواد به این ماجرا ربط داشته باشه؟ -

:حسین باز شانه ای بالا انداخت و گفت

نمی دونم! مادر بچه. یا حتی ... حتی خود بچه ... الان که دیگه - ... بچه نیست. بیست و چهار پنج سالشه! شاید

لرز به جان مهراد نشست. باز هم تنها کسی که در ذهن مهراد پر رنگ شده بود مارال بود. مارالی که تمام مدت در زندگی اش بود. یعنی می شدکه کل این مهره ها را او چیده باشد؟ سرش را محکم تکان داد. امکان نداشت. مگر می شد مارال بخواهد به مهراد آسیب بزند؟

:کسی از درون مهراد گفت

چرا که نه؟ پدرت اونو از پدر و مادرش و یه زندگی خوب که - می تونسته داشته باشه جدا کرده. سال ها طعم پرورشگاه رو چشیده. چرا نباید بخواد از پسر کسی که مسبب این ماجراهاست انتقام بگیره؟

[21.07.19 21:58]

561

:صدای داد مهراد بلند شد

!امکان نداره -

حسین ترسیده از جا پرید و با ترس به مهراد که کلافه موهایش را چنگ می زد خیره شد. مهراد دیوانه شده بود؟ قبل از این که بتواند چیزی بگوید مهراد از جا پرید و راه افتاد سمت اتاقش. حسین هم ترسیده از جا برخاست و راه افتاد دنبالش و گفت:

- مهراد چی شدی یهو؟

مهراد تی شرتش را از روی تخت برداشت و همین طور که عصبی می پوشید گفت:

- هیچی! دارم خفه می شم تو این خونه! باید برم بیرون یه هوایی بخورم.

حسین قدمی جلو رفت و وحشت زده گفت:

- زده به سرت؟ گاو پیشونی سفیدی ها! می خوای یکی بشناسدت این خونه هم لو بره؟

مهراد کاپشنش را از چوب لباسی پشت در چنگ زد و غرید:

- به درک! برم بالای دار راحت شم از این همه بدبختی.

به دنبال این حرف راه افتاد سمت در. حسین هم چون طفلی به دنبال مادر همراهش کشیده می شد. - خب بیا با ماشین من می ریم یه دوری می زنیم. شیشه هاش دودیه اقلا کسی نمی بیندت! این جوری خر داره مهراد.

مهراد دم در داشت کفش های اسپرتش را می پوشید. در همان حال سرش را بالا گرفت و خیره به حسین گفت:

.باشه بجنب -

حسین دوید سمت گوشی و سوئیچ و کاپشنش. محال بود بگذارد بعد از این همه بدبختی که کشیده بودند مهراد به همین راحتی خودش را گیر بیندازد. نبود مارال باعث شده بود او به سیم آخر بزند و .این حسین را می ترساند

[21.07.19 21:58]

462

مهراد نمی داست چند بار آن خیابان تکراری را دور زده اند. برایش هم مهم نبود. آهنگی که در ضبط می خواند به انتها رسیده بود. مهراد دستش را پیش برد و برای چندمین بار آهنگ را به اولش برگرداند. حسین که حال او را درک می کرد هیچ اعتراضی :نکرد. مهراد سرش را به پشت صندلی تکیه داد و زمزمه کرد

کجاست یعنی حسین؟ اگه خونه شون بودن دلم خوش بود که اقلا -
.می دونم کجاست! این بی خبری داری روانیم می کنه

:حسین آهی کشید و گفت

این که نرفتن خونه شون طبیعیه. مارال هم تحت تعقیبه. -
.نامادریش نخواسته برای مارال دردسر درست کنه

:مهراد پوزخندی زد و گفت

.ولی حس می کنم بیشتر از ترس من بوده -

حسین هم در دل اعتراف کرد که این هم یکی از دلایل نازنین بوده. اما چیزی نگفت که بیش از آن دل مهراد را خون نکند. صدای خواننده چنگ روی دل مهراد می کشید. - لعنت به شب های بعد از تو

به دردی که ماند از تو

به دادم نمی رسی

رفتی آواره شد خانه

ماندم غریبانه

لعنت به بی کسی

حسین پوفی کرد مسیرش را تغییر داد. می خواست سری به خانه مارال بزند. با این که قبلا یک بار به آن جا رفته بود تا خبری برای مهراد بگیرد اما باز هم می خواست برود شاید خبری بشود. مهراد با این که تغییر مسیر حسین را حس کرده بود اما باز هم بی تفاوت به خیابان ها خیره شده بود. چه قدر دلش می خواست او را ببیند. نگاه آشنا و سرکشش را. زیبایی بی رنگ و لعابش را. سادگی زیباش را. چه قدر دلش تنگ بود! آن قدری که دوست داشت از ماشین پیاده شود و عربده بکشد:

مارال کجایی؟ -

[21.07.19 21:58]

463

دلش چنان بی قرارانه می کوبید که خودش هم باورش نمی شد این همه بی قراری را. - قلب من این چنین آسان نمی لرزید

عشقت اما به غم هایش نمی ارزید

دنیارا بردی همراهت به نابودی

دنیا غم شد مگر تو چند نفر بودی؟

مهراد به بیرون خیره شده و به این فکر می کرد که همه جا در هاله ای از رنگ های سیاه و سفید گره خورده است. دیگر هیچ کجا رنگ نداشت. همه چیز سیاه و سفید شده بود. یعنی عشق این قدر تاثیر داشت که نبودنش توانسته بود رنگ ها را از زندگی اش محو کند؟ دستش روی زانویش مشت شد. ای کاش می شد حداقل صدایش را بشنود. بدجور در چاه سیاه بی خبری پرت شده بود. نمی دانست باید بابت چیزهایی که از پدرش شنیده بود ناراحت باشد یا بابت نبود مارال ... هر چند که غم نبود مارال بر هر غمی می چربید. حسین که از گوشه چشم حواسش به مهراد بود آهسته گفت:

- می خوای وایسم یه چیزی بگیرم بخوری؟

مهراد پوزخند زد. او در چه فکری بود و حسین در چه فکری. حسین که سکوت مهراد را دید ادامه داد:

این چند روز که مثل آدم چزی نخوردی! یه چیزیتو نگه دار -
.برای روزی که مارال بر می گرده. بعدا از چشم من می بینه ها

مهراد چشم هایش را بست. یعنی می آمد روزی که باز مارالش را ببیند؟ صدایش را بشنود؟ لمسش کند؟ چشم هایش را محکم تر روی هم فشرد. - من همانم که دل از دنیا بریدم

با غمت آتش به باران می کشیدم

هر چه خواستی خواستم عشقی ندیدم

خاطراتم را چرا یادت نمانده؟

غصه ها من را به پایانم رسانده

بی وفا مهر و وفا یادت نمانده

[21.07.19 21:58]

464

:آهسته و زمزمه وار گفت

حسین می دونی چی آزارم می ده؟ -

:حسین که از شکسته شدن سکوت مهراد خوشحال شده بود گفت

چی؟ -

مهراد آهی سوزانی کشید که حتی قلب حسین هم به درد آمد و گفت:

- تا حالا نکشیدم این دردو! داره آتیشم می زنه! بلد نیستم باهاش کنار بیام ...

دل حسین بیشتر ریش شد و ماند چه جوابی به مهراد بدهد. آدم ها در این شرایط منتظر شنیدن دلداری نیستند. منتظر شنیدن امیدواری های واهی هم نیستند. پس می خواهند چه بشنوند؟ حسین هم این را بلد نبود. مگر چند بار دوستانش در عشق شکست خورده بودند که بلد باشد؟ حال مهراد هم که از یک شکست عشقی ساده فراتر بود. پس سکوت کرد. چیزی نداشت که بگوید ... مهراد هم دنبال شنیدن چیزی نبود. مشتش را بیشتر فشرد.

- قلب من این چنین آسان نمی لرزید

عشقت اما به غم هایش نمی ارزید

دنیارا بردی همراهت به نابودی

دنیا غم شد مگر تو چند نفر بودی

لعنت ...

آهنگ داشت برای چندین بار می خواند که یک دفعه مهراد متوجه موقعیتشان شد و با بهت به اطراف خیره شد و یک دفعه ای گفت:

- این جا کجاست حسین؟

حسین پوفی کرد و آهسته گفت:

... بهشتی -

:مهراد صاف نشست و گفت

حسین خبری شده؟ مارال اینا برگشتن؟ این جا اومدی برای چی؟ -

[21.07.19 21:58]

465

حسین یک لحظه از کاری که کرده بود پشیمان شد. قصدش این بود که حال مهراد را بهتر کند اما تازه داشت عواقب کارش را می دید. داشت به مهراد امید می داد. امیدی که به احتمال زیاد عبث بود و می توانست بدتر حال مهراد را خراب کند. اما دیگر برای هر اقدامی دیر شده بود. پس سریع گفت:

نه بابا! گفتم حالا که بیرونیم یه سر بزنم این جا ببینم خبری - هست یا نه. اما سر کوچه شون وایمیسم. یه موقع کسی اون جا باشه درستش نیست تو دیده بشی.

مهراد از پشت سرش را توی صندلی کوبید. دوست داشت حسین را بزند. برای چه او را آورده بود بالای سر گهواره ای که بچه ای در آن نبود؟ خودش کم درد داشت؟ حسین ماشین را پارک کرد و پیاده شد و مهراد به مسیری که او می رفت خیره ماند. می دانست آن ها برنگشته اند. حس می کرد نبود مارال را. پس نگاه از حسین گرفت. سرش را به پشت صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. کی

عذاب هایش تمام می شد؟ فقط خدا می دانست و بس! داشت به این قضیه ایمان می آورد که کل این مدت فقط حضور مارال باعث شده که او دوام بیاورد. اگر مارال نبود او همان روزهای اول خودش را کشته بود. ضعیف تر از این حرف ها بود که این همه ناراحتی را تاب بیاورد. ستون قدرتمندی که او را سر پا نگه داشته بود مارال بود و حالا مارال هم نبود.

با صدای در از جا پرید. حسین برگشته بود و چشمان ناراحتش بیانگر همه چیز بود. مهراد باز چشمانش را بست و پلک هایش را محکم روی هم فشرد ...

لعنت به شب های بعد از تو ...

***

مارال ... مارال؟ -

مارال خسته و آشفته از جا برخاست. تازه از حمام آمده بود و موهای خیسش به هم چسبیده بودند. بعد از مدت ها تازه توانسته بود با خودش کنار بیاید و دوش بگیرد. آشفته تر ازاین حرف ها بود که دلش بخواهد به خودش برسد. یک ماه بود که نازنین او را در این ویلا حبس کرده بود و اجازه نداده بود حتی برای یک خرید ساده از ویلا خارج شود. خودش هم از جایش تکان نمی خورد و همه خریدهایش را تلفنی انجام می داد. صدای خش دار نازنین باز بلند شد:

مارال کجایی؟ -

[21.07.19 21:58]
466

مارال راه افتاد سمت اتاق نازنین. در این یک ماه حسابی از او دور شده بود. هر چه هم روزها بیشتر می گذشتند او بیشتر و بیشتر از نازنین فاصله می گرفت. روزهای اول خیلی تلاش کرد نازنین را راضی کند تا اجازه دیدارش را با مهراد بگیرد اما تلاش هایش به هیچ کجا نرسید و مارال ناامید بیخیال شد. دلش به همین خوش بود که فعلا نازنین برای طلاقشان اقدامی نکرده. با وجودی که دلش بابت بی خبری مهراد خون بود اما به همین دلخوشی کوچک راضی بود. در چارچوب در اتاق نازنین ایستاد و بی حرف نگاهش کرد. نازنین تک سرفه ای زد و گفت:

- دارم می میرم واقعا! اون نایلون قرص های منو با یه لیوان شیر گرم برام بیار. دیگه نمی تونم خودم پا شم.

نازنین از روز قبل سرما خورده بود و هی بدتر و بدتر می شد. قرص ها را یکی از همکارانش برایش آورده بود. حتی راضی نشده بود برای خرید دارو از ویلا خارج شود! تمام این ها مارال را عصبی و عصبی تر می کرد. سرش را برای نازنین تکان داد و عقب گرد کرد تا نایلون قرص هایش را از آشپزخانه بردارد. چه قدر دوست داشت از این ویلا فرار کند. اما افسوس که نمی شد. نازنین یک بمب ساعتی بود. می ترسید انفجارش گریبانگیر مهراد

شود. تا تکلیف مهراد مشخص نمی شد او نمی توانست هیچ ریسکی بکند.

لیوانی شیر گرم کرد و همراه با نایلون قرص ها برداشت و سراغ نازنین رفت. نازنین که توی تب می سوخت به سختی سر جایش نشست و قرص ها را گرفت و به کمک مارال یکی یکی با شیر قورتشان داد. مارال که از صدقه سر نازنین کمی از قرص و داروها سر در می آورد با دیدن دو قرص خواب آور بین قرص های نازنین کورسوی امیدی ته دلش ایجاد شد. نمی دانست شدنی هست یا نه اما ارزش امتحانش را داشت. نازنین قرص ها را خورد و دراز کشید و لحافش را تا گردن بالا کشید. مارال مثل تمام این یک ماه بی تفاوت نگاهش کرد و گفت:

- می خوابی؟

نازنین که از بی تفاوتی و بی حسی مارال شدیدا دل آزرده بود چشمانش را بست و به سختی گفت:

- اوهوم!

مارال راه افتاد سمت در اتاق و گفت:

- پس چراغو برات خاموش می کنم.

نازنین دیگر چیزی نگفت. حالش عجیب بد بود. مارال چراغ را خاموش کرد و بعد از بستن در اتاق از اتاق خارج شد. مطمئن بود تا چند دقیقه دیگر نازنین بیهوش می شد. با ترس و لرز مشغول گشتن ویلا شد. باید کیف نازنین را پیدا می کرد. موقعی که داشت

قرص نازنین را می داد حسابی اتاقش را با نگاه زیر و رو کرد. کیفش داخل اتاق نبود. با دیدن کیف روی کاناپه نزدیک بود از خوشی جیغ بکشد. هیجان زده هجوم برد سمت کیف تا گوشی نازنین را بردارد. شانسش گفته بود که رمز گوشی را بلد بود.

[21.07.19 21:59]

467

همین که گوشی را از کیف بیرون آورد دستش را جلوی دهانش گرفت که از هیجان جیغش بلند نشود. پاورچین پاورچین راه افتاد سمت اتاقش. اصلا دلش نمی خواست ریسک بکند. اگر یک درصد نازنین می فهمید او چه قصدی دارد موقعیت طلایی اش را برای همیشه از دست می داد. وارد اتاقش که شد در را بست و از در فاصله گرفت. لب تختش نشست و بعد از کشیدن چند نفس عمیق قفل گوشی را باز کرد. ***

با صدای فریاد مهراد حسین و مهربان از جا پریدند. مهراد تازه نیم ساعت بود که رفته بود بخوابد. مهربان هم داشت خداحافظی می کرد برود و حسین کنار در ایستاده بود که او را بدرقه کند. صدای فریاد مهراد این قدر بلند بود که حسین و مهربان بدون هیچ حرفی هجوم بردند به سمت اتاق. مهراد همچنان خواب بود و بلند بلند حرف می زد:

!نمی دم! دست از سرم بردار -

حسین به سمت مهراد قدم تند کرد. عرق روی پیشانی مهراد سر می خورد. همین که حسین بالای سرش ایستاد باز فریاد مهراد بلند شد:

!مارال نه -

حسین دیگر تعلل را جایز ندید. سریع دستش را پیش برد و سر شانه مهراد گذاشت و محکم تکانش داد. تکان اول به دوم نرسیده مهراد دست حسین را از مچ چسبید و از جا پرید. حسین که دردش گرفته بود به روی خودش نیاورد و خیره به چشمان گشاد شده از ترس مهراد گفت:

نترس! چیزی نیست. داشتی خواب می دیدی؟ -

مهراد همان طور ترسان در حالی که به مهربان که کنار پایش ایستاده بود نگاه می کرد گفت:

مارال کو؟ -

مهربان اخم هایش در هم شد و گفت:

... مهراد خواب می دیدی! پاشو یه آب به صورتت بزن حالت -

مهراد دست حسین را رها کرد و این بار خیره به حسین پرسید:

مارال کجاست؟ -

مشخص بود هنوز در خوابش به سر می برد. حسین شمرده شمرده گفت:

مهراد پاشو یه لیوان آب بخور! مارال خوبه، پیش نامادریشه. -
.پاشو الان سکته می کنی

[21.07.19 21:59]
468

مهراد همه چیز را به یاد آورد. دستش روی سینه اش چنگ شد و سر به زیر به لحافی که نیمی از پایش را پوشانده بود زل زد. باز با این واقعیت رو به رو شد که مارال نیست. مارال یک ماه بود که نبود. نه خودش بود و نه خبری از او داشت. دیگر کم کم به این نتیجه رسیده بود که برای همیشه او را از دست داده. همین باعث کابوس های شبانه اش شده بود. مهربان جلو آمد. دستش را سر شانه مهراد گذاشت و گفت:

پاشو داداش! پاشو برو توی تراس یه هوایی به کله ت بخوره! -
چرا با خودت این جوری می کنی آخه؟ اون دختر ارزششو داره
...
مهراد سریع سرش را بالا آورد و چنان با غیظ به مهربان نگاه کرد که مهربان در دم خفه شد. بعد از آن با غیظ لحاف را از روی پایش کنار زد و خواست از جا برخیزد و برود دوشی بگیرد تا یادش برود چه خواب وحشتناکی دیده که میان راه با صدای گوشی اش متوقف شد. نگاه هر سه نفر به گوشی مهراد که روی عسلی

کنار تخت خواب قرار داشت دوخته شد. حسین با نگاهی به ساعت مچی اش گفت:

- کیه این وقت شب؟

مهربان سمت گوشی سرک کشید و گفت:

- یه شماره س! جواب ندیا! کسی کار داشته باشه بهت پیامک می ده.

همه آن ها از شماره ناشناس می ترسیدند. اما مهراد علاوه بر ترس حس عجیبی داشت که مدام فریاد می زد جواب بده! پس قبل از این که مغلوب ترسش بشود گوشی اش را از روی عسلی برداشت و بی تفاوت به عتاب مهربان که می گفت:

- می گم جواب نده!

دکمه سبز رنگ را لمس کرد و گوشی را به گوشش چسباند و گفت:

- الو؟

اولین چیزی که شنید یک صدای نفس نفس پر هیجان دخترانه و بعد از آن صدای کسی بود که این روز ها حاضر بود کل زندگی اش را بدهد فقط یک بار دیگر صدایش را بشنود.

- مهراد جونم...

مهراد همان جا سر جا خشک شد و بعد از آن زانوهایش طوری لرزیدند که بی اختیار نشست لب تخت. زبانش بند آمده بود و واژه ها را گم کرده بود. [21.07.19 21:59]

469

مارال که از او بیشتر هیجان داشت و قلبش توی دهانش می کوبید دوباره گفت:

- مهراد، عزیزم، خودتی؟ یه چیزی بگو ...

همین که مهراد دهان باز کرد مهربان و حسین هم که تا آن لحظه ترسیده به مهراد خیره مانده بودند هیجان زده شدند:

- ای جان مهراد! جان دل مهراد! مارال ... ای مارال ... نمی دانست چه بگوید! دلش می خواست نام او را بارها و بارها فریاد بکشد. هیجان صدای مهراد این قدر بود که کم مانده بود اشک مارال را در بیاورد. مارال بغض آلود نالید:

- مهراد بیا ببینمت! تو رو خدا ...

مهراد نگذاشت حتی حرف مارال تمام بشود. قدرت چنان به زانوهایش دوید که نفهمید چه طور از جا جست و هجوم برد سمت چوب لباسی و همزمان گفت:

- فقط بگو کجا!

مارال بغضش را قورت داد و به زحمت گفت:

.بیا فشم. آدرس دقیق رو برات اس ام اس می کنم -

:مهراد بدون این که گوشی را قطع کند گفت

.باشه! الان راه می افتم -

مارال از جا برخاست. مشغول راه رفتن در طول و عرض اتاق شد و گفت:

.باشه، مراقب خودت باش. یواش بیا. من منتظرتم -

مهراد همین طور که کاپشنش را می پوشید دستش را دراز کرد سمت حسین و گفت:

!سوئیچ -

حسین که از صحبت کردن مهراد پی به همه چیز برده بود از جا برخاست و گفت:

!خودم می برمت دیگه -

[21.07.19 21:59]

470

:مهراد با عتاب خیره شد به چشمان حسین و گفت

!گفتم سوئیچ -

حسین نگران بود. نگران این که مهراد با سرعت برود و دردسری درست شود و لو برود. دلش می خواست خودش او را برساند. اما از طرفی هم می دانست مهراد برای رفتن پیش مارال نیاز به سرخر ندارد. دو دل مانده بود چه کار کند که مهربان گفت:

- داداش خودم می برمت.

مهراد که فقط دو بال برای پرواز کردن نیاز داشت گوشی اش را کمی از گوشش فاصله داد که صدایش مارال را اذیت نکند و تقریبا فریاد کشید:

- شما دو تا زبون آدمیزاد هم حالیتون می شه؟ می گم سوئیچ! برای دیدن زنم هم نیاز به هیچ کسی هم ندارم.

حسین دیگر مخالفت را جایز ندید و در حالی که در دلش دعا می کرد مشکلی به وجود نیاید سوئیچش را از جیبش بیرون آورد و به سمت مهراد دراز کرد. مارال که همه حرف هایشان را شنیده بود و قند در دلش آب شده بود لبخندی زد و گفت:

- مهراد قطع می کنم دیگه که حاضر...

مهراد که سوئیچ را گرفته بود و پشت در مشغول پوشیدن کفش هایش بود دادش بلند شد.

- قطع نمی کنیا! حق نداری قطع کنی...

مارال با چشمان گرد شده باز نشست لب تختش و گفت:

- قطع نکنم؟ ولی آخه این جوری که...

مهراد بی توجه به نگاه های نگران حسین و مهربان از خانه خارج شد و حتی بدون بستن در و استفاده از آسانسور شروع کرد از پله ها دو تا یکی پایین رفتن و همزمان توی گوشی گفت:

- نه حق نداری قطع کنی! می ترسم یه خواب باشه. می ترسم باز توی لعنتی رو گم کنم. دیگه طاقت ندارم مارال! به اندازه کافی نابود شدم. بسمه!

مارال دلش ریش شد. خودش خوب می دانست این مدت حسابی باعث آزار مهراد شده اما باز هم وقتی از زبان خودش می شنید دلش به تب و تاب می افتاد.

[21.07.19 22:09]

471

مهراد نفس نفس زنان از ساختمان خارج شد و سوار ماشین حسین شد. مارال همین که صدای بسته شدن در ماشین را شنید گفت:

- مهراد من قرار نیست فرار کنم. نازنین مریضه. خوابیده. بیدار هم نمی شه. کلی وقت داریم تا صبح ... پس مرگ مارال یواش بیا.

مهراد ماشین را روشن کرد و همزمان گفت:

- بار آخرت باشه!

مارال که متوجه منظور مهراد نشده بود گفت:

... چی؟ این که بهت خبر ندادم؟ به خدا تقصیر من -

:مهراد ماشین را راه انداخت و رفت وسط حرف مارال و گفت

این که کلمه مرگ رو می چسبونی به اسم خودت! فهمیدی؟ -

دل مارال لرزید. نتوانست حتی یک کلمه بگوید. فقط چشمانش را بست و لبش را گزید. چه قدر بیتاب این مرد بود فقط خدا می دانست. آرزو می کرد ای کاش مهراد می توانست با هواپیما بیاید سراغش که زودتر برسد. دیوانه شد بود دیگر! با صدای مهراد از فکر خارج شد:

فهمیدی یا نه؟ -

:لبخند روی لب های مارال غلیظ تر شد و آهسته گفت

!فهمیدم. - خوبه -

هیچ کدام باور نمی کردند. بعد از یک ماه جدایی این وصال دوباره را باور نمی کردند. مهراد فکر می کرد همه چیز یک خواب است و فردا که بیدار می شود بیداری اش برایش یک کابوس تمام عیار می شود. مارال هم بدتر از مهراد باورش نمی شد بعد از یک ماه عذاب بالاخره به تمام خواسته اش رسیده باشد. مهراد که سکوت بینشان را نمی توانست تحمل کند گفت:

مارال ... خوبی؟ -

مارال حالتی داشت ما بین بغض و لبخند. یک لحظه دلش می خواست های های بگرید و یک لحظهبرعکس دوست داشت قهقهه !بزند

[21.07.19 22:09]
472

:آن لحظه هم باز بغض کرد و گفت

.خوبم عزیزم -

:مهراد پایش را بیشتر روی گاز فشار داد و گفت

.ولی من تا تو رو نبینم خوب نمی شم -

باز دست مارال روی قلبش چنگ شد. چه شد که این طور شد؟ چه طور تا این حد در این عشق فرو رفتند؟ این قدر عاشق این مرد بود که از شدت عشق دوست داشت فریاد بزند! و چه قدر خوشحال بود. بی خیال همه موانع و سختی هایی که بر سر راهشان بود خوشحال بود چون عشق او دو طرفه بود. می سوخت اگر قرار بود یک تنه بار این علاقه را به دوش بکشد. غرق خوشی می شد وقتی علاقه مهراد را در تک تک کارها و کلمه هایش حس می .کرد. همین برای یک عمرش بس بود

:لبخندی روی لبش نشست و گفت

اجازه نمی دی حاضر بشم؟ نمی خوام منو با این حال زار و - .نزار آشفته ببینی بعد یک ماه

:مهراد از بین دو ماشین لایی کشید و گفت

- من تو رو هر جوری که باشی می خوام. فکر کردی من چه جوری اومدم؟ از این هپلی تر دیگه امکان نداشت! اما هیچی مهم نبود برام جز این که برسم بهت و ببینمت.

مارال ناز کرد و گفت:

- خب تو آقایی! ما خانوما ظاهرمون برامون مهمه.ا

مهراد پوفی کرد و گفت:

- می خوای حاضر بشی برو ولی حق نداری تماس رو قطع کنی. من دیگه طاقت اینو ندارم که برسم اون جا و با یه گوشی خاموش رو به رو بشم و تویی که نیستی.

مارال لب گزید و گفت:

- چشم قطع نمی کنم. می ذارم روی آیفون ... کاری باهام داشتی آروم صدام بزن فقط. یه موقع نازنین نشنوه.

مهراد باشه ای گفت و مارال گوشی را لب تخت گذاشت و از جا برخاست. می دانست مهراد سریع می آید. زیاد فرصت برای حاضر شدن نداشت.

[21.07.19 22:09]

473

تمام نیم ساعتی که مارال داشت حاضر می شد مهراد دلش را به تق و توق هایی که از آن سوی خط می شنید خوش کرده بود. نزدیک فشم که شد بالاخره سکوتش را شکست و آهسته صدا زد:

- مارال جان ...

مارال که همان جا لب تخت نشسته و مشغول اتو کشیدن موهایش بود سریع اتو را رها کرد و گوشی را برداشت و گفت:

- جان دلم؟

- جانت سلامت عزیزم. من تقریبا فشمم. کجا بیام؟

مارال گوشی را از گوشش فاصله داد و تند تند مشغول نوشتن آدرس شد و در همان حال گفت:

- دارم برات اس ام اسمش می کنم. طولانیه. بگم یادت می ره. - باشه عزیزم ...

مارال اس ام اس را فرستاد و گفت:

- ارسال شد.

مهراد گوشی را از گوشش فاصله داد و اس ام اس را باز کرد. در دوران جاهلیتش زیاد فشم آمده بود و برای همین با آن جا آشنایی داشت. با دیدن آدرس باز گوشی را به گوشش چسباند و گفت:

- مارال من ده دقیقه دیگه اون جام. می آی بیرون دیگه؟

مارال هیجان زده از جا برخاست و گفت:

- آره آره ... ده دقیقه دیگه بیرونم.

:خواست تماس را قطع کند که صدای مهراد بلند شد

!قطع نکنیا -

:مارال خنده اش گرفت و زیر لبی گفت

!امان از دست تو -

:اما بلند طوری که مهراد بشنود گفت

!چشم -

[21.07.19 22:09]

474

بعد از آن دیگر گوشی را نگه داشت تا بی بلا گفتن مهراد را بشنود. بدو بدو اتو را جمع کرد و از داخل کمد کاپشن پشمی سبز ارتشی اش را بیرون کشید و روی پلیور خاکی رنگش پوشید. شلوار جین خاکی رنگش را هم تنش کرد و بعد از پوشیدن نیم بوت های سبزش و کشیدن شالش به روی سرش، گوشی را برداشت و پاورچین پاورچین راه افتاد سمت در ویلا. در را آهسته باز کرد و بیرون زد. هوا چنان سرد بود که لرز به تنش نشست. حیاط کوچک ویلا را با قدم های آهسته و شمرده طی کرد و به در که رسید با ترس و لرز زبانه در را کشید و همین که در باز شد و پا به کوچه گذاشت از ته دلش نفس عمیقی کشید. احساس آزادی

عجیبی داشت. از تصور این که به زودی مهراد را هم می دید قلبش تند تند می کوبید. همین که در ویلا را به هم کوبید از سر کوچه ماشینی را دید که با سرعت به او نزدیک می شد. همان جا کنار در ایستاد و دستش را روی قلبش که بی تابانه می کوبید گذاشت. ماشین جلوی پایش متوقف شد و قبل از این که مارال بتواند به پاهایش دستور حرکت بدهد در سمت راننده باز شد و مهراد پیاده شد. نگاهشان در هم گره خورد و همزمان که مارال زیر لب ناله مانند گفت:

- مهراد!

مهراد به سمت مارال بال در آورد و همین که به مارال رسید چنان با خشونت او را در آغوشش کشید که مارال تمام دلتنگی هایش را فراموش کرد. محکم کمر مهراد را چنگ زد و باز گفت:

- مهراد...

مهراد بی حرف سرش را بین موهای مارال که از شالش بیرون ریخته بود فرو کرده و همین طور که او را به خودش می فشرد عطر موهایش را نفس می کشید. مارال گردن مهراد را چنگ زد و بغض آلود گفت:

- دق کردم بی تو مهراد!

مهراد بعد از یکی دو دقیقه بالاخره خودش را کنار کشید و در حالی که زل زده بود توی چشم های مارال گفت:

- از حال من نپرس دختر! روزگارمو سیاه کردی...

بعد از این حرف بیتاب دست مارال را کشید سمت ماشین و در ماشین را برایش باز کرد. همین که مارال روی صندلی جلو نشست خودش هم سریع ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست و راه افتاد. مارال کامل چرخیده و به او زل زده بود. برایش مهم نبود مهراد کجا می رود.

[21.07.19 22:09]

475

می خواست تا خود صبح را با او سر کند. مهراد دیگر به مارال نگاه نمی کرد و این برای مارال عجیب بود. گوشی اش را که برداشت و شماره ای گرفت کنجکاوی مارال هم تحریک شد و حواسش را به مکالمه او داد. - حسین من دارم بر می گردم خونه. یه امشبه رو برو خونه خودت.

چشمان مارال گرد شد. مهراد خندید. از آن خنده هایی که یک ماه بود روی لب هایش نیامده بود. - با مارالم احمق! یاد بگیر این قدر سر خر زندگی من و زنم نباشی.

بعد از این حرف تماس را قطع کرد و گوشی را پرت کرد روی صندلی عقب. مارال دستش را پیش برد و روی دست مهراد که روی دنده بود گذاشت و گفت:

- می ریم خونه؟

:مهراد نیم نگاهی به مارال انداخت و گفت

.بله -

:مارال کمی نگران شد و گفت

... ولی مهراد، نازنین اگه بفهمه من -

!هر کاری دوست داره بکنه! دیگه نمی ذارم تو رو از من بگیره -

:مارال دست مهراد را فشرد و گفت

عزیزم! به خدا دود این کار مستقیم تو چشم خودمون می ره! من - تا صبح کنارت می مونم. ولی اصرار نکن که بمونم. نمی خوام .نازنین یه کاری بکنه که برای تو دردسر درست بشه

:مهراد دنده را تغییر داد و با حرص پوزخندی زد و گفت

کاری نکنه که برای من دردسر بشه؟ دیگه چی کار می خواد - بکنه؟ کل این یک ماه روزگارم شده بود رنگ شب! دیگه بدتر از این؟

:مارال دست دیگرش را هم روی دست مهراد گذاشت و گفت

حالا که می بینی من خوبم! هر چه قدر هم که بگذره من برای - تو و به یاد تو می مونم. بالاخره نازنین کوتاه می آد. خواهش می ... کنم مهراد

مهراد با عتاب نگاهش کرد و مارال ساکت شد. چه می توانست .بگوید. داشت بین آن دو نفر له می شد

[21.07.19 22:09]
476

مهراد هم این را حس کرد از نگاه درمانده مارال که نفس عمیقی کشید و گفت:

- باشه! صبح برت می گردونم. اما ... مارال خوشحال کمی خودش را جلو کشید و گفت:

- اما چی؟

- یه خط و گوشی دیگه بهت می دم. وای به حالت اگه این یکی هم خاموش بشه.

مارال لبخند تلخی زد و گفت:

- مگه بار قبل عمدی این کار رو کردم؟

مهراد خودش هم می دانست تقصیر مارال نبوده اما دست خودش نبود. بابت این حجم از عذاب و دلتنگی که تجربه کرده بود حتی خود مارال را هم می توانست توبیخ کند. مارال خیره به جاده رو به رو گفت:

- حالا چرا نگام نمی کنی؟

مهراد سرعت ماشین را کمی بیشتر کرد و گفت:

- نمی تونم نگات کنم و دلم نخواد که ببوسمت.

:چشمان مارال گرد شد و مهراد ادامه داد

!وسط اتوبان هم بزنم کنار ببوسمت بعدش جام تو زندانه -

این بار لبخند نشست کنج لب مارال. فکر کرد فقط خودش این قدر بیتاب بوسیدن این مرد است. حس می کرد تا او را نبوسد دلتنگی .اش برطرف نمی شود

تمام مسیر دست مارال در میان انگشتان قوی مهراد اسیر شده بود و در سکوت هر دو نفر به رو به رو خیره مانده بودند. به خانه که رسیدند مهراد ماشین را سر سری پارک کرد و هر دو نفر پیاده شدند. مهراد کلید در قفل در ساختمان انداخت و کنار رفت تا اول مارال وارد شود. مارال جلوتر به سمت آسانسور راه افتاد. زیاد وقت نداشتند و مارال نمی خواست حتی لحظه ای از این شب استثنایی را حرام کند. هنوز دستش به دکمه آسانسور نرسیده بود که مچ دستش بین پنجه مهراد اسیر شد و قبل از این که فرصت کند چیزی بگوید همراه او به سمت راه پله کشیده شد. خنده اش گرفت :و گفت

!وای مهراد -

مهراد دوان دوان از پله ها بالا رفت و مارال را هم با خودش کشید. پشت در خانه که رسیدند هر دو نفس نفس می زدند. مهراد سریع کلید در قفل در انداخت و همین که در باز شد خودش وارد شد و مارال را هم با خشونت داخل کشید و قبل از این که فرصت بدهد مارال حتی کفش هایش را در بیاورد او را به دیوار کنار در .چسباند و لب هایش را با لب هایش دوخت

[21.07.19 22:09]
477

مارال که از مهراد بی تاب تر تر بود هیجان زده دستانش را دور گردن مهراد حلقه کرد و مهراد با یک حرکت مارال را بالا کشید.

مارال در آغوش مهراد غرق شده و بی تاب او را می بوسید. پاهایش را دور کمر او حلقه کرده و با دست هایش محکم گردن او را چسبیده بود. مهراد هم یک دستش را به دیوار تکیه داده و با دست دیگرش محکم مارال را نگه داشته بود که نیفتد. ما بین بوسه آتیشینشان مهراد یک لحظه سرش را عقب کشید و آهسته گفت:

- قند خونم افتاده بود دختر!

مارال خنده اش گرفت و بلند خندید و مهراد بیتاب تر لب هایش با لب هایش بست. چند دقیقه ای گذشته بود که مارال خودش را پایین کشید و خواست راه بیفتد سمت اتاق که مهراد بازویش را چسبید و گفت:

- وایسا ببینم کجا می ری؟

مارال که گونه هایش از هیجان زیاد قرمز شده بود اشاره به اتاق کرد و گفت:

- اتاق دیگه...

:مهراد با هر دو دست صورت مارال را قاب گرفت و گفت

- اولا ... مارال اصراری به این کار نیست. من فقط دلتنگت بودم ... و می خواستم ببوسمت. اگه نمی خوای

:مارال اخم هایش را در هم کشید و گفت

- ... لوس نشو ببینم! خودم می خوام

مهراد خنده اش گرفت و با شیطنت چشمکی زد و یک دفعه ای :مارال را روی دست هایش بلند کرد و گفت

- ... پس نیازی به اتاق نیست

قبل از این که مارال بتواند چیزی بپرسد او را روی کانتر آشپزخانه گذاشت و باز مشغول بوسیدنش شد و در همان حال زیپ پالتوی مارال را باز کرد. مارال هیجان زده از این حالت جدید کاپشن مهراد را در آورد. مهراد پلیور مارال را و مارال تی شرت مهراد را ... دستشان که به بدن هم رسید دیگر وحشی شدند و .حرکاتشان سرعت گرفت

مهراد همین طور که دستش را به سمت دکمه شلوار مارال می برد :کنار گوشش زمزمه کرد

- ... مال خودمی و مال خودمم می مونی. این یادت باشه

:مارال موهای مهراد را چنگ زد و آهسته گفت

- ... دوستت دارم! خیلی دوستت دارم

[21.07.19 22:09]
478

مهراد تنها با یک شلوار لب مبل نشسته و به مارال که تنها لباسش تی شرت او بود و در آشپزخانه می خرامید زل زده بود. مارال برای خودش یک لیوان آبمیوه ریخت و خطاب به مهراد که چشم از او بر نمی داشت گفت:

- می خوری عزیزم؟

مهراد لبخندی زد و گفت:

- با بلایی که امشب تو سر من آوردی من فقط شیرموز خرما الان روم جوابه!

مارال ترکید از خنده و چنان قهقهه ای سر داد که مهراد هم خنده اش گرفت و گفت:

- والا ...

مارال سعی کرد خنده اش را قورت بدهد و گفت:

- نکنه ناراحتی؟

مهراد از جا برخاست. راه افتاد سمت مارال و مارال هم با چشمان غواگرش با دلبری به او خیره شد. مهراد به او رسید و دستانش را دور کمر او حلقه کرد و او را محکم کشید سمت خودش و خیره در چشمانش گفت:

!آره اون قدر ناراحتم که الان می تونم یه راند دیگه هم برم -

مارال باز خنده اش گرفت. از زیر دست مهراد در رفت و به کانتر تکیه داد و گفت:

.سردیت می شه عشقم. بذار یه ذره جون توی تنت بمونه -

مهراد دستش را پیش برد و لیوان آب آلبالوی مارال را گرفت و از همان قسمتی که مارال خورده بود جرعه ای نوشید و گفت:

!حاضرم واسه با تو بودن برم تو اغما اصلا -

باز مارال از ته دل خندید و بعد از آن از کانتر جدا شد و گفت:

من برم یه دوش بگیرم. صبح که دیگه وقت نمی شه. وقتی هم - برگردیم نازنین بیدار شده دوباره برم حموم ضایع س.

مهراد همان طور لیوان به دست به او خیره ماند. مارال چشمکی زد و پیش چشمان مشتاق مهراد راهی حمام شد. حمام خانه برعکس خود خانه که نقلی بود حسابی بزرگ و دلباز بود. سمت چپش دوش قرار داشت و سمت راستش هم جکوزی بزرگش.
مارال شیر جکوزی را باز کرد تا پر شود و تی شرت مهراد را با احتیاط در آورد و به چوب لباسی پشت در آویزان کرد.

[21.07.19 22:09]

479

دوش آب گرم را باز کرد تا ابتدا با دوش خودش را خیس کند. زیر دوش پشت به در حسابی از نوازش قطرات آب روی تنش غرق لذت شده بود که یک دفعه با پیچیدن دستی دور کمرش ترسیدم چرخید و با دیدن مهراد لبخند روی لبش نشست و بی اختیار آهی آهسته از بین لب هایش خارج شد. اصلا نفهمیده بود مهراد کی وارد حمام شده. مهراد لاله گوش مارال را با لب هایش کشید و کنار گوشش زمزمه کرد:

- حمام بدون من حرومه خانومم.

مارال چرخید به سمت مهراد و از پشت به دیوار تکیه داد. مهراد دستش را به نرمی روی تن مارال سر داد و گفت:

- د لعنتی! چی کار کردی با من که ازت سیر نمی شم؟ صد بارم باهات باشم، بازم می خوامت! بازم تشنه م! تو با من چی کار کردی مارال؟

مارال دست هایش را دور گردن مهراد انداخت و با یک جست در آغوش او پرید. مهراد سریع ران های مارال را چنگ زد و او را محکم نگه داشت. مارال بی طاقت لب هایش را روی لب های مهراد چسباند و او را محکم بوسید. این بار نوبت مهراد بود که صدایی آه مانند از بین لبهایش خارج شود. بی طاقت ران های مارال را چنگ زد که باعث شد جیغ مارال بلند شود و مهراد با خنده و لذت گفت: - جون پدرسگ! تو فقط جیغ بزن ...

مارال خنده اش گرفت و کمر مهراد را چنگ زد. این قدر محکم که حس کرد ناخن هایش کمر مهراد را زخمی کردند. آب روی

سر و صورتشان می ریخت و آن ها بی توجه به هر چیزی در هم غرق شده بودند. مارال باز سرش را پیش برد و مهراد را بوسید. مهراد ابتدا یک بوسه آتشین از لب های مارال گرفت و بعد از آن او را جلو برد و داخل جکوزی انداخت. مارال با خنده جیغی کشید و خودش را جمع کرد. مهراد هم وارد جکوزی شد و رو به روی مارال نشست و با دست اشاره کرد به مارال که جلو برود. مارال سریع خودش را جلو کشید و روی پاهای مهراد نشست. مهراد کمر او را چنگ زد و گفت:

- این دلبری هات مال کیه ؟ هان ؟

مارال که از شدت هیجان در حال پس افتادن بود حتی نمی توانست کلمه ای حرف بزند. فقط سرش را به طرفین تکان داد و مهراد سرش را پیش برد و با خنده در چشمان مارال خیره شد. تخسی و شیطنت از چشمانش می بارید. چشمکی زد و کمی خودش را بالا کشید. به نرمی موهای خیس مارال را از روی گردنش کنار زد. نفس مارال پس افتاد. مهراد با لبخند همان جا توی گردن مارال زمزمه کرد:

- کار دارم حالا حالا ها باهات.

[21.07.19 22:09]

480

بعد صورت مارال را محکم بین دست هایش گرفت و غرید: - گفتم این دلبری هات مال کیه؟

مارال هم مثل خود مهراد شیطان شد. او را با دستش پس زد و همین که به دیواره جکوزی تکیه داد مارال سرش را پیش برد و کنار گوش مهراد به نرمی نجوا کرد:

- می ذاری برای کسی غیر از تو باشه؟!

مهراد با یک حرکت کل موهای مارال را در دستانش گرفت وکشید. همین که سر مارال به عقب کشیده شد با خشم خیره در چشمانش غرید:

- مارال یه چیزی نگو که دیگه بهت رحم نکنما.

مارال که از خشونت مهراد لذت می برد لب گزید و گفت:

- منو؟ کسی که بخواد منو تصاحب کنه رو باید...

مهراد مارال را هول داد عقب و وحشیانه به او حمله کرد. تصور این که بخواهد روزی مارال را تقدیم دیگری بکند هم او را می کشت. صدای جیغ مارال بلند شده بود و مهراد دیگر توجهی نمی کرد. می خواست هر طور شده آن تصویری که از مارال در آغوش دیگری در ذهنش شکل گرفته بود را پس بزند.

دقایقی بعد هر دو در آغوش هم دراز کشیده بودند. آب گرمی که از دیواره های جکوزی بیرون می زد بدن دردناک هر دو را آرام می کرد. مارال دیگر نا نداشت کلمه ای حرف بزند. مهراد هم از او

بدتر ... با این حال نگران بود. با تمام بی حالی اش صورت مارال را که به سینه اش چسبیده بود نوازش کرد و گفت:

- عزیزم ... اذیتت کردم؟

مارال کمی درد را حس کرده بود اما پیش خودش اعتراف می کرد که اذیت نشده. برای همین لب هایش را داخل دهانش کشید و سرش را به طرفین تکان داد. مهراد با لذت پیشانی مارال را بوسید و گفت:

- ببخش ... حتی تصور این که بخوام تو رو از دست بدم روانیم می کنه.

مارال دستش را دور گردن مهراد پیچاند و با چشم های بسته گفت:

- من مال توام ... تا ابد.

مهراد او را محکم در آغوش کشید و گفت:

- تو حریم منی. حفظت می کنم. حتی اگه شده به قیمت جونم ...

***

[21.07.19 22:09]

481

مهراد لب تخت نشسته و زل زده بود به صورت غرق در خواب مارال. دوست داشت زمین و زمان را به هم بدوزد اما دوباره مجبور نشود از مارال جدا بشود. ای کاش به مارال قول نداده بود. اگر قول نداده بود محال ممکن بود بگذارد او دوباره برود. اما می دانست اگر بیدارش نکند بعدا مارال از دستش شاکی می شود. کل شب گذشته را پلک روی هم نگذاشته بود. از تصور این که مارال به زودی می رود و ممکن است باز روزها نتواند او را ببیند دلش نیامده بود حتی لحظه ای چشم از او بردارد. چشمانش از شدت خواب می سوختند اما دیگر وقتی برای خوابیدن هم نداشت. دستش را به نرمی پیش برد و روی موهای نرم مارال کشید. خم شد آهسته گونه او را بوسید و همان جا زمزمه وار صدایش زد:

- مارال جان...

مارال آهسته تکانی خورد اما بیدار نشد. مهراد این بار دستش را روی صورت او کشید و همین طور که نوازشش می کرد باز به نرمی صدایش زد:

- مارال خانومی...

مارال چشم هایش را باز کرد. کمی طول کشید تا موقعیت خودش را تشخیص داد. همین که چشمانش در نگاه غمگین اما مهربان مهراد گره خورد همه چیز را به یاد آورد و سریع از جا پرید. مهراد که از عکس العمل ناگهانی او ترسیده بود دستش را پیش برد و سر شانه او قرار داد و گفت:

- نترس عزیزم! چیزی نشده...

مارال سریع پاهایش را از تخت آویزان کرد و با صدای خش دار و چشمانی که به زور باز نگهشان داشته بود گفت:

- مهراد ساعت چنده؟

مهراد سرش را کج کرد و گفت:

- شش صبح!

مارال کمی خیالش راحت شد. مطمئن بود نازنین با آن حال خرابش به این زودی ها بیدار نخواهد شد. بدنش از حالت انقباضی ای که داشت خلاص شد و یک طرفی خودش را به مهراد تکیه داد و نق زد:

- خوابم می آد.

مهراد که دلش برای مارال ضعف رفته بود آهسته پیشانی او را نوازش کرد و گفت:

- تو ماشین بخواب عزیزم.

[21.07.19 22:10]
482

مارال چشمانش را بست و باز نق زد:

- نمی خوام برم.

دست مهراد مشت شد. باز احساس بی عرضه بودن به او دست داده بود. چه طور نمی توانست همسرش را کنار خودش نگه دارد؟ مارال نمی خواست برود و مهراد هیچ کاری نمی توانست بکند. می توانست او را به زور نگه دارد اما چه فایده وقتی مارال احساس امنیت نداشت؟ سکوت مهراد که طولانی شد مارال چشم هایش را گشود و گفت:

- بالاخره این روزا هم تموم می شه. مطمئنم ...

مهراد از درون به خودش توپید:

- یعنی خاک بر سرت! به توام می گن مرد؟ اون داره به تو دلداری می ده عوض این که تو آرومش کنی.

برای همین خودش را جمع و جور کرد. از جا برخاست. ایستاد مقابل مارال و دست هایش را به سمت او دراز کرد و گفت:

- پاشو ببینم تنبل خانم. باید صحیحی و سالم برت گردونم که نازنین جونت نیاد بخورتمون. اما نگرانش نباش. خیلی زود نازنین جونت باید از من حساب ببره و سر وقت تو رو تحویلم بده و حواسش باشه یه خش بهت نیفته.

مارال خنده اش گرفت. خوشحال بود زا این که می دید حال مهراد خیلی بهتر است. هیچ چیز به اندازه این خوشحالش نمی کرد. دست های مهراد را گرفت. از جا برخاست و گفت:

- من دست و صورتمو بشورم بعدش بریم.

به دنبال این حرف دست های مهراد را رها کرد و راه افتاد سمت دستشویی. صدای مهراد از پشت سرش بلند شد:

- جیشتم بکن دخترم که من بین راه جایی واینمیسم.

با خنده و جیغ برگشت سمت مهراد و مهراد با دیدن چهره خندان او چشمکی زد. مارال دلش برای او غش رفت و از اعماق وجودش خدا را با یاری طلبید که به او صبر بدهد تا بتواند دوری مهراد را تحمل کند و نمیرد.

[21.07.19 22:10]

483

دقایقی بعد هر دو داخل ماشین نشسته و به سمت فشم می رفتند. مهراد گوشی ای را به سمت مارال گرفت و گفت:

- این خدمت شما ...

مارال گوشی را گرفت و با تعجب گفت:

- این گوشی خودت نیست؟

مهراد سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

- خودشه!

مارال چشمانش را گرد کرد و گفت:

ا پس خودت چی؟ -

:مهراد نگاهی به مارال انداخت و گفت

خب خانوم باهوش من، من این وقت صبح خط و گوشی از کجا - برای جنابعالی بگیرم؟ این دست تو باشه من یکی برای خودم می .گیرم

:حق با مهراد بود. مارال گوشی را به سینه اش چسباند و گفت

وای مرسی! برسم ویلا تو هفت تا سوراخ قایمش می کنم که - .نازنین نفهمه

:مهراد دستی روی سرش کشید و گفت

کی بشه این مادر زن ما با ما صلح کنه! باور کن هفت تا - ... گوسفند می کشم می دم خیریه

:مارال خندید و گفت

حالا چرا هفت تا؟ -

:مهراد شانه بالا انداخت و گفت

... نمی دونم، همین جوری. هفت عدد مقدسیه دیگه -

:خنده مارال با صدا شد و گفت

!ای خرافاتی -

[21.07.19 22:10]

جلوی در ویلا که رسیدند قبل از این که مارال فرصت کند پیاده شود مهراد او را همچون شی ای ارزشمند به خودش چسباند و محکم فشارش داد. مارال هم دست هایش را دور کمر مهراد پیچید و گفت:

- قول بده خوب بخوابی، خوب غذا بخوری، مراقب خودت باشی، حرص هم نخوری.

مهراد از پشت موهای مارال را نوازش کرد و گفت:

- چشم مادر خانومی. شما بیشتر مراقب خودت باش. فکر نکن نفهمیدم لاغر شدی ها!

مارال لبخند تلخی زد و گفت:

- توام فکر نکن نفهمیدم شکمت آب شده ها! اون به خاطر اینه که این مدت ورزش زیاد کردم.

- حالا هر چی! مراقب خودت باش مهراد، نذار همه ش نگرانت باشم.

مهراد محکم گونه مارال را بوسید و گفت:

- چشم!

مارال خودش را کنار کشید. دلش نمی خواست برود ولی مجبور بود. باید قبل از بیدار شدن نازنین به ویلا بر می گشت وگرنه

واویلا می شد. سریع بوسه مهراد را جواب داد و دیگر نماند که با او خداحافظی کند. خداحافظی برایش دشوار بود. پس در ماشین را باز کرد و به سرعت پیاده شد و دوید سمت در ویلا. باید این دوری را تحمل می کرد. اعتقاد داشت که بعد از هر سختی آسانی است. مارال چشم انتظار آن آسانی بود.

مهراد این قدر به مارال نگاه کرد تا در ویلا را باز کرد و داخل شد. بعد از آن دیگر آن جا ماندن را جایز ندید. نمی خواست با ماندنش دردسری ایجاد کند. دلش به این خوش بود که دیگر جای مارال را می داند و می تواند هر زمانی که دلش می خواهد بیاید و او را ببیند. برای همین هم این بار جدا شدن از او برایش راحت تر شده بود. پاش را روی گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد ...

***

[21.07.19 22:10]

485

به سرعت کلیدم را در قفل در چرخاندم و وارد شدم. ساعت نزدیک هشت صبح بود ومی ترسیدم که نازنین بیدار شده باشد. اصولا سحر خیز بود. امید داشتم به خاطر بیماری اش کمی بیشتر بخوابد. حیاط ویلا را با قدم های سریع طی کردم و به در ساختمان رسیدم. دستم را به سمت دستگیره در بردم و با سلام و صلوات در

را گشودم. دلم بدجور شور می زد با این حال این قدر شاد و سر حال بودم که دلشوره ام برایم اهمیتی نداشت. دیدن مهراد حسابی شارژم کرده بود. همین که وارد ساختمان شدم خم شدم کفش هایم را در بیاورم که با شنیدن صدای نازنین برق سه فاز از تنم عبور کرد و سیخ سر جایم ایستادم:

- بالاخره برگشتین سر کار خانوم!

نازنین روی مبل های راحتی مقابلم نشسته بود و با چنان خشمی به من خیره شده بود که در جا لال شدم! ای خدا بدبختی بزرگ تر از این؟! نمی شد این یک شب خوشی زهر مارم نشود؟ رمق از تنم کشیده شد و بی حال به دیوار پشت سرم تکیه دادم. نازنین از جا برخاست و با قدم های محکم و نگاه غضب آلود به سمتم راه افتاد. همزمان صدای فریادش باعث شد چشمانم را ببندم:

- دختره خیر سره! آدم از دست تو حق مریض شدنم نداره؟ فکر کنم فقط منتظری من بیفتم بمیرم! هان؟

بغض در گلویم نشست و آهسته گفتم:

- خدا نکنه نازن...

بازویم را چنگ زد و کشید. چشمانم را باز کردم و متعجب نگاهش کردم. داشت من را به سمت در ویلا می کشید. گفتم:

- چی کار می کنی نازنین؟

- راه بیفت...

می خواست چه کار کند؟ برای چه لباس بیرون پوشیده بود؟ می خواست من را کجا ببرد؟ با ترس مچ دستش را گرفتم و گفتم:

- کجا بریم نازنین؟ می خوای چی کار کنی؟

بدون این که بایستد من را کشید تا کنار ماشینش که زیر سایه بانی در حیاط پارک شده بود و گفت:

- آوردمت این جا که خیالم راحت باشه هیشکی جات رو بلد نیست. ولی تو انگار نمی فهمی! به راحتی جامون رو لو دادی. اون پسره تحت تعقیبه! اگه دنبالش اومده باشن الان جای تو هم لو رفته! فکر می کنی من به همین راحتی ها می ذارم تو گیر بیفتی؟

[21.07.19 22:10]

486

در ماشین را باز کرد و هولم داد تو ... حتی مهلت نداد کلمه ای حرف بزنم. وای خدایا داشت جایمان را تغییر می داد. باز مهراد قرار بود عذاب بکشد؟ باید جلویش را می گرفتم. باید ... همین که سوار ماشین شد و ماشین را روشن کرد با التماس گفتم:

- نازنین تو اصلا از کجا می دونی من کجا بودم؟ به خدا رفته بود تا سوپر و بیام! داری چی ...

چرخید به سمتم و چنان با عتاب نگاهم کرد که خودم شرمنده شدم. پوزخندی زد و گفت:

- با خر طرفی مگه مارال؟ من تو رو بزرگت کردم! چهار صبح پا شدم آب بخورم دیدم نیستی! رفتم سر کیفم دیدم گوشیم نیست فهمیدم کجا رفتی. گفتم تا صبح می شینم منتظر ... اگه نمی اومدی ... تا یه ساعت دیگه با مامور می رفتم در خونه اون بی همه چیز

داشت گریه ام می گرفت. چه طور دلش می آمد راجع به مهراد این طور حرف بزند؟ ماشین از ویلا خارج شده بود و نازنین داشت با سرعت به سمت جایی که نمی دانستم کجاست می راند. بغض آلود گفتم:

- نازنین چرا این قدر بی انصافی؟ چرا از مهراد واسه خودت یه دیو ساختی؟

چرخید به سمتم و فریاد کشید:

- تو چرا این قدر بی انصافی؟ چرا فکر می کنی باید به همین راحتی دخترمو تسلیم مردی بکنم که هیچ آینده ای نداره! چرا باید زندگیت رو سیاه کنم؟ تو خری نمی فهمی ... من که می فهمم چرا نباید جلوت رو بگیرم؟

دادم بلند شد:

- مهراد بی گناهه!

بلند تر از من داد کشید:

اگه بی گناه بود که فرار نمی کرد! ولی باشه ... هر وقت بی - گناهیش ثابت شد و وضعیتش مثل سابق شد اون وقت در موردش فکر می کنم. اما الان ... الان حق نداره حتی اسمت رو روی زبونش بیاره. شیرفهم شدی؟

چشمانم را با درد بستم. من بمیرم برای مهراد! من بمیرم برای دل مهراد. یاد گوشی افتادم و ته دلم شاد شد. می توانستم به مهراد پنهانی خبر بدهم! حواسم را جمع مسیری کردم که می رفتیم. باید می فهمیدم مقصدمان کجاست. در کمال حیرت متوجه شدم مارال به سمت تهران نمی رود. کجا داشت می رفت؟ با ترس گفتم:

نازنین کجا می ری؟ -

باز دادش بلند شد:

از دست تو دیگه باید برم قبرستون مارال -!

[21.07.19 22:21]
487

دست هایم مشت شد. من باید احترام نازنین را نگه می داشتم. نمی شد که هر بار او داد می کشید من هم داد بکشم. برای همین هم سکوت کردم و در سکوت به پیش رویم خیره شدم. کمی که گذشت حدس زدم کجا می رود. نازنین ارث پدری زیادی داشت. زمین و خانه و ملک و املاک در مناطق روستایی زیاد به او رسیده بود و

من آمار همه آن ها را داشتم. داشتیم به سمت آهار می رفتیم. روستایی که کمی فاصله با فشم داشت. نازنین یک خانه نقلی هم در آن جا داشت. حواسم به رو به رو بود که نازنین زیر لبی گفت:

- این چرا داره دنبال ما می آد؟

با ترس خواستم بچرخم که دادش بلند شد:

- صاف بشین! نچرخی ها ...

مدتی که با مهراد در حال فرار بودیم باعث شده بود از هر مورد مشکوکی وحشت کنم. همان طور که صاف نشسته بودم وحشت زده گفتم:

- کیه نازنین؟

نازنین همین طور که یک خط در میان آینه را می پایید گفت:

- نمی دونم! وقتی راه افتادیم فقط یه ماشین سیاه پشت سرمون بود. ولی الان شدن سه تا! هر چی هم سرعتم رو کم می کنم نمی آن برن.

باز با ترس خواستم برگردم که نازنین گفت:

- مارال صاف بشین! اگه دنبال ما باشن نباید بفهمن که ما فهمیدیم دارن تعقیبمون می کنن. الان سرعتمو کمتر می کنم که بیان برن.

با ترس گفتم:

- نازنین تند تر برو! برو که زودتر برسیم ... وای تو رو خدا! من می ترسم ...

نازنین چپ نگاهم کرد و گفت:

- شهر هرته مگه که بخوان غلطی بکنن تو روز روشن! از کی تا حالا تو این قدر ترسو شدی؟

[21.07.19 22:21]
488

نازنین چه خبر داشت از شب و روزهایی که من گذرانده بودم؟ سرعت ماشین لحظه به لحظه کمتر شد. از گوشه چشم دیدم یکی از ماشین های سیاه رنگ از کنارمان سبقت گرفت و بعد دوباره کشید جلوی ماشین ما. سرعتش هم به اندازه ما کم بود. حق با نازنین بود مورد شدیدا مشکوک بود. یکی دیگر از ماشین ها کنار ماشینمان قرار گرفت و سرعتش را با ما میزان کرد. پشت سرمان هم که یک ماشین دیگر بود. کم مانده بود قبض روح شوم. نازنین چند بار پشت سر هم گفت:

- این قضیه مشکوکه! خیلی مشکوکه!

ماشین ها سرعتشان را لحظه به لحظه کم و کم تر می کردند. کم کم راهی برایمان باقی نماند جز این که بایستیم. با ترس و لرز نگاهم بین هر سه ماشین می چرخید. هر ماشین دو سرنشین داشت. نازنین که مشخص بود خودش هم ترسیده در پی راه فراری بود اما آن سه ماشین طوری ما را قفل کرده بودند که هیچ راهی نداشتیم!

حتی نمی توانستیم از شانه خاکی سمت راستمان فرار کنیم. به علت شیب زیاد چپ کردنمان حتمی بود. ماشین کامل متوقف شد و نازنین با ترس گفت:

- هر اتفاقی هم افتاد از ماشین پیاده نمی شی مارال!

ترسیده دستم رفت سمت کیفم. باید گوشی ام را در می آوردم. باید به کسی خبر می دادم! اما به چه کسی؟ مهراد که هنوز گوشی و خط نداشت. لعنت به این شانسی که من داشتم. یعنی همه چیز تمام شد؟ به همین راحتی؟ دیگر نمی توانستم مهراد را ببینم؟ من را می کشتند؟

یکی از سرنشینان ماشین جلویی پیاده شد و به سمت ماشین ما راه افتاد. خدایا ... چرا هیچ کس در این جاده لعنتی نبود که به داد ما برسد؟ نازنین هم بدتر از من نفس هایش از شدت ترس به شماره افتاده بود. همه چیز تقصیر من بود. من بدبخت پای نازنین را هم به این ماجرا باز کرده بودم! اگر بلایی بر سر نازنین می آمد هیچ وقت خودم را نمی بخشیدم. نازنین همان طور ترسیده گفت:

- مارال من حواسشون رو پرت می کنم تو از سمت خاکی فرار کن! تا جایی که می تونی فقط تند بدو ...

از شدت ترس دندان هایم داشت به هم می خورد. همان طور لرزان گفتم:

- نازنین اینا خیلی ان! شانسی ندارم ...

مردی که به سمت ما می آمد دیگر کامل به ماشین رسیده بود. قبل از این که جمله من تمام بشود در سمت نازنین را باز کرد و با یک حرکت نازنین را بیرون کشید که باعث شد جیغ و من و نازنین همزمان بلند شود. نازنین فریاد می کشید:

- ولم کن! چی از جونمون می خوای؟ کمـــــک! یکی کمک کنه!

[21.07.19 22:21]

489

اشک از چشمانم ریخت. این جا به راستی پایان خط بود. یک نفر دیگر داشت به سمت من می آمد. نازنین جیغ می کشید:

- فرار کن مارال! فرار کن...

محال ممکن بود نازنین را تنها بگذارم و فرار کنم! البته حتی اگر می خواستم هم نمی توانستم فرار کنم. کجا می رفتم؟ مگر قدرت پاهای من چه قدر بود که بتوانم از دست این همه مرد قلچماق در بروم؟ در سمت من هم باز شد و مرد من را مثل پر کاهی از ماشین بیرون کشید و پرتم کرد روی کاپوت. درد در کمرم پخش شد. من بی وقفه جیغ می کشیدم و نازنین فریاد می زد:

- ولش کن! ولش کن کثافت. چی کارش داری؟

مرد دستش را روی قفسه سینه ام گذاشت و من را روی کاپوت میخکوب کرد. دست و پا می زدم و در صدد بودم یک غلطی بکنم. اما چه غلطی را خودم هم نمی دانستم. مرد بی توجه به دست و پا زدن های من رو به شخصی که نازنین را گرفته بود گفت:

- دستور چیه؟

منتظر بودم هر لحظه دستور مرگم صادر شود. اما به جای آن شنیدم:

- هر دو نفرشون رو سوار ماشین کن. می بریمشون. رئیس هر دو نفر رو خواسته.

رئیس دیگر چه خری بود؟ مرد دست انداخت و بازویم را کشید. این بار پهن زمین شدم. بی رحمانه من را از بازویم گرفت و کشید. روی زمین کشیده می شدم و ساییده شدن پوست تنم را روی آسفالت ها حس می کردم. حنجره ام از بس جیغ زده بودم به خش افتاده بود. نازنین هم بدتر از من جیغ و داد می کرد و در صدد بود یک طوری خودش را به من برساند. ولی آن ها زرنگ تر از این حرف ها بودند. نازنین را سوار یکی از ماشین ها و من را سوار یکی دیگر از ماشین ها کردند. چنان پرتم کرد روی صندلی عقب که گفتم تمامی دنده هایم شکست. خود مرد قلچماق هم کنارم نشست و رو به راننده گفت راه بیفتد. باز خواستم جیغ بزنم که مرد چرخید به سمتم و گفت:

ببین زنیکه من خیلی بی اعصابما! همین طوری بخوای جیغ - جیغ کنی می زنم خلاصت می کنم. برامم مهم نیست کی چی می گه!

کنار لبش هر چند ثانیه یک بار تیک بر می داشت. جای چاقویی هم که روی گونه و کنار ابرویش را مزین کرده بود باعث شد لال شوم. جیغ می زدم که چه بشود؟ آن ها بالاخره من را گیر انداخته بودند. من دیگر هیچ شانسی نداشتم. قبلا از تمامی شانس هایم استفاده کرده بودم. شاید این بار مجبور بودم تن به تقدیرم بدهم. تمام تنم درد می کرد و می دانستم نیمی از تنم کبود شده! همین اول راه آن ها من را به این روز انداخته بودند. بعد از این با من چه می کردند؟ در سکوت اشک هایم روان شد. کاش می توانستم برای نجات جان خودم و نازنین چاره ای پیدا کنم. اما هیچ راهی نبود.
***

[21.07.19 22:21]
490

با التماس بالاخره زبان گشودم و گفتم:

- آقا تو رو جون عزیزات کاری به کار نازنین نداشته باشین. منو می خواستین دیگه! منو که گرفتین. بذارین نازنین بره. اون هیچ کاره س...

مرد حتی نگاهم هم نکرد. از چهره اش می خواندم کشتن من برایش از آب خوردن هم راحت تر است. یاد مهراد آتش به جانم انداخت. بمیرم برای دل مهراد. اگر مهراد می فهمید چه به روزش می آمد؟ مهرادم نابود می شد! خدایا مهراد بسش نیست؟ خودم به جهنم اقلا به دل مهراد رحم کن. اشک هایم قصد بند آمدن نداشتند. همین طور در سکوت صورتم را خیس می کردند. صدای راننده بلند شد:

- آقا برم سمت عمارت؟

مرد کناری ام برایش سری تکان داد و همزمان از داخل جیب صندلی جلویی اش یک کیسه سیاه رنگ بیرون کشید و قبل از این که بتوانم چیزی بگویم آن را جلو آورد و روی سرم کشید. جیغم بلند شد و دستم را بی اختیار بالا آوردم تا آن را پس بزنم که دست هایم را چسبید و فریاد کشید:

- خفه شو دیگه!

فریادش این قدر رعب آور که باز جیغم را بلند کرد و این بار چنان ضربه ای توی دهانم کوبید که حس کردم نه تنها لبم پاره شد که سرم هم ترکید! چند لحظه ای گیج و منگ شدم و در همین مدت او دستانم را محکم با چیزی شبیه به طناب بست. سرم به پشت صندلی خورد و بی حرف کج افتادم. آن ها چه از جانم می خواستند؟ می خواستند چه بلایی بر سرم بیاورند؟ صدای دینگی شبیه به صدای گوشی بلند شد و چند لحظه ای طول کشید تا فهمیدم صدا از کجا بوده.

.دختره پتیاره گوشی داره همراهش -

:و صدای راننده

کسی می دونه اون کجاست؟ -

:مرد خندید و گفت

مثل این که نه! شوهر حیوونشه! نوشته بهم زنگ بزن مارال تا - .صدات رو نشنوم نمی تونم بخوابم

بعد از این حرف قاه قاه خندید و من آرزوی مرگ کردم. مهراد خط گرفته بود. مهراد پیام داده بود. مهراد من ... آخ طفلک مهراد من! آن ها چه کسانی بودند؟ چه از جان من و مهراد می خواستند؟ من هیچ کدام از آن ها را نشناخته بودم. یعنی رئیسشان را می شناختم؟ می شد بفهمم همه چیز زیر سر چه کسی بوده؟ چه کسی ***قصد داشت مهراد را بچزاند؟ ای کاش می فهمیدم ... ای کاش

[21.07.19 22:21]

491

مهراد روی مبل نشسته و به گوشی اش خیره مانده بود. نگران مارال بود. مطمئن بود مارال نخوابیده. یعنی پیام مهراد را ندیده بود؟ مگر می شد؟ مهراد گوشی را به او داده بود که بتواند با او در ارتباط باشد. وقتی یک ساعت گذشت و خبری از مارال نشد

مهراد بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش بالاخره شماره اش را گرفت. نمی توانست این حجم از نگرانی را تحمل کند. باید با او حرف می زد. بوق اول به دوم نرسیده ریجکت شد. مبهوت به گوشی خیره ماند. مارال ریجکتش کرده بود؟ خودش را دلداری داد:

- خب احمق شاید نامادریش بیداره نمی تونه حرف بزنه. الان حتما جواب اس ام است رو می ده.

منتشر به گوشی خیره ماند. ده دقیقه گذشت و خبری نشد. مهراد دیگر داشت دیوانه می شد. حتما اتفاقی افتاده بود. وگرنه چه دلیلی داشت مارال گوشی را بردارد تماس او را ریجکت کند ولی اس ام اسش را جواب ندهد؟ دوبره شماره اش را گرفت و این بار شنید:

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

مهراد ترسیده از جا پرید. یعنی چی؟ چرا باید گوشی خاموش شده باشد؟ با هر دو دست موهایش را چنگ زد و گفت:

- نازنین فهمیده مهراد! نازنین فهمیده مارال از خونه زده بیرون. گوشیش رو گرفته.

شروع کرد به قدم رو رفتن و جویدن لب هایش. قلبش داشت از دهانش بیرون می زد. - الان حتما مارال رو عذاب می ده. حتما اذیتش می کنه. باید باهاش حرف بزنم. باید بهش حالی کنم تقصیر مارال نبوده.

دوباره هجوم برد سمت گوشی اش و این بار شماره نازنین را که از شب قبل حفظ شده بود گرفت. وقتی دوباره شنید:

- مشترک مورد نظر خاموش می باشد ...

بهت زده همان جا لب مبل نشست. یعنی نازنین هر دو گوشی را خاموش کرده بود؟ چه دلیلی داشت؟

باز از جا پرید و ورد گرفت:

- خب معلومه احمق! فهمیده مارال با گوشی اون بهت زنگ زده. خاموش کرده که تو دیگه هیچ راهی برای ارتباط با مارال نداشته باشی.

[21.07.19 22:21]

492

با غیظ راه افتاد سمت در. نمی توانست مارال را در این شرایط تنها بگذارد. نازنین مسلما او را توبیخ می کرد. اگر کسی هم قرار بود توبیخ بشود آن شخص مهراد بود و بس! نباید می گذاشت مارال اذیت بشود. هنوز دستش به دستگیره در نرسیده بود که صدای اس اسم اس گوشی اش بلند شد و هجوم برد سمت گوشی که انداخته بودش روی میز. سریع گوشی را به امید این که پیامی از سوی مارال باشد برداشت و پیام را که از یک شماره ناشناس بود باز کرد. با دیدن متن اس ام اس حس کرد سرش گیج می رود.

همان جا سر جایش روی مبل افتاد و دوباره متن پیام را خواند. این بار شقیقه اش نبض برداشت. باز هم خواند ... انگار هر بار که ... می خواند بیشتر و بیشتر به عمق فاجعه پی می برد

شازده، خانوم خانومات و مادر خانومیش پیش ما هستن. بتمرگ - سر جات و هیچ غلطی نکن تا بهت خبر بدیم باید چه کنی گل پسر. حواست باشه دست از پا خطا کنی باید سیاهشو بپوشی ... ده ها بار پیام را خواند و هر بار بیشتر از قبل جگرش آتش گرفت. مارالش را گرفته بودند؟ مارلش را گرفته بودند و او این طور تنه لش این جا نشسته بود؟ از جا پرید ... جمله آخر پیام چنان دیوانه اش می کرد که قبل از این که بتواند جلوی خودش را بگیرد با فریاد لگدش را کشید زیر میز جلویش و میز برگشت و شیشه رویش هزار تکه شد. همزمان فریاد کشید:

- سیاه مادرت رو بپوشی حرومزاده!

شروع کرد به فریاد کشیدن و هر چه که به دستش می رسید را توی در و دیوار می کوبید. باید چه غلطی می کرد؟ باید مارالش را کجا پیدا می کرد؟ اگر یک تار از موهایش کم می شد باید چه خاکی توی سرش می ریخت؟ هجوم برد سمت گوشی اش. همان شماره ای که با آن اس ام اس ارسال شده بود را گرفت. چند لحظه ای طول کشید تا همان پیام تکراری در گوشش پیچید. - مشترک مورد نظر ...

باز دادش بلند شد.

- لعنتی ! لعنتی ... چی از جونم می خواین!

دیگر کم آورده بود. دو زانو روی زمین افتاد. این یکی دیگر از توانش خارج بود. این یکی را دیگر نمی توانست هضم کند. اگر بلایی بر سر مارال می آمد بی شک او می مرد. کوچک ترین شکی نداشت که بی مارال زنده نمی ماند. باید حسین را خبر می کرد. حسین حتما می دانست باید چه کار کنند. ذهن خودش چنان به هم ریخته بود که واقعا هیچ راهی به ذهنش نمی رسید. این بار گوشی را برداشت و با دست هایی که از شدت حرص می لرزیدند تند تند شماره حسین را گرفت. چند بوق خورد تا صدای خواب آلود حسین در گوشی پیچید:

- الو؟

با یک دست گوشی را به گوشش چسبانده بود و با دست دیگر موهایش را چنگ زده بود. - حسین ... حسین پاشو بیا که خاک بر سر شدم!

[21.07.19 22:21]
493

صدای حسین در جا هوشیار شد و گفت:

- مهراد ... تویی؟ چی شده؟

بغض درگلوی مهراد شکست و نالان گفت:

... حسین مارالم رو گرفتن. حسین ... مارال رو -

حسین که تازه از خواب بیدار شده بود و درست متوجه منظور مهراد نمی شد وحشت زده گفت:

تو کجایی مهراد؟ -

داد مهراد بلند شد:

همون خراب شده ای که بودم! می گم پاشو بیا ببینم باید چه گهی بخورم. -

حسین سریع از جا برخاست و گفت:

... من الان می آم -

تماس قطع شد و مهراد همان جا روی زمین پهن شد. قلبش یک در میان می زد. مارالش کجا بود؟ چه به روزش آورده بودند؟ چرا مستقیم سراغ خود او نمی آمدند؟ مارال چه گناهی کرده بود؟ چه گناهی کرده بود که زندگی اش به زندگی او گره خورده بود؟ چه گناهی کرده بود که مهراد عاشقش شده بود؟ چه گناهی کرده بود که شده بود نقطه ضعف مهراد؟ مشتش را روی زمین کوبید و فریاد کشید:

خـــــدا مارالمو به خودت می سپارم! -

اشک از چشمش جاری شد. خودش را این قدر ضعیف باور نداشت اما حقیقت همین بود. پای مارال که وسط می آمد او ضعیف ترین آدم دنیا می شد. ***

با ضعف چشمانم را باز کردم. یادم نبود کی از شدت ترس از هوش رفته ام . صدای نازنین را می شنیدم:

- مارال ... مارال جان ... عزیز دلم. مرگ نازنین باز کن چشاتو. قربونت برم ... مارال جونم ...

چشمانم را چرخاندم سمت صدا. نازنین با کمی فاصله از من به ستونی طناب پیچ شده بود. نگاهم دور چرخید. سرم بدجور گیج می رفت. جایی شبیه به سوله ای متروکه بودیم. بزرگ بود و بی در و پیکر. روی یه مشت کاه و یونجه انداخته بودندم. صدای نازنین را همچنان می شنیدم:

- مارالم ... فدات بشم. خوبی؟ تو رو خدا حرف بزن مارال دارم سکته می کنم.

[21.07.19 22:21]

494

نازنین زار می زد و من حس می کردم روح از تنم پر زده. حالم یک جور عجیبی بد بود. دوست داشتم بالا بیاورم. دل و روده ام به هم می پیچید. نگاهم را چرخاندم سمت نازنین. نازنین همین که نگاه من را دید هق هق کنان گفت:

- تو رو خدا بگو خوبی. منو بستن این جا نمی تونم بیام کنارت ...

سعی کردم سر جایم نیم خیز شوم. دست و پایم را بسته بودند اما مثل نازنین به جایی طناب پیچم نکرده بودند و می توانستم تکان بخورم. کل تنم درد می کرد. به زحمت سر جایم نشستم و خطاب به نازنین گفتم:

- من خوبم نازنین تو خوبی؟

کنار لبش پاره شده و خون خشک شده نشان می داد او هم از ضربات آن حیوان ها بی نصیب نمانده. لبخند تلخی زد و گفت:

- خوبم دورت بگردم. داشتم فقط به خاطر تو سکته می کردم. چی کارت کردن مارال؟

کمی گردنم را تکان دادم و آهسته گفتم:

- کوبید توی صورتم. سرم گیج می رفت بعدش ... بعدشم که ...

چشمانم را محکم روی هم فشردم. از بعدش دیگر چیزی به یاد نداشتم. فقط ... فقط اس ام اس مهراد. وحشت زده گفتم:

- وای مهراد ...

نازنین ترسیده گفت:

- مهراد چی؟

بغض کردم و گفتم:

- مهراد بهم پیام داد. گوشیش دست من بود. اونا پیامو دیدن. می ترسم نازی ... نرن سراغ مهراد.

نازنین چهره اش در هم شد و گفت:

مارال واقعا نمی فهمی؟ این بدبختی که الان گریبانمونو گرفته - از صدقه سر مهراد خانه! تو هنوز نگرانشی؟

[21.07.19 22:21]
495

اشک از چشمم چکید و گفتم:

این خاصیت عشقه نازنین. مگه دست خودمه؟ -

نازنین سرش را از پشت به ستونی که به آن بسته شده بود تکیه داد و گفت:

عشق! هنوز خیلی تو این موارد خامی بچه. یه نگاه به دور و - برت بنداز. عشق چی برات داشته جز بدبختی؟

نگاهی به دور و برم انداختم و گفتم:

من شکایتی ندارم. -

نازنین پوفی کرد و چشمانش را بست. مشخص بود که نمی خواهد دیگری در این مورد چیزی بشنود. من هم بیخیال شدم و سعی کردم به تپه کاه پشت سرم تکیه بدهم. هنوز درست و حسابی ننشسته بودم که در بزرگ سوله باز شد و دو مرد داخل شدند. وحشت زده سر جایم جمع شدم و به آن ها خیره شدم. نازنین هم بدتر از من با ترس به آن ها نگاه می کرد. هر دو مرد میانسال

بودند و درشت اندام. یعنی رئیس کدام یکی بود؟ اصلا آن ها رئیس بودند یا نه؟ بی توجه به نازنین جلوی من ایستادند و من سرتقانه به چشم های یکی از آن ها که وحشتناک تر بود خیره ماندم. مرد پوزخندی زد و گفت:

- رئیس گفته حسابی ازتون پذیرایی کنیم خانم کوچولو ... گیج نگاهش کردم. پذیرایی؟ چه پذیرایی ای؟ قبل از این که بتوانم چیزی بپرسم آن یک نفر دیگر دستش را زیر بازویم انداخت و من را از جا کند. این قدر بدنم درد می کرد که حس می کردم هر لحظه ممکن است دست و پایم از هم جدا شود. مردی که بلندم کرده بود دست هایم را از پشت محکم نگه داشت و مرد ترسناک رخ به رخم ایستاد و با دندان های روی هم فشرده شده گفت:

- کی به تو گفت بپری وسط نقشه های رئیس ؟ هان؟

منظورش چه بود؟ نگذاشت زیاد هم توی فکر فرو بروم. چنان محکم کوبید سمت راست صورتم که حس کردم فکم جا به جا شد. جیغ نازنین بلند شد:

- ولش کنین تنه لشا! چی از جونش می خواین؟ نمی بینین حالش خوب نیست؟

[21.07.19 22:21]

496

:مرد چرخید سمت نازنین و گفت

.تو خفه سلیطه که سراغ خودت هم می آم -

نازنین به گریه افتاد و التماس کرد دست از سر من بردارند. اما مرد هیچ دل رحمی نداشت. دستش را بالا برد و این بار طرف چپ صورتم را مورد عنایت قرار داد. درد سیلی اش این قدر زیاد بود که به گریه افتادم. خدایا این دیگر چه بدبختی است؟ - زن طرفی هان؟ پس خیلی براش عزیزی ... یه کاری می کنم تا درست و درمون حالیش بشه لیاقت اینو نداره که کسی دوسش .داشته باشه

راه افتاد سمت چوبی که کنار دیوار قرار داشت. نازنین دیگر داشت ضجه می زد. دهان من طعم خون می داد. جلوی گریه ام را گرفتم و بر سر خودم فریاد کشیدم. - حتی اگه قراره بمیری قوی !بمیر مارال

نمی خواستم دیگر گریه کنم. بس بود هر چه از خودم ضعف نشان داده بودم. پس سرم را بالا گرفتم و با نفرت نگاهش کردم. چوب را برداشت و به سمتم آمد. همین که چوب را بالا برد خواستم چشم هایم را ببندم اما جلوی خودم را گرفتم. باید قوی می ماندم. چوب را توی بازویم فرود آورد. شدت دردش این قدر زیاد بود که دوست داشت عربده بکشم! اما جلوی خودت را گرفتم. حرف می ... زد و می زد

می خوام یه جوری سرویست کنم که بشی بهترین هدیه جناب - !آقای صباغ

او می خواست من را بکشد و با کشتن من مهراد را نابود کند. کاش مهراد قوی بماند. کاش می توانستم طوری به او بگویم به خاطر من غصه نخورد و اگر دوست دارد انتقام من را بگیرد با قوی بودنش این کار را بکند و نگذارد دل این جماعت خنک شود.

ضربه بعدی توی ران پایم کوبیده شد. بعدی توی پهلوم. بعدی توی ساق پایم. پاهایم دیگر تحمل وزنم زا نداشتند. داشتم از شدت درد جان می دادم. ای کاش می شد حداقل نازنین را آرام می کردم. این قدر جیغ کشیده بود که صدایش دو رگه شده بود. بیچاره نازنین که مجبور بود پر پر شدن ثمره یک عمر زحمتش را این طور جلوی چشمانش ببیند. نازنین و مهراد بعد از من تباه می شدند. ای کاش هیچ وقت از مادر زاییده نمی شدم. ضربه ای که توی شکمم کوبیده شد تمام توانم را گرفت و زانوهایم خم شد. مردی که من را نگه داشته بود رهایم کرد و من پرت شدم روی زمین. چوب توی صورتم فرود آمد. صدای شکستن بینی ام را شنیدم. درد این یکی این قدر زیاد بود که چشم هایم بسته شد. آرزو کردم دیگر چشمانم باز نشود ...

***

[21.07.19 22:21]

497

حسین با شنیدن صدای فریاد ترسیده دستش را روی زنگ گذاشت. چند لحظه ای طول کشید تا صدای فریاد قطع شد و بعد از آن مهراد با رنگ پریده و صورت خیس عرق در را به رویش باز کرد. حسین با دیدن وضع و حال مهراد ترسیده قدم به داخل خانه گذاشت و گفت:

چی شده مهراد؟ این سر و صداها چی بود؟ -

مهراد راه افتاد داخل خانه و گفت:

چیزی نیست. خبری شد؟ حسین چه می توانست به او بگوید؟ - خطی که با آن اس ام اس ارسال شده بود خاموش شده بود. شخصی هم که خط به نامش بود یک دختر از همه جا بی خبر بود. همین که وارد سالن شد با دیدن مردی که با لباس ورزش های رزمی و کمربند مشکی وسط خانه بود سر جا خشکش زد. مهراد راه افتاد سمت آشپزخانه و رو به آن مرد گفت:

یه کم استراحت کنیم رامیار ... -

حسین همان جا که بود ایستاده و نگاهش بین مردی که سری برای حسین تکان داد و خودش را روی یکی از مبل ها رها کرد در نوسان بود. مهراد لیوانی آب نوشید و چرخید سمت حسین و گفت:

دارم آموزش دفاع شخصی می بینم. باید زودتر از اینا اقدام می - کردم که این قدر خاک بر سر و مفلوک نشم. هیشکی هم نتونه مارال رو نجات بده خودم نجاتش می دم.

حسین پوست لبش را جوید. مهراد دیگر به سیم آخر زده بود. کجا می خواست مارال را پیدا کند؟ تنها چیزی که از مارال و نازنین پیدا شده بود ماشینشان بود. همان جا که ایستاده بود به دیوار تکیه زد و گفت:

- یه آشنایی تو اداره پلیس دارم. دیروز ماشین نازنین و مارال جایی نزدیک روستای آهار پیدا شده. فکر کنم بهترین راه اینه که از پلیس کمک بگیریم.

مهراد پوزخندی زد و گفت:

- پلیس؟ می خوای پای پلیس رو بکشی وسط که منو عزادار مارالم کنن؟

همین که این جمله از دهانش خارج شد چنان لیوان آب توی دستش را روی کانتر کوبید که لیوان میان دستش هزار تکه شد. حسین خیز گرفت به سمتش و گفت:

- چی کار کردی روانی! دستت...

[21.07.19 22:21]

498

مهراد دست دیگرش را بالا آورد و گفت:

- چیزی نشد! گفتی ماشین کجا پیدا شده؟

:حسین نفس عمیقی کشید و گفت

- بعد از فشم. ببین ... به این راحتی ها نمی تونی ردشون رو بزنی. فقط ماشینشون پیدا شده. از اون جا ممکنه هر جایی برده باشنشون. باید از پلیس کمک بگیریم. نگران چی هستی تو؟

قبل از این که مهراد فرصت کند چیز دیگری بردارد و این بار توی سر حسین خوردش کند صدای گوشش اش بلند شد. مهراد که شدیدا منتظر یک خبر جدید از مارال بود هجوم برد سمت گوشی که روی کانتر گذاشته بودش. با دیدن شماره ناشناس بدون ذره ای :مکث جواب داد

- الو؟

:و صدای آن سوی خط را شنید. صدایی مردانه و زمخت

- چه طوری پسر حاجی؟ جای خانومت خالی نباشه!

:مهراد کنترلش را از دست داد و فریادش بلند شد

- مرتیکه جعلق، اگه جرئت داری با خودم طرف شو! چی کار به مارال داری؟

حسین سریع خودش را به مهراد رساند و گوشی را از دستش بیرون کشید و روی آیفون گذاشت. صدای مرد بلند شد. ابتدا خندید :و سپس گفت

- یه همچین دختر تو دل برویی برات زیاد نیست؟ ما بهتر می دونیم باهاش چه طور رفتار کنیم.

رگ گردن مهراد چنان بیرون زد که حسین هم ترسید و چشمانش را بست. - آشغال بی بته! دهن گشادتو ببند و زر بزن بگو کجا ... بیام. فقط ببینمت ... لعنتی فقط ببینمت

چنان داد می کشید که حسین نگران بود حنجره اش پاره شود. باز مرد آن سوی خط خندید و گفت:

نکن با خودت همچین پسر حاجی ... خیلی دوست داری دوباره - ببینیش نه؟ خب خواستم بهت یه چیزی رو بگم ... اول خوب گوش کن...

[21.07.19 22:21]
499

بعد از این حرف چند لحظه ای سکوت خط را پر کرد و بعد از آن صدای فریاد های زنانه ای بلند شد:

... ولش کنین! کشتینش! تو رو خدا ولش کنین -

تشخیص صدای نازنین خیلی هم برای مهراد سخت نبود. دستش روی کانتر چنگ شد. تمام وزنش را روی دستش انداخت که پهن زمین نشود. داشتند مارالش را شکنجه می کردند؟ مارال او را ؟ باز صدای مرد توی گوشی پیچید:

- می دونستی زنت خیلی سرتقه! از دیروز هر چند ساعت یه بار می گیریمش زیر مشت و لگد اما جیکش در نمی آد. تنها هنرش اینه که بیهوش می شه.

مهراد از خود بیخود گوشی را که حسین روی کانتر گذاشته بود چنگ زد. گذاشت دم گوشش و گفت:

- می کشمتون! همه تون رو می کشم! آشغالای بی ناموس ... دست از سرش بردارین. شما با من مشکل دارین. بیاین خودمو بگیرین!

مرد پرید وسط فریاد های مهراد و گفت:

- این خانوم کوچولو قراره همین طوری کتک بخوره. فکر می کنی تا کی دووم بیاره؟ بعید می دونم استخون سالم توی تنش مونده باشه!

مهراد باز عربده کشید. دیگر حتی حرف هم نمی توانست بزند. فقط از تصور وضعیت مارال عربده می کشید! مرد بی توجه به حال وخیم مهراد حرف زدنش را ادامه می داد:

- یا خوش شانسه و زود می میره. یا مثل رفیقت می ره توی کما. در هر صورت بستگی به تو داره که کی ولش کنیم. هر زمانی که جنابعالی با پای خودت تشریف ببری کلانتری و خودت رو معرفی کنی ما هم این خانوم کوچولو رو ولش می کنیم. بدرود جناب صباغ ...

تماس قطع شد. حسین پرید سمت مهراد که دیوانه وار داد می کشید و مشت می کوبید روی کانتر. مردی که رامیار خطاب شده بود هم جلو آمده و سعی داشت مهراد را نگه دارد. دو مرد به زور مهراد را گرفته بودند که خودش را به کشتن ندهد. با صدایی که خش دار شده بود می نالید:

- مارال منو می کشن. دارن کتکش می زنن. مارال می کشنش! برگ گلم رو دارن کتک می زنن! می فهمی حسین! خاک بر سر من بی غیرت!

[21.07.19 22:22]

500

یک دفعه به خودش آمد به زور حسین و رامیار را به کناری هول داد و گفت:

- من می رم کلانتری...

داد حسین بلند شد:

- مهراد نه!

مهراد با زوری که معلوم نبود از کجا پیدا کرده حسین را به شدت پس زد و گفت:

خفه شو!!! زن منو دارن می زنن! بمونم عزای کیو بگیرم تو -
!این خونه. من می رم. فقط سر جدت مارال رو نجات بده حسین

:خواست بدود سمت در که حسین با اشاره به رامیار گفت

... بگیرش! نذار بره -

رامیار راه مهراد را سد کرد و حسین هم از پشت مهراد را گرفت.
:مهراد داد کشید

ولم کنین! ولم کنین اگه یه تار مو از سرش کم شه جفتتونو می -
کشم. همه رو می کشم. اونا رو هم می کشم. برین اونور ... دست
.از سرم بردارین

حسین به کمک رامیار کشان کشان مهراد را تا اتاق کشید. هولش
:داد روی تخت و داد کشید

احمق منم قد تو ناراحتم و نگران! بتمرگ سر جات بذار فکر -
کنیم. بریم خودت رو لو بدی مارال رو آزاد کنن مارال دووم می
آره به نظرت؟ نامدریشم رت طلاقشو می گیره ازت. پس بتمرگ
.سر جات بذار کاری کنیم که به نفع هر دو نفرتون باشه

مهراد حس می کرد گلویش باد کرده. حتی دیگر درست نمی
توانست حرف بزند. سرش گیج می رفت. همه جا می چرخید. به
:زحمت گفت

... من به درک ... فقط نفع مارال رو پیدا کن -

:حسین گوشی اش را از جیبش در آورد و گفت

باید با خواهرت تماس بگیرم. مهراد خودسر هیچ کاری نکن. -
!!بهت قول می دم مارال رو برات پیدا کنم. قول می دم

مهراد یک طرفی افتاد روی تخت. همچنان همه جا داشت دور سرش می چرخید. چرا بدبختی هایش تمام نمی شد؟ چرا باید مارال درگیر این جریان می شد؟ چرا ؟

***

[27.07.19 01:21]

501

... مارال ... مارال -

مارال چشم هایش را به زور باز کرد. چشم چپش کلا باز نمی شد. این قدر ورم کرده و داغان شده بود که نازنین با دیدنش دلش به پیچ و تاب می افتاد. دور و برش پر از خون بود. نمی فهمید کجایش بیشتر خون ریزی دارد. فقط خون بود که از او می رفت. حتی وقتی دهان باز می کرد حرف بزند خون از دهانش بیرون می زد. دیگر نای حرف زدن نداشت. به زحمت به نازنین نگاه کرد. نازنین هم وضعیتش بدتر از مارال بود. او به شدت مارال کتک نخورده بود اما همین که وضعیت مارال را می دید به حال مرگ می افتاد. مارال تک سرفه ای زد و آهسته گفت:

نا ... زی -

نازنین به هق هق افتاد و گفت:

- جان نازنین؟ الهی نازنین برات بمیره.

مارال لبخند تلخی زد و گفت:

- نازنین قول ... قول بده ... هوای ... مهراد رو ...

نازنین بلند شد داد:

- ای درد به گور مهراد که این بار اگه ببینمش خودم سقطش می کنم! ای کاش همون روز که تو اون شهرک خراب شده دیدیش لوش داده بودی. ای کاش خودم لوش داده بودم. مارال من چه گهی بخورم با این دستای بسته! تو رو خدا قوی باش. تو رو ...

مارال لبخند نزمی زد که باعث شد گوشه پاره شده لب هایش بسوزد. اما این درد پیش دردهایی که کشیده بود هیچ بود. - نازنین نگو این .. جوری. مهراد ... همه چیز ... منه! نذار ... بعد من غصه بخوره ...

نازنین باز خواست داد و فریاد راه بیندازد که مارال التماس گونه گفت:

- مرگ ... مارال ...

نازنین باز به هق هق افتاد. چه می توانست به این دخترک عاشق بگوید؟ مارال داشت پیش چشمش جان می کند. بی توجه به عز و جز های مارال فریادش بلند شد.

- یکی بیاد کمک کنه! مارال داره می میره! تو رو خدا به دادش برسید ... نا مسلمون ها! کمـــــک!

مارال لبخند زد و گفت:

- نازی ... بی .. بیخیال. خواهش ... می کنم .... به حرف من ... گوش کن ناز ...

[27.07.19 01:22]

502

به سرفه افتاد و نازنین هق هقش را از سر گرفت. میان هق هقش نالید:

- این قدر این بی مروت رو دوست داری که جز اون نمی تونی به هیچی فکر کنی؟

مارال چندین سرفه زد که باعث شد خون از کنار لبش جاری شود و بعد به سختی گفت:

- بالاخره ... ازم پرسیدی!

نازنین از خودش بدش آمد و جلوی صورتش را پوشاند. مارال ادامه داد:

- نازنین ... این مرد ... این مرد ... وجود منه. قول بده ... قول بده اذیتش نکنی. تقصیر ... اون نیست. من ... من خودم خواستم.

نازنین در سکوت به مارال گوش سپرده بود و سعی می کرد هق هقش باعث نشود حتی یک کلمه از حرف های مارال را جا بیندازد. مارال باز تک سرفه ای زد و ادامه داد:

- بزرگ ترین آرزوم اینه ... که اون ... اون از این شرایط راحت بشه. کمکش ... کمکش کن نازنین.

نازنین دستش را روی زمین مشت کرد و جلوی خودش را گرفت که باز چهار فحش نثار مهراد صباغ نکند. نمی خواست دل مارال را بیشتر از این خون بکند. سعی کرد آرام بشود و برای این که نگذارد مارال باز از حال برود آهسته پرسید:

- چی کار کرد که این قدر عاشقش شدی؟

باز لبخند کمرنگی کنج لب های خشکیده و خونین مارال نقش بست و گفت:

- کنارم بود. اون ... هوامو طوری داشت ... طوری ... مراقبم بود ... که خودمم نفهمیدم ... چی شد.

نازنین فین فین کنان گفت:

- هیچ وقت نذاشتم چیزی به اسم عقده محبت توی وجودت باشه مارال. تا تونستم بهت محبت کردم. چرا باید این قدر راحت دلت می لرزید؟

مارال پوزخندی زد که باعث شد درد لب هایش اخم هایش را در هم کند و بعد از آن گفت:

فرق داره نازی ... محبت تو ... به من لذت داشتن ... خونواده - .رو چشوند. اما ... محبت مهراد ... به من عشق رو ... هدیه کرد

[27.07.19 01:22]
503

:نازنین دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و فریادش بلند شد

پس چرا من نمی تونم این عشق لعنتی رو باور کنم؟ - چون ... - چون تو هیچ وقت به ... خودت اجازه ندادی که یه ... واقعیش رو تجربه کنی... همه رو با ... یه چوب روندی و ... فکر کردی همه .... همه مثل شوهر نامردتن

نازنین سرش را روی زانویش گذاشت. کاش می شد حرف های مارال را باور کند. اما نمی توانست. برای او عشق مساوی بدبختی بود. در دلش می دانست اگر از این جا جان سالم به در ببرند باز هم مارال را به مهراد نخواهد داد. او نمی گذاشت مارال هم به دردی که او چشیده بود دچار شود. مهراد صباغ حتی اگر بی گناهی اش را هم اثبات می کرد باز هم لیاقت مارال او را نداشت. .آن مرد هرزه ... لیاقتش کسی مثل خودش بود

مارال سرفه ای کرد و دستش روی شکمش چنگ شد. ای کاش درد کمی تنهایش می گذاشت. فکرش دور و بر مهراد پرسه می زد. حساب روزها از دستش خارج شده بود. چند روز بود که

مهراد از او خبر نداشت؟ مطمئن بود این بار روزگار مهراد از بار قبل هم سیاه تر شده. کاش می توانست فقط یک بار ... یک بار برای آخرین بار مهراد را ببیند. اما می دانست این آه و حسرتی بیش نیست. ***

مهربان لب مبل نشسته و با استرس پایش را تکان می داد. حسین جلوی چشمش در آن خانه کوچک قدم رو می رفت و ازاین سمت سالن به آن سمت می رفت و هر از گاهی بین راه می ایستاد و کلافه موهایش را چنگ می زد و زیر لب فحشی می داد. مهربان با ترس سرش را بالا آورد و گفت:

- فکر می کنی قرص خوابی که بهش دادی تا کی اثر کنه؟

حسین که پاهایش درد گرفته بود خودش را روی یکی از مبل ها انداخت و گفت:

- نمی دونم. روی بدن هر کس یه جوری جواب می ده. امیدوارم مهرادو حداقل تا فردا از پا بندازه.

مهربان دستش را زیر چانه اش زد و گفت:

- من مهراد رو می شناسم. وقتی بخواد کاری رو بکنه نعوذ بالله خدا هم بیاد پایین بخواد جلوش رو بگیره نمی تونه. این نهایت نامردی اون پست فطرتا بود. دقیقا دست گذاشتن روی نقطه ضعف مهراد.

[27.07.19 01:22]

504

حسین پوست لبش را که از شدت استرس خشک شده بود کند و گفت:

- باید امیدوار باشیم که تا قبل از این که مهراد غلطی بکنه پلیس پیداشون کنه. - چه جوری رفتی گزارش دادی آخه؟ برای مهراد دردسر نشه؟

حسین سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نه! رفتم گفتم دوستم و نامادریش مفقود شدن. درسته که پلیس مارال رو می شناسه و دنبالش بودن. اما هر چیزی برای مارال بهتر از این شرایطیه که الان توش گیر افتاده.

مهربان سرش را چسبید و گفت:

- درسته که از این دختره خوشم نمی اومد هیچ وقت ولی راضی نبودم توی این شرایط قرار بگیره. اصلا دوست ندارم یکی دیگه هم مثل الیاس بیفته گوشه تیمارستان یا خدایی ناکرده ...

با شنیدن صدای مهراد هر دو از جا پریدند:

- مارال من چیزیش نمی شه! من نمی ذارم بشه ...

حسین و مهربان که هر دو ایستاده بودند به مهراد خیره شدند که از راهروی منتهی به اتاق خارج شده بود. لباس پوشیده و حاضر شده

بود. مشخص بود عزمش را جزم کرده که برود و خودش را تحویل بدهد. حسین سریع قدم تند کرد به سمتش و گفت:

- ا بیدار شدی؟ حالت بهتره ؟

مهراد که دیگر هیچ احساسی در صورتش مشخص نبود و مثل یک تکه سنگ سخت شده بود راه افتاد سمت در خانه و گفت:

- بهتر هم می شم.

مهربان پرید سمت او و از پشت بازویش را گرفت و گفت:

- داداش تو رو به ارواح خاک بابا ...

داد مهراد بلند شد:

- قسم نده مهربان!

[27.07.19 01:22]

505

بعد چرخید به سمت هر دو نفرشان که بازوهایش را چسبیده بودند و گفت:

- شما نمی تونین جلوی من رو بگیرین! برای چی زور بیخود می زنین؟

حسین محکم بازوی مهراد را کشید و گفت:

برا این که کاری که می خوای بکنی عقلانی نیست برادر من! -
من به هزار در زدم که زودتر مارال رو پیدا کنن. با تسلیم کردن
.خودت هیچ کمکی به مارال نمی تونی بکنی

:مهربان هم که چیزی نمانده بود بغضش بشکند ادامه داد

اصلا به این فکر کردی که بعد از گیر افتادن تو ممکنه اونا بازم -
مارال رو آزاد نکنن؟ چرا باید آزادش کنن؟ که بره شهادت بده
دزدیدنش تا تو رو وادار کنن خودتو معرفی کنی؟ این خودش یه
.دلیل واسه بی گناهی توئه! ذهنت رو به کار بنداز مهراد

مهراد بازویش را محکم از دست حسین بیرون کشید و دستش را
:پیش برد روی سر مهربان کشید و گفت

جای من نیستی که بفهمی مهربان. حتی اگه یک صدم درصد -
امید داشته باشم که با این کار مارال رو آزاد می کنن و مارال
دیگه عذاب نمی کشه من این کار رو می کنم. دلم خوشه به همون
... کورسوی امید

حسین به سمت در هجوم برد. کلیدی که روی در بود را چرخاند و
:در را قفل کرد. کلید را انداخت داخل جیبش و گفت

.تا وقتی که نتایج تحقیقات پلیس معلوم نشه تو هیچ جا نمی ری -

:مهراد چرخید به سمت در و با پوزخند گفت

فکر کردی شکوندن این در برای من خیلی سخته؟ -

:حسین گوشی اش را بالا آورد و گفت

- زنگ زدم اون رفیقت رامیار بیادش. می تمرگی سر جات و به تمرینات می رسی.

مهراد قدم برداشت سمت در و گفت:

- بیخیال شو حسین. من باید برم...

[27.07.19 01:22]
506

حسین باز از پشت بازوهای مهراد را چسبید و گفت:

- مهراد! مهراد یه دقیقه گوش کن. باور کن، به جان پدر و مادرم اگه تا فردا خبری از مارال پیدا نشد من خودم می برمت که خودتو معرفی کنی. قسم می خورم! فقط تا فردا صبر کن. الان شبه لعنتی کجا می خوای بری؟

مهراد با چرخید به سمتشان. حسین و مهربان هر دو داشتند با ترس و التماس نگاهش می کردند. پوزخندی روی لبش نشست و گفت:

- حسین یه دقیقه هم یه دقیقه س. دارن مارال رو شکنجه می کنن.

داد حسین بلند شد:

بابا به پیر به پیغمبر تو بری خودت رو معرفی کنی در جا - مارال رو می کشن خلاصش می کنن. وقتی می تونی براش وقت بخری چرا این کار رو نمی کنی؟

مهراد به فکر فرو رفت. همان جا به دیوار کنار در تکیه داد و به این فکر کرد که نکند حق با حسین و مهربان باشد؟ نکند اگر او خودش را معرفی کند تازه اوضاع خراب تر شود و داغ مارال را به دلش بگذراند؟ از آن حیوان صفت ها هیچ چیزی بعید نبود. حسین که حالت مهراد را دید خوشحال از این که کمی موفق شده اند گفت:

- بهت قول می دم تا فردا پیداش می کنن. مارال دختر قوی ایه. اون احمقایی هم که گرفتنش مطمئن باش بلایی سرش نمی آرن. چون مارال اهرم فشارشونه. اگه بلایی سرش بیارن اول خودشون به فنا می رن.

مهراد برگشت داخل خانه. مهربان سریع پرید داخل آشپزخانه تا برایش یک لیوان شربت درست کند. رنگ پریده مهراد قلب مهربان را به درد می آورد. مهراد نشست روی مبل و گفت:

- اگه ... اگه حتی ...

گفتن چیزی که می خواست بگوید برایش مثل جان دادن سخت بود. چشمانش را محکم روی هم فشرد و بالاخره به زحمت گفت:

- اگه بلایی هم سرش بیارن ...

به این جا که رسید نفسش را کلافه به بیرون فوت کرد و ادامه داد:

یه جوری این کار رو می کنن که باز همه چی علیه من باشه. -
.ترفند این لعنتیا همینه

[27.07.19 01:22]
507

حسین که مقابل مهراد ایستاده بود سر به زیر شد. در این مورد حق با مهراد بود. اما باز هم اعتقاد داشت آن ها بلایی بر سر مارال نمی آورند. اگر این کار را می کردند دیگر مهره ای نداشتند که توسط آن مهراد را تحت فشار بگذارند. مهراد سرش را بالا گرفت و بعد از چند بار تند تند پلک زدن نگاهش را چرخاند سمت حسین و آهسته گفت:

سیگار داری؟ -

حسین جلو رفت. روی مبل کنار مهراد نشست و گفت:

مگه ترک نکردی؟ -

چرا، ولی حالا اون ترکم کرده -.

حسین بی هیچ حرف دیگری پاکت سیگارش را از جیب کتش بیرون آورد و با فندک رو به روی مهراد گذاشت. مهربان هم از داخل آشپزخانه شاهد این قضیه بود. دوست داشت اعتراض بکند اما بیخیال شد. مهراد حالش خراب بود. نمی خواست حال او را

خراب تر کند. مهراد یک نخ از سیگار کنت حسین بیرون کشید. گوشه لبش گذاشت و روشنش کرد و محکم پک زد ... سال ها بود که سیگار را ترک کرده بود. یکی از وصیت های پدرش بود. یک روزی مهراد خیلی سیگار می کشید و پدرش از این بابت ناراحت بود. برای همین هم قبل از مرگش یکی از خواهش هایش از مهراد این بود که سیگار را ترک کند و مهراد هر چند سخت اما این کار را کرده بود. حالا دوباره به جایی رسیده بود که هیچ چیزی جز سیگار نمی توانست کمی دردش را تسکین ببخشد. سرش را به پشت مبل تکیه داد و پک دوم را به سیگارش محکم تر زد. دود که از دهان و بینی اش خارج شد سرش را گرداند سمت حسین که داشت برای خودش سیگار روشن می کرد و گفت:

- چی کار کردی تا الان؟

حسین پکی به سیگارش زد و همزمان که دود را بیرون می فرستاد گفت:

- به همون دوستم که توی نیروی انتظامیه گفتم جریان رو.

مهراد سر جا صاف نشست و پرسید:

- همه چیز رو؟

حسین سیگارش را در زیر سیگاری تکاند و گفت:

- همه همه رو که نه! گفتم مارال یکی از دوستامه و همسر توئه. گفتم تو که فراری شدی اونم فرار کرده چون چند باری بهش حمله شده. اما همیشه ازش خبر داشتم تا این که چند روز پیش غیبش می

زنه. دیگه مجبور شدم بگم اون ماشینی هم که پیدا شده ماشین مارال اینا بوده.

[27.07.19 01:23]
508

مهراد خم شد خاکستر سیگارش را داخل زیر سیگاری که جلوی حسین بود تکاند و گفت:

- خب؟

- هیچی دیگه. همه نیروهاش رو بسیج کرد که پیداش کنن. قول داده خیلی زود ردشو بزنه.

مهراد دست آزادش را روی پیشانی و چشمش گذاشت و با نا امیدی گفت: - چه جوری آخه؟

حسین پک محکمی به سیگارش زد و گفت:

- اونش رو منم نمی دونم. اما نگرانش نیستم. چون کار اینا خیلی بهتر از من و توئه. خودشون می دونن باید چی کار کنن.

مهراد پک آخر را به سیگار زد و در جا سیگاری خاموشش کرد. مهربان با لیوان شربت از آشپزخانه خارج شد. آن را به سمت مهراد دراز کرد و گفت:

- بخور روی این دودای لعنتی بشوره ببره.

مهراد بی هیچ حرفی لیوان شربت را از دست مهربان گرفت و فقط یک قلپ خورد. آن هم به دلیل اینکه دهانش تلخ شده بود وگرنه هیچ چیزی از گلویش پایین نمی رفت. لیوان را گذاشت روی میز و این بار پرسید:

- از الیاس چه خبر؟

حسین سیگارش را در جا سیگاری له کرد و گفت:

- چند وقتی هست ازش خبر نگرفتم. قضیه مارال ختم به خیر بشه می رم سر وقتش. ان شالله که دکترش این بار حرفای بهتری بزنه.

مهراد چرخید سمت مهربان که بالای سرش ایستاده بود و گفت:

- با خونواده ش دیگه حرفی نزدی؟

اخم های مهربان در هم شد. مشخص بود اوضاع خوبی را در نبود مهراد سپری نکرده است. آهی کشید و گفت:

- چند باری اومدن ... ولی خب ... مهم نبود. بهش فکر نکن.

[27.07.19 01:23]
509

برای مهراد کاملا واضح بود که ایمان و حاج خانم رس مهربان را کشیده اند. نمی دانست بگوید حق دارند یا ... اگر خودش در این

موقعیت قرار می گرفت شاید بدتر هم رفتار می کرد. مهربان دوباره آهی کشید و گفت:

- فعلا همه هم و غمم رو گذاشتم روی پیدا کردن اون بچه، یا مادرش. یه نفر رو فرستادم زاهدان تا شاید بتونن نسرین رو پیدا کنن.

حسین کمی خودش را جلو کشید و گفت:

- می گم به نظرتون این قضیه نمی تونه زیر سر خود شخص نسرین باشه؟

چشم های مهراد گرد شد و گفت:

- چرا اون وقت؟

حسین می ترسید چیزی بگوید که خواهر و برادر را ناراحت کند. اما چاره ای هم نبود. باید همه حدسیاتش را به زبان می آورد. برای همین گفت:

- خب بالاخره بابای شما هم توی از دست دادن بچه ش سهم داشته. شاید می خواد انتقام بگیره...

مهربان پوزخندی زد و گفت:

- مثل این که بابای من بود که همه چیز رو بهش گفت و بردش زاهدان و پا به پاش دنبال بچه ش گشت. دیگه انتقام چی؟ بابا که از عمد این کار رو نکرده.

حسین شانه ای بالا انداخت و گفت:

شما که نمی دونین اون چه شخصیتی داره. شاید آدم بی منطقی - باشه. وقتی سال ها گشته و به نتیجه ای نرسیده تصمیم گرفته انتقام بگیره. شوهر اسبقش که فوت شده. می مونه پدر شما. پدرتون هم که به رحمت خدا رفتن پس اومده سراغ مهراد ... مهربان به فکر فرو رفت. یعنی ممکن بود؟ هیچ چیز در این پرونده بعید به نظر نمی آمد. ولی یعنی نسرین این قدر جلب بود که بتواند این طور بی نقص نقشه بچیند و آدم اجیر کند و اجرایشان کند؟

مهراد هم به فکر فرو رفته بود. موقع دیدن مارال این قدر هیجان زده بود که به کل یادش رفت سوالی که در این زمینه داشت را از او بپرسد. تاریخ تولد مشترک او با آن دختر گمشده ...
پرورشگاهی بودن مارال ... چه طور یادش رفته بود؟

[27.07.19 01:23]
510

باز یاد مارال آتش به جانش زد. از جا برخاست و همین که برخاست مهربان و حسین هر دو نگاهش کردند و مهربان گفت:

کجا؟ -

مهراد راه افتاد سمت اتاقش و بی توجه به سوال مهربان گفت:

حسین یکی دیگه از اون قرصات به من بده! یه جوری باید این - یه شب رو تحمل کنم.

همین که در راهرو غیب شد مهربان سریع چرخید سمت حسین و گفت:

- دو تا قرص بده بهش ...

حسین ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- مگه بچه س! خب نمی خوره ...

مهربان دستش را دراز کرد و گفت:

- بده به من. توی آبمیوه حلشون می کنم.

حسین پوفی کرد و گفت:

- چه اصراریه حالا؟

مهربان صدایش را پایین آورد و گفت:

- حداقل تا فردا ظهر بخوابه! اگه صبح زود بیدار شه بخواد راه بیفته بره کلانتری من چه غلطی بکنم.

حسین هم با مهربان موافق بود. باید یک طوری مهراد را غلاف می کردند. پس بسته قرص را از جیبش در آورد و به سمت مهربان دراز کرد. مهربان قرص را گرفت و راهی آشپزخانه شد تا آبمیوه مهراد را حاضر کند. حاضر بود هر کاری بکند اما از گیر افتادن برادرش جلوگیری کند. در این دنیا هیچ کس به جز مهراد برای مهربان باقی نمانده بود. ***

[01.08.19 21:15]

511

مارال با زحمت سوپی که نازنین قاشق قاشق داخل دهانش می ریخت را قورت می داد. حس می کرد کل اعضا و جوارحش در حال از هم پاشیده شدن هستند. این قدر درد داشت که نمی دانست چه طور تحمل می کند و چه طور هنوز زنده است. هر روز سر یک ساعت خاصی برایشان غذا می آوردند و دست نازنین را باز می کردند تا به مارال غذا بدهد. اما دو نگهبان هم بالای سرشان می ایستادند که دست از پا خطا نکنند. نازنین همین طور که آهسته آهسته اشک می ریخت غذاب مارال را می داد. مارال که به سختی نشسته بود نالید:

- نازی، دلم خیلی درد می کنه. حس می کنم ... یه چیزی اون تو ترکیده!

نازنین دلش خون شد و گفت:

- خیلی ضربه زدن به شکمت قربونت برم. برای همونه. چیزیت نیست. دختر من قوی تر از این حرفاست.

مارال پوزخندی زد و قاشق بعدی را خورد. داشت به این فکر می کرد این از خدا بی خبر ها هم دلشان به حالش سوخته. از روز قبل تا همان لحظه دیگر سراغش نیامده بودند و کاری هم به کارش نداشتند. شاید فهمیده بودند اگر یک بار دیگر کتکش بزنند مردنش حتمی است. خبر نداشتند که مارال از شدت درد هر لحظه آرزوی

مرگ می کند. دست نازنین را که با قاشقی جلوی صورتش قرار گرفته بود پس زد و با تک سرفه ای آهسته گفت:

- نازنین منو حلال می کنی؟

نازنین قاشق را داخل ظرف انداخت و با اخم گفت:

- چی داری می گی؟ چه حلالی؟

مارال باز سرفه کرد و در حالی که کج می شد تا روی یونجه ها بیفتد گفت:

- همه ش تقصیر منه که تو الان اینجایی. منو ... ببخش!

نازنین دستش را پیش برد. روی پیشانی مارال گذاشت. داغی مارال بیش از حد عادی بود. مشخص بود تب دارد. دوست داشت عربده بکشد! دستش را محکم روی پیشانی مارال فشرد و گفت:

- چرت و پرت نگو مارال!

مارال اخم هایش را در هم کشید و گفت:

- خیلی درد دارم. می دونم ... دووم نمی آرم. فقط ... قولت ...

صدای فریادی که از بیرون شنیده شد باعث شد هر دو نگهبان به سمت در هجوم ببرند، مارال ساکت شود و نازنین هم با ترس به سمت در بچرخد. صدای فریاد واضح نبود اما مشخص بود چند نفری در حال دویدن هستند. مارال حتی جان نداشت که دوباره بنشیند و ببیند چه اتفاقی افتاده. برای همین هم فقط با سوال به

نازنین نگاه می کرد. صدای فریاد ها واضح تر شد. یک نفر داشت داد می زد:

- پلیس!

نگهبان ها از سوله بیرون رفتند و در را هم باز گذاشتند. نازنین سریع زیر بازوی مارال را گرفت و گفت:

- مارال بشین. من برم ببینم چه خبره!

همین که مارال را نشاند و خواست برود مارال دستش را چسبید و گفت:

- نه نازی ... نرو ...

[01.08.19 21:15]
512

نازنین خواست دستش را از دست مارال بیرون بکشد و همزمان داشت می گفت:

- مارال می گن پلیس بذار برم ...

صدای شلیک که بلند شد جیغ خفیف مارال بلند شد و نطق نازنین هم کور شد و همان جا کنار مارال نشست روی زمین. مارال دست های دردناکش را بالا آورد و روی گوش هایش گذاشت. نمی خواست بشنود. باز صدای شلیک بلند شد و بدن مارال به رعشه

افتاد. نازنین خودش را فراموش کرد. مارال را در آغوش کشید و گفت:

- آروم باش! آروم باش مارال. فکر کنم پیدامون کردن. الان می ... ریم ... آروم مارالم. نترس

در سوله با لگد محکمی باز شد و سر نازنین و مارال به آن سمت چرخید. چند مامور پلیس با لباس های شخصی داخل پریده بودند. اسلحه هایشان دستشان بود و مشخص بود فقط منتظر هستند مورد مشکوکی ببینند تا شلیک کنند. اما همین که دیدند دو زن بی پناه در آغوش هم نشسته و با ترس به آن ها نگاه می کنند یکی از مامورها که جلوتر بود اسلحه اش را پایین آورد و پرسید:

- مارال مهران و نازنین قربانی؟

نازنین به جای هر دو نفرشان گفت:

- بله!

مامور سریع بی سیمش را در آورد و گفت:

- مورد پیدا شد. بگین مامور اورژانس با برانکارد داخل بشه.

وضعیت داغان و اسفبار مارال از چشم کسی پنهان نمی ماند. به خوبی مشخص بود که این دختر حال عادی ندارد و هر لحظه ممکن است به اغما برود. نازنین سر مارال را در آغوش گرفت و در حالی که می گریست گفت:

- تموم شد دردت به جونم! همه چیز تموم شد. خلاص شدیم ...

مامور با اشاره دستش از بقیه مامور ها خواست همه جای سوله را بگردند. خیلی زود دو مامور سفید پوش اورژانس با برانکاردشان سر رسیدند و مارال را به کمک نازنین روی برانکارد خواباندند. نازنین تند تند توضیح می داد.

- فشار طبیعی نداره! احتمالا خونریزی داخلی هم داشته باشه. زخماش عفونت کرده چون تب داره. چندین مرتبه هم ضربه توی صورت و سرش خورده و برای همین کلا گیج و منگه! احتمال خیلی زیاد طحالش هم آسیب دیده. استخون پاش هم به احتمال زیاد شکسته.

[01.08.19 21:16]
513

مامور اورژانس تند تند سر تکان می داد و در همان حال ماسک اکسیژن را روی صورت مارال گذاشت. مارال داشت به این فکر می کرد وضعیتش این قدر اسفبار بوده و نازنین تا این لحظه به روی او نیاورده؟ نمی خواسته او را بیشتر بترساند. خود بدبختش چه کشیده؟

برانکارد مارال را بردند و مامور به سمت نازنین آمد و پرسید:

- شما مشکلی ندارید؟

نازنین در حالی که به پهنای صورت اشک می ریخت گفت:

نه! من خوبم. ولی تو رو خدا دخترمو نجات بدین. چی می خوان این کثافتا از جونش؟ -

مامور به نازنین اشاره کرد که از سوله خارج شود و گفت:

... معلوم می شه! فعلا بفرمایید بیرون -

نازنین با قدم های سریع به دنبال برانکارد مارال راه افتاد. نمی توانست حتی یک لحظه او را تنها بگذارد.

نازنین که کنار مارال داخل اورژانس نشست مارال تقلا کرد ماسک را از روی صورتش بردارد. مامور اورژانس دستش را گرفت و گفت:

... خانم این باید باشه! آروم باشین لطفا -

ولی مارال بی طاقت باز تلاش کرد ماسک را بردارد. این بار نازنین دخالت کرد. دستش را پیش برد و به آهسنگی ماسک را از روی صورت مارال کنار زد و گفت:

چیه دردت به جونم؟ -

مارال سرفه ای کرد و آهسته گفت:

... نازی ... به مهراد ... خبر بده. از نگرانی درش بیار. لطفا -

نازنین با غیظ ماسک را دوباره روی صورت مارال گذاشت و غرید:

ای بر قبر پدر مهراد! داری می میری ها! -

صورتش را با دست پوشاند و به این فکر کرد که باید با مارال چه کار کند؟ نگران حال و روزش بود وگرنه حالا که نجات پیدا کرده بودند یک دنیا سرزنش توی سرش می کوبید. سرزنش هایش را نگه داشت برای زمان مناسب تر. فعلا مسئله اصلی این بود که به بیمارستان برسند و خیالش راحت شود که مارال حالش خوب است.
همین و بس ...

***

[01.08.19 21:16]
514

مهراد چشم هایش را که باز کرد از منگی سرش اخم هایش در هم شد. آفتاب تا وسط اتاق پهن شده بود. چند لحظه ای طول کشید تا به یاد آورد کجاست. چند لحظه هم طول کشید تا شرایطش را به یاد آورد و به یاد مارال سریع سر جایش نشست و به ساعت روی دیوار زل زد. ساعت دو ظهر بود! بهت زده یک بار پلک زد و دوباره به ساعت خیره شد. نه جدی ساعت دو بود. دستی روی صورتش کشید و غرید:

- حتما ساعت خوابیده!

از جا برخاست. سرش گیج می رفت. مگر دوز قرصی که خورده بود چه قدر بود که این قدر گیجش کرده بود؟ راه افتاد سمت دستشویی و همزمان با صدای بلند صدا زد:

- حسین!

منتظر بود جواب بشنود. اما خانه در سکوت خوف آوری فرو رفته بود. بی خیال دستشویی شد و راه افتاد سمت هال. نه خبری از مهربان بود و نه حسین. چشمانش را ریز کرد و زیر لبی گفت:

- کجان اینا؟

راه افتاد سمت گوشی اش. شب قبل مهربان برایش آن را داخل شارژ زده بود. گوشی را از شارژ در آورد و تند تند شماره حسین را گرفت. - مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

به اندازه دنیا از این جمله نفرت پیدا کرده بود! این چند وقت این قدر این جمله را شنیده بود که دیگر دچار حالت تهوع اش می کرد. زیر لبی غرید:

- یعنی چی؟ گوشی حسین چرا خاموشه؟

به ساعت گوشی اش نگاه کرد. با دیدن دو و پنج دقیقه این بار دیگر بهت زده سر جا خشکش زد. او واقعا این همه خوابیده بود؟ چه طور امکان داشت؟ وحشت زده هجوم برد سمت اتاقش. دلش گواهی بد می داد. حسین نبود! مهربان نبود! ساعت هم دو ظهر بود! حتما اتفاقی افتاده بود. شاید بلایی بر سر مارال آمده ... سرش را محکم تکان داد و تند تند مشغول پوشیدن لباس هایش شد. در

همان حین شماره مهربان را گرفت. تا آخرش بوق خورد ولی جوابی داده نشد. در ذهنش فقط یک چیز پرسه می زد. هیچ خبری از مارال نشده و این دو نفر خودشان دست به کار شده بودند تا شاید بتوانند جلوی مهراد را بگیرند که خودش را لو ندهد. وگرنه مگر ممکن بود خبری شده باشد و به او خبر نداده باشند؟ امکان نداشت. لباس هایش را که پوشید با قدم های سریع از خانه خارج شد. باز شماره حسین را گرفت و باز با همان پیام مواجه شد. با غیظ پایش را روی زمین کوبید و غرید:

- لعنت بهتون!

[01.08.19 21:16]

515

مطمئن بود که شب گذشته آن ها قرص دیگری به او داده اند. وگرنه دلیلی نداشت این همه بخوابد و بعد هم این قدر منگ شود! اشتباه کرده بود که به مهربان اعتماد کرده بود. مهربان گفت دارو را داخل آبمیوه حل کرده که معده اش را اذیت نکند. همان موقع باید به او شک می کرد. باز زیر لبی غرید:

- لعنت بهتون!

آن ها با این فکر که مهراد به خواب مرگ رفته و حالا حالا ها بیدار نمی شود رهایش کرده و رفته بودند. دیگر در تصمیمش

مصمم شد. حالا که کسی نبود جلویش را بگیرد باید می رفت و خودش را معرفی می کرد. این بهترین کار بود. اگر قرار بود پلیس مارال را پیدا کند تا الان کرده بود. تا همین الان هم الکی صبر کرده بود. کلانتری آن محل را بلد بود. نیاز نبود تاکسی بگیرد. پیاده با قدم های محکم به سمت کلانتری راه افتاد. همه چیز در ذهنش تداعی می شد.

فرارش از ویلای لواسان. گیر انداختن مارال. روزهایی که با هم در آن ویلای رویایی گذرانده بودند. ذره ذره در عشق حل شدنش. نطق های بلند بالای مارال برای امید دادن به او. فریاد هایی که بر سرش می کشید تا او را به خودش بیاورد. با زجر نالید:

- آه مارال من ... کجایی که ببینی آخرش به خاطر خودت با پای خودم دارم می رم زندان.

روز هایی که در انزلی گذرانده بودند. دوباره برگشتنشان به ویلای رویایی. پیوندش با مارال. عشقی که روز به روز آتشش بیشتر و بیشتر شد. دوست داشت داد بزند. پاهایش تحمل وزنش را نداشتند. دستش را به دیوار ها می کشید و تلو تلو خوران پیش می رفت. چرا این قدر دلش شور می زد؟ به خاطر تصمیمی بود که گرفته یا بلایی بر سر مارال آمده بود؟ - مارال ... آخ مارال اگه بلایی سرت اومده باشه کل شهر رو به آتیش می کشم.

یادش آمد به خنده های مارال. به خنده های مخصوص خودش وقتی از ته دل قهقهه می زد و دیگر قهقهه اش بند نمی آمد. یادش آمد به آن روزهای اولی که حالش افتضاح خراب بود و مارال هر

بار با تیکه های با مزه و خنگ بازی هایش او را به خنده می انداخت. کاری که فقط و فقط از او بر می آمد.

هر چه بیشتر خاطرات در ذهنش تداعی می شد بیشتر وزنش روی بدنش سنگینی می کرد. دیگر چیزی نمانده بود که به کلانتری برسد اما نمی دانست سالم به آن جا می رسد یا میان راه سکته می کند؟

[01.08.19 21:16]

516

یادش آمد به آن روزی که موهای مارال را رنگ کردند. عجیب بود که شدیدا دلش برای موهای خرمایی مارال تنگ شده بود. یعنی می شد یک روز دوباره او را با موهای خرمایی اش ببیند یا باید این حسرت را با خودش به گور می برد؟ نکند دیگر هیچ وقت او را نبیند؟

یادش آمد به سیلی که از او خورده بود. اولین باری بود که از دست یک دختر سیلی می خورد. چه قدر آن لحظه تعجب کرده بود. آن لحظه برایش عجیب بود که چه طور هیچ چیزی به مارال نگفت. الان که فکر می کرد می دید همان بهتر که به او چیزی نگفت. مگر می توانست به برگ گلش چیزی بگوید؟ آن لاشخورها چه طور توانسته بودند برگ گل او را ... قلبش تیر کشید.

داشت از دور ساختمان کلانتری را می دید. این جا پایان خط او بود. اگر بالای دار رفتن او باعث آزادی و زنده ماندن مارال می شد او با کمال میل این را می پذیرفت. اگر از همان اول فرار نکرده بود شاید هیچ کدام این اتفاقات ... نه نمی خواست. او باید با مارال همراه می شد. باید عشق این دختر را مزه مزه می کرد. باید زندگی اش رنگ عشق می گرفت. باید ... به جز اتفاقی که برای مارال افتاده بود از هیچ کدام حوادث دیگر پشیمان نبود.

قدم اول را سمت کلانتری برداشت. دلش برای روح پدرش می سوخت. می دانست پدرش او را تماشا می کند. دلش می سوخت که پدرش باید بنشنید و به خاک و خون کشیده شدن نام فامیلش را تماشا کند. دلش می سوخت برای مهربان که بعد از او دیگر سایه سر نداشت. دلش بی تاب بود برای مارالش ... یعنی بعد از مهراد دوباره ازدواج می کرد؟ دستش را مشت کرد و غرید:

تو این شرایط هم دست از این افکار احمقانه ت بر نمی داری؟ -

قدم های بعدی را تند تر برداشت. زیر لب نجوا کرد:

... منو ببخش بابا -

قدم بعدی را برداشت و نالید:

... منو ببخش مهربان -

هنوز قدم بعدی را بر نداشته بود که صدای گوشی اش بلند شد. سر جا ایستاد و وحشت زده گوشی اش را از جیبش خارج کرد. خبری از مارال شده بود؟ با دیدن شماره حسین بی معطلی جواب داد:

الو؟ -

الو مهراد؟ کجایی احمق؟ چرا خونه نیستی؟ -

:مهراد پوزخندی زد و گفت

چرا خونه نیستم؟ می دونی ساعت چنده؟ قرار نبود اگه صبح - خبری نشد من برم کلانتری؟ چرا بیدارم نکردی؟ کدوم گوری رفته بودی که خاموش بودی؟ هر چند دیگه مهم نیست. مارال رو خودم ... نجات می دم. الان هم جلوی کلانتری ام

[01.08.19 21:16]

517

.داد حسین بلند شد

ابله!!!! نری تو ها! گمشو یه جا نبینن‌ت یه وقت! مارال پیدا شد. - ... کجایی بیام

.مهراد فقط یک جمله را می شنید و هی درگوشش تکرار می شد

.مارال پیدا شد. مارال پیدا شد. مارال پیدا شد -

مارالش پیدا شده بود؟ واقعا مارالش را پیدا کرده بودند؟ چند قدم عقب رفت تا به دیوار رسید. دستش را به دیوار بند کرد و وسط :فحش دادن های حسین گفت

حسین راست می گی؟ -

بابا دروغم کجاست؟ صبح زنگ زدن خبر دادن. گفتم اول برم - خودم ببینمش مطمئن بشم سالمه بعدش تو رو خبر کنم. گوشیم شارژش تموم شده بود نفهمیده بودم. همین که تونستم اومدم ...

مهراد پرید وسط حرف حسین و هیجان زده گفت:

کجاست حسین؟ الان مارال کجاست؟ حالش خوبه؟ -

خبرت بگو کجایی تا بیام پیشت برات بگم. -

مهراد دستش را روی سینه اش گذاشت. قلبش بدجور داشت می کوبید و کلافه اش می کرد. دهانش خشک شده بود. باورش نمی شد! حس می کرد خواب می بیند. به زحمت گفت:

نزدیک کلانتری محل ... -

باز داد حسین بلند شد:

به ابلفضل تو خری! نفهم بیشعور! این قدر من خودمو دارم برا - تو پاره می کنم تو برو برین توش! اه! از اون جا فاصله بگیر من دارم می آم.

تماس قطع شد. مهراد با قدم های لرزان راه افتاد سمت خانه. بین راه حتما حسین را می دید. مارالش پیدا شده بود. مارالش زنده بود. دوست داشت همان لحظه سجده شکر به جا بیاورد. بی اختیار خندید. بلند خندید. خدا جواب عجز و ناله هایش را داده بود. آن لحظه تنها خواسته اش این بود که خودش را به مارال برساند. تا او را نمی دید باور نمی کرد که خدا جواب دعاهایش را داده است.

چیزی طول نکشید که حسین رسید و جلوی پایش توقف کرد. مهراد سریع سوار شد ون حسین هم گازش را گرفت تا هر چه سریع تر مهراد را از آن منطقه دور کند. مهراد بی طاقت چرخید سمت حسین و گفت:

- بگو حسین. کجاست؟ حالش خوبه؟

[01.08.19 21:16]

518

حسین از همین قسمتش می ترسید. قسمتی که مجبور بود همه چیز را برای مهراد تعریف کند. از عکس العمل مهراد وحشت داشت. اما آخرش که چی؟ اگر او نمی گفت یک نفر دیگر می گفت. پس بهتر بود حسین همه چیز را برایش تعریف کند و خلاصش کند. آهسته گفت:

- در درجه اول باید بگم که هم زنده س و هم هوشیار. این خودش خیلی خوبه.

مهراد در سکوت به حسین نگاه می کرد. شاید او هم باید از این قضیه خوشحال می شد اما ... از چیزهایی که بعد از این جمله حسین قرار بود بشنود می ترسید. پس در سکوت محض به حسین خیره مانده بود. حسین نفس عمیقی کشید و خدا را به یاری طلبید تا

بتواند همه چیز را برای مهراد تعریف کند. ماشین را داخل اتوبان انداخت و آهسته گفت:

- خب ... این مدت زیاد ... کتک خورده.

مهراد چشم هایش را از درد بست. این بلاها همه حق او بود. چرا مارال؟ چرا؟ - یکی دو تا از دنده هاش مو برداشته. استخون ساق پاش آسیب دیده. بینی ش شکسته ...

مهراد دیگر نمی توانست تحمل کند. نفس کم آورده بود و حالت تهوع امانش را بریده بود. آهسته با دست اشاره کرد حسین کنار بزند و گفت:

- وایسا حسین ...

حسین کم کم داشت می ترسید. هنوز اصل ماجرا را برای مهراد نگفته بود و حال روز مهراد این بود! اگر اصل ماجرا را تعریف می کرد مهراد چه می کرد؟ هر چند به او حق می داد. خودش هم موقع دیدن مارال و بعد از آن موقع شنیدن سخنان پزشکش کم مانده بود عربده بکشد دیگر مهراد که جای خود داشت. ماشین را کنار کشید و به خودش گفت:

- حسین مرگ یه بار شیونم یه بار. بگو خلاصش کن.

همین که ماشین متوقف شد مهراد در ماشین را باز کرد و خواست پیاده شود که حسین بازویش را چسبید و گفت:

- مهراد ... یه چیز دیگه هم ...

مهراد با ترس چرخید سمت حسین. دیگر بدتر از این ها چه می توانست بر سر مارالش آمده باشد؟ نکند قطع عضوش کرده باشند؟ نکند بلای جبران ناپذیری بر سرش آورده باشند؟ چه طور می توانست چنین چیزی را برای مارال جبران کند؟ حسین تعلل را جایز ندید. قصد نداشت دوستش سکته کند. پس چشمانش را بست و آهسته گفت:

- مارال باردار بوده. بچه سقط شده ...

با فریاد مهراد هم از جا پرید و هم چشمانش باز شد:

- چی؟!!!

حسین سریع دست هایش را بالا آورد و گفت:

- آروم باش مهراد. خود مارال هم خبر نداشته. جنین کمتر از یک ماهش بوده که خب ...

مهراد از ماشین پیاده شد و شروع کرد به فریاد کشیدن و همزمان مشت کوبیدن روی کاپوت! حسین در جا میخکوب شده بود. هیچ راهی برای آرام کردن رفیقش به ذهنش نمی رسید. مهراد داشت به جنون می رسید. چه طور می توانست او را آرام کند؟

[01.08.19 21:16]

519

مهراد دلش می خواست بمیرد. فقط دوست داشت بمیرد و دیگر نشنود و نبیند. این یکی را چه طور باید هضم می کرد؟ بچه او ... بچه او و مارال ... بچه اش را کشته بودند. به همین راحتی! برایش عجیب بود. او همیشه از بچه بیزار بود پس چرا عمق جانش از شنیدن این خبر داشت می سوخت؟ چرا دوست داشت این قدر داد بزند که بمیرد؟ چرا حس می کرد بچه چند ساله اش را کشته اند؟ مارالش باردار بود! خانوم کوچولویش باردار بود. چه طور نفهمیده بود؟

حسین از ماشین پیاده شد. نمی توانست مهراد را به حال خودش بگذارد. جلو رفت تا دست هایش را بگیرد تا این قدر مشت توی در و دیوار نکوبد. توجه همه ماشین ها به او جلب شده بود و این اصلا برای مهراد خوب نبود. همین که حسین نزدیکش شد سرش را بالا آورد و حسین با دیدن چشمان غرق اشک مهراد غم عالم به دلش سرازیر شد. مهراد بی طاقت روی دو زانو نشست و نالید:

- حسین این نالوطی ها بچه مم کشتن! مارالم چه طور باید هضم کنه این همه درد رو؟ من مثلا مرد زیر این همه درد دارم جون می کنم. مارال چه طور باید تحمل کنه؟ چه طور حسین؟

حسین دست انداخت زیر بازوی مهراد و گفت:

- پاشو مرد! تو باید مرهم روی دل اون دختر بذاری. چرا با خودت این جور می کنی؟

مهراد دست هایش را روی شانه حسین گذاشت و با صدای خش دار شده گفت:

- فهمیدن کار کی بوده؟ فقط یه اسم می خوام تا از صفحه روزگار محوش کنم.

حسین پوفی کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- اصل کاری اون جا نبوده. آدماش رو دستگیر کردن ولی نمی دونن اصل کاری کیه. شاید تو بازجویی ها معلوم بشه.

بعد از این حرف مهراد را کشید سمت ماشین و گفت:

- بیا سوار شو. این جوری درستش نیست.

مهراد داشت می ترکید. چرا نمی توانست های های بگرید؟ با کمک حسین به سختی خودش را روی صندلی ماشین انداخت و با زجر چندین و چند بار سرش را توی پشتی صندلی کوبید و نالید:

- خدا ... خدا ... خدا ...

حسین سوار ماشین شد و با نگرانی شیشه ابی از روی صندلی عقب برداشت و گرفت سمت مهراد. - مهراد بیا آب بخور. الان سکته می کنی مرد مومن! دیگه همین مونده توام یه چیزیت بشه. چی از مارال بنده خدا می مونه؟

مهراد دست حسین را پس زد و صاف سر جایش نشست و گفت:

- کدوم بیمارستانه؟

[01.08.19 21:16]

520

:حسین ترسیده چشمانش را گرد کرد و گفت

- !زده به سرت؟ اون جا پر از ماموره

:مهراد عصبی گفت

- من سرم نمی شه! من الان باید کنار مارال باشم. به درک که می گیرنم. من باید برم پیشش. اون الان چشم انتظار منه ...

:حسین ماشین را راه انداخت و گفت

- ... باز تو خر شدی؟ نگران مارال نباش. اون درک می کنه

:داد مهراد بلند شد

- بله می دونم درک می کنه! اینم از خانومیشه. مهم اینه که من می دونم ته دلش دوست داره من پیشش باشم ...

:حسین چپ چپ نگاهش کرد و گفت

- .مارال رو بهونه نکن! بگو خودم می خوام برم

:مهراد موهایش را چنگ زد و گفت

- آدم بدیهیات رو به زبون نمی آره. معلومه که خودمم دلم می خواد.

:حسین سرش را تکان داد و گفت

درکت می کنم مرد حسابی اما توام یه ذره شرایط رو بسنج! می خوای بری تو دل شیر؟ فکر می کنی مارال به همچین چیزی راضیه؟ -

باز داد مهراد بلند شد:

حسین این قدر با من یکه به دو نکن! من باید مارال رو ببینم. می فهمی؟!!! حسین ساکت شد. در این یک مورد دیگر بعید می دانست بتواند با قرص خواب و زور و قلدری مهراد را سر جا نگه دارد. هر چه بیشتر مخالفت می کرد ممکن بود اوضاع پیچیده تر شود و باز مهراد یک روز به سرش بزند و کار غیر قال جبرانی انجام بدهد. مجبور بود باز دست به دامان آشنایش بشود. او اگر می خواست می توانست کمی بیمارستان را خلوت بکند تا مهراد بتواند در حد چند دقیقه همسرش را ببیند. چاره ای نبود. باید این ریسک را انجام می داد. دوست پلیسش این قدر با معرفت بود که به خاطر حسین هم که شده بود مهراد را لو ندهد. نفس عمیقی کشید و گفت:

باشه می برمت. اما قبلش باید یه سری چیزا رو هماهنگ کنم. پس اول می ریم خونه بعدش هر وقت همه چیز اوکی شد می ریم بیمارستان.

مهراد دیگر حرفی نزد. او فقط می خواست مارال را ببیند. دست هایش را بگیرد. چشم هایش را ببیند. می خواست دلداری اش بدهد. می خواست به او بگوید تا چه حد شرمنده است و می خواهد هر طور شده همه چیز را جبران کند. می خواست به مارال قول

بدهد که دیگر نگذارد یک خط به او بیفتد. به عبارتی می خواست با زدن این حرف ها کمی خودش را آرام کند. برای ملاقات با مارال مجبور بود به حرف حسین گوش کند. کسی جز حسین نمی توانست راه ملاقات را برایش باز کند. پس باید چند ساعتی دندان سر جگرش می گذاشت. ***

[01.08.19 21:23]

521

چشمانم باز بود و به سقف خیره مانده بودم. دردهایم کمی تسکین پیدا کرده بودند اما درد روحم داشت جانم را می گرفت. زمانی که پزشک گفت فرزندم سقط شده دوست داشتم همان لحظه بمیرم. چه طور نفهمیده بودم که باردارم؟ شاید اگر فهمیده بودم موقع کتک خوردن هایم بیشتر هوای شکمم را نگه می داشتم. مدتی که در ویلای نازنین بودم عادت ماهیانه ام عقب افتاده بود. اما دائم فکر می کردم به علت فشار و استرسی که تحمل کرده ام این طور شده ام. چون قبلا هم این اتفاق برایم افتاده بود. فکرش را هم نمی کردم که باردار شده باشم! بچه من و مهراد ... آخ که اگر از دستش نداده بودم می توانستم برایش جانم را هم فدا کنم. حیف که طفلکم پا نگرفته پر کشید. اشک از گوشه چشمم سر خورد و روی بالش ریخت. نازنین تازه به اصرار خودم رفته بود که در خانه اش کمی استراحت کند. او هم وقتی فهمید من باردار بوده ام یک سکته

ناقص را رد کرد! خیلی مراعات حالم را کرد که من را زیر مشت و لگد نگرفت. فقط نگاهم کرد و نگاهش از هر توبیخی برای من بدتر بود. نمی دانستم قصه شکستن دل نازنین را بخورم یا طفلک خودم را که قربانی یک عده از خدا بیخبر مجهول الهویت شده بود. تقه ای به در اتاق کوبیده شد و من با این فکر که پرستار است چشمانم را بستم. در اتاق باز شد. نمی خواستم بفهمد من بیدارم و کسی را خبر کند. از این که ماموری برای بازجویی بالای سرم بیاید می ترسیدم. قدم هایی به تختم نزدیک شد و من چشمانم را بیشتر روی هم فشردم. اما درنهایت تعجبم صدای حسین را شنیدم:

- مارال خوابی؟

سریع چشم هایش را باز کردم و با دیدن حسین بی اختیار خواستم نیم خیز شوم که دست هایش را جلو آورد و گفت:

- تکون نخور دختر با این حالت!

لبخند روی لبم نشست و گفتم:

- چه جوری اومدی تو؟ مامورا نمی ذارن هیشکی...

دستش را به نشانه هیس روی بینی اش گذاشت و گفت:

- با پارتی بازی ... حالا من که هیچی. یه مرد مجنون منتظره من خبرش کنم از تو حیاط بیمارستان پرواز کنه تا اتاقت.

چشمانم گرد شد. واقعا مهراد این جا بود؟ مهراد من آمده بود؟ بیشتر از این که خوشحال شوم استرس به جانم افتاد و گفتم:

وای حسین کجا اومده؟ این جا پر از ماموره. تو رو خدا ببرش. -
... بگو هر وقت مرخص بشم

:حسین پرید وسط حرفم و گفت

نگران این چیزاش نباش. مهراد تا تو رو نبینه که نمی ره. فقط -
اومدم یه چیزی بهت بگم و برم تا مهراد بیاد بالا. مارال به زودی
می آن ازت بازجویی کنن که بفهمن مهراد کجاست. یه موقع نگی
نمی دونم و خبر ندارم ها! بیشتر برات دردسر می شه. یه جوری
رفتار کن که انگار شدیدا می خوای با پلیس همکاری کنی. آدرس
خونه ای که مهراد گرفته رو ب

[01.08.19 21:23]
522

:ترسیده گفتم

:چی؟!!! باز دستش را روی بینی اش گذاشت و گفت -

هیس دختر! نترس مهراد رو همین امشب جا به جا می کنیم. تو -
فقط یه آدرس بده که بفهمن قصد دور زدنشون رو نداری. در مورد
قضیه شمال هم بگو رفته بودی یکی از دوستات رو ببینی مهراد تو
رو به زور با خودش همراه کرده. بعد از اون جریان فرارتون هم
برگشتی تهران و دیگه ازش خبر نداشتی تا این که باهات تماس
گرفته و آدرس این خونه رو داده که بری ببینیش. بگو یکی دو بار

رفتی این جا دیدیش برای این که راضی به طلاقش کنی. قشنگ می خوام جوری فیلم بازی کنی که مطمئن شن هیچ ارتباط حسنه ای بین شما دو نفر نیست.

خجالت کشیدم بگویم رابطه حسنه ای نیست و من جنینم را سقط کرده ام. کلا ترجیح دادم مخالفتی نکنم. حسین از این چیز ها بیشتر سر در می آورد. پس فقط سرم را تکان دادم و گفتم:

- باشه.

او هم سرش را تکان داد و گفت:

- می ره بگم مهراد بیاد. زیاد وقت ندارین. سعی کن قانعش کنی که این دیدار ها به نفع هیچ کدومتون نیست. وگرنه فردا باز مهراد منو خل می کنه از بس می گه می خوام برم پیش مارال.

لبخند روی لبم نشست و گونه و لبم تیر کشید. حسین از اتاق خارج شد و من هیجان زده سعی کردم کمی خودم را بالا بکشم که به حالت نیمه نشسته در بیایم. حتی یک جا در تنم نمانده بود که درد نکند. اما همین که قرار بود مهراد را ببینم انگار کل دردهایم به فراموشی سپرده شده بودند. درست که نگران بودم برای مهراد دردسری ایجاد بشود اما نمی توانستم منکر این بشوم که در دلم کیلو کیلو قند آب کرده اند. چیزی طول نکشید که در به نرمی باز شد و قامت مهراد در چارچوب در نمایان شد. هیجان زده به او خیره ماندم و آهسته صدایش زدم:

- مهراد...

مهراد با چند قدم آهسته وارد شد. می توانستم ناباوری را در نگاهش که به صورتم خیره مانده بود ببینم. مشخص بود از دیدن وضعیت من جا خورده. خودم هم بغض کردم اما سریع بغضم را قورت دادم. اگر من خودم را می باختم چه کسی می توانست مهراد را جمع کند؟ دست هایم را به سختی به سمتش دراز کردم و گفتم:

- بیا دیگه ...

[01.08.19 21:23]

523

مهراد یک دفعه از جا کنده شد و با قدم های سریع به سمتم آمد و هر دو دستم را میان زمین و هوا گرفت و خیره به صورت داغانم و باندی که روی بینی ام بود با صدایی که کم از ناله نداشت گفت:

- مارال ...

باز بغض کردم و باز به زحمت بغضم را قورت دادم و گفتم:

- جان مارال؟ چرا این جوری نگام می کنی عزیزم؟ از بادمجونی که جای چشم روی صورتم کاشته شده ...

چشمان مهراد در لحظه لبریز از اشک شد و من در دم خفه شدم! این یکی را دیگر نمی توانستم هضم کند. من این مرد را شکسته

بودم! هر چند ناخواسته. دست هایم را رها کرد و با دست هایش آهسته صورتش را قاب گرفت و باز نالید:

.... مارال -

مشخص بود زبانش بند آمده و هیچ چیز دیگری نمی تواند بگوید. دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

... عزیزم من خوبم! آروم باش تو رو خدا -

یک قطره اشک از گوشه چشمش بیرون چکید و با غیظ و حرص گفت:

چی کارت کردن حرومزاده ها؟ -

دستم را جلوی بردم. روی قطره اشکش کشیدم و با بغض گفتم:

... مهراد من نمردم که اینجوری می کنی ها -

خودش را جلو کشید و با نهایت احتیاط من را در آغوش کشید وبا صدایی که به صورت محسوس می لرزید گفت:

دردت به جون من. مارال کاش می مردم این جوری نمی - دیدمت. کاش می مردم نمی شنیدم که ... که ... باردار بودی و من خبر نداشتم.

این را که گفت دیگر مقاومت در هم شکست و بغضم ترکید و هق هقم بلند شد. پس به او گفته بودند. گفته بودند ثمره عشقمان پر پره شده. من را محکم به خودش فشرد که باعث شد دردم بگیرد اما جیکم در نیامد.

گریه نکن خانومم. گریه نکن فدات بشم. همه این روزای سیاه - می گذره. نمی ذارم دیگه خم به ابروت بیفته مارال. دیگه نمی ذارم حتی یه لحظه ازم جدا شی. مثل جونم ازت محافظت می کنم. اشتباه کردم اون روز برت گردوندم. اگه برت نگردونده بودم هیچ کدوم این اتفاقا نمی افتاد. منو ببخش مارال ... ببخش منو همش تقصیر منه.

[01.08.19 21:23]

524

دست هایم را دور شانه ستبرش حلقه کردم و گفتم:

نگو اینجوری ... من خوبم. همین که تو الان این جایی باعث - می شه من خوب باشم. آره می گذره ... می گذره و بعدا تبدیل می شه به یه خاطره. ما بعدا بازم می تونیم بچه دار شیم.

به این جا که رسید سرش را عقب کشید و با لبخندی تلخ گفت:

معلومه که می تونیم. هر چند تا بخوای ... هر چند تا که اراده - کنی ...

از بی پروایی اش خجالت کشیدم و خواستم مشتی توی سینه اش بکوبم که قفسه سینه ام تیر کشید و اخم هایم در هم شد. سریع دستم را چسبید و گفت:

درد داری عزیزم؟ -

با همان اخم های در هم سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:

چیزی نیست عزیزم. خوب می شم. -

مهراد خواست چیزی بگوید که تقه ای به در کوبیده شد و بعد از آن در باز شد و حسین داخل شد. مهراد صاف نشست و من هم بی اراده دستم را از دستش بیرون کشیدم. حسین قدمی به ما نزدیک شد و رو به مهراد گفت:

مهراد وقت رفتنه. اگه مامورا برگردن دیگه منم نمی تونم هیچ - غلطی بکنم.

مهراد پکر دستم را دوباره گرفت میان انگشتانش و رو به حسین گفت:

نمی دونی مارال کی مرخص می شه؟ -

دکترش امروز می گفت آسیب جدی ای ندیده که بخوان زیاد - نگهش دارن. نهایتا تا دو روز دیگه مرخصه.

لبخند روی لب مهراد نشست و گفت:

خوبه پس! دو روز دیگه بر می گردی پیش خودم ... -

خودم هم همین تصمیم را داشتم. این بار اگر نازنین خودش را می کشت هم حاضر نمی شدم از مهراد جدا شوم. من داشتم مرگ را پیش چشمم می دیدم و در آن لحظات فقط به این فکر می کردم که ای کاش این لحظات آخر مهراد کنارم بود. الان می فهمیدم هیچ

چیز ارزش این را ندارد که به خاطرش من از همسرم جدا باشم. نازنین هم باید من را درک می کرد. مهراد خم شد پیشانی ام را عمیق بوسید و گفت:

- مواظب خودت باش عزیز دلم. حسین موظفه کل این مدت رو اطراف اتاقت کشیک بده جای من ...

[01.08.19 21:23]

525

لبخند روی لبم نشست و حسین با غیظ ادای مهراد را در آورد که باعث شد خنده ام بگیرد. مهراد هم لبخند کمرنگی زد و گفت:

- من فدای خنده هات. زود خوب شو ... طاقت ندارم این جوری ببینمت.

دستش را فشردم و گفتم:

- من خوبم عزیزم ...

حسین دست مهراد را کشید و گفت:

- بیا بریم بابا الان می ریزن هر سه نفرمون رو می گیرن.

بعد از رفتن آن ها بود که تازه حس کردم نفس کشیدنم کمی عادی شده است. دیدن مهراد نیمی از غم هایم را شست و با خودش برد. واقعا که عشق معجزه می کند. هنوز هم وقتی به کودک از دست

رفته ام فکر می کردم جگرم آتش می گرفت اما معجزه مهراد این بود که کمترم فکرم به آن سو کشیده می شد. چشمانم را بستم. بهتر ... بود بخوابم تا این دو سه روز برایم سریع تر سپری شود

***

روز ششم

مهراد که روز قبل دوباره برای بازجویی رفته بود له و خسته روی کاناپه نشسته و باز به رو به رویش زلزده بود. تمام طول شب را حتی یک لحظه هم چشم روی هم نگذاشته بود. امیدوار بود ... همچنان امیدوار بود که هر لحظه زنگ در به صدا در بیاید و :الیاس با آن لبخند مضحک همیشگی اش وارد شود و بگوید

... سورپرایز! من برگشتم -

اما ته دلش می دانست این امید زیاد هم پر رنگ نیست. مهربان بیدار شده بود. حتی مهربان هم دیگر حرفی برای زدن نداشت و فقط مثل یک روح در خانه از این سمت به آن سمت می رفت. بعد :از گذشت چند دقیقه صدایش بلند شد

... داداش ... بیا صبحانه -

مگر دیگر چیزی از گلوی مهراد پایین می رفت؟ حتی جواب مهربان را هم نداد. هم چنان بی حرف به مقابلش خیره بود. مهربان به خوبی می دانست که اگر مهراد همین طور ادامه بدهد به زودی یا سکته می کند و یا روانه تیمارستان می شود. دلش می خواست برای برادرش کاری بکند. اما کاری به ذهنش نمی رسید.

چه طور می توانست زندگی از هم پاشیده او را درست کند؟ فقط می توانست دعا کند و دعا. به تنهایی سر میز نشست و مشغول نوشیدن چایی تلخش شد.

[01.08.19 21:24]

526

خودش هم چیزی از گلویش پایین نمی رفت. فقط یک جرعه از چایی را نوشیده بود که صدای زنگ تلفن باعث شد دستش بلرزد و چایی روی لباسش بریزد. سوخت ولی توجهی نکرد. استکان را روی میز گذاشت و از جا پرید. مهراد که نیسبت به هیچ چیزی عکس العمل نشان نمی داد با شنیدن صدای زنگ تلفن چرخیده و به مهربان خیره شده بود. حتی مهراد هم نمی توانست نسبت به دای زنگ تلفن بی تفاوت باشد. این روزها این صدا منفور ترین صدایی بود که در خانه شان می پیچید. مهربان با دست لرزان گوشی را برداشت و جواب داد:

- الو ...

- سلام ... خانم صباغ؟

مهربان همان جا به کابینت های پشت سرش تکیه داد و گفت:

- خودم هستم.

... من قاسمی هستم خانم صباغ. براتون یه خبری دارم -

مهربان گوشی را با هر دو دستش چسبید و با همه وجود گوش شد. قاسمی همان شخصی بود که در داسرا پیدا کرده بود تا اخبار مربوط به مهراد را سریع تر به گوششان برساند. هر حرفی که او می زد مهربان بیشتر احساس ضعف می کرد و هر لحظه امکان داشت پهن آشپزخانه شود. مهراد ایستاده بود و با نگرانی به مهربان نگاه می کرد. به خوبی می توانست بفهمد که رنگ مهربان پریده است. می خواستم به سمت مهربان راه بیفتد اما حال خودش هم تعریفی نداشت. این قدر همان جا ایستاد تا بالاخره مهربان توی گوشی با حالی نزار گفت:

... ممنونم. لطف کردید -

تماس قطع شد و مهربان همان جا کف آشپزخانه رسید. مهراد حتی زبانش نمی گشت بپرسد چه شده!! مسلما مهربان خبر خوبی برایش نداشت. تنها کاری که از دستش بر آمد این بود که قدمی به مهربان نزدیک تر شود. مهربان که تازه متوجه مهراد شده بود صرتش را بین دستانش پوشاند و نالید:

چرا این جوری شد مهراد؟ -

مهراد چه می توانست بگوید؟ او هنوز نمی دانست چه بلایی بر سرش آمده است. بالاخره با هزار جان کندن پرسید:

کی بود مهربان؟ -

[01.08.19 21:24]
527

مهربان دست هایش را برداشت و نگاه به مهراد کرد. یعنی باید باور می کرد که برادرش گناهکار است؟ با تمام چیزهایی که شنیده بود؟ نمی توانست چینین چیزی را باور کند. او خودش مهراد را بزرگ کرده بود. امکان نداشت! دهانش خشک شده بود. به سختی از جا برخاست و به سمت یخچال راه افتاد و در همان حال گفت:

- از دادسرا بود.

لیوانی آب برای خودش ریخت و خیره به مهراد که در آستانه آشپزخانه ایستاده و بی روح به او خیره مانده بود اشاره کرد و گفت:

- بیا بشین مهراد. باید برات تعریف کنم.

مهراد با هر ضرب و زوری بود جلو رفت و پشت میز نشست. مهربان هم نشست و نرم نرم شروع به تعریف چیزهایی که شنیده بود کرد:

- توی خونه الیاس یه زیرزمین مخفی وجود داشته. نه؟

مهراد سرش را تکان داد و گفت:

- آره ...

پیداش کردن. اون جا پر از شیشه شکسته بود. رد خون تو هم - اون جا بود. حالا این زیاد مهم نیست. یه چاقوی خونی پیدا کردن که روش رد خون تو و الیاس هست. دسته اش هم ... اثر انگشت تو روشه.

مهراد وا رفت. این دیگر چه بود؟ چاقو از کجا آمده بود؟ خون الیاس؟ چه کسی قصد جان هر دو رفیق را با هم کرده بود؟ یعنی الیاس را واقعا کشته بودند؟ مهراد کم کم داشت به رعشه می افتاد و مهربان باز هم ادامه داد:

- همه ش این نیست. امروز یه آقایی رفته دادسرا برای شهادت. سوپری سر کوچه الیاس ... گفته یه ماشین رو دیده که جلوی خونه الیاس پارک کرده. رفته با الیاس داخل خونه و چند ساعت بعدش هم اومده بیرون در حالی که یه آدم روی دوشش بوده. اونو انداخته توی صندوق عقب ماشین و گازش رو گرفته و رفته. مشخصات ماشین و شخص راننده رو که گفته ... خب مشخصات توئه.

مهراد بدون پلک زدن حتی به مهربان خیره مانده بود. مهربان بغض کرد. بغضی که به زور جلویش را گرفته بود سر باز کرد و همین که یک قطره اشک از چشمانش چکید نالید:

- من باور نمی کنم داداش! من هیچ کدومو ...

[01.08.19 21:24]

528

مهراد دیگر نتوانست خودش را کنترل کند. با فریاد از جا پرید و رو میزی روی میز را کشید. هر چیزی که روی میز بود کف آشپزخانه ریخت و هزار تکه شد. باورش نمی شد. زندگی اش به همین راحتی به خاک کشیده شد. دیگر چه کسی حرف او را باور می کرد؟ دیگر چه طور باید به کسی ثابت می کرد که بی گناه است؟ چاقو از کجا پیدا شده بود؟ چه بلایی بر سر الیاس آورده بودند؟ چرا پای او را وسط کشیده بودند؟ چه طور شده بود که به این جا رسیده باید چه کار می کرد؟ باید با وکیلش تماس می گرفت؟ وکیلش می توانست بی گناهی او را ثابت کند؟ تا آن زمان باید چه کار می کرد؟

مهربان ترسیده به مهراد که نفس نفس زنان سر جایش ایستاده و به زمین زل زده بود خیره شده بود. باید کاری می کرد. هر لحظه ممکن بود مامورها برای بردن مهراد بریزند در خانه. آن وقت چه خاکی توی سرش می ریخت؟ اگر مهراد را می گرفتند شاید مهربان دیگر هیچ وقت نمی توانست او را نجات بدهد. با ترس گفت:

- داداش ... باید یه کاری بکنیم!

مهراد چرخید. چرخید تا برود همان جا روی آن کاناپه نحس بنشیند و به رو به رویش خیره شود. دیگر مگر کاری هم میتوانست بکند. در این شش روز ذره ذره با عمق جانش به این نتیجه رسیده بود

که دارد به پایان خط می رسد و حالا رسیده بود. این جا دقیقا همان آخر خط بود.

مهربان خودش هم مانده بود چه کار کند. می خواست یک کاری بکند ولی واقعا عقلش کار نمی کرد. باید می نشست و نابودی یک دانه برادرش را به چشم می دید؟ گوشی اش که روی کانتر بود شروع کرد به زنگ زدن. این بار مهراد حتی نگاهش هم نچرخید. مهربان با استرس به سمت گوشی اش راه افتاد. با دیدن شماره دوستش سمیرا نفس عمیقی کشید و جواب داد. در تمام این روزها سمیرا مدام با او تماس می گرفت و پیگیر اخبار بود و به مهربان دلداری می داد. آن لحظه هم مهربان خوشحال از این که می تواند با کسی حرف بزند تماس را برقرار کرد و راه افتاد سمت اتاقش. شاید سمیرا می توانست کمکش کند. تند تند همه چیز را برای او تعریف کرد و دست به دامانش شد. سمیرا که ذهنش باز تر از آن دو نفر بود و راحت تر می توانست در آن شرایط بحرانی فکر کند دادش بلند شد:

- نشستین اون جا که بیان بگیرنش؟ خب پاشین یه راهی برین! برای خودتون وقت بخرین اقلا...

مهربان به فکر فرو رفت. باید کجا می رفتند؟ کجا می رفتند که پلیس پیدایشان نکند؟ در یک لحظه ذهنش جرقه زد. بهترین جا ویلای لواسان بود. آن جا شهرکی بود. اگر اتفاقی می افتاد نگهبان خبرشان می کرد. از طرفی پلیس طول می کشید تا آن جا را پیدا کند.

[01.08.19 21:24]
529

یک خوبی ای هم که داشت این بود که همه نوع وسیله ای انجا داشتند و نیاز نبود چیزی ببرند. پس هیجان زده گفت:

- سمیرا من بعدا باهات تماس می گیرم ...

تماس را قطع کرد و هجوم برد از اتاق بیرون و شروع کرد به داد زدن:

- مهراد! مهراد پاشو باید بریم ...

مهراد که غرق سکوت به هاله ای از بدبختی که اطرافش کشیده شده بود فکر می کرد با فریاد مهربان از جا پرید و چرخید به سمتش. مهربان در حالی که تند تند لباسش را می پوشید گفت:

- پاشو مهراد! پاشو تا مامورا نیومدن باید بریم ...

مهراد پوزخندی زد و گفت:

- کجا بریم مهربان؟ دیگه رسیدیم ته خط ...

مهربان چشمانش را دراند و گفت:

پاشو بهت می گم! هنوز خیلی راه داری تا پایان خط. مگه بی - گناه نیستی؟ پس برای چی می خوای بیفتی گوشه زندان؟ برای آزاد بودنت بجنگ مهراد! پاشو ...

مهراد هم چنان چسبیده بود به کاناپه و قصد جدا شدن نداشت که مهربان به سمتش هجوم آورد. بازویش را گرفت و محکم کشیدش و گفت:

مگه با تو نیستم؟ پاشو مهراد! من به این راحتی تو رو به پلیس - تسلیم نمی کنم. بجنب!

مهراد از جا برخاست و بدون برداشتن هیچ چیزی همراه مهربان کشیده شد. شاید بهترین راه این بود که خودش را به دست مهربان بسپارد. او که دیگر عقلش به جایی نمی رسید. باید می گذاشت حداقل مهربان به خاطرش بجنگد ...

***

صدای خواننده بلند در کل خانه می پیچید:

آرامشی دارم که طوفان را بغل کردم -

همین دیوانگی را من ببین ضرب المثل کردم

حسین در حالی که روی کابینت ها را دستمال می کشید با صدای بلندی که به گوش مهراد برسد فریاد کشید:

یه دقیقه صدای اونو کم کن بتونم دو کلمه باهات حرف بزنم -.

مهراد که از شدت خستگی همان جا جلوی تلویزیون لم داده بود و پاهایش را دراز کرده روی میز مقابلش گذاشته بود با فریاد حسین از جا پرید واز فکر خارج شد. مدت ها بود که به خاطر درگیری های زندگی شخصی خودش از فکر به گذشته فارغ شده بود. اما همین که کمی ذهنش آرام گرفت باز افکارش برگشته بودند. کنترل تلویزیون را برداشت. صدای آهنگ را کم کرد و چرخید سمت حسین و گفت:

- بابا ول کن دیگه! از صبح مردیم این قدر سابیدیم! فکر نمی کردم یه روز کارمون به جایی برسه که خدمتکارم نتونیم بگیریم!

[01.08.19 21:24]
530

حسین خنده اش گرفت. دستمال گردگیری را همان جا روی کابینت رها کرد. از آشپزخانه خارج شد و گفت:

- دیگه کسی که می خواد عروس بیاره تو خونه باید این کار ها رو هم بکنه.

لبخند روی لب های مهراد نشست. مارالش امروز مرخص می شد و قرار بود مهربان او را به خانه جدیدشان بیاورد. حسین این خانه را برایش دست و پا کرده بود. نمی دانست تا کی باید این طور خانه به دوش زندگی کند اما واقعیت این بود که دیگر برایش مهم

نبود. همین که مارال را کنار خودش داشت برایش کافی بود. صبح مهربان آمده بود. با یک دنیا دفتر و دستک. کارهای شرکت به شدت عقب افتاده بود. با مهربان ساعت ها روی کار تمرکز کرده بودند و تازه وقتی کمی کارها سبک تر شد حسین آمد و خبر مرخصی مارال را داد.

مهربان که باید به شرکت بر می گشت رفت و حسین و مهراد تصمیم گرفتند خانه جدید را حسابی تمیز کنند که برای حضور مارال تر گل ورگل باشد. حسین کنار مهراد نشست و گفت:

- این دو روز این قدر درگیر کارای بیمارستان و مارال و مراقبت ازش و پرونده ای که براش تشکیل شد و بازجویی هاش بودم که اصلا وقت نکردم اینو بهت بگم.

مهراد دست به سینه به حسین خیره شد و گفت:

- چی شده؟

حسین خوشحال لبخندی زد و گفت:

- فرصت کردم یه سر برم سراغ دکتر الیاس. می گفت درجه هوشیاریش افزایش پیدا کرده و الان دیگه می شه گفت که احتمال به هوش اومدنش هست.

مهراد هیجان زده صاف نشست سر جایش و گفت:

- راست می گی حسین؟

حسین یک بار پلک زد و گفت:

- آره! باید دعا کنیم هر چه زودتر به هوش بیاد. اگه اون به هوش بیاد دیگه همه چی حل می شه. فقط چیزی که هست اینه که دکترش چون در جریان پرونده الیاس هست مطمئنه که اگه کسی بویی ببره که حال الیاس رو به بهبوده یه بلایی سرش می آرن. برای همین هم جز به افراد خیلی نزدیک به الیاس در این مورد به کسی چیزی نگفته. [01.08.19 21:24]

531

مهراد کف هر دو دستش را به هم کوبید و هیجان زده گفت:

- به هوش بیا دیگه مرتیکه! زدی زندگیمونو ترکوندی حداقل به هوش بیا یه غلطی بکن!

حسین خنده اش گرفت و گفت:

- اون بدبخت خودش بیشتر از همه زندگیش ترکید! فقط امیدوارم ...

به این جا که رسید سکوت کرد. مهراد از سکوت حسین ترسید. این مدل سکوت ها حس خوبی به او نمی دادند. سریع گفت:

- چی؟ چی شده؟

حسین نگاهش کرد و با نگرانی گفت:

نمی دونم! شغل من ایجاب می کنه آدم بدبینی باشم. نگران اینم - که الیاس کلا ندیده باشه این بلاها رو کی سرش آورده و نتونه به نفع تو شهادتی بده.

آه مهراد بلند شد. چرا خودش به این فکر نکرده بود؟ الیاس خواب بود زمانی که او خانه اش را ترک کرده بود. کسی که به الیاس حمله کرده حتما او را در خواب بیهوش کرده و با خودش برده. اگر الیاس او را ندیده باشد همچنان همه چیز می تواند علیه مهراد باشد. حسین که نا امیدی را در نگاه مهراد دید گفت:

اما هیچی هم که ندیده باشه بازم می تونه شهادتش مثبت باشه. - حداقل اینو می تونه بگه که شما با هم هیچ مشکلی نداشتین و تو از خونه ش خارج شدی و اتفاقی هم بینتون نیفتاده.

مهراد پیشانی اش را چسبید. اگر این طور می شد باز هم او باید زندان را به جان می خرید. یک چیزی این وسط بود که بیشتر از هر چیز دیگری آزارش می داد. دیگر برایش مشخص شده بود که یک نفر خارج این گود نشسته و از عذاب دادن او لذت می برد. اگر یک روزی می افتاد گوشه زندان از این که بی گناه زندانی شده و زندگی اش خراب شده و هر چیزی دیگری نمی سوخت. از این می سوخت که آن شخص به هدفش رسیده و دلش خنک شده! مهراد دلش می خواست این شخص را به خاک و خون بکشد و درد داشت برایش اگر خودش به خاک و خون کشیده می شد و این شخص پیروز می شد.

[04.08.19 22:49]
532

صدای زنگ در هر دو نفرشان را از فکر خارج کرد. مهراد راه افتاد سمت آیفون و هیجان زده گفت:

- مارالـه ...

در را گشود و کنار در ساختمان ایستاد تا مارال و مهربان بالا بیایند. حسین هم کنارش ایستاد و گفت:

- خوبه خونه آسانسور داره. وگرنه مارال با پای گچ گرفته اش اذیت می شد.

مهراد با شیطنت لبخند زد. مسلما اگر خانه آسانسور هم نداشت مهراد نمی گذاشت مارال اذیت شود. چیزی طول نکشید که در آسانسور باز شد و مارال به کمک مهربان از آن خارج شد. با دیدن مهراد جلوی در گل از گلش شکفت. لنگ لنگ زنان خواست جلو برود که مهراد سریع جلو رفت و در حالی که می گفت:

- سلام خانوم، خوش اومدی!

مارال را روی دست هایش بلند کرد. مارال هیجان زده گفت:

- وای مهراد کمرت!

حسین و مهربان خندیدند و مهراد گفت:

- دیگه اگه از پس بلند کردن توی شصت کیلویی به انضمام دو کیلو گچ بر نیام که باید برم بمیرم.

مارال هم خنده اش گرفت و با کلی دلتنگی دستش را دور گردن مهراد پیچید. مهربان در را کامل باز نگه داشت تا مهراد مارال را داخل ببرد. یک روزی واقعا از این دختر بدش می آمد چون حس می کرد زندگی برادرش را خراب کرده. اما وقتی نا آرامی های مهراد را به خاطر او دید، وقتی به این نتیجه رسید که این دختر واقعا برای برادرش اهمیت دارد شمشیرش را غلاف کرد و در جبهه مهراد قرار گرفت. کسی که برای برادرش عزیز بود برای مهربان هم جایگاه ویژه ای پیدا می کرد. همه با هم داخل خانه شدند و در را بستند. مهراد مارال را به نرمی روی مبل نشاند و گفت:

- می رم برات شربت بیارم عزیزم. هوا دیگه داره گرم می شه.

واقعیت هم همین بود. وارد فروردین ماه شده بودند و هوا کم کم رو به گرما می رفت. حسین رو به روی مارال نشست و گفت:

- خوبی؟

[04.08.19 22:49]

533

مارال خیلی بهتر بود. دردش کم شده بود و روحش هم با وجود مهراد تسکین پیدا کرده بود. برای همین سرش را تکان داد و گفت:

- آره. خدا رو شکر بهترم. با مسکن هایی هم که می خورم زیاد درد رو حس نمی کنم.

مهربان سمت چپ مارال نشست و گفت:

- الهی دستاشون بشکنه! چه قدر یه نفر می تونه حیوون باشه که یه دختر رو این جوری کنه؟

صورت مارال هم چنان پر از کبودی و زخم بود و دل همه شان را به درد می آورد. مهراد هر بار که نگاهش به صورت مارال می افتاد بی اختیار دستش مشت می شد و از خدا می خواست باعث و بانی این قضیه را سر راهش قرار بدهد تا لهش کند. حسین پرسید:

- با نازنین خانم چه کردی؟

مارال لبخندی زد و گفت:

- بدبخت نازنین دیگه جرئت نداره باهام مخالفت کنه. پیش چشم خودش داشتن دخترشو می کشتن. این چند روز همه ش می گفت تو اون روزا به این فکر می کرده که کاش این قدر اذیتم نکرده بود.

مهراد با لیوان شربت از آشپزخانه خارج شد و گفت:

- دستش درد نکنه. پدر ما رو در آورد بعد وقتی این همه بلا سر تو اومد تازه دلش به رحم اومد؟

:قبل از این که مارال بتواند چیزی بگوید مهربان با خنده گفت

.داداش مرسی که برای من هم شربت آوردی -

مهراد در حالی که لیوان شربت مارال را روی میز مقابلش قرار می داد با دست توی پیشانی اش کوبید و گفت:

... وای شرمنده الان می آرم برات -

:حسین و مارال خنده شان گرفت و مارال گفت

... من نمی خورم مهربان جون. شما بخورین -

:مهربان دستش را در هوا تکان داد و گفت

مگه از جونم سیر شدم دختر؟ اون لیوان رو مخصوص تو ریخته. -

[04.08.19 22:49]

534

مارال خجالت زده سر به زیر شد و مهراد در حالی که در دل قربان صدقه شرم مارال می رفت وارد آشپزخانه شد تا برای مهربان هم شربت ببرد. ذهنش بدجور به هم ریخته بود. باید جریان دختر گمشده را مطرح می کرد و شدیدا می ترسید. می ترسید که مارال همان دختر باشد و ... وای اگر مارال می فهمید پدر آن ها چه کرده! چه طور می توانست از مارال بخواهد که آن ها ببخشد؟

اگر مارال نمی بخشید چه؟ دلش می خواست نگوید اما پس پدرش چه؟ این خواسته پدرش از او بود. مجبور بود برای آرامش روح پدرش این کار را بکند. علاوه بر آن این حق مارال هم بود که واقعیت را در مورد خانواده اش بداند. زیر لبی گفت:

- من مارال رو آروم می کنم. باید بتونم این کار رو بکنم ... الان مهم ترین مسئله اینه که ببینم اون دختر مارال هست یا نه.

لیوان شربت مهربان را برداشت و از آشپزخانه خارج شد. حسین و مهربان همچنان داشتند مهراد و زن ذلیلی اش را مسخره می کردند. اما ذهن مهراد این قدر درگیر شده بود که دیگر حتی نمی توانست بخندد. لیوان شربت مهربان را جلویش قرار داد و نشست. مارال که همه عکس العمل های او را زیر نظر داشت همین که نگاه مهراد به سمتش چرخید با نگرانی اشاره کرد چه شده؟ مهراد لبخند تلخی زد و سرش را تکان داد. باید هر چه زودتر حرف هایش را می زد. وگرنه استرس و حال خرابش توجه همه را جلب می کرد و اوضاع بدتر می شد. نفس عمیقی کشید همین که حسین ساکت شد من من کنان گفت:

- بچه ها ... یه چیزی هست که باید ... امروز در موردش صحبت کنیم.

هر سه نگاهشان روی مهراد میخ شد. مهراد چه می خواست بگوید که این طور سر به زیر شده و عصبی به نظر می آمد. نگران تر از همه مارال بود ... او دیگر طاقت هیچ چیزی را نداشت. مهراد سرش را بالا آورد و خیره به مارال گفت:

مارال جان پیشاپیش منو ببخش که می خوام در مورد یکی از - خصوصی ترین جنبه های زندگیت کنجکاوی کنم. اینو بدون که اگه واجب نبود هرگز و هرگز در این مورد کلامی حرف نمی زد.

مارال بدون پلک زدن به مهراد خیره مانده بود. مهراد چه می خواست بگوید؟ باز چه شده بود؟ مهراد که شرایط بحرانی مارال را درک می کرد خیلی هم منتظرش نگذاشت و گفت:

تاریخ تولد تو ... مرداد ماه سال هفتاد و سه س درسته؟ -

[04.08.19 22:50]

535

مارال گیج شد. چرا باید تاریخ تولدش این وسط مطرح می شد؟ همین که این حرف از دهان مهراد خارج شد مهربان بهت زده چرخید سمت مارال و حسین هم چشمانش گرد شد. آن ها این را نمی دانستند. فقط می دانستند مارال پرورشگاهی است و چون پرورشگاهش در همین تهران بود حدسش را هم نمی زدند که شاید مارال همان گمشده جناب صباغ بزرگ باشد. مارال که نگاه خیره و بهت زده حسین و مهربان را دید و بدتر از آن ها نگاه پر عجز مهراد را لبخند گیجی زد و گفت:

خب ... آره. گفته بودم قبلا بهت ... چرا پرسیدی؟ -

مهراد دست هایش را مشت کرد و گفت:

دقیقا تاریخ تولدت همینه؟ یا پرورشگاه از خودش در آورده؟ -

:مارال سرش را تکان داد و گفت

نه دقیقا همینه. توی توضیحات پرونده من ذکر شده بود که - .همون روزی که به دنیا اومدم به پرورشگاه سپرده شدم

:مهراد چشم هایش را بست و با عجز پرسید

چه روزی؟ -

:مارال گیج تر گفت

هان؟ -

چه روزی از مرداد؟ -

مارال زیر نگاه مهربان و حسین معذب شده بود. نمی فهمید چرا آن شکلی نگاهش می کنند. آب دهانش را قورت داد. مهراد داشت زیر لب التماس می کرد: - تو رو خدا بیست و سوم نباشه! بیست و .... سوم نباشه

:مارال بالاخره دهان گشود و گفت

... بیست و سوم -

مهربان دستش را روی دهانش گذاشت و مهراد چشمانش را بست. حسین سر به زیر شد نگاه مبهوت مارال روی آن ها چرخید. این قدر بهت زده شده بود که حتی نمی توانست چیزی بپرسد. مهراد :زودتر از بقیه خودش را جمع و جور کرد و گفت

- از اول توی پرورشگاه تهران بودی؟ توی پرونده ت چیزی در این مورد نوشته نشده؟

[04.08.19 22:50]
536

مارال بهت زده گفت:

برای چی اینا رو می پرسی مهراد؟ چی شده مگه؟ -

مهراد لبخندی مهربان به صورت ترسیده مارال زد و گفت:

- می گم بهت عزیزم. بذار اول مطمئن بشم. مارال که می خواست هر چه زودتر به جواب سوالش برسد سریع جواب داد:

- نه. من و چند تای دیگه از بچه ها توی یه پرورشگاه داغون توی شهر زاهدان بودیم. وقتی هفت هشت ماهم بوده اون پرورشگاه به خاطر نداشتن بودجه و امکانات منحل می شه و همه بچه هاش توی پرورشگاه های دیگه پخش می شن. من با چند نفر دیگه منتقل شدیم تهران ... اینا رو بعد از ... چتونه شما؟

مهربان ایستاده بود و با دست هایی لرزان صورتش را پوشانده بود. حسین محکم دستش را روی صورتش می کشید و ورد لا اله الا الله گرفته بود. مهراد ... مهراد از همه بدتر فقط به این فکر می کرد که گمشده پدرش را یافته است. اما به چه قیمتی؟ چه طور باید

اصل ماجرا را برای مارال شرح می داد؟ توانش را داشت.
مهربان چرخید سمت مهراد و گفت:

تمام این مدت می دونستی؟ -

مهراد دستی روی صورتش کشید و فقط سرش را به نشانه منفی تکان داد. حدس می زد اما مطمئن که نبود. حسین پوفی کرد و گفت:

خب خدا رو شکر یکی از گمشده ها پیدا شد. -

مارال دیگر طاقت نیاورد و فریاد کشید:

یکی به من بگه این جا چه خبره؟ -

مهربان با صورت غرق اشکش چرخید سمت مارال و با حال خراب نالید:

تو ... تو گمشده پدر مایی. -

مارال گیج تر شد و مهراد با تحکم گفت:

مهربان! -

نمی خواست مارال به آن صورت همه چیز را بفهمد. نمی خواست حالش را از این خراب تر کند. شاید بهترین راه این بود که مارال هم مثل آن ها سخنان پدرش را بشنود. برای همین از جا برخاست. واکمن و نوار را بین وسایل خودش پنهان کرده بود. به مارال اشاره ای کرد و گفت:

بیا برات می گم ... -

[04.08.19 22:51]
537

مارال به سختی از جا برخاست و مهراد دستش را گرفت تا کمکش کند. او را با خودش تا اتاق خواب کشید و همین که وارد اتاق خواب شدند گفت:

- مارال جان ... یک رازی توی زندگی گذشته پدر من بوده که خودم هم به تازگی متوجه اون شدم. وقتی حرفای پدرم رو شنیدم دائم تو توی ذهنم پر رنگ می شدی. حس می کردم مشخصاتی که پدرم می گه به تو می خوره. اما هیچ وقت فرصت نشد در موردش باهات صحبت کنم! چون همون روزی که من فهمیدم نا مادریت اومد و تو رو برد. بعدش هم که خودت شاهدی یه لحظه هم آسایش نداشتیم. حقیقتش اینه که ... زندگی من و تو توی گذشته یه گره هایی به هم خورده. اما بذار همه چیز رو از زبون پدرم بشنوی. باشه؟

مارال که لحظه به لحظه گیج تر می شد و بیشتر می ترسید فقط توانست سرش را تکان بدهد. مهراد واکمن را از بین وسایلش در آورد. کنار مارال لب تخت نشست و قبل از این که واکمن را به او بدهد دستش را گرفت و آهسته گفت:

مارال ... ازت خواهش می کنم وقتی همه چیز رو شنیدی -
... درست فکر کنی. باشه؟ منطقی باش مارال

مارال اصلا سر از حرف های مهراد در نمی آورد. فقط می خواست هر چه سریع تر سر از ماجرا در بیاورد. برای همین دستش را دراز کرد و گفت:

... مهراد جونم به لبم رسید. بده به من اونو -

مهراد چاره ای نداشت. باید همه چیز را به مارال واگذار می کرد. پس آهی کشید و واکمن را میان انگشتان مارال گذاشت و گفت:

.من تنهات می ذارم. وقتی تموم شد ... صدام بزن لطفا -

مارال بی طاقت دکمه واکمن را فشرد و در جواب مهراد فقط سری تکان داد. مهراد که طاقت دوباره شنیدن حرف های پدرش را نداشت سریع از اتاق خارج شد. به خصوص الان که می دانست آن کودک معصوم مارال خودش بوده دیگر نمی توانست آن حرف ها را هضم کند. همین که مهراد از اتاق خارج شد مهربان به سمتش هجوم آورد و نالید:

... وای مهراد -

مهراد انگشت اشاره اش را روی لب هایش گذاشت و گفت:

.هیش! آروم باش مهربان -

[04.08.19 22:52]

مهربان نشست روی مبل و در حالی که ناخن انگشت اشاره دست راستش را می جوید گفت:

- الان چی می شه؟ اون می تونه بابا رو ببخشه؟

مهراد با نا امیدی سرش را تکان داد و گفت:

- نمی دونم. واقعا نمی دونم ... دوازده سال از عمرش توی پرورشگاه سپری شده. هیچ وقت طعم داشتن یه خونواده واقعی رو نچشیده. اگه نتونه ببخشه هم حق داره.

حسین با صدایی که تا حد امکان آهسته بود گفت:

- مهراد ممکنه رابطه خودتون هم ...

دلش نیامد جمله اش را تمام کند. مهراد دستش را مشت کرد و گفت:

- این قسمتش دیگه دست مارال نیست. هر چه قدر طول بکشه صبر می کنم تا منو ببخشه اما محاله ازش بگذرم.

حسین صورتش را بین دست هایش مخفی کرد و به فکر فرو رفت. اگر مارال تصمیم ناگهانی ای می گرفت ممکن بود برای مهراد بد تمام شود. مهراد هنوز در موقعیتی نبود که بتواند از زندگی اش به صورت قانونی دفاع کند و مارال ممکن بود از همین شرایط استفاده کند. آن وقت آن ها چه طور می توانستند

مهراد را جمع کنند؟ روا بود که پسر چوب کارهای پدر را بخورد؟ مهربان از جا برخاست. راه افتاد سمت آشپزخانه و گفت:

- حس می کنم فشارم افتاده. اصلا فکرش رو هم نمی کردم دختری که دارم در به در دنبالش می گردم زیر گوشمون باشه!

مهراد آرنجش را به دسته مبل تکیه داد و با انگشتانش مشغول کندن پوست لبش شد. می ترسید! خیلی هم می ترسید. خنده دار بود اما در مورد پرونده الیاس هیچ وقت این قدری که سر مارال می ترسید نترسیده بود. این عشق چه بود دیگر؟ سرش را بالا آورد و خیره به حسین گفت:

- سیگار؟

حسین اخم هایش را در هم کرد و گفت:

- تو اگه باز سیگاری بشی حق نداری از چشم من ببینی ها!

مهراد پوزخندی زد و دستش را جلو برد. حسین پاکت سیگار و فندکش را در دست مهراد گذاشت و مهراد عصبی یک نخ روشن کرد و پک زد. با این که طاقت شنیدن دوباره حرف های پدرش را نداشت اما به خوبی صدای پدرش در ذهنش تکرار می شد.
مارالش چه می کشید آن لحظه ای که می فهمید کل حرف های پدرش در نهایت به او ختم می شود؟ وقتی می فهمید مادرش چه کسی بوده؟ پک عمیقی به سیگار زد و پاکت و فندک را روی میز سر داد سمت حسین

[04.08.19 22:52]
539

مهربان از آشپزخانه خارج شد و گفت:

- مهراد من نمی تونم دیگه بمونم. می خوام برم سر خاک بابا ..

مهراد فقط سرش را برای او تکان داد. کار درست را مهربان می کرد. یک نفر باید می رفت و به پدرشان خبر می داد که گمشده اش را یافته اند. حسین هم به این فکر کرد که شاید بهتر است نباشد تا مهراد راحت تر با مارال رو به رو شود. برای همین برخاست و گفت:

- منم می رم دیگه مهراد. اگه کاری چیزی داشتی بهم زنگ بزن.

مهراد همین طور که به سیگارش پک می زد برای او هم سری تکان داد. خیلی زود هر دو نفر از خانه خارج شدند و فقط مهراد ماند به همراه مارالی که در اتاق به تنهایی با صدای حاج صباغ خلوت کرده بود. مهراد داشت به بازی های روزگار فکر می کرد. به این که چه طور مارال وارد زندگی او شده بود. این چه چیزی را می رساند غیر از این که خدا خواسته مهراد گمشده پدرش را پیدا کند و برای او حلالیت بطلبد؟ مهراد نفهمید چند نخ سیگار کشید که صدای های های گریه مارال بلند شد. سیگار نصفه اش را همان طور روشن داخل زیر سیگاری پرت کرد و از جا پرید. دوان دوان خودش را به اتاق رساند. در اتاق را باز کرد و داخل

پرید. مارال کف زمین نشسته و واکمن به دست اشک می ریخت. همین که مهراد قدمی به سمت او برداشت و گفت:

- مارال عزیزم...

مارال سرش را بالا آورد. موهای آشفته اش از جلوی صورتش کنار رفتند و با چشمان سرخ و غمگینش عصبی غرید:

- تنهام بذار!

مهراد سر جا خشکش زد. مارال دستش را بلند کرد. واکمن را به سمت مهراد دراز کرد و بلند تر گفت:

- نشنیدی چی گفتم؟ گفتم تنهام بذار! اینم بگیر..

مهراد هیچ چیزی نتوانست بگوید. خیلی حرف ها داشت که بزند اما حس می کرد آن لحظه وقت مناسبی نیست. پس فقط دستش را دراز کرد. واکمن را گرفت و تصمیم گرفت فعلا مارال را به حال خودش بگذارد. راه افتاد سمت در و لحظه آخر یک لحظه ایستاد و بدون چرخیدن سمت مارال گفت:

- من متاسفم مارال..

[04.08.19 22:52]

540

بعد از این حرف از اتاق خارج شد و در را هم بست. واکمن را روی کانتر کوبید. هر دو دستش را به کانتر تکیه داد، سر به زیر خیره شد به زمین و زیر لبی غرید:

- توقع چیو داشتی مهراد؟ که بیاد بپره بغلت و بگه فدای سرتون که یه عمر مهر پرورشگاهی بودن رو چسبوندین روی پیشونیم؟

دلش کباب بود بابت اشک های مارال. اما واقعا کاری از دستش بر نمی آمد. قول داده بود دیگر نگذارد مارال عذاب بکشد اما باز هم باعث عذاب او شده بود. راه افتاد سمت مبل همیشگی اش. روی آن نشست و خیره به تلویزیون خاموش به فکر فرو رفت. یعنی مارال می توانست او را ببخشد؟ می توانست پدرش را ببخشد؟ اگر هیچ وقت آن ها را نمی بخشید چه؟ مهراد توان این را داشت که هر روز نگاه پر از نفرت مارال را تحمل کند؟ بدون شک له می شد! سرش را به پشت مبل تکیه داد و زیر لب زمزمه کرد:

- *** ... ما جنیم و آرامش بسم الله

با شنیدن صدای تق و توق چشم هایش باز شد و صاف نشست. کی خوابش برده بود را خودش هم نمی دانست. سریع چرخید به سمت سر و صدا. مارال سر یخچال بود و همزمان که از داخل یخچال برای خودش لیوانی آب می ریخت فین فین می کرد. مهراد از جا پرید و بی توجه به بدن دردش که به علت خوابیدن ناراحت روی مبل به وجود آمده بود راه افتاد سمت مارال و صدایش زد:

- مارال ...

مارال که آبش را خورده بود و داشت بر می گشت سمت اتاق ایستاد ولی نچرخید. مهراد قدمی به او نزدیک شد و گفت:

- مارال جان اجازه بده صحبت کنیم.

مارال با صدایی که از شدت گریه هایش شدیدا گرفته بود گفت:

- چه صحبتی؟ لابد می خوای برای پدرت حلالیت بطلبی.

مهراد می دانست الان اصلا و ابدا نمی شود در این مورد با مارال صحبت کرد. مارال داغ بود و مسلما زمان می برد تا بتواند این ماجرا را هضم کند. برای همین هم مهراد سرش را تکان داد و گفت:

- نه عزیز من! فقط می خوام برات یه جفت گوش شنوا باشم. حرف بزن مارال ... توی خودت نریز ...

[15.08.19 13:13]

541

مارال به نرمی چرخید. مهراد با دیدن چشم های پف کرده و صورت قرمز مارال قلبش فشرده شد و سرش را پایین انداخت. مارال همان جاکه ایستاده بود آهسته نشست روی زمین. پایش درد می کرد و سختش بود که بایستد. نشست روی زمین و به کانتر تکیه داد و بغض آلود گفت:

چرا ؟ -

مهراد سرش را بالا آورد و با دیدن مارال که نشسته بود او هم آهسته روی پارکت های سرد نشست و زمزمه کرد:

چی چرا ؟ -

مارال سرش را به زانوی پای سالمش تکیه داد و مظلومانه پرسید:

چرا بین این همه آدم من باید عاشق تو می شدم؟ -

دست مهراد مشت شد. به خوبی می دانست الان وقت آن نیست که افسار غیرتش را رها کند و با عتاب بگوید:

پس می خواستی عاشق چه خری بشی؟ -

جلوی خودش را گرفت و سعی کرد با آرامش حرف بزند. مارال در آن لحظه فقط نیاز به آرامش داشت. برای همین گفت:

حکمت خدا بوده مارال. پدرم در حق تو بد کرده. هر چند - ناخواسته ... نمی خوام کارش رو توجیه کنم. شاید خدا خواسته من سر راهت قرار بگیرم و بدی های پدرم رو برات جبران کنم.

پوزخندی که روی لب مارال نشست قلب مهراد را به درد آورد. مارال حق داشت پوزخند بزند. مهراد جز بدبختی مگر چیز دیگری هم برایش آورده بود. چند لحظه ای در سکوت گذشت تا این که باز مارال به حرف آمد. - نمی دونم واسه کدوم قسمتش بیشتر غصه بخورم. واسه این که حق یه زندگی عادی ازم گرفته شده؟ یا به خاطر این که مادرم زن خیانتکاری بوده و من تاوان اشتباهاتش رو پس دادم. یا پدرم که حتی نمی دونم کیه به خاطر من

مادرم رو ول کرده؟ یا به خاطر این که مادرم به خاطر من روانه شهر غریب شده و خدا می دونه الان تو چه وضعیتیه؟ به این فکر می کنم که اگه من رو ندزدیده بودن زندگیم چه جوری می شد؟ می شد در کنار اون مادر خوشبخت شد؟ می تونستم آرامشی رو که کنار نازنین تجربه کردم رو کنار اونا تجربه کنم یا بدبخت می شدم؟ وای خدا ... نمی دونم به کدوم فکر کنم و بابت کدومش بیشتر عذاب بکشم!

[15.08.19 13:14]

542

مهراد کمی روی زمین خودش را کشید سمت مارال. دستش را روی دست مارال که کنار بدنش مشت کرده بود گذاشت و آهسته گفت:

- عزیزم ... تو اون موقع یه بچه بودی. توان تغییر سرنوشتت رو نداشتی. این سرنوشت برای تو رقم خورده اما باید خدا رو شکر کنیم که خیلی زود یه خانم خیلی خوب سرپرستی تو رو قوبل کرد و نذاشت بیشتر از اون عذاب بکشی.

مارال سرش را از زانویش جدا کرد و با درد گفت:

- پس مادرم چی؟ پدرم چی؟ منم حق داشتم مثل بقیه بچه ها اینا رو داشته باشم مهراد. مثل خود تو ... من دائم فکر می کردم پدر و

مادرم من رو نخواستن و گذاشتنم سر راه. برای همین هیچ وقت نخواستم بیفتم دنبالشون و پیداشون کنم. حالا با چی رو به رو شدم؟ من دزدیده شدم! توسط کی؟ پدر مردی که عاشقشم و رفیقش ...

مهراد با درد چشم هایش را بست و دستش را از روی دست مارال کنار کشید. حق با مارال بود و او هیچ چیزی نمی توانست بگوید. مارال به سختی از جا بلند شد و با بغض سنگینی که داشت گفت:

- باید منو به حال خودم بذاری مهراد. من فردا ... بر می گردم پیش نازنین. می خوام نبینمت ...

مهراد شوکه شد! سریع از روی زمین برخاست و با عتاب به مارال خیره شد و گفت:

- حرفشم نزن مارال! مگه ناراحت نیستی؟ مگه نه این که نمی خوای حتی ریخت منو ببینی؟ باشه! قول می دم رنگ منو هم نبینی. اما باید همین جا بمونی. تو حق نداری...

مارال لنگ لنگ زنان راه افتاد سمت اتاقش و آهسته گفت:

- من می رم مهراد ... این جا داره منو خفه می کنه. سعی نکن جلومو بگیری ...

[15.08.19 13:14]

543

مهراد همان جایی که بود ایستاد وبا ناباوری به غیب شدن مارال در اتاق و بسته شد در خیره ماند. مگر می شد مارال برود؟ می رفت و همه چیز را برای نامادری اش تعریف می کرد و بعد بومب! همه چیز نابود می شد. نه نباید می گذاشت مارال برود. باید هر طور که بود او را نگه می داشت. حتی اگر شده بود به زور! مارال داغ بود. نیاز به زمین داشت. مهراد باید این زمان را به او می داد. اما همین جا نه هیچ کجای دیگر. مارال باید او را می بخشید. حق نداشت او را به گناه پدر گردن بزند. عقب عقب به سمت نشیمن رفت و باز روی مبل خودش نشست. کنار دستش شومینه قدیمی قرار داشت. شومینه خاموش سرد و تاریک ... زل زد به شومینه و به فکر فرو رفت. فردا ... همین فردا باید هر چه در چنته داشت را رو می کرد و مارال را وادار به ماندن می کرد. ... نباید می گذاشت مارال ... نه! نمی گذاشت

***

نور از پنجره سراسری کف خانه پهن شده بود. مهراد به نور خیره شده و گوش سپرده بود به صدای پرندگانی که روی شاخه درختان سر به فلک کشیده حیاط غوغا کرده بودند. تا خود صبح جرئت نکرده بود چشم روی هم بگذارد مبادا وقتی خواب است مارال بیدار شود و برود. شکمش به قار و قور افتاده بود. تازه فهمید از دیروز چیز درست و حسابی ای نخورده است. از جا برخاست و راهی اشپزخانه شد. می خواست صبحانه مفصلی تدارک ببیند تا وقتی مارال بیدار شد سورپرایز بشود. مارال هم چیزی نخورده بود و با شرایطی که داشت این اصلا درست نبود. حسین زحمت

کشیده و همه چیز خریده بود. مهراد با بدبختی مشغول درست کردن پنکیک بود که صدای گوشی اش بلند شد. با نگرانی به ساعت نگاه کرد. هشت صبح بود. راه افتاد سمت گوشی اش و با دیدن شماره حسین برای این که صدای گوشی مارال را بیدار نکند ... سریع جواب داد: - الو

:صدای هیجان زده حسین توی گوشی پیچید

مهراد مژده بده! کژده بده بشر خر شانس! الیاس به هوش اومده - ...

قاشقی که دست مهراد بود از دستش کف آشپزخانه افتاد و دیگر بی :توجه به خواب بودن مارال تقریبا فریاد کشید

!!!چی؟ -

[15.08.19 13:14]

544

:حسین آن سوی خط با خوشحالی خندید و گفت

مرتیکه دیشب ساعت یک و دو اینا به هوش اومده! اما به خاطر - شرایطی که داره از ترس این که کسی بلایی سرش نیاره به کسی نگفتن هنوز. به منم پرستاری که دمشو دیدم قبلا زنگ زد گفت

الان. دیشب شیفتش نبوده. امروز صبح فهمیده. دارم می رم بیمارستان.

- وای باورم نمی شه! خدایا شکرت!! حالش ... حالش چه طوره؟

- می گن عالی! هم به هوش اومده و هم حرف می زنه. هیچ مشکلی هم نداره. برم ببینم چه چیزا داره برامون تعریف کنه.

مهراد کم مانده بود قهقهه بزند. یک لحظه که چرخید تا زیر ماهی تابه را خاموش کند مارال را دید که با موهای افشانش وسط راهرو ایستاده و در حالی که چمانش را می مالد به او خیره مانده بود.
هیجان زده به سمت او راه افتاد و گفت:

- مارال الیاس به هوش اومده!

چشم های مارال خواب را جواب کرد و گرد شد. دستش از چشمش جدا شد و بدتر از خود مهراد متعجب گفت:

- چی؟!! کی؟!!

حسین که از آن سمت خط صدایشان را می شنید گفت:

- من برم که عجله دارم. بعدش بهت زنگ می زنم.

مهراد هیجان زده گفت:

- منتظر خبرت هستم.

تماس را قطع کرد و با کلی هیجان مارال را با یک حرکت در آغوش گرفت و در حالی که مراقب بود فشاری به دنده هایش نیاورد و پایش هم به جایی نخورد و او را دور خودش چرخاند که

جیغ مارال بلند شد و بعد در حالی که او را روی زمین می گذاشت خندان و سر حال گفت:

- باورم نمی شه مارال! بالاخره مرتیکه به هوش اومد! همه چیز داره تموم می شه. این همه بدبختی داره تموم می شه. بازم می تونم برگردم به امپراتوری خودم و ...

به این جا که رسید صورت مارال را بین دستانش گرفت و پیشانی اش را محکم بوسید و ادامه داد:

- ملکه م رو به همه معرفی کنم.

[15.08.19 13:15]

545

مارال که از شنیدن خبر به هوش آمدن الیاس حسابی هیجان زده شده بود به کل از یاد برد که قصد داشته صبح از این جا برود. لبخند روی لبش نشست و گفت:

- خیلی خوشحالم مهراد! خیلی ... امیدوارم خیلی زود همه چیز اوکی بشه و بتونی دوباره آزادانه بری و بیای. بسه هر چه قدر خونه به دوشی کشیدی.

مهراد باز هیجان زده مارال را در آغوش کشید و گفت:

باورم نمی شه! تایم بندی این مرتیکه همیشه عالیه! توی بهترین موقعیت به هوش اومد.

مارال لبخندی زد و گفت:

این جا همون جاست که می گن خدا به مو می رسونه ولی پاره نمی کنه. حالا ... بوی چیه؟ -

مهراد دست مارال را چسبید. او را کشید داخل آشپزخانه و گفت:

بیا بشین ببین آقا مهراد چه کرده! -

مارال روی میز گردن کشید و با دیدن آن همه پنکیک نامتوازن که هر کدام یک سازی می زدند و میوه هایی که نامرتب خورد شده بودند خنده اش گرفت و گفت:

کدبانو شدی امروز؟ -

مهراد صندلی ای برای مارال عقب کشید و گفت:

حالا می فهمی کم کم چه هنرهای پنهانی دارم. -

مارال نشست. واقعا گرسنه بود. شب گذشته تمام انرژی اش را از دست داده بود و نیاز داشت ریکاوری کند. یکی از پنکیک ها را برداشت و مشغول خوردن شد. در همان حین گفت:

هوووم برعکس قیافه شون خوشمزه شدن! -

مهراد هم صندلی کناری او را بیرون کشید. نشست و گفت:

نوش جونت ... -

:در همان حال توی دلش داشت می گفت

الیاس دمت گرم! به هوش اومدنت هم از این وضعیت نجاتم می - .ده به زودی و هم ... مارالم رو نگه داشت

:مارال همین طور که دو لپی می خورد پرسید

حسین بود خبر داد؟ -

[15.08.19 13:15]

546

... آره -

... می ره بیمارستان؟ کی به ما خبر می ده -

مهراد خنده اش گرفت. مارال از خودش مشتاق تر بود. با خنده :گفت

گفت در اولین فرصتی که بتونه تماس می گیره دوباره. من که - .از خدامه الان پاشم خودم برم اون جا اما هنوز وقتش نشده

مارال تکه ای موز داخل دهانش گذاشت و در حالی که می جوید :گفت

بشین سر جات شما. همین مونده این لحظه های آخر دستگیرت - کنن. یعنی خودم می آم یه جوری از دستت شکایت می کنم که یه دو ماهی اون تو نگهت دارن.

مهراد خنده اش گرفت. باز شده بود مثل روزهای اولی که با مارال همسفر شده بودند. مارال داشت به این فکر می کرد که چه قدر زود الیاس همه فکرش را درگیر خودش کرد و باعث شد یادش برود چه قدر ناراحت بوده. می دانست به این زودی ها نمی تواند چیز هایی که شنیده را هضم کند و به مهراد به چشم قبل نگاه کند. اما باز هم ذات فضولی که داشت باعث می شد بماند تا بفهمد چه شده و قاتل اصلی چه کسی است. حتی شاید بیشتر از خود مهراد منتظر تماس حسین بود. بعد از خوردن صبحانه شان مارال خواست میز را جمع کند که مهراد نگذاشت و به زور او را در نشیمن نشاند و خودش مشغول جمع آوری ظرف و ظروف شد. می خواست حواسش پرت شود تا زمان زودتر بگذرد. فقط منتظر یک خبر از حسین بود. می ترسید الیاس چیزی ندیده باشد. این یکی دیگر می شد قوز بالا قوز. ظرف ها را که داخل سینک چید یک سینی چایی برد و بیرون رفت و کنار مارال نشست. مارال که پای گچ گرفته شده اش را روی میز قرار داده بود با ناراحتی گفت:

- اگه منو هم چند روز بیشتر نگه داشته بودن مثل الیاس ممکن بود ماه ها برم توی...

مهراد اخمی کرد و گفت:

- زبونت رو گاز بگیر. خدا رو شکر که زود پیدات کردن.

مارال کمی پایش را جا به جا کرد و گفت: - یادم رفت از حسین بپرسم. معلوم نشد کی منو دزدیده بود؟

:مهراد سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت

نه متاسفانه. کسایی که دستگیر شدن حتی یک کلمه هم حرف - نزدن! گویا خیلی به رئیسشون وفادارن...

[15.08.19 13:15]

547

:مارال لب برچید و گفت

.امیدورام الیاس حداقل یه چیزایی برای گفتن داشته باشه -

مهراد هم همین امید را داشت. وگرنه باز هم باید می نشستند تا بفهمند دست های پشت پرده همه این بلایا چه کسی یا چه کسانی :هستند. مارال کمی سر جایش جا به جا شد و گفت

می شه گوشیتو بدی من یه زنگ به نازنین بزنم؟ می ترسم - .نگرانم بشه

مهراد گوشی اش را که کنار سینی چایی گذاشته بود برداشت. قفلش را باز کرد و گوشی را به سمت مارال دراز کرد. مارال گوشی را گرفت و شماره نازنین را از حفظ گرفت. کمی طول کشید تا صدای اپراتور توی گوشی پیچید. - مشترک مورد نظر...

مارال اخم هایش در هم شد و گفت:

وا چرا خاموشه گوشیش؟ -

مهراد نگاهی به ساعت انداخت. نه و پنج دقیقه بود. شانه ای بالا داد و گفت:

نه بابا! نازنین خیلی سحر خیزه. بعدشم کلا عادت نداره گوشی رو خاموش کنه. -

فکر بد نکن. شارژرش خراب بود. گوشیش ضربه خورده. یادش رفته گوشیشو شارژ کنه. یکی از همیناست. چیز دیگه ای نمی تونه باشه. -

مارال با ترس گفت:

نگرفته باشنش؟ -

مهراد خندید و گفت:

به چه دلیلی آخه؟ گیر اونا روی من و توئه. دفعه قبل هم چون با هم بودین اونم گرفتن. -

مارال پوفی کرد و گفت:

امیدوارم همین طور باشه که تو می گی چون دلم خیلی گواهی بد می ده. -

مهراد خم شد دست مارال را گرفت و گفت:

دلت ترسو شده فدات شم. حق هم داری. اما نگران نباش. طرف هر کسی هم که باشه الان که خبر به هوش اومدن الیاس رو بشنوه -

یا سوراخ موش می خره قد خون باباش یا همه انرژیشو می ذاره واسه سر به نیست کردن الیاس که خب به جایی هم نمی رسه چون الیاس شدیدا تحت نظره.

[15.08.19 13:15]

548

مارال هم تا حدودی با مهراد موافق بود. پس شروع کرد به اس ام اس فرستادن برای نازنین. نوشت مارال است و هر زمانی که گوشی اش روشن شد با او تماس بگیرد. نازنین سابقه داشت شب قبل یادش برود گوشی اش را شارژ کند و بعد سر کار گوشی اش خاموش شود. این بار هم حتما همین اتفاق افتاده بود.

مهراد خم شد تلویزیون را روشن کرد و گفت:

- امیدوارم یکی از کانال ها یه چیز سرگرم کننده داشته باشه حواسمون پرت شه تا حسین می آد خبر بده.

مارال ختم صلوات برداشته بود که حسین با اخبار خوب برگردد و بی توجه به این کانال آن کانال پریدن های مهراد داشت صلوات می فرستاد.

تقریبا یک ساعت دیگر هم گذشته بود و مهراد غرق فیلم اکشنی شده بود که یکی از کانال ها پخش می کرد. مارال دیگر حس می کرد پایش در حال فلج شدن است. تصمیم گرفت از جا برخیز و

کمی راه برود. پایش داخل گچ به خارش افتاده و امانش را بریده بود. همین که خیز گرفت از جا بلند شود صدای زنگ خانه بلند شد. قبل از این که مارال چیزی بگوید مهراد از جا پرید و به سمت آیفون رفت. با دیدن تصویر حسین داخل آیفون هیجان زده گفت:

- یا حضرت عباس حسینه!

در را گشود و غرید:

- چرا زنگ نزده اول! خوبه می دونه چه حالی دارما ...

مارال برعکس مهراد خوشحال شد. ترجیح می داد خودش حسین را ببیند و حرف هایش را بشنود. از جا برخاست و لنگ لنگان به سمت در راه افتاد. مهراد در را باز کرده و در چهارچوب در به انتظار ایستاده بود. مارال که به او پیوست در آسانسور باز شد و حسین با یک جعبه شیرینی از آسانسور خارج شد و با دیدن چشمان منتظر آن دو نفر نیشش باز شد و گفت:

- به به! چه صحنه زیبایی ... چه زوج خوشبختی.

مهراد که با دیدن جعبه شیرینی در دستان حسین کم مانده بود از شادی فریاد بکشد گفت:

- حسین فقط یک کلمه بگو دیده بودش یا نه!!

حسین وارد خانه شد و گفت:

- پس فکر می کنی شیرینی برا چی خریدم؟ دیده بودش برادر من. بذار بیام تو همه رو برات می گم.

[15.08.19 13:15]
549

مهراد و مارال هیجان زده از جلوی در کنار رفتند تا حسین وارد شود. جعبه شیرینی را به دست مهراد داد و همین طور که کفش هایش را در می آورد گفت:

- هنوز باورم نمی شه این قدر راحت همه چی ختم به خیر شد! من داشتم کلی ادله جمع می کردم که تو جلسه دادگاه تو برات خطابه بچینم و ضد و نقیض هایی که تو حرفای شاهد بود رو بذارم وسط. اصلا همه چی شیک و مجلسی جمع شد رفت پی کارش ...

مهراد کلافه جعبه شیرینی را رها کرد روی کانتر و گفت:

- خب حرف بزن قشنگ! چی شد؟

حسین که کفش هایش را در آورده بود وارد شد و راه افتاد سمت جعبه شیرینی. همین طور که نخ دور جعبه را باز می کرد گفت:

- قبل از من پلیس رفته بود بالای سرش. بنده خدا الیاس باورش نمی شد تمام این مدت پلیس افتاده باشه دنبال تو به جرم سر به نیست کردن اون. داشت داد و هوار می کرد و هر چی از دهنش در اومد چید رو مامورا ...

به این جا که رسید غش غش خندید و گفت:

- وسط حرفاش می گفت این مهراد کینه ای مگه حالا از من می گذره؟ این بار دیگه خودش واقعا منو می فرسته کما!

مهراد خنده اش گرفت. این قدر خوشحال بود که دوست داشت به جرز دیوار هم بخندد. مارال با هیجان گفت:

- وای تو رو خدا بگو قاتل کی بود از هیجان الان قلبم وایمیسه.

حسین یک دانه شیرینی تر برداشت. گازی زد و گفت:

- حدس هم نمی تونین بزنین.

مهراد هیجان زده گفت:

- مسعود بود؟

حسین سرش را تکان داد و گفت:

- خیر!

مهراد حدس دوم را به زبان آورد:

- شرکای شرکت؟

باز حسین ابرو بالا انداخت و گفت:

- اه لعنت بهت! حالا کوفت نکن اونو مثل آدم بگو ببینم کی بود! کار دارم باهاش هر خری که باشه.

[15.08.19 13:16]

550

:حسین دست هایش را با دستمالی تمیز کرد و گفت

... یه راهنمایی می کنم. آقا نبوده -

ذهن مهراد و مارال در جا پرتاب شد سمت مهربان. یعنی مهربان ... مهراد با چشمان گرد شده به حسین خیره مانده بود. داشت در دلش التماس می کرد هر اسمی از دهان حسین خارج می شود مهربان نباشد. بسش نبود این قدر بدبختی؟ حسین دلش به حال نگاه های نگران و ترسیده آن ها سوخت. برای همین هم راه افتاد سمت :مبلمان و گفت

.بیاین بشینین تا کامل بگم براتون -

مهراد و مارال مطیع دنبالش راه افتادند و نشستند. حسین نفسش را :به بیرون فوت کرد و گفت

راستشو بخواین طرف آشنا نیست. یعنی هنوز دقیق نمی دونیم - کیه! الیاس فقط مشخصات دقیقش رو گفت. پلیس قراره چهره ... نگاری کنه و عکسش رو به دست بیاره. بعد برن دنبال طرف

:مهراد با اخم های درهم گفت

یعنی چی خب؟ نمی دونست کیه؟ نمی شناختش؟ -

:حسین سرش را بالا و پایین کرد و گفت

نوچ! می گفت تا حالا ندیده بودتش اما طرف یه جوری بوده که - گویا الیاس رو به خوبی می شناخته. توی خواب رفته بالا سر

الیاس و دست و پاش رو بسته. می دونی که خواب الیاس خیلی سنگینه؟

:مهراد پوزخندی زد و گفت

- بله می دونم. بمبم کنارش بترکونی تکونم نمی خوره چه برسه به این که بیدار بشه

- خب طرفمون این رو می دونسته. دست و پای الیاس رو با دهنش بسته و بعد با یه سطل آب یخ بیدارش کرده. الیاس تموم مدت هوشیار بوده و دیده که چه طور خونه رو به هم ریخته و به یه سری هم یه سری دستوراتی داده. یه چاقو دستش بوده که باهاش دست الیاسو بریده و بعدش یه کم از خون تو رو هم که کف خونه ریخته بوده رو هم کنار خون الیاس مالیده و چاقو رو به یکی دیگه تحویل داده و گفته توی زیر زمین جا سازش کنن. الیاس کرک و پرش ریخته بود. چون گویا از زیر زمین خونه ش هیچکس جز خودتون دو تا خبر نداشته. نه؟

[15.08.19 13:17]

551

:مهراد سرش را تکان داد و گفت

- دقیقا. سر همین قضیه شک نکرده طرف از طرف من باشه؟ - ... نه! به یه نفر دیگه شک کرده

:مهراد چشمانش را ریز کرد و گفت

کی؟ -

:حسین نفس عمیقی کشید و گفت

.یه دختر ... به یه دختر در این مورد گفته بوده -

:مهراد خواست بپرسد کدام دختر که مارال پیش دستی کرد و گفت

مشخصات قاتل چی بوده؟ نکنه همون دختره س؟ -

نه دیگه اگه همون دختره بود که الیاس می شناختش. گویا اون - دختره یکی از مهره هاش بوده. وارد زندگی الیاس شده تا همه چیز .رو راجع بهش بفهمه و به دوستمون خبر بده

:مارال کنجکاو گفت

خب ... قاتل؟ -

چیزی که الیاس دیده ایناست. یه زن قد بلند، لاغر اندام، موهای - هویجی، میانسال، ورزیده ... مهراد و مارال هر دو به فکر فرو رفتند. چه کسی می توانست این مشخصات را داشته باشد؟ یکنفر بود که در ذهن مارال پر رنگ و پر رنگ تر می شد. اما حتی از فکرش هم خنده اش می گرفت. شقیقه چه ربطی داشت به ...

:حسین ادامه داد

حالا اینا هیچی. خیلی زن پیدا می شه با این مشخصات. یه چیز - مهم تر گفت که فکر کنم توی شناسایی نهایی این بانوی هفت خط

خیلی می تونه به پلیس کمک کنه. طرف روی ساعد دست چپش یک ماه گرفتگی بزرگ داشته.

مارال بهت زده به حسین خیره ماند. دیگر حتی پلک هم نمی زد. صداها در سرش می پیچید:...

نازی این بدریخت چیه روی دستت؟ -

چه می دونم بابا. بهش می گن ماه گرفتگی. از وقتی به دنیا اومدم باهام بوده ... -

خانه داشت دور سر مارال می چرخید.

[15.08.19 13:17]

552

حسین هم متوجه مارال شد و متوجه حالت غیر عادی او شد. به دنبال مهراد صدایش زد:

مارال ... مارال؟ -

مارال دیگر چیزی نمی شنید. ماه گرفتگی ... موهای نارنجی ... قد بلند ... اندام ورزیده ... زیر لب نالید:

نازنین ... -

بعد از آن دیگر چیزی نفهمید و از حال رفت. قبل از این که از روی مبل نقش بر زمین شود مهراد سریع گرفتش و فریادش بلند شد:

- مارال!!

اما مارال دیگر کوچک ترین تکانی نمی خورد. حسین از جا پرید و گفت:

- الان زنگ می زنم به اورژانس ...

مهراد مارال را از جا کند و در حالی که روی کاناپه می خواباندش گفت:

- زود باش حسین زود باش!

حسین سریع شماره اورژانس را گرفت و وضعیت مارال را شرح داد. قرار شد خیلی زود خودشان را برسانند. مهراد ترسیده دوید داخل آشپزخانه. لیوانی پر از آب کرد و از آشپزخانه خارج شد. بالای سر مارال که رنگش چون گچ سفید شده بود نشست و ذره ای از آب را توی صورتش پاشید و چند ضربه به گونه اش کوبید و باز صدایش زد:

- مارال ... مارال!

ولی مارال دیگر به هوش نبود که بتواند جواب بدهد. حسین ترسیده گفت:

- یا حضرت عباس! چش شد یهو؟ سابقه افت فشار داره؟

:مهراد در حالی که هی به گونه مارال ضربه می زد گفت

.نه! حسین ... حسین چیزیش نشه! هیچ تکونی نمی خوره -

:حسین جلو رفت. لیوان آب را از دست مهراد بیرون کشید و گفت

این قدر نزن تو صورتش. از حال رفته. الان اورژانس می - .رسه. نگران نباش

:مهراد دادش بلند شد

.چه جوری نگرانش نباشم؟!! تکون نمی خوره! جوابمو نمی ده -

[15.08.19 13:17]

553

:حسین که بدتر از مهراد ترسیده بود هم فریاد کشید

غش کرده چه جوری جوابتو بده خب احمق! باید بیان بهش سرم - .بزنن

مهراد ترسیده دست مارال را محکم گرفت. همین که دستش هنوز :گرم بود خیال مهراد را راحت می کرد. وحشت زده نالید

خدایا ... خدایا نخوای با گرفتن مارال تنبیهم کنی. به ولای علی - .این یکی دیگه در توانم نیست

حسین کنار مهراد روی زمین نشست و به مارال زل زد. او هم ترسیده بود. فشار اگر زیاد از حد افت پیدا کند می تواند باعث مرگ فرد بشود. اگر مارال بلایی بر سرش می آمد چه؟ اصلا چرا از حال رفته بود؟ مهراد از شدت استرس کم مانده بود عربده بکشد که بالاخره صدای زنگ بلند شد و اورژانس رسید. حسین از جا پرید و گفت:

- من باز می کنم.

حسین در را باز کرد و زیر لب ورد گرفت:

- خدایا خودت به جوونیش رحم کن.

مامورهای اورژانس خیلی زود بالا آمدند و خودشان را بالای سر مارال رساندند. یکی از آن ها سریع فشارش را گرفت و با دیدن فشار به شدت پایین مارال سریع به همکارش دستور تزریق سرم داد. مهراد که چیزی به سکته کردنش نمانده بود پرسید:

- نیاز نیست ببریمش بیمارستان؟

- خیر ... یه افت فشار فقط. با یه سرم و چند تا آمپول تقویتی سر پا می شن. نگران نباشید.

مهراد نفس عمیقی کشید و خیالش راحت شد. با این حال نمی فهمید چرا به یک باره باید فشار مارال افت پیدا کند. نکند مریض شده باشد؟ نکند این مدت و این فشار ها باعث به وجود آمدن بیماری ای در او شده باشد؟ تمام مدت که مامور اورژانس به مارال سرم وصل می کرد و آمپول های مخصوص را داخل سرمش می زد

حسین داشت به لحظه آخری هوشیاری مارال فکر می کرد ... کم کم یک چیز هایی داشت در ذهنش پر رنگ می شد. ماموران اورژانس کارشان را انجام دادند و بعد از ردیف کردن یک سری توصیه رفتند. همین که در پشت سرشان بسته شد حسین هیجان زده کنار مهراد نشست و گفت:

- مهراد ...

مهراد نگاه نگرانش را از مارال گرفت و گفت:

- هان؟

[15.08.19 13:17]
554

- برات یه پازل می چینم.

قبل از این که مهراد فرصت کند فحشی حواله اش کند که الان چه وقت این خزعبل گویی هاست، گفت:

- قد بلند و موی هویجی ... کی می آد تو ذهنت؟ هان؟

مهراد عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد و گفت:

- اگه قرار بود کسی بیاد تو ذهنم همون موقع که داشتی می گفتی اومده بود. - فکر کن یه ذره احمق! همون وقتی هم که الیاس داشت می گفت من یه نفر اومد تو ذهنم اما سریع پسش زدم! دیدم اصلا

منطقی نیست کار اون باشه. دور و برت کیو جدیدا دیدی که موهاش هویجی باشه؟

مهراد کلافه نفس عمیقی کشید و به فکر فرو رفت. خب تنها زن مو هویجی ای که او جدیدا دیده بود فقط یک نفر بود. همین که آن زن پیش چشمش پر رنگ شد و چشم هایش گرد شد حسین توپ را توی دروازه شوت کرد و گفت:

مارال قبل از این که غش کنه اسم کیو آورد؟ -

مهراد بهت زده گفت:

نازنین! -

حسین کف هر دو دستش را به هم کوبید و گفت:

باریکلا! زدی به هدف ... وقتی گفتم اون یه ماه گرفتگی داره - مارال غش کرد. هیچ کس بهتر از مارال خبر نداره از ماه گرفتگی دست نازنین. نه؟

مهراد پهن شد کف زمین. نازنین؟ واقعا نازنین؟ ولی چرا؟! با چه انگیزه ای؟ ***مارال با ضعف شدید چشمانش را باز کرد. همه چیز را تار می دید. صدای های اطرافش را هم گنگ می شنید. چند باری آهسته پلک زد. کم کم تصاویر داشتند شفاف می شدند. صدا ها هم واضح تر ...

چرا بهوش نیومد پس؟ سرمش داره تموم می شه دیگه. -

سرمش که تموم شد درش بیار. کاری نداره. ضعف داشته، حتما - خوابش برده.

مارال آهسته صدا زد:

- مهراد ...

مهراد که با کمی فاصله از مارال روی یکی از مبل ها نشسته بود همین که صدای مارال را شنید سریع از جا جست و گفت:

- بهوش اومد!

کنار مارال روی زمین نشست. دست سرد او را توی دست هایش گرفت و گفت:

- جانم عزیزم؟ خوبی؟

[15.08.19 13:17]
555

مغز مارال می کوبید. این قدر شدید که می خواست گریه کند. عصبی بود. ناراحت بودم. انگار تمام حس های دنیا را با هم داشت. آهسته گفت:

- مهراد ... گوشیت رو بده من یه زنگ ...

نتوانست جمله اش را تمام کند. دهانش بدجور خشک شده بود. حسین قبل از مهراد گفت:

- به کی می خوای زنگ بزنی مارال؟

مهراد به حسین چپ چپ نگاه کرد. نمی خواست خدایی نکرده دوباره حال مارال بد شود. فکر این جایش را هیچ وقت نکرده بود. بلد نبود با مارال چه طور رفتار بکند. چه بگوید؟ دلداری اش بدهد؟ با خشم به او بتوپد؟ به حس خودش باید بها می داد یا حس مارال؟ سعی کرد کمی دندان سر جگرش بگذارد. گوشی اش را از روی میز برداشت و قفلش را باز کرد و به سمت مارال گرفت:

- بیا ...

مارال دست راستش را که سرم در آن نبود بالا آورد و گوشی را از دست مهراد گرفت. به سختی با یک دست وارد لیست مکالمه ها شد و شماره نازنین را دوباره گرفت. اما باز هم با همان پیام ضبط شده مواجه شد. گوشی نازنین همچنان خاموش بود. مهراد آهسته پیشانی مارال را نوازش کرد. عرق سرد روی تن مارال نشسته بود. مهراد دلش می خواست او را درک کند اما اعتراف می کرد درک شرایطی که مارال در آن به سر می برد بسیار دشوار است. مارال بغض آلود سعی کرد بنشیند و همزمان گفت:

- اینو از دست من در بیارین.

مهراد کمک کرد مارال بنشیند و به سرمش نگاه کرد. آخرش بود. برای همین بدون مخالفت سوزن را از دست مارال بیرون کشید و پنه ای را محکم روی زخمش نگه داشت و گفت:

- اینو فشار بده ...

مارال پنبه را گرفت و از جا برخاست. سر گیجه کمی داشت اما آنقدری نبود که نتواند راه برود. مهراد سرم خالی و متعلقاتش را روی میز رها کرد. با نگرانی ایستاد و گفت:

- مارال همین الان از زیر سرم اومدی بیرون! کجا راه افتادی؟

[15.08.19 13:21]
556

مارال راه افتاد سمت در و گفت:

- یکیتون لباسای منو بیاره. باید برم کلینیکی که نازنین کار می کنه. حتما اتفاقی براش افتاده ...

مهراد با نگرانی این بار به حسین نگاه کرد. مارال به درجه انکار رسیده بود. می خواست در ذهنش همه چیز را رد کند. حسین سرش را با افسوس تکان داد. مهراد ناچار جلو رفت. شانه های مارال را گرفت و به نرمی گفت:

- عزیزم ... نازنین ... جیغ مارال بلند شد:

- نگی ها! این جمله رو تموم کنی نه من نو تو! مگه هر کی سبیل داره باباته که هر کی موهاش هویجی باشه قاتل باشه؟ نازنین هیچ کاره س! من می دونم!

مهراد سر به زیر شد و این بار حسین جلو آمد و گفت:

مارال، نازنین ماه گرفتگی داره. مگه نه؟ -

مارال دیگر دلش می خواست زار بزند. امکان نداشت! امکان نداشت نازنین همه کاره کل این ماجراها باشد. - داشته باشه! خب که چی؟ اون قاتل حیوون نمی تونه یکی رو شکل نازی درست کرده باشه؟ از کجا معلوم هدفش این بار نازنین نباشه؟ خواسته اینجوری خودش قسر در بره.

مهراد مارال را که داشت می لرزید در آغوش کشید و گفت:

باشه عزیزم! هر چی تو بگی. چرا می ترسی؟ اگه بی گناه باشه - به راحتی می تونه بی گناهی ش رو اثبات کنه. فقط لازمه که بیاد کلانتری ...

مارال محکم مهراد را به عقب هل داد و گفت:

چی می گی؟ مگه تو که گناهکار شناخته شده بودی پات رسید - به کلانتری؟ چطور همه باید باور می کردن تو بی گناهی با وجودی که همه چیز علیهت بود؟ حالا نازنین باید بیاد از خودش دفاع کنه؟ نه جونم!

مهراد در جا لال شد. این قدر حرف مارال حق بود که نتوانست هیچ چیزی بگوید. مارال ادامه داد:

همونقدر که اعتقاد داشتم تو بی گناهی در مورد نازنین هم اعتقاد - دارم. من تنهاش نمی ذارم. می رم پیداش می کنم. اون الان ترسیده ... ... حتما ترسیده

قبل از این که مهراد بتواند چیزی بگوید حسین قدمی جلو رفت و گفت:

- باشه مارال من می برمت.

[15.08.19 13:21]
557

نگاه مارال پر از قدردانی شد و گفت:

- مرسی ...

مهراد هم معتقد بود فعلا تنها کاری که باید انجام بدهند آرام کردن مارال است. پس راه افتاد سمت اتاق و گفت:

- من لباسات رو می آرم.

مارال همان جا جلوی در منتظر ماند و حسین از خانه خارج شد تا ماشین را روشن کند. لحظاتی بعد مهراد با لباس های مارال برگشت. مارال با کمک مهراد لباس هایش رو پوشید و همین که شالش را روی سرش مرتب کرد قبل از این که از خانه خارج شود دست مهراد را از مچ چسبید و خیره به چشمانش گفت:

- مهراد، حرف منو باور کن! نازنین گناهی نکرده.

مهراد چند لحظه ای خیره به چشمان معصوم مارال نگاه کرد. هزار حرف داشت بزند اما نمی توانست. دست آخر فقط توانست بگوید:

- این جوری پیشگو بودی؟

مارال خشکش زد. قلبش لرزید. دستش هم ... دستش از دست مهراد رها شد و سر به زیر شد. این بار او بود که هیچ حرفی نداشت که بزند. مارال از خانه خارج شد و مهراد هم به دنبالش رفت. قرار نبود هیچ کجا او را تنها بگذارد. اگر همه کاره این ماجرا مادر خوانده مارال هم بوده باشد مهراد آدمی نبود که گناه شخص دیگری را پای یک نفر دیگر بنویسد. آن هم مارال که همه جانش بود. مارال او را نبخشیده بود به خاطر کار پدرش اما مهراد چنین آدمی نبود. او مثل کوه پشت مارال می ایستاد و نمی گذاشت این ماجرا ها کوچک ترین خدشه ای به روحش وارد کنند.

سوار ماشین که شدند حسین پرسید:

- کجا برم؟

مارال با صدای لرزان آدرس کلینیکی که نازنین آن جا کار می کرد را داد. نیمی از راه در سکوت کامل سپری شد. مارال تمام ناخن هایش را جویده و سعی میکرد به جمله آخر مهراد فکر نکند. سعی می کرد چیزهایی که یکی یکی در ذهنش پر رنگ می شدند و اثباتی می شدند بر گناهکاری نازنین را پس بزند. او نمی توانست چنین چیزی را قبول کند.

[15.08.19 13:21]

558

کسی که سکوت سنگین ما بینشان را شکست حسین بود که احتیاط کامل گفت:

- مارال جان ... نمی خوای که ...

مارال ترسیده پرید وسط حرفش:

- من تکلیف منو روشن کنین. شما الان طرف منین یا پلیس؟ من نازنین رو لو نمی دم! امکان نداره چنین کاری بکنه. نازنین نمی تونه ...

به این جا که رسید چند بار نفس عمیق کشید و گفت:

- من و نازنین رو با هم دزدیدن! جفتمونو کتک زدن. جفتمون ...

حسین پرید وسط حرفش و باز با احتیاط در حالی که تلاش می کرد مارال را از آن چه که بود ناراحت تر نکند گفت:

- و فکر می کنی برای اون کاری داشته که به خاطر رد گم کنی بگه بدزدنتون؟

به این جا که رسید مهراد که تا آن لحظه مشغول کندن پوست لبش و زل زدن به خیابان ها بود وارد بحث شد و گفت:

- این طور که حسین تعریف می کنه، نازنین نهایتا فقط یه سیلی خورده بوده. اونا فقط تو رو زدن و با نازنین کاری نداشتن. نه؟

مارال دوست داشت جیغ بزند. دوست داشت در ماشین را باز کند و بیرون بپرد. دست هایش را روی گوش هایش گذاشت و نالید:

- بس کنین! بس کنین! نازنین فرشته اس! یه فرشته نمی تونه در آن واحد شیطان باشه. غیر ممکنه!

حسین باز خواست چیزی بگوید که مهراد با نگاه ساکتش کرد و آهسته گفت:

- الان وقتش نیست حسین. بهتره راحتش بذاریم

حسین و مهراد ساکت شدند و مارال روی صندلی عقب در خودش جمع شد و مظلومانه بی صدا اشک ریخت. تا زمانی که جلوی کلینیک رسیدند مارال دیگر کلامی هم حرف نزد و با اشک هایش خلوت کرد. همین که ماشین جلوی کلینیک متوقف شد مارال در ماشین را باز کرد و به خاطر وضعیت پایش به سختی پیاده شد. مهراد کنارش رفت و زیر بازویش را گرفت و گفت:

- بغلت کنم؟

مارال سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نه خودم می تونم.

مهراد نیمی از وزن مارال را روی شانه خودش انداخت و با او همراه شد. حسین از پشت سرشان گفت:

- من همین جا می مونم.

[15.08.19 13:21]
559

در واقع می خواست اگر نازنین را در حال فرار از کلینیک دید سریع تعقیبش کند. شاید مهراد می توانست به خاطر مارال کوتاه بیاید ولی حسین نمی توانست. او نمی توانست از زجرهایی که این دو نفر کشیده بودند بگذرد.

مارال به کمک مهراد داخل کلینیک شد و به سمت پذیرش راه افتاد. وقتی به میز پذیرش رسید نفس نفس می زد. چند نفس عمیق کشید و گفت:

- ببخشید خانم ...

دختر مسئول پذیرش سرش را بالا آورد و به مارال نگاه کرد. مارال بی مقدمه گفت:

- با دکتر قربانی کار داشتم ...

دختر دوباره سر به زیر شد و در حالی که اطلاعاتی را وارد سیستم رو به رویش می کرد گفت:

- دکتر قربانی دیگه این جا کار نمی کنن.

مهراد با درد چشمانش را بست. درد داشت! درد داشت فهمیدن این که تمام مدت بازیچه یک زنی بوده که حتی نمی دانست برای چه با او چنین معامله ای کرده. درد داشت دیدن درد کشیدن مارال.

مارال همچنان در موضع انکار بود. با لبخندی نصفه نیمه و عجول گفت:

یعنی چی؟ امروز شیفتشون نیست؟ -

دختر باز سرش را بالا آورد و با نگاهی به مارال گفت:

چه اصراری واسه دیدن دکتر قربانی دارید؟ اگه مشکلی دارید - می تونم دکتر دیگه ای ...

مارال سریع گفت:

نه من مریض نیستم. ایشون ما - ...

لفظ مادر را سریع قلم گرفت. نمی خواست دختر به ریشش بخندید و بگوید دختر از مادر خودش خبر ندارد. پس ادامه داد:

ما دوست هم هستیم. می خواستم ببینمشون - ...

دختر از پشت میزش بلند شد و با بی حوصله گی گفت:

ایشون دیشب استعفاشون رون اعلام کردن. دیگه این جا کار - نمی کنن. شرمنده ...

[15.08.19 13:21]

560

مارال یک لحظه حس کرد زیر پایش خالی شده. قبل از این که نقش بر زمین شود مهراد زیر بازوهایش را گرفت و کنار گوشش غرید:

- نه حق داری غش کنی! نه حق داری یه قطره اشک بریزی! فهمیدی؟

مارال با عجز به مهراد خیره شد. در نگاهش التماس موج می زد. انگار التماس می کرد که مهراد بگوید نازنین بی گناه است! مهراد دیگر به خواسته مارال توجه نکرد و او را در آغوش کشید و با قدم های عصبی و بلند از کلینیک خارج شد. صورت مارال خیس اشک شده بود و این اصلا دست خودش نبود. نمی توانست باور کند. همین که به ماشین رسیدند حسین با نگرانی جلو آمد و گفت:

- چی شد؟

مهراد خواست جواب او را بدهد که مارال در حالی که تند تند اشک هایش را پاک می کرد گفت:

- بریم مطب خودش! حتما اون جاست ... شاید از این جا خسته شده. خیلی ساله این جا کار می کنه. شاید خواسته تنوع به خرج بده. اما مطب خودش ...

مهراد میان حرف مارال رفت و غرید:

- مارال!

مارال باز با چشمان پر از اشکش التماس کرد. مهراد نتوانست مخالفتی بکند و در حالی که مارال را روی زمین می گذاشت، فقط گفت:

- این آخریه! باشه؟

مارال سرش را کج کرد. مهراد دوست داشت فریاد بزند. فریاد بزند و مشتش را توی درخت بکوبد. حتی اگر از بدبختی های خودش می توانست بگذرد از بلاهایی که این زن شیطان صفت بر سر الیاس و بر سر مارال آورده بود نمی توانست بگذرد. او در صدد بود هر طور که شده یک نفر را بفرستد داخل زندان که افرادی که مارال را کتک زده بودند را گیر بیاورد و یه گوشمالی اساسی به آن ها بدهد. حالا چه شده بود؟ فهمیده بود سر دسته اصلی نامادری همسرش بوده که جلوی چشمان خودش اجازه داده دخترش را تا سر حد مرگ کتک بزنند. دلش می خواست خودش با دست های خودش این زن را بکشد. زنی که از یک افعی خطرناک تر بود. سرش را خم کرد و خیره در چشمان مارال گفت:

- می شه خواهش کنم به خاطر منم که شده گریه نکنی؟

[15.08.19 13:22]

561

مارال در حالی که فین فین می کرد بی هیچ حرفی قلبش را مشت کرد و روی صندلی عقب نشست. مهراد با خشم در ماشین را به هم کوبید و چند قدمی فاصله گرفت. دوست داشت یقه خودش را جر بدهد. ای کاش مهره اصلی هر کسی بود جز آن زن ... هر طوری که می خواست خودش را تخلیه کند به نوعی قلب مارال را می شکست و این بیشتر روحش را له می کرد. پس باید چه می کرد؟ راه درست را گم کرده بود. صدای حسین را از پشت سرش شنید:

- بهش حق بده! فاجعه عظیمیه! دیگه به کی می تونه اعتماد بکنه؟

مهراد چرخید و خیره در چشمان ناراحت حسین گفت:

- بهش حق می دم که می خوام خودمو بزنم!

حسین آهی کشید و با اشاره به ماشین گفت:

- بیا سوار شو ... کم کم باهاش کنار می آد.

مهراد زیر لبی غرید:

- لا اله الا ا ... حقشه خودم با دستای خودم بکشم زنیکه....

بعد از آن بی هیچ حرف دیگری راه افتاد و سوار ماشین شد. حسین هم سوار شد و در آینه به مارال که مظلومیتش دل سنگ را هم آب می کرد انداخت و گفت:

- کجا برم؟

مارال فین فین کنان به زحمت آدرس را داد و سرش را به شیشه تکیه داد. حسین راه افتاد و مهراد هم در حالی که لبش را از درون می جوید به خیابان های شلوغ خیره شد. آزادی او برابر شده بود با زجر کشیدن عزیز ترینش. این زن حتی آزادی را هم به کامش زهر کرده بود. او خیلی حساب شده نقشه کشیده و حساب شده تر عملی اش کرده بود. کاری کرده بود که مطمئن باشد اگر حتی خودش گیر افتاد باز هم زندگی به کام مهراد زهر شود! چرا؟ کینه این زن از کجا می آمد؟ ای کاش می شد بفهمد ... مطب نازنین در طبقه اول یک ساختمان سه طبقه واقع شده بود که هر طبقه اش فقط یک واحد داشت. مارال به سختی و به کمک مهراد از ماشین پیاده شد و با بی حالی تمام گفت:

- مهراد بغلم کن ...

مهراد در حالی که دندان روی هم می سایید گفت:

- نمی گفتی هم همین کار رو می کردم.

[15.08.19 13:22]

562

مهراد در حالی که دندان روی هم می سایید گفت:

- نمی گفتی هم همین کار رو می کردم.

مارال را چون پر کاهی از زمین کند و وارد ساختمان شد. همین که به طبقه اول رسیدند با دیدن در بسته مطب دست مارال دور گردن مهراد محکم تر شد و قبل از این که مهراد فرصت کند چیزی بگوید توجه هردو نفر جلب مردی شد که هن هن کنان از پله ها پایین می آمد. همین که به مهراد و مارال رسید مارال او را شناخت. او هر سه واحد این ساختمان بود که هر کدام را به یک پزشک اجاره داده بود. قبل از این که مارال بتواند چیزی بپرسد اخم های مرد در هم شد و گفت:

- چی شده؟ مادرت تو رو فرستاده که اگه جایی سالم مونده هم تو خرابش کنی؟

مارال مبهوت به مرد خیره ماند و نتوانست حتی یک کلمه بگوید. مهراد که از نوع صحبت مرد با مارال اصلا خوشش نیامده بود با اخم های در هم گفت:

- اولا که با خانم بنده درست صحبت کنین جناب وگرنه منم با شما جور دیگه ای صحبت می کنم! دوما منظورتون چیه؟

مرد که با عتاب مهراد دست را تو رفته بود همان جا روی اولین پله ولو شد. کم مانده بود گریه اش بگیرد. با حالتی زار و نزار گفت:

- صبح اومدم دیدم در مطب بازه و هیچ کدام از وسایل خانم دکتر هم نیست! فقط یه برگه گذاشته بود و نوشته بود اجاره نامه رو فسخ کنم و یه مبلغی هم گذاشته بود برای اجاره ماه بعد ... حالا اون به درک! معلوم نیست نصف شبی چه جوری اثاث برده بودن که یه

دیوار سالم باقی نذاشتن. کل اجاره هایی که دادن رو باید خرج این مطب کنم باز!

مارال شروع کرد به لرزیدن و مهراد بی توجه به عز و جز های مرد به مارال خیره شد و ترسیده گفت:

- مارال عزیزم! آروم باش ...

مارال همین طور که بی وقفه می لرزید زمزمه وار گفت:

- مهراد ... منو ببخش! من ... نمی دونستم ... من ...

چشم هایش ذره ذره بسته شدند و نتوانست حتی حرفش را ادامه بدهد.

[15.08.19 13:22]
563

مهراد فریاد کشید:

- مـــارال!

اما مارال باز از حال رفته بود. مهراد دیگر نماند که ادامه عزاداری های آن مرد را بشنود و بیتوجه به فریاد های مرد که صدایشان می زد بدو بدو مارال را روی دست هایش به ماشین رساند. حسین با دیدن وضعیت آن ها سریع پیاده شد و گفت:

چی شده؟؟؟ -

مهراد داد کشید:

باز کن در ماشینو! بدو! باز از حال رفته ... باید سریع -
... برسونیمش بیمارستان. بجنب حسین

حسین سریع در ماشین را باز کرد و بعد از این که مهراد مارال را روی صندلی عقب خواباند حسین خواست سوار شود که مهراد دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

خودم می شینم -.

حسین مخالفتی نکرد. مهراد پشت فرمان نشست و حسین کنارش. ماشین از جا کنده شد و حسین سعی کرد هیچ مخالفتی با سرعت بالای مهراد نکند. نگرانی او را درک می کرد. دقایقی بعد مهراد مقابل اولین بیمارستان سر راهشان بدون این که توجهی به جای نامناسب ماشین داشته باشد توقف کرد و بدون خاموش کردن ماشین فقط دستی را کشید و پایین پرید. در سمت مارال را باز کرد و او را با احتیاط در آغوش کشید و چندین بار صدایش زد:

مارال؟ مارال عزیزم؟ -

و باز هم تنها چیزی که از مارال نصیبش شد سکوت بود و سکوت. بدن مارال یخ کرده بود و همین مهراد را تا سر حد مرگ می ترساند. بی توجه به حسین که پیاده شده بود جای ماشین را درست کند دوید سمت اورژانس. یک پرستار با دیدن حال و روز مهراد و مارای که روی دستش بود جلو پرید و گفت:

چی شده آقا؟ -

.مهراد حس می کرد کلمات را گم کرده

حالش ... خراب ... به هم خورده. امشب ... یعنی امروز ... - بار دومشه.پرستار سریع به یکی از تخت های خالی اشاره کرد و :گفت

.بذارینش اونجا. الان دکتر رو صدا می زنم -

[15.08.19 13:22]

564

مهراد مارال را با احتیاط روی تخت خواباند و دست یخ کرده اش :را بین انگشتانش گرفت و با حالی نزار نالید

مارال اگه جرئت داری تنهام بذار! تا من نذارم تو حق مردن هم - !!!نداری! می فهمی؟

می فهمی اش را این قدر بلند گفت که چند نفری سرشان به سمت او چرخید. اما برای مهراد هیچ اهمیتی نداشت. با ترس دستش را زیر بینی مارال گرفت و همین که دستش گرم شد نفس عمیقی کشید. مارالش هنوز نفس می کشید! دکتر بالای سر مارال آمد و :پرسید

چی شده؟ -

مهراد از جا برخاست و خیره به دست دکتر که نبض مارال را می گرفت گفت:

- امروز برای بار دومه که از حال می ره.

دکتر فشار سنج را از دست پرستار گرفت. آستین بافت بهاره مارال را بالا زد و مشغول گرفتن فشارش شد. مهراد با نگرانی حرکات دکتر را دنبال می کرد. همین که فشار مارال را گرفت گفت:

- روی شش! اصلا وضعیت خوبی نیست. می گین بار دومشه؟

مهراد هیچ چیز نتوانست بگوید فقط سرش را تکان داد. دکتر به پرستار دستورات لازم را داد و گفت:

- پس بهتره امشب رو این جا بمونه. اتفاقی افتاده که این جوری شده؟

مهراد نفس عمیقی کشید تا راه گلویش باز شود و گفت:

- تو شرایط روحی خوبی نیست. شوک پشت شوک بهش وارد می شه.

دکتر باز نبض مارال را گرفت و گفت:

- نبضشم ضعیفه! اصلا شرایط خوبی نداره. در کنار سرم و آمپول های تقویتی بهتره آرامبخش هم مصرف کنه. می گم توی سرمش یه خواب آور بزنن که بخوابه. سعی کنین اوضاع رو براش آروم نگه دارین. معلوم نیست دفعه دیگه شانس بیاره! فشار بازیچه نیست که هی بالا و پایین بشه.

بعد از این حرف راه افتاد رفت تا به بقیه بیمارهایش سر بزند و مهراد با غیظ همان جا کنار مارال نشست و خیره به مارال گفت:

- اگه تا الان هم به خاطر تو جلوی خودمو می گرفتم الان باید بگم که از این جا به بعد دقیقا به خاطر خود تو کوتاه نمی آم. من اون زنو به خاک سیاه می نشونم! فقط دلم می خواد یه تار از موهات کم بشه مارال ...

[15.08.19 13:22]

565

..

پرستار با سرم و آمپول های تجویزی دکتر آمد و تند تند هم سرم را وصل کرد و هم آمپول ها را داخل سرم زد. وقتی کارش تمام شد گویا دلش برای مهراد سوخت که گفت:

- نگران نباشین. با این سرم و آمپول ها حالش جا می آد. البته چون خواب آور هم زدم براش تا فردا بیدار نمی شه. اما نگرانش نباشید. وقتی بیدار می شه این قدر سرحاله که انگار دوپینگ کرده.

مهراد حتی نای این را نداشت که در جواب پرستار لبخند بزند. پرستار هم با درک حال او پرده دور تخت مارال را کشید و رفت. مهراد دیگر کم آورده بود. دلش می خواست برای یک عمر بخوابد. خوابی که در آن فقط مارال را داشته باشد و بس ...

رفتم گزارشش رو رد کردم. آدرس خونه شون و ویلای - ***
.فشم و کلینیک و مطبش رو هم دادم

مهراد خسته به مارال که همچنان در خواب به سر می برد خیره
:مانده بود. آهسته گفت

خودش بود؟ -

عکسش رو برده بودم. پلیس به الیاس نشون داد و الیاس هم تایید - کرد که اونه. بی گناهی تو دیگه کامل ثابت شده. اگه بخوای می ... تونی بری الیاس رو ببینی

مهراد با تمام وجود دلش می خواست برای ملاقات از الیاس برود .اما نمی دانست با مارال چه کند

مارال سر پا بشه. می ذارمش پیش مهربان و می رم ... حسین - :نفس عمیقی کشید و گفت

.خدا صبرت بده رفیق. اصلا دلم نمی خواد جای تو باشم -

مهراد پوزخند زد. هیچ کس دوست نداشت جای او باشد. دشمن قسم خورده اش مادر عشقش بود! گاهی خودش از این همه تناقش حالت تهوع می گرفت. این زن هر چه قدر هم که بد بود برای مارال عزیز بود. اگر عزیز نبود مارال به این حال و روز نمی .افتاد

تماس قطع شد و مهراد باز با نگرانی به مارال خیره شد. شب گذشته را کامل در خواب سپری کرده بود. با دیدن لرزش پلک هایش، مهراد صندلی اش را جلو کشید و نزدیک به سر مارال

نشست و دست او را هم در دست گرفت. چشمان مارال باز شد و مهراد با لبخندی خسته گفت:

- ساعت خواب بچه!

[15.08.19 13:22]
566

مارال سرش را به سمت مهراد چرخاند و با دیدن او لبخند تلخی زد و گفت:

- سلام...

مشخص بود هنوز گیج است. مهراد دست مارال را فشرد و گفت:

- قرار نبود این قدر منو بترسونی ها!

مارال نگاهش از روی مهراد کنده شد و دور و بر را از نظر گذراند. بعد اخم هایش در هم شد و با صدای گرفته گفت:

- من کجام؟

مهراد نفس عمیقی کشید و آهسته گفت:

- بیمارستان، ولی صبح دکتر مرخصت کرد. منتظر بودم بیدار بشی فقط...

اخم های مارال غلیظ تر شد و گیج گفت:

بیمارستان چرا؟ -

کم کم همه چیز در نظرش پر رنگ شد. نازنین ... چشم هایش گرد شد و در حالی که می نشست گفت:

... نازی -

مهراد شانه های او را گرفت و گفت:

یواش بچه! چته؟ -

مارال دست مهراد را چسبید و التماس گونه گفت:

مهراد... نازنین چی شد؟ -

مهراد اخم هایش در هم شد. تا کی باید بابت نگرانی مارال برای نازنین حرص می خورد؟ با همان اخم های در هم شال مارال را روی سرش کشید و گفت:

... هنوز هیچی ... فراریه -

مارال لب گزید و بغض آلود گفت:

... حتما ترسیده -

مهراد دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و دادش بلند شد:

د ترسیده که ترسیده باشه! گور باباش! ببین حال خودتو! ببین - وضع منو ... وقتی این کارا رو می کرد نمی ترسید؟ وقتی آدم اجیر می کرد دخترشو بزنن نمی ترسید؟ مارال نگران کی هستی تو؟

چانه مارال لرزید و مهراد با غیظ چانه اش را چسبید و صورتش را نزدیک برد و در میلیمتری صورتش غرید:

- دیروز داشتی روی دست خودم می مردی! می فهمی؟ یه قطره اشک بریزی اول تو رو می کشم بعد خودمو! مارال خودتو جمع کن!

[15.08.19 13:22]

567

مارال که از خشم مهراد حساب کار دستش آمده بود به زحمت سعی کرد خودش را جمع و جور کند و گفت:

- آخه نازنین برای چی باید این کارا رو کرده باشه؟ چرا نمی فهمم؟

مهراد بدون این که دستش را کنار بکشد گفت:

- باید قوی بمونی تا این خانم پیدا بشه و دلیل کار هاش رو بگه! این قول رو بهم می دی؟

مارال خودش هم از آن حجم ضعفش حالش به هم می خورد. نازنین همیشه نقطه ضعف مارال بود. عزیزترین کس او. اما حالا باید به قول مهراد خودش را جمع می کرد. باید محکم می ایستاد تا

دلایل نازنین را هم بشنود. با این همه غش و ضعف او نمی توانست کمکی به کسی بکند. بازوی مهراد را چنگ زد و گفت:

- منو از این جا ببر.

لبخندی روی لب مهراد نشست و با مهر روی لب های خشکیده مارال را بوسید و گفت:

- اینه! عشق قوی من ...

بیرون بیمارستان مهربان آمده بود که آن ها را به خانه ببرد. مهراد با دیدن لکسوس مشکی رنگش لبخندی از سر دلتنگی زد و خطاب به مارال گفت:

- آشنا نیست برات این رخش ما ...

مارال لبخند بی جانی زد و گفت:

- یادم نیار اون شبو.

مهراد با شیطنت در جلو را برای مارال باز کرد و گفت:

- حالا بد شد اسم این شازده خوش تیپ به عنوان همسر دائمی وارد شناسنامه ت شد؟

مارال خندید و درحالی که به سمت در عقب می رفت گفت:

- مهربان جون شما جلو بشین.

مهربان دستش را در هوا تکان داد و گفت:

تعارف رو بذار کنار دختر! کنار مهراد جای همسرشه. از جونم -
.سیر نشدم که جای تو رو بگیرم

:مهراد خندید و مارال با شرمندگی سوار شد و گفت

.پس ببخشید پشتم به شماست -

... گل پشت و رو نداره -

مهراد پشت فرمان نشست و بعد از کوبیدن ضربه ای روی فرمان
:گفت

... آخ رخش وفادارم! دلم برات لک زده بود -

[15.08.19 13:22]
568

بعد خواست راه بیفتد که متوجه آینه شکسته سمت خودش شد و
:گفت

... آینه اینو درست می کردی اقلا -

:مهربان پوفی کرد و گفت

... مثل این که خبر نداری -

مهراد ماشین را راه انداخت و داخل آینه به مهربان نگاه کرد و
:گفت

از چی؟ -

هیچی رفیق شفیقت اعترافات طاهری رو زیر و رو کرده بود. - یه سوتی تپل پیدا کرده بود. مرتیکه احمق مثلا خواسته برای این که خیلی حرفاش عادی به نظر بیاد و طبیعی، زیادی با جزئیات همه چیز رو گفته. یه جاییش گفته مهراد صباغ بعد از این که جسد رو گذاشت تو ماشین و کلی وقت از آینه سمت خودش به پشت سرش خیره مونده بود که یکی دو تا ماشینی که توی کوچه بودن رد بشن بعد بره.

مهراد ابروهایش بالا پرید و گفت:

جدی؟! -

مهربان خندید و گفت:

آره ... چند تا از این تناقض ها پیدا کرده بود که اگه یه روزی - گیر افتادی و دادگاهی تشکیل شد از همه اش استفاده کنه. برای همین به من گفت دست به ماشینت نزنم. دیگه امروز فکر کردم اشکالی نداره از خونه بیارمش بیرون.

مهراد دستی روی فرمان کشید و گفت:

خوب کردی. -

مارال کمی چرخید سمت مهربان و گفت:

مهربان جون می شه یه چیزی بپرسم؟ -

مهربان لبخند مهربانی زد و گفت:

... بپرس عزیزم -

اون روز که اومدم شرکتتون که در مورد مهراد حرف بزنم ... -
... این یارو شاهده ... طاهری اون جا

مهربان که به خاطر آزادی مهراد بیش از اندازه شاد و خوشحال بود از ته دل خندید و گفت:

حدس می زدم یکی اون رو با پول خریده. بهش پیشنهاد دادم بیاد - شرکت تا با هم مذاکره کنیم. می خواستم با پول بیشتر راضیش کنم شهادتش رو پس بگیره. اونم گفت یه پولی می گیره تا بیاد شرکت. صرفا واسه اومدنش هم پول می خواست مرتیکه دندون گرد. منم بهش گفتم بیاد اون جا پولش رو نقدا بهش می دم. وقتی اومده بود و منشی بهش گفته بود من جلسه دارم فکر کرده بود می خوام پول رو بپیچونم. اومد داد و هوار ...

[15.08.19 13:22]
569

مارال آهی کشید و گفت:

چرا راضی نشد شکایتش رو پس بگیره؟ -

مهربان شانه ای بالا انداخت و گفت:

نمی دونم. گویا برای دلایل مهم تری به نسبت پول این کار رو - کرده بود. سفت و سخت روی حرفش وایساد و گفت کسی که دیده مهراد بوده.

مهراد از داخل آینه به مهربان نگاه کرد و گفت:

چه طور به من شک نکردی مهربان؟ -

مهربان چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

فکر کردی همه مث توان که این قدر راحت به من شک کردی؟ - من از چشمام بیشتر به برادرم اعتماد داشتم.

مهراد با شرمندگی نگاهش را از مهربان گرفت. حق با او بود. اما مهراد هم گناهی نداشت. در شرایطی قرار گرفته بود که حتی به سایه خودش هم شک داشت. مهربان برای تغییر جو گفت:

حسین بهم گفت مجرم اصلی یه زن بوده. راست می گفت؟ می - شناختیش؟

عرق سرد روی تن مارال نشست. مهربان هنوز خبر نداشت. مهراد هم مثل مارال یک لحظه جا خورد. فکر می کرد حسین به او همه چیز را گفته و چه قدر بابت رفتار خوب خواهرش با مارال خوشحال بود. پس اشتباه می کرد. مهربان از هیچ چیزی خبر نداشت. دستش را پیش برد و دست لرزان مارال را در دست گرفت و گفت:

نه نمی شناختمش. - الهی خیر و خوشی از زندگیش نبینه! فقط - گیر بیفته! خودم شخصا باهاش کار دارم...

مارال به بیرون زل زد و چندین بار پشت سر هم پلک زد تا اشکی که پشت پلکش جمع شده بود را جواب کند. این مهربان اگر می فهمید همه کاره این ماجرا نامادری او بوده مو روی سرش نمی گذاشت. بدبخت مهراد که قرار بود باز بین خواهرش و همسرش گیر بیفتد. مهراد سریع حرف را عوض کرد که مهربان ادامه ندهد و حال مارال بدتر نشود. تمام طول مسیر تا رسیدن به ویلای مهراد مارال سکوت کرده بود. به ویلا که رسیدند مارال جلوی در توقف کرد و مهربان گفت:

- مگه نمی آی تو؟

مهراد سرش را تکان داد و گفت:

- نه! می خوام برم یه سر به الیاس بزنم. تو مارال رو ببر تو و اتاق خودمو بهش نشون بده تا استراحت بکنه.

[15.08.19 13:22]
570

مهربان سرش را تکان داد و پیاده شد. مارال با ترس به مهراد خیره شد و خواست چیزی بگوید که مهراد پیش دستی کرد. صورت او را بین دستانش گرفت و گفت:

- نگران هیچی نباش! وقتی برگشتم خودم باهاش صحبت می کنم. هیچ اتفاقی نمی افته. الان فقط برو و استراحت کن. باشه؟

مارال چاره ای نداشت جز این که قبول کند. برای همین سرش را تکان داد و آهسته گفت:

- باشه!

دستش که به سمت دستگیره در رفت مهراد صدایش زد:

- مارال ...

چرخید و بی جان گفت:

- جانم؟

مهراد انگشتش را تکان داد و گفت:

- مبادا حرفی به مهربان بزنی ها! این یه قلم رو می ذاری به عهده خودم. باشه؟ - باشه!

- به هیچی فکر نکن و اجازه بده این قسمتاش رو من حل کنم. تو فقط به این فکر کن که من مارال قوی خودمو می خوام.

مارال لبخند تلخی زد و گفت:

- چشم. دیگه چی؟

مهراد خم شد پیشانی مارال را بوسید و گفت:

- دیگه سلامتی شما عزیزم. بدو برو که مهربان دم در منتظرته.

مارال از ماشین پیاده شد و به سمت مهربان راه افتاد. مهراد این قدری ایستاد که آن ها وارد خانه شدند و در را بستند. بعد از آن با

خیال راحت پایش را روی گاز فشرد تا به دیدار رفیق دیرینه اش بشتابد.

***

[18.08.19 20:21]

571

وارد ساختمان که شدم ماتم برد. می دانستم مهراد ثروتمند است اما فکرش را هم نمی کردم که خانه اش تا آن حد تجملاتی باشد. کف تمام سنگ و پله هایی که نشان می داد خانه دوبلکس است و لوستر هایی عظیم که از طبقه بالا آویزان شده و تا طبقه پایین رسیده بودند تعجبم را چندین برابر کردند. مبلمان راحتی ترک و مبلمان استیل فاخر ... کمی معذب شدم و همان جا جلوی در لبم را با زبان خیس کردم و گفتم:

- چیزه ...

مهربان چرخید به سمتم و گفت:

- چیه عزیزم؟

بعد بدون این که مهلت بدهد حرفی بزنم نگاهش به کفش هایم افتاد و گفت:

- ا دمپایی نداری! الان می آرم برات ... کفشات رو در بیار ...

بعد از این حرف راه افتاد سمت اتاقی که همان جا نزدیک در قرار داشت و من نفس عمیقی کشیدم و زیر لبی گفتم:

من کجا و تو کجا مهراد صباغ! عاشق چی من شدی تو بشر؟ -

کسی از درونم فریاد کشید:

ارزش آدما رو پول مشخص نمی کنه -.

جواب خودم را دادم:

برای مهراد شاید ... ولی برای خیلی ها خیر -!

تازه از در آوردن نیم بوت هایم فارغ شده بودم که مهربان با یک جفت دمپایی ابری صورتی از اتاق خارج شد و گفت:

... بیا عزیزم اینا رو بپوش -

خم نشد دمپایی ها را جلوی پایم بگذارد. آن ها را دستم داد. در دلم گفتم:

خب بله دیگه! رفتارشون هم سلطنتیه! اگه بدونه من فکم از دیدن ثروت داداش افتاده کف خونه مطمئنم دیگه هیچ وقت اون مهربان سابق نمی شه -.

مهربان که مانتوی بهاره اش را در آورده بود و فقط یک شومیز تنش بود با شلوار جین، راه افتاد سمت آشپزخانه و گفت:

مارال جان چی می خوری صبحانه؟ -

داشتم به این فکر می کرد که ممکن است دیگر هیچ وقت این روی مهربان، مهربان را نبینم. دلم برای خودم می سوخت و تازه داشتم

مهراد را درک می کردم. سخت بود مجازات شدن به خاطر گناه دیگری. خدا این بلا را بر سرم آورد تا دیگر مهراد را قضاوت نکنم؟ عدالتت را شکر خدا. آهی کشیدم و گفتم:

- فرقی نداره مهربان جون. زحمت نکش ...

[18.08.19 20:21]

572

مهربان از داخل آشپزخانه بزرگ که از همان جا مشخص بود گفت:

- بیا تو چرا اونجا وایسادی؟ با منم تعارف نکن زن داداش!

لفظ زن داداش ابروهایم را بالا پراند. اولین بار بود چنین لفظی را می شنیدم و فکرش را نمی کردم این قدر شیرین باشد. لبخندی زدم و در حالی که شالم را بر می داشتم و آن را لب یکی از مبل ها می انداختم گفتم:

- تعارف نکردم به خدا ... یه چایی شیرین کافیه. زیاد گرسنه نیستم.

مهربان بی توجه به خواسته من روی میز را پر از خوراکی های متنوع کرد و با نگاهی به چشمان متعجب من که روی میز دوخته شده بود با خنده گفت:

باید همه ش رو بخوری. مهراد تو رو به من سپرده و بی -
رودواسی باید بگم من از مهراد می ترسم! باید حسابی بهت برسم
.که بعدا طلبکار من نشه

لبخند زدم. خوشحال بودم که مهربان از چیزی خبر ندارد. حداقل در آن شرایط اسفباری که داشتم می توانستم محبت مهربان را به عنوان عضوی از خانواده داشته باشم. با این که اشتها به خوردن چیزی نداشتم اما چون به مهراد قول داده بودم قوی بمانم نیاز داشم که چیزی بخورم و انرژی تحلیل رفته ام را برگردانم. در سکوت شروع کردم برای خودم لقمه گرفتن. مهربان هم در حالی که جرعه جرعه آب پرتقال می نوشید گفت:

حس خوبیه نه؟ -

به گوش هایم شک کردم. منظورش چه بود؟ فهمیده بود از آن همه تجمل تعجب کرده ام و ندید بدید بازی هایم را به رویم می آورد؟ متعجب سرم را بالا آوردم و بعد از این که لقمه بزرگی که داخل دهانم بود را قورت دادم گفتم:

چی؟ -

مهربان خندید و گفت:

!این که یکی مثل مهراد عاشق آدم باشه -

پس منظورش این بود. به چایی مقابلم خیره ماندم. خب ... واقعا حس خوبی بود. اما نمی دانستم این حرف مهربان را به چه چیزی تعبیر کنم. مهربان جرعه دیگری از آب پرتقالش را نوشید و گفت:

- مهراد آرزوی خیلی از دخترای تهرانه. من فکر می کردم اون دیگه هیچ وقت ازدواج نمی کنه. ازدواج و مهراد ... خب کمی خنده دار به نظر می آد. آدمی نبود که زیر بار مسئولیت بره. هیچ وقت هم عاشق نشد! برای همین می گم حس خوبیه ... مردی که هیچ وقت عاشق نشده حالا ...

سکوت را جایز ندیدم. پریدم وسط حرف مهربان و گفتم:

- خب منم تا حالا عاشق نشده بودم. حس خوبیه که می دونم هم برای من و هم برای مهراد اولین باره.

مهربان لبخند مهربانی زد و گفت:

- ازت ممنونم.

دیگر امکان نداشت از آن بیشتر متعجب بشوم.

[18.08.19 20:21]
573

مهربان با دیدن صورت متحیر من خنده اش گرفت و گفت:

- دروغ نمی گم! اوایل ازت خوشم نمی اومد. فکر می کردم با زرنگی نقشه چیدی که مهراد رو تور کنی. اما کم کم فهمیدم اشتباه می کردم. دیگه بعد از این همه سال می دونم هیچ زنی با دلبری و اغواگری توان دل بردن از مهراد رو نداره. تو اگه هدفت این بود

و با این کارها می خواستی مهراد رو عاشق کنی هرگز موفق نمی شدی. یه چیز دیگه درون تو بود که مهراد رو عاشق کرد ... اونم این قدر زیاد! برای همین ازت ممنونم. تو باعث شدی خیالم از بابت مهراد راحت شه.

شرمزده سرم را زیر انداخت. مهربان آن قدر ها هم که اوایل فکر می کردم بدجنس نبود. پیشاپیش می دانستم وقتی که مهربان حقیقت را بفهمد و با من بد شود دلم برای این مهربان تنگ خواهد شد.

مهربان از جا برخاست و دستش را سر شانه ام گذاشت و گفت:

- تو صبحونه ت رو بخور، من می رم اتاق مهراد رو چک کنم که مرتب باشه. این مدت اصلا بهش سر نزدم. سرم را تکان دادم و مهربان رفت. اشتهایم بدتر از قبل کور شده بود. روی میز خیره مانده و در فکر نازنین بودم. یعنی آن لحظه کجا بود و چه کار می کرد؟ نازنین این قدر راحت از من گذشته بود؟ من را رها کرده و فرار کرده بود؟ یعنی همیشه من برایش یک مهره بود که او را به خواسته اش برسانم؟ عشق من به نازنین تا کجا بود و وسعت عشق او به من ... شاید همیشه اشتباه می کردم که او من را دوست دارد. یعنی او خودش به افرادش دستور داده بود که من را بزنند؟ اگر محبت نازنین به من دروغ بود دیگر محبت چه کسی را می توانستم باور کنم؟ ***

مهراد سبد گل بزرگی که سر راه تهیه کرده بود را این دست آن دست کرد و در قسمت استیشن پرستاری متوقف شد و خطاب به یکی از پرستارها که نگاهش می کرد گفت:

.ببخشید، بهم گفتن دوستم توی این بخش بستریه -

پرستار در حالی که نگاهش روی مهراد بیش از اندازه کش دار شده بود و مهراد این را می فهمید همراه با لبخندی گفت:

آقای کاظمی؟ -

[18.08.19 20:21]

574

مهراد زیاد هم تعجب نکرد. حداقل در این بیمارستان از هر جای دیگری شناخته شده تر بود. برای همین هم با جدیت و بدون کوچک ترین نرمشی در صورتش گفت:

... بله -

قبل از این که پرستار فرصت کند حرفی بزند صدای ایمان از پشت سر مهراد شنیده شد و باعث شد مهراد بچرخد:

!پارسال دوست امسال آشنا -

مهراد چشم در چشم ایمان ایستاد. نمی دانست چه رفتاری در برابر این شخص صحیح است. باید با او طوری رفتار می کرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده؟ یا باید دلخوری اش را به روی او می آورد؟ قبل از این که مهراد حرفی بزند ایمان پوزخندی زد و گفت:

- وقتی داداش من بین مرگ و زندگی دست و پا می زد فرار به شما خوش گذشت؟

مهراد در جواب پوزخند او پوزخند زد و گفت:

- نه پس توقع داشتی وایسم تا تو و امثال تو بی گناه بندازین گوشه زندان؟ شرمنده من هیچ وقت زیر بار حرف زور نرفتم و نمی رم.

بعد از این حرف چرخید سمت پرستار و با جدیت گفت:

- کدوم اتاق خانم؟

پرستار که به خاطر جدی بودن مهراد و نوع حرف زدن او با ایمان حسابی ماستش را کیسه کرده بود لبخندش را جمع کرد و گفت:

- وسطای راهرو، اتاق چهارصد و دو ...

مهراد دیگر نماند که نگاه های دیگر پرستاران را تحمل کند. حوصله ایمان را هم نداشت. دیگر مثل قبل نبود که از ترسش کوتاه بیاید و دائم بگذارد حقش را پایمال کنند. او باز شده بود مهراد صباغ و دل شیر می خواست کسی به او توهین کند. به در اتاق که رسید نفس عمیقی کشید و بدون در زدن در اتاق را باز کرد و داخل شد. الیاس که مشغول زیر و رو کردن کانال های تلویزیون مقابلش بود با صدای در نگاهش چرخید سمت در و با دیدن مهراد به صورت ناگهانی نشست. زخم هایش این قدری التیام پیدا کرده بودند که باعث دردش نشوند. هیجان زده گفت:

- پسر ...

مهراد لبخند زد و در حالی که سبد گل را پایین تخت الیاس می گذاشت هر دو دستش را از هم باز کرد و گفت:

- مردشور اون قیافه ت رو ببرن! اجازه هست بغلت کنم یا بدت می آد؟

[18.08.19 20:21]

575

الیاس از ته دل قهقهه زد و گفت:

- جون ! تو فقط بغل کن ...

مهراد هم ترکید از خنده و فارغ از تمام مشکلاتش با فراغ بال و با یک دنیا دلتنگی الیاس را در آغوش کشید. جای زخم های روی صورت الیاس هم حسابی بهتر شده بود و مهراد نمی توانست به عمق فاجعه پی ببرد. چند لحظه ای در آغوش هم ماندند و سپس مهراد خودش را عقب کشید و گفت:

- مرتیکه تو عزرائیلم جواب کردی؟

الیاس غش غش خندید و گفت:

- عمه هات بمیرن دونه به دونه ! اگه من مرده بودم که سرت بالای دار بود بدبخت ...

مهراد با یک جست لب تخت الیاس نشست و خیره به چشمان شیطان او گفت:

... اینو راست می گی! دمت گرم که نمردی -

:الیاس اخمی کرد و گفت

.شعورم که نداری بگی دلت برام تنگ شده بود -

:مهراد ادای عق زدن در آورد و گفت

همون که بغلت کردم خودش کلی حالت تهوع به همراه داشت. - .دیگه بدترش نکن

:الیاس دستش را پی آورد. کوبید پس گردن مهراد و گفت

... لیاقت نداری! مثل همیشه -

مهراد این بار با یک لبخند کمرنگ بی هیچ حرفی به الیاس خیره ماند. به چشم هایش که پر بود از شور زندگی. گوش سپرد به صدایش که همیشه خش داشت. روزهای زیادی با خودش فکر کرده بود الیاس را برای همیشه از دست داده. به یاد او اشک ریخته بود. این معجزه نبود که الیاس مقابلش نشسته و با لبخند به او نگاه می کرد؟ چه قدر دلتنگش بود فقط خدا می دانست. الیاس :که معنی نگاه او را فهمیده بود چشمکی زد و گفت

... اینم قبوله -

:مهراد اخم کرد و گفت

چی؟ -

.این نگاهت جای این که بگی دلت تنگ شده بود -

:مهراد خندید و گفت

.دل توام که هیچی ... - بابا من نصفشو خواب بودما -

:مهراد بی مقدمه گفت

الیاس، خیلی سخت بود؟ -

[18.08.19 20:21]

576

لبخند تلخی روی لب های الیاس نشست. نفس عمیقی کشید و سپس :گفت

این که نمی دونستم به چه جرمی دارن با هام اون جوری می - .کنن آره ... خیلی سخت بود

:بعد از این حرف سریع زد دنده شوخی و خنده و گفت

ولش کن، دوست ندارم در موردش حرف بزنم. یه چیزایی - ... شنیدم عنترخان! شنیدن با زنت آره و اوره و شمسی کوره

:این بار نوبت مهراد بود که بکوبد پس کله الیاس و بگوید

اوی مرتیکه با هر چی شوخی می کنی با ناموس من شوخی - !نکنا

:الیاس چشم هایش را گرد کرد و گفت

اوهو!!! ناموس؟ بعد مهربان ناموس جدید پیدا کردی؟ -

مهراد بی حرف فقط چپ چپ نگاهش کرد و الیاس در حالی که خودش را کنار می کشید تا مورد اثابت ضربات مهراد قرار نگیرد با شیطنت گفت:

- آخه سقط جنین مرتیکه؟

داد مهراد بلند شد و الیاس قهقهه زنان صورتش را با دست هایش پوشاند. مهراد بهت زده گفت:

- این خبرا رو کی به تو داده؟

الیاس دست هایش را از جلوی صورتش برداشت و گفت:

- کلی معروف شدی ها! مجرم فراری ... دیگه وقتی زنت بستری شد بیمارستان همه اونایی که پیگیر اخبار تو بودن فهمیدن. خبرش چرخید و چرخید. به دست منم رسید ... مهراد پوفی کرد و گفت:

- ای لعنت به این عصر تکنولوژی که یه ذره حریم شخصی برای آدما باقی نمی ذاره.

الیاس باز خواست مزه ای بپراند که مهراد با جدیت گفت:

- الیاس جدی بهت گفتم! با ناموس من شوخی نکن ... می دونی که رو این چیزا حساسم.

الیاس خنده اش را جمع کرد و گفت:

- خب بابا نوبرشو آورده. می آوردی زن داداشمون رو ببینیم اقلا به این جا که رسید دندان روی هم سایید و غرید:...

- بفهمم ننه ش چه پدر کشتگی ای باهامون داشته ...

[18.08.19 20:21]
577

مهراد چند لحظه چشمانش را با درد بست. وقتی چشم گشود بدون این که به الیاس نگاه کند خیره به سبد گل های بزرگ و کوچک کنار اتاق او گفت:

- دقیقا به همین علت با خودم نیاوردمش.

الیاس پوزخندی زد و گفت:

- به چه علت دقیقا؟ می ترسیدی از حرفای من ناراحت بشه یا کلا سر این جریان حالش خوب نبود؟

مهراد دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

- هر دو ...

الیاس سعی کرد بحث را عوض کند. نمی خواست مهراد را ناراحت کند. بعد از مدت های رفیقش را دیده بود. هر دو در این مدت عذاب زیادی کشیده بودند. باید همه چیز را به دست فراموشی می سپردند. برای همین با خنده گفت:

- مو رنگ کردی بلا گرفته! چه جیگری شدی؟

مهراد غش غش خندید و گفت:

خفه شو الیاس! فردا می رم رنگشو بر می گردونم به حالت اول -
... حالم از خودم به هم می خوره. - جیمز باندی بودی و خبر
.نداشتم

:مهراد خواست بگوید

از اینم خبر نداری که دارم ورزش رزمی کار می کنم و چند -
.وقت دیگه خود جیمز باند می شم

اما حرفش را خورد. این قضیه شخصی بود و به خودش مربوط می شد. تقه ای به در خورد و گپ دوستانه شان قطع شد. در اتاق :باز شد و پرستار داخل آمد و گفت

... ببخشید ولی وقت تعویض سرم بیماره -

:مهراد از جا برخاست و گفت

کی مرخص می شی لندهور؟ -

:الیاس کش و قوسی آمد و گفت

:دکتر گفته فردا ... مهراد سرش را تکان داد و گفت -

... خوبه! پس می بینمت -

آره فعلا برو به کارات برس. شرکت رو هم آماده کن که من می -
.آم ترگل ورگل باشه

[18.08.19 20:21]

578

مهراد خندید و در حالی که زیر لب فحش می داد از اتاق خارج شد. دلش شور می زد. با این که خیالش از بابت الیاس راحت شده بود ولی باز هم دلش شور می زد و می دانست این شور زدن از بابت مهربان است. باید سریع بر می گشت و همه چیز را برایش توضیح می داد. *** شاید نیم ساعت بود به خواب رفته بودم که با صدای فریادی از جا پریدم. صدا از بیرون از اتاق می آمد. فاصله اش زیاد بود اما هر از گاهی واضح می شد و می شد فهمید چه می گویند. صدای فریاد مهربان و مهراد بود. صاف سر جایم ایستادم و زیر لبی گفتم:

- وای خدایا مهربان فهمید ...

صدای فریاد مهربان صحه گذاشت بر حدس من:

- تو یه احمقی مهراد. خاک بر سرت! چرا نمی فهمی؟

و صدای فریاد بلندتر مهراد:

- مهربان به ولای علی ببینم بهش گفتی بالای چشمت ابرو ...

مهربان پرید وسط حرفش:

- چی کار می کنی؟ هان؟ قیدمو می زنی؟ یا کتکم می زنی؟

از جا برخاستم و به سمت در راه افتادم. صدا از پایین می آمد. در اتاق را آهسته باز کردم و قدمی بیرون گذاشتم. حالا می توانستم

صداها را واضح تر بشنوم. - خیر سر کار خانم خواهر! ولی اینو خوب بکن توی گوشت که احترامت دست خودته. بد نگاهش کردی هیچی بهت نگفتم. بهش تیکه انداختی هیچی بهت نگفتم! بهت فرصت دادم خودت متوجه رفتار زننده ت بشی. اما این جا دارم پیشاپیش بهت اخطار می دم. حق این که کوچکترین توهینی به مارال بکنی، چه با رفتارت چه با حرفات، چه با نگاهت رو نداری مهربان! فهمیدی؟!!! مهربان بغض کرده بود. از صدایش می شد این را فهمید. من چه قدر بدجنس بودم که قلبم مالامال از خوشی .شده بود. نه از ناراحتی مهربان، بلکه از دفاع جانانه مهراد از من

- مهراد چرا نمی فهمی؟ اون زن حکم مادر این دختر رو داره. می دونی مادر یعنی چی که؟ می فهمی چه قدر به هم نزدیک بودن؟ از کجا معلوم که مارال پلن بی اون زن نباشه؟ مارال رو گذاشته کنار تو که اگه نقشه اولش خراب شد از طریق مارال دودمانتو به باد بده! احمق من نگران خودتم ...

[18.08.19 20:21]
579

قلبم گرفت. حدس مهربان با این که دست نبود اما شدیدا باور پذیر بود. مهراد سکوت کرده بود و سکوتش داشت روان من را به هم :گره می زد. بعد از چند لحظه بالاخیره صدایش را شنیدم

- فکر می کنی خودم نمی دونم اینو؟ فکر می کنی خودم بهش فکر نکردم؟ اما مهربان ... من ناتوان تر از این حرفام که با یه حدس بتونم از مارال بگذرم. حاضرم بمونه و دودمانمو به باد بده اما نبودش رو ...

بغضم چنان ناگهانی که شکست که نتوانستم جلویش را بگیرم و صدای هق هقم در خانه پیچید و بلافاصله مهراد و مهربان را ساکت کرد. مهراد ترسیده صدایم زد:

- مارال ...

همان جا بالای پله ها روی دو زانو نشسته و زار می زدم. حتی مهراد هم به این فکر می کرد که من خائن باشم. خدایا این مرد چه بود؟ با وجودی که چنین فکری در سرش داشت باز هم نمی توانست به من بگوید خوش آمدی! برگرد لای دست مادرت. نمی دانستم از این بابت خوشحال باشم یا ناراحت که او هم به من شک دارد. مهراد پله ها را دو تا یکی بالا آمد و میان راه فریاد کشید:

- مهربان برو توی اتاقت ...

به من که رسید ترسیده جلو آمد و کنارم زانو زد و شانه هایم را چسبید. هق هق کنان در چشمانش خیره شدم و نالیدم:

- مهراد به قرآن من روحمم از چیزی ...

من را با خشونت در آغوش کشید و گفت:

- گریه نکن عمرم! گریه نکن ... مارال مگه ازت نخواستم به خاطر منم که شده دیگه گریه نکنی؟ می دونم گلم. می دونم تو از

هیچی خبر نداشتی ... می دانستم این را برای آرام کردن من می گوید. گریه ام شدت گرفت و مهراد فریاد کشید:

- لعنتی آروم باش الان باز حالت بد می شه. مارال من غلط کردم ... ... خوبه؟ آروم باش دیگه

همان طور که در آغوشش بودم دست هایم را روی سینه اش مشت کردم. چند مشت بی جان به سینه اش کوبیدم و گفتم:

- اگه بهم شک کنی نمی بخشمت ...

من را از خودش فاصله داد و خیره در نگاه خیسم لب زد:

- من عاشقتم!

[18.08.19 20:21]
580

ناراحتی ها پر زدند. لبخند روی لبم نشست و گفتم:

- منم ...

صورت خیسم را بین دست هایش گرفت و گفت:

- مارال ازت یه چیزی می خوام، نه نگو ...

آب دهانم را قورت دادم و متعجب از این تغییر موضع مهراد پرسیدم:

چی می خوای؟ -

:خم شد محکم گونه ام را بوسید و گفت

... بیا ازدواج کنیم -

:چشمانم گرد شد و گفتم

هن؟ -

:زد زیر خنده و گفت

ای من قربون اون هن گفتنت بچه! چرا تعجب کردی؟ -

:با کف دست اشک هایم را پاک کردم و متعجب گفتم

مگه نکردیم یه بار؟ -

:باز خنده اش گرفت و گفت

آقا ببخشید من بد حرف می زنم. منظورم اینه که جشن بگیریم. - مثل بقیه آدما ... حلقه بخریم. سر سفره عقد بشینیم. لباس عروس ... بپوشی

مبهوت نگاهش کردم. او چه داشت می گفت؟ می خواست عروسی بگیرد؟ آن هم در این شرایط که من داشتم بین افکارم له می شدم؟ از نگاهم پی به درونم برد که از جا برخاست و دست من را هم :کشید و گفت

... پاشو ببینم -

همین که ایستادم دست هایش را دور کمرم پیچید. من را کشید در آغوشش و گفت:

- می دونم الان به نظرت زمان مناسبی نیست. اما عزیزم از نظر من الان دقیقا وقتشه. من و تو هر دو نیاز به یه سرگرمی و حواس پرتی داریم. یه کم شادی برای جفتمون لازمه! بعدشم من تصمیم دارم پر قدرت به صحنه برگردم. قدرت من خلاصه می شه توی تو ...

[21.08.19 19:47]

581

سرم که روی سینه اش قرار گرفته بود را محکم فشردم و حرفی که می خواستم بزنم را خوردم. می خواستم بگویم پس نازنین چه؟ اما از این مسخره تر چیزی وجود نداشت. نازنین بیاید مراسم عروسی شخصی که زندگی اش را برزخ کرده بود. آن هم برزخ جهنمی! چرا باید دل مردی که دوست داشتم را می شکستم؟ شاید حق با او بود. من هم به این حواس پرتی نیاز داشتم. مهراد که سکوتم را دید به نرمی دست چپم را گرفت. انگشت حلقه ام را نوازش کرد و گفت:

- حسرت به دلم مونده یه حلقه توی این انگشتت برق بزنه و من بتونم به همه بگم اون فرشته رو می بینین؟ خانوم منه ...

:قلبم مالامال از شادی شده بود. بغض آلود گفتم

... نمی ترسی -

مهراد سرم را گرفت، کمی از خودش فاصله داد و خیره به چشمان اشکی ام گفت:

از چی؟ -

:میان بغض خندیدم و گفتم

از این که این کاخت رو، اون رخشت رو، اون شرکتت که حکم امپراتوریت رو داره از چنگت در بیارم و فلنگ رو ببندم؟ -

لبخندی مهربان روی لب هایش نقش بست. سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

بچه تو خبر نداری با من چه کردی! دار و ندارم فدای یه لبخندت. -

خندیدم. از ته دل ... خدا یک درد روی دلم گذاشته بود اما به جایش مهراد را به من داده بود تا همه غم هایم را بشورد و ببرد. مهراد کنار گوشم گفت:

عروس خانوم ... بله؟ -

هیجان به خونم تزریق شد. خودم را کنار کشیدم. کف هر دو دستم را به هم کوبیدم و گفتم:

... بله! اصلا هزار بار بله -

مهراد من را در آغوش کشید و در حالی که مراقب گچ پایم بود چند دور من را چرخاند و باعث شد از ته دل جیغ بزنم. چه کسی می توانست در آن شرایط من را شاید کند؟ چه کسی می توانست در آن شرایط من را بخنداند؟ چه کسی می توانست غم های من را !تبدیل به شادی کند؟ بدون شک هیچ کس ... به جز مهراد

***

[21.08.19 19:47]

582

کمی پایین دامنم را کنار زدم و با ذوق به کفش هایم خیره شدم. کفش هایی که درست مثل کفش های سیندرلا شیشه ای بود. شیشه که نه! جنسی شبیه به شیشه داشت که می توانستم پای خودم را داخلش ببینم. روزی که مهراد مهراد برای خرید رفته بودیم با دیدن این کفش ها در ویترین فروشگاهی این قدر ذوق زده شدم و بالا و پایین پریدم که مهراد خنده اش گرفت و گفت:

آره! همینه! دقیقا همینو می خواستم. بخند دختر ... تو فقط بخند - ...

و بعد آهنگ خواننده مورد علاقه مان را برایم زمزمه کرد:

ای جان از عشق تو سوخت ای دلبرم فقط بخند -

فقط بخند فقط بخند

:آن روز مهراد کفش را برایم خرید و گفت

!سیندرلای من باید هم چنین کفش هایی بپوشه -

:و من با خنده گفتم

نگو اینجوری! من کجام شبیه سیندرلاست؟ خواهر ناتنی م کجا - بود؟

بعد یک دفعه ای به فکر فرو رفتم. من نامادری اش را داشتم. اما نامادری من بسیار با سیاست تر از نامادری سیندرلا بود. هیچ وقت نگذاشت بفهمم در سرش چه می گذرد. مهراد که مشخص بود اصلا نمی داند داستان سیندرلا چیست و دلیل به فکر فرو رفتن من :را هم نفهمیده بود دستم را کشید و گفت

بیا ببینم! به تو یه دقیقه استراحتم نباید بدم که این جوری برای - ... من توی فکر فرو نری

خرید حلقه و آینه شمعدان و بقیه ملزومات طی دو روز انجام شد. حتی لباس عروس شیری رنگ پف دارم را هم خریداری کردیم. مهربان هم از سمت دیگر به دنبال باغ مناسب برای برگزاری مراسم و بقیه مسائل بود. حسین بدبخت هم یک پایش درگیر پرونده .های ما بود و یک پایش دنبال اوامر مراسممان

با صدای مهربان از جا پریدم و دامن لباسم را رها کردم. - مارال .بیا ... فیلم بردار اومده

از جا برخاستم و سعی کردم نقابی از خوشحالی روی صورتم بزنم. هر بار مهربان من را با جدیت تمام مارال خطاب می کرد یادم می آمد نازنین چه کرده! یادم می آمد چه قدر دلتنگ او هستم .و یادم می آمد که در نهایت بدبختی حتی نگرانش هستم

[21.08.19 19:47]

583

مهربان از روزی که فهمید هر پسوند و پیشوندی را از اسمم برداشت. به علت عتاب های مهراد جرئت نداشت با من بد رفتار کند. اما دیگر خبری از مارال جان گفتن ها و عزیزم های نبود. من مارال بود. مارال تنها ... مثل همیشه. گاهی دوست داشتم زل :بزنم به چشمانش و بگویم

- اگه من زیر دست اون زن بزرگ شدم دلیلش پدر جنابعالیه! اما زبان به کام می گرفتم. مهراد چه گناهی کرده بود؟ روزی که مهراد حساب من و نازنین را از هم جدا کرد این قدر شرمنده ام کرد که تصمیم گرفت هرگز دیگر به این فکر نکنم که روزی پدرش چه جفایی در حق من و مادرم کرده. مادرم ... یعنی می شد یک روز پیدایش کنم؟

فیلم بردار و عکاس مشغول کارشان بودند و من تن به هر ژستی که می گفتند می دادم. اما همه فکرم درگیر مکالمه شب گذشته خودم و مهراد بود:

یعنی کجاست؟ -

مهراد که کنار من دراز کشیده و با موهایم بازی می کرد متعجب گفت:

کی عزیزم؟ -

و من بالاخره گفتم. کلمه ای که بارها در ذهنم هجی اش کرده بودم ... و از بیانش ترسیده بودم را به زبان آوردم. - مادرم

پلکم لرزید. صدایم هم. مهراد این ها را فهمید. مهراد همیشه به خوبی من را می فهمید. گونه ام را نوازش کرد و گفت:

بهت قول می دم برات پیداش کنم. -

چانه ام که لرزید مهراد با خشونت صورتم را محکم گرفت و زل زد داخل چشمانم و گفت:

بهت قول دادم مارال! هر جای این دنیا که باشه پیداش می کنم. - تا الانم اگه کاری نکردم واسه این بود که گیر مسائل مربوط به الیاس بودم. اما از بعد از فردا ... کفش آهنی می پوشم و می رم دنبالش. زیر سنگم باشه پیداش می کنم.

اینو نه فقط به تو ... به پدرم هم مدیونم. سرم را گذاشتم روی سینه اش و آهسته گفتم:

... فکر می کنی چرا نازنین -

:آهی کشید و گفت

نمی دونم. گذشته رو زیر و رو کردم که شاید یه روزی یه - جایی جفایی در حقش کرده باشم. اما هیچی به هیچی! هر چیزی .که هست من ازش خبر ندارم

[21.08.19 19:47]

584

:همانطور که گونه ام را روی سینه اش می ساییدم گفتم

فقط سیزده سالم بود. نازنین برام تولد گرفت. اولین تولدی که - کنارش بودم. یه تولد دو نفره ولی مجلل و با شکوه! یه قسمتی از یه رستوران را رزرو کرده بود. با بادکنک و این حرفا تزئین کرده بود. اون زمان این قرو فرا مد نشده بود. برای همین خیلی زیاد سورپرایز شدم. به خصوص که هیچ کس تا حالا برام تولد نگرفته بود و هر سال کنج پرورشگاه خودم تولد خودم رو به خودم تبریک می گفتم. اون سال برام خیلی خاص بود. خنده هام از ته دل بود. آخر شب داشتیم شام می خوردیم که نازنین یه عکس رو :گرفت سمتم. عکس یه پسر جوون بود. تقریبا هجده ساله ... پرسید

:جذابه؟ نه؟. جذاب بود. برای همین لبخندی زدم و گفتم -

آره. کیه؟ -

:عکس رو برگردوند داخل کیفش و گفت

.بعدا بهت می گم -

اما هیچ وقت اون بعدا نیومد. فکر من شدیدا مشغول اون شخص شده بود. پسری که توی عکس دیده بودمش. بیشتر از این که درگیر این باشم که اون کیه، در گیر این بودم که چه قدر جذاب .بود. یه مدتی صبح و شب با اون شخص رویاپردازی می کردم

مهراد تا این جا را در سکوت محض گوش کرد و بعد دیگر طاقت :نیاورد و با حساسیت آشکاری گفت

کی بود؟ -

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: - اون موقع نفهمیدم، بعد از یه مدت هم به کل فراموشم شد و دیگه بهش فکر نکردم. نوزده سالم که بود و شدیدا دنبال خبر و خبرنگاری می دویدم نازنین یه شب که جلوی :تلویزیون نشسته بودیم و فیلم می دیدیم بی مقدمه گفت

مهراد صباغ رو می شناسی؟ -

:نمی شناختم. پس گیج نگاهش کردم و گفتم

کی؟ -

:شانه ای بالا داد و گفت

امروز تو آرایشگاه در موردش صحبت می کردن. یه پسر - .بیست و چهار، پنج ساله س

[21.08.19 19:47]
585

.تاجر طلا و شدیدا موفق. گفتم شاید تو بشناسیش

نازنین کارش رو بلد بود. می دونست من از کنار هیچ چیزی به همین راحتی ها نمی گذرم. از اون روز کارم شد پیگیری اخبار مربوط به مهراد صباغ. وقتی اولین بار عکست رو دیدم به این نتیجه رسیدم که آشنایی ولی نمی دونستم چرا! هیچ جایی ندیده بودمت اما شدیدا برام آشنا بودی. سالها طول کشید تا من یه خبرنگار کاربلد شدم و جدی گرفتنم. از اون روز فقط دنبال این بود که با مهراد صباغ مصاحبه کنم. تبدیل شده بود به یک رویا برام و این کار رو نازنین با من کرده بود. همین چند روز پیش بود که داشتم به کل روزهایی که با نازنین سپری کرده بودم فکر می کردم تا بفهمم چی شده و از کجا به کجا رسیدیم. یه دفعه ای یاد اون عکسی افتادم که توی تولدم سیزده سالگیم بهم نشون داد. اون پسر تو بودی! نازنین قصد داشت تو رو توی ناخود آگاه من بکنه. به این جا که رسیدم سکوت کردم. مهراد هم چند لحظه ای سکوت کرد و بعد بهت زده گفت:

- اون داشته تو رو طوری تربیت می کرده که به سمت من جذب بشی.

:سرم را تکان دادم و گفتم

.درسته. ولی دلیلش رو نمی فهمم -

مهراد هم به فکر فرو رفت. او هم داشت به دلیل کارهای نازنین فکر می کرد. نازنین پر بود از رمز و راز و تا وقتی که خودش نمی خواست هیچ کس نمی فهمید دلیل رفتارهایش چه بوده! اما چیزی که باعث می شد کرک و پرم بریزد این بود که فهمیده بودم .نازنین از سال ها قبل در پی انجام نقشه اش بوده است

:با صدای مهربان از فکر خارج شدم

بگم برادرم بیاد؟ -

عکاس در حالی که آخرین عکسی که گرفته بود را چک می کرد :گفت

!بگید بیان -

لبخند روی لبم نشست و همه ناراحتی هایم را فراموش کردم. بودن مهراد به کل دنیا می ارزید. مهراد وارد قسمت انتظار آرایشگاه شد که با آب نما و گل های مصنوعی و سنگ ریزه حسابی جذابش .کرده بودند

[21.08.19 19:47]

586

با دیدن من ابروهایش بالا پرید و با لودگی مخصوص خودش چشم هایش را ریز کرد و گفت:

- مارالـه؟

خندیدم. از ته دل ... بیشتر از هر زمانی مارال بودم. مهراد هم خندید. جلو آمد و مقابلم ایستاد و در حالی که دسته گلم را به دستم می داد زمزمه کرد:

- حالا ماه شدی.

لبخند زدم. دلیل حرفش را می دانستم. موهایم را دوباره به رنگ سابق برگردانده بودم. خرمایی ... خود مهراد خواسته بود و من هم استقبال کرده بودم. دستش را دور کمر من پیچاند و گفت:

- بریم عروسی بازی ...

باز از ته دل قهقهه زدم و همراه مهراد کشیده شدم.

مهراد آن چنان سنگ تمام گذاشته بود که هر چند لحظه یک بار چشمانم از شادی خیس می شد. باغ مجلل، پذیرایی مجلل، گروه موسیقی مجلل، همه چیز برق می زد. درست مثل شرکتش همه چیز سفید و طلایی بود. وارد باغ که شدیم بهت زده فقط توانستم بگویم:

- مهراد ، مرسی ...

کمرم را فشرد و گفت:

- هر چی دارم فدای یه تار از موهای خرماییت. این همیشه یادت باشه ...

زیر آتش بازی و جیغ و دست و کل کشیدن های اقوام مهراد و مهربان وارد شدیم و چه قدر خوشحال بودم که همه به من لبخند می زدند. کسی بد نگاهم نمی کرد و همین باعث می شد پر شوم از انرژی مثبت. نزدیک جایگاه عروس و داماد بودیم که یک دفعه ریتم موزیک حماسی ای که پخش می شد عوض شد و آهنگ ترکی پخش شد. مهراد با تعجب به سمت گروه موسیقی چرخید. ولی قبل از این که بتواند چیزی بگوید الیاس وسط پرید و جلوی پایمان مشغول رقص ترکی شد. من و مهراد از ته دل خندیدم و همین طور که دست می زدیم به او خیره شدیم. مهراد به من گفته بود که الیاس اصالتا ترک است. الحق که رقص ترکی اش هم حرف نداشت. چه قدر خوشحال بودم که این پسر سرزنده و خوش سر و زبان سالم و سلامت است. الیاس این قدر رقصید تا دست آخر مهراد دست داخل جیبش کرد و دسته ای تراول در آورد و به سمتش دراز کرد. الیاس سریع رقصش را متوقف کرد و با غیظ گفت:

[21.08.19 19:47]

587

- خب زودتر مرتیکه! اصلا رسم و رسوم رو بلد نیستی ها ...

بعد از این حرف تراول ها را داخل جیبش گذاشت و رفت. من و مهراد نگاهی به هم کردیم و زدیم زیر خنده. باز هم به این نتیجه رسیدم که حق با مهراد است! ما به این خوشی نیاز داشتیم. سر جایمان که نشستیم گفتم:

- واقعا حیف بود ...

دستم را نوازش کرد و گفت:

- حیف چی عزیز دلم؟

سرم را برایش کج کردم و گفتم:

- حیف این که چنین پسر سرزنده ای دیگه تو زندگی عشق من نباشه!

مهراد با لذت روی دستم را بوسید و بعد با شیطنت گفت:

- نمی ترسی از راه به درم کنه؟

ابروهایم را بالا پایین کردم و گفتم:

- خیر چون خودم یه جوری از راه به درت کردم که هیشکی دیگه نمی تونه رو دستم بلند شه.

مهراد اخم هایش را در هم کرد و با حالت جذاب تر از همیشه گفت:

- اوف! اونو که نگو ...

خواستم در جواب شیطنتش چیزی بگویم که با صدای حسین هر دو نگاه از هم گرفتیم. حسین درست مقابلمان ایستاده بود. لبخندی زد و گفت:

- ببخشید که مزاحم اوقات خوشتون شدم! ولی یه چیزی هست که باید بگم...

با ترس به او خیره شدم. قرار بود همه خوشی هایم خراب شود؟ حسین ترس نگاهم را دید که بی مقدمه و سریع گفت:

- نترس! چیزی نشده. راستش پلیس استعلام اموال نازنین رو گرفته و هرجایی که به نامش بوده رو زیر و رو کرده و همچنان نتونستن پیداش کنن. خواستم ازت یه چیزی بپرسم.

مهراد با اخم های درهم پرید وسط حرف حسین و گفت:

- داداش من امشب وقت این حرفاست؟

حسین کلافه دستی به موهایش کشید و گفت:

- بابا خودت منو کردی وکیل زنت! چه غلطی بکنم وقتی دائم گوشی داره سر این پرونده زنگ می خوره.

دست مهراد را گرفتم و گفتم:

- اشکالی نداره عزیزم...

بعد چرخیدم سمت حسین و گفتم:

[21.08.19 19:47]

... سوالت رو بپرس -

می خواستم ببینم جایی هست که نازنین صاحبش باشه ولی به نام خودش نباشه و احتمالش باشه که رفته باشه اون جا؟ -

به فکر فرو رفتم. نازنین ارث و میراث زیاد داشت. در طی سیزده سالی که با او زندگی کرده بودم تقریبا همه آن ها را دیده بودم. جایی که به نام خودش نباشد؟ ناگهان چیزی در ذهنم جرقه زد:

این خونه از بقیه خونه ها برام عزیز تره با این که به نام خودم نیست. - ا پس به نام کیه؟ -

پوزخندی زد و گفت:

به نام همسر سابقمه. مردک این قدر مال و اموال داشت که سال به سال یادش نمی آد این جا رو هم داره. اوایل که جدا شده بودیم جرئت نداشتم بیام این جا. اما یه بار دلمو به دریا زدم و اومدم. سه چهار شب هم موندم و وقتی دیدم خبری ازش نشد فهمیدم می شه از این خونه استفاده کرد بدون این که شازده خبر دار بشه. کلیدش رو هیچ وقت ازم نگرفت ... گاهی فکر می کنم چون می دونه چه قدر به این جا علاقه دارم به خاطر بدی ای که در حقم کرد گذاشته تا آخر عمرم از این جا فیض ببرم.

و من با غیظ گفتم:

خب می زد به نامت! -

:پوزخندی زد و گفت

.از آدم خسیس این توقع ها رو نداشته باش -

تنها جایی که به نام نازنین نبود همان خانه بود. خانه ای در حاشیه کرج. بیشتر شبیه به باغ بود تا خانه. بزرگ و درختی. چه طور زودتر به یادم نیامده بود؟ خب حق هم داشتم. نازنین فقز و فقط یک بار من را آن جا برد و بعد از آن دیگر حتی اسمش را هم نیاورد. به کل فراموشش کرده بودم. سریع گفتم:یه کاغذ و خودکار بهم می دی؟

حسین که منتظر جواب من بود هیجان زده از جیب کتش یک دفترچه یادداشت کوچک و یک خودکار بیرون آورد و به دستم داد. آدرس دقیق خانه را نداشتم اما محدوده اش را می دانستم. شکل و شمایل خانه را هم به خوبی به یاد داشتم. همه را تند تند نوشتم و دفترچه را به دست حسین دادم و گفتم:دقیق نیست ولی میشه پیداش .کرد

[21.08.19 19:47]

589

:حسین آدرس را گرفت و بعد از تکان دادن سرش گفت

... خوبه! صبح می برم اینو تحویل می دم. ان شالله که پیدا بشه -

نگرانی به قلبم سرازیر شد. اگر نازنین را می گرفتند چه کارش می کردند؟ دست خودم نبود! تا وقتی نازنین خودش نمی گفت من بازیچه اش بوده ام باورم نمی شد. من عمری او را پرستیده بودم به همین راحتی ها نمی توانستم او را ترک کنم. مهراد دستم را گرفت و گفت:

- باز که یخ کردی مارال...

چرخیدم به سمتش و لبخند تلخی زدم و گفتم:

- خوب می شم عزیزم...

با مهربانی دستم را نوازش کرد و گفت:

- عزیز دلم، من احساس تو رو می فهمم. واقعا هم ناراحتم بابت این پیشامد ها. اما باور کن اگه پیدا بشه برای هر دو نفرمون بهتره. اقلا می فهمیم چرا این همه بلا سرمون اومده. نه؟

حق با او بود. پس سرم را تکان دادم و سپس بی حرف سرم را به شانه اش تکیه دادم. با دست دیگرش مشغول نوازش روی موهایم شد و زمزمه کرد:

- بذار این ماجرا حل بشه. بعدش نمی ذارم دیگه اخم بین دو تا ابروهات بیفته قشنگ ترین من.

کنار مهراد بودن یعنی امنیت تمام. مهراد باعث می شد ذهنم از تمام بدی ها پاک شود. زمزمه وار گفتم:

- دلم بستنی می خواد.

میتوانستم نگاه متعجب مهراد را روی خودم ببینم. خنده ام گرفت و گفتم:

- شکلاتی خالی ... با یه عالمه شکلات آب شده روش.

یک دفعه ای زد زیر خنده و گفت:

- شاهکاری به خدا! تو از اونایی که در جواب دوستت دارم هم می گن مرسی!

با خنده دستم را مشت کردم و توی شانه اش کوبیدم و گفتم:

- ا لوس... خب یهویی هوس کردم

با لذت دستانش را دور شانه ام پیچید و گفت:

- روش چشمم بانو. این جا که بستنی نیست. بذار مراسم تموم شه می ریم بستنی می خوریم

[21.08.19 19:47]
590

- روش چشمم بانو. این جا که بستنی نیست. بذار مراسم تموم شه می ریم بستنی می خوریم.

لب هایم را آویزان کردم و گفتم:

- با این لباسا...

.چشه مگه؟ هیچ چیزی واسه خانوم من نباید محدودیت ایجاد کنه -

نباید برایش می مردم؟ با لذت دوباره سرم را به شانه اش چسباندم.
* مراسم به اتمام رسیده و همه در ماشین ها نشسته بودند تا عروس و داماد را بدرقه کنند. مهراد و مارال در ماشین نشسته و منتظر دستور حسین بودند که حرکت کنند. حسین کنار پنجره سمت مهراد آمد و گفت:

مطمئنی دیگه؟ -

مهراد سرش را تکان داد و گفت:

... آره. با همه هماهنگ شو -

حسین سرش را تکان داد و رفت و مارال با کنجکاوی پرسید:

چی شده؟ -

مهراد ماشین را روشن کرد و در حالی که حرکت می کرد گفت:

هیچی، به حسین گفتم از این جا تا تهران رو همه همراهی مون - .کنن. تهران هر کس بره سمت خودش

بعد چرخید سمت مارال، دستش را پیش برد، آهسته بینی مارال را فشرد و گفت:

.می خوام عشقمو ببرم بستنی بخوره -

مارال هیجان زده کف هر دو دستش را به هم کوبید و گفت:

... وای مرسی مرسی -

مهراد راه افتاد و مارال نفهمید چرا دلشوره بلافاصله جای شادی اش را گرفت و معده اش به پیچ و تاب افتاد. نخواست با اعلام وضعیتش مهراد را نگران کند. سعی می کرد با بدرقه کنندگانشان ارتباط برقرار کند تا مهراد متوجه حال خرابش نشود.

[24.08.19 19:35]

591

خودش هم نمی فهمید چرا به یک باره این طوره شده!

به تهران که رسیدند همان طور که مهراد خواسته بود هر کس راهی خانه خودش شد. مهراد دست یخ مارال را چسبید و قبل از این که بتواند حرف اصلی اش را بزند بهت زده گفت:

- چه قدر سردی مارال؟

مارال خواست بگوید هوا سرد است، اما در واقع این طور نبود. هوا حسابی هم گرم شده بود. مانده بود چه جوابی بدهد که گوشی مهراد زنگ خورد. مهراد دست مارال را رها کرد و گوشی اش را از جیب کت مشکی اش خارج کرد و گفت:

- حسینه...

تماس را جواب داد. حسین می خواست بداند همه چیز مرتب است یا نه؟ مهراد خیالش را راحت کرد و تماس را قطع کرد. مارال

مانده بود چه طور با مهراد در مورد حال خرابش حرفی بزند. همین که داشت خودش را آماده می کرد چیزی بگوید از عقب چیز سفتی روی پهلویش قرار گرفت و باعث شد مارال طوری بالا بپرد که سرش توی سقف بخورد. همزمان جیغش بلند شد و چرخید ... در سیاهی ای که عقب ماشین را فرا گرفته بود به خوبی توانست دو چشم درشت را ببند که به او زل زده بودند. مهراد که از جیغ مارال ترسیده بود سریع چرخید ببیند چه شده که او هم متوجه آن چشم ها شد. زد روی ترمز و با غیظ گفت:

- زنیکه ... قبل از این که بتواند حرفی بزند نازنین سر اسلحه ای که در پهلوی مارال فرو کرده بود را فشار داد و گفت:

- مواظب هر زری که از دهنت در می آد باش پسر حاجی. چون عواقب خوبی نداره!

مهراد تازه متوجه اسلحه در دستان او شد و با دیدن مارال که چیزی نمانده بود قبض روح شود و چنان در شوک فرو رفته بود که حتی نمی توانست حرف بزند فریادش بلند شد:

- با اون چی کار داری؟!! جرئتشو داری اسلحه رو روی خودم بکش! لعنتی اون مثلا دخترته ...

نازنین پوزخندی زد و گفت:

- من دختر ندارم! هیچ وقت نداشتم ... اسلحه رو هم روی اون گذاشتم که تو حرفمو گوش کنی.

[24.08.19 19:35]
592

من هیچی برای از دست دادن ندارم. بدمم نمی آد مارال رو هم با خودم راهی دیار باقی کنم.

مارال بغضش ترکید و هق هق کنان گفت:

- نازی ...

مهراد فریاد کشید:

- لعنت به تو! تو دیگه چه عفریته ای هستی؟ دردت چیه لعنتی؟

نازنین غرید:

- گوشیت رو رد کن بیاد!

مهراد پوزخندی زد و گفت:

- دردت گوشی منه؟ اون اسلحه رو از رو زن من بکش اونور تا بهت بدم.

نازنین خندید. عصبی و کش دار ... در همان حالت گفت:

- این جا تو دستور نمی دی پسر حاجی! منم که می گم کی چی کار کنه ...

بعد اسلحه را محکم تر در پهلوی مارالی که همین طوری داشت جان می داد فرو کرد و غرید:

... رد کن بیاد تا -

جیغ مارال از درد بلند شد و مهراد سریع گوشی اش را پرت کرد و عقب و گفت:

بیا بیا لعنتی! دست از سرش بردار ! نا نکشیش خیالت راحت - نمی شه؟

نازنین گوشی را با دست دیگرش برداشت. آن را داخل جیب مانتو اش انداخت و گفت:

...خب، حالا عین یه پسر خوب رانندگی کن و برو سمت کرج -

مارال با درد چشمانش را بست. درست فهمیده بود. فقط ای کاش زودتر آدرس را به حسین داده بود. دیگر باید باور می کرد. باور می کرد که نازنین هرگز او را دوست نداشته. که او فقط و فقط یک بازیچه در زندگی نازنین بوده. دلش می خواست همان لحظه بمیرد. دیگر از اسلحه روی پهلویش ترسی نداشت. از این زندگی حالش به هم می خورد. او نگران نازنین بود و نازنین ... مهراد ماشین را راه انداخت و همزمان چرخید سمت مارال و گفت:

... نترس عزیزم! هیچ اتفاقی نمی افته. من این جام -

نازنین از عقب غرید:

[24.08.19 19:35]

593

خفه شو بابا! حالمو به هم نزن! جفتتون خفه می شین تا برسیم -
.... امشب فقط شب منه

و مارال داشت به این فکر می کرد که آن شب شب او بوده. نازنین با نهایت بی انصافی و بی رحمی شبش را ربوده بود. بدن منقبض شده اش را آزاد کرد و سرش را به صندلی تکیه داد. استرس داشت بیچاره اش می کرد. قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟ باز قرار بود کتک بخورد؟ دیگر تحملش را نداشت. این بار مطمئن بود با همان ضربات اول جان می دهد. مهراد از ترس اسلحه ای که روی مارال بود دیگر جرئت نداشت کوچک ترین حرفی بزند. به کرج که رسیدند نازنین بدون این که از حالت نشسته پشت صندلی مارال خارج بشود آدرس را داد و مهراد راهی همان جایی شد که نازنین می خواست. پشت در ویلای مورد نظر که متوقف شدند نازنین گفت:

... دو تا بوق بزن ... بعدش یه دونه تک بوق -

مهراد همان کار را کرد. در ذهنش مدام داشت نقشه می چید. باید کاری می کرد. باید مارال را از این مهلکه نجات می داد. نباید می گذاشت باز کابوس های مارال تکرار شود. این بار که خودش هم با مارال بود باید یک غلطی می کرد. در ویلا باز شد و نازنین گفت:

... برو تو -

مهراد ماشین را داخل برد. مرد قلتشنی که در را باز کرده بود دوباره در را بست و مهراد با دیدن او سرش را با افسوس تکان داد. چه طور قرار بود از پس چنین آدمایی بر بیاید؟ همین که ماشین توقف کرد نازنین از پشت صندلی بیرون آمد. اسلحه اش را بالا آورد و این بار روی سر مارال قرار داد و غرید:

- برو پایین ...

مهراد با دیدن این صحنه فریادش بلند شد:

- د لعنتی ما که باهات اومدیم تو این خراب شده! اون بی صاحابو از رو سر زن من بکش اونور ...

همزمان خواست هجوم ببرد سمت نازنین که نازنین سریع پیاده شد و با دست به مرد پشت سر مهراد اشاره کرد که مهراد را بگیرد و خودش هم در سمت مارال را باز کرد و مارال را بیرون کشید و گفت:

- اولدورم بولدورمت رو نگه دار واسه اون دنیات لازمت می شه پسر حاجی.

[24.08.19 19:35]

594

این قدر هم واسه من داد و هوار نکن که مجبورم کنی داغ مارال رو هم به دل تو بذارم و هم خودم.

مهراد که بازوهایش از پشت در دست مرد قوی هیکل اسیر شده بود به فکر فرو رفت. نازنین گفت داغ مارال را به دل هر دویشان می گذارد. این نشان می داد نازنین هنوز به مارال علاقه دارد. با این که از نظر مهراد باید مردشور آن علاقه را می بردند اما ته دلش آسوده شد و به این نتیجه رسید که نازنین بلایی بر سر مارال نمی آورد و هدفش فقط و فقط مهراد است.

نازنین تن لرزان مارال را با خودش کشید داخل خانه. مارال با دیدن فضای خانه احساس سرما کرد. در آن خانه هیچ چیزی نبود. وسط سالن فقط دو صندلی چوبی رو به روی هم قرار داشت. نازنین مارال را کشید و با غیظ او را روی یکی از صندلی ها نشاند و خطاب به مرد قوی هیکل که مهراد را روی صندلی دیگر می نشاند گفت:

- ببندشون!

مرد سری تکان داد و مشغول طناب پیچ کردن مهراد شد. مهراد در تمام مدت به چشمان مارال خیره مانده بود. داشت با نگاه به او التماس می کرد قوی باشد. خیال مهراد تا حدودی راحت بود. او کاری کرده بود که امنیت خودش و مارال تضمین شود. دوست داشت به شکلی این را به مارال هم حالی کند اما نمی توانست. مرد قلچماق مهراد و مارال را محکم به صندلی هایشان طناب پیچ کرد

و بعد از کسب اجازه از نازنین از ساختمان خارج شد. نازنین راه افتاد سمت دکمه کولر و گفت:

- هوا هنوز خنکه! ولی من دائم گرممه. فکر می کنم، مارال هم توی این لباس گرمشه. الان قراره گرم تر هم بشه هوا! پس من کولر رو می زنم...

نگاه مارال و مهراد متعجب او را دنبال می کردند. نمی دانستند او چه هدفی دارد و می خواهد چه کار کند. نازنین به سراغ دو مشمای بزرگی که کنار خانه گذاشته بود رفت و از داخل آن ها شروع کرد به خارج کردن شمع. شمع های استوانه ای بلند و کوتاه را بیرون می آورد و یکی یکی روی زمین اطراف مهراد و مارال می چید. در همان حال آهسته صحبت هم می کرد.

- عروسی کردین؟ اون هم بدون من؟ خب اشکال نداره. به جاش قراره من این جا براتون یه مراسم جدا بگیرم. پسر حاجی امشب جلوی پای دخترم چیزی قربونی نکردی. نشنیدی شگون داره؟

مارال از خود بیخود فریاد کشید:

- من دختر تو نیستم!

شوک های پی در پی و اعصاب ویران شده مارال او را در حالتی هیستریک قرار داده بودند. نازنین یک لحظه دست از کار کشید. به مارال نگاه کرد و سپس با افسوس سری تکان داد و نگاهش را چرخاند سمت مهراد و گفت:

می بینی! فقط سرم داد نزده بود که الحمدالله زد! شاهکار های - !جنابعالیه ها

بعد انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باز مشغول چیدمان شمع هایش شد. :مارال آهسته خطاب به مارال گفت

[24.08.19 19:35]

595

راست می گه مارال! آروم باش ... دارم برات جشن می گیرم. - آخر مراسم هم قراره جلوت قربونی کنم. خونی بریزم برات که بیا .و تماشا کن ... مبادا دلت بگیره ها

مارال دیگر فقط داشت می لرزید. دلش می خواست دهانش را باز کند و فقط جیغ بزند. اما همان کار را هم نمی توانست بکند. نازنین :ادامه داد

خیلی دوست دارین بدونین من چرا این کار ها رو کردم؟ شایدم - پیش خودتون فکر می کنین من دیوونه م! خب باید عرض کنم خدمتتون که خیر! من دیوونه نیستم. این قصه هم سر دراز دارد ... ... اما اجازه بدین قسمت حساسش رو آخر سر براتون تعریف کنم

:از چیدن شمع ها فارغ شد. فندکی در آورد و روشنش کرد و گفت

یه عمر عین این آتیش سوختم. سوختم و صدام در نیومد ... اما - الان دیگه وقت سوختن من نیست. چند وقتیه که دیگه سوختن من تموم شده.

سرش را بالا آورد وبا کینه به مهراد خیره شد و گفت:

زمان، زمان سوختن توئه! فکر کردی جستی و همه چیز تموم - شد نه؟ خیر کور خوندی! تو نفرین شده ای. هیچ آرامشی نمی تونی داشتی باشی ...

مهراد فقط کنجکاو به نازنین خیره مانده بود. می دانست که این زن به زودی زبان باز می کند و مهراد داشت می مرد که همه چیز را بداند.

نازنین مشغول روشن کردن شمع ها شد. دانه دانه با صبر و حوصله آن ها را روشن می کرد و مراقب بود باد کولر خاموششان نکند.

راه سختی رو طی کردم. پیدا کردن مارال اولش برام عین پیدا - کردن سوزن تو انبار کاه بود. اما بالاخره پیداش کردم. من سرنخ هایی داشتم که حاج صباغ نداشت. پس من زودتر پیداش کردم.

دیگر مارال هم با همه وجور گوش شده بود. می خواست بداند ارتباط او به این ماجرا چیست. - ازش بیزار بودم. اگه اونم یکی از مهره های نقشه م نبود همون لحظه ای که پیداش کردم می کشتمش و جنازه اش رو می انداختم توی سطل آشغال ...

[24.08.19 19:35]
596

قلب مارال فشرده شد. چه می شنید؟ آن روزهایی که نازنین او را غرق محبت می کرد در واقع قلبش تا این حد سیاه و پراز کینه بوده؟ - می دونستم این دختر دوازده سال دور از خونواده بوده و تشنه محبته. پس بهش محبت کردم. می خواستم بنده من بشه. عبد و عبید من بشه. می خواستم این قدر باهام رفیق بشه که هر چی گفتم رو حرفم نه نیاره! مارال رو طوری تربیت کردم که دلم می خواست. نذاشتم هیچ مردی بهش نزدیک بشه. نذاشتم در قلبش رو به روی هیچ مردی باز کنه. اونو آماده کردم برای این که پرتش کنم وسط زندگی تو ...

مهراد دیگر نفس هم نمی کشید. دلیل نقشه های این زن را نمی فهمید. نازنین بدون نگاه کردن به آن ها هم چنان مشغول روشن کردن شمع ها بود.

نذاشتم از هیچ مردی محبت ببینه که تشنه بمونه. این قدر تشنه - که همین که تو دست محبت کشیدی روی سرش عاشقت بشه. باید عاشقت می شد. توام باید عاشق اون می شدی. می دونستم که می شی ... مادرت رو خیلی خوب می شناختم. زنی که هیچ وقت آرایش نمی کرد. موهاش رو رنگ نمی کرد. خیلی ساده بود و دست و پاچلفتی ...

به این جا که رسید قهقهه ای زد و گفت:

مارال رو دقیقا شبیه مادرت بزرگ کردم. من تو رو بهتر از خودت می شناختم. این قدر خودت رو غرق زنای رنگ و وارنگ کرده بودی که به این راحتی به کسی دل نمی دادی. اما اگه یه نفر شبیه مادرت پیدا می شد ... به همون معصومی ... دیگه دل برات نمی موند. همین هم شد. نه؟ -

مهراد مبهوت به نازنین نگاه می کرد. این زن کینه اش تا کجا بود؟ یک طفل معصوم را کرده بود موش آزمایشگاهی و عین یک ترکه تر شکلش داده بود که مهراد را عاشق کند؟ که چه؟

سخت بود. مسیری که باید طی می کردم رو می گم. سالها نقشه کشیدم و وقتی شروع کردم به اجرا همه سعیم رو کردم که مو لای درزش نره. -

آخرین شمع را هم روشن کرد و فندک را پرت کرد آن طرف. دور تر از آن ها پشت شمع ها روی زمین نشست و خیره به شعله ها ادامه داد:

همه چیز رو با سوگل شروع کردم ... -

[24.08.19 19:35]
597

ابروهای مهراد بالا پرید. حتی مارال هم تعجب کرده بود. نازنین خندید و گفت:

سوگل یکی از اقوام دور ماست. ما توی فامیلمون یه رسمی - داریم. همه پشت هم هستن. تحت هر شرایطی. از سوگل خواستم یه کاری برام بکنه و اون پذیرفت. اولین قدم سوگل این بود که با یکی از کارکنان شرکت تو رفیق بشه. در موردش تحقیق کردیم. فهمیدیم کدوم آرایشگاه می ره. سوگل هم رفت همونجا و با هم دوست شدن. قدم بعدی این بود که سوگل رو دقیقا به همون شکلی که تو دوست داشتی در بیاریم. پوست برنزه ... موهای بلوند ... این کار هم انجام شد. بعدش یک روز سوگل به بهونه دیدن دوستش اومد شرکت. باید تو رو اغوا می کرد.

به این جا که رسید قهقهه زد و گفت:

اما تو فکر می کنی که فقط تو رو؟ خیر جناب ... سوگل در آن - واحد دل الیاس رو هم برد. نقشه همین بود.

دست مهراد مشت شد. نمی فهمید! یعنی چه؟ نازنین همان طور خندان گفت:

عمرا اگه روحت خبردار باشه که رفیقت پشت سرت با دوست - دخترت می پریده.

مهراد ماتش برد. مگر می شد؟ الیاس همچین آدمی نبود. سوگل دیگر برایش کوچک ترین اهمیتی نداشت اما باز هم باور نمی کرد الیاس چنین کاری کرده باشد. نازنین ادامه داد:

به سوگل یه گردنبند دادم. گردنبندی که داخلش شنود کار گذاشته - شده بود. توی مهره های ریز اون یه دستگاه کوچولوی شنود بود.

برا این که حرفای هر دو نفرتون رو بی کم و کاست بشنوم. هم حرفای تو رو ... هم حرفای الیاس خان زبل رو ...

به این جا که رسید نگاهش را چرخاند سمت مارال و گفت:

- خیلی حال به هم زن بود! باور کن ...

مهراد داشت به این فکر می کرد که سوگل حتی در حساس ترین لحظات رابطه شان هم آن گردنبند را در نمی آورد. دوست داشت مشتش را محکم روی زمین بکوبد. لعنتی ... لعنتی ...

[24.08.19 19:35]

598

مارال رنگ به رو نداشت و نگاهش ما بین نازنین و مهراد تاب می خورد. مهراد حتی رویش نمی شد به چشمان مارال نگاه کند. نازنین پوزخندی زد و گفت:

- آخی خجالت کشیدی پسر حاجی؟ خوبه خودت می دونی سوگل یکی از هزار تا ...

فریاد مهراد بلند شد:

- دهنت رو ببند ...

نازنین غش غش خندید و گفت:

کسی که باید دهنش رو ببنده تویی. من یه دنیا حرف دارم که - امشب بزنم. خب کجا بودم؟ آهان ... از طریق مکالمات شما سه نفر من هر اطلاعاتی که می خواستم رو به دست آوردم. عادت های الیاس رو فهمیدم. عادت های تو رو فهمیدم. طبق همونا نقشه م رو تکمیل کردم. نفر بعدی نقشه من سمیرا بود. می شناسی که! دوست صمیمی خواهر جونت ... مهراد بهت زده به نازنین خیره ماند. سمیرا دیگر چه کاره بود؟ نازنین شانه ای بالا انداخت و گفت:

- کار خاصی قرار نبود بکنه. فقط چند تا از خطوط نقشه من دستش بود. با یه ذره پول به راحتی حاضر شد همکاری بکنه. اول باید مهربان رو شستشوی مغزی می داد که باور کنه تو اسیرش کردی توی خونه و آزادیش رو گرفتی. باید قانعش می کرد که تو باعث جدایی اون و همسرش شدی. اما خب ... مهربان خیلی چموش بود. شدیدا از تو دفاع می کرد و پشتت بود. قصدم این بود این قدر سمیرا این حرفا رو به خوردش بده که مرحله بعدی نقشه ام اجرا بشه. مرحله بعدی چی بود؟ می دونستم الیاس مهربان رو قد خواهر نداشته خودش دوست داره و برای دل می سوزونه. می دونستم اونا هر از گاهی با هم درد دل می کنن. می خواستم برای الیاس درد دل کنه. می خواستم بهش بگه از دست تو شاکیه. بعد هر زمانی که الیاس می اومد با تو در مورد مهربان حرف بزنه تو ... شاکی می شدی و بوم! دعوای ناموسی آغاز می شد

[24.08.19 19:35]
599

مارال باورش نمی شد. این همان نازنین مهربان خودش بود؟ نازنین و این همه سیاست؟ چه طور این همه سال او را نشناخته بود؟ قلبش داشت تندتر از حد عادی می کوبید و نمی دانست قرار است در آخر چه بشنود از نازنین؟ - شب مهمونی ای که با مارال گیرتون انداختن رو یادته؟ من لوتون دادم ...

به این جا که رسید با دیدن چشم های گرد شده مهراد و مارال از ته دل قهقهه زد و گفت:

- خیلی خوب بود نه؟ منتظر یه فرصت مناسب بودم که شما دو تا رو بدم دست پلیس. باید طبق حکم دادگاه عقد می کردین. این برای پیشبرد نقشه ام لازم بود. مارال اگر محرم تو نمی شد جلوی تو از سنگ هم سخت تر می شد و من این رو نمی خواستم. یه ذره نرمش اون نیاز بود تا دل تو رو نرم کنه. اون قسمت نقشه هم یه کم آب خورد واسه م چون به این راحتی ها حکم عقد نمی دن. اما من مجبورشون کردم که بدن ...

به این جا که رسید چشمکی زد و گفت:

- همه چیز عالی پیش رفته بود. باید وارد فاز اصلی نقشه م می شدم. به این جا که رسید از جا برخاست. راه افتاد سمت پنجره بدون پرده خانه. بازوهایش را در آغوش کشید و ادامه داد.

رسیدم به مهمونی اصلی. اول از همه رفتم سراغ کسی که اون - شب نوشیدنی سرو می کرد. اون باید توی نوشیدنی شما دو تا دوست قرص می ریخت. مخصوصا الیاس. چون اگه حال الیاس بد نمی شد نقشه من درست پیش نمی رفت. مارال هم اون شب باید توی اون مهمونی می اومد. چون می خواستم یه سری چیزا رو با چشم خودش ببینه. مارال رو می شناختم. جسور بود و بی پروا. بعدش مطمئن بودم محاله دست از سرت برداره و عین کنه می چسبید به زندگیت که خب همینم شد. سوگل طبقه خواسته من قبلش حسابی با الیاس درگیری درست کرد. الیاس و سوگل می خواستن رابطه شون رو علنی کنن و الیاس به خاطر رفاقتش با تو نمی تونست.

[24.08.19 19:35]
600

سوگل حسابی الیاس رو پر کرد که از دوستت می ترسی و جرئت نداری جلوش وایسی و از این خزعبلات. الیاس اون شب یک هفت تیر آماده شلیک بود. قبل ترش هم درد دل های مهربان رو شنیده بود و حسابی آماده بود تو رو یه لقمه چپت کنه پسرحاجی. به خواست من یه دختر دیگه هم اومد توی مهمونی که بهت بگه از طرف سوگله. می دونستم چه قدر وحشی هستی و از این که کسی امتحانت کنه بیزاری. با این کار می خواستم هم سوگل رو از

ماجرا خارج کنم و هم خوی وحشی تو رو در ملا عام رو کنم. همه نقشه هام یکی پس از دیگری انجام شد. وقتی که شما توی مهمونی بودین یه نفر رو فرستادم خونه الیاس. با نهایت احتیاط که مبادا ردی از خودش به جا بذاره زیرزمین رو آماده حضور تو کرد جناب صباغ ... وقتی داشتین بر می گشتین که الیاس رو بذاری خونه الیاس روی صندلی عقب بود. سوگل بهش پیام داد. الیاس جرئت نداشت جلوی تو با سوگل تلفنی صحبت کنه. توی پیام به سوگل گفت حالش خوب نیست و سوگل بهش گفت نوشیدنی های دست ساز خودش رو بخوره که حالش جا بیاد. ما می دونستیم الیاس این قدر حالش بده که برای انجام این کار تو رو می فرسته ... توی زیرزمین

باز زد زیر خنده و گفت:

- هر کدوم از نقشه هام که درست پیش می رفت بیشتر عاشق خودم می شدم. تو الیاس رو رسوندی. بعدش رفتی توی زیرزمین. خونی که ازت نیاز داشتیم رو تقدیممون کردی. کلی هم اثر انگشت ضمیمه کار کردی و تهش گذاشتی و رفتی. از این جا نقشه وارد فاز بعدیش شد ... من باید کاری می کردم که تو دیر برگردی خونه. پس از این طرف خودم وارد خونه الیاس شدم تا تیر خلاص نقشه م رو شلیک کنم و از اونطرف افرادم رو فرستادن تا تو رو معطل کنن. تو دیر رسیدی خونه، زخمی هم شده بودی. این زخم برای این بود که مهربان بعد ها بهت شک کنه! اما این خواهر تو زیاد از حد بهت اعتماد داشت و گند زد به این قسمت نقشه ام.

[24.08.19 19:38]
601

پوزخند روی لب مهراد نشست. همین طور که نازنین پشتش به آن ها بود و حرف می زد مهراد سعی داشت طناب پیچیده شده دور دستش را به هر قیمتی که شده باز کند. می ترسید نیروهای امداد به موقع به آن ها نرسند. باید خودش هم یک غلطی می کرد.

نازنین ادامه داد:

- از فردای اون روز هر لحظه زیر نظر داشتمت. بدبختی هات رو می دیدم، درموندگی هات رو می دیدم و عشق می کردم. می تونستم فردای همون روز همه برگ های برنده ام رو رو کنم. می تونستم شاهد رو بفرستم دادسرا. یه جوری هم به پلیس خبر بدم که یه زیرزمینی هم توی خونه الیاس هست. ولی اون جوری مزه نمی داد. می خواستم زجر کشیدنت ادامه دار بشه. شش روز کشش دادم. روز ششم شاهد رو رو کردم. قشنگ نیست که همه چیزو می شه با پول خرید؟

مارال و مهراد هر دو با نفرت به نازنین نگاه می کردند. این همه خباثت را در یک نفر باور نداشتند. تازه همه چیز داشت برای مهراد معنا و مفهوم پیدا می کرد. اما هم چنان نمی فهمید این همه

کینه این زن چه دلیلی می تواند داشته باشد؟ نازنین چرخید به سمتشان و گفت:

- پلیس اومد سر وقتت اما من نمی خواستم تو گیر بیفتی. تو باید فرار می کردی. باید تک تک لحظات باقی مونده عمرت رو توی استرس و عذاب سپری می کردی. از تخت پادشاهیت پرت می شدی پایین. باید تک به تک عزیزانت رو از دست می دادی و ...

مهراد از خود بیخود فریاد کشید:

- د لعنتی مگه من پدرت رو کشتم؟

نازنین پوزخندی زد و گفت:

- به اون جا هم می رسیم پسر حاجی. عجول نباش ... باز چرخید سمت پنجره و باز مهراد مشغول کلنجار رفتن با طناب دستش شد. شل شدنش را کم کم داشت حس می کرد و این باریش یک کورسوی امید بود.

- روزی که پلیس داشت می اومد من سمیرا دوست مهربانو پر کردم که باهاش تماس بگیره و بفهمه ماجرا رو و مهربان رو ترغیب کنه که تو رو فراری بده. حتی بدم نمی اومد راهی دیار غربت بشی. اونم فقط با لباس تنت! زیبا نبود؟

[24.08.19 19:38]

602

وای این یکی از بزرگ ترین ارزوهام بود که در به دری تو رو ببینم. طوری رفتار می کردم که مارال نفهمه من از خدامه دنبال تو بیاد. من مارال رو بزرگ کرده بود برای همین! برای این که از این جای نقشه ام وارد بشه و بیفته دنبال تو. تموم اون روزای که در به در شده بودین و با هم از این شهر به اون شهر فرار می کردین من توی خونه خودم پای رو پا انداخته بودم و ریشتون می خندیدم. تو راضی نشدی از ایران بری. زیاد هم مهم نبود، تهش می افتادی زندان و منم الیاس رو خلاص می کردم و سرت می رفت بالای دار. اینم پایان خوبی بود برای تو. مارال هم دچار شکست عشقی می شد و من با یه تیر دو نشون می زدم.

این جا جیغ مارال بلند شد:

لعنت بهت نازنین! مگه من باهات چی کار کرده بودم؟ انتقام - چیو داری از من می گیری؟

نازنین دندان روی هم سایید و گفت:

- توام عجول نباش، به اون جا هم می رسیم ...

مارال با عجز پا روی زمین کوبید و به مهراد خیره شد. مهراد آهسته گفت:

- هیش!

و به دستانش اشاره کرد. مارال فهمید مهراد در صدد است کاری بکند. ترسیده سرش را به طرفین تکان داد چون می ترسید مهراد

نازنین را عصبانی کند و نازنین بلایی بر سرشان بیاورد. اما مهراد دیگر از هیچ چیزی نمی ترسید. قرار نبود مثل سیب زمینی بنشیند و اجازه بدهد این زن هر بلایی که خواست بر سرشان بیاورد.

نازنین بی توجه به آن دو نفر ادامه داد:

- جوری همه چیزو می چیدم که شماها به مهربان شک کنین. درد بدی بود برات پسر حاجی؟ این که بفهمی خواهرت بهت خیانت کرده نه؟ از دست دادن عزیز کلا خیلی سخته. تو توی اون روزا مهربان رو خودت با دستای خودت توی سرت کشتی. دست مهراد مشت شد و به زمین زل زد. فقط آرزو می کرد دستش هر چه سریع تر باز شود و بتواند فک این زن را پیاده کند. - مارال که برگشت مصمم شدم هر جور شده برش گردونم پیشت. این جوری نمی شد. نقشه من ناقص می موند. پس کاری کردم که مارال باور کنه تحت تعقیبه و می خوان بکشنش. نقشه م گرفت. مارال سه سوت برگشت پیش خودت.

[24.08.19 19:38]

603

غش غش خندید و گفت:

- می بینی چه کبوتر جلدی برات پرورش دادم؟

مارال حالت تهوع داشت. نازنین در مورد او درست مثل یک حیوان دست آموز حرف می زد و این هر لحظه بیشتر از قبل دل مارال را به آتش می کشید. - نمی دونم کجا گاف داده بودم که جای الیاس لو رفت. پشیمون شدم! باید الیاس رو در جا می کشتم. اشتباه کرده بودم. وقتی فهمیدم پلیس داره به خونه ای که الیاس اونجاست نزدیک می شه یه مدتی زمان داشتم. من اثر انگشت تو رو قبلا برداشته بودم. به راحتی اثر انگشتت رو همه جای اون خونه خرابه ای که الیاس توش بود جا گذاشتم و بعدش با بچه ها جیم زدیم. مطمئن بودم الیاس دووم نمی آره و خیلی زود ریق رحمت رو سر می کشه. ترجیح می دادم وقتی مرد با پیدا کردن اثر انگشت های تو دیگه رسما به جرم قتل بگیرنت.

به این جا که رسید فریاد عصبی اش بلند شد:

- اما این مردک بی همه چیز سگ جون گند زد به همه نقشه هام.

این بار نوبت مهراد بود که بخندد. خوشحال بود که الیاس یکی از گندهای زندگی اش را درست جایی زده بود. قرار نبود همه جا این زن پیروز میدان باشد. خدایی آن بالا بود که بر اعمال همه ناظر بود. نازنین با غیظ چرخید سمت مهراد. اسلحه ای که گوشه شلوارش گذاشته بود را بیرون کشید. گرفت سمت مهراد و فریاد کشید:

- نخند! نخند حیوون ... امشب شب آخر زندگی توئه! اگه خواستی به این می تونی بخندی. نازنین اگه قرار باشه غرق بشه خیلی ها رو با خودش غرق می کنه.

مارال وحشت زده به دست نازنین خیره مانده بود. التماس درنگاهش موج می زد. نازنین نگاهش کرد و گفت:

- لعنت بهت! تو قرار بود فقط یه سگ دست آموز باشی برای این که من اهدافم برسم. چرا برام مهم شدی؟ هان؟

فریادش این قدر بلند بود که مارال حس کرد پرده های گوشش لرزیده. بغضش چند برابر شد. دوست داشت جیغ بزند و بگوید:

- گندت بزنن با این اخلاقت! صد سال سیاه می خوام برای کسی مثل تو مهم نباشم.

[24.08.19 19:38]
604

اما صدا در گلویش خفه شد. نازنین غرید:

- اون روزی که به دستور من هر دوی ما رو دزدیدن، قرار بود این قدر کتکت بزنن تا این آشغال بره خودشو معرفی کنه. اینم جزئی از بازیم بود. وگرنه برای من کاری نداشت خودم اونون لو بدم. دوست داشتم با پای خودش بره و بعدش خبر مرگ تو رو به گوشش برسونم. می خواستم مرگ تو رو هم بندازم گردن اون. اول دوست داشتم اون اعدام شه و تو له بشی. اما دیدم اگه تو بمیری و اون گوشه زندان دق کنه برام شیرین تره! لعنت بهت مارال! چرا این قدر برام مهم شدی که نتونستم بکشمت؟ فکر می

کنی چرا روز آخر دیگه کسی نیومد کتکت بزنه؟ داشتی می مردی ... و من ترسیده بودم! مثل سگ ترسیده بودم که از دستت بدم

.به این جا که رسید روی دو زانو افتاد و زد زیر گریه

وقتی شوهر نامردم طلاقم داد همیشه تو حسرت داشتن یه بچه - بودم! تو ... بچه کسی که من ازش با همه وجودم بیزارم ... بین اون همه بچه، چرا تو باید برام عزیز می شدی؟ تو بخشی از انتقام ... من بودی لعنتی

:به این جا که رسید فریاد عصبی اش بلند شد

.اما این مردک بی همه چیز سگ جون گند زد به همه نقشه هام -

این بار نوبت مهراد بود که بخندد. خوشحال بود که الیاس یکی از گندهای زندگی اش را درست جایی زده بود. قرار نبود همه جا این زن پیروز میدان باشد. خدایی آن بالا بود که بر اعمال همه ناظر بود. نازنین با غیظ چرخید سمت مهراد. اسلحه ای که گوشه شلوارش گذاشته بود را بیرون کشید. گرفت سمت مهراد و فریاد :کشید

نخند! نخند حیوون ... امشب شب آخر زندگی توئه! اگه خواستی - به این می تونی بخندی. نازنین اگه قرار باشه غرق بشه خیلی ها .رو با خودش غرق می کنه

مارال وحشت زده به دست نازنین خیره مانده بود. التماس :درنگاهش موج می زد. نازنین نگاهش کرد و گفت

- لعنت بهت! تو قرار بود فقط یه سگ دست آموز باشی برای این که من اهدافم برسم. چرا برام مهم شدی؟ هان؟

[24.08.19 19:38]
605

فریادش این قدر بلند بود که مارال حس کرد پرده های گوشش لرزیده. بغضش چند برابر شد. دوست داشت جیغ بزند و بگوید:

- گندت بزنن با این اخلاقت! صد سال سیاه می خوام برای کسی مثل تو مهم نباشم.

اما صدا در گلویش خفه شد. نازنین غرید:

- اون روزی که به دستور من هر دوی ما رو دزدیدن، قرار بود این قدر کتکت بزنن تا این آشغال بره خودشو معرفی کنه. اینم جزئی از بازیم بود. وگرنه برای من کاری نداشت خودم اونون لو بدم. دوست داشتم با پای خودش بره و بعدش خبر مرگ تو رو به گوشش برسونم. می خواستم مرگ تو رو هم بندازم گردن اون. اول دوست داشتم اون اعدام شه و تو له بشی. اما دیدم اگه تو بمیری و اون گوشه زندان دق کنه برام شیرین تره! لعنت بهت مارال! چرا این قدر برام مهم شدی که نتونستم بکشمت؟ فکر می کنی چرا روز آخر دیگه کسی نیومد کتکت بزنه؟ داشتی می مردی و من ترسیده بودم! مثل سگ ترسیده بودم که از دستت بدم ...

.به این جا که رسید روی دو زانو افتاد و زد زیر گریه

وقتی شوهر نامردم طلاقم داد همیشه تو حسرت داشتن یه بچه - بودم! تو ... بچه کسی که من ازش با همه وجودم بیزارم ... بین اون همه بچه، چرا تو باید برام عزیز می شدی؟ تو بخشی از انتقام ... من بودی لعنتی

مارال گیج به نازنین نگاه می کرد. سر از حرف هایش در نمی آورد. مهراد همین طور که به نازنین خیره بود از حواس پرتی او سو استفاده کردو بالاخره دستش را از اسارت طناب ها رها کرد. اما دستانش را همان پشت سرش نگه داشت که شک برانگیز نباشد. نازنین نالید:

الانم نمی تونم بذارم بلایی سر تو بیاد. من این لعنتی رو می - کشم و بعدش دو تایی با هم می ریم. همین امشب ... قراره از مرز ردمون کنن. می ریم و نمی ذارم دیگه هیچ وقت هیچ مردی سایه اش توی زندگیت پیدا بشه. تو مال منی مارال! خودم تو رو از اون خراب شده نجات دادم. خودم بزرگت کردم. تو فقط می تونی مال ... من باشی

فریاد مارال بلند شد:

[24.08.19 19:38]

606

تو کی هستی لعنتی؟ چی از جون من و مهراد می خوای؟ این همه کینه تو از کجاست؟ -

پوزخندی روی لب های نازنین نشست. مهراد و مارال هر دو با همه وجود چشم شدند و به نازنین زل زدند. نازنین زمزمه وار گفت:

اسمم نازنین نیست. ساجده اس ... فامیلمم قربانی نیست. قدیریه ... -

بعد از این حرف سرش را بالا آورد و خیره به چشمان متعجب مارال و مهراد گفت:

این اسم و فامیل براتون آشنا نیست؟ -

برای مارال که آشنا نبود. اما مهراد با چشمان ریز شده به او خیره مانده بود. ساجده قدیری. این اسم برایش آشنا بود. مطمئن بود این اسم را قبلا شنیده. اما کجا؟ نازنین خیلی هم معطلشان نگذاشت. از جا برخاست. اسلحه را رو به مهراد نشانه گرفت و گفت:

بهت می گم کی هستم و بعدش می فرستم لای دست بابات. تو لیاقت دختر من و خوشبختی رو نداری. -

دستش را روی ماشه گذاشت و گفت:

باید یادت باشه که خیلی سال پیش وقتی خیلی بچه بودی همراه با عمو عباس دوست داشتنی ت هر از گاهی یه خانومی هم با همسرش می اومدن خونه تون. خواهر عمو عباست ... خاله ساجده ... -

آه از نهاد مهراد بر آمد. یادش آمد. با همه وجود یادش آمد. خاله ساجده مهربانی که عاشق مهراد و مهربان بود. کم به آن ها سر می زد اما هر وقت که می آمد دست پر می آمد.

خواهر دو قلوی عمو عباس ... نازنین تلخ خندید و گفت:

- یادت اومد نه؟ پدرت با برادرم چی کار کرد؟ با ماها چی کار کرد؟ برادرم رو کشت و بعد به همه گفت خودکشی کرده. حرف پدرت برای همه ما حجت بود. اون کسی بود که عباس رو توی بدترین شرایط زندگی کنار نذاشته بود. یه عمر سوختم! فکر می کردم مقصر من بودم که برادرم خودکشی کرده. عباس یه تیکه از وجود من بود. یازده سال تمام فکر کردم خودکشی کرده و هر بار سر قبرش خون گریه کردم. همسرم که طلاقم داد تنها آرزوم این شده بود که یه روزی برم پیش عباس. تا این که .... هه ....

[24.08.19 19:38]

607

مهراد دیگر پلک هم نمی توانست بزند. بازی های روزگار چه کرده بود! مارال هم کم کم داشت پی به همه چیز می برد و هزاران بار در خودش می شکست. - اون روزی که بابات عباس رو کشت، جز نسرین یه زن دیگه هم اون جا بود. زهره ... دوست نسرین. نسرین که رفته بود دنبال دخترش و هیشکی ازش خبری

نداشت. زهره اومد پیش من و گفت می خواد حقایقی رو بهم بگه اما در ازاش پول هنگفتی می خواست. با یه ذره تحقیق فهمیدم پدرش ورشکست شده و طلبکارا بیچاره ش کردن. زهره می تونست بره سراغ پدرت و در ازای سکوت کردنش پول مورد نیازش رو از پدرت بگیره. اما شانس من ... زهره هیچ نام و نشونی از پدرت بلد نبود. پس اومد سر وقت خواهر مردی که پیش چشمش کشته شده بود. پولی که می خواست رو گرفت و همه چیز رو برام تعریف کرد. تازه فهمیدم چی شده. تازه فهمیدم بابای تو با نقشه قبلی رفته سراغ رفیقش و ...

به این جا که رسید پوزخندی زد و گفت:

- قصه آشناییه نه؟ رفیق و قتل و بی گناهی و گناهکاری و لاب لاب ...

مهراد چشمانش را بست. زهره هر کسی که بود همه چیز را برای این زن نگفته بود. نگفته بود عباس به چه قصدی سراغ نسرین رفته. نگفته بود پدر او ناخواسته باعث کشته شدن دوستش شده. هیچ کدام از این ها را نگفته بود. همه چیز را همان طوری که دلش خواسته بود تعریف کرده و این زن را تبدیل به انبار باروت کرده و به جان خاندان صباغ انداخته بود.

- اولش دوست داشتم انتقامم رو مستقیم از شخص پدرت بگیرم. مارال رو پیدا کردم. عباس یه مدت بعد از این که مارال رو دزدید همه چیز رو به من گفت. اون روز منم ناراحت و عصبی شدم. ولی بازم عباس برام عزیز تر از این بود که ناراحتش کنم. به من

گفت بچه رو توی زاهدان به دست کی سپرده. برای همین من با یه کم پرس و جو فهمیدم مارال منتقل شده تهران و راهی تهران شدم و بعدش هم با کمی دوندگی سرپرستیشو قبول کردم. از همون اول به این فکر می کردم که نقشه ام چی باشه و چه طور اجراش کنم. اول فقط می خواستم مارال با تو ازدواج کنه و بعدش کاری بکنه !که تو تبدیل بشی به یه انگل

[24.08.19 19:38]

608

انگلی که پدرت با دیدنت هر بار بیشتر از قبل له بشه. اما پدرت خیلی زودتر از این که مارال بزرگ بشه فوت کرد. پس نقشه م رو تغییر دادم. بی تعارف ... این یکی بیشتر به دلم نشست. الان هم وقتشه که با زندگی خداحافظی کنی پدر حاجی و بری لا دست پدر ... قاتلت

:جیغ مارال بلند شد

... نه نازنین! تو رو خدا نه! اگه من برات مهمم -

نازنین نگاهش دوخته شد به مارال و خواست چیزی بگوید که صدای آژیر پلیس شنیده شد. نازنین وحشت زده با چشم های گرد شده پرید پشت شیشه. از همان جا هم می شد چراغ گردان پلیس را دید. مهراد از حواس پرتی نازنین سو استفاده کرد سریع دست

هایش را جلو اورد و جلوی نگاه مبهوت مارال مشغول باز کردن پاهایش شد. مارال متوجه نازنین شد که وحشت زده چرخید به سمت آن ها و با دیدن حالت مهراد با غیظ اسلحه را بالا آورد تا هر چه سریع تر نقشه ای را به آخر برساند. جیغ مارال بلند شد:

- مهراد بپا!

مهراد سرش را بالا آورد و با دیدن اسلحه در دست نازنین سریع خودش را پرت کرد روی زمین و تیری که از اسلحه نازنین شلیک شد به خطا رفت. جیغ مارال بلند شد و گفت:

- نازنین نه!!!

نازنین خواست دوباره شلیک کند که مهراد یکی از شمع ها را از کنارش برداشت و محکم پرتاب کرد سمت نازنین. نازنین جا خالی داد و که باعث شد تعادلش از دست برود و بخورد زمین. مهراد از حالت او سو استفاده کرد و تند تند طناب های پایش را باز کرد. نازنین که دوباره سر پا شده بود اسلحه اش را برداشت و باز خواست شلیک کند که مهراد امانش نداد و این بار دو شمع به سمتش پرتاب کرد. یکی از شمع ها به مانتوی نازنین خورد و باعث شد مانتو آتش بگیرد. نازنین جیغ جیغ کنان مشغول دویدن و زور زدن برای در آوردن مانتویش شد و مهراد دوید سمت مارال و تند تند دست و پای مارال را باز کرد. مالا همین که آزاد شد از جا پرید و بی اختیار خیز گرفت سمت نازنین و گفت:

- نازی ...

[24.08.19 19:38]
609

نازنین همچنان درگیر در آوردن مانتویش بود. پایش سوخته بود و جیغ هایش هر لحظه درناک تر می شد. مهراد بازوی مارال چسبید و غرید:

- بیا ببینم!

مارال را با خودش کشان کشان برد و وقتی به در رسیدند مارال با عجز به نازنین که تازه مانتو اش را در آورده بود خیره شد. پلیس ها ریخته بودند داخل حیاط. می شد صدایشان را شنید. نازنین لبخندی به صورت مارال زد و لب زد:

- دوستت دارم...

مهراد مارال را از ساختمان بیرون کشید. بیرون پر از پلیس بود. مارال برایش سخت بود با آن لباس عروس سنگین حرکت کند. یکی از مامورین به سمتشان آمد و گفت:

- بفرمایید بیرون. متهم داخله؟

مهراد سرش را به نشان مثبت تکان داد و همراه مارال از خانه خارج شدند. مارال زار می زد و زیر لب می گفت:

- وای نازنین... نازنین سوخت.

دل رحمی اش دست خودش نبود. نازنین با وجود آن همه کینه و قلب سیاهش باز هم برای او مادری کرده بود. مهراد داشت مارال را به سمت ماشین پلیس هدایت می کرد که در یک لحظه صدای انفجار مهیبی بلند شد و مارال و مهراد هر کدام به سویی پرتاب شدند.

چند لحظه ای طول کشید تا مارال توانست خودش را از روی خاک و خاشاک بلند کند. گوشش زنگ می زد. چرخید به سمت ساختمان. همه در حال دویدن بودند. پلیس ها خونین و مالین از حیاط خارج می شدند و خانه ... خانه ویران شده بود. حقیقت به زشت ترین حالت ممکن داشت خودش را نشان می داد. نازنین خانه را منفجر کرده بود. نازنین نتوانست شکستش را بپذیرد. مارال از جا برخاست. کل صورتش پر از خاک و دوده شده بود. خیره ماند به خانه ای که می سوخت. هیزم این خانه خشم نازنین بود. نازنین داشت در این خانه می سوخت. مهراد دست مارال را گرفت و با نگرانی در حالی که تکانش می داد حالش را می پرسید. اما مارال بی توجه به مهراد به خانه سوزان مقابلش خیره شد.

[24.08.19 19:38]

610

تکان های مهراد شدید تر شد و مارال تازه به عمق فاجعه پی برد. دست مهراد را پس زد. خواست بدود به سمت خانه که مهراد از پشت محکم نگهش داشت. مارال فریاد کشید:

نازنـــین!! نـــــــه!! نـــازی!!!! -

مهراد دلش تکه تکه می شد وقتی حال و روز مارالش را می دید. مارالی که هنوز لباس عروسش تنش بود. گریه های مارال و ضجه هایش جگر مهراد را کباب می کردند. کاش می دانست چه طور می شود دل این دختر را آرام کرد. کاش ...

*** سه روز گذشته بود. مارال لباس سیاه به تن کرده بود و تنها به زور مهراد بود که کمی غذا می خورد. باورش نمی شد. نه چیزهایی که از نازنین شنیده بود را و نه مرگ دردناک او را. هر چیزی که امروز به آن تبدیل شده بود، هر کسی که بود، هرشخصیتی که داشت را مدیون نازنین بود. مگر می شد مدیونش نباشد؟ مگر می شد دلش برای او تنگ نشود؟

مهراد با سینی ای حاوی آب پرتقال طبیعی کنار مارال نشست و صدایش زد:

عزیزم؟ -

مارال سرش را چرخاند و بی روح به مهراد خیره شد. مهراد صورت مارال را قاب گرفت و گفت:

نمی خوای بذاری دیگه لبخندت رو ببینم؟ -

مارال بغض کرد و نالید:

بعد از مرگ نازی؟ -

مهراد سرش را کج کرد و گفت:

دختر خوب، اون زن بیمار بود. انتقام چشماش رو کور کرده - بود. تو خودت همه این چیزا رو بهتر از من می دونی. اگه اون کار رو با خودش نمی کرد هم شرایط خوبی در انتظارش نبود.

مارال بغض آلود سرش را به شانه مهراد تکیه داد و زمزمه کرد:

اون مادرم بود. درسته که بد بود، درسته که انتقام دیوونه ش - کرده بود اما ...

به این جا که رسید سرش را بالا آورد و خیره به چشمان ناراحت مهراد گفت:

من حتی تو رو هم مدیون اونم. توام منو مدیون اونی. اگه نازنین - منو این جوری تربیت نکرده بود تو عاشقم نمی شدی.

[24.08.19 19:41]
611

مهراد خم شد پیشان مارال را بوسید و گفت:

گل من، شخصیت آدم نصفش گیر تربیته، بقیه ش بر می گرده - به ذات خودم آدم. تو ذات خوبی داشتی. هر جای دیگه ای و در

هر شرایط دیگه ای هم باهات رو به رو می شدم مطمئنم که بازم عاشقت می شدم.

مارال لبخند تلخی زد و مهراد هیجان زده گفت:

- خندیدی!!

مارال خنده اش عمق گرفت و بعد از کشیدن نفس عمیقی لیوان آب پرتقالش را از دست مهراد گرفت و آهسته گفت:

- کی خاکش می کنن؟ می خوام برم سر قبرش ...

مهراد سرش را تکان داد و گفت:

- نمی دونم. ولی مسلما خبرمون می کنن.

مارال جرعه از آب پرتقالش را نوشید و گفت:

- چه طوری پلیس ما رو پیدا کرد مهراد؟

مهراد نفس عمیقی کشید و خیره به تلویزیون خاموش مقابلشان گفت:

- من شک داشتم به این که نازنین بخواد بیاد سراغ من و تو. بعید نبود ازش ... برای همین به ماشین ردیاب نصب کرده بودم و حسین دائم چکمون می کرد. ازش خواسته بودم هر وقت به من زنگ زد و فهمید گوشیم خاموشه یا چند ساعت طول کشید و نتونست پیدامون کنه ردمونو بزنه. توی گوشیم هم ردیاب گذاشته بودم. وقتی نازنین خواست گوشیمو بگیره خیلی سریع گذاشتمش

رو حالت پرواز که اگه حسین زنگ زد بفهمه یه چیزی شده. خدا رو شکر که به موقع رسیدن ...

مارال زمزمه وار گفت:

- زندگیمون شده شبیه فیلما. نازنین چه طور این همه سال با اسم و فامیل جعلی فعالیت می کرد؟

- جعلی نبوده. شناسنامه ش رو عوض کرده. به قول نازنین با پول هر کاری می شه کرد.

بغض در گلوی مارال پیچید. آن را با جرعه ای از آب پرتقال فرو داد و گفت:

- نمی دونم چرا نمی تونم باور کنم نازنین دیگه نیست. یه حسی بهم می گه اون زنده ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که گوشی مهراد زنگ خورد. انگشتش را بالا آورد و روی لب مارال گذاشت و گفت:

- شرمنده تم قشنگ من. بذار ببینم کیه؟

[24.08.19 19:41]

612

شماره ناشناس بود. مهراد با کنجکاوی جواب داد:

الو؟ -

صدای مردانه ای با سردی و خشکی خاصی از آن سوی خط به گوشش رسید:

جناب صباغ؟ -

خودم هستم بفرمایید؟ -

مرد نفس عمیقی کشید و گفت:

تماس گرفتم خدمتتون عرض کنم بعد از تفحص و تجسس گروه ما، مشخص شد جنازه ای که توی خونه باغ کرج پیدا شده متعلق به مردی به نام صادق ایوبی بوده. به جز اون جنازه هم، متاسفانه جنازه دیگه ای پیدا نشده. بهتره تا زمان پیدا کردن خانم نازنین قربانی مراقب خودتون و خانومتون ...

مهراد دیگر چیزی نمی شنید. یعنی چه؟ آن خانه منفجر شده بود! خودشان دیدند. با چشم خودشان! نازنین فرصت و راهی برای فرار نداشت. مارال کنجکاو به مهراد خیره مانده بود و مهراد بهت زده فقط ماتش برده بود ... ***

فصل آخر

سه روز قبل

دستش را روی دیوار های کانال می کشید که تعادش را حفظ کند. سرش گیج می رفت و سوزش پایش این قدر زیاد بود که اجازه نمی داد درست راه برود. با دیدن نور لبخند روی لبش نشست. بالاخره رسیده بود. به سختی در کانال را باز کرد و خارج شد.

پیش رویش یک دشت بی آب و علف بود و مهم تر از همه یک ماشین که با راننده انتظارش را می کشید. افتان و خیزان به ماشین نزدیک شد و راننده پیاده شد. هر دو با دیدن هم لبخندی از ته دل زدند و زن گفت:

- چند چندیم؟

پسر دستش را در هوا تکان داد و گفت:

- تعداد بردهامون بی شماره خاله. شما بی نظیری ...

زن خندید و راه افتاد سمت ماشین و گفت:

- پام بدجور آسیب دیده بریم پسر ...

پسر پشت فرمان پرید و گفت:

- این به اون درکه سر این جیمز باند بازی هات یه بار هم داشتی منو به کشتن می دادی.

زن خندید و گفت:

[24.08.19 19:41]
613

- من پسر خواهر خودمو خوب می شناسم. تو چیزیت نمی شه ...

پسر خندید و گفت:

- وقتی به این فکر می کنم که توی دلشون خودشونو پیروز میدون می دونن دلم می خواد از ته دل بخندم. کی می شه بفهمن از اول بازیچه ما بودن؟

زن سرش را تکان داد و در حالی که کولر را رو به خودش تنظیم می کرد گفت: بالاخره می فهمن. این داستان هنوز به آخرش نرسیده ...

- بی صبرانه منتظر اون روزم ... حالا کجا برم خاله؟

- یه جایی که بشه استراحت کرد. شب راهی می شیم؟

پسر سرش را تکان داد و گفت:

- بله ... با بچه ها هماهنگ کردم. همه چیز برای رد شدنتون مهیاس.

- معلوم شد مقصد کجاست؟

- اوکراین ...

زن دستش را دراز کرد. از داخل داشبورد سیگاری برداشت. روشن کرد و با همه وجود پک زد و گفت:

- خوبه ... نیاز به یه مدت استراحت دارم. توام اینو به یاد داشته باش ... اون دختر سهم توئه!

پسر پوزخندی زد و گفت:

- من علاقه ای به دستمالی دیگران ندارم خاله. اگه علاقه داشتم مهربان رو به دست می آوردم ...

:زن شانه ای بالا انداخت و گفت

.مهربان از روزی که قید همه ما رو زد نشون داد لیاقت نداره -

:پسر دستی به پیشانی اش کشید و گفت

دخترت رو هم فدا کردی خاله ... می دونی که من آس پسندم. - نگران من نباش. بالاخره یه روزی منم به آرامش می رسم. البته .قبلش باید انتقام دایی عباس رو از همه اینا گرفته باشیم

:زن سرش را به پشت صندلی تکیه داد و گفت

... وقتی رسیدیم بیدارم کن حسین -

پایان ***

مرداد نود و هشت